

خلاصه:

داستان درباره‌ی دختری به نام آرزوست. آرزو، دختری منزوی است که زمان زیادی را در بحران بی‌محبتی پدرش به سر برده، چرا که باعث و بانی مرگ عشق پدرش قلمداد می‌شود. او به طور تصادفی با مردی آشنا می‌شود که به آرزو کمک می‌کند تا تنها عامل نجات زنی باشد که اکنون، در مقام همسر و همراه پدر آرزو است. این نجات میسر نمی‌شود مگر به واسطه‌ی عشق بزرگ این مرد که نه تنها آرزو را مدیون انسانیت خویش می‌کند، بلکه به او کمک می‌کند از دنیای انزوای خود فاصله گرفته و بودن در کنار افراد دیگر برایش از تنهایی لذت بخش‌تر باشد. مردی که به او عاشق شدن را می‌آموزد و تنها مایه‌ی آرامش قلب نگران او می‌شود؛ همان مردیست که ناخواسته باعث می‌شود آرزو پی به رازهای گذشته که سال‌ها از آن‌ها بی‌خبر بوده ببرد و این مرد همان مردیست که در شرایط سخت، آرزو را همراهی می‌کند ولی گاه سختی‌ها پیروز می‌شوند تا بین آن دو جدایی بیندازند. حال کدام یک پیروز خواهد شد؟ عشقی پاک و عمیق که از یک نگاه دو قلب را به اسارت هم در می‌آورد یا دشواری‌هایی که از گذشته نشات گرفته و تا می‌توانند مانع بر سر راه خوشبختی این دو عاشق می‌اندازند؟

توضیحات:

با وجود این که این رمان در ادامه‌ی رمان قبل من (رمان در پس یک پایان) می‌باشد و پیشینه‌ی زندگی شخصیت های رمان در جلد قبل بیان شده است، الزامی به مطالعه‌ی جلد قبل نیست، چرا که داستان طوری نوشته شده که هر چند با مطالعه‌ی جلد اول بهتر پیش می‌رود، نیازی به مطالعه‌ی جلد اول برای فهم آن نیست.

مقدمه:

من زنی از دیار انزوا،

زنی از دیار تشویش،

زنی از دیاری ناآشنا با عشق،

زنی با قلبی که هرگز به کسی وابسته نشد؛

چه ساده دل باختم!

آخر دل چه می‌دانست که به این آسانی به نگاهت می‌بازد و برای یافتن آن آرامش رویایی، تا عمر دارم در قفسی گرم به اسارت نگاه تو در می‌آید!

به نام خداوند عشق و آرامش

"سلام بر همگی شما مسافران عزیز؛ کاپیتان مارینو با شما صحبت می‌کند. ما تا دقایقی دیگر در فرودگاه ژم بر زمین می‌نشینیم. دمای بیرون سی درجه‌ی فارنهایت است. امیدوارم که از پروازتان لذت برده باشید. منتظر دیدن شما در سفرهای آینده هستیم. اوقات خوشی را در ژم برایتان آرزو مندیم. کریسمس مبارک!"

با توقف کامل هواپیما نگاهم را از پنجره‌ی کوچک کنارم گرفتم و کمی چشم چرخاندم. همه‌ی مسافرها با شوق از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و از کمدهای بالای سرشان، کیف‌ها و چمدان‌های کوچک خود را بیرون آوردند. همچنان نشسته بودم. صبر کردم تا هواپیما خلوت‌تر شود. مرد کهنسالی در کنارم نشسته بود و روزنامه‌اش را می‌خواند؛ به قدری غرق در خواندن روزنامه بود که حتی کمربندش را باز نکرد! در همین چند دقیقه، نگاهی به چهره‌ی غربی‌اش انداختم. پوستی سفید و چروکیده، با موهای سفید یکدست و چشمانی آبی رنگ که با عینک فریم آبی که زده بود درشت و جذاب‌تر به نظر می‌رسیدند، همه و همه زیبایی دلچسپی به او بخشیده بودند. کمی که گذشت، بیشتر هواپیما خالی شده بود و فقط چند نفر غیر از ما مانده بودند. دیگر آن‌ها هم به سمت در خروجی می‌رفتند. عجله‌ای نداشتم ولی نمی‌خواستم تا ابد آنجا بنشینم! به ناچار بلند شدم و منتظر نگاهش کردم.

-ببخشید آقا من می‌خوام برم.

سرش به سمتم چرخید و نگاهش کم‌کم تا صورتم بالا آمد. سوالی نگاهم کرد. در پاسخش با نگاهم به اطراف اشاره کردم. سرش را چرخاند و اطرافش را با نگاهی سرسری از نظر گذراند. دوباره به من نگاه کرد و لبخندی مهربان به رویم زد و گفت:

-ببخشید. اصلا حواسم نبود کی هواپیما فرود اومد!

سمت راست لبم به بالا کش آمد و با لحنی ملایم جوابش را دادم:

-خواهش می‌کنم، پیش میاد.

با طمانینه کمربندش را باز کرد. آرام از روی صندلی‌اش بلند شد و کنار رفت.

-بفرمایید.

به آرامی بیرون آمدم و از کنارش رد شدم.

-ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

چمدان کوچکم را از کمد بالا برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.

از در که بیرون رفتم، باد سرد زمستانی با سرعت و شدت به من هجوم آورد و با نهایت بی‌رحمی مرا به لرز انداخت. لبه‌ی شال گردنم را تا روی بینی‌ام بالا کشیدم.

حین پایین آمدن از پله‌های هواپیما به قدری دلم گرفت که حس کردم، قلبم در قفسی تنگ فشرده شد. این اولین تعطیلات کریسمس بود که به جای رفتن به ایران، به ایتالیا آمدم. دلم برای خانواده‌ام خیلی تنگ شده بود ولی به اصرار خودشان و عمه، مجبور شدم امسال تعطیلات سال نو را در کنار عمه باشم. از گیت ورودی که گذشتم چشمانم روی آدم‌هایی که با ذوق توسط عزیزانشان به آغوش کشیده می‌شدند، ثابت ماند. بیشتر از هر زمان دیگری، دلم هوای خانه و خانواده‌ی خودم را کرد. سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم.

قبل از آن‌که از فرودگاه خارج شوم، جلوی یکی از آینه‌های بزرگش ایستادم و نگاهی اجمالی به خود انداختم.

هوا به قدری سرد بود که پوست تقریباً برنزه‌ی من، روشنتر به نظر می‌رسید و گونه‌های استخوانی و لب‌های به نسبت برجسته‌ام هم، سرخ شده بودند. از همه چیز مضحک‌تر، بینی نسبتاً باریکم بود که با سرخی‌اش، مرا همچون یک دلچک با بینی قرمز کرده بود. دستی به موهای بلند مشکی رنگم که پریشان رهایشان کرده بودم، کشیدم تا موهای وز شده‌ام کمی بخوابند و مرتب‌تر به نظر برسند. از آینه دل‌کندم و دوباره دسته‌ی چمدانم را گرفتم و به سمت در خروجی رفتم. آن هوای سرد و سوزناک اصلاً باب میل من نبود؛ حداقل اگر برف می‌آمد خوشحال بودم، ولی گویی آسمان زُم قصد استقبال از من را نداشت.

سوار تاکسی شدم و از شیشه‌ی کنارم به شهری که برای کریسمس، تمام ساختمان‌هایش با ربن‌های قرمز و چراغ‌های رنگارنگ مزین شده بودند، خیره شدم.

دستم را در جیب پالتویم فرو بردم و گوشی موبایلم را بیرون آوردم. نگاهم روی صفحه‌ی قفل روشن شده‌اش، ثابت ماند. عکسی که کریسمس سه سال پیش با خانواده‌ام گرفته بودم، به حس تنهایی و غربت امروزم زبان‌درازی می‌کرد. نگاهم از چهره‌ی معصوم و مهربان مامان، به

چهره‌ی پرغرور و جذبه‌ی بابا کشیده شد. ابهت هنوز هم در نگاهش موج می‌زد و حتی در عکس هم شخصیتش را به رخ می‌کشید. چشمان طوسی رنگش با رگه‌های آبی به رنگ آسمان کویر، از نظرم جذاب‌ترین بخش چهره‌ی دو رگه‌اش است؛ همان بخشی که من تمام و کمال از او به ارث برده‌ام. اگر موهای جوگندمی و ابروهای خاکستری‌اش را مشکی فرض کنم، بی‌شک دقیقاً شبیه هم خواهیم بود!

-رسیدیم خانوم.

از فکر بیرون آمدم و گوشی را در جیبم گذاشتم.

-ممنونم.

کیف پولم را باز کردم. نگاهم روی محتویاتش که تنها اسکناسی پنجاه یورویی بود، ثابت ماند. بالاچار همان را دادم و منتظر نشستم. اگر پول خرد همراه داشتم سریع پیاده می‌شدم، اما نمی‌دانم پول خرده‌هایی که می‌گیرم کجا گم می‌شوند که همیشه، باید طعم نفرت‌انگیز انتظار در تاکسی را بچشم. پس از گرفتن باقی پول سریع از ماشین پیاده شدم و نفسی عمیق کشیدم. هوای آزاد، تمام وجودم را باری دیگر زنده کرد. دستم را در موهایم فرو بردم که از شدت سرما، همچون قندیل‌هایی با قطری اندک منجمد شده بودند. هوا بیش از حد سرد بود اما خوشبختانه مثل فرودگاه، با سوز به پوست صورتم شلاق نمی‌زد. قدمی آرام برداشتم و به کندی مسیر را طی کردم. پس از آن مدت نشستن در فضاهای بسته، سلول به سلول بدنم قدم زدن در این هوا را طلب می‌کرد.

از همان جا که پیاده شدم باقی راه را در آن کوچه پیاده رفتم. به در سیاه‌رنگ تنها خانه‌ی آشنا در آن کوچه رسیدم. با انگشت اشاره‌ام ضربه‌ای کوتاه روی کلید زنگ زدم و منتظر ماندم. صدای آرامش‌بخش او را شنیدم که ناباور پرسید:

-آرزو خودتی؟! -

لبخندی رو به دوربین آیفون تصویری زدم و با لحنی که سعی می‌کردم مرا خوشحال نشان دهد، جوابش را دادم:

-خودمم!

در بدون هیچ صدایی باز شد و من چمدان به دست وارد حیاطشان شدم. تمام گل‌های باغچه خشک شده بودند و بر شاخه‌ی درختان، هیچ برگ‌ی نمانده بود. بعد از بیست قدم به عمارت رسیدم. همین که از سومین پله‌ی جلوی ورودی عمارت بالا رفتم، در به سرعت باز شد. جلوتر رفتم و با لبخند به زنی که با بهت و شادی به من خیره شده بود، نگاه کردم.

-سلام عمه!

دست‌هایش را به رویم باز کرد و من سریع به آغوش گرمش رفتم. بعد از چند لحظه، مرا از آغوشش بیرون آورد و با لحنی معترض پرسید:

-دختره‌ی دیوونه! چرا به من نگفتی امروز می‌ای؟! باید خودم می‌اومدم دنبالت!

-واسه همین نگفتم دیگه! نمی‌خواستم به زحمت بیفتید.

-چرا تعارف می‌کنی؟! خوبه بهت گفتم از این اخلاق ایرانی‌ها خوشم نیاد!

به چشمان طوسی رنگی که حتی با وجود نگاه عصبانی‌اش هم از زیبایی می‌درخشیدند، با تحسین نگاه کردم. شاید الان حدوداً شصت سالش باشد ولی از نظرم هنوز هم جزء زیباترین زن‌های دنیاست. کمی جلو رفتم و این‌بار من او را به آغوش کشیدم و بوی خوب همیشگی‌اش را به مشام کشیدم.

-ببخشید عمه! این موقع صبح توی این تاریکی خیلی اذیت می‌شدید. تازه همین که باید منتظر می‌موندید، خیلی بد خوابتون می‌کرد.

-اصلاً هم این‌طور نیست!

مکت کوتاهی کرد و با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

-یک آرزو که بیشتر نداریم!

-و شما عشق آرزوید!

-اِهم!

آغوشم باز شد و هم زمان نگاه هر دویمان به سمت منبع صدای مردانه‌ای که وسط حرفمان پرید، چرخید. عمه با تعجب پرسید:

-مارکو! تو کی بیدار شدی؟

-هم زمان با تو.

نگاهش به سمت من چرخید و طلبکارانه گفت:

-دیگه ما رو یادت رفته! باید به زور وادارت کنیم بیای اینجا. الان هم که اومدی فقط عمه ت رو تحویل می‌گیری!

لبخندی به رویش زدم و به او نزدیکتر شدم. دست دادیم و روبوسی کوتاهی کردیم. بنظر عمو مارکو [همسر عمه] از ما هم بهتر فارسی بلد باشد! مسلما بعد از سی و پنج سال زندگی با عمه، که قانون خانهاش فارسی صحبت کردن است، هر کس دیگر هم که باشد فارسی را عالی یاد می‌گیرد.

-بخشید عمو، از این به بعد بیشتر بهتون سر می‌زنم.

این بار عمه جوابم را داد:

-واقعا میشه تو رو بخشید؟! تو می‌دونی ما خودمون بچه نداریم و اینجا تنهایییم و می‌دونی که درست مثل بچه‌ی خودمونی، ولی همش واسه بیشتر اینجا اومدن بهونه میاری.

نگاهی از شرم و دلسوزی به او کردم. عمه آرمیتا و عمو مارکو عاشق بچه‌ها هستند؛ درست مثل من! اما زندگی آن قدر بیرحم است که عمه سال‌هاست از نازایی خود رنج می‌برد و با هیچ عمل یا دارو و درمانی، نتوانست بچه‌دار شود. با همه‌ی این‌ها جای خوشحالی دارد که عمو آنقدری عاشقش بوده و هست که به خاطر عشقش، کاملا بی‌خیال بچه شده و حاضر شده است سالیان سال بدون بچه به زندگی با عمه ادامه دهد.

-این حرفا چیه عمه؟! من شما رو بعد از خانواده‌م از همه بیشتر دوستتون دارم! قول میدم از این به بعد بیشتر پیام. خوبه؟

-ببینیم و تعریف کنیم.

نیمه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-حالا میشه یکی از اون قهوه‌های خوشمزه‌تون رو درست کنید که با هم بخوریم و گپی بزنیم؟

-البته که میشه! برو لباساتو عوض کن بیا پایین تا قهوه هم آماده بشه.

لبخندی زد و گفتم:

-چشم.

دوباره دسته‌ی چمدانم را گرفتم و به سمت اتاقی که هر وقت به خانه‌ی عمه می‌آمدم برایم آماده‌اش می‌کردند، راه افتادم. بالاخره به اتاق رسیدم. با دست آزادم در را باز کردم و به سمت تخت چوبی دو نفره‌ی گوشه‌ی اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و سریع چمدانم را باز کردم. یک دست لباس گرم با حوله برداشتم و راهی حمام شدم. آب ولرم بهترین گزینه بود. همیشه آب ولرم را انتخاب می‌کردم؛ نه داغ و نه سرد. این‌طوری آرامش بیشتری می‌گرفتم. از قدیم راست گفته‌اند که تعادل، اوج آرامش است. زیر قطرات درشت آب که با فشار بر پوست تن برهنه‌ام فرود می‌آمدند، به فکر فرو رفتم؛ فکر به آنچه که به تازگی گذشت. دروغ چرا، خرده‌ای از خانواده‌ام دلگیر شده‌ام. مامان و بابا هر روز بارها با من تماس می‌گرفتند و حرف می‌زدیم، ولی از سه ماه پیش تماس‌هایشان خیلی کمتر و مدت مکالمه‌هایمان کوتاه‌تر شد. آخرین بار که حرف زدیم دو هفته‌ی پیش بود. بابا به من زنگ زد و گفت امسال به جای رفتن به ایران، به خانه‌ی عمه بیایم. صدایش به وضوح همان شبی که این حرف را زد، در گوش‌هایم پخش شد. لحن خشک و سردش مرا به یاد دوران دردناک کودکی‌ام می‌انداخت؛ همان دورانی که ذره‌ای محبت پدرانه از جانبش نمی‌دیدم. اگر به خاطر مامان و آن حادثه، که باعث به‌گما رفتن من شد نبود، رفتار خالی از احساس بابا با من ادامه پیدا می‌کرد. به نظر می‌آمد حالا هم به همان دوران نزدیکتر می‌شد و من از این نزدیکی سخت می‌ترسیدم.

سردرد کمی بهتر شد ولی قلبم با هر فکر منفی که به ذهنم خطور می‌کرد، تیره و تیره‌تر می‌شد. بالاخره شیر دوش را بستم. حوله‌ام را برداشتم و مشغول شدم. با لباس‌های گرمی که پوشیدم، حس آرامش دلنشینی از سطح پوست تا عمق گوشت و استخوان‌هایم نفوذ کرد.

از اتاق که بیرون رفتم چشمم به عمه و عمو افتاد که در طرفی از پذیرایی، روی دو مبل تک نفره روبه‌روی هم نشسته بودند و به فنجان‌های کوچک کرم رنگ دستشان نگاه می‌کردند. کاملاً واضح بود درباره‌ی موضوعی صحبت کرده‌اند که هر دوی آنها را به فکر فرو برده است. سکوت تنها صدای حاکم بود و من با "سلام"ی که دادم، آرامش این سکوت را شکستم.

-سلام! چه دیر اومدی!

-رفتم یک دوش بگیرم تا خستگیم در بره.

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد.

-باشه بیا بشین بگم مارگارت قهوه‌ت رو بیاره. بعدش می‌خوام باهات راجع به موضوعی حرف بزنم.

-آرمیتا مطمئنی می‌خوای الان بهش بگی؟

کنجکاوانه نگاهشان کردم. مسئله‌ی مهمی به نظر می‌آمد. عجیب بود که اصلاً اثری از شوخی در لحن عمو نمی‌دیدم و عجیب‌تر این‌که، حتی زمان فهمیدن این موضوع هم حائز اهمیت بود!

-مگه قراره چی به من بگید؟

-به زودی می‌فهمی. فعلاً بشین.

با نگاهش به مبل کنارش اشاره کرد و من ایستادن بیشتر را جایز ندانستم، پس به سمت مبل چوبی ظریف کنارش رفتم و به آرامی رویش نشستم. عمه با صدای به نسبت بلندی گفت:

-مارگارت!

مارگارت که دختر به نسبت جوانی بود و به تازگی به جای مادرش، به عنوان تنها خدمتکار خانهای عمه مشغول به کار شده بود، از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که به ما نزدیک می شد با لهجه‌ی محلی ایتالیایی پرسید:

-امری داشتید خانوم؟

-یک فنجان قهوه برای آرزو بیار.

مارگارت بعد از اینکه سرش را به نشانه‌ی تایید و احترام رو به عمه به پایین حرکت داد، به سمت من چرخید و پرسید:

-چیز دیگه‌ای میل ندارید خانوم؟

-نه، فقط شکر رو جدا بیار.

-چشم.

برگشت و پس از کمی دور شدنش، عمو اولین کسی بود که سکوت موقتی بینمان را شکست.

-از لندن چه خبرا؟ دیگه اونجا موندنت حتمی شد؟

-خبر خاصی که نیست. آره، میشه گفت حتمی شده؛ مخصوصا الان که مشغول به کار هم شدم.

-جدی؟ فکر می‌کردم هنوز در استراحت بعد از فارغ‌التحصیلی هستی!

-یک ماه کامل استراحت کردم. دیگه حوصله‌م سر رفته بود که به پیشنهاد یکی از اساتیدم، توی کلینیکش مشغول شدم.

-حالا راضی هستی از کارت؟

-بله خیلی خوبه. با خیلی از همکارام دوست شدم و سرم شلوغه. از درآمد هم راضیم.

-عالیه! اما من که به هیچ‌وجه راضی نمیشم تا آخر عمرم لندن زندگی کنم!

-چرا؟! -

-چون همیشه بارون می باره! آدم هر روز خیس آب می شه.

-اما من همین بارون و برفشو دوست دارم! اگه بارش نباشه که زندگی نیست!

صدای خنده های عمو و عمه هم زمان بلند شد. این را می دانستم که هر دو از خیس شدن بدشان می آید؛ درست مثل اکثر آدم ها! برای همین یک کلکسیون چتر در یکی از انبارهایشان دارند. برای خالی نبودن عریضه، من هم لبخندی زدم. هم زمان با اتمام خنده های شیرینشان، مارگارت سینی به دست وارد پذیرایی شد. فنجان، نعلبکی و ظرف شکر را از سینی برداشت و روی میز روبه رویم قرار داد. به گفتن "متشکرم" ی اکتفا کردم و نعلبکی و فنجانم را در دست گرفتم. کمی شکر ریختم و قهوه ی غلیظ مورد علاقه ام را هم زدم. با لذت عطرش را به مشام کشیدم و با مزه مزه کردنش مشغول شدم. در سکوت آن را می نوشیدم و به تابلوی نقاشی نوزادان برهنه در ابرها، که روی دیوار روبه رویم نصب شده بود نگاه می کردم. قدمت این خانه، مطمئنا بالغ بر دویست سال هست. عمو مارکو هم مثل دیگر بزرگ مردان ایتالیایی در خانه ی جد بزرگش زندگی می کند. این رسم آن هاست که افراد ثروتمند و سرشناس نسل در نسل همواره در خانه ی خاندانشان زندگی کنند، بدون آن که تغییری در دکوراسیون کلاسیک آن ایجاد کنند.

سکوت هم چنان جاری و عمه سخت در فکر فرو رفته بود. حتم دارم خودش را برای گفتن آن خبر مهم، که قرار است من بفهمم آماده می کرد. نگرانی کم کم تمام سلول های بدنم را به لرزه انداخت. برای پرت کردن حواسم، جرعه ای دیگر از قهوه نوشیدم و ذهنم را به مزه اش مشغول کردم. ناخود آگاه نگاهم به گرامافون طلایی رنگی که کمی دورتر از ما، بر روی میز چوبی قهوه ای رنگی قرار داشت، گره خورد. همیشه دوست داشتم برای یک بار هم که شده، یکی از آن صفحات گرد سیاه رنگ را در آن بگذارم و به صدای یک موسیقی قدیمی گوش کنم. این هم آرزوی من است؛ سفر به گذشته!

-آرزو قهوه ت تموم شد؟ -

با صدای عمه، چشم از فنجان خالی دستم گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

-بله تموم شد.

عمو از جایش بلند شد و با لحنی جدی گفت:

-تنهاتون می‌ذارم تا راحت صحبت کنید.

عمه هم در جواب، تنها سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد. از شدت نگرانی و کنجکاوی، تپش تندتر شده‌ی قلبم را حس می‌کردم. اگر عمه به حرف نمی‌آمد، قطعاً یک سگته‌ی ناقص کرده بودم!

-آرزو می‌خوام یک چیزی بهت بگم که بقیه نتونستن بهت بگن و به من واگذار کردن. ببین من می‌دونم که تو دختر قوی‌ای هستی، ولی زیادی درون‌ریز و پراسترسی و الان ازت می‌خوام آرامش خودتو حفظ کنی و به حرفام خوب گوش کنی. باشه؟

نفسی عمیق کشیدم تا نگرانی دو برابر شده‌ام، اندکی کم شود. آب دهانم را با قدرت قورت دادم تا جلوی بزرگتر شدن بغض کوچکی که در گلویم درست شده بود را، بگیرم. آن قدر نگران شده بودم که هنوز خبر را نشنیده، بغض کرده بودم!

-باشه عمه. بفرمایید.

-خب ببین آرزو من می‌خوام راجح به نفس باهات حرف بزنم...

مکثی کرد و نفسی عمیق کشید. با همین مکث چند ثانیه‌ای، جانم به لبم رسید و گفتم:

-مامانم چی عمه؟

با صدایی لرزان پرسیدم:

-اتفاقی برایش افتاده؟

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

-هنوز اتفاق خیلی بدی نیفتاده، پس آروم باش!

آب دهانم را محکم قورت دادم و منتظر نگاهش کردم.

نگاهش را در مردمک چشمانم متمرکز کرد و گفت:

-پدرِ نفس رو یادت میاد؟

-معلومه که یادم میاد!

-خب می دونی راستش...

ل**ب‌هایش را با زبان تر کرد و افزود:

-نفس از پدرش بیماری قلبی رو به ارث برده.

با چشمانی گرد از تعجب، ناباورانه پرسیدم:

-چی؟! آخه چطور ممکنه!؟

بغضی بزرگ در گلویم جای گرفت و تا می‌توانست به دیواره‌های داخلی گلویم ضربه زد. عمه که دید چقدر نگران و متحیرم، دستش را روی موهایم گذاشت و با صدایی آهسته و لحنی آرام‌کننده گفت:

-آروم باش آرزو! نفس الان اونقدر حالش بد نیست! طبق گفته‌ی دکترش هنوز جای امیدی

هست و اون امید به عمل پیونده. نفس الان به یک قلب برای پیوند نیاز داره.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید و گفتم:

-اما عمه، تو می‌دونی که گروه خونی مامان هم مثل پدرش اوی منفی (-O) و خیلی کمیابه!

می‌دونی احتمال این‌که قلبی به بدنش بخوره و بخوان بهش پیوند بزنی، چقدر کمه؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و به اشک‌هایی که از چشمانم تا زیر چانه‌ام جاری می‌شدند، اجازه

دادم تندتر و پر شدت‌تر مثل یک سیل فرو بریزند. عمه لبخندی کمرنگ برای آرام کردن من زد و

با همان لحن که سعی در فروکش کردن نگرانی و دلشوره‌ی من داشت، گفت:

-آرزو درسته که هنوز توی ایران نتونستن قلبی برای پیوند بهش پیدا کنند، اما یکی از دکترهای

کمیت‌های جراحی پیشنهاد کرده که اگر تا دو هفته‌ی دیگه قلبی پیدا نشد، بیاد انگلیس. چون در

عمل‌های پیوندی هم اهداء عضو بیشتره و هم جراح‌ها ماهرترند. پس این یعنی امیدی وجود داره و باید خوش‌بین‌تر باشی عزیزم!

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضی که لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، رشد خود را لحظه‌ای متوقف کند. با صدایی که لرزش خفیف آن به وضوح حس می‌شد گفتم:

-اما عمه، تو هم می‌دونی احتمالش چقدر کمه! احتمالش کمه عمه می‌فهمی؟ احتمال زنده موندن مامان ک...

سکوت کردم. توان نداشتم بگویم احتمال زنده ماندن مامان کم است! مامان که برایم اندازه‌ی یک کهکشان بزرگ ارزش داشت.

-آرزوی عزیزم! سعی کن مثبت فکر کنی! به جای غصه خوردن سعی کن از نفوذت توی کادر پزشکی لندن استفاده کنی و یک جراح خوب برای مادرت پیدا کنی!
-اما عمه...

-هیس! ولی و اما نداره عزیزم! فقط باید سعی کنی دنبال بهترین راه درمان باشی!

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. عمه پس از چند دقیقه سکوت بینمان را شکست و گفت:

-دلیل این‌که آرمان بهت گفت امسال کریسمس بیای این‌جا هم این بود که نخواست ببینی نفس بستریه و خیلی نگران بشی و خودتو ببازی، پس نگران نباش و بهشون اثبات کن قوی‌تر از این حرفایی!

موبایلم را از روی میز برداشتم و باری دیگر به عکس خانوادگی مان که بر صفحه‌ی قفل موبایلم، تمام اعضای خانواده‌ام را شاد و سالم نشان می‌داد، نگاه کردم. نگاهم را به مامان که در عکس لبخند بر ل**ب به من نگاه می‌کرد، کشاندم. مثل مسخ‌شدگان به عکسش نگاه می‌کردم. هر لحظه که می‌گذشت، بغضم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و اشک‌هایی که وضوح دید مرا می‌کاستند، مثل باران ابری پاییزی بیشتر و تندتر می‌باریدند. من اصلاً نمی‌توانستم باور کنم! نفسی عمیق کشیدم و سرم را بالا بردم. در چشمان طوسی رنگش که در عمقشان تردید به خوش‌بینی بیش از

حدش دیده می‌شد، دقیق شدم. با فشار آب دهانم را قورت دادم، به سختی بر خودم مسلط شدم و با صدایی لرزان گفتم:

-حالش خوب میشه عمه. مگه نه؟

-قرار شد آرام باشی!

با لحنی عصبی سریع گفتم:

-جواب منو بدید!

-نمی‌دونم آرزو! من نه خدام نه عیسی مسیح! تو فقط می‌تونی دعا کنی و از پزشک‌ها و جراحای قلب اونجا پرس‌وجو کنی. چند روز بعد از اتمام تعطیلات کریسمس هم، نفس و آرمان میان لندن پیش تو.

به لندن می‌آیند! آن‌ها به لندن می‌آیند، ولی من اصلاً خوشحال نیستم! همیشه عاشق وقت‌هایی بودم که به دیدار من می‌آمدند، اما هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست این دلیل آمدن آن‌ها به دیدار من باشد!

-عمه من می‌ترسم! آخه چرا مامان من؟! مگه من کم سختی کشیدم توی زندگیم!؟

-این حرفو زن آرزو! تو باید قوی باشی و به مامان و بابات روحیه بدی دختر! تو هیچ می‌دونی آرمان چه قدر تا حالا سختی کشیده؟ فکر کردی واسه اون راحتی نفسی که اونقدر عاشقش بوده و هست، یک ماهه یا بستریه یا تحت درمان. واسه اون خیلی سخت‌تره! اینو مطمئن باش. آرمانی که دو هفته‌ی پیش که رفتم ایران و دیدمش، دیگه اون برادر سابق من نیست. تو که نمی‌دونی چه قدر شکسته‌تر شده!

اشک‌هایی از جنس درد و نگرانی در ریختن از چشمانم از هم سبقت می‌گرفتند. حس می‌کردم ریه‌هایم توان اکسیژن گرفتن و تنفس عادی خود را از دست داده‌اند. قلبم به شدت درد می‌کرد و گلویم افسارش را به دست بغضی که بی‌رحمانه به آن شلاق می‌زد، داده بود. باور این تعداد تغییرات منفی، آن هم طی یک روز برایم به شدت دشوار بود. تازه می‌فهمیدم چرا این مدت

تماس‌هایشان با من کم شده بود. من به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم دیگر از من دلسرد شده‌اند!

-آرزو خوبی دخترم؟

لحن ملایمش وادارم کرد بین اشک‌هایی که بی‌صدا از چشمانم می‌ریختند، لبخند بزنم. آری! من باید قوی باشم! دردهای من باید همیشه پنهان باشند. با کف دستانم اشک‌هایم را پاک و لبخندم را عمیق‌تر کردم.

-خوبم عمه. نگران من نباشید.

-مطمئنی نمی‌خوای چیزی بگی؟! درسته که گفتم قوی باشی، اما تو می‌تونی الان با من درد و دل کنی!

-نه عمه، من کاملا خوبم.

-می‌خوای الان صبحانه بخوریم؟

-نه راستش خیلی خسته‌م، دیشب به خاطر پرواز اصلا نرسیدم بخوابم.

-باشه پس برو استراحت کن که عصر بریم خرید، تا حال و هوات عوض بشه.

-من خریدی ندارم عمه! با خرید هم حال و هوام عوض نمیشه!

-با من بیای هم واست خرید می‌سازم، هم حال و هوات رو عوض می‌کنم.

هر چند اصلا میلی به خرید نداشتم، اما مخالفت را جایز ندانستم و گفتم:

-باشه هر طور شما بگید. با اجازه‌تون من دیگه برم استراحت کنم.

او که نمی‌دانست در قلب من چه غوغایی برپاست، پس باید به ناچار با او موافقت می‌کردم. کاش همه چیز به همان سادگی که عمه می‌پنداشت بود و من می‌توانستم بیخیال دلشوره و وحشتی که به سراغم آمده، شوم و با او به خرید بروم. بعد هم با کمال آسودگی خیال، مغزم را که قفلش باز شده بود به کار انداخته و بهترین جراح قلب را، برای مامان پیدا می‌کردم و از او

درخواست می‌کردم تا قلبی را که با بدن مامان همخوانی دارد، از اهداکننده به مامان پیوند بزند. کاش این رویا واقعیتی می‌شد که مامان را از بیماری رها و حضور و سلامتی دوباره‌اش را به ما هدیه می‌کرد. با سستی در اتاق را باز کردم و روانه‌ی تخت شدم. طاق باز رویش دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. یعنی می‌شود بهترین اتفاق ممکن بیفتد؟ یعنی کسی پیدا می‌شود که قلبش، با بدن مامان همخوانی داشته و اطرافیانش بخواهند قلبش را اهداء کنند؟ یعنی می‌شود آن قلب به بدن مامان پیوند بخورد؟ به قدری فکر و خیال کردم که خواب به سراغ چشمان خسته و مغز گیج و منگم آمد.

-آرزو نمی‌خوای بیدار بشی؟ عصر شده‌ها! الان هفت ساعته که خوابیدی!

چشمانم را آرام گشودم و با دستانم شروع به مالیدنشان کردم. این عادت را از بچگی‌ام تاکنون ترک نکرده‌ام. خوابم که بیشتر به یک کابوس مملو از ترس و نگرانی‌برای آینده‌ای که بیماری مامان در پیش داشت شبیه بود، تا به یک خواب شیرین و رویایی دلچسب، مرا به شدت آزرده بود. پتو را کنار زدم و نیم‌خیز شدم. به عمه که دست به کمر ایستاده بود و طلبکارانه نگاه می‌کرد، گنگ نگاه کردم. با صدایی گرفته و خواب آلوده پرسیدم:

-چیزی شده؟!!

-فکر کنم قرار بود امروز عصر بریم خرید!

دستی در موهایم فرو بردم و کمی بعد، یاد قولی که صبح برای خرید رفتن به عمه دادم، افتادم.

-میشه بذارید واسه یک وقت دیگه؟ می‌خوام الان به مامانم زنگ بزنم.

-اولا که خودت صبح قبول کردی، پس همین الان میریم خرید. دوما الان خونه نیستن!

-چرا نیستن؟!!

-من نیم ساعت پیش به آرمان زنگ زدم گفت دارن میرن مطب دکتر واسه معاینه‌ی نفس.

بغض کوچکی به گلویم چنگ انداخت، ولی این بار هم با قورت دادن آب گلویم مهارش کردم.

-مامان حالش خیلی بده؟

-نه! امروز وقت گرفته بودن واسه ویزیت.

-کی می‌تونم بهشون زنگ بزنم؟

-شب که از خرید برگشتیم تماس می‌گیریم.

با تاکید مُصِرانه‌اش روی خرید، خشم به تمام روحم هجوم آورد. برای آرام‌تر شدن، کلافه دستم را در موهایم فرو بردم. مامان همیشه می‌گوید این رفتارم را که هنگام عصبانیت، با دستم از موهای بی‌گناهم انتقام می‌گیرم، از بابا به ارث بردم. دیگر برایم ارادی نیست که وقتی عصبانیت، ترجیح می‌دهم سکوت کنم و با این کار بر خودم مسلط شوم. به ناچار جواب دلخواهش را دادم:

-باشه، هر چی شما بگید.

-خوبه، حالا که غذا هم نخوردی پاشو یک عصرانه بخوریم بریم.

-چشم.

لبخندی زد و بدون هیچ حرف دیگری، از اتاق خارج شد.

با کف دستم روی پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب "عجب گیری کردم" ای نثار روح آزرده خاطرم کردم. با رخوت از روی تخت بلند شدم و پتویش را مرتب پهن کردم. برس سیاه‌رنگم را به دست گرفتم و همزمان با برس زدن موهایم، با دست دیگرم در چمدان را باز کردم و به دنبال یک کلاه گرم گشتم. همین که صبح در این سرما کلاه سرم نکردم، حماقتی محض بود. کلاه سفید رنگی که به من چشمک می‌زد، باعث شد پوفی از آسودگی خیال بکشم. جای خوشحالی داشت که آوردنش را فراموش نکرده بودم، اما برای من که در اضطراب غرق شده‌ام این خوشحالی بیش از لحظه‌ای دوام نداشت.

-آرزو بیا دیگه! دیر میشه ها!

-اومدم عمه!

برس را در چمدان پرت کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی هم که اراده می‌کنم مرتب باشم، بقیه نمی‌گذارند! با نزدیک شدن به میز ناهارخوری که دیس اسنک و بطری نوشیدنی با ظرف‌ها و

گیلاس‌های تمیز رویش برق می‌زدند، شادی کوچکی که ذره‌ای غم را تسکین نمی‌داد به سراغم آمد. برای من که از دیشب غذای درست و حسابی نخورده بودم، این عصرانه‌ی غیرمنتظره مثل یک معجزه بود و شاید خوب بهانه‌ای، برای فراموش کردن لحظه‌ای آنچه شنیدم بود.

با ولع اسنکی را که اگر هر زمان دیگری بود، به دید یک عصرانه‌ی معمولی بی‌میل نگاهش می‌کردم، خوردم.

سنگینی نگاه‌های متعجب عمه و عمو را روی خودم حس می‌کردم، ولی گرسنه‌تر از آن بودم که واکنشی نشان دهم. مطمئناً عمه در افکارش به حال من افسوس می‌خورد. منی که همواره می‌خواست مثل یک دوشیزه‌ی متشخص رفتار کنم، اکنون همچون دختری کولی که برای اولین بار طعم غذاهای اشرافی را می‌چشد، شکارچی‌وار به جان عصرانه‌ای ساده افتادم. وقتی معده‌ی درمانده‌ام که تا نیم ساعت پیش خالی مانده بود، پر شد چنگال و چاقو را در بشقاب رها و با دستمال پارچه‌ای کنار بشقابم، آرام دور دهانم را تمیز کردم تا ذره‌ای به همان دوشیزه‌ی متشخصی که عمه همیشه از من می‌خواهد، شبیه‌تر شوم. منتظر نگاهشان کردم که لبخند بر ل**ب، به من مثل یک کودکِ دلربا نگاه می‌کردند.

-دیگه سیر شدی؟

-بله عمه، خیلی لذیذ بود. ممنون.

-خب من که درستش نکردم!

-دستپخت مارگارت چه زود مثل مادرش عالی شده!

-آره. اون دختر سخت‌کوش و بااستعدادیه.

-همین‌طور به نظر میرسه.

-خب حالا کی حاضره یه گیلاس بخوره به سلامتی جَمعمون؟

هر دو منتظر نگاهم کردند. با رضایت نگاهشان کردم و سمت راست لبم را به بالا کش دادم. لبخند زدنم هم به آدمیزاد نرفته است! همیشه کج لبخند می‌زدم، طوری که فقط سمت راست

لبم بالا می‌رود؛ درست مثل اکثر لبخند های بابا! مامان خیلی از این عادت‌م خوشش می‌آید. من و بابا نه تنها از نظر چهره بسیار شبیه همدیگر هستیم، بلکه اخلاقیات من هم درست مثل خودش شده است. مامان هم که عاشق بی‌چون و چرای شوهرش است، هر شباهتی بین ما می‌بیند از خوشی ذوق می‌کند. گیللاس نیمه پری که عمو به سمتم گرفت را از دستش گرفتم و همان لحظه گیللاس‌هایمان را به هم زدیم. صدای به هم خوردن گیللاس‌های بلوری و "به سلامتی" مان همزمان شدند.

جرعه‌جرعه از آن نوشیدنی تلخ و سوزاننده می‌نوشیدم و به یاد خانواده‌ی دوست داشتنی‌ام می‌افتادم. چه قدر پیش‌بینی اتفاق‌های ناگوار به دور از ذهن است! پارسال همین زمان کنارشان بودم. کنار مادر و پدر و یک خواهر و دو برادرم. حتی رایان هم برای کریسمس به ایران می‌آمد، تا همگی بار دیگر کنار هم بودن را به یاد گذشته‌ها تجربه کنیم. یاد رایان، کمتر شدن تماس‌های اخیرش را به خاطر آوردم. اگر او هم همه چیز را می‌دانسته و تا به حال به من نگفته باشد، چه؟! سرم را به طرفین تکان دادم و با خود اندیشیدم که چنین چیزی واقعا نابخشدنیست!

-خب دیگه بسه. بیشتر از این بخوریم ممکنه نوشیدنی بشیم و نتونیم بریم خرید.

عمه هنوز هم به این خرید ملعون فکر می‌کرد ولی من غرق در رویای لحظه‌ای آرامش و صحبت با مادرم بودم!

-باشه عزیزم!

صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

-مارگارت ما دیگه می‌خوایم بریم. بگو الکس ماشین رو آماده کنه.

صدای ضعیف شده‌ی مارگارت از آشپزخانه آمد که گفت:

-الان می‌گم آقا.

بی‌حال به سمت اتاق رفتم و با بی‌میلی لباس پوشیدم. مهمترین قسمتش کلاه و شال‌گردن با دستکش بود؛ مخصوصا برای من که به شدت از سرما بیزار هستم.

سریع آماده شدم ولی ترجیح دادم قبل از بیرون رفتن از اتاق، با رایان تلفنی حرف بزنم. حسی در درونم می‌گفت او بی‌آن‌که به من چیزی بگوید، از همه چیز خبر داشته است. دستم را در موهایم فرو بردم و بی‌حوصله به صدای بوق تلفن گوش سپردم. بالاخره بعد از سه بوق، با صدایی خواب‌آلوده جواب داد:

-های!(Hi)

-منم رایان.

-آرزو تویی!؟

-نه پس روحمه بی‌مزه!

خمیازه‌ای طولانی و صدادار کشید و با صدایی گرفته پرسید:

-چرا الان زنگ زدی!؟ می‌دونی اینجا ساعت چند نصف شبه؟

-اینجا که سر شبه.

-من که اونجا نیستم! خوابم میاد. بعدا زنگ بزن.

-مسئله‌ی مهمیه که باید همین الان در موردش حرف بزنیم، راجع به مامانه.

کمی مکث کردم. با لحنی جدی و آمیخته با نگرانی دوباره به حرف آمدم.

-چی شده؟! اتفاقی واسش افتاده؟! حرف بزن آرزو!

-نه فعلا اتفاق خاصی نیفتاده، ولی بابت پنهان کردن بیماریش خیلی ازت دلگیرم!

سکوت کردم و منتظر واکنشی از جانبش ماندم. می‌خواستم مطمئن شوم که او هم خبر دارد و بعد بحث کنم.

-تو از کجا فهمیدی!؟

کلافه پوفی کشیدم و دستم را در موهایم فرو بردم. آن قدر عصبانی شدم که چند تار مویم را با دست از ریشه گندم. با لحنی آکنده از دلخوری گفتم:

-پس تو هم می‌دونستی و به من نگفتی؟! واقعا که رایان، از تو انتظار نداشتم با من مثل یک غریبه برخورد کنی! فکر می‌کردم منم از اعضای همین خانواده‌ام!

-این حرفا رو ول کن. تو فقط بگو از کجا فهمیدی؟

-واسه تو چه فرقی می‌کنه؟! من که واست یک غریبه‌ام!

-آرزو اون روی من رو بالا نیار! بگو کی بهت گفته؟

-واسم مهم نیست اون روت بالا بیاد. به هر حال عمه گفته.

-مگه الان ایتالیایی؟!!

-آره زودتر اومدم. فکر نکن می‌تونی طفره بری.

-به منم کسی نگفت. خودم فهمیدم.

-چه جوری اونوقت؟

-هوف! مگه بازجوییه؟!!

-جواب منو بده.

-خیلی اتفاقی فهمیدم. بابای یکی از دوستای قدیمیم توی ایران، دکتر مامان از آب در اومد.

-پس چرا به من نگفتی؟!!

-منم کلا سه هفته هست فهمیدم! وقتی با بابا حرف زدم اولش انکار کرد، ولی وقتی فهمید حتی از زمان دقیق معاینه‌ها هم خبر دارم، گفت مامان خواسته ما چیزی نفهمیم. بعد هم گفت به تو چیزی نگم که به موقعش خواهرش بهت توضیح بده.

-رایان من می‌ترسم! یعنی حالش چه قدر بده که بهمون نگفتن؟

هیچ تعبیر مثبتی برای سکوتش پیدا نکردم. دلهره مثل یک نیروی مسلح به تمام بدنم شلیک می‌کرد.

-رایان تو تازگی مامان رو دیدی؟ حالش چطوره؟ تو رو خدا جواب بده!

-آرزو منم بعد از کریسمس میام لندن. فقط به تو بستگی داره که بتونی دکتر آشنایی اونجا پیدا کنی و کسی پیدا بشه که قلبش به مامان بخوره و بخواد اهدا کنه.

-چه قدر امید به زنده موندنش هست؟

-اگه بتونه پیوند انجام بده که مشکلی نیست!

-و اگه نشه؟

کمی مکث کرد و با لحنی ناامید و صدایی آهسته جواب داد:

-دکترش گفته حداکثر یک سال.

دیگر حتی تحمل گوش کردن به حرف‌هایش را نداشتم. به گفتن یک "خداحافظ" اکتفا کردم و تماس را قطع کردم. برای مهار بغضی که در گلویم تشکیل شده بود، آب دهانم را با قدرت قورت دادم و سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم. عصبی در طول اتاق قدم می‌زدم که نگاهم به کیفی که روی تختم گذاشته بودم گره خورد و به یاد خریدم افتادم. یقیناً مدت زیادی است که منتظر من هستند. سریع کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. هر چه بیشتر می‌ماندم بدتر بود. با تعجب به پذیرایی خالی که اثری از عمه و عمو در آن نبود، خیره شدم.

-بالاخره اومدید خانوم؟

سرم به سمت منبع صدا چرخید و نگاهم روی دخترک سفید پوست با دانه‌های زیر پوستی قهوه‌ای‌رنگ و موهای بور با حالت فر ریز ثابت ماند.

-بقیه کجان مارگارت؟

-توی ماشین منتظرتون هستند. به من گفتند بهتون بگم برید پایین.

-مرسی، خداحافظ.

-خدانگهدار.

چرخیدم و راهی حیاط شدم. با این که تا نیم ساعت پیش، از این خرید بیزار بودم، در این لحظات حس می‌کردم بهترین راه برای خالی کردن مغزم از هجوم انبوهی از افکار منفی، همین خرید است.

الکس که مردی میانسال، با ظاهری همواره مرتب بود و سال‌های زیادیست که به عمو و عمه خدمت می‌کند، در ماشین را با ژست محترمانه‌اش به رویم باز کرد. خودم را روی صندلی کنار راننده رها کردم. صدای موسیقی لایت پیانو که از نواختن با مهارت تمام یکی از سمفونی‌های بتهوون پخش می‌شد، تنها صدایی بود که سکوت فضای داخل ماشین را می‌شکست. از آینه‌ی کوچک بغل ماشین نگاهی به عمه که از شیشه‌ی کنارش به بیرون خیره شده بود، انداختم. به نظر می‌رسید خیلی در فکر فرو رفته است. سرم را به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و چشمانم را بستم. نگرانی برای مامان کم دردی برایم نبود ولی باید قوی باشم. همه از من این انتظار را دارند و اصلاً هم انتظاری غیرمنطقی نیست. با توقف ماشین از عالم افکار ضد و نقیض برای پیش‌بینی وقایع آینده بیرون آمدم. به محض پیاده شدن، صدای سوز باد سردی که وزید باعث شد از پوشیدن لباس‌های گرم خوشنود بشوم و به سردی بی‌نتیجه‌اش پوزخند بزنم. عمه دستم را گرفت و مرا مثل یک بچه در تمام پاساژ به دنبال خودش کشاند. از این رفتارش اصلاً خوشم نمی‌آمد، اما به او حق می‌دادم. او سال‌های زیادی را در آرزوی بچه‌دار شدن به سر برده و حس مادرانه‌ی خفته‌ی روحش، بالاخره باید جایی نمایان شود؛ حتی گاهی ناخودآگاه! بالاخره جلوی یکی از بوتیک‌های شیک و گران‌قیمت توقف کرد و من هم که مثل دُمش به دنبالش کشیده می‌شدم، ایستادم.

-بریم تو.

عمو با لبخند به همسرش که هنوز هم با این سن وقتی چشمش به لباس می‌افتد، از خود بی‌خود می‌شود، خیره و پس از ما وارد شد. به خانم بلند قد و لاغر اندامی که با کت و دامن رسمی جلوی ما ظاهر شد نگاه کردم. به محض آن که عمه را دید، شروع به صحبت و گفتگویی

صمیمانه با او کرد. معلوم بود مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند. خدا خرید امروز عمه را به خیر کند! بالاخره گفتگویشان به اتمام رسید و عمه در حالی که با نگاهی مفتخر به من نگاه می‌کرد با شوقی فراوان گفت:

-ایشون همون برادرزاده‌مه که تعریفشو کرده بودم؛ آرزو.

خانمی که حتی اسمش را نمی‌دانستم به من نزدیک شد و دستش را جلویم دراز کرد. به نشانه‌ی ادب با او دست دادم که خودش را معرفی کرد.

-از دیدنت خوشبختم آرزو. من هم آریا هستم.

-من هم از دیدنتون خوشبختم.

عمه با شوق و عجله پرسید:

-آریا لباسی که سفارش دادم آماده‌ست؟

-البته! فقط هنوز دوختشونو نزدم چون باید یک‌بار پرو بشه تا دقیقا اندازه در بیاد.

-اگر الان پرو بشه میتونی تا آخر هفته آماده‌ش کنی؟

-البته! چرا که نه؟

عمه لبخندی از رضایت زد و با خوشحالی به من نگاه کرد.

-خب آرزو برو پرو کن.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. ناباور پرسیدم:

-من پرو کنم؟! مگه برای من سفارش دادید؟!

-معلومه! من که خودم کلی لباس دارم.

-منم لباس نیاز ندارم.

-چرا داری. آخر این هفته تولد دختر یکی از دوستای ایرانی منه که این جا زندگی می‌کنه.

-خب شما برید، من نمیام.

-تو هم باید بیای! حرفی هم نباشه.

-ولی عمه...

بی آن که اجازه دهد جمله‌ام را کامل کنم، با جدیت تمام گفت:

-گفتم حرف نباشه!

بدون آن که جوابش را بدهم، دوباره دستم را در موهایم فرو بردم. عمه هیچ وقت مثل مامان درکم نمی کرد. من همان طور که دیگران از من تعریف می کنند، در جمع های ناآشنا آدم منزوی و گوشه گیری هستم. اگر می توانستم خونگرم و اجتماعی برخورد می کردم اما حس خجالت و شرم شدیدی در درونم، مرا از هرگونه ارتباطی منع می کند. نفسی پر صدا کشیدم و به ناچار به آریا که متعجب نگاهم می کرد، گفتم:

-کجا باید پرو کنم؟

تعجبش کم کم از بین رفت و لبخندی ملیح به رویم زد.

-از این طرف.

دنبالش راه افتادم تا به اتاق مورد نظرش رسیدیم. به او حق می دادم تعجب کند؛ آن هم از واکنش تند و جدی عمه و این مکالمه‌ی ما، به زبانی که برایش ناآشنا بود. ماکسی یقه کج مشکی رنگ ساده ولی بسیار شیک، با دوختی ناقص که به من داد را پوشیدم و راهی سالن شدم. همیشه از این که لباسی را پرو کنم و از بقیه نظر بخواهم نفرت داشتم. دوست داشتم خودم انتخاب کنم و بقیه انتخاب مرا در میهمانی‌ها ببینند.

-چطوره عمه؟

تحسین در چشمان خوشرنگش برق انداخته بود، با این حال گفت:

-یه چرخ بزن که کامل ببینم.

بی حوصله یک دور کامل چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

-پسندیدید؟

-آره عالیه! خیلی بهت میاد! با این لباس توی مهمونی می درخشی.

برای تشکر از این تعریف‌هایش لبخندی کج زدم. لبخندی که هم برای تشکر از تعریف‌هایش بود و هم پوزخندی به درخشش من در یک میهمانی، که حتی ذره‌ای مایل به حضور در آن نیستم، چه برسد به آن که بخواهم در آن بدرخشم!

از بوتیک که خارج شدیم، به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

-چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟!

-عمه شما اندازه‌های من رو از کجا آورده بودید که واسه لباس به این خانوم دادید؟!

-پارسال که سه روز اومدی خونه‌مون، یه پیراهنت رو جا گذاشتی. همون رو بهش دادم، خودش اندازه‌ها رو گرفت.

-آخه چه نیازی به این کارها بود؟! شما که می‌دونید من از مهمونی‌های غریبه خوشم نمیاد، با این حال واسه من لباس هم سفارش دادید؟!

-باید خوشت بیاد! تا حالا که بهانه‌ی درس و دانشگاه می‌آوردی و با ما هیچ جا نمیومدی. الان که دیگه نه درسی مونده نه دانشگاهی!

-ولی عمه من اصلا...

بدون آن‌که به من اجازه بدهد حرفم را تمام کنم، جواب داد:

-عمه بی عمه. تا همین حالا هم زیادی لی لی به لالات گذاشتیم! دیگه بسه! همیشه به بهانه‌های مختلف خودت رو از جمع دور می‌کنی. از این به بعد باید روابطت رو بیشتر کنی. حرفی هم نباشه.

-مامان همیشه...

سکوت کردم. می دانستم عمه هیچ وقت مثل مامان درکم نکرده و نمی کند.

-مامانت تا همین حالا هم اشتباه کرده. واسه این که خم به ابروهاش نیاد، هر قدمی هر چند نادرست که برداشتی حمایتت کرده و یک بار هم ازت ایراد نگرفته. واسه همین الان تا بهت گفتم مریضه، سریع خودت رو باختی! خودم باید کاری کنم که یک زن قوی باشی.

-من قوی هستم!

-معلومه که نه! تو فقط حرفاتو توی خودت می ریزی ولی ناراحت میشی. قرار نیست هر اتفاقی بیفته تو اینطوری بشی. یک آدم قوی به راحتی ناراحت و ناامید نمیشه. به کسی که ناراحتیش رو بروز نده نمیگن قوی!

جدیت در صدایش موج می زد. او مرا نمی فهمید ولی برای آن سی و خرده ای سال که بیشتر از من زندگی کرده بود، سکوت کردم. بیش از این بحث کردن بی فایده بود، چرا که به نتیجه ای نمی رسیدیم. تمام راه برگشت، تنها صدای بینمان موسیقی لایتی بود که در ماشین پخش می شد. از این که عمو اغلب به جای مداخله در بحث های ما سکوت می کرد، خیلی از او ممنون بودم اما این بار صدایی در دلم می گفت کاش کمی طرف مرا می گرفت.

با صدای خِرش خِرش که از باز کردن بسته بندی های پلاستیکی می آمد از خواب بیدار شدم. خوابم بیش از حد سبک بود و با هر صدای هر چند آهسته، از خواب می پریدم؛ مگر این که از فرط خستگی خوابی عمیق سراغم آید. پرده های اتاق باز بودند و باریکه های نور خورشید که از پنجره عبور می کردند، روی صورتم پاشیده شدند. این هوا و آفتاب! گرچه آفتاب کم زور است، از هوای ابری بدون بارش لذت بخش تر است. دستم را در موهایم فرو بردم که انگشتانم لابلای موهای گره خورده ام اسیر شدند. "لعنتی!" تنها واژه ای بود که می توانستم به زمختی موهایم بگویم. بُرسم را با فشار و خشونت در موهایم فرو بردم و به حرکت در آوردم. از این کار مسخره که هر روز صبح باید با موهایم انجام می دادم متنفر بودم. بالاخره گره هایشان باز شد و پس از سفت

بستن آن‌ها با کِش، از اتاق بیرون رفتم. کنجکاو‌ام برای فهمیدن منبع صدایی که بیدارم کرد، خیلی زود به پاسخ رسید. مارگارت به باز کردن بسته بندی‌های لوازم زینتی درخت کریسمس مشغول بود و عمه مثل یک مربی سختگیر بر کارش نظارت می‌کرد.

-سلام. صبح به خیر.

عمه در حالی که اخم به ابروهایش شکل داده بود، جواب داد:

-صبح به خیر. ما صبحانه خوردیم؛ تو هم برو بخور.

-باشه.

لبخند کجی بر لبم جان گرفت. عمیقا دلم می‌خواست کارهای امروز را من انجام بدهم. از دیروز که رسیدم همواره در استرس یا بحث با عمه بودم. تزئین خانه و یک درخت کاج، کار ساده و پیش پا افتاده‌ای به نظر می‌رسد، اما برای من که فکرم درگیر هزار احتمال و پیش‌بینی منفی بود، دواي درد بزرگی بود. نفهمیدم چطور صبحانه خوردم و سر از پذیرایی درآوردم. دلم برای مارگارت بیچاره می‌سوخت. کارهایش در این خانه‌ی بزرگ کم نیست که تزئینات کریسمس را هم به او واگذار کردند.

-میگم اگر همه راضی باشید، واسه کریسمس امسال من خونه رو تزئین می‌کنم. چطوره؟

نگاهم به مارگارت گره خورد که با شوق و نگاهی مملو از تشکر به من خیره شده بود. صدای عمو که تازه از اتاق مطالعه‌اش خارج شده بود، در تایید حرفم به گوش رسید.

-فکر فوق‌العاده‌ایه! البته اگر تنها خسته نمیشی.

-نه، اصلاً!

منتظر به عمه نگاه کردم که با لبخند و حرکت سرش به پایین، تاییدش را به من اعلام کرد. از خوشنودی طرف راست لبم به بالا کش آمد و لبخندی کج بر صورتم شکل گرفت.

نگاهی دیگر به کل خانه که از صبح رویش کار می‌کردم انداختم. برای شامگاه کریسمس مورد پسند بود. با دیدن فضایی که حس خوب تعطیلات زمستانی و شروع سالی جدید را در دلم زنده می‌کرد، لبخندی کج زدم. فوق‌العاده نشده بود اما زیبا و دل‌انگیز می‌نمایید. صدای عمو اولین صدایی بود که حین این نگاه کردن و به دنبال کاستی‌ها گشتن من، سکوت را شکست.

-آرزو مطمئناً در سلیقه به خرج دادن به عمه رفتی!

چرخیدم و به عمو که به عمه چشمک می‌زد، با شیطنت نگاه کردم.

-من شدم وسیله‌ی خودشیرینی؟

-تو باید به خودت افتخار کنی که عشق من و آرمیتا رو بیشتر می‌کنی!

-شما هم باید به خودتون افتخار کنید که با من نسبت فامیلی دارید.

لبخندی کج به رویشان زدم. عمه گفت:

-اعتماد به نفست خیلی بالا رفته!

-خوبه دیگه.

-نه، این جووری دیگه به حرف ما گوش نمیدی.

-به مظلومی من میاد که گوش نکنم؟

-تو گاهی وقتاً خیلی هم ظالم میشی!

صدای آونگ ساعت دیواری، سکوتی موقتی بینمان برقرار کرد. عمو سکوت را شکست:

-خب! حالا بیایید ببینیم چه چیزایی هنوز باقی مونده.

-فقط یک چیز مونده.

جعبه‌ی قرمز روی میز را باز کردم و ستاره‌ی طلایی رنگ اکلیلی را از آن بیرون آوردم. نردبان فلزی را به درخت نزدیکتر کردم و از پله‌هایش بالا رفتم.

-نیفتی یه وقت!

در حالی که بالا می‌رفتم جواب دادم:

-من از صبح روی همین می‌رفتم عمه!

-نگران نباش عزیزم! به ظاهرش نگاه نکن؛ این یک ژنرالیه واسه خودش!

به بالاترین پله رسیدم. به سمتشان چرخیدم و جواب دادم:

-بله، پس چی؟

عمو دستش را مثل یک سرباز به نشانه‌ی احترام به فرماندهی خود، جلوی پیشانی‌اش برد. صدای خنده‌های ریز عمه در پاسخ حرکتش درآمد. لبخندی کج از روی غرور زدم و ستاره را روی نوک درخت قرار دادم. از نردبان که پایین آمدم، صدای نفس بلندی که عمه از آسودگی خیال کشید به گوشم رسید.

-خب حالا دیگه تکمیله واسه فردا.

-خسته نباشی. واقعا قشنگ شده!

-مرسی عمو!

-شام حاضره.

با صدای مارگارت سر همگی ما به سمتش چرخید. برای امشب خیلی ذوق داشتم؛ واقعا هم جای ذوق داشت که امشب را برای اولین بار در کنار عمه و عمو سپری می‌کردم. آن هم شب میلاد مسیح که جزء مهمترین شب‌های زندگی‌مان محسوب می‌شد.

-خب حالا دیگه باید بریم لباس نو و قشنگ بپوشیم.

لبخند کجی که بر لبم مانده بود رنگ بیشتری گرفت. با قدم‌های تند و بلند به اتاق رفتم. مثل هر سال پیراهنی قرمز رنگ پوشیدم. بدون دلیلی منطقی، این شب را همیشه لباس قرمز می‌پوشم. شانهای به موهای گره خورده‌ام زدم و از اتاق بیرون آمدم. اولین نفر بودم که پشت میز نشستم، پس قطعاً زودتر از همه آماده شده بودم. به بوقلمون شکم پر، با انجیر و سیب‌زمینی که چشم من را از دیدن دیگر ظرف‌های روی میز کور کرده بود، خیره شدم. واقعا اشتها برانگیز بود.

-خسته نباشی مارگارت. به نظر خیلی خوب پخته شده.

-خواهش می‌کنم خانوم. امیدوارم از طعمش هم لذت ببرید.

-آرزو چرا قرمز پوشیدی؟

با صدای عمه سرم بالا آمد.

-مگه عیبی داره؟!

-نه، فقط شبیه بابانوئل شدی!

به دنبال این حرفش صدای خنده‌های عمو بلند شد. با این که خوشم نمی‌آمد کسی به من بخندد، امشب همه چیز فرق داشت. کمی نرمش به خرج دادم و به جای اخم همیشگی، نیمچه لبخندی زدم.

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و جعبه‌های هدیه‌ای را که برای عمه و عمو خریده بودم را از چمدان بیرون آوردم. گاماس گاماس، طوری که حتی مورچه‌ای از خواب بیدار نشود، به سمت درخت کاج نورانی گوشه‌ی پذیرایی رفتم. جعبه‌ها را زیرش قرار دادم و سریع به اتاقم برگشتم. در نقش بابانوئل، به عمه و عمو کوچولویم هدیه می‌دهم! این اولین باری بود که برای کریسمس به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدم، پس باید سنگ تمام می‌گذاشتم.

-وای! اینا دیگه چیند!؟

-شاید بابانوئل واسه مون کادو آورده!

-مارکو چی داری میگی؟! دارم جدی می‌پرسم!

با صدای مکالمه‌ی آن دو، از حالت خواب و بیداری بیرون آمدم و هوشیار شدم. امروز صبح هم

هوا ابری بود؛ بدون هیچ بارشی!

-سلام به همگی.

سرشان به سمتم چرخید و کنجکاوانه نگاهم کردند. هم زمان با هم گفتند:

-کار تو که نیست؟

لبخندی کج به لبم فرم داد.

-از کادوها خوشتون اومد؟

کمی تعجب کردند اما کم‌کم تعجب جایش را به لبخندی از تشکر داد. می‌دانستم که تنها بودنشان باعث شده بود روز کریسمس، از هیچکس جز همدیگر هدیه نگیرند و همین، عامل این برق شادی امروز در چشمان هردویشان شده بود.

-آرزو چرا این‌کارو کردی؟! امروز کوچکترا از بزرگترا کادو می‌گیرند!

-مگه بزرگترا کادو دوست ندارند؟

دستانم را با دستان گرمش گرفت و با لذت در چشمانم خیره شد.

-تو بهترین برادرزاده‌ای هستی که یک نفر میتونه داشته باشه.

-شما هم بهترین عمه‌ای هستید که من می‌تونم داشته باشم.

چشمکی به او زدم و بدن لاغرش را به آغوش کشیدم. چشمم به عمو افتاد که با لذت ما را نگاه می‌کرد. دروغ است اگر بگویم کسی را بعد از خانواده‌ام، بیشتر از این دو نفر دوست دارم. از بغلم بیرون آمد و من با لحنی پر شیطنت گفتم:

-خب حالا وقت باز کردن کادوهاست. نظرتون چیه؟

با دیدن لبخندشان به نشانه‌ی تایید، به سمت جعبه‌ها رفتم و کادوی هر یک را به خودش دادم. عمو در حالی که پیراهن و کراواتی را که برایش خریده بودم در دست داشت، لبخند به ل**ب مرا به آغوش کشید.

-مرسی آرزو. واقعا خوشحالم کردی!

عمه هم در حالی که به پیراهنی که هم‌رنگ کراوات عمو برایش خریده بودم نگاه می‌کرد، گفت:

-دستت درد نکنه، ولی همین که اومدی پیشمون خودش کلی ارزش داره!

-عمه ما تعارف نداشتیم! مگه نه؟

لبخندش پررنگتر شد و برق اشکی از شوق، چشمان طوسی‌اش را دقیقا مثل یک ستاره درخشاند. از دیدن ذوق و شادیشان در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا بیشتر به دیدارشان نمی‌آیم.

با عصبانیت به موهایم چنگ زدم و جلوی آینه ایستادم. این حواس‌پرتی واقعا احمقانه است! آن قدر مهمانی امشب برایم کم‌اهمیت بود که یادم رفت موهایم را اتو بکشم تا صاف بشوند. برای امشب با همان ماکسی مشکی تنگی که عمه به خیاط سفارش داده بود، مناسب به نظر می‌رسیدم ولی موهایم، واقعا بزرگترین مشکل من برای این لحظه است که فقط، پنج دقیقه‌ی دیگر وقت دارم تا از اتاقم بیرون بروم و به خانه‌ی دوست عمه برویم. با صدای تق‌تقی که به در اتاق خورد، سریع در را باز کردم.

-وای آرزو این لباس چقدر بهت میاد! چرا هنوز آرایش نکردی؟

-عمه آرایش رو فراموش کن! تو بگو من با این موهای داغون چیکار کنم؟

-کجاشون داغونه؟!

-من یادم رفت اتو بکشم. الان خیلی خیلی ژولیده به نظر می‌رسم!

زیر ل**ب غریدم:

-کاش موهای منم مثل موهای مامان صاف و نرم بود!

-تو واقعا دیوونه‌ای! میدونی موهاات با فر درشتشون چه قدر قشنگه؟ خیلی‌ها بابلیس می‌زنند تا

موهاشون شبیه موهای تو بشه!

-عمه من اینجوری خیلی نامرتب به نظر می‌رسم!

-اصلا هم نامرتب به نظر نمی‌رسی! من دیگه میرم پایین. توی ماشین منتظر تیم. آرایش کن و زود

بیا.

از اتاق که بیرون رفت، برای جلب رضایتش دستم به سمت کیف لوازم آرایشم رفت. ریمل و رژ

ل**ب کرمی براقی زدم و پالتویم را پوشیدم. بی حوصله در ماشین نشستم و راهی مقصد

بی‌اهمیتی که هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا تا این حد برای عمه مهم است، شدیم.

با توقف ماشین نگاهی بی‌تفاوت به خانه‌ی بزرگی که جلوی در بزرگش بودیم، انداختم. عمه در

حالی که کلاه مجلسی سیاه‌رنگش را با دست تنظیم می‌کرد، به ال‌کس گفت:

-جعبه‌ی کادو رو بده به آرزو بیاره.

به سمتم چرخید و لبخندی ژکوند به رویم زد. خوب می‌دانست من اصلا از ارتباط برقرار کردن با

غریبه‌ها خوشم نمی‌آید، ولی به خیالش می‌توانست با این کارش ارتباط من با دختری که حتی

نمی‌دانم کیست و برای اولین بار، در تولد امروزش با او آشنا می‌شوم را بیشتر کند. ال‌کس جعبه‌ی

صورتی رنگی که با ربانی سفید که به طرح یک پایون گره خورده، مزین شده بود را جلویم گرفت.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای، جعبه را از دستش گرفتم. خانم جوانی با کت و شلواری مجلسی برای هدایت ما به عمارت به سمتمان آمد. پس از سلام و خوش‌آمدگویی راه افتاد و ما هم به دنبالش از باغی بزرگ و مملو از درختان بی‌برگ و گل که در تاریکی، بی‌شباهت به فضای برزخی خیالی که همیشه در ذهنم گنجانده بودم نبود، گذشتیم. در سالن بزرگ و مجللی به رویمان باز شد و پس از ورودمان، خانم میانسالی با چهره‌ای که ایرانی بودنش را فریاد می‌زد با دیدن عمه و عمو با شوق به سمت ما آمد. حین نزدیک شدنش به این فکر کردم که چه قدر چهره‌های کم جذابیت ایرانی، در کشوری که اکثر مردم آن، با چشمان آبی به رنگ آسمان و موهایی طلایی‌رنگ از شدت جذابیت چشم را خیره نگه می‌دارند، قابل تشخیص هستند. عمه با لذت و هیجان به گفتگو با آن خانم پرداخته بود و عمو هم مشغول صحبت با مردی که به نظر همسر آن خانم می‌آمد، شده بود. پس از گفتگوی چند دقیقه‌ای عمه و دوستش، عمه تصمیم به معرفی من گرفت.

-راستی گلنوش یادم رفت آرزو رو بهت معرفی کنم!

نگاهی با افتخار به من انداخت. به دنبالش دوستش گلنوش کنجکاوانه به من چشم دوخت.

-ایشون آرزو خانوم، برادرزاده‌ی عزیز من هستند.

گلنوش با نهایت ادب و احترام، دستش را به سمتم دراز کرد و اولین سخنش خطاب به من را آغاز کرد.

-از آشنایی باهات خیلی خوشبختم. منم گلنوش هستم.

صمیمانه با او دست دادم و در جواب برآمدم.

-متشکرم! من هم از آشنایی با شما خیلی خوشبختم.

-تعریف تو خیلی از آرمیتا شنیده بودم. همونطوری که گفته خیلی خانوم و موقر هستی.

با لبخندی کج به عمه نگاه کردم. عادت کرده بود وقتی به من می‌رسد مدام از من ایراد بگیرد،

ولی پشت سرم نزد همه از من تعریف می‌کرد! این تناقضش را با وجود عجیب بودن دوست

داشتم. این ویژگی مختص خودش بود. در جوابم لبخندی زد و من دوباره سرم را به سمت گلنوش چرخاندم.

-عمه و شما خیلی لطف دارید.

برای این که من هم در ادامه‌ی این ارتباط نقشی داشته باشم پرسیدم:

-ببخشید اون دخترتون که الان تولدشونه کجاست؟

با دستش به دختری نوجوان که با پیراهن براق صورتی رنگی در وسط سالن، در حال گفتگو با چندین دختر هم سن خودش بود، اشاره کرد.

-بهسا اونجاست. می‌خوای صداش کنم؟

-نه نیازی نیست. بذارید با دوستاش صحبت کنه. فقط من این کادو رو به کی بدم؟

لبخندی مهربان به رویم زد و گفت:

-چرا زحمت کشیدی!؟

از تعارفات بیهوده متنفر بودم. دستم را در موهایم فرو بردم و با خوش‌رویی جوابش را دادم:

-چه زحمتی؟! قابلی نداره!

دستانش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-من می‌گم بذارن جای بقیه‌ی کادوها. تو هم برو پیش بقیه و یه کم خوش بگذرون.

خوش بگذرانم؟ چه خیال خامی! من هیچ‌وقت از بودن در جمع لذت نبردم! مخصوصاً الان که توسط جمعیتی از آدم‌های غریبه احاطه شده‌ام! به ناچار به خاطر اشاره‌های عمه با صورتش و تعارف گلنوش، به سمت دیگر سالن رفتم. صدای موسیقی که توسط ارکستر هنرمند نواخته می‌شد در این بخش بیشتر به گوش می‌رسید. لبخندی کج زدم. خوشم می‌آمد که در مجلسشان سازهای کلاسیک می‌نواختند. همین که خواننده‌ای نیآورده و درامز نواخته نشد، جای شکر داشت. شاید از نظر خیلی‌ها من آدمی نجسب، با عقاید و سلیقه‌ی کهنه و پوسیده باشم ولی من

به هنرهای کلاسیک علاقه‌ی بیشتری دارم تا صداهای عجیبی که به جای آرامش دادن، روی مغز خسته‌ی آدم رژه می‌روند.

برای آن‌که در دید عمه و گلنوش نباشم، پشت جمعیت رفتم و تنهایی خودم را گوشه‌ای پنهان کردم. از سینی گرد براقی که پیشخدمتی جلویم گرفت، گیلای نیمه‌پر برداشتم و آرام مزه‌مزهاش کردم. زبان و گلویم را تلخ می‌کرد و به شدت می‌سوزاند ولی این تلخی و سوزانندگی را دوست داشتم؛ چرا که ذره‌ای از درد حس تنهایی‌ام را کم می‌کرد. از بچگی‌ام با این مشکل مواجه بودم؛ من هیچ‌وقت یاد نگرفتم که چطور باید با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم! افکار نفرت‌انگیزم هر لحظه سرم را بیشتر به درد می‌آوردند. به گیلای خالی دستم خیره شدم و منتظر ماندم تا پیشخدمت باز هم سینی‌اش را مقابلم بگیرد. خوشبختانه انتظارم زیاد طول نکشید که گیلای نیمه‌پر دیگری برداشتم و بی‌میل خودم را به نوشیدنش مشغول کردم.

آن قدر نوشیدم که سرگیجه‌ای عذاب‌آور اما دلنشین با من همراه شد. کمی با دست خودم را باد زدم تا از حرارتی که تمام بدنم را داغ کرده بود، کم کنم. با دیدن دست مردانه‌ای که جلویم قرار گرفت سرم کمی بالا آمد. مطمئن بودم گونه‌هایم از شدت داغی، گلگون شده بودند ولی باید وانمود می‌کردم حتی ذره‌ای از هوشیاری‌ام کم نشده‌است. به پسر قد بلند سفید پوست، با موهای حالت‌دار قهوه‌ای‌رنگ و چشمانی قهوه‌ای که دستش همچنان جلوی من دراز بود، نگاهی بی‌تفاوت انداختم. چهره‌ی جذابی داشت ولی هدفش برای ارتباط با من بی‌ثمر بود!

-افتخار یک دور رقص با بنده رو میدید خانوم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-متاسفم!

متعجب نگاهم کرد. مطمئناً باور نمی‌کرد به این شدت وقیحانه پاسخ رد به سینه‌اش بزنم؛ آن هم برای رقصی کوتاه! برای آن‌که حس نکند غرورش را شکستم، حرفم را ادامه دادم:

-من حوصله‌ی رقص ندارم. بهتره به دنبال همراه دیگه‌ای باشید.

لبخندی زد که باعث شد چهره‌اش جذابتر به نظر برسد.

-ایرادی نداره! دیدم تنهائید گفتم از تنهائی درتون بیارم. البته این اول پیشنهاد مادرم بود.

-مادرتون؟!

-بله، مادرم.

سرش را چرخاند و نگاهش را روی گلنوش متمرکز کرد. دستم را در موهایم فرو بردم و کمی آنها را کشیدم. خیلی از کارم پشیمان بودم که پیشنهاد پسر صاحب مجلس را برای رقص رد کردم. مطمئناً از من ناراحت خواهند شد و به عمه که بگویند، دیگر عمه من را زنده نمی‌گذارد!

-نمی‌دونستم پسرشون هستید!

-یعنی الان که می‌دونید، پیشنهادمو واسه رقص قبول می‌کنید؟

از این حرفش خوشم نیامد و ناخودآگاه اخم کردم. پسر پررویی بود که آن قدر روی حرفش پافشاری می‌کرد؛ آن هم وقتی که من سنگ روی یخش کردم!

-اخم بهتون نمیاد!

در حالی که لبخندی از شیطنت زده بود، به چشمانش نگاه کردم. چشمان آدم‌ها همیشه بیشتر از بقیه‌ی اعضای صورتشان، حس درونیشان را آشکار می‌کند و من در چشمانش نه شیطنتی دیدم و نه حالت خوشحالی! فقط پشیمانی موج می‌زد؛ پشیمانی از حرفی که ناخودآگاه زده بود و باعث اخم من شده بود. دلم نمی‌خواست جشن تولد خواهرش خراب شود، پس در نهایت اخم‌هایم را باز کردم و جوابی که اصلاً دلم نمی‌خواست را دادم:

-بسیار خب اما من زیاد رقصیدن بلد نیستم!

لبخندی از رضایت روی ل**ب‌هایش نقش بست:

-همراهیتون مایه‌ی افتخاره!

دوباره دستش را که با جواب رد من پس کشیده بود، به سمتم دراز کرد و من این‌بار دستم را در دستش گذاشتم. همراهش به پیست رقص وسط سالن که اکثر زوج‌های جوان به هنرنمایی در آن

پرداخته بودند، رفتم. دو دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و دستانش دور کمرم حلقه شدند. به رقصی آرام با آهنگ ملایم و گوش‌نوازی که از نواختن ماهرانه‌ی یکی از سمفونی‌های باخ شنیده می‌شد، پرداختیم. تنها چیزی که نگاه می‌کردم گیره‌ی براق کراواتش بود که دقیقاً جلوی چشمانم بود. به جای این‌که سرم را بالا بیاورم، سرم را کمی پایین‌تر انداخته بودم تا از نگاه‌هایش معذب نشوم. هم حوصله‌ام سر رفت و هم سرگیجه‌ام بیشتر شده بود. به ناچار سرم را کمی بالا آوردم و با دیدن چشمانش که با لذت نگاهم می‌کردند، اخم میهمان ابروهایم شد.

-میشه به من اخم نکنی؟

از حرکت متوقف شدم و در جایم ایستادم. دستانم را از روی شانه‌هایش برداشتم. بهت زده به من نگاه کرد و گفت:

-من کار اشتباهی کردم خانوم؟

-من سالم خوب نیستم. با کس دیگه‌ای به رقص ادامه بدید.

-چرا خوب نیستید؟ می‌خواید بگم واستون شربت عسل بیارن که اثر الکل رو کم کنه؟

دیگر اعصابم را خط‌خطی کرد. دلم نمی‌خواست به حرف زدن با او ادامه بدهم و بدتر از آن، دلم نمی‌خواست او تا این حد حواسش به من باشد که بداند چه قدر نوشیدنی خورده‌ام!

-فقط می‌خوام تنها باشم. خدانگهدار.

به عقب چرخیدم و از او فاصله گرفتم. برایم مهم نبود که با حسرت به رفتنم نگاه می‌کرد. از

پیشخدمتی که از کنارم رد شد پرسیدم:

-ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

-از اون طرف برید.

سریع به سمتی که اشاره کرد رفتم. در حال آتش گرفتن از داغی بودم. مثلاً می‌خواستم با نوشیدنی کمی حالم را بهتر کنم ولی به اشتباه بزرگی که کردم، پی بردم. جلوی آینه‌ی روشویی ایستادم و به صورت گلگونم نگاهی پر تاسف انداختم. شیر آب سرد را باز کردم و آبی را که از سردی دستم را می‌لرزاند، به شدت به صورت داغم پاشیدم. صدای شلپ‌شلوپ برخورد آب با صورتم تنها صدای گوش‌نوازی بود که به گوش من می‌رسید. پس از چند دقیقه شیر را بستم و به سالن برگشتم. امیدوارم این مرد تا حالا همراه دیگری برای هنرنمایی امشب پیدا کرده باشد و بیخیال من بشود. سرم را پایین انداختم و سریع قدم برداشتم تا به عمه برسم. درگیر افکار و نگرانی‌ام برای دیده نشدن توسط پسر گلنوش بودم که به مردی که در حال گفتگو پشت به من ایستاده بود، برخورد کردم. قبل از آن که سرم را بالا بیاورم به سمتم چرخید و چشمانم روی کراوات سرمه‌ای رنگ و مارک گیره‌ی نقره‌ای رنگش ثابت ماند. باورم نمی‌شد این مرد از قصد همواره جلویم سبز می‌شد! این گلنوش چگونه زنی است که هنوز پسرش را درست تربیت نکرده که تا این حد لجاجت نکند؟! اخم مهمان ابروهایم شد و بدون آن که سرم را بالا بیاورم تا مستقیم نگاهش کنم، با حرص و دندان قروچه‌ای عصبی گفتم:

-میشه دست از سرم بردارید؟! بهتون گفتم حال خوب نیست! چرا دوباره سر راهم سبز شدید؟! -

سرم را بالا آوردم و خشمم جایش را به بهتی آمیخته با پشیمانی داد. آن قدر خشمگین بودم که از روی رنگ یک کراوات و مارک گیره‌اش درباره‌ی هویت مردی که جلویم بود، به اشتباه قضاوت کردم! به چهره‌ی مردی که اصلاً نمی‌شناختم نگاهی گذرا انداختم؛ چهره‌ی خیلی زیبایی نداشت؛ صورتی مستطیلی با پوستی گندمی، موها و ابروهایی به سیاهی یال یک اسب یراق(نژاد اسب‌های براق مشکی‌رنگ) و چشم‌هایی که رنگشان از شدت تیرگی به آسمان شب می‌گرایید. بی‌اراده روی چشمانش متمرکز شده بودم. سعی کردم از نگاهش، حسی که به تهمت من داشت را بیابم و متناسب با آن پاسخی تنظیم کنم. هر چه به دنبال اثری از نگاهی پر کینه، تحقیر یا تمسخر گشتم، بی‌فایده بود. چهره‌ی بهت زده‌اش هیچ‌گونه حس منفی را به من القا نمی‌کرد. فقط یک چیز در چشمانش موج می‌زد؛ همان چیزی که همیشه آرزو داشتم در دل نگران من موج بزند "آرامش".

-ببخشید خانوم ولی فکر می‌کنم منو اشتباه گرفتید!

نگاهم را از چشمان عجیبش که با وجود معمولی بودن، مرا به شدت جذب می‌کردند، گرفتم و به طرف دیگر نگاه کردم. وجدانم اجازه نمی‌داد در چشمان مردی که بی‌دلیل شخصیتش را زیر سوال برده بودم، نگاه کنم.

-بله اشتباه گرفتم. عذر می‌خوام.

-مشکلی نیست. خوشحالم که سوءتفاهم برطرف شد.

صدای گلنوش به گوش رسید که گفت:

-ماکان بیا اینجا.

-اومدم خاله.

متحیر به مسیر رفتنش نگاه کردم. نمی‌دانستم خواهرزاده‌ی گلنوش بود! از شانس خوب من هر کسی که در این میهمانی مورد برخورد نامناسب من قرار می‌گرفت، نسبتی نزدیک با دوست صمیمی عمه داشت!

با ایما و اشاره‌های عمه به سمتش رفتم. نزدیک که شدم آرام پرسیدم:

-با من کاری داشتید عمه؟

-فکر کردی تا حالا حواسم بهت نبود؟

-من که گفتم از جمع‌های ناآشنا بدم میاد!

-ولی باید با همه بجوشی! چرا متوجه نمیشی این حصارى که دور خودت کشیدی، چه قدر به ضررت تموم میشه؟ فکر می‌کنی تا ابد می‌تونی با دوری از آدمایی که نمی‌شناسی، آرامش داشته باشی؟

-عمه خواهش می‌کنم اینجا دیگه با من بحث نکنید! شما جای من نیستید و حسمو درک نمی‌کنید!

نفسی پرصدا کشید و گفت:

-یک روز خودت به این نتیجه می‌رسی که تنها بودن چه قدر نگرانی‌هاتو بیشتر می‌کنه، در حالی که اگر کسی همدم تنهاییات باشه کلی ازش آرامش می‌گیری.

-همچین کسی رو بین غریبه‌ها همیشه پیدا کرد!

با نزدیک شدن گلنوش به ما، عمه هم بحث بی‌نتیجه‌اش با من را به اتمام رساند. برایم مهم نبود حرف‌هایش عین حقیقت بودند یا تصورات شخصی‌اش از حقیقت؛ من توان آرزوی ایده‌آل او بودن را نداشتم!

بر عکس تصورم او اصلا ما را ندید و تنها به دخترش که کمی دورتر از ما بود نزدیک شد. مکالمه‌ای که ابتدا با صدای آهسته داشتند، به گوش نمی‌رسید اما پس از چند دقیقه، صدای گلنوش که دخترش را سرزنش می‌کرد ما را متوجه خود کرد.

-به‌هسا چرا کاری نمی‌کنی که به آرزو هم خوش بگذره؟ ببین چه قدر توی تولدت حوصله‌ش سر رفته!

-مامان به من چه؟ اون خیلی غد و از خودراضیه. از اول مهمونی هم خودشو گرفته. حتی بابک هم باهاش رقصید تا یه کم نرم بشه ولی یهو پیچوندش. خب به من چه که اون از ما خوشش نمیاد.

-این حرفا رو زن. باید بیشتر یخش باز بشه دیگه. آخه اون که اینجا کسی رو نمی‌شناسه!

-مامان بس کن دیگه. اون خودش نمی‌خواد با بقیه قاطی بشه. خودشو تافته‌ی جدا بافته می‌بینه. اگر هم دلش بخواد با بقیه آشنا میشه.

-به جای این حرفات برو باهاش حرف بزن. راستی به ماکان هم گفتم زنگ بزنه کیکتو بیارن، پس دیگه نمی‌خواد تو زنگ بزنی.

-خب میرم پیش دوستای خودم.

-!! به‌هسا!

-مامان! می‌خوام تولدم بهم خوش بگذره.

-با آرزو هم بهت خوش می‌گذره! اون غد نیست. از وقار و خانومی این طوریه.

-جالبه! حالا اگه من رفتار اونو داشتم کلی از من ایراد می‌گرفتی.

-واقعا که! اصلا برو پیش دوستات.

عمه نگاهی سرزنش‌بار به من انداخت و با لحنی پرتاسف گفت:

-تو خجالت نمی‌کشی راجع بهت اینطوری حرف می‌زنن؟ چقدر باید بهت بگم چطور رفتار کنی،

تا جلوی کسی آبروریزی نکنی؟

-آبروی من با این چیزا نمیره. اصلا هم واسم مهم نیست که بقیه راجع به من چه فکری می‌کنن.

زندگی منه و نظر خودم مهمه، نه بقیه‌ی مردم.

-تو خودت هم داری با این مردمی که این طور از بی‌اهمیت بودنشون حرف می‌زنی زندگی می‌کنی!

-عمه میشه این بحث رو تموم کنید؟

کلافه دستی در موهایم فرو بردم و با لحنی عصبی حرفم را ادامه دادم:

-اصلا نباید می‌اومدم.

ناگهان صدای مردی که وارد بحث گلنوش و دخترش شد، به گوش رسید.

-چیزی شده؟!!

-نه ماکان، فقط نمی‌دونم چرا هر چی به بهسا میگم، یک بهانه‌ای میاره که به حرف من گوش

نده.

-وای مامان بسه دیگه!

-بهسا!

-ماکان اون درکم نمی‌کنه!

-بهسا من فقط میگم برو با دختر دوستم حرف بزن تا غریبی نکنه! این درک کردن می خواد؟!
-آره!

-خب با این بحث که به نتیجه نمی رسید! پس بهتر نیست بیخیال بشید!

گلنوش با لحنی آرام تر پاسخ داد:

-آره از اولم نباید بحثی می کردم. هر چی بگم بی فایده ست!

سرش را کمی چرخاند و چشمش به من و عمه که فاصله ی کمی از او داشتیم، افتاد. لبخندی بر
ل**ب هایش نمایان و به ما نزدیکتر شد.

-خب تا حالا که به همگی خوش گذشته؟

-معلومه! مثل بقیه ی جشن هایی که می گیرید بی نقصه.

-اغراق می کنی آرمیتا جان!

سرش را به سمت من چرخاند و در حالی که نگاهی کنجکاوانه به من می کرد، پرسید:

-به تو هم خوش گذشت آرزوی عزیز؟

به ناچار لبخندی زدم و پاسخ دادم:

-بله خیلی. همه چیز عالی و بی نظیره.

-خوشحالم که بهت خوش گذشته.

لبخندی کج به نشانه ی پوزخندی بی صدا بر لبم آمد. چه خوب بود که هیچکس جز خودم،
تفاوت بین لبخندهای کج را نمی فهمید. واقعا جای پوزخند داشت جمله ی ساده لوحانه اش! به
من خوش بگذرد؟ آن هم در جمعی ناآشنا، با این تعداد بی احتیاطی که از من سر زده است!

گلنوش در حالی که نگاهش را از ما گرفته بود و با چشم به دنبال کسی می گشت، زیر ل**ب از
خود پرسید:

-پس کجان؟

با دیدن شخصی، نگاهش رنگ آرامش گرفت و با شوق به من نگاه کرد.

-آرزو جان می خواستم بهت بگم خواهر من هم با خانواده‌ش لندن زندگی می‌کنه. تازه پسرش، ماکان هم همکارته و می‌تونید بیشتر با هم ارتباط داشته باشید و از تنهایی در بیای.

از تنهایی در بیایم؟! او حتما دیوانه شده است! مگر نمی‌داند من عاشق تنهایی‌ام هستم؟! من برای تنها بودن جان می‌دهم و او می‌خواهد با شکستن نرده‌های قصر تنهایی‌ام، خوشبختی مرا نابود کند. به خیال خودش به من که از غریبه‌گریزانم لطف می‌کند!

-خب بذار معرفی کنم، خواهرم بهنوش و پسرش ماکان.

به خانم میانسالی که چهره‌اش شباهت زیادی به گلنوش داشت و دستش را دور بازوی پسرش حلقه کرده بود، نگاهی تحسین‌آمیز انداختم. نگاهش دقیقا از جنس نگاه پسرش بود؛ مملو از آرامشی کم‌نظیر! برای رعایت ادب، من اولین مکالمه‌ی بینمان را آغاز کردم.

-از دیدار با شما خوشبختم.

دستم را به سمتش دراز کردم. لبخندی متین و مهربان به رویم زد و صمیمانه با من دست داد. با صدایی که آرامش از آن سرازیر بود، جوابم را داد:

-ممنونم عزیزم. منم خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

عجیب من را به یاد مادر خودم می‌انداخت. شاید برای وقارش، شاید برای آرامش و مهربانی‌اش و شاید هم برای حالت پرمحبتی که در چهره‌اش نمایان است.

-سلام عرض شد.

نگاهم به سمتش کشیده شد. چه قدر خوب وانمود می‌کرد که من را اصلا ندیده است! برای اولین بار از فیلم بازی کردن کسی خوشم آمد. خوشحال بودم که در لحن صدایش، تمسخر یا طعنه‌ای حس نمی‌شد. شعورش به حدی بود که حس پشیمانی از اشتباهم را درک و وانمود کند، هیچ نشده است.

-سلام آقای؟

-آریان پور. می تونید ماکان صدام کنید.

از این که به من دستور نداد چطور صدایش کنم، لبخندی کج از تحسین زدم. چشمانش روی نیمه‌ی بالارفته‌ی لبم ثابت ماند. انگار ندیده بود دختری این گونه لبخند بزند!

-با صدا کردن فامیلیتون راحت‌ترم.

با لبخندی کمرنگ پاسخ داد:

-هر طور راحتید.

با صدای بهسا مکالمه‌ی کوتاهمان قطع شد.

-سلام آرزو. من بهسا هستم. مرسی که برای تولدم اومدی.

لحن صدایش خالی از هرگونه احساسی بود. به زور لبخندی زدم. حس کردم به یک طوطی جمله‌ای را یاد داده‌اند، تا حفظ کند و به من بگوید. حتی طوطی هم با احساس بیشتری سخن می‌گوید! سعی کردم با لحن مهربانی در صدایم پاسخ دهم، تا کمی ذهنیتش نسبت به من تغییر کند.

-از آشنایی باهات خوشبختم بهسای عزیز. تولدت مبارک!

لبخندی جذاب زد و با خوش‌رویی بیشتر جوابم را داد:

-ممنونم!

-خب کیک هم رسید. دیگه وقت بریدن کیکه.

ذوق کودکانه‌ای که به خرج می‌داد، لبخندی کج بر لبم آورد. با این سن با چنین چیزهای کوچکی خوشحال می‌شد! بهسا به دنبال مادرش، راهی میز مخصوصی که کیک چهار طبقه‌اش را روی آن گذاشته بودند، شد. یکی از خدمتکاران سریع بیست شمع روی کیک را روشن کرد و دوستان بهسا، هماهنگ با هم شروع به خواندن ترانه‌ی

" Happy birthday to you" کردند. با بلند شدن صدای دست زدنشان، بقیه‌ی جمع هم با دست و آواز همراهیشان کردند. به‌سایه که از خوشحالی در جایش بند نمی‌شد، کف دستانش را به هم چسباند و جلوی بینی‌اش آورد. چشمانش را بست و زیر ل**ب آرزو کرد. با باز شدن چشمانش، صدای دست زدن‌ها هم بالاتر رفت و او شمع‌های بیستمین تولدش را با فوتی پر قدرت خاموش کرد. ناخودآگاه به یاد تولد بیست سالگی خودم افتادم. آن روز چه قدر برایم رویایی و تکرارنشده بود. ماما، بابا، آرش، آرشیدا و حتی رایان برای تولدم به آپارتمان کوچکم در لندن آمدند و من آخرین روز بیستمین سال زندگی‌ام را در کنار عزیزترین‌هایم سپری کردم. بدون هیچ نگرانی، بدون هیچ دغدغه‌ای و بدون هیچ ترسی از آینده! با به پایان رسیدن میهمانی با شکوهشان، لبخندی از آسودگی زدم. دیگر خلاص شدم؛ خلاص شدم از این تعداد بیگانه که تا این حد، در برابرشان بی‌احتیاطی کردم. گلنوش در لحظات مقدس پایانی، با خوشحالی مرا به آغوش کشید.

-خیلی خوشحال شدم اومدی آرزو. واقعا مشتاق بودم ببینمت.

-ممنونم از لطفتون! مهمونی خیلی عالی بود. متشکرم که من رو هم دعوت کردید.

-این چه حرفیه؟! اومدنت اصلا دعوت نمی‌خواد! تو هم مثل دختر خودم، به‌سایه.

-لطف دارید.

با تمام وجود آرزو می‌کردم مکالمه‌اش را پایان بدهد. دلم می‌خواست این شب تمام شود و من دوباره در تنهایی، به زندگی خودم فکر کنم.

-جدی از این به بعد بیشتر بیا پیش ما. آرمیتا هم که خیلی دوستت داره. کم‌انصافی نکن و انقدر دیر به دیر نیا دیدنش.

نگاهی به عمه که با لبخند به دوستش نگاه می‌کرد، انداختم. بی‌شک حرف دلش بود که این‌گونه با تحسین و تشکر نگاه می‌کرد.

-حتما! از این به بعد بیشتر میام.

با صدای عمه تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی کنارم گرفتم و در ماشین را باز کردم. به چهره‌ی عصبانی‌اش بی‌تفاوت نگاه کردم.

-فکر نکن ازت راضی‌ام، که خیلی هم دلخورم! رفتار امشبت به عنوان یک خانم به سن تو، اصلاً شایسته نبود!

-همین که به این مهمونی اومدم خودش خیلیه!

-وای آرزو! این انزوا و گوشه‌گیری تو اصلاً پسندیده نیست! چرا اینو متوجه نمیشی؟

-چون خوابم میاد. شبتون بخیر.

راهم را کج کردم تا از کنارش رد شوم که آرنجم را گرفت.

-دارم با تو حرف می‌زنم!

-حرفای تکراری، عمه اگر قرار بود من عوض بشم تا حالا می‌شدم. پس بیخیال من بشید!

-واقعا که!

با حرص آرنجم را رها کرد و من سریع به اتاقم هجوم بردم. از این شب خسته‌کننده، چیزی جز کسالت نصیبم نشد.

صدای برخورد شدید قطرات باران با شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق، مرا از خواب شیرین بیدار کرد. به سختی چشمانم را باز کردم و به آسمان خوش‌رنگ‌گرگ و میش صبح چشم دوختم. صدای این باران تند، بهترین موزیکی است که پس از یک شب خسته‌کننده، می‌تواند به گوش برسد. سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. باید در این هوا کمی قدم بزنم؛ قدم بزنم و از خیس شدن زیر دانه‌های ریز آب غرق لذت بشوم. به در خانه که رسیدم، صدای عمه مرا از حرکت بیشتر متوقف کرد.

-جایی تشریف می‌بری؟

به سمتش چرخیدم و لبخندی تصنعی زدم.

-سلام عمه. صبحتون بخیر. میرم یه کمی هوا بخورم.

-این موقع صبح وقت هوا خوریه؟

-مگه چه اشکالی داره؟

-هوا تاریکه! اینجا هم تا هوا روشن نشده خیلی خلوته.

-خوبه که خلوته!

با حرص نفسی بلند کشیدم.

-تو آخر منو به کشتن میدی!

نفسی عمیق کشیدم و لحنش را ملایم‌تر کردم.

-بیا بشین یک قهوه بخوریم. بعدش با هم میریم.

-میخوام تنها...

نگذاشت حرفم را کامل بگویم و گفت:

-حرف نباشه! بیا بشین.

با حرص کفش‌هایم را در آوردم و دوباره وارد پذیرایی شدم. دستم را در موهایم فرو بردم و همزمان

با نفس عمیقی که برای آرام‌تر شدن کشیدم، روی مبلی نشستم. عمه در حالی که پوفی طولانی

می‌کشید، روی مبلی کنارم نشست.

-آرزو تو فکر می‌کنی من دوستت ندارم؟

-نه! اما درکم نمی‌کنید.

-آره واقعا تو رو درک نمی‌کنم! واقعا نمی‌فهمم تو چرا انقدر لجاجت می‌کنی؟

-چون به تنهایی علاقه دارم. من نمی‌تونم با آدم‌ها ارتباط برقرار کنم. من اجتماعی نیستم و شما هم این رو خوب می‌دونید!

-اما باید باشی! تو باید معاشرت کردن رو یاد بگیری! وقتی از همه دوری می‌کنی، بقیه فکر می‌کنند داری بهشون کم محلی می‌کنی.
-مهم نیست.

با لحنی معترضانه و پرحرص مرا صدا زد:
-آرزو!

صدای زنگ تلفن مانع ادامه‌ی بحث ما شد. مارگارت درحالی‌که که گوشی به دست، به سمت ما می‌آمد گفت:
-از ایران تماس گرفتند خانوم.

عمه با کنجکاوی همراه با نگرانی، سریع دستش را به سمت مارگارت دراز کرد و گوشی تلفن را از دستش گرفت. اگر بگویم من اصلاً نگران و کنجکاو نشدم، دروغی محض گفته‌ام. به مکالمه‌ای که تنها سخنان عمه را از آن می‌شنیدم گوش دادم.
-سلام.

-نفس خودتی؟

با شنیدن اسم مامان تپش تندتر شده‌ی قلبم را به وضوح حس کردم. انگشتان دستم شروع به لرزش کردند و ناخودآگاه با دندان‌هایم به کندن پوست اضافی کنار ناخن انگشت شستم، مشغول شدم.

-حالت چطوره؟ بهتری الان؟

بیشتر از هر لحظه‌ای دلم می‌خواست صدایش را بشنوم؛ صدای آرامش‌بخش زنانه و لطیفش را، همان صدایی که زیباترین لالایی‌های شبانه‌ام را خوانده است و همان صدایی که بوی نجابت و وقارش را می‌دهد. عمه نگاهی به من انداخت و مکالمه‌اش را ادامه داد:

-آره الان اینجاست.

از این‌که از من می‌پرسید، در میان این استرس، شوقی فراوان در تمام وجودم نفوذ کرد. هنوز دوستم دارد، هنوز به من فکر می‌کند و هنوز یادم را به فراموشی نسپرده است!

-آره همه چی رو بهش گفتم.

-نه، نگران نباش! اون دختر قوی‌ایه!

-باشه، گوشی.

به محض آن‌که گوشی را از گوش چپش دور کرد، گوشی را از دستش گرفتم. دیگر طاقت صبر نداشتم.

-الو مامان.

-سلام آرزو! خوبی دخترم؟

صدای گرفته و خش‌دارش خنجری تیز و بزرنده در قلبم فرو کرد. بی‌حالی در صدای زیبایش موج می‌زد. با فشار، آب دهانم را قورت دادم تا بغضم مانع ادامه‌ی مکالمه‌ام نشود. دلم نمی‌خواست دلش را بشکنم. باید مثل همیشه دختری قوی و درون‌ریز می‌بودم، تا ذره‌ای غم در قلب مهربانش نگذارم.

-مرسی مامان. حال خودت چطوره؟ الان درد داری؟ هنوز بستری هستی؟

یک نفس بدون هیچ‌گونه مکثی به پرسش ادامه‌ی دادم. انگار مرا زور کرده‌اند، تمام احوال‌پرسی‌های این ماه را الان جبران کنم!

-خوبم دخترم! آروم باش عزیزم! قسمت شده ده روز دیگه بیایم خونه‌ت و مزاحمت بشیم.

-مامان! این حرفا چیه؟! مزاحم!؟

-بالاخره زحمت میشه دیگه. فقط آرزو ازت خواهش می‌کنم غصه نخور! من حالم خوبه. اگر هر اتفاقی هم بیفته، ازت می‌خوام قوی باشی. قول بده، باشه؟

بغض بزرگی به گلویم چنگ زد. از حرف‌هایی که می‌زد و قولی که می‌خواست بگیرد، متنفر بودم. من طاقت این حرف‌ها و قول‌ها را نداشتم. دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت به روز پایانی و وعده‌ای برای خداحافظی فکر کنم. من قوی هستم اما قدرت هم آستانه دارد.

-آرزو، عزیزم! قول میدی به من؟

با نفسی عمیق و کشدار سعی کردم بغضم را مهار کنم تا صدایم نلرزد.

-میشه این قول رو از من نگیری؟ تو فقط به خوب شدن فکر کن.

-البته! منم می‌خوام خوب بشم، اما می‌خوام از جانب تو مطمئن باشم. دلم نمی‌خواد اونقدر وابسته‌ی من باشی که از نبودم زجر بکشی. پدرت، رایان، آرش و آرشیدا همشون بعد از من، به تو بیشتر از همه احتیاج دارند. پس ازت می‌خوام برای خودت و بقیه‌ی خانواده‌مون قوی باشی. باشه؟

-گفتنش راحت. خودت تونستی با مرگ پدرت راحت کنار بیای و قوی باشی؟ یادت نیست تا یک هفته اصلا نمی‌فهمیدی چه اتفاقی داره اطرافت میفته؟ تازه من خیلی بیشتر به تو نیاز دارم! من بدون تو اصلا نمی‌تونم... نمی‌تونم...

-چرا می‌تونی! تو از من خیلی قوی‌تری!

-اگر قراره واسه همچین چیزی قوی باشم، نمی‌خوام دیگه قوی باشم! مامان تو فقط به خوب شدن فکر کن، نه چیزای دیگه. باشه؟

-آرزو!

-تو به من قول بده تا منم بهت قول بدم.

مکثی به نسبت طولانی کرد. مطمئن بودم خیلی نگران من است، اما باید نگرانی مرا هم درک می کرد.

-باشه، قول میدم. تو هم قول بده قوی باشی.

-قول میدم.

تا چند دقیقه فقط صدای نفس هایمان جاری بود. این سکوت پر از حرف بود؛ حرف هایی از جنس ناگفته های پردرد...

-خب آرزو کار دیگه ای نداری؟

-نه، بابا نیست؟

-نه، بهش گفتم بره شرکت. شب اومد میگم بهت زنگ بزنه.

-نیازی نیست. مطمئناً فراموشم کرده. نمی خواد من رو یادش بیاری.

-ا دختر این حرفا چیه؟! مگه میشه تو رو یادش بره؟ اون عاشقته!

-کاملاً واضحه!

-آرزو ببخشید، به خدا تقصیر من شد. اگه واسه این بیماری نبود، اون حتماً بیشتر باهات تماس می گرفت.

اخمی غلیظ ابروهایم را به هم گره زد. از عصبانیت دستم را در موهایم فرو بردم. به خودخواهی کودکانه ام پوزخندی عصبی زدم.

-تقصیر تو نیست! فقط می ترسم که دوباره مثل بچگی هام...

-دیگه مثل اون زمان نمیشه! بهت قول میدم که آرمان دیگه هیچ وقت مثل قدیم از تو بدش نیاد. مطمئن باش.

-امیدوارم!

-شک نکن! راستی آرزو، عمه‌ت رو زیاد اذیت نکنی. اون خیلی دوستت داره. اگر هم گاهی بهت سخت می‌گیره از روی علاقه‌شه، نه خشونت.

با نظرش درباره‌ی علاقه‌ی عمه به خودم کاملا موافق بودم، اما نمی‌توانستم به همه‌ی حرف‌ها و دستوراتش کاملا عمل کنم! با این حال راهی جز آرام نگه داشتن مامان نداشتم.

-باشه مامان. نگران نباش.

-کاری با من نداری؟

-نه، مواظب خودت باش.

-مرسی دخترم! تو هم همینطور.

-خداحافظ.

-خدانگهدارت.

به گوشی تلفن که در دستم مانده بود خیره شدم. اگر همین‌جا می‌ماندم قلبم می‌ترکید!

-آرزو خوبی؟

نگاهم به سمت چهره‌ی نگرانش کشیده شد.

-آره خوبم. اما میشه یه خواهشی کنم؟

-حتما! بگو چی می‌خوای؟

-میشه یه کم تنهایی برم بیرون؟

ابروهایش پایین آمدند و از اخمی که کرد، بینشان یک خط نازک چروک افتاد. وقتی اخم می‌کند دقیقا شبیه بابا می‌شود!

-لازم نکرده!

-خواهش می‌کنم!

-هوف! پس وایستا خورشید طلوع کنه بعد برو. الان خیلی خلوته.

-چشم.

-قهوه نمی خوری؟

-الان دیگه میل ندارم.

-پس من میرم بخوابم. خیلی خسته‌ام. کاری که نداری؟

-نه، بفرمایید.

-یادت نره تا یک ساعت دیگه بیرون نری ها!

-چشم.

خمیازه‌ای عمیق کشید و راهی راه پله شد. وارد اتاقم شدم و کتاب کهنه‌ی برگ کاهی‌ام را از چمدانم در آوردم. بازش کردم. بوی خوب کهنگی‌اش را به مشام کشیدم. با انگشت اشاره‌ام، نام برجسته‌اش بر جلد چرم قهوه‌ای رنگش را لمس کردم. نامش را با لذت بر زبان آوردم؛

"("Wuthering Heights بلندی‌های بادگیر")، شاید برای پنجاهمین بار بود که آن داستان را می‌خواندم اما هنوز هم برایم جذاب است! عجیب است که خواندن آثار رمانتیک قدیمی، تا این حد دلنشین است! من که حکمتش را نمی‌دانم، شاید واقعا عشق‌های قدیمی واقعی‌تر بوده‌اند. عشق‌هایی که از جنس محبت و آرامش بودند؛ عشق‌هایی که در آتششان، ظواهر تنها حاشیه‌ای بیش نبودند. با صدای بلند رعد و برق کتاب را بستم و به سمت پنجره رفتم. بیشتر از یک ساعت است که غرق کتاب خواندن شده‌ام! بدون هیچ‌گونه معطلی، بارانی‌ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. به این باران و این تنهایی نیاز داشتم؛ نیاز داشتم تا فکر کنم، شاید هم نه؛ شاید باید بگویم نیاز داشتم تا ذهنم را آزاد کنم؛ آزادش کنم از اسارت افکار منفی، که چون علفی هرز به جان ذهن و دل نگران من افتاده‌اند. نمی‌دانم چند ساعت بود که زیر باران قدم می‌زدم، اما نصف شدن نگرانی‌ام را مدیون این باران سرد و این تنهایی بودم. صدای برخورد قطرات درشت آب با

بارانی‌ام، همچون نوای زندگی گوش‌نواز بود. سرم را بالاتر گرفتم تا صورتم با قطرات سرد آب خیس شود. این باران چقدر برایم لذت‌بخش است؛ اگر نباشد من می‌میرم!

چشمانم را بستم. نفسی عمیق کشیدم و هوای سرد زمستانی را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم. احساس سبکی و طراوت، تک‌تک سلول‌های بدنم را در بر گرفت. غرق لذتی بی‌انتها شدم. با باز کردن چشمانم، نگاهم روی زوج عاشقی که چند متر جلوتر از من، مشغول پیاده‌روی بودند ثابت ماند. مردی بلند قد که دستش را دور بازوهای معشوقه‌اش حلقه کرده بود، مدام دهانش را نزدیک گوش دختر می‌آورد. در گوشش زمزمه‌های عاشقانه می‌کرد و لبخند می‌زد. تنها چیزی که آن‌ها را از خیس شدن در امان نگه می‌داشت، چتری سیاه در دست آن مرد عاشق بود.

شاید اسم حسشان عشق نباشد، بلکه علاقه یا میلی ساده باشد اما تعبیر من عشق است. من هم اگر اندکی ارتباط برقرار کردن بلد بودم، شاید امروز این قدر تنها نبودم. شاید عشق آن قدر که من از آن گریزانم بد نباشد اما برای دنیای ساده ولی پیچیده‌ی من، تنهایی بهترین گزینه است. صدای بوق ماشینی در کنارم و توقف ناگهانی‌اش، باعث شد تا سرعت راه رفتنم را تندتر کنم. در حیطة‌ی اراده‌ام نبود که بی‌دلیل از هیچ و پوچ می‌ترسیدم. ترس است دیگر؛ نه سن می‌شناسد، نه منطق!

-سلام.

صدایش را با آن‌که زیاد نشنیده بودم، خوب می‌شناختم. حتی صدایش هم آرامش‌بخش بود. با بُهت به سمتش چرخیدم. نگاهم به نگاهش گره خورد. از چشمان گیرایش هنوز هم سوسوی آرامش می‌تابید. در دلم نامش را تکرار کردم: "ماکان"

-شما اینجا چی کار می‌کنید؟!

-اومده بودم کمی هوا بخورم. حیف این بارون بود که توی خونه بمونم.

لبخندی کج بر لبم شکل گرفت. درست مثل من بود! عاشق باران!

-مایلید در قدم زدن همراهیتون کنم؟

-ترجیح میدم تنها باشم.

-شاید از شکستن تنهایتون با من پشیمون نشید!

-خب راستش...

مکثی به نسبت طولانی کردم. عجیب بود که مغزم بهانه‌ای برای رد کردن پیشنهادش نمی‌یافت! من همیشه از تنهایی آرامش بیشتری می‌گرفتم، اما گویی او برایم با بقیه فرق داشت. در آن اعماق قلبم، حسی من را به ارتباط بیشتر با او میل می‌داد.

-یک نوشیدنی گرم هم مهمان من.

-فقط زیاد طول نکشه.

-البته! هر وقت خسته شدید برمی‌گردیم.

در کنار راننده را باز کرد و منتظر ایستاد. با قدم‌هایی آرام و محکم به سمتش رفتم و روی صندلی نشستیم. لباس‌هایم خیس بودند، اما مطمئن بودم او کسی نیست که از خیس شدن صندلی ماشینش با لباس‌های من عصبانی شود، وگرنه خودش هم با چتر پیاده می‌شد. همزمان با نشستنش در ماشین، بوی عطر خنکش فضای ماشین را پر کرد. انتخاب این عطر، علاقه‌اش به باران را فریاد می‌زد. بوی چوب خیس درخت می‌داد، بوی خوب همین باران، بوی آب سرد، بوی لندن، بوی طبیعت، بوی آرامش، بوی زندگی. با لذت نفسی عمیق کشیدم و زیر ل**ب نام عطرش را با صدایی آرام زمزمه کردم:

- "He wood ocean wet wood"

-ازش خوشتون نمیاد؟

با کمال تعجب به سمتش چرخیدم. گوشش بیش از حد تیز بود و این برای منی که در حالت عادی هم به سختی ارتباط برقرار می‌کردم، یک تهدید بود.

-بوی عطرو میگم.

سعی کردم چهره‌ای بی تفاوت به خود بگیرم و با لحنی خالی از احساس گفتم:

-نه! خوبه.

برای عوض کردن بحث پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟

-یک پارک قدیمی.

-قدیمی؟

-آره. از وقتی بچه بودم هر وقت به ژم میومدیم، حداقل یک بار اونجا رفتیم.

-زیاد میاید ژم؟

-آره، مادرم توی لندن حوصله‌ش سر میره. تنهایی هم نمیاد دیدن خواهرش، واسه همین منم

باهاش میام.

-پدرتون چرا نمیاد؟

-زیاد نمی بینیمش.

-چرا؟!

-چون همیشه سرکاره.

-خب پدر منم اکثرا سرکاره، ولی بقیه‌ی اوقاتش هم کنار مادرمه!

-روش پدرتون خیلی عالی‌ه ولی پدر من اصلا این طور نیست. از وقتی بچه بودم تا الان، یادم نمیاد

خاطره‌ای خانوادگی باهاش داشته باشم.

-خیلی مسخره‌ست! مگه آدم باید خودشو با کارش خفه کنه؟!

-کاریش نمیشه کرد. با بعضی آدم‌ها فقط میشه کنار اومد.

-اگر من بودم کنار نمیومدم!

-خب بگذریم. خاله م می گفت شما همکار من هستید. همین طوره؟

-من که تازه متخصص پوست شدم.

-خب پس مثل هم پزشکیم.

-عمومی هستید؟

-نه.

پس از مکثی کوتاه پرسید:

-بهم میاد چه تخصصی گرفته باشم؟

نگاهی به چهره ی کنجکاوش که به خاطر توقف پشت چراغ قرمز، به سمتم چرخیده بود انداختم. ناخودآگاه گفتم:

-اطفال.

ابروهایش از شدت تعجب بالا رفتند.

-چه طوری حدس زدید!؟

-نمی دونم چطور به ذهنم رسید. حدسم درست بود؟

-کاملا!

-پس علاقه ی زیادی به بچه ها دارید.

با سبز شدن چراغ، چشم از من گرفت و دوباره راه افتاد.

-بیشتر از اونى که فکرشو بکنید.

-کاملا واضحه!

-چرا؟!

-دقیقا نمی‌دونم اما شاید چون خیلی آرامش دارید. بچه‌ها آرامش بخشند و شما هم که علاقه‌مند به کودکان هستید، این خصلتتون ارتباط زیادتون با اونا رو نشون میده.

زیر ل**ب گفت:

-آرامش!

مدت زیادی نگذشت که ماشین متوقف شد.

-چتر داخل ماشین هست. براتون بیارم؟

-نه! من عاشق قدم زدن زیر بارونم!

لبخندی از تحسین زد و به من نزدیک شد. پارک بزرگی بود و مطمئنا در فصل بهار، تمام درختانش پر از برگ و شکوفه خواهند بود. با این‌که از درختان بلند با تنه‌های باریک تیره رنگ، چیزی جز شاخه‌های لختیده از برگ باقی نمانده بود، فضای زیبا و دلپذیری بود. با کمی فاصله از من شروع به قدم زدن در کنارم کرد. از این‌که تا این حد حرمت‌ها را رعایت می‌کرد، فکر و احساسم لبریز از اعتماد شدند.

-خب شما بچه‌ها رو دوست ندارید؟

-مگه میشه دوست نداشته باشم؟ عاشق خودشون و دنیای ساده و قشنگشونم!

-پس چرا پوست؟!

چهره‌اش از نفرت، کمی جمع شد.

-بدتون میاد؟!

-امراض پوستی نفرت‌انگیزند! چطوری دیدنشون رو تحمل می‌کنید؟!

-منم از کک و مک و جوش متنفرم، اما باهاشون زندگی می‌کنم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و نفسی پرحرص کشیدم.

-اونقدرها هم مهم نیستند!

-خیلی هم مهمند! موقع مهمونی رفتنم، بعد از موهام بزرگترین معضل ذهنی‌اند!

-معضل!

-چون دختر نیستید، متوجه نمیشید!

-واقعا چرا دخترها انقدر به ظاهرشون اهمیت میدن؟

-جوری می‌پرسید انگار مردها اهمیت نمیدن!

-میدن ولی نه مثل زن‌ها.

-چون زیبایی زن‌ها مهم‌تره.

-اما به نظر من، زیبایی زن‌ها اونقدر که بهش اهمیت میدن مهم نیست.

-این نظر شماست. هر کسی با نظر خودش تصمیم می‌گیره و عمل می‌کنه.

-که البته همیشه هم تصمیم درست رو نمی‌گیره.

مکتی کرد و افزود:

-خب چطوره بریم اونجا؟

به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم؛ به آلاچیقی بزرگ که زیر آن چندین میز چوبی با

صندلی‌های چوبی اطرافشان در کنار بوفه‌ای کوچک، مرتب چیده شده بودند.

-فکر خوبیه.

پس از چند قدم به یکی از میزها رسیدیم و گارسون جوانی که دوان‌دوان به سمتمان می‌آمد،

یکی از صندلی‌ها را برای من و دیگری را برای ماکان بیرون کشید. منویی که جلد چرمی پاره‌پاره و

کهنه‌ای داشت را روی میزمان گذاشت و منتظر نگاهمان کرد. دلم بدجور قهوه‌ای شیرین می‌خواست، اما منتظر ماندم تا اول او انتخاب کند.

-چای.

با تعجب نگاهش کردم. به نظرم یک چای ساده ارزش این فضای بی‌نظیر را نداشت! اما تعجبم بیشتر شد وقتی که ناخودآگاه جواب دادم:

-منم چای می‌خورم.

گارسون رفت و من با خود فکر می‌کردم این دیگر چگونه سفارشی بود که من دادم! اصلاً مگر من چای می‌خورم؟!!

-می‌تونم یک سوال بپرسم؟

-بله بفرمایید؟

-چرا انقدر نگران به نظر می‌رسید؟

کمی جا خوردم. من نگرانی‌هایم را به خوبی پنهان می‌کردم!

-من نگران به نظر می‌رسم؟!!

سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-نگاهتون خیلی نگرانه. این برای من خیلی عجیبه!

-مشکلات زندگی.

-مشکلات معمولی که ارزش نگرانی ندارند!

با صدایی که به طرزی عصبی کمی بلندتر شده بود گفتم:

-همه‌ی مشکلاتم معمولی نیستند!

-مشکل بزرگی دارید؟!!

سکوت کردم. سکوت‌م را به علامت رضا فهمید و افزود:

-اگر کمکی از من برمیاد بگید. دریغ نمی‌کنم.

حرفش مرا عجیب به فکر فرو برد. او هم پزشک بود و طبق گفته‌ی گلنوش، ساکن لندن بود. چهره‌اش هم نشان می‌داد دست کم پنج، شش سالی از من بزرگتر است. به احتمال زیاد، مدت بیشتری در فضای پزشکان و بیمارستان‌های لندن به سر برده است.

-خب راستش...

-راحت باشید.

با قرار گرفتن فنجان‌های چای بر روی میز روبرویم، کمی فکر کردم تا حرف‌هایم را سامان‌دهی کنم.

-مادر من... مادرم... اون...

زبانم گیر کرده بود. به هیچ زوری نمی‌توانستم جمله‌ام را به اتمام برسانم.

-مادرتون؟

نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم.

-مادرم بیماری قلبی داره و دکترا گفتند که تنها راه درمانش پیوند قلبه، ولی توی ایران هنوز قلبی و اسش پیدا نشده، واسه همین دارن میان لندن برای درمانش. من با این‌که تحصیلاتمو اینجا گذروندم، نمی‌دونم چطوری باید کسی رو پیدا کنم که کمک کنه مامانم درمان بشه... مشکل اینه که اگه اون هر چه زودتر درمان نشه... اگه درمان نشه... اگه...

آب دهانم را با فشار قورت دادم و جرعه‌ای از چای جلویم نوشیدم، تا اثری از بغض در گلویم نماند. لعنت بر این قوی بودن‌ها!

-گروه خونی ایشون چیه؟

-او منفی (O-).

-دقیقا مثل مادر من! من یک دوست دارم که جراح قلب حاذقیه. با اون صحبت می‌کنم که اگر کسی با این گروه خونی قلبش رو اهدا کرد، اولین گزینه برای عمل پیوند، مادر شما باشه. چگونه؟
ناباور نگاهش کردم. لایه‌ای اشک از جنس شوق در چشمانم جا خوش کرد. لبخندی عمیق از تشکر زدم و گفتم:

-واقعا نمی‌دونم چگونه باید تشکر کنم!

لبخندی عمیق بر لبش شکل گرفت.

-نیازی به تشکر نیست! به دید یک کمک دوستانه بهش نگاه کنید. راستی...

دستش را در کتتش فرو برد و از جیب داخلی آن، کارتی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-این کارت ویزیت منه. اگر کاری داشتید شماره‌ی من روش هست.

-ممنونم!

موبایلم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و با شماره‌اش که روی کارت ثبت شده بود، تماس گرفتم. صدای لرزش گوشی‌اش، او را وادار کرد تا دستش را در جیب کتتش فرو ببرد و به شماره‌ی تماس گیرنده‌ی نمایان بر صفحه‌اش، نگاهی کنجکاوانه بیاندازد.

-اینم شماره‌ی منه. اگر از دوستتون کمکی بر اومد، حتما با من تماس بگیرید.

-البته!

با لذت باقی چایم را نوشیدم. سوختن درون بدنم از داغی، تضاد دلچسبی با پوست یخ‌زده‌ام ایجاد کرد. اغراق نکردم اگر بگویم اولین باری بود که از نوشیدن یک فنجان چای، تا این حد غرق لذت می‌شدم! تمام شدن این نوشیدنی سحرآمیز، مرا به خوردن فنجان دیگری وسوسه کرد. دروغ نیست اگر بگویم نیمی از لذتش را مدیون خبر امیدوارکننده‌ای که برای مادرم شنیدم، هستم. سوزش بینی‌ام هشدار عطسه‌ی جدیدم را داد و پس از لحظه‌ای صدای دو عطسه‌ی بی وقفه‌ام، سکوت بین ما را شکست.

-مثل این که سردتون شده! بهتره دیگه بریم.

-سردم که نیست اما با رفتن موافقم.

باران قطع شده و جایش را به بادی سوزناک داده بود. در راه بازگشت دیگر هیچ حرفی زده نشد. در سکوتی که تنها صدای زوزه‌ی گرگ مانند باد، آن را می‌شکست قدم می‌زدیم. اگر تنها بودم قطعاً از پیاده‌روی در مسیری که هر دو طرفش را تنه‌های سیاه‌رنگ درختان برهنه‌ی زمستانی احاطه کرده بودند و باد با این صدای وحشتناک برایم موسیقی می‌نواخت، تمام وجودم را ترس فرا می‌گرفت. عجیب است که همراهی همین یک نفر، می‌توانست هراس مرا به آرامش مبدل کند!

با توقف ماشین از حالت نیمه‌بیداری بیرون آمدم و چشمانم را گشودم. باورم نمی‌شد آن منظره‌ای که از شیشه‌ی پنجره‌ی کنارم می‌بینم، در خانه‌ی عمه باشد! تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی کنارم برداشتم و به سمتش چرخیدم. با نگاهی متعجب به چشمان مثل همیشه آرام او خیره شدم. با لحنی لبریز از ناباوری پرسیدم:

-چطوری آدرس دقیق خونه‌ی عمه‌ی من رو می‌دونستید؟!

-قبلا چند بار با خانواده‌ی خاله و مادرم اینجا اومدیم.

دیگر اثری از تعجبم باقی نماند. پس به همین خاطر عمه از تنهایی من در لندن، ابراز نگرانی می‌کرد و اصرار داشت به این مهمانی بروم! او حتی ماکان و مادرش را به خانه‌اش هم دعوت کرده بود! به خیالش فقط اقوام دوست او در لندن، می‌توانند مرا از تنهایی‌ام بیرون بیاورند.

-که این طور. خب الان هم می‌تونید تشریف بیارید.

لبخندی محترمانه زد و با لحن مودبانه‌ی همیشگی‌اش پاسخ داد:

-نه ممنون، مزاحم نمیشم.

-مراحمید!

از ماشین پیاده شدم و ادامه دادم:

-فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

با کمی ترس از واکنش عمه به دیر رسیدنم، زنگ خانه را فشردم و منتظر ایستادم. صدای مارگارت آمد که گفت:

-بفرمایید داخل خانوم.

با صدای باز شدن در، آن را به داخل هل دادم و در آخرین لحظه، به عقب چرخیدم و دستم را به علامت خداحافظی با ماکان که همچنان در ماشین متوقف شده‌اش منتظر نگاهم می‌کرد، تکان دادم. با لبخندی که زد، رویم را برگرداندم و در را بستم. صدای حرکت آرام و یکنواخت ماشینش خبر راه افتادنش را می‌داد. بیشتر از چند قدم برداشته بودم که صدای عمه که در چند قدمی من ایستاده بود، مرا متوقف کرد.

-چه عجب! بالاخره تشریف آوردید!

-من که گفتم می‌رم هوا بخورم!

-هوا خوردن یک ساعت یا حداکثر دو ساعت، نه پنج ساعت!

-خب الان که تازه ظهره و هوا کاملا روشنه! مشکل چیه؟!

-مشکل من اینه که تو یک دختر تنها، توی این شهر که حداکثر ده بار نه بیشتر بهش اومدی، پنج ساعت تمام داشتی هوا می‌خوردی! تازه معلوم نیست تا کجا پیاده رفتی که انقدر طول کشیده! حداقل می‌گفتی الکس ببرتت یک جای مطمئن و خودشم برت گردونه!

-اولا که این نگرانی‌ها کاملا بیهوده‌اند، من که بچه نیستم نتونم از خودم مراقبت کنم! ناسلامتی دوازده ساله دارم تنهایی توی لندن زندگی می‌کنم! دوما من همه‌ی این مدت تنها نبودم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت. با لحنی لبریز از تعجب و کنجکاوی پرسید:

-با کی بودی؟! تو که اینجا کسی رو نمی‌شناسی!

-یکی که تازه باهاش آشنا شدم، اتفاقی همدیگه رو دیدیم.

-به من نگفتی کیه! من نمی شناسمش؟

با این که می دانستم با بودن من با ماکان مشکلی ندارد، نمی دانم چرا دلم نمی خواست از این قرار چیزی به او بگویم. شاید چون این خاطره خیلی برایم باارزش بود و من همیشه خاطرات باارزشم را برای خودم و شخصی که با او تجربه کرده‌ام، نگه می دارم. این طور که باشد حس می کنم ارزش آن‌ها کم نمی شود.

-آرزو جواب بده!

با همه‌ی توجیه‌های ذهنی‌ام برای این پنهان کاری بی دلیل، برطرف کردن نگرانی عمه برایم در اولویت بود.

-چرا می شناسیدش. ماکان؛ خواهرزاده‌ی گلنوش.

نگرانی چهره‌اش جای خود را به لبخندی از آرامش داد.

-واقعا؟! ماکان که پسر خیلی خوبیه! مادرش هم خیلی زن خانوم و مهربونیه. اونا هم لندن زندگی می کنند. کار خوبی کردی ارتباط خودت رو باهاش بیشتر کردی. این طوری توی لندن هم تنها نمی مونی.

-خب پس دیگه با من مشکلی ندارید؟

لبخندی کج به نشانه‌ی پوزخند بر لبم نمایان شد. همیشه دلش می خواست حرف خودش را بر کرسی بنشانند. اگر تنها بودم با من دعوا می کرد، اما حال که با یکی از اقوام دوستش همراه شدم خیالش راحت شد!

-پوزخند نزن! میدونی من معنی این لبخندهای کج تو رو خوب می فهمم، چون دقیقا عین برادرمی. من فقط نگران هستم نه به خاطر این که نتونی مراقب خودت باشی، به خاطر این که نمی خوام زیاد تنها بمونی.

-بیخیال بحث بشید عمه. خب مارگارت امروز چی برای ناهار درست کرده؟

-اوه حواسم به کل پرت شد! هنوز توی حیاطیم. بیا بریم خونه که یک پیتزای خونگی گرم و خوشمزه داریم.

-واقعا؟! این عالیه!

به محض ورود به عمارت، بوی خوب پیتزا که فضای خانه را پر کرده بود، بینی ام را مدهوش خود کرد. با گرسنگی من و این بوی فوق العاده، دلم ضعف رفت. سریع وارد آشپزخانه شدم و با همان لباس های نیمه خیس پشت میز نشستیم. عمو که تازه وارد آشپزخانه شد، با لحنی معترض گفت:

-یک سلامی هم بکنید بد نیست!

-سلام عمو.

سرم را کمی چرخاندم و چشمم به مارگارت که دیس به دست به سمت میز می آمد، افتاد.

-مارگارت تو امروز فرشته ی نجات منی!

مارگارت همزمان با خنده ی شیرین دخترانه اش گفت:

-نوش جان خانوم.

عمه در حالی که روی صندلی کنارم می نشست گفت:

-آرزو حداقل برو لباس تو عوض کن! تو چرا وقتی پای غذا وسط میاد انقدر عوض میشی؟!!

-نمی دونم این چه عشق عجیبیه که من به غذاهای خوشمزه دارم. اصلا شاید با غذا ازدواج کنم.

عمو با خنده پرسید:

-حالا با چه غذایی ازدواج می کنی؟

-خب از اونجایی که غذاهای خوشمزه تعدادشون خیلی بیشتر از یکیه، با همشون ازدواج می کنم.

-چه خوش اشتها!

دیگر بحث را ادامه ندادم و با چنگالم چند تکه‌ی بزرگ از پیتزای جلویم را برداشتم. امروز بی‌تردید یکی از بهترین روزهای زندگی من بود.

-آرزو یک سوال بپرسم ازت؟

-بفرمایید عمو!

-از وقتی اومدی خیلی خوشحال و آرومتر به نظر میرسی!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و مشکوک پرسید:

-ببینم خبریه که ما بی‌خبریم؟

لبخندی کج به رویش زدم و با شیطنت گفتم:

-اوه حدس بزنی چی شده؟

عمه هم وارد مکالمه‌ی ما شد و کنجکاوانه پرسید:

-آرزو چه خبره؟! زود بگو دیگه!

-عزیزم بذار اول من حدس بزنم. نکنه پای عشق و عاشقی وسطه که هی ما رو می‌پیچونی آرزو! هان؟

-عشق؟! اونم من؟! مگه دنبال دردسر می‌گردم؟

-اولا اسمش درد نیست بلکه نوعی آرامشه، دوما به سر کاری نداره ولی قلب و احساساتو تسخیر می‌کنه. میشه بهش گفت آرامش قلب.

سرش به سمت عمه چرخید و با عشق نگاهش کرد. چقدر این رابطه‌ی عاشقانه و صمیمانه‌یشان را که گذر زمان به جای کمرنگ کردن، آن را عمیق‌تر و پخته‌تر کرده بود دوست داشتم.

به پسری که کلاه کپ رپری اش را برعکس سرش کرده بود و فک پایینش برای جویدن آدامس بالا و پایین می‌رفت، چشم دوختم. چه قدر آرام و بیخیال دست در جیب های شلوار شش جیبش فرو برده بود و حین راه رفتنش سوت می‌کشید. انگار سوت می‌کشید تا خاطر آسوده‌اش را به رخ بکشد. چقدر آرزو می‌کردم مثل او بی‌دغدغه و بی‌مشغله باشم. شاید هم نه، شاید هم اشتباه می‌کنم! شاید هم دغدغه دارد و هم مشغله‌ی ذهنی، ولی خود را به بیخیالی می‌زند اما همین فیلم بازی کردنش هم بسیار ماهرانه است.

-دیر کردم؟

سرم به سمت منبع صدا چرخید و نگاهم از کفش سیاه و براقش تا چشمان لبریز از آرامش او بالا آمد. مرا سوالی نگاه می‌کرد تا به من بفهماند منتظر جواب است.

-نه اصلا! من همیشه زودتر از موعد مقرر می‌رسم. این طوری راحت‌ترم.

لبخندی زد و گفت:

-واسه اینه که آدم جالبی هستید! زیاد که منتظر نموندید؟

-نه زیاد. کاری هم نداشتم.

-بسیار خب. بریم؟

از روی سکویی که ده دقیقه‌ی کامل روی آن نشسته بودم بلند شدم و شروع به قدم زدن در کنارش کردم. ملاقات دو روز گذشته‌ی ما در آن پارک، جرقه‌ای برای شروع ارتباط بیشترمان بود. دیشب قرار گذاشتیم تا نهار امروز را با هم صرف کنیم و جدی‌تر درباره‌ی درمان مادرم صحبت کنیم. وقتی با من تماس گرفت، اول تعجب کردم اما وقتی گفت با دوست جراحش صحبت کرده و می‌خواهد راجع به پاسخ او با من حرف بزند، هیجانی توام با امید و دلهره باعث شد دعوت امروزش را بی‌چون و چرا قبول کنم. حین قدم زدن با بو کردن عطرش، خودم را در جنگلی که با بارش نم‌نم باران به بهشت رویاهایم تبدیل شده بود، تصور کردم.

-اینم اون رستورانی که گفتم.

دستانش همچنان در جیب‌های پالتوی کوتاه مردانه‌اش بودند و مجبور شدم رد نگاهش را بگیرم.
به رستوران بزرگی که در ورودی‌اش در چند قدمی ما بود، نگاهی بی‌تفاوت انداختم.

-خوشتون نیومد؟

تعجب در صدایش موج می‌زد، اما نمی‌خواستم سلايق من همیشه برایش قابل پیش‌بینی باشد؛
هر چند همیشه عاشق پیتزا بودم و هستم!

-خب پیتزاست دیگه.

لبخندی دلنشین زد و با لحنی آگاهانه گفت:

-اما پیتزاهای اینجا با هیچ جای دیگه‌ای قابل مقایسه نیست!

شانه‌هایم را به علامت بی‌تفاوتی بالا انداختم.

-بینیم و تعریف کنیم.

-پس بفرمایید.

با دستش در را باز نگه داشت و من ابتدا وارد شدم. اگر این جنتمن بازی‌هایش را هر کس
دیگری در مقابلم انجام می‌داد، نامش را ریایی مودیانه می‌گذاشتم اما در مورد او فرق می‌کرد! هر
چه می‌کرد خالی از ریا و اهداف شخصی بود. از رفتاری که همیشه از روی عادت داشت، ادب و
احترام ذاتی‌اش موج می‌زد. صندلی را برایم عقب کشید و خودش روبرویم نشست. حتی بوی
پیتزایی که آنجا پخش شده بود، مرا دیوانه می‌کرد! سعی کردم حواسم را پرت کنم تا گرسنگی
زیادم باعث بی‌احتیاطی‌ام نشود.

-خب چه خبرا؟

-سلامتی.

-تا کی اینجا هستید؟

-تا پس فردا که پرواز دارم.

چهره‌اش کمی پکر شد.

-انقدر زود برمی‌گردید؟

-خیلی هم زود نیست! کل کریسمس رو اینجا بودم دیگه. اصلا مگه خودتون حالا حالاها قصد برگشتن ندارید؟

-نه، هنوز زوده. ما یکشنبه‌ی هفته‌ی آینده برمی‌گردیم.

-اما من نمی‌تونم زیاد بمونم. هم به خاطر این که فعلا توی کلینیک استادم کار می‌کنم و برای مرخصی محدودیت دارم و هم این که دلم برای لندن تنگ شده.

-خب پس شاید لازم بشه قبل از این که من بیام لندن، با دوستم برای درمان مادرتون آشنا بشید.

-حتما! من مشکلی ندارم و چون اوضاع بحرانیه، بهتره هر چه زودتر با ایشون صحبت کنم. خب شما باهاشون حرف زدید، چیز خاصی نگفتند که لازم باشه منم بدونم؟

-چرا من باهاش صحبت کردم. جولین گفت نیازی نیست زیاد نگران باشید. اون حتما در صورت اهداء عضو با اقوام شخص اهداکننده، درباره‌ی وضعیت حساس مادرتون صحبت و متقاعدشون می‌کنه که مادر شما براشون اولین گزینه باشه.

-اگه اینطور بشه که خیلی عالیه، فقط در مورد گروه خونی مادرم و جواب آزمایش‌هاش که بهتون ایمیل کردم، چیزی نگفتند؟

-راستش...

پشت گردنش را با دست خاراند و پس از چند لحظه حرفش را ادامه داد:

-اون گفت احتمال پیدا کردن شخصی که قلبش با بدن مادرتون همخوانی داشته باشه، خیلی کمه ولی غیرممکن نیست.

با این که سعی داشت به من اطمینان دهد همه چیز ختم به خیر می شود، من در استرسی وحشتناک که دوباره به تمام بدنم هجوم آورده بود، غرق شدم. دستانم به لرزش افتادند و برای مهار هیجان منفی فراوانم، دست در موهایم فرو بردم و دسته ای از آن ها را در دست مشت شده ام فشار دادم.

-حالتون خوبه؟

سرم را بالا آوردم و به چهره ی نگرانش که سوالی به من نگاه می کرد نگاه کردم. آب دهانم را با فشار قورت دادم تا لرزشی از بغضم در صدایم نمایان نشود.

-خوبم مرسی.

-نه اصلا خوب نیستید!

از روی صندلی اش بلند شد و در حالی که که گارسون را صدا می کرد، روی صندلی کنارم نشست. با دو دستش بازوهایم را گرفت و با شل و سفت کردن مشتش آن ها را ماساژ داد. گرمی دستانش از بازوهایم به تمام سلول های بدنم تزریق شد. غرق گرمی و آرامشی شدم که تمام سطح پوستم را ذره ذره به آتش می کشید. با رسیدن گارسونی که از او آب خواسته بود، یکی از دستانش را از روی بازویم برداشت و لیوان را به ل**ب پایینم چسباند.

-یه کم بخورید بهتر میشیید.

حتی در این وضعیت هم محترمانه صحبت می کرد! لمس شیشه ی سرد لیوان با پوست خشکیده ی ل**ب هایم، باعث شد دهانم کمی باز شود و با کج شدن لیوان، آب سردی که همچون رودخانه ای که به دریا زندگی می بخشد، به من زندگی بخشید، بر زبانم جاری شود. جرعه ای دیگر نوشیدم و با دست لبه ی لیوان را از دهانم دور کردم.

به چشمان سیاه رنگی که دریای آرامششان با امواج نگرانی به من خیره شده بودند، نگاهی مطمئن کردم و پلک هایم را همزمان با زدن لبخندی کج، محکم بستم و باز کردم. با قدرتی که برای آرام کردنش یافته بودم گفتم:

-الان خوبم!

نفسی عمیق کشید و زیر ل**ب "عجب غلطی کردم" ای به خودش گفت. با جسارتی که برای صحبت با کمتر کسی به خرج می‌دادم گفتم:

-اشتباهی نکردید! به قول عمه، این منم که باید قوی باشم و تحمل شنیدن هر خبری رو داشته باشم.

-کمی خوش‌بین باشید! شاید دقیقه‌ی نود همه چیز به طرز معجزه‌آسایی عالی پیش بره.

-معجزه؟! من به معجزه اعتقادی ندارم!

-چرا؟!!

-چون تا حالا توی زندگیم معجزه ندیدم.

-این غیرممکنه! معجزه در زندگی همه‌ی آدم‌ها هست. حالا بعضی‌ها بی‌تفاوت از کنارش رد میشن و بعضی‌ها باور می‌کنند که یک معجزه‌ی الهی بوده.

-دیدگاه جالبی دارید ولی من در زندگی یکنواختم چنین چیزی ندیدم.

بحث را ادامه نداد. فهمیده بود که تا چه حد لجباز هستم و از ادامه‌ی این بحث بی‌ثمر با من، هیچ چیز دستگیرش نمی‌شود. با سوالی که پرسید موضوع صحبت را عوض کرد.

-خب خانواده‌تون کی میان لندن؟

-واسه دو هفته‌ی دیگه بلیط دارند.

-که اینطور.

قبل از این که حرف دیگری زده شود، یک دیس بزرگ پیتزا جلویمان قرار گرفت. بوی خوش مرا به عالمی دیگر می‌برد. لذت غذایی داغ و اشتها برانگیز در زمستان سر، باعث شد نفسی عمیق بکشم. بین تمام غذاهای جدید و فست فودهای بی‌شاخ و دم، تنها غذای مورد علاقه‌ام پیتزا بود. شاید چون گرم بود و آرامش‌بخش؛ درست مثل مردی که روبرویم نشسته بود!

-خب نظرتون چیه؟

با دستمال دور دهانم را که مطمئنا با سس قرمز مزین شده بود، تمیز کردم. آن قدر خورده بودم که مطمئنا تا فردا ظهر دیگر گرسنه نخواهم شد!

-اگر بخوام صادقانه جواب بدم، باید بگم عالی بود!

لبخندی از رضایت زد و با لحنی ملایم گفت:

-نوش جان!

-ممنونم. این بار من شما رو مهمون می‌کنم.

اخم مهمان ابروهایش شد و با لحنی جدی گفت:

-حتی فکرش رو هم نکنید!

-خواهش می‌کنم کاری نکنید با شما هم معذب باشم! من از جنتلمن بازی بیش از حد خوشم نیامد. اگه این بار هم شما حساب کنید، دیگه قرار ملاقات نمی‌ذاریم.

-اما اینطوری...

نگاهش را از میز گرفت و در چشمانم احساسم را خواند. جمله‌اش را ناتمام گذاشت و ادامه داد:

-هر طور که راحت‌ترید، هر چند کم کاری من رو می‌رسونه ولی نمی‌خوام معذب باشید.

لبخندی کج به رویش پاشیدم. این که تا این حد مرا درک می‌کرد تحسین‌برانگیز بود! با کمی بهت آمیخته با لبخندی از رضایتش، نگاهش روی طرح لبخندم ثابت ماند. نمی‌دانم چرا هنوز هم کج لبخند زدنم این قدر برایش تعجب‌آور بود!

-اصلا هم کم کاری نیست! خیلی هم ممنونم که به حرفم اهمیت دادید.

پلک‌هایم را به نشانه‌ی تایید حرفم محکم بستم و باز کردم. پاسخش همان لبخند آرامش‌بخش همیشگی بود؛ همان لبخندی که با سکوت و بدون بازی با هیچ واژه‌ای، آرامشی عجیب به من تزریق می‌کرد.

با دمی عمیق و پر زور، هوای سرد زمستانی را در ریه‌هایم فرو بردم و سوار ماشین شدم. سرم به سمتش چرخید و آرام گفتم:

-مرسی که گذاشتید حساب کنم.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و متعجب پرسید:

-یعنی این تشکر کردن داره؟ خیلی عجیبه! همه بابت مهمون شدن تشکر میکنن نه مهمون کردن!

-خب من همه نیستم! ترجیح میدم یک دوست خوب و خوش حساب باشم تا یک سربار اضافه.

-سربار چیه!؟

-بالاخره هر کسی برای پول در آوردن زحمت می‌کشه و این اصلا منطقی نیست که به خاطر جنسیت یا وضع مالی بهترش، همیشه اون هزینه‌ی بقیه رو هم پرداخت کنه.

-حرفاتون درست ولی سربار اصلا واژه‌ی به‌جا و مناسبی نیست!

-اما به نظر من کاملا به‌جاست!

نگاهی به من انداخت که جمله‌ی "انقدر لجباز نباش" را می‌توانستم از نی‌نی چشمانش بخوانم.

سرم را به سمت پنجره‌ی کنارم چرخاندم و پس از چند لحظه، ماشین به حرکت در آمد.

می‌دانستم لجباز هستم ولی راهی برای تغییر دادن خودم نداشتم. من دیگه سی سال دارم و اگر

قرار بود تغییر کنم، در این سی سال می‌کردم! با توقف ماشین به سمتش برگشتم. منتظر و

دلخور نگاهم می‌کرد. مطمئنا انتظار واکنشی قهر مانند در برابر آن نگاهش را از من نداشته، ولی

من نمی‌توانستم به نگاهش بی‌تفاوت باشم. با لحنی خشک و بی‌تفاوت گفتم:

-ممنون که من رو رسوندید. روزتون خوش.

منتظر ماندم تا با همان لحن گرم و آرامش‌بخش همیشگی‌اش جوابم را بدهد ولی در کمال

تعجب، پاسخش خشک‌تر و بی‌تفاوت‌تر از خداحافظی من بود!

-خدانگهدارتون. به عمه و عموتون هم سلام برسونید.

با خشم از ماشین پیاده شدم و در ماشینش را محکم کوبیدم. صدای بسته شدن پرشدتش، سکوت کوچکی خلوت را شکست. این بی احتیاطی از من به دور از انتظار بود ولی تحمل خشکی و بی تفاوتی اش را نداشتم. احمقانه است! انگار چند سال است به زندگی من وارد شده که از او انتظار خوش برخوردی همیشگی را دارم! اصلا مگر من هم در زندگی اش آدم مهمی هستم؟ معلوم است که نه! من فقط یک رهگذر موقتی در زندگی اش هستم! آن قدر با خودم فکر کردم که به در عمارت رسیدم. دستم را روی گلوی باد کرده ام گذاشتم؛ بغض کرده بودم! آن هم برای مردی که بیشتر از یک هفته از آشنایی با او نمی گذرد! شاید دلیل من او نیست؛ شاید دلیلم تحت نظر بودن و امر و نهی شدنم توسط اطرافیانم، به خصوص عمه است که الان همگی دست به دست هم دادند.

-صدای من رو نمی شنوی آرزو؟! سلامت کو؟

دستم را در موهایم فرو بردم و شرمنده نگاهش کردم. آن قدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه حضورش در پذیرایی نشدم!

-ببخشید عمه ذهنم درگیر بود. سلام خوبید؟

-خوبم. برو زود لباستو عوض کن بیا بشین باهات حرف دارم.

-چشم.

به اتاقم رفتم و تا می توانستم، عوض کردنم لباسم را طول دادم تا هر چه دیرتر بیرون بروم. می دانستم عمه باز هم از روی کنجکاوی، می خواهد مرا سین جیم کند. اصلا حوصله ای جواب دادن به او را نداشتم اما چاره ای دیگری هم نبود. آرام در اتاقم را بستم و نگاهم روی عمه که با عینک مستطیل شکل قدیمی اش، مشغول کتاب خواندن در کنار شومینه بود، ثابت ماند. به او نزدیکتر شدم و روی مبل روبرویش نشستم. بدون آن که متوجه حضورم بشود هنوز هم غرق مطالعه بود. به شعله های زرد و سرخ آتش شومینه ای کنارم خیره شدم و به صدای ترق تروقی که از جرعه های آتش می آمد گوش دادم؛ درست مثل یک سمفونی زیبا گوش نواز بود.

-چه خبرا؟

نگاهم را از شومینه گرفتم و به عمه که همچنان نگاهش روی صفحات کتاب بود خیره شدم.

-فکر می‌کردم غرق مطالعه‌اید! از کی متوجه اومدم شدید؟

-از همون لحظه‌ای که مثل دزدها در اتاق رو بستی و آروم بیرون اومدی.

-مثل دزدها!؟

-آره، می‌دونم خوشت نمیاد جواب سوالامو بدی.

-شما که من رو بهتر از هر کسی می‌شناسید، چرا سوال می‌پرسید؟

-چون می‌خوام جوابشون رو بدونم.

-خیلی قانع شدم!

کتابش را بست و جدی به چشمانم نگاه کرد.

-خب نگفتی چه خبرا؟

نفسی عمیق کشیدم و به آتش شومینه خیره شدم.

-ماکان گفت با دوستش صحبت کرده و دوستش گفته امیدوار باشیم، هر چند هنوز قلبی برای

اهداء به مامان پیدا نشده.

-پیدا میشه، نگران نباش. تازه پدر ماکان هم جراحه و دوستای ماهر زیادی داره. توی لندن تنها

نیستی!

-عمه من می‌خوام مطمئن باشم مامانم درمان میشه.

-حتما میشه، امید داشته باش.

-امیدوارم.

-میشه به من نگاه کنی آرزو؟

سرم به سمتش چرخید. عینکش را از روی چشمانش برداشت و سوالی نگاهم کرد.

-دلخور به نظر میرسی! چیزی شده؟

-نه، چیزی نیست.

-آرزو راستشو بگو! ماکان ناراحتت کرده؟

-عمه من الان فقط حساس شدم و همش به خاطر مامانه. حتی یک لحظه هم نمی‌تونم آرام باشم. همش یاد پدرش می‌فتم. اونم همین طوری... اونم همین طوری...

سکوتی از ترس ل**ب‌هایم را به هم دوخت. حتی نمی‌توانستم پیش‌بینی بدبینانه‌ام را بر زبان بیاورم!

-آرزو تو چرا انقدر بدبینی عزیزم؟ چرا همش به خاطرات منفی فکر می‌کنی؟

لحن ملایم و مهربانش ناخودآگاه مرا وادار کرد از روی مبلم بلند بشوم و روی زمین جلویش روی دو زانو بنشینم. سرم را روی پاهایش گذاشتم و چشمانم را بستم.

مثل یک کودک دلم ناز کردن می‌خواست. ناز کردن برای زنی که ناز مرا بکشد. دستش روی موهایم به حرکت در آمد. می‌دانست اگر انگشتانش را در لابلاهای موهای گره خورده‌ام فرو ببرد، باز هم جیخ من در می‌آید. از نوازشش، فقط آرامش بود که از فرق سر تا نوک پایم به من تزریق می‌شد.

-می‌دونی آرزو روزی که پدرت برای بار دوم ازدواج کرد، خیلی نگران بودم. هم من و هم عموت آریان، تنها نگرانیمون تو بودی. می‌ترسیدیم نفس برات یک نامادری خیلی بدجنس و خودخواه باشه. مخصوصا به خاطر سطح پایین خانواده‌اش و زندگی پر از آسایش و رفاهی که توی خونه‌ی آرمان نصیبش می‌شد. اما با کمال تعجب دیدم که نفس یک معجزه بود. یک معجزه برای تو، برای تویی که از نظر عاطفی از طرف پدرت هم طرد شده بودی و اون به راحتی می‌تونست باهات بد رفتاری کنه، حتی می‌تونست کاری کنه که آرمان ازت بیشتر بدش بیاد و همه‌ی زندگیشو به پای نفس و رایان بریزه ولی نکرد! اون حتی کلی زحمت کشید تا آرمان تو رو به عنوان دخترش

دوست داشته باشه، البته دوستت که داشت ولی ابراز نمی کرد و با تلاش های نفس، حمایت های پدرانesh رو خیلی بیشتر از قبل کرد. چشمانم را باز کردم و باز هم به آتش روبرویم چشم دوختم.

-عمه تو که اینا رو می دونی پس می فهمی نبود مامان برای من چه معنایی داره!

-آره می فهمم! فقط دارم میگم ورود نفس به زندگیت، یک معجزه بود و موندنش هم حتما یک معجزه ست. پس ایمان داشته باش که خدا اونو واست نگه میداره.

با دست آزادش زنجیر صلیب نقره ای رنگش را از گردنش بیرون آورد و جلوی چشمانم گرفت. دستم بالا آمد و با انگشت اشاره و شستم لمسش کردم.

-خدا و مسیح همیشه کنار ما هستند آرزو. با همه ی معجزه های قشنگشون.

چشمانم از اشک پر شده بود. پلک هایم را روی هم گذاختم و قطره ای اشک از چشم راستم روی دامن عمه چکید.

-آرزو گریه نکنی ها! می دونی که طاقت گریه هاتو ندارم. بد عنقی هات برام قابل تحمل تر از اشک ریختن هاته.

-دست خودم نیست، ببخشید عمه.

با دو دستش سرم را بالا آورد و در چشمانم دقیق شد. نگاهش رنگ غم و اندوهی بزرگ گرفت. شاید چون درکم می کرد یا شاید چون روزهای ناگواری که ممکن است در پیش داشته باشم که کمر مرا خم کنند، تصور می کرد.

-آرزو فکر کنم خیلی خسته ای. برو به کم استراحت کن. منم باید برم ملاقات یکی از دوستانم که مریضه.

سرم را به علامت تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-فکر خوبیه. شما هم برید حاضر بشید. نگران منم نباشید.

-مطمئن؟

بلند شدم ایستادم و لبخندی مطمئن به رویش زدم. با قطعیت جواب دادم:

-مطمئن مطمئن.

دو طرف لبش به بالا کش آمد و از روی صندلی اش برخاست. بو*سه‌ای بر گونه‌اش کاشتم و با گفتن "فعلا" رویم را از او برگرداندم و راهی اتاق شدم. روی تخت طاق‌باز دراز کشیدم و به فکر کارهای زیادی که برای تولد عمه که امشب است و باید با عمو تدارک ببینیم فرو رفتم. امیدوارم عمو یادش نرود برای امشب دسته گل شیپوری که تنها گل مورد علاقه‌ی عمه است بگیرد. کمی با افکارم کلنجار رفتم که صدای عمه از پشت در اتاقم آمد که گفت:

-من دارم با مارکو میرم آرزو. کاری نداری؟

-نه عمه. خوش بگذره.

-به تو هم همین‌طور. فعلا خداحافظ.

-خدا نگهدارتون.

صدای بسته شدن در، خبر از رفتنش می‌داد. سریع برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. کل پذیرایی را در حالی که فکر می‌کردم با هر قسمتش چه باید بکنم، از نظر گذراندم. با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-مارگارت.

با قدم‌هایی سریع وارد پذیرایی شد و کنجکاوانه پرسید:

-چیزی می‌خواستید؟

-آره، می‌خوام خونه رو برای امشب آماده کنم. میشه کمک کنی؟

-البته خانوم. فقط یه کمی منتظر می‌مونید کیک رو بذارم داخل فر؟

-چه سریع کیک رو درست کردی! چجوری انقدر فرزی؟

لبخندی زد و گفت:

-تمرینه دیگه. تمرین همیشه عادت و عادت همیشه سرعت.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-خب زود برو به کارای ناتموم برس که بیای کمک من.

گل‌های شیپوری را در گلدان قرمز رنگ روی میز گذاشتم و با رضایت نگاهی دیگر به کل خانه انداختم.

-دیگه همه چیز آماده‌ست؟

-آره عمو، خیالتون راحت. فقط مونده برید دنبال عمه.

-خیلی خوب شد که تو هم تولد امسالش پیش ما هستی. دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی.

-من که کاری نکردم! یک عمه هم بیشتر ندارم، دارم؟

-اونم چه عمه‌ای! آدم نیست، فرشته‌ست!

خنده‌ای کوتاه سر دادم و با لحن پرشیطنتی گفتم:

-این حرف‌ها رو وقتی عمه رو آوردید خونه بزنید!

لبخند پرشیطنتی زد و گفت:

-اون موقع هم می‌زنم. پس دیگه برم که همه چیز آماده‌ست. شمع‌ها رو هم تا اومدیم روشن کن.

-حتما! اما من نمی‌فهمم یعنی چی که بیست و سه تا شمع باشه؟ عمه که الان...

-تو روشن کن. شب بهت توضیح میدم خانوم عجول!

چشمکی زد و از خانه بیرون رفت. اصلا معنی رفتارهای عجیبش را درک نمی کردم.
روی مبل نشستیم و با صدای قرچی که از ستون مهره‌هایم در آمد زیر ل**ب گفتم:
-آخ کمرم!

سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. خیلی خسته شدم ولی عمه برایم بیش از این‌ها
ارزش داشت. با صدای برخورد قطرات آب با شیشه‌ی پنجره، لبخندی از لذت گوشه‌ی
ل**ب‌هایم را به بالا کش داد. آرام زمزمه کردم:
-بارون؛ بارون یعنی آرامش...

کم کم سستی و منگی تمام مغزم را در برگرفت و مرا به خوابی شیرین فرو برد.

-خانوم! عمه و عموتون شما تشریف آوردند.
پلک‌های سنگینم را به زور حرکت دادم و چشم گشودم. به مارگارت که به من خیره شده بود،
نگاهی سوالی انداختم.

-خانوم نکنه یادتون رفته امشب چه شبیه؟!
با دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و نگران پرسیدم:

-عمه اومد و من رو موقع خواب دید؟

لبخندی از آرامش زد و گفت:

-نه خانوم! ایشون تازه در خونه رو زدند.

پوفی کشیدم و با گفتن "من الان برمی‌گردم" از او دور شدم و به اتاقم رفتم. کمی رژ گونه و ریمیل
زدم تا سرحال‌تر به نظر برسم. دستی به موهای وز شده‌ام کشیدم تا وز آن‌ها بخوابد؛ این هم از

مزایای مو بلند کردن من بود! نگاهی به سر تا پایم کردم و سریع به پذیرایی رفتم. در حالی که چشمان منتظرم روی در ورودی ثابت مانده بود، با دست‌هایم پیراهن زرشکی رنگم را پایین می‌کشیدم تا چینی روی آن نماند. با ورود عمه به او نزدیکتر شدم تا بهتر واکنشش را ببینم. با ذوق و ناباوری چشم می‌چرخاند و تمام فضای خانه را چندین بار از نظر می‌گذراند. در نهایت با چشمانی که از اشک شوق پر شده بودند و زیر نور لوسترهای خانه می‌درخشیدند، به من خیره شد.

-خب عمه چگونه؟

ناباور گفت:

-وای آرزو تولدمو یادتون بود؟!!

لبخند کج گرمی به رویش پاشیدم. نگاهش را به عمو کشاندم و با لذت به چشمانش خیره شد. عمو با تعجب گفت:

-مگه می‌شه تولد تو رو یادمون بره?!!

لبخندی دلنشین بر لب‌های عمه نشست و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم راستش سرازیر شد. با صدایی لرزان گفت:

-واقعا نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم! امسال حتی خودم هم تا چند دقیقه‌ی پیش یادم رفته بود که امروز تولدمه! واقعا ازتون ممنونم!

با لحنی معترض گفتم:

-این حرفا چیه عمه؟! واقعا تشکر نداره! حالا هم بیاید شمع‌هاتون رو فوت کنید که همگی یک کیک و قهوه‌ی خوشمزه بخوریم.

سر جایش ایستاده بود و همچنان به من لبخند می‌زد. به ناچار به سمتش رفتم و شانه‌هایم را گرفتم و با خودم به سمت مبل سه نفره‌ی پذیرایی بردم و او را وسط نشاندم. با ذوق سمت راستش نشستم و مارگارت را صدا کردم. عمو با لبخندی مهربان در طرف دیگر عمه روی مبل

جای گرفت. مارگارت کیک به دست به ما نزدیک شد و در حالی که ظرف کیک را روی میز می گذاشت به عمه گفت:

-تولدتون مبارک باشه خانوم.

عمه با لبخند پاسخش را داد:

-ممنونم مارگارت عزیز!

در پاسخ به عمه لبخندی زد و فندق طلایی رنگی از جیب جلوی پیش بندش در آورد و بیست و سه عدد شمع را دانه به دانه روشن کرد.

-آخرش نفهمیدم چرا بیست و سه تا؟!!

عمو با خنده گفت:

-آرزو تو چقدر عجولی! یه کم صبر داشته باش!

عمه با لذت به عمو نگاه کرد و گفت:

-مارکو من دیگه واقعا پیر شدم! الان شصت و سه سالمه!

عمو با لحنی معترض گفت:

-مهم نیست تقویم میگه چند سالته! مهم اینه که برای من هنوز هم مثل اولین روزی که دیدمت و اولین تولدت که با هم جشن گرفتیم، بیست و سه سالته! درست مثل روز اول جذاب و دوست داشتنی.

به جای عمه در دل من هم قند آب می شد! با این که همیشه معتقدم این طرز حرف زدن برای جوانان خام و لوس کردار است و دل آدم را می زند، اگر در موقعیت مناسبش باشد خیلی هم لذت بخش است. حس کردم باید تنهایشان بگذارم و برای همین از جایم بلند شدم و راهی اتاقم شدم تا دوربین را بیاورم.

-آرزو کجا رفتی دختر؟!!

رژل **ب زرشکی اش کمی کمرنگ تر شده بود و ردی از رژش روی ل **ب عمو باقی مانده بود. زیر ل **ب گفتم:

-خوب شد به اندازه‌ی کافی طولش دادم!

-رفتم تنها راحت باشید عمه.

-این چه حرفیه؟!

-هیچی. خب آماده بشینید عکس بگیریم بعد فوت کنید.

مارگارت را صدا کردم و دوربین را به او دادم. خدا خیرش بدهد آن کسی که مخترع دوربین بوده است. برای کسی مثل من که بیشتر مدت سال را در تنهایی به سر می‌برد، ثبت این لحظات مثل دوا‌ی دردی لاعلاج است.

همزمان با فوت کردن شمع‌هایش من و عمو ترانه‌ی تولدت مبارک را برایش خواندیم و با لذت به خاموش شدن بیست و سه شمع روی کیک خیره شدیم.

-خب حالا وقت باز کردن کادوهاست.

عمه متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-نکنه تو هم کادوی تولد برام خریدی!

-چرا نکنه؟ مگه نباید بخرم؟!

-خب تو کلی برامون سوغاتی آوردی و حتی برای کریسمس هم کادو دادی!

-آره اما این یکی فرق داره!

جعبه‌های کوچک کادو را از روی میز کنارم برداشتم و به عمه دادم. اول کادوی عمو را که یک انگشتر درخشان بود باز کرد و برق شادی چشمانش را درخشان کرد. بعد از روبوسی و بغل کردن عمو، کادوی من را باز کرد. مطمئن نبودم خوشش می‌آید یا نه، ولی از نظرم بهترین گزینه بود! نگاهش روی گردنبندی که اسمش با ظرافت تمام روی پلاک طلایش حک شده بود، ثابت ماند.

-وای آرزو خیلی قشنگه!

-قابلتو نداره عمه! خیلی بیشتر از این‌ها واسم ارزش دارید!

با افتخار به من چون تندبسی گرانبها نگاه کرد و مرا به آغوش پر مهرش کشید. جای خوشحال شدن داشت که در شاد کردنش موفق بودم.

-مطمئنی همه چیز رو برداشتی؟

نگاهی به چهره‌ی ناراحت و نگرانش انداختم و با لحنی مطمئن گفتم:

-آره عمه نگران نباشید.

-باورم همیشه انقدر زود داری از پیشمون میری!

لحن غمگینش بر قلبم خنجری تیز می‌زد، ولی من باید می‌رفتم و بیشتر ماندن معنایی نداشت!
عمو گفت:

-آرزو میری بازم به ما سر بزن! دیدی این دفعه اومدی چه قدر به همه خوش گذشت، پس دیگه
انقدر دیر به دیر نیا.

-باشه، چشم.

با صدای زنانه‌ی ای که در فضای فرودگاه پیچید و مرا ملزم به رفتن کرد، نگاه دیگری به هر دویشان انداختم. هنوز هم مثل گذشته‌ها نگاهشان از جنس نگاه مادر و پدرم بود و چقدر گرم می‌شدم از این نگاه‌ها که زمان، جنسشان را عوض نمی‌کند. هر دویشان را به آغوش کشیدم و روبوسی کوتاهی کردم.

-قول میدم بیشتر پیام بپشتون.

عمه در حالی که دست‌هایش را نوازش‌وار روی موهایم به حرکت در آورده بود گفت:

-وقتی مامان و بابات اومدند لندن، با من بیشتر در تماس باش. هر چی که شد به منم خبر بده.

با هر دو دستم یکی از دستانش را گرفتم و گفتم:

-حتما عمه! اصلا نگران نباشید!

گونه‌اش را بوسیدم و به گفتن "فعلا خدا نگهدار" اکتفا کردم و راهی گیت شدم. آخرین لحظه برگشتم که دست تکان دهم ولی دست بالا رفته ام در جا خشک شد. لبخند روی لبم ماسید و با تعجب به مردی که کمی عقب‌تر از آن‌ها به من خیره شده بود، نگاه کردم. نگاه متعجبم باعث شد عمه و عمو هم کنجکاو به عقب برگردند ولی با دیدن ماکان هیچ تعجبی که نکردند هیچ، بلکه لبخند بر لب‌ها**ب به سمت من چرخیدند و نگاهم کردند. گویی از آمدنش به فرودگاه خبر داشتند ولی این‌که چرا من از همه چیز بی‌خبر بودم را خدا می‌دانست! ناچار لبخندی زدم و برای همگی‌شان حتی ماکان دست تکان دادم. واکنش عمه و عمو را می‌دانستم اما با دیدن لبخند و دست تکان دادن ماکان، لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد و با شادی چرخیدم و راهی مسیر بازگشت به لندن، شهر رویاهایم، شدم. با فرود هواپیما از خواب بیدار شدم و از روی صندلی بلند شدم. اگر جمعیت پیش رویم نبود، برای بیرون رفتن قطعا تا در خروجی می‌دویدم! با بیرون آمدن از در هواپیما، با لذت هوای سرد و مرطوب لندن را به مشام کشیدم. باران نم‌نم می‌بارید و قطرات سردش پوست صورتم را ذره‌ذره خیس می‌کردند. سرما و طراوت با لطافت در تمام صورتم نفوذ کرد.

-رسیدیم خانوم.

-ممنونم.

برای اولین بار پول خرد داشتم و کرایه را تمام و کمال به راننده تحویل دادم و پیاده شدم. وقتی روزی خوب باشد، همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا بهتر هم بشود. با شوق وارد لابی شدم. به نگهبان مسن مکزیکی لابی سلام دادم. وارد آسانسور شدم و همزمان با بالا رفتنش زیر لب**ب شماره‌اش معکوس را برای رسیدن به طبقه‌ی چهارم زمزمه کردم. سرب‌ساز راهرو را تا نزدیک به انتهایش طی کردم و جلوی در آپارتمانم ایستادم. چشمانم را بستم و رمزش را که تاریخ عروسی

مامان و بابا بود، وارد کردم. در بدون هیچ صدایی باز شد. وارد شدم و با لذت به فضای دلپذیر آپارتمان نقلی ام با دکوراسیون شیک کلاسیکش نگاه کردم.

-سلام خانوم! خوش اومدید!

سرم به سمت دخترک سفید پوست با چشمان سبز_آبی و موهای طلایی رنگ که همیشه برایم بیش از یک خدمتکار معمولی بود، چرخید.

-سلام اگنس! چه زود برگشتی لندن!

-مادرم حالش بهتر شد و بهم گفت می‌تونم برگردم. سفر بهتون خوش گذشت؟

-اوه آره جات خیلی خالی بود. دلم هم حسابی برات تنگ شده بود!

-دل منم خیلی واستون تنگ شده بود! این خونه بدون شما خیلی ساکت و کسل‌کننده‌ست.

-خب بیشتر پیش مامانت می‌موندی!

-نه دیگه کارهای خونه رو که همیشه ول کرد!

-زیاد سخت‌گیر! البته خونه خیلی تمیز و مرتب شده دستت درد نکنه. راستی بیا سوغاتی‌هات رو نشونت بدم.

-خانم اصلا نیازی به سوغاتی نیست!

-هیچی نگو! بیا بشین.

روی راحتی نشست و من روی زمین چهار زانو نشسته و چمدانم را باز کردم. پیراهن‌هایی که برایش خریده بودم را به او دادم. حس می‌کردم برای چهره‌ی زیبا و دلنشینش همه‌ی آن لباس‌ها مناسب بودند.

-این همه لباس!

-زیاد نیست! خوشت اومد از همه‌شون؟

-البته! عالیند!

-خوشحالم خوشت اومده. حالا برو بیوش تا منم ببینم باهاشون چطور میشی.

-حتما! فقط قبلش چیزی نمی‌خواید بیارم بخورید که خستگیتون بیرون بره؟

-نه، اول لباس‌ها رو بیوش، بعدش با هم یک قهوه می‌خوریم.

لبخندی دلچسب زد و گفت:

-عالیه!

خوشحال از جایش بلند شد و لباس به دست به اتاقش رفت. همه‌ی پیراهن‌ها را دانه به دانه

پوشید و من از دیدن همگی آن‌ها که بر پوست برفی‌اش با آن چهره‌ی فوق‌العاده زیبا می

درخشیدند، غرق لذت شدم.

به آدرس نوشته شده در موبایلم نگاهی دیگر انداختم. سپس سرم بالا آمد و به تابلوی کلینیک

نگاه کردم.

-خودشه!

وارد کلینیک بزرگ و شیک به نسبت شلوغ شدم و به سمت میز منشی رفتم.

-با کدوم دکتر وقت قبلی داشتید؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-دکتر اسمیت، جولین اسمیت.

-اسمتون؟

-آرزو رادمش.

به مانیتور روبرویش نگاهی انداخت و نگاهش بار دیگر به سمت من کشیده شد.

-بسیار خب منتظر باشید تا صداتون کنم.

-متشکرم.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و با صدای غرولند خانم مسنی که کنارم نشسته بود، سرم به سمتش چرخید. اطرافش را نگاه کردم. صندلی کنارش خالی بود و کسی هم مخاطبش نبود ولی همچنان در حال غر زدن بود. از زندگی و بی‌وفایی شوهرش و هزار و یک بیماری برای خودش می‌نالید. شاید هم برای شنونده‌ای خیالی می‌نالید، شنونده‌ای که باید در کنارش می‌بود، روبرویش می‌نشست و به حرف‌هایش گوش می‌کرد ولی نبود. تنها بود، تنهای تنها؛ تنهاتر از من! پس از چند دقیقه نگاه ترحم‌آمیز به آن زن، با صدای منشی که نام مرا صدا کرد از جایم بلند شدم و به سمت اتاقی که اشاره کرده بود، رفتم. با پشت دست دو بار بر در اتاقش زدم و در را باز کردم. با دیدن مردی حدوداً پنجاه ساله، با ظاهری مرتب و روپوشی سفید رنگ که از تمیزی برق می‌زد، گفتم:

-سلام.

نگاهش را از مانیتور جلویش گرفت و در حالی که عینکش را روی بینی جا به جا می‌کرد، به من لبخندی زد و گفت:

-سلام! آرزو تویی؟

جلوتر رفتم و در حالی که روی یکی از صندلی‌های نزدیک به میزش می‌نشستم گفتم:

-بله.

با نوک انگشتانش چانه‌اش را خاراند و گفت:،

-آم، خیلی مشتاق بودم ببینمت.

-متشکرم! من هم خیلی خوشحال شدم از دیدار با شما.

لبخندی زد و گفت:

-خب آرزو اون طوری که ماکان برام تعریف کرده بود، خیلی روی مادرت حساسی و هر خبری رو نباید بدون زمینه‌سازی بهت بدم.

-مادرم رو خیلی دوست دارم ولی نه این‌که به من در موردش دروغ بگید! لطفا راحت باشید. من می‌تونم احساساتم رو کنترل کنم.

-امیدوارم همین‌طور باشه. خب ببین آرزو من قول می‌دم تمام سعی خودم رو برای پیدا کردن قلبی که به مادرت بخوره بکنم ولی اگر هم پیدا نشد، می‌شه با یک عمل وضعیتش رو بهتر کرد.

-چه عملی؟ پس چرا بقیه‌ی دکترها این رو نگفتن!؟

-چون درمان دائمی نیست ولی می‌تونه به مادرت فرصت زنده موندن بیشتری بده؛ مثلا تا دو یا سه سال دیگه.

-فقط همین قدر؟

-تازه این خوش‌بینانه‌ترین حالته!

چشمانم را بستم و آب دهانم را با شدت قورت دادم. چنگی به موهایم زدم و نفسی عمیق کشیدم. چشمانم را باز کردم و به دکتر که همچنان با همان لبخند نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. با لحنی جدی و مطمئن گفت:

-شنیدم که یک دکتری، درسته؟

-بله، درسته.

-پس در این وضعیت بهتر می‌تونی حال اطرافیان مریض‌هات رو درک کنی.

-من با بیماری‌های خطرناک و کشنده‌ی زیادی مواجه نمیشم!

-منظور من هم فقط که مرگ نیست! بیماری یک درد و نقصه، که هم واسه‌ی بیمارها و هم واسه‌ی اطرافیان‌شون عذاب‌آوره. حالا اگر بیماری وخیم‌تر باشه ناراحتی افراد هم بیشتر می‌شه، اما ناراحتی چه کم چه زیاد ناراحتیه.

-ناراحتی داریم تا ناراحتی! حتی تصور از دست دادن کسی که برای آدم خیلی مهمه، واقعا سخته... خیلی سخت!

-می‌خوای بگم یک فنجان قهوه بیارند تا بیشتر حرف بزنیم؟

-البته!

با تلفنش به منشی سفارش دو فنجان قهوه داد و سپس به من نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و به گلدان روی میزش خیره شد. شدیداً به فکر فرو رفته بود. نه او حرفی زد و نه من سکوت را شکستم. به بخاری که از سطح فنجان بلند می‌شد، خیره شدم. ده دقیقه‌ای بود که بین ما سکوت برقرار شده بود ولی من هنوز تلاشی برای شکستنش نکردم. آخر مرا چه به حرف زدن! -ماکان یکی از دوستای صمیمی منه.

سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم. تفاوت سنی‌اش با ماکان حداقل ده سالی بود و با این حال دوست صمیمی بودند؟!

-چطوری با هم آشنا شدید؟!

-از طریق برادر کوچیکم. اون و ماکان با هم، هم‌کلاسی بودند و دوست‌های خیلی صمیمی تا این‌که...

چند ثانیه سکوتی که کرد، باعث شد تا کنجکاوی‌ام افسار زبانه را در دست بگیرد و ناخودآگاه بپرسم:

-تا این‌که؟

سرش بالا آمد و با نگاهی مغموم در چشمانم دقیق شد. غمی عجیب از عمق نگاهش فوران می‌کرد و من متعجب به واکنش او نگاه می‌کردم. دوباره به گلدان روی میزش چشم دوخت و ادامه داد:

-تا این‌که بیماری قلبی جونیور وخیم‌تر شد؛ هر روز شاهد بدتر شدن حالش بودم؛ هر روز صورت جوان و جذابش رنگ پریده‌تر شد و بالاخره یک روز خیلی غیرمنتظره، سکتہ کرد و دیگه دوام نیاورد؛ دوام نیاورد و رفت؛ رفت و ما رو مجبور کرد بدون اون دوام بیاریم...

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و ادامه داد:

-روزی که جونیور رفت، ماکان هم کم از من نمی‌آورد. از غم نگاهش هم‌درد بودنش با من رو کاملاً حس می‌کردم و اون هم متقابلاً همین حس رو داشت. همین همدردی باعث شد ارتباطمون با هم بیشتر بشه، تا خلأ وجود جونیور رو با هم مثل دو تا برادر پر کنیم و امروز علی‌رغم اختلاف سنی زیادی که داریم، دوست‌هایی صمیمی برای هم باشیم.

نگاهش را از گلدان گرفت و به من نگاه کرد. بغض کرده بودم. آب دهانم را با شدت قورت دادم تا ناراحتی‌ام را پنهان کنم. چه داستان غم‌انگیز قشنگی، پشت دوستی آن دو بود!

-می‌دونی آرزو، تو من رو یاد خودم وقتی حال برادرم جونیور بدتر شده بود میندازی. منم اون موقع حتی نمی‌تونستم به نبود تنها برادرم، که برام جزء با ارزش‌ترین عزیزان زندگیم بود فکر کنم، ولی بعد از رفتنش من نمردم! زنده موندم و به زندگی ادامه دادم؛ فقط در دنیایی جدید، دنیایی بدون اون که هر وقت یاد خاطراتش می‌افتم، خلأ عجیبی رو حس می‌کنم. بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی ناراحت می‌شم ولی به زندگی ادامه میدم.

-دکتر من...

-می‌دونم که الان حتماً از جمله‌ی قوی باش خسته شدی، ولی یادت باشه ما تلاشمون رو می‌کنیم اما از یک جایی به بعد، دیگه در کنترل ما نیست. می‌تونیم اسمش رو سرنوشت یا اراده‌ی خدا بذاری، اما هر چی که هست تو رو هم برای مشکلات بزرگت قوی‌تر می‌کنه پس از هیچی نترس.

-گفتنش راحتی!

-به این فکر کن در هر صورت، هر اتفاقی که بخواد بیافته، میافته. تو اگر همش ناراحت و نگران باشی و مادرت رو هم ناراحت کنی یا اگر خوشحال باشی و باهاش خاطرات قشنگتر بسازی و شادش کنی، باز هم نتیجه عوض نمی شه. می شه؟

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. بیشتر از یک پزشک برایم روانشناس یا شاید هم یک دوست شده بود. ترجیح دادم به جای مخالفت سکوت کنم. آدم خونگرمی بود. ترجیح دادم به گپی دوستانه با او ادامه دهم.

شب که برگشتم آنقدر خسته بودم که حتی نای شام خوردن نداشتم. اگنس هم که برایم سوپ درست کرده بود، مجبور شد ظرف غذای دست نخورده ام را جمع کند. دلم کمی خواب آرام می خواست و دیگر هیچ!

-خانوم بیدار بشید. خانوم!

به زور چشمانم را کمی باز کردم و با صدایی گرفته گفتم:

-وای اگنس خل شدی؟! این موقع صبح چه خبره که بیدارم می کنی!؟

-خانوم یک خبر دارم که اگه بشنوید از خوشحالی خواب از سرتون می پره!

بی حوصله پرسیدم:

-چی شده؟

-پدرتون همین الان با خونه تماس گرفتند و گفتند تا چند دقیقه دیگه می رسند اینجا!

-چی داری میگی اگنس؟! حالت خوبه؟ اونا قراره فردا بیان!

-اینو بهتون گفتن که سورپرایزتون کنند!

چشمکی جذاب زد که باعث شد سریح از جایم بلند شوم و از کمد پالتویم را بردارم و از اتاق بیرون بروم.

-خب خانوم وایستید زنگ پایین رو بزنند، بعد برید پایین!

-فکر می کنی می تونم منتظر بمونم؟

لبخندی زد و گفت:

-پس صبر کنید منم پیام.

-باشه، زود آماده شو.

خم شدم و خودم را به پوشیدن کفش هایم مشغول کردم. به محض این که سرم بالا آمد، اگنس را دیدم که آماده روبرویم ایستاده بود. همیشه فرزند او و مارگارت برایم تحسین برانگیز بوده و هست. تا چشم بر هم زدم آسانسور به لابی رسیده بود و من با شوقی وصف ناپذیر از در آن بیرون رفتم. منتظر به تاکسی های گذران از خیابان نگاه کردم. اگنس در حالی که ژاکت اضافه ای را که با خودش آورده بود، روی من می انداخت گفت:

-هوا خیلی سرده خانوم! سرما می خورید. بهتر نیست بریم داخل لابی؟

نگاهی به چشمان مهربانش که در فضای تاریک شب زیر نور چراغ های خیابان روشن تر به نظر می رسیدند، انداختم. نگاهم کمی پایین آمد و با دیدن گونه ها و بینی سرخ شده اش که با پوست سفیدش به شدت به چشم می آمدند، گفتم:

-تو بهتره بری داخل ولی من سردم نیست.

-منم سردم نیست!

لبخندی کج بر لبم نمایان شد. درست مثل خودم لجباز بود! با توقف یک تاکسی زرد رنگ جلوی پایمان با ذوق به باز شدن در عقب ماشین چشم دوختم. با پیاده شدن مامان و بلافاصله بعدش بابا، بغض بزرگی بر گلویم چنگ زد. باورم نمی شد این زن شکسته با صورتی رنگ پریده و بدنی به شدت لاغر و تکیده مادرم باشد! پدر همیشه قوی و قهرمانم چه قدر از موهایش سفیدتر شده بود، خطوط چروک جدیدش تمام صورتش را ناهموار کرده بود. سخت تر از همه‌ی این‌ها این بود که من باید با دیدن تمام این تغییرات قوی می ماندم. باید شکستن و خم شدن عزیزترین‌هایم را می دیدم و قوی می ماندم.

-آرزو چرا این بیرون و ایستادی دخترم؟! هوا خیلی سرده!

صدای آرام بخشش لبخندی میهمان ل**ب‌هایم کرد. کمی خودم را لوس کردم و گفتم:

-شما گرمش می کنید مامان!

بابا با لحنی معترض گفت:

-من نقشی ندارم در این گرم کردن!؟

سعی کردم لبخند بزنم، هر چند لبخندی کج از آب در آمد، اما باز هم جای شکر دارد. شاید از من خبر نمی گرفت ولی این حال و روز جدیدش، همه‌ی کم توجهی‌های اخیرش را از یادم پاک می کرد.

-مگه می شه بی نقش باشید؟

به سمتشان رفتم و هر دویشان را به آغوش کشیدم. بوی عطرها‌ی همیشگی‌شان را می دادند؛ همان عطرها‌ی خوشبو و از جنس محبت‌های مادرانه و پدران‌پیشان! هر سه همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و من عجیب از ناباوری پایان دلتنگی‌هایم، گریه‌ام گرفته بود. پس از چند لحظه از آغوششان بیرون آمدم. در حالی که قطره‌ی اشک شوقی که از گوشه‌ی چشم راستم چکیده بود را با کف دست پاک می کردم، گفتم:

-خب دیگه بریم داخل که سرما نخوریم.

دست مامان را گرفتم و بابا هم که دست در دستش بود با راه افتادن من، هم گام مامان به حرکت در آمد. اگنس در را باز کرد و همگی وارد خانه شدیم.

-خب بفرمایید. اینم از خونه‌ی فقیرانه‌ی جدید ما.

مامان با لحنی معترض گفت:

-کجاش فقیرانه‌ست؟! خیلی هم عالیه دخترم!

بابا در حالی که از همان لبخندهای کج ارثی مان می‌زد، گفت:

-زیادی بهش پول دادم که ناشکری می‌کنه!

لبخندی کج مثل خودش زدم و گفتم:

-واسه دختری مثل من، کم هم خرج کردید!

-نه مثل این که یکم زیادی زود بیدار شدی و گیجی که نمی‌دونی چی داری میگی!

-خب حقیقت تلخه دیگه!

یکی از ابروهایش بالا رفت و با نگاهی طلبکارانه به من خیره شد. با آمدن اگنس نگاهش را از من گرفت و فنجان قهوه از سینی جلویش برداشت. من هم به دنبالش فنجان از سینی برداشتم. نگاهم به مامان که با اشتیاق به فنجان قهوه‌ی باقی مانده نگاه می‌کرد، افتاد. می‌دانستم برای خوردنش وسوسه شده است ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. برای فشار خون و قلبش یک تهدید بزرگ بود، ولی بوی خوب این نوشیدنی جادویی برای مامان که حتی بیشتر از من قهوه دوست داشت، بیشتر از هرگونه نوشیدنی دیگری نوشیدنی‌کننده بود. لبخندی کج زدم و گفتم:

-مامان.

نگاهش را از بخاری که از قهوه‌اش بلند می‌شد گرفت و منتظر به من نگاه کرد. با لحن مهربان همیشه‌اش پرسید:

-جانم؟

کمی شیطنت به لحنم افزودم و گفتم:

-مثل دختر بچه‌ها که به عروسک مورد علاقه‌شون پشت ویتترین نگاه می‌کنند، به فنجون قهوه زل زدی!

لبخندش پررنگتر شد و همزمان با خنده‌ی ریز دلنشینش گفت:

-می‌دونی آرزو، بعضی چیزها رو شاید در حالت عادی فقط دوست داشته باشی و جزء روزمرگی‌های دلخواهت باشند، ولی اگر یک روزی همون‌ها برات ممنوع بشند، حس می‌کنی لذت داشتن یا انجام دادنشون لاینفک زندگیته. مثل عروسکی که برای یک دختر بچه که تعداد زیادی عروسک داره، خریده نمیشه یا قهوه‌ای که واسه من ممنوع میشه.

-ناراحت نباش! دوباره می‌تونی بخوری، فقط یک مدت کوتاه ممنوعه. این ممنوعیت موقتیته.

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش را پایین انداخت. واکنش مایوسانه‌اش در دلم شمشیری تیز و برنده فرو کرد. لرزش فنجان در دست مشت‌شده‌ی بابا خبر از خشم فراوانش می‌داد. با لحن امیدوارکننده‌ای گفتم:

-مامان قرار نشد اینقدر ناامید باشی ها! من مطمئنم که درمان میشی.

"مطمئنم؟! چه دروغ ابلهانه و ساده‌لوحانه‌ای! مگر می‌شود به شک‌های بزرگ زندگی مطمئن بود؟! چند دقیقه سکوت کافی بود تا همگی به فکر فرو بروند. گویا این روزها سکوت در زندگی من و هر کسی که ملاقات می‌کنم، ارزش زیادی یافته است! برای عوض کردن بحث پرسیدم:

-خب چرا آرش و آرشیدا رو نیاوردید؟

بابا با لحنی خشک گفت:

-اونا الان امتحانای ترم اولشونه.

-یعنی الان ایران تنهان؟

-نه مادر بزرگ و پدر بزرگتون هم هستند.

-اونا که کاری بهشون ندارند! من حس می‌کنم اونا چه اونجا باشند چه اینجا، نمی‌تونند توی این شرایط درس بخوندند!

بابا در حالی که صدایش از خشم تقریبا دو رگه شده بود، گفت:

-مگه این شرایط چشمه؟ من باید بچه‌هام انقدر ضعیف باشند؟ من این جوری شماها رو بار آوردم که هر مشکلی پیش بیاد، نتونید به زندگیتون ادامه بدید؟

-بابا این مشکل بزرگیه، نه یک مشکل معمولی!

صدایش کمی بلندتر شد و گفت:

-اگر واسه شما بزرگ باشه واسه من خیلی بزرگتره! ببینم تو فکر کردی بقیه توی زندگیشون مشکل بزرگ ندارند؟ نمی‌خواستیم اینو بگم ولی واقعا انتظار نداشتم جلوی آرمیتا، اونقدر آدم ضعیفی باشی که بگه مراقب باشم چی بهت میگم، که یک وقت دلت نشکنه! تو فکر کردی من باید همزمان از چند نفر مراقبت کنم؟ هان؟

مامان با لحنی معترض گفت:

-آرمان بسه! اون که چیزی نگفته باهاس بحث می‌کنی!

-نفس میشه تو بری توی اتاق؟

محکم جواب داد:

-نه تا وقتی بحث با آرزو رو تموم نکنی!

دستش را در موهایش فرو برد و نفسی پرصدا کشید. دلیل این عصبانیتش را درک نمی‌کردم! به سمتم چرخید و با صدایی آرامتر از قبل گفت:

-آخه من به تو چی بگم؟ تو با خودت چی فکر کردی که به همه گفتمی می‌ترسی من دیگه

دوستت نداشته باشم؟ مگه بچه شدی آرزو؟ تو می‌دونی من این مدت چقدر تحت فشار بودم؟

واقعا فکر کردی وقت می‌کردم هر روز بهت زنگ بزنی و باهات حرف بزنی؟ واقعا فکر کردی من دیگه جا دارم که نگرانی تو رو هم، به نگرانی‌هام اضافه کنم؟

سرم را پایین انداختم و دستی در موهایم فرو بردم. از سرزنش شدن متنفر بودم ولی حرفی برای گفتن نداشتم. با این‌که پدرم بود و انتظار داشت بتواند روی من حساب کند، باید درک می‌کرد من هم یک آدم بودم و حق داشتم نگران و ناراحت بشوم! شاید مامان همسر و عشق زندگی‌اش بود، ولی برای من هم مادرم بود! مامان در حالی‌که صدای گرفته‌اش را کمی بالاتر آورده بود تا شنیده شود گفت:

-آرمان تو رو خدا تمومش کن! دو هفته‌ست همش داری با بچه‌ها بحث می‌کنی! الانم که اومدیم اینجا داری با آرزو بحث می‌کنی! خواهش می‌کنم فقط تمومش کن!

لحن ملتمسی که داشت و نگاه نگرانی که به ما خیره شده بود، مثل فشردن قلبم در مشتی محکم و نیرومند آزارم می‌داد. سرم به سمت بابا چرخید که در عرض چند ثانیه فقط جای خالی‌اش با بوی عطر مردانه‌اش باقی مانده بود. می‌دانستم چقدر برایش سخت است مامان را این‌طور ببیند. همیشه در سخت‌ترین شرایطش فقط سریع همه را ترک می‌کند و از خانه بیرون می‌زند. درست مثل پسر بچه‌ای تخس! دست ظریف زنانه‌اش با همان گرمای همیشگی روی شانهام قرار گرفت. آرام گفت:

-آرزو جان از دستش عصبانی نشو. می‌دونم برخوردش باهات تند بوده ولی این مدت خیلی بهش سخت گذشته و حرفاش دست خودش نیست.

سرم به سمتش چرخید. در چشمان میشی رنگش که انگار یک قایق قهوه‌ای‌رنگ در دریای سبز تیره‌اش به رقص درآمده بود، غرق شدم. سوسوی نگرانی و غم از نگاهش می‌تراوید و من همچنان، تشنه‌ی نگاه مادرانه‌اش، تنها به این جذابیتش چشم دوخته بودم.

-آرزو ازش دلخور نباش. باشه عزیزم؟

به شدت دلخور بودم ولی به هیچ‌قیمتی حاضر نبودم دلیل غم و نگرانی بیشتر مادرم باشم. با لحنی دلگرم‌کننده گفتم:

-باشه! من ازش دلخور نیستم!

لبخندی زد؛ از همان لبخندهایی که چهره‌ی به ظاهر معمولی‌اش را چندین برابر جذاب‌تر می‌کند. همان لبخندهای از جنس محبت و مهربانی‌اش که معصومیت چهره‌اش را بیشتر نمایان می‌کند. در جوابش لبخندی کج زدم. خوشحال بودم که دلش را با همین دو جمله شاد کردم.

-خب نظرت راجع به یک پیاده‌روی چیه تا بابا برگرده؟

خسته‌ی راه بود ولی کمی قدم زدن در این هوای مرطوب، می‌توانست بار دیگر روح و جسم هر دوی ما را زنده کند.

-فکر خوبی!

طولی نکشید که آماده و راهی پیاده‌روهای خلوت صبح شدیم. حین راه رفتن نه من حرفی می‌زدم و نه مامان تلاشی برای بیرون آمدن از خلوت خود می‌کرد. دستانم را از جیبم بیرون آوردم و روی صورت نیمه خیس شده‌ام از نم‌نم باران گذاشتم. حرارت و گرمایی که به لطف گرمی جیب پالتویم داشتند را به پوست سرد صورتم تزریق کردند. شانه‌ام را به شانه‌ی مامان زدم و با چرخیدن سرش به سمتم و آن نگاه سوالی‌اش، لبخندی پرشیطنت بر لبم شکل گرفت.

-چی شده آرزو؟

-نبینم توی فکر باشی ها! وقتی با منی به من فکر کن نه کس دیگه‌ای!

در پاسخ لبخندی زد و گفت:

-ای حسود! تو دقیقا عین باباتی!

-دقیقا که نه! من خیلی بهترم!

-کی گفته تو بهتری!؟

با تعجب به عقب چرخیدیم و به منبع آن صدای مردانه خیره شدیم. اصلا متوجه نشدم بابا از کی پشت سر ما بود!

-بابا!

-چیه؟ ترسیدی مچتو گرفتم؟

چه خوب وانمود می کرد با من بحثی نکرده اما من هر چقدر هم سعی می کنم، در بازیگری به هنرمندی او نمی شوم! لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-آدم از گفتن حقیقت که نمی ترسه!

-حقیقت که نه، ولی وقتی چاخان می کنه و مچشو می گیرن می ترسه.

-والا ما که ندیدیم کسی چاخان کنه!

-آدم خودش رو نمی بینه!

صدای مامان مانع ادامه ی گفتگوی ما شد.

-بسه دیگه! بریم سه تایی قدم بزنیم. انقدر بگومگو نکنید که سرم رفت.

بابا در حالی که به ما نزدیکتر می شد و دستش را دور شانه ی مامان حلقه می کرد گفت:

-چشم پیرزن غرغرو!

مامان یک تای ابرو بالا داد و گفت:

-حالا شدم پیرزن غرغرو؟!!

-مهم اینه که هر چی باشی دوست داشتنی هستی. چه پیر چه جَوون، چه آروم چه غرغرو.

استفاده کردنش از همین فرصت برای حرف های عاشقانه اش لبخندی کج بر لبم آورد. این مردها عجیب استعدادی در چرب زبانی دارند! چند ساعتی را تا زمانی که باران شدت گرفت قدم زدیم. گرچه من این بارش شدیدش را هم دوست داشتم، چون می دانستم بدن آن ها به سرما و خیس شدن عادت ندارد، به ناچار گفتم:

-بهبتره برگردیم وگرنه سرما می خورید.

هر دو به تکان دادن سرشان به پایین اکتفا کردند و راه برگشت را پیش گرفتند. با بی میلی به دنبالشان راه افتادم و خودم را از لذت پیاده روی بیشتر زیر باران محروم کردم.

با اخم به فنجان چایش خیره شده بود. با لحنی مملو از جدیت پرسید:

-خب تونستی دکتر خوبی پیدا کنی؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. یک ساعتی می شد که به خانه بازگشته بودیم و مامان از شدت خستگی خوابیده بود. حالا فقط من ماندم و بابا که به او قول داده تا دیگر با من بحثی نکند. زبانم را به زور به حرکت درآوردم تا حرف بزنم. نمی دانم چرا حرف زدن آن هم با بابا، تا این حد برایم دشوار است!

-خب راستش... واسه فردا عصر از یک متخصص خیلی خوب وقت گرفتم. اون قول داده تمام تلاشش رو برای پیدا کردن یک قلب که بشه به مامان پیوند زد بکنه.

-اسمش چیه؟

-جولین اسمیت.

چشمانش از تعجب کمی درشت و گرد شد:

-اون که جایزه ی پزشکی برتر انگلیس رو برنده شد؟!

-آره همون.

-چطوری ازش وقت گرفتی؟! اصلا چطور قبول کرده؟! تو که هنوز خیلی وقت نیست کار می کنی! من شنیدم هر کسی رو برای ملاقاتش قبول نمی کنه!

-خب اولاً که یک آشنا داشتم که رابط ما شد تا با هم ملاقات کنیم و اون هم قبول کرد برای درمان مامان هر کمکی از دستش برمیاد انجام بده، دوما مگه من هر کسی ام؟!

-تو هنوز مشهور و سرشناس نیستی! تازه اول راهی ولی این که یک همچین آشنایی پیدا کردی
عالیه!

-آره خیلی عالیه. آشنایی با اون رو مدیون عمه‌ام.

-چطور مگه!؟

-خب داستانش طولانیه. بعدا تعریف می‌کنم.

سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-خب من میرم پیش نفس.

سرم را به پایین تکان دادم و به مسیر رفتنش به اتاق خیره شدم. خوب شد دقیق تعریف نکردم
این آشنا چه کسی بود و چطور آشنا شدیم. ترجیح می‌دادم دقیقی که فقط با ماکان گذراندم،
همیشه یک راز فقط بین ما باشد.

با هیجانی توام با دلهره، وسواس‌گونه دستی به پالتوی اتو کشیده‌ام کشیدم تا مرتب‌تر به نظر
برسد. نیم ساعت دیگه جولین مامان را معاینه می‌کند و وضعیت کنونی‌اش را دقیق مشخص
می‌کند.

-آرزو جان آماده‌ای؟

صدای مامان باعث شد از این وسواس بی‌دلیلم دست بکشم و از اتاق بیرون بزنم.

-من آماده‌ام!

با نگاه مهربانش لبخندی دلنشین زد و گفت:

-بریم.

پشت زُل نشستم و در حالی که صندلی ام را جلو می بردم، با خود گفتم خوب است حداقل رانندگی نگرانی را از یادم می برد. مثل همیشه سالن انتظار مملو از جمعیت بود و سه صندلی خالی آن، بی شک برای ما بودند. به سمت منشی رفتم و مثل دفعه‌ی قبل ده دقیقه‌ای منتظر ماندیم. دست مامان را گرفتم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-میریم می بینی هیچیت نیست و قلبت داشته خودشو واسه بابا لوس می کرده.

هر دویشان بالاچار لبخندی کمرنگ زدند و راهی اتاق جولین شدیم. مثل همیشه سرش در برگه‌ها و کامپیوتر جلویش بود و به محض دیدن ما لبخندی زد و با خوش‌رویی از ما استقبال کرد. معاینه‌اش زیاد طولی نکشید و همان حرف‌هایی که قبلا به من گفته بود را دوباره گفت. در نهایت گفت:

-خب خانم رادمنش بهتره از الان بیمارستان بستری باشید که بیشتر تحت مراقبت باشید.

مامان با لحنی معترض گفت:

-نه اصلا! من دیگه نمی‌خوام توی این اتاق‌های مثل زندان، صبح تا شب به عنوان یک مریض دراز بکشم!

معترض گفتم:

-مامان!

به سمتم چرخید و گفت:

-آرزو جان حتی اگر قرار باشه بمیرم ترجیح میدم آخرین لحظات زندگیم رو کنار خانواده‌ام شاد باشم، نه این‌که تک و تنها توی یک اتاق حبس بشم!

با لحنی پرخشم گفتم:

-مامان تو زنده می‌مونی! این حرفا رو نزن!

-حتی اگر هم زنده بمونم، نمی‌خوام انقدر بلا تکلیف توی بیمارستان باشم. وقتی قلبی برای پیوند پیدا شد، منم عمل می‌کنم. بده؟

دیگر چیزی نگفتم. من دوست داشتم تحت مراقبت بیشتری باشم ولی قلبم رضایت نمی‌داد که به خاطر من، تمایل خودش بی‌پاسخ بماند.

-نه! دلم نمی‌خواد اذیتت کنم!

لبخندی زد. دستم را در موهای صاف و نرم پریشان‌ش فرو بردم. نرمی موهایش مثل پنبه یا پشم یا شاید ابریشم یا هر چیز نرم دلپذیری که زبان از توصیفش عاجز است، دستم را نوازش می‌داد.

مُهرم را روی برگه زدم و با لبخند برگه را به دخترک سفید پوستی که از درد زخم خود نالان بود، تحویل دادم. با بیرون رفتنش به صندلی‌ام محکم تکیه دادم و در حالی که انگشتانم را در هم قفل می‌کردم، دستانم را صاف کردم. واقعا خسته شدم؛ نه فقط از این روز کاری، بلکه از بدتر شدن حال مامان و پیدا نشدن قلبی برای پیوند به او! یک هفته‌ای هست که منتظریم ولی هنوز هیچ به هیچ! بی‌حال بلند شدم و روپوش سفیدم را با پالتویم عوض کردم. هوا هم قصد کمی گرم‌تر شدن ندارد. یخ زده؛ درست مثل امید ما! موبایلم را برداشتم و راه افتادم. صفحه‌اش را روشن کردم و به پیام ایمیل جدیدم با لبخند نگاه کردم. ایمیل دادن‌های روزانه‌ی ماکان و تماس‌های تلفنی‌مان ارتباطمان را عمیق‌تر کرده بود. شاید حرف‌هایمان تنها سلام و احوالپرسی ساده‌ای بودند ولی به همین حرف‌ها نیاز داشتم. او عجیب‌ترین چهره‌ی معمولی زندگی‌ام است. نه تنها نگاهش بلکه حرف‌هایش با نگرانی‌هایم معجزه می‌کنند و به معنای کلمه، آرامش مطلق را به وجودم تزریق می‌کنند. درک کردنش را دوست داشتم، احساس مسئولیتش را بیشتر و حس انسان‌دوستانه‌اش را خیلی بیشتر! برای مادرم طوری تلاش می‌کند و پیگیر است که گویی، مادر خودش است! اگر هر مرد دیگری بود فوقش می‌گفت خدا صبرتان دهد یا قوی باش یا امیدوارم حال مادرتان خوب شود، ولی او انگار با همه فرق دارد! تا به خود آمدم جلوی در آپارتمانم بودم. قبل از این‌که رمز قفلش را بزنم، در باز شد. با تعجب به کسی که در را باز کرده بود خیره شدم و ناباور صدایش کردم:

-رایان!

لاغر شده بود و کم حوصله به نظر می‌رسید اما هنوز هم شیطنت همیشگی از چشمانش می‌بارید.

-های علیک دریم.(dream آرزو)

اخم کردم و گفتم:

-باز خوشمزه شدی؟

-خوشمزه که بودم از بدو تولدم.

-برو کنار، می‌خوام پیام تو.

-نه! اول باید از من استقبال کنی، افتخار دادم تشریف آوردم خونه‌ت!

-چه چیز! بعد از این همه مدت یاد خانواده‌ت افتادی، استقبالم می‌خوای؟!

-این دیگه چه حرفیه؟! من همیشه به یادتونم! بعدشم می‌دونی چند تا دختر توی نیویورک، آرزو

دارند الان جای تو باشند که من این افتخارو بهشون بدم؟

-اونا به دید دوست پسرشون نگات می‌کنند! من خواهرتم، نیازی هم بهت ندارم. حالا برو کنار.

-اتفاقا تو بیشتر نیاز داری! بین این مدت که من پیشت نبودم پکر شدی.

-کی گفته پکر شدم؟ خیلی هم عالی‌ام!

ابروی راستش را بالا برد و گفت:

-خب قیافه‌ت که می‌گه رایانِ خونِت کم بوده.

-می‌زنمتا!

چشمکی زد و گفت:

-بزن!

صدای مامان از داخل آمد که گفت:

-رایان چیکار میکنی دم در؟ بیاید تو دیگه!

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

-مامان نمیذاره پیام تو!

-رایان دخترمو اذیت نکن!

رایان در حالی که با نگاهش برایم خط و نشان می کشید کنار رفت. نمی دانم چرا این موجود که پیدایش می شود، حس بچه بودن می کنم! به سمت راحتی گوشه ی پذیرایی رفتم و کنار مامان نشستم. نگاهی به بابا انداختم که روی مبل کنارم نشسته بود. آن قدر غرق کتاب خواندن بود که متوجه حضور من نشد! صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-سلام.

نگاهش را از کتابش گرفت و سرش را بالا آورد. کنجکاوانه به من چشم دوخت و متعجب پرسید:

-سلام! تو کی اومدی؟

-همین الان رسیدم.

سرش را به پایین تکان داد و دوباره مشغول کتاب خواندن شد. نگاهی به مامان کردم که بی صدا به لیوان آب دستش خیره شده بود. در همین یک هفته، به خاطر مصرف بیشتر داروهایش چقدر لاغرتر شده بود. گود افتادگی زیر چشمانش روی پوست روشنش، تیره تر می نمایدند. دستم را روی ساعدش گذاشتم که نگاهش را از لیوان گرفت و به من سوالی نگاه کرد.

-نبینم تو فکر باشی!

لبخندی زد و گفت:

-تو فکر نیستی! چه خبرا؟ امروز کار خوب بود؟

-آره خوب بود ولی خیلی مریض داشتم، خسته شدم.

با دستم شانهام را کمی ماساژ دادم و ادامه دادم:

-خب از شما چه خبرا؟ رایان چه بی خبر اومده! کی رسیده؟

قبل از این که مامان پاسخم را بدهد صدای رایان که سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آمد، سکوت کوتاه مدت بین ما را شکست.

-خب از اونجایی که می دونم همگی خیلی دلتنگم بودید، بعد از غروب خورشید اومدم تا با حضورم اینجا رو مثل روز روشن کنم.

به دو فنجان نسکافه ای داخل سینی که روی میز گذاشت نگاه کردم و با لحنی خشک گفتم:

-خب آدم آرزوهاشو این طوری بیان می کنه. اینجا که کسی منتظرت نبود! تازه خیلی زحمت کشیدی یه نسکافه درست کردی ها! حداقل یه قهوه ی درست و حسابی واسم درست می کردی که خستگیم در بره.

چشمانش از شدت تعجب گرد شدند و گفت:

-ماشالله چه سرزبون دار شدی! من که می دونم همه تون منتظرم بودید. در ضمن از خداتم باشه نسکافه به این خوشمزه ای واست درست کردم! می دونی چند تا دختر توی نیویورک، آرزوشونه من واسشون نسکافه درست کنم؟

-عجب دخترای بی سلیقه ای!

زبانم را در آوردم و مثل یک بچه ی ده ساله به او زبان درازی کردم.

-زبونتو جمع کن دارم می خورم! آدمو یاد فرش قرمز هالیوود میندازه. میگم چرا انقدر حرف می زنی جدیداً! زبونت بزرگ شده، ولی مغزت که متاسفانه داره اندازه ی نخود میشه!

ابروی راستش را بالا برد و نگاهی پیروزمندانه به من انداخت. در حرص در آوردن مهارت عجیبی داشت! مامان در حالی که ریز و کم صدا می خندید گفت:

-شما دو تا کی می خواید بزرگ بشید؟

رایان در حالی که صدایش را نمایشی صاف می کرد گفت:

-والا این دختر شما هنوز بچه‌ست، منم مجبورم به زبون بچه‌ها باهاش حرف بزنم.

مامان در حالی که به من چشمک می‌زد گفت:

-اتفاقا آرزو که خیلی بزرگ و خانومه! تو یه ذره بزرگ شو!

-عجب پارتی بازی‌هایی می‌کنید! من اگه رشد ذهنیم از اینی که هست بیشتر بشه، پیر میشم که!

لبخندی خبیث زدم و گفتم:

-تو همین الان هم زوال مغزی داری!

بابا کتابش را بست و محکم روی میز کوبید؛ صدایش طوری بلند بود که ما را ساکت کرد. هیچ‌وقت درک نمی‌کردم چه می‌کرد که چنین جذبه‌ای داشت و ما از بچگی تا امروز، تا این حد از او حساب می‌بریم.

-این بحث کردنای مسخره رو تموم کنید!

سرش به سمت من چرخید و با اخمی پررنگ که ترس بدی در جانم می‌انداخت پرسید:

-از دکتر اسمیت چه خبر شد؟ هنوز قلبی پیدا نشده؟

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر دلهره‌ی بی‌دلیل مسلط شوم. بابا نه اهل دعوا کردن بود نه اهل کتک زدن! ولی همین جدیتی که با اخم کردنش نمایان می‌شد، آدم را می‌ترساند. آن‌قدر هم از بدو تولدش اخم کرده که بین ابروهایش یک خط چروک به جا مانده است. ناخودآگاه من هم مثل خودش اخم کردم. بی‌شک این بدخلقی‌هایمان به هم رفته است!

-راستش هنوز قلبی پیدا نشده، ولی جولین گفت امیدمونو از دست ندیم.

دستش را در موهایش فرو برد و نفسی عصبی و بلند کشید. چقدر من شبیه او بودم! عصبانی که می‌شود یا لبخند کج که می‌زند، انگار دارم به خودم در آینه نگاه می‌کنم! درکش می‌کردم اما من دیگر تصمیم گرفتم آن‌گونه که جولین می‌گفت و ماکان تشویق می‌کرد، رفتار کنم. همه چیز

در نگاه اول سخت است ولی آدمی به سه روز تمرین هم، عادت می‌کند بیخیال فکر کردن به فردا بشود. مامان از جایش بلند شد و در حالی که دستش را روی شانه‌ی بابا می‌گذاشت آرام گفت:

- عزیزم آخه چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟ تو می‌دونی که ما از یک جایی به بعد نمی‌تونیم تقدیرمونو عوض کنیم! پس بهتر نیست تا جایی که می‌تونیم از همین لحظه‌هایی که کنار همدیگه‌ایم لذت ببریم؟ به انتهای راه فکر نکن! در طول راه هم می‌تونیم کلی لذت ببریم.

بابا با صدایی دو رگه از درد و غمی که بر دل من هم خنجر که هیچ، شمشیری بَرنده فرو می‌کرد گفت:

_ نفس تو واسه من با بقیه خیلی فرق داری! نمی‌تونم اینقدر نسبت به آینده‌ت بی‌تفاوت باشم!

حس می‌کردم زیادی هستم ولی مانده بودم. برق اشک در چشمان خوش‌رنگ مامان حتی قلب مرا هم به درد می‌آورد چه برسد به بابا! صدای بسته شدن در خانه باعث شد به جای خالی رایان روی مبل خیره شوم. از جایم بلند شدم و سریع از خانه بیرون زدم. هوای بسته‌اش مرا خفه می‌کرد ولی ریه‌هایم باید قوی می‌بودند و قوی می‌مانند. قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید و روی گونه‌ام جویباری ظریف راه انداخت. با آستین پالتویی که هنوز وقت نکردم درش بیاورم پاکش کردم. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغض مزاحمی در گلویم نماند. نفسی عمیق کشیدم و لبخندی پردرد زدم. ندایی امیدوارکننده از آن اعماق قلبم می‌گفت این غم‌ها پایان دارند. دستم را در موهایم فرو بردم تا هیجان منفی‌ام را تخلیه کنم. تظاهر به شادی، تنها راه تحمل انسان‌های قوی است.

بی‌هدف به تقویم روی میز کارم خیره شدم. از روزی که رایان به لندن آمده، یک هفته می‌گذرد و ما همچنان منتظر هستیم. حال مامان روز به روز وخیم‌تر می‌شود و روز در میان به بیمارستان می‌آید، ولی هنوز هم زیر بار بستری شدن نمی‌رود. اگر من کاری نداشتم صبح تا شب غصه می‌خوردم ولی همین کار و همین مریض‌ها مرا از دنیای افکار منفی دور می‌کنند. آن‌قدرها هم بد

نیست که آدم حواسش از زندگی شخصی‌اش پرت شود. حداقلش این است که گاهی کمتر عذاب می‌کشد. با صدای در اتاقم سرم بالا آمد و منتظر منشی ماندم. پرونده‌های دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-خسته نباشید خانوم. دیگه مریض ندارید.

-مرسی. می‌تونم بری.

با بسته شدن در اتاق با رخوت از روی صندلی بلند شدم. موبایلم را از جیب روپوشم بیرون آوردم و منتظر به صفحه‌ی بی‌پیامش خیره شدم. از دیروز تا به حال، نه ایمیلی از ماکان به من رسیده و نه به من زنگ زده است! با خشم صفحه‌اش را خاموش کردم و در کیفم پرتش کردم. سریع لباسم را عوض کردم و از کلینیک بیرون زدم. تنها یک خداحافظی خشک با همه کردم. انگار دیگر او هم از من و مشکلاتم خسته شده که دیگر حتی خبری از من نمی‌گیرد. با حرص در ماشین را کوبیدم و سرم را به صندلی‌ام تکیه دادم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. تمام دلهره‌ها و نگرانی‌هایم روی هم جمع شده بودند و من مثل یک شیر شکست‌خورده خشمگین شده بودم. در دلم خدا خدا می‌کردم تا حداقل یک اتفاق خوب بیفتد تا من دلم را به آن خوش کنم؛ شده فقط یک اتفاق خوب برای من! با صدای زنگ موبایلم سریع چشمانم را باز کردم و مثل یک دیوانه، به جان محتویات کیفم افتادم. نمی‌دانم چرا برای یک تماس چنین واکنشی نشان می‌دادم! بالاخره گوشی‌ام را پیدا کردم و با دیدن صفحه‌اش هیجانم به یکباره فروکش کرد. تنها شماره‌ای ناشناس بود. نه ماکان بود و نه جولین! با بی‌میلی پاسخ دادم.

-الو.

-سلام آرزو، خوبی؟

صدایش خیلی آشنا بود ولی انگار غمی بزرگ، لرزش محسوسی به آن داده بود!

-ببخشید نشناختم!

-جولین‌ام. از بیمارستان تماس گرفتم.

-اوه سلام جولین! چرا صدات این طوریه؟! اتفاقی افتاده؟!

با لرزش بیشتری در صدایش گفت:

-راستش آرزو حتی خودم هم باورم نمیشه که سرنوشت خواسته مادرت این طوری نجات پیدا کنه!

به طرز عجیبی ترس در تمام وجودم جاری شد. نجات پیدا کند! از چه نجات پیدا کند؟ از زندگی با درد بیماری یا از مرگ؟ جولین برادر خودش را هم نجات یافته می پندارد! با قدرت آب دهانم را قورت دادم ولی هنوز بغض سمجی که گلویم را می خراشید، در جایش مانده بود. با صدایی لرزان از ترس و هیجان گفتم:

-منظورت چیه؟!

-آرزو برای مادرت قلب پیدا شده! باورت میشه مادرت نجات پیدا می کنه؟

ناباور گفتم:

-چی؟!

-یک نفر که با تصادف مرگ مغزی شده و گروه خونیش و جواب آزمایش هاش تطابق زیاد قلبش با بدن مادرت رو نشون میده، قراره قلبشو اهدا کنه و نزدیکانش قبول کردن اون شخص گیرنده، مادر تو باشه.

از شدت تعجب دهانم باز و بسته می شد، بدون این که صدایی از آن در بیاید! چشمانم را تا نهایت امکان باز و سپس محکم بستم. خواب نبود! رویا نبود! شاید بهترین اتفاق خوبی بود که چند لحظه ی پیش آرزویش را داشتم!

-جولین باورم نمیشه! داری جدی میگویی؟!

-باور کن دارم جدی میگم!

-پس چرا صدات غم داره؟! -

چند دقیقه سکوت کرد. سکوتی که مرا از جوابش سخت نگران می کرد.

-جولین! -

-راستش آرزو برای مادر تو ناراحت نیستم! چون اهداکننده، یکی از نزدیکان یکی از دوستای صمیمی منه شوکه شدم.

-اوه واقعا متاسفم! -

-مرسی فقط این خبر خوب رو هر چه زودتر به خانوادهت بده که عمل باید زود انجام بشه.
-حتما! مرسی از این همه زحمتی که کشیدی.

-من فقط وظیفه رو به عنوان یک پزشک و یک دوست انجام دادم. باید از نزدیکان اهداکننده ممنون باشی و واسش دعا کنی به آرامش ابدی برسه.

-البته! ولی تلاش تو هم کم نبود!

-بازم میگم وظیفه بود. دیگه وقتت رو نمی گیرم. برو این مژده رو به مادر و پدرت بده. فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

تمام شدن مکالمه و قطع تماس را باور نمی کردم! مدام منتظر بودم بگویند شوخی می کند یا امید واهی می دهد ولی همه اش واقعی بود! رویایی ترین واقعیت ممکن! آن قدر هیجان زده بودم که حتی نفهمیدم چطور ماشین را روشن کردم و تا رسیدن به مجتمع رانندگی کردم. نفسی عمیق کشیدم و جلوی آسانسور منتظر ماندم. به محض سوار شدن شروع به شمارش معکوس کردم. در باز شد و من دوان دوان راهرو را تا در آپارتمانم طی کردم. زنگ را محکم و بی وقفه فشردم. صدای ممتد زنگ، رایان را که مسلما در خواب عصرانه اش به سر می برد، مثل یک ببر زخمی جلویم ظاهر کرد. با چشمان قرمز و پف کرده اش، در حالی که خمیازه می کشید با صدایی گرفته گفت:

-دیوونه شدی؟!!

-خب چرا کس دیگه‌ای درو باز نکرد؟!!

-مامان و بابا رفتن بیرون قدم بزنن. منم خیر سرم کپه مرگمو گذاشته بودم!

-خب منم صور اسرافیل رو برات زدم. [صور اسرافیل، شیپوری است که پس از مرگ در برزخ توسط اسرافیل در آن دمیده می‌شود.]

-کانال دینی زدی؟! دارم میگم خواب بودم!

-خب اونو که می‌دونستم! حالا برو کنار پیام داخل که یک خبر عالی دارم!

-چه خبری؟! شهاب سنگ خورده به سرت، نابغه شدی؟

-خیلی بی‌مزه‌ای! برو کنار.

-پوف! بفرما.

کمی کنار رفت و من به سرعت خودم را به اتاقم رساندم. با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-اگنس!

به سرعت خودش را به اتاقم رساند. نگران به نظر می‌رسید. شاید دلیلش مشکلات اخیرمان بود. در حالی که پیش‌بند پوشیده و موهای نسبتاً ژولیده شده‌اش، از دسته‌ی موهای بسته شده پشت سرش بیرون ریخته بودند، پرسید:

-بله خانوم؟!!

-ازت می‌خوام امروز خونه رو خیلی مرتب و کمی هم تزئین کنی. تازه کیک و استیک هم درست کن. می‌خوایم جشن بگیریم.

بهت جانشین نگرانی صورتش شد و متعجب پرسید:

-جشن؟! چه جور جشنی؟!!

لبخندی کج به رویش پاشیدم و گفتم:

-این دیگه سورپرایزه.

لبخندی پررنگ و دلنشین زد و گفت:

-خداروشکر خانوم! خیلی وقت بود انقدر خوشحال ندیده بودمتون!

چشمکی به او زدم. با همان لبخندش از اتاق بیرون رفت. دستم زیر یقه‌ام رفت. صلیبم را محکم

در دست مشت شده‌ام فشردم و زیر ل**ب گفتم:

-واقعا ازت ممنونم!

#40

-خب دیگه تموم شد!

نگاهی از رضایت به کیک کاکائویی که با اگنس درست کردیم انداختم و کمی بلندتر گفتم:

-وای اگنس این عالیه! باورم نمیشه تموم شد!

اگنس در حالی که از همان لبخندهای نمکین می‌زد گفت:

-خسته نباشید خانوم!

صدای رایان که وارد آشپزخانه شد، مکالمه‌ی ما را قطع کرد.

-آرزو که کاری نکرده اگنس عزیز! اون فقط چند دقیقه‌ی آخر اومد، یک ذره خامه و شکلات روش

زد که بگه منم یه کاری کردم.

چشمکی پرشیپنتت به اگنس زد و باعث شد صدای خنده‌ی ریز دخترانه‌اش در آید.

-رایان الان حال خوبه وگرنه یه چیز بهت می‌گفتم!

-خب مثلاً چی؟

لبخندی کج به رویش زد که باعث شد شیپنتت چهره‌اش جایش را به تعجبی فراوان بدهد. مطمئناً پیش‌بینی چنین انعطافی از من را نمی‌کرد! صدای زنگ، مرا بی‌اراده به سمت در کشاند. با باز کردن در با ذوق گفتم:

-وای اگه بدونید چه خبره...

مامان و بابا در حالی که با نگاه‌های خسته و مایوسشان به من خیره شده بودند، همزمان با هم گفتند:

-چه خبره!؟

لبخندی کج زد و کنار رفتم.

-بیاید داخل، دم در که نمی‌شه تعریف کرد.

خالی از هر ذوق و هیجانی وارد شدند و اگنس پالتوهای خیس از بارانشان را گرفت و روی مبل‌ها نشستند. چهره‌ی کنجکاو رایان که روی مبل دیگری خیره به من نشسته بود، مرا بیشتر به حرف زدن وسوسه می‌کرد. منتظر ماندم تا اگنس هم به پذیرایی بیاید. او برای من از یک دوست عادی هم خیلی فراتر بود و در تمام لحظات ناراحتی‌ام پای درد و دل‌هایم می‌نشست و با حرف‌های امیدوارکننده‌ای که از مادرش به یاد داشت، به من امید می‌داد. اگر شریک غم‌هایم بود پس باید شریک شادی‌هایم نیز می‌بود. با ورودش به پذیرایی نفسی عمیق کشیدم و نطقم را شروع کردم.

-خب خبری که الان می‌خوام بدم شاید اولش شوخی به نظر برسه ولی با وجود غیر قابل باور

بودنش، واقعیت داره و دیگه پایان ناامیدی ماست!

نگاه همگی‌شان به من بود. نفس عمیق دیگری کشیدم و ادامه دادم:

-یک نفر مرگ مغزی شده که گروه خونیش مثل مامان اوی منفیه و آزمایش‌هایی که ازش گرفتند، تطابق زیاد قلبش با بدن مامان رو نشون داده و این یعنی...

بابا سریع از جایش بلند شد و با قدم‌های بلند خودش را به من رساند. با دو دستش شانه‌هایم را محکم گرفت و گفت:

-بگو راست میگی آرزو!

نگاهش جدی بود ولی اثری از اخم در صورتش نبود. فقط بهت و ناباوری بود که از چهره‌ش سرازیر بود. صدایش را بالا برد و گفت:

-لعنتی بگو راست میگی!

لبخندی پررنگ به رویش زدم و با لحنی پراطمینان گفتم:

-راست میگم بابا! به جون مامان قسم راست میگم!

می‌دانست روی قسم جان مامان خیلی حساسیت دارم. دستانش شل شدند و پایین افتادند. چشمانش را بست و نفسی عمیق و پرصدا کشید. سرم به سمت مامان چرخید. از شوق قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم راستش چکید. رایان از جایش بلند شد و در حالی که هر دو دستش را در موهایش فرو می‌برد، نفسی عمیق کشید. اصلا باورش‌ان نمی‌شد؛ درست مثل من!

صدای قدم زدن‌های بابا پشت در اتاق عمل، سکوت راهروی بیمارستان را به طرز دلهره‌آوری می‌شکست. ناخودآگاه دست‌های من هم از شدت استرس طول کشیدن عمل، به لرزه افتادند. دستانم را در موهایم فرو بردم و ریشه‌یشان را محکم خاراند. رایان درحالی که دوازدهمین لیوان نسکافه‌اش را می‌خورد گفت:

-می‌شه انقدر بیخودی استرس ندید!

بابا پوفی عصبی کشید و گفت:

-فکر کردی من الان می‌تونم آروم باشم؟ نمی‌بینی هشت ساعته توی اتاقه؟

رایان از جایش بلند شد و نگاهش رنگ جدیدی که کمتر وقتی به سراغش می‌آید را گرفت.

-بابا فکر کردید عمل آپاندیسه؟ ناسلامتی عمل قلبه و خیلی حساسه! شما دوست دارید زودتر

تموم بشه ولی بد تموم بشه؟ این که بیشتر طول کشیده به خاطر دقت و ظرافت بیشتر عمله!

اصلا چگونه یه کم برید بیرون هوایی عوض کنید. هوم؟

بابا درحالی که دستش را در موهایش فرو می‌برد گفت:

-نمی‌تونم! آرزو رو ببر هوا بخوره.

معارض گفتم:

-من خوبم!

با اخمی شدید به سمتم چرخید و گفت:

-منم نگفتم حالت بده! دارم میگم برو یه کم هوا بخور.

رایان هم که پشت سرش بود، پلک‌هایش را به نشانه‌ی تایید باز و بسته کرد. به ناچار از جایش

بلند شدم و راهی حیاط بیمارستان شدم. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و لیست دفترچه

تلفنش را باز کردم. نگاهم روی اسمش ثابت ماند؛ "دنیای آرامش". برای من این اسم بیشتر از

نامش، ماکان، معرفش است. از سه روز پیش که جولین آن خبر خوب را به من داد، هر شب

غرورم را می‌شکنم و من زنگ می‌زنم، ولی همواره گوشی‌اش خاموش است! حتی به مطبش که

آدرسش روی کارت ویزیتش بود رفتم ولی این سه روز آنجا هم بسته بود! هر چه هم از جولین

می‌پرسم خبری از او دارد یا نه، طفره می‌رود! طاقتم تمام شده بود ولی همچنان منتظرش بودم.

حالا که خبرهای خوب دارم غیب شده است! ولی این تنها اتفاق عجیبی نیست که افتاده است.

این واقعه هم عجیب است که بستگان اهداکننده‌ی قلب، نمی‌خواهند ما از هویتشان مطلع

بشویم! دستم را روی اسمش نگه داشتم. غیرارادی با او تماس گرفتم. به صدای زنی که جمله‌ی

نفرت انگیز ("The mobile set is off" مشترک مورد نظر خاموش است) را دو بار تکرار می‌کرد گوش کردم. کاش به جای این صدا، صدای خودش را می‌شنیدم. از روی نیمکت سرد فلزی بلند شدم و دوباره وارد بیمارستان شدم. اصلاً مرا چه به هواخوری! به راه‌رو که رسیدم، چشمم به بابا افتاد که همچنان در حال قدم‌زدنی عصبی بود. دوباره روی صندلی خودم نشستم و به رایان که روی صندلی روبرویم نشسته و سرش را به دیوار پشتش تکیه داده بود، خیره شدم. نگاه نگرانش به سقف بود و نگاه نگران من به او! بالاخره جولین از اتاق بیرون آمد و پشت سرش چند دکتر دیگر هم آمدند. از شدت خستگی چشمانش پف کرده بود و رد واضحی از عرق در صورت و گردنش مانده بود. هر سه به سمتش هجوم بردیم و منتظر نگاهش کردیم. لبخندی پررنگ زد و گفت:

-عمل موفق بود!

دستم زیر یقه‌ام رفت. صلیبم را محکم در دست فشردم. چشمانم را بستم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-ممنونم! خیلی ازت ممنونم!

بابا درحالی‌که آرام‌تر شده بود پرسید:

-یعنی دیگه مشکلی نیست؟

-خب مشکل بزرگ که نه، ولی باید یک ماه تحت مراقبت باشه و اگر پیوند رو پس نزنه، دیگه مشکلی نیست.

-متشکرم!

لبخندی زد و گفت:

-من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم!

جولین رفت و من به مسیر رفتنش خیره شدم. چقدر وجود و کمک‌هایش برایم باارزش بود و از همه‌ی این‌ها با ارزش‌تر، کسی بود که فرصت آشنایی‌ام با او را فراهم کرد ولی امروز، هیچ اثری از او نیست!

در ظرف سوپی که اگنس برای مامان درست کرده بود را باز کردم و آن را روی میز جلویم گذاشتم. لبخندی زدم و گفتم:

-بفرمایید، اگنس پز و خوشمزه.

لبخندی مهربان به رویم زد و گفت:

-ممنون از خودت و اگنس عزیز!

قاشقش را در ظرف گذاشتم و گفتم:

-خواهش می‌کنیم!

قاشقی از سوپش را امتحان کرد و بقیه‌اش را با لذت بیشتری خورد. مسلماً از غذاهایی که سه هفته است در بیمارستان می‌خورد، بهتر بود. سه هفته‌ی بعد از عمل مامان مثل برق و باد گذشت. رایان که هفته‌ی پیش برای کارش از اینجا رفت، ولی وعده داد وقتی که حال مامان کاملاً خوب شد، یک هفته‌ای هم بیاید تا در لحظات سلامتی‌اش دور هم جمع شویم. اتفاق بهتر هم خرید بلیط آرش و آرشیداست که قرار است هفته‌ی دیگر به لندن بیایند. اما هنوز هم نه می‌دانیم چه کسی جان مامان را نجات داده تا حداقل تشکری ساده کنیم و نه خبری از ماکان شده است. به قدری غرورم را شکست که سه هفته است، دیگر نه با او تماس می‌گیرم و نه به مطبش می‌روم. دروغ چرا، من که به قدری نگران شدم که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد، هر روز پایچ جولین می‌شدم تا بگویم خبری از او دارد یا نه! ولی جواب او تنها یک چیز بود:

-همه چیز رو به راهه.

اما از نگرانی من کم نمی‌شد. حدوداً یک هفته از عمل مامان گذشته بود که ناخودآگاه، متوجه مکالمه‌ی تلفنی جولین با ماکان شدم. جولین با نهایت لطفش همواره به ماکان می‌گفت:

-خب عمل که موفق بوده، حداقل بیا به آرزو و خانواده‌ش تبریک بگو!

واکنشش نشان می‌داد ماکان حتی حاضر نشده یک تبریک خشک و خالی به من بگوید! دلیل این رفتارهای عجیب و ضد و نقیضش را به هیچ‌وجه نمی‌فهمیدم!

-آرزو چرا توی فکری؟

با صدای مامان از فکر او بیرون آمدم و لبخند کجی زدم.

-مگه چیزی گفتمی که متوجه نشدم؟

-آره، گفتم خیلی خوشمزه‌ست. دست اگنس درد نکنه.

بیشتر ظرفش هنوز پُر بود اما قاشقش را رها کرد.

-تو که چیزی نخوردی! چرا بقیه‌شو نمی‌خوری؟!

لبخندی کم‌جان زد و گفت:

-باور کن زیاد اشتها ندارم ولی خیلی عالی بود! مرسی دخترم.

صدای زنگ گوشی‌ام مانع ادامه‌ی مکالمه‌ی ما شد. به نام جولین که روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کرد، نگاه کردم و پاسخ دادم.

-سلام.

-سلام آرزو، خوبی؟

-خوبم ممنون، خودت چطوری؟

-بد نیستم. منشی می‌گفت ده دقیقه پیش اومدی که منو ببینی، سر یک عمل مهم بودم.

-آره، اومدم اون قهوه‌ای که وعده دادم مهمونت کنم.

-قهوه واسه معالجه‌ی مادرت کم نیست؟!-

-اوه چه پرتوقع شدی! چی می‌خوای مثلاً!-

-خب نظرت چیه من و ماکان رو یک ویسکی مهمون کنی؟

-تو رو باشه ولی ماکان که...-

پوزخندی صدادار زد و ادامه داد:

-فکر نکنم دیگه از من خوشش بیاد یا از درمان مامانم خوشحال باشه!

-آرزو این طور نیست! چرا این حرفا رو می‌زنی؟!-

-دلیلم کاملا واضحه، منم دیگه نمی‌خوام حتی اسم ماکان رو بشنوم، پس حرفشم نزن ولی خب تو رو حتما توی یکی از بارهای خوب لندن، به ویسکی مهمون می‌کنم.

-آرزو تو خیلی مدیون ماکان...-

تماس به طرز عجیبی ناگهان قطع شد. مطمئن بودم می‌خواست حرفش را ادامه دهد، ولی دلیل قطع شدن تماس را نفهمیدم!

-ماکان کیه آرزو؟!-

لحنش به ظاهر فقط پر از شیطنت و شکاک‌ی بود ولی نگرانی و کنجکاوی در عمق صدایش موج می‌زد. حوصله‌ی توضیح نداشتم، ولی پنهان‌کاری را هم اصلا دوست نداشتم.

دستم را در موهایم فرو بردم و کمی پوست سرم را خاراند، تا درست فکر کنم که دقیقا چه به او بگویم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-خب راستش...-

انگشتان دو دستم را در هم گره کردم. سرم را پایین انداختم و چشمانم را به آن‌ها دوختم. آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

-اولین بار تولد دختر یکی از دوستای عمه دیدمش. همون موقع که واسه کریسمس رفتم ایتالیا. می‌دوننی حس خاصی بهش ندارم ولی برام دوست خیلی خوبیه و خیلی چیزا رو مدیونش هستم؛ از جمله آشنایی با جولین و سریع پیش رفتن مراحل درمانت. خلاصه که به عنوان یک دوست خیلی کمکم کرد برای درمان تو.

-یعنی ماکان همون آشناییه که رابط تو و دکتر اسمیت شده بود؟
-آره.

-خب اگر این‌طوره، چرا گفتی دیگه حتی نمی‌خوای اسمشو بشنوی؟!

سرم را بیشتر پایین انداختم و سکوت کردم. نمی‌دانم چرا برایم سخت بود، به او بگویم از کم‌توجهی یک دوست معمولی دلگیر شده‌ام.

-آرزو به من نگاه کن.

بالاجبار سرم را بالا آوردم و در چشمانش نگاه کردم.

-چیزی رو از من مخفی می‌کنی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه.

-می‌دوننی دوست ندارم بهم دروغ بگی؟

به اکراه دوباره سرم را بالا آوردم و بی‌حوصله گفتم:

-مامان چی رو می‌خوای بدونی؟ من و ماکان فقط دو تا دوست معمولی هستیم و تازه اون قدری با هم فاصله داریم که هنوز هم رسمی حرف می‌زنیم.

دروغی محض می‌گفتم! رسمی حرف زدنمان از فاصله نبود، فقط برای احترام بود.

-من که نگفتم بیشتر از دو تا دوست معمولی هستید! فقط می‌خوام بدونم چه مشکلی بینتون پیش اومده که انقدر ازش دلخوری!

-مشکلی نیست!

-آرزو!

-مامان لطفا تمومش کن!

-من می‌خوام کمکت کنم!

-من دیگه بزرگ شدم و تنهایی از پس مشکلاتم برمیام.

-باشه اگه با من راحت نیستی نگو.

سکوت کردم. به چشمانش نگاه کردم که دلخوری در آن‌ها موج می‌زد، ولی من باز هم سکوت کردم. از روی صندلی‌ام بلند شدم که از اتاق بیرون بروم. دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم ولی ثابت ماند. دلم نمی‌خواست این طور ترکش کنم. من تا همین امروز، کلی دعا کردم تا سلامتی کاملش را به دست آورد و حالا تا این حد بی‌تفاوت از کنار او بگذرم؟! ناخودآگاه به عقب چرخیدم. منتظر نگاهم می‌کرد. دستگیره را رها کردم و دوباره روی صندلی‌ام نشستم. بدون آن‌که حرفی بزند، مرا نگاه و به گفتن ناگفته‌ها وسوسه‌ام می‌کرد. زبانم به حرکت در آمد و گفتم:

-مامان اون برام با بقیه فرق داره! نمی‌دونم چی توی وجودش داره که انقدر جذبم می‌کنه و بهم آرامش میده. حس می‌کنم بودن در کنارش، یک تکه از بهشته! نگرانی‌هام رو اونقدر کم می‌کنه که گاهی فراموششون می‌کنم. ما شاید به نشانه‌ی احترام هنوز هم رسمی برخورد می‌کنیم، ولی از روز آشنایی‌مون تا حدود یک ماه پیش، مدام با ایمیل یا تماس تلفنی و گاهی ملاقات‌های بیرون با هم در ارتباط بودیم. نمی‌دونم چطوری بهت بگم، شاید اسم حسم بهش عادت بود یا شاید هم اعتیاد، ولی هر چی که بود زندگیم در اون شرایط سخت با اون همه نگرانی برای آینده رو خیلی آسونتر و همه‌ی وجودمو به طرز معجزه‌آسایی آروم می‌کرد.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-ولی نمی‌دونم چرا یهو غیبش زد! جوروی غیب شد که انگار از اول هم حضور نداشته! وقتی می‌خواستم به جای گفتن دردها و نگرانی‌هام واسه‌ی تو، خبر خوب عمل پیوندت رو بهش بدم دیگه اثری ازش نبود. گوشیش خاموش بود و حتی مطبش هم بسته بود!

با حرص دستم را در موهایم فرو بردم و ریشه‌یشان را محکم خاراندم.

-آرزو جان شاید مشکلی برات پیش اومده!

-منم اول همین فکرو کردم و نگرانش شدم، ولی یک‌بار که جولین داشت با اون حرف می‌زد، فهمیدم حالش خوبه و حتی نمی‌خواد بیاد به من یه تبریک خشک و خالی بگه!

-تو از کجا می‌دونی حالش خوبه؟! وای دخترم چرا انقدر زود قضاوت می‌کنی؟! شاید واقعا مشکلی برات پیش اومده باشه!

کمی مکث کردم و متعجب پرسیدم:

-چرا این حرفو می‌زنی؟ مگه تو ماکان رو می‌شناختی که از مشکل داشتنش خبر داری؟

-خب دقیقا که نه. یعنی حتی ندیدمش ولی تعریفشو از آرمیتا زیاد شنیدم. الان هم که تو گفتی چه جوروی باهاش آشنا شدی، فهمیدم همون شخص رو میگی.

-چی؟! پس تو می‌دونی این مدت چرا غیبش زده؟

-من؟! معلومه که نه!

-پس مشکلی نداره وگرنه عمه می‌دونست و به تو هم می‌گفت!

صدای در اتاق باعث شد سر هر دوی ما به سمت در بچرخد. با ورود عمه و عمو مارکو زیر ل**ب "حلال زاده" ای گفتم و به هر دویشان سلام کردم. عمه روی صندلی دیگری کنار مامان نشست و مدام حالش را پرسید. نمی‌دانم چرا به فکر خودم نرسید که از عمه بپرسم، ماکان چرا غیب شده است! خداحافظی کوتاهی کردم و از اتاق بیرون آمدم. حرف‌های مامان بی‌راه هم نبودند و دلخوری من، شاید فقط نتیجه‌ی یک سوءتفاهم بود! روی یکی از صندلی‌های راهرو نشستم و کتابی از کیفم بیرون آوردم. شروع به خواندنش کردم. اگر کمی از این فضای پیچیده دور شوم، ذهنم بازتر

می‌شود. با حس دستی که روی پایم قرار گرفت کتاب را بستم و متعجب به عمه که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

-آرزو مامانت می‌گفت خیلی از ماکان دلخوری! حقیقت داره؟

اخمی پررنگ کردم و با لحنی خشمگین پرسیدم:

-مامان چرا اینو به شما گفته؟

-عصبانی نشو دختر! اون نخواستنه تو بی‌دلیل از کسی دلخور باشی. فقط به من گفت اگه ماکان مشکلی داره که دلیل کم‌توجهی اخیرش به توئه، من بهت بگم. بعد هم فهمیدم که تو خیلی ازش دلخوری. من که با ماکان بیشتر از مامانت در ارتباطم، پس مشکل چیه؟! دستم را در موهایم فرو بردم و نفسی پرصدا کشیدم.

-عمه!

-جانم؟

-ماکان دیگه برام مهم نیست!

-داری دروغ می‌گی!

عصبانی نگاهش کردم که ادامه داد:

-چشمات می‌گه می‌خوای بدونی چه اتفاقی برات افتاده.

-خب اصلا مگه اتفاقی برات افتاده؟! یا شما دارین فیلم بازی می‌کنین که بی‌گناه جلوه‌ش بدین؟

-معلومه که افتاده! مادرش...

-هیچ اتفاقی واسه من نیفتاده.

با بهت سرم به سمت منبع صدایی که حرف عمه را قطع کرد چرخید. صدای خودش بود! همان صدای آرامش‌بخش بود که با لحنی مملو از دلخوری، آمیخته شده بود. نگاهم از کفش سیاهش

تا شلوار سیاه‌رنگ، روپوش سفیدش، گوشی پزشکی دور گردنش، پیراهن و کراوات سیاه‌رنگش، تا ل**ب‌های گوشتی خشکیده و پوست‌پوست شده و چشمان معجزه‌گر سیاه‌رنگش، مهم‌ترین بخش صورتش، بالا آمد. اصلا حس خوبی به لباس‌های سر تا پا سیاهش نداشتم ولی چشمانش مثل همیشه، حس خوب آرامش می‌دادند. نمی‌دانم چرا در نگاه مثل همیشه آرامش، نوعی غم موج می‌زد. غمی که در چهره‌اش معلوم نبود ولی امواج غمناکش در دریای آرامش چشمانش آشکار بود. جای تعجب داشت که چه ناگهانی ظاهر شده است و جای دلخوری داشت که در این بیمارستان کار می‌کرد و حتی یک‌بار به دیدنم نیامد، ولی من اصلا روی آن‌ها تمرکز نمی‌کردم. من مثل تشنگان صحرایی بیابانی که تنها آب زلال چشمه را می‌بینند، تنها چشمان او را می‌دیدم. تشنه‌ی همین نگاه و همین صدایش بودم و بس! عمه متعجب پرسید:

-ماکان مشکل چیه؟! خب چرا خودت بهش نمیگی که این سوءتفاهم رفع بشه؟

در حالی که همچنان به چشمان بهت‌زده‌ام نگاه می‌کرد، گفت:

-خودم میگم!

بالاجبار سرش را به سمت عمه چرخاند. انگار او هم مثل من، تنها تشنه‌ی همین نگاه کردن بود!

-ببخشید وسط حرفتون پریدم.

عمه سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-اشکالی نداره!

سپس به من نگاه کرد و آرام، طوری که فقط من بشنوم گفت:

-بهتره بری باهاش تنها صحبت کنی.

مثل خودش آرام جواب دادم:

-اون که از من نخواستته برم باهاش صحبت کنم!

ماکان درحالی‌که دستانش را از جیب‌های روپوش خود بیرون می‌آورد گفت:

-میشه من و آرزو تنها صحبت کنیم؟

نمی‌دانم عمه چطور اینقدر زود حرف او را پیش‌بینی کرد که حتی به من گفت واکنشم چه باشد!
عمه با لحن محترمانه‌ای گفت:

-البته! راحت باشید.

با نگاهی به من اشاره کرد بلند شوم و من نه تنها برای اشاره‌ی او، بلکه برای کنجکاوی خودم بلند شدم و به دنبال مکان که کمی جلوتر از من حرکت می‌کرد، راه افتادم. در اتاقش را باز کرد و دستش را به نشانه‌ی تعارف به داخل اتاق دراز کرد. وارد اتاقش شدم و روی نزدیک‌ترین صندلی چرم به در اتاق نشستم.

-چای یا قهوه؟

-چیزی نمی‌خورم.

روی صندلی روبرویم نشستم. چشمانش را بست و در حالی که پیشانی‌اش را با دستش ماساژ می‌داد گفت:

-میشه تعارف نکنید!

-من تعارف نمی‌کنم. می‌خوام برید سر اصل مطلب.

ماساژ پیشانی‌اش را متوقف کرد. چشمانش را باز کرد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد.

-من بهتون دلیل غیبت این مدت رو میگم، ولی قبلش باید به سوالی که ازتون می‌پرسم جواب بدید. اونم جواب صادقانه.

-بسیار خب!

بیشتر از قبل در چشمانم دقیق شد که باعث شد سرم را پایین بیندازم. بی‌دلیل از این نگاه پرسشگرش خجالت کشیدم. حس کردم تاوان گناهم، پشیمانی و خجالت است. گناهی که حتی نمی‌دانم چیست!

-لطفاً توی چشمام نگاه کن. می‌خوام مطمئن بشم راست میگی.

رسمی صحبت کردن را کنار گذاشته بود. ناخودآگاه استرسی گرفتم که باعث شد سر ناخن‌هایم را بجوم. پس از چند دقیقه ناخن بیچاره‌ام را رها کردم. ناگزیر سرم را بالا آوردم و در چشمانش نگاه کردم.

-باشه، برسید.

-به من اعتماد داری؟

دل‌م می‌خواست زبانه بگوید نه، ولی وقتی در چشمان یک نفر نگاه می‌کردم، از دروغ گفتن به او عاجز می‌شدم. از او دلخور بودم آن هم نه یک ذره، بلکه خیلی زیاد ولی با همه‌ی دلگیری و دلخوری از او، هنوز هم به او اعتماد داشتم. قلبم با تمام احساساتش و مغزم با تمام منطقتش فریاد می‌زدند؛ باورش داریم!

بریده‌بریده گفتم:

-آ...ر...ه!

-پس حتی اگه دلیل غیبت‌م رو نگم، باز هم می‌تونیم مثل قبل دو تا دوست باشیم؟

ناخودآگاه اخمی پرننگ کردم.

-قول دادید بگید!

-اولا که این جواب سوالم نبود. دوما برای سوالم دلیل دارم. سوماً من قول ندادم! فقط گفتم می‌گم.

دستم را در موهایم فرو بردم و پوفی عصبی کشیدم. سوال‌هایش آدم را به تردید می‌انداخت، ولی برای من جواب همگی‌شان به قطع و یقین مثبت بود! ناچار در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-آره.

بدون دلیل می توانستم با وجود سخت بودن، از کم لطفی های اخیرش بگذرم. بدون دلیل می توانستم کم توجهی های اخیرش را فراموش کنم. می توانستم اما خودم هم نمی دانستم، چطور! -آرزو.

سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم. تا به حال هیچ گاه تا این حد غمگین صدایم نکرده بود! -بله؟

-مرسی که باورم داری. پس این مدت رو فراموش کن و بیا از نو شروع کنیم. باشه؟

-چرا دوست ندارید من دلیلتونو بدونم؟

-چون نمی خوام به خاطر احساس دین، ارتباطمون ادامه پیدا کنه.

-چه جور دینی؟! -

-میشه جواب سوالی که پرسیدم و با سوال جواب دادی، رو بدی.

-باشه از نو شروع می کنیم.

لبخندی زد و گفت:

-متشکرم!

-خواهش می کنم.

با صدای زنگ تلفن به سمت میزش رفت و جواب داد. از همان چند کلمه ای که گفت متوجه شدم مریض دارد. از روی صندلی بلند شدم و بعد از این که گوشی را گذاشت گفت:

-پس منم با جولین مهمون کن!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. آن قدر گرد که باعث شد، بخندد. با خنده اش، روی گونه هایش چندین حفره شکل گرفتند. وقتی می خندید چقدر جذابتر به نظر می رسید! خنده اش زیاد طول نکشید و پس از بند آمدنش متعجب گفتم:

-پس شما تلفن رو بیهو قطع کردید! نکنه روی اسپیکر بود! آره؟

-خب راستش دلم می خواست صدات رو بشنوم.

با این جمله اش ناخودآگاه لبخندی کج زدم. انگشت اشاره ام را تهدیدوار جلویش به چپ و راست حرکت دادم و گفتم:

-دیگه نبینم یواشکی به مکالمه ی من گوش بدید! حالا این بار چون دلتنگ صدای قشنگم شدید، می بخشم.

لبخندی از غرور زدم. او هم به دنبالش لبخندی گرم زد. دلم نمی خواست بیرون بروم ولی کارش بود و زندگی اش! به سمت در چرخیدم و گفتم:

-فعلا خداحافظ.

-مراقب خودت باش. خدانگهدار.

در اتاق را باز کردم و لحظه ی آخر، نگاهی دیگر به او انداختم و بیرون رفتم. بدون این که آنچه برای فهمیدنش به اتاقش آمدم را بفهمم، از اتاق بیرون رفتم ولی اصلا حس بدی نداشتم که هیچ، حس فوق العاده ای هم مرا همراهی می کرد. شاید این حس به همان دلیل که قریب به اتفاق مردم معتقدند نتیجه ی بخشیدن ها و فراموش کردن ها، آرام شدن و خوشحال شدن است، باشد. خوشحال به سمت اتاق مامان رفتم. در راهرو کسی نبود. در را کمی باز کردم و چشمم به بابا افتاد که روی صندلی کنار تخت مامان نشسته بود و آرام با او حرف می زد. هر دویشان لبخند بر لب داشتند. خوشحال شدم که متوجه باز شدن در و حضورم نشدند. در را آرام بستم و چرخیدم که به حیاط بروم، ولی با دیدن جولین که در راهرو ایستاده بود و منتظر به من نگاه می کرد، در جایم ایستادم. با چند قدم بلند به من نزدیکتر شد و گفت:

-میشه بریم بیرون با هم حرف بزنیم؟

ظاهر شدن ناگهانی اش مرا سخت کنجکاو کرد، طوری که سریع پاسخ دادم:

-البته!

با دست چانه‌اش را خاراند و گفت:

-خب بریم رستوران، شام مهمون من.

تعجب ابروهایم را بالا برد. این که چرا تا این حد عجله داشت برایم سوال بزرگی بود! برای تایید پیشنهادش سرم را به پایین تکان دادم.

گارسون که پسر نسبتاً جوانی بود، ظرف‌های غذا را روی میز گذاشت و رفت. منتظر به جولین نگاه کردم که هنوز نمی‌توانست حرفش را بزند. حس کردم مسئله‌ای سخت عذابش می‌دهد و او را به گفتن رازی وسوسه می‌کند که از عواقب فاش شدنش می‌ترسد. نگاهی به غذای جلویش انداخت و گفت:

-خب اول یه کم غذا بخوریم.

-فکر خوبی.

چاقو و چنگال را برداشتم و غذا خوردن را شروع کردم. تصمیم داشتم تا می‌توانم به او فرصت دهم تا با خودش کنار بیاید. ده دقیقه‌ای بود که با غذا مشغول بودیم و در نهایت این جولین بود که ابتدا سکوت را شکست.

-راستش...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-چون به ماکان قول دادم به تو حرفی نزنم خیلی دودل شدم که بهت بگم چی شده یا نه، ولی تصمیم گرفتم چیزایی رو که حق داری بدونی رو بهت بگم.

معارض گفتم:

-من با ماکان صحبت کردم. اگه دوست نداره من چیزی از زندگیش بدونم، لابد اونقدر بهش نزدیک نیستم که من رو لایق دونستنش بدونه و من اصلاً از این موضوع ناراحت نیستم! مسائل شخصی زندگیش به خودش مربوطه!

جرعه‌ای از محتویات تلخ گیلاسش را نوشید و گفت:

-ولی این مسئله به تو هم مربوط همیشه!

چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

-مادر ماکان فوت کرده آرزو.

به معنای واقعی کلمه شوکه شدم! برای چند لحظه حتی نفس نکشیدم. چشمانم را محکم بسته و باز کردم تا مطمئن شوم، بیدار هستم. او چه می‌گفت؟! ناباور پرسیدم:

-تو... چی... داری... میگی!؟!

-دقیقا از وقتی مادرش با تصادف مرگ مغزی شد و در جا فوت کرد، دیگه اصلا سمت گوشه و مطبخ نرفت. تا ده روز حتی خودش هم توی شوک بود. تنها چیزی که فهمید اهدای قلب مادرش بود. فقط از من خواست ترتیب آزمایش‌های لازم رو بدم، تا ببینم به بدن مادرت می‌خوره یا نه، که خوشبختانه جواب آزمایش‌ها تطابق زیادشون رو نشون می‌داد و من بهت خبر دادم که مادرت رو عمل کنیم. می‌دونی آرزو، راستش مادر ماکان فقط مادرش نبود؛ می‌تونم بگم همه‌ی خانوادش بود. برای اون که هیچ خواهر و برادری نداشت و پدرش تمام زندگیش رو وقف کارش کرده، مرگ مادرش از دست دادن بزرگترین حامی عاطفی زندگیش بود. اون به من گفت مراقب تو و مادرت باشم تا وقتی که بتونه با خودش و دنیای جدیدش کنار بیاد.

بخضی که در گلویم شکل گرفته بود با هر کلمه و هر جمله‌ای که می‌گفت، بزرگ و بزرگتر می‌شد.

بُهِت و غمی عجیب از سطح پوست تا عمق وجودم نفوذ کرد. بدنم دردی نداشت ولی در آن اعماق وجودم، دردی بزرگ قلبم را بی‌رحمانه می‌فشرد. دلم می‌خواست همان‌جا با دو دست بر سرم بکوبم. بر سرم بکوبم برای قضاوت‌های بی‌چگانه‌ام، برای دلخور شدن از او؛ دلخور شدن از مردی که زندگی مادرم را مدیونش بودم، دلخور شدن از مردی که جان مادرم را نجات داد و من برای تبریک نگفتن عمل موفق مادرم، از او دلخور شدم! چقدر ساده لوحانه! گیلاس جلویم را پر کردم و یک جا سر کشیدم. کم بود! باز هم ریختم و سر کشیدم. گیلاس بعدی را که پر کردم، جولین گیلاس نیمه پرش را به گیلاس زد و گفت:

-به سلامتی.

زیر ل**ب گفتم:

-به سلامتی.

آن قدر ریختم و سر کشیدم که بطری بزرگش تمام شد. جولین که در نهایت سه نیم گیلان خورد تا برای رانندگی هوشیار باشد، ولی من دلم گیجی و منگی می خواست. سرم به شدت درد می کرد و آن قدر بدنم گر گرفته بود که با همان بلوز و شلوار، در هوای سرد اوایل فوریه، از درون پخته شدم.

-آرزو خیلی خوردی! من که بهت گفتم دیگه نخور!

خشمگین نگاهش کردم و با صدایی لرزان پرسیدم:

-تو چرا انقدر دیر اینا رو بهم گفتی؟ چرا؟

صدایم بلندتر شد و گفتم:

-چرا؟

از روی صندلی اش بلند شد و به من نزدیک شد. به سینه اش مشت کوبیدم و گفتم:

-چرا جولین؟ چرا؟

-هی سعی کن آرام باشی! اینجا رستوران! مردم دارند نگاهمون می کنند!

-واسم مهم نیست!

-معلومه که هست! الان نمی فهمی چی داری میگی! باید بری خونه.

شانه هایم را گرفت و مرا بلند کرد. پالتویم را بر خلاف میل منم کرد و مرا دنبال خودش کشاند.

در را باز کرد و مرا روی صندلی کنار راننده نشانده. سرم را به شیشه‌ی سرد کنارم چسباندم، تا کمی از داغی پیشانی‌ام کم شود. چشمانم را بستم و بعد از گفتن آدرس خانه، دیگر حرفی نزد. با توقف ماشین چشم گشودم. در را باز کردم ولی قبل از آن که پیاده شوم، جولین گفت:

-چرا انقدر خودتو عذاب میدی آرزو!؟

به سمتش چرخیدم و با نگاه خسته و صدای کم زورم گفتم:

-می‌دونی چرا؟

نفسی عمیق که لرزش عصبی‌اش کاملا محسوس بود، کشیدم و ادامه دادم:

-چون همه‌ی اون روزهایی که من نگران بیماری مامانم بودم و دلهره‌ی از دست دادنش رو داشتم، اون کسی بود که پای درد و دل هام می‌نشست و به حرفام گوش می‌کرد، چون تمام اون مدت نه تنها تمام تلاشش رو برای کمک به من می‌کرد، بلکه در غم‌هام هم شریکم بود، چون نه تنها به حرف‌های دل غصه دارم گوش می‌کرد، بلکه من رو آروم هم می‌کرد! ولی من... من حتی برای فوت مادرش یک تسلیت خشک و خالی هم نگفتم! اون قلب مادرش رو به مادر من هدیه کرد، ولی من حتی توی مراسم خاکسپاری مادرش هم شرکت نکردم! من واقعا خیلی بی‌انصافم!

-این حرفو زن آرزو! تو اصلا بی‌انصاف نیستی! تو که چیزی نمی‌دونستی! ماکان هم چون خیلی براش باارزشی، نمی‌خواست حس کنی مدیونشی!

-هر چی هم بگی نمی‌تونی واقعیت رو انکار کنی! من با همون قضاوت اشتباهم و حرفایی که زدم...

پوزخندی صدادار زدم و ادامه دادم:

-به بهترین نحو ممکن ازش تشکر کردم!

-آرزو!

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم و جلوی‌ش گرفتم. از ماشین پیاده شدم. یک قدم بیشتر برنداشتم که سکندری خوردم و تا مرز زمین خوردن پیش رفتم، ولی دستم را روی در ماشین

گذاشتم و خودم را نگه داشتم. جولین نگران پیاده شد و با دستانش، شانه‌هایم را گرفت و مرا تا درب لابی همراهی کرد که معترضانہ گفتم:

-بسہ! از اینجا به بعد خودم میرم!

-نہ! می برمت.

-گفتم خودم میرم!

-اوه تو چقدر لجبازی! امیدوارم مارتا وقتی بزرگ شد مثل تو یک دندہ نشہ!

-مارتا کیہ!؟

-دخترم.

متعجب نگاهش کردم کہ لبخندی عمیق زد. معلوم بود خوشش می آید درباره‌ی دخترش حرف بزند.

-پس دختر داری! چند سالشہ؟

-فعلا کہ یازده سالشہ. اگہ لندن باشی واسہ تولد دوازده سالگیش دعوتت می کنم.

-به احتمال بالایی ہستم. برای تولدش حتما میام!

لبخندش غلیظتر شد و گفت:

-عالیہ!

نفسی عمیق کشیدم. هوای سرد از سرگیجہ و منگی ام می کاست.

-بہتر شدم جولین. از اینجا به بعد خودم میرم. بعدا می بینمت.

-مطمئن باشم؟

پلک‌هایم را محکم برہم زدم و گفتم:

-آرہ، شک نکن.

-پس خداحافظ.

-خداحافظ.

شانه‌هایم را رها کرد و مردد به سمت ماشینش رفت. لحظه‌ی آخر هم برگشت و نگاهی به من کرد. لبخندی زدم تا خیالش از بابت حال مساعدم آسوده شود. وارد لابی شدم و تلوتلو خوران به سمت آسانسور رفتم. ضربه‌ای بر دکمه‌اش زدم و دستم را به دیوار تکیه دادم تا حین انتظار برای باز شدنش، بر زمین نیفتم. بالاخره درش باز شد و بدون آن‌که بفهمم چطور به در آپارتمانم رسیدم، رمزش را زدم و وارد شدم.

-وای دختر تا حالا کجا بودی!؟

با صدای نگران عمه، به سمتش چرخیدم و متعجب نگاهش کردم.

-چرا نگرانی؟! خب رفته بودم شام بخورم.

-رستوران بیمارستان که نبودی! به کلینیکی که کار می‌کنی هم زنگ زدم و گفتن امروز عصر کلا نرفتی سرکار!

-با جولین رفتم یکی از رستوران‌های مرکز شهر.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-وای دختر می‌دونی چقدر نگران شدیم!؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی!؟

-احتمالا صبح توی کلینیک جا گذاشتم. حالا چرا انقدر نگران شدیدی!؟

-آخه تو تا ساعت دوازده نصف شب غیبت زده و الانم با این وضع اومدی خونه، بعد می‌پرسی چرا من نگرانم!؟

-چرا انقدر بزرگش می‌کنید!؟ من که دوازده ساله دارم اینجا تنها زندگی می‌کنم! باور ندارید از پس خودم برمیام!؟

-مسئله باور داشتنت نیست! مسئله اینه که گاهی باید سعی کنی نگرانی‌های اطرافیانت رو درک کنی!

بی حوصله گفتم:

-باشه.

در حالی که تعادل لازم را برای راه رفتن نداشتم، راهی اتاقم شدم. عمه با قدم‌هایی تند به سمتم آمد و زیر بغلم را گرفت. زیر ل**ب غر می‌زد و مرا در راه رفتن یاری می‌کرد.

-معلوم نیست مارکو الان کجا رفته تا پیدات کنه! باید بهش زنگ بزنم.

مرا روی تخت نشاند و از اتاق بیرون رفت. صدایش نشان می‌داد با عمو تماس گرفته و خبر بازگشت مرا به او می‌دهد. طاق باز دراز کشیدم و چشمان نیمه‌بازم را به سقف دوختم. به فکر فرو رفتم. در برابر ماکان هم حس هم‌دردی و هم حس عذاب وجدان، ناراحتی بدی را در تمام وجودم پخش می‌کرد. با خود فکر کردم با این که دوست نداشتم من چیزی از واقعیتی که پنهان می‌کرد بدانم، باید به روی خودم بیاورم که همه چیز را فهمیده‌ام. حداقلش یک تسلیت خشک و خالی بابت فوت مادرش به او بگویم تا کمی سعی در شریک غم‌هایش شدن داشته باشم، کمای این که جای دارد بابت عمل اهدای عضو، تشکر ویژه‌ای از او بکنم. بالاخره پس از فکر کردنی طولانی، چشمانم را بستم. سرگیجه‌ای که مرا منگ کرده بود در مدت زمان کمی، مرا به دنیای آرام خواب برد؛ خوابی که بهترین دنیا برای رهایی از افکار نیمه شب من بود.

-آرزو! بلند شو دختر!

پتو را روی سرم کشیدم و بی حال گفتم:

-عمه من خوابم میاد!

پتو را به زور از روی سرم کشید و عصبانی گفت:

-تا ظهر خوابیدی! من که می‌دونم خوابت نمیاد، از بس دیشب زیاده‌روی کردی منگ شدی.

چشمانم را با انگشتانم مالیدم و به زور کمی بازشان کردم.

-عمه چه فرقی می‌کنه؟! امروز که شنبه‌ست و من تعطیلیم!

-تعطیل نیستی که بخوابی! بلند شو بیا بیرون که می‌خوایم بریم یه جایی.

با سستی نالیدم:

-وای عمه کجا می‌خوایم بریم؟ من خوابم میاد!

-من می‌دونم دیشب جولین چی بهت گفته.

چشمانم بازتر شدند و کمی هوشیارتر شدم. تازه به یاد آوردم دیشب چه شب افتضاحی بود!

شب‌ی که پرده از تمام واقعیت‌های مهم اخیر برداشته شد. روی تخت نشستم و در حالی، که

پیشانی‌ام را با دست ماساژ می‌دادم تا دردش کم شود، به عمه منتظر نگاه کردم.

از سینی کوچک دستش یک لیوان شربت عسل به دستم داد و گفت:

-فعلا اینو بخور سر دردت کم بشه تا بگم.

بالاجبار جرعه‌ای از محتوایش نوشیدم و به او چشم دوختم. انتظار مرا که دید، به حرف آمد:

-ماکان هر شنبه به مزار مادرش میره.

چشمانم از تعجب گرد شدند. عمه تا این حد از ماکان اطلاعات دقیق داشت و به من هیچ

نمی‌گفت! تعجبم را که دید، ادامه داد:

-ماکان به خاله‌ش گفته بود نمی‌خواد کسی از فوت مادرش مطلع بشه و من هم چون دوست

صمیمی گلنوش بودم فهمیدم. بالاخره تنها خواهر گلنوش بود و گلنوش هم اونجا غیر از من،

کسی رو نداشت. وقتی خبر رو شنید، اونقدر شوکه شده بود که همش به من می‌گفت زنگ بزنگ

به ماکان و بگم با خاله‌ش شوخی نکنه. آرزو راستش حتی برای من هم، همه چیز خیلی زود

گذشت و اصلا فکر نکردم این خبر رو به تو که به ماکان نزدیکتر بودی هم بدم. هم فوت مادر اون

و وضعیت روحی وخیم گلنوش با افسردگی شدیدی که پیدا کرده بود و هم عمل پیوند نفس که

هم‌زمان با اون اتفاق بود، من رو توی دو راهی گذاشته بود که به کی باید رسیدگی کنم. راستشو

بخوای من فکر می‌کردم تو هم از فوت مادرش مطلعی و واسه همین بهت نگفتم.

-عمه واقعا ممکنه من از فوت مادرش مطلع باشم و توی مراسم خاکسپاری مادرش با شما شرکت نکنم؟!

-خب من فکر کردم می‌خوای مراقب مادرت باشی! حالا تو چرا انقدر ناراحتی؟! مطمئن باش وقتی ماکان چیزی بهت نگفته، نخواسته که بدونی.

-ولی من باید می‌دونستم!

-آرزو هنوزم چیزی رو از دست ندادی! انقدر خودت و بقیه رو سرزنش نکن. امروز با هم میریم اونجا. گلنوش هم قراره بیاد و من می‌خوام پیشش باشم.

-مگه گلنوش خانم هنوز لندنه؟

-آره اون هنوز اینجاست. می‌گه نمی‌تونم خواهرمو تنها بذارم.

سرش را پایین انداخت و آهی پر سوز کشید. معلوم بود چقدر دلش برای دوست صمیمی‌اش می‌سوخت. باقی شربت را خوردم تا حالم بهتر بشود. امروز باید به مزار مادرش می‌رفتم. لباس‌های رسمی مشکی‌رنگم را پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. کلاه سیاه‌رنگی که با پر کلاغ مزین شده بود، روی سرم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم. عمو مارکو و عمه در ماشین نشسته و منتظر من بودند. به محض آن‌که سوار شدم ماشین حرکت کرد. زیاد طولی نکشید که به قبرستان هایگیت رسیدیم. تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی سرد کنارم که درمان سردردم شده بود، گرفتم. به قبرهای گران‌قیمت روبرویم خیره شدم؛ قبرهایی که جسدهای بی‌جان کسانی در آن‌ها مدفون شده بود که روزی، جزء ثروتمندترین‌های انگلستان بوده‌اند و با آن همه زبردست، دبدبه و کبکبه‌ای برای خود داشتند. عمه و عمو جلوتر از من راه می‌رفتند و من آرام و بی‌صدا پشت سرشان راه افتادم. بیشتر از چند قدم برنداشته بودیم که عمه به عقب چرخید و گفت:

-آرزو تا قطعه‌ی مسلمان‌ها خیلی راهه. هر وقت خسته شدی، بگو یه کم وایسیم و بعد ادامه بدیم.

قطعه‌ی مسلمانان! جالب بود که من بیشتر پیش‌بینی می‌کردم مسیحی باشند تا مسلمان! لبخندی کج به روی عمه زدم و گفتم:

-من خسته نمیشم! به راهمون ادامه بدیم.

لبخندی گرم و مهربان به رویم زد و رویش را از من گرفت. دست در دست عمو دوباره به راه افتاد و من بار دیگر به دنبالشان راه افتادم.

خیلی طول نکشید که عمه به سمتم چرخید و آرام گفت:

-نگاه کن آرزو اونجان. اول ما میریم. تو یه کم بعدتر بیا.

کمی چشم چرخاندم تا چندین نفر سیاه‌پوش را بر مزاری که صد متری با ما فاصله داشت دیدم. غیر از آن‌ها کس دیگری نبود، پس حتما خودشان بودند. به عمه که منتظر نگاهم می‌کرد، نگاهی مطمئن کردم و گفتم:

-باشه عمه.

-خب پس این دسته گل دست تو که واسه بار اول داری میای باشه، بهتره.

-آره، همین‌طوره.

دسته گل ظریف دستش را به من داد و با عمو به سمت مزار رفتند. سعی کردم آرام‌تر قدم بزنم تا دیرتر برسیم. هر چه به آن جمع سر تا پا سیاه ایستاده نزدیکتر می‌شدم، دلم بیشتر می‌لرزید. لرزش پاها و تپش تندتر شده‌ی قلبم را حس می‌کردم. گوشه‌ی لبم را محکم گاز گرفتم تا کمی از نگرانی‌ام کم شود. با هر قدم که برمی‌داشتم تک‌تک صحنه‌های تنها خاطره‌ای که از بهنوش در شب تولد خواهرزاده‌اش داشتم، از جلوی چشمانم رد می‌شد. صدای پاشنه‌های بلند چکمه‌های سیاه‌رنگ بر روی سنگ‌ها و چمن‌ها سرشان را به سمتم برگرداند. به او نگاه کردم؛ به مردی که با تحیری عجیب به من خیره شده بود، به مردی که نگاهش مامن آرامش من بود. نگاهش مغموم بود؛ هر چند هنوز هم آرام بود ولی مغموم بود؛ آنقدر مغموم که از همان یک نگاهش، بغضی بزرگ بر گلویم انداخت. پاهایم سست شده بودند ولی همچنان به او نزدیک می‌شدم. قدم‌هایم رنگ‌تردید و آهستگی گرفتند ولی باز هم نزدیک شدم. انگار جز او هیچ‌کس را نمی‌دیدم. مرد بودنش برایم ستودنی بود و غم بزرگش برایم فراتر از هرگونه باور و درکی بود. در یک متری‌اش متوقف شدم. دیگر طاقت نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. با دردی که قلبش را می‌آزرد و از

چشمانش بیرون می‌تراوید، من هم درد عجیبی حس می‌کردم. خلأ وجود مادرش را من هم حس می‌کردم. منی که فقط یک شب او را دیده بودم! سرم را پایین انداختم. نگاهم روی دسته گلی که در دست می‌فشردم ثابت مانده بود. آب دهانم را محکم قورت دادم تا صدایم با وجود این بغض بزرگ در آید. با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم گفتم:

-من واقعا متاسفم! تسلیت می‌گم.

نفسی پرصدا کشید و با لحنی دلخور گفت:

-فکر می‌کردم دیگه کنجکاوی نمی‌کنید!

سرم را بیشتر پایین‌تر بردم. می‌دانم اگر به او می‌گفتم جولین به میل خودش همه چیز را بدون آن‌که من درخواست کنم به من گفت، از جولین دلخور می‌شد. سکوت کردم چون دلخوری از خودم را به دلخوری‌اش از جولین که مثل برادر دوستش داشت، ترجیح دادم.

به ناچار با صدایی لرزان گفتم:

-ببخشید! وقتی کنجکاو می‌شوم خودمو کنترل کنم.

لابلای گریه نزدیک بود خنده‌ام بگیرد. غیر مستقیم به او گفتم آن‌قدر فضول هستم که اگر فضولی‌ام گل کند، آرام و قرار نمی‌گیرم! سرش را پایین انداخت و با لحنی خشک گفت:

-لازم نبود تشریف بیارید. به هر حال ممنون از لطفتون.

سرم سریع بالا آمد و متعجب نگاهش کردم. اخم کرده بود و با جدیت تمام، به سنگ قبر مادرش نگاه می‌کرد. چشمانش روی نام مادرش که روی سنگ حک شده بود، ثابت مانده بود. زیر ل**ب گفتم:

-کمترین کاریه که از من برمیاد!

از کنارش رد شدم و به خاله‌اش که بی‌حرکت به سنگ قبر زل زده بود، نزدیک شدم. پلک‌هایش از شدت گریه پف کرده بودند و چشم‌های درشت و زیبایش بسیار کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. به قدری غرق فکر کردن به خاطرات خواهرش بود که حتی متوجه حضور من نشد. عمه که

کنارش ایستاده بود کمی کنار رفت. به گلنوش نزدیک شدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. تکان خفیفی خورد و گنگ به من نگاه کرد. نفسم را پرصدا بیرون دادم و با صدایی که هنوز هم می‌لرزید گفتم:

-من واقعا متاسفم. تسلیت میگم.

لبخند دلمرده‌ای زد و بی‌حال گفت:

-ممنونم دخترم. لطف کردی اومدی.

بدون آن‌که منتظر پاسخی از من باشد، سرش را چرخاند و دوباره به همان یک تکه سنگ پر از حرف، چشم دوخت. به دسته گل دستم خیره شدم. قطره‌ای اشک از چشم چپم روی یکی از گل‌های زیبایش چکید. مثل شب‌نم صبحگاهی زیبا شده بود. قطره‌ای دیگر از چشم راستم چکید و پشت سرشان راه برای دیگر اشک‌هایم باز شد. صدای رعد و برق همدردی آسمان با ما را نشان می‌داد. قطرات ریز باران که پیوسته بر صورتم می‌باریدند، اشک‌هایم را لابه‌لای خودشان گم کردند. دست عمه روی شانه‌ام قرار گرفت. چشم از گل‌ها گرفتم و سوالی به چهره‌ی نگرانش نگاه کردم.

-آرزو بهتره دیگه بریم. می‌ترسم سرما بخوری.

-شما برید من می‌مونم.

-چی؟!

-من بعدا با تاکسی برمی‌گردم.

-وای آرزو آخه چه اصراریه تو بیشتر بمونی؟

-عمه خواهش می‌کنم!

-نه! باید بریم!

دستم را گرفت و مرا دو قدم به دنبال خودش کشاند. با توقفش سرم را بالا آوردم و با ناباوری به ماکان که جلوی عمه ایستاده بود، خیره شدم. با همان لحن محترمانه‌ی همیشگی‌اش گفت:
-اشکالی نداره بمونند. من میارمشون.

-اگه برات زحمتی نیست که فکر خوبیه! پس گلنوش با من میاد.

گلنوش معترض گفت:

-نه! من می‌خوام پیش بهنوش باشم.

ماکان در حالی که شانه‌های خاله‌اش را گرفته و ماساژ می‌داد گفت:

-خاله بهتره شما هم دیگه برگردید خونه. بدنتون به این هوا عادت نداره و باز سرما می‌خورید.

-ماکان دیوونه شدی!؟

-نه خاله! فردا صبح هم با هم میایم.

گلنوش که انگار کمی آرام‌تر شده بود، قرآن کوچک دستش را بست و در کیفش گذاشت. با حسرت به قبر خواهرش نگاه کرد و مردد چرخید و با عمه هم قدم شد.

دستکش‌های سیاهم را در آوردم. این‌طور بهتر می‌توانستم گلبرگ‌های لطیف گل‌ها را لمس کنم. گل‌ها را دانه‌دانه پرپر می‌کردم و کنار سنگ قبر می‌ریختم. باران هر لحظه تندتر می‌شد و من همچنان، به کندن گلبرگ‌های گل‌ها مشغول بودم. زیر ل**ب گفتم:

-روحش قرین رحمت.

بیشتر از این دعایی بلد نبودم. مثلاً ایران بزرگ شدم ولی در همین دوازده سالی که اینجا بودم، فاتحه خواندن را هم فراموش کردم! زیر ل**ب به زبان خودم برایش از خدا آرامش ابدی خواستم. هیچ‌وقت دوست نداشتم مرگ او، دلیل زنده ماندن مادرم باشد ولی همین که با رفتنش مادرم را به دنیایی که خیلی‌ها، در آن بیشتر از هر لحظه به او نیاز دارند برگردانده، او را لایق بهترین ابدیت‌ها می‌کند. لحظه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و من همچنان آرام گل‌ها را پرپر

می‌کردم. باران تندتر شد و هوا شدیداً سردتر، طوری که به خود لرزیدم و چندین عطسه‌ی پشت سر هم کردم. پالتوی مردانه‌ی گرمی روی شانه‌هایم قرار گرفت. نفسی عمیق کشیدم. دقیقاً بوی خوب عطرش بود و چقدر لذت‌بخش بود حس این بو، زیر این باران تند!

-فکر کنم بهتره دیگه بریم.

لحنش به ظاهر جدی بود ولی در اعماق جدیتش تشویش و نگرانی را حس می‌کردم. سرم را بالا آوردم و از پایین به چشمانش که با همان دریای آرامش سیاه‌رنگشان به من نگاه می‌کردند، خیره شدم. با صدایی که از بغض و سرما گرفته بود گفتم:

-تا هر وقت که شما بخواید می‌مونیم. من سردم نیست.

خم شد و روی یکی از زانوهایش نشست. دقیقاً روبرویم نشسته بود و چشمانش دقیقاً در راستای نگاهم بود. حتی زیر آن باران که چشمانم سریع باز و بسته می‌شدند هم، می‌توانستم از نگاه کردن به چشمان آرامش‌بخشش غرق لذت بشوم.

-منم می‌خوام دیگه برم! سرده!

-ولی من سردم نیست!

عطسه‌ای کردم که حرفم را تایید کرد!

-کاملاً واضحه!

-خب شما که به خاطر من لازم نیست برید!

-من خودم هم می‌خوام برگردم خونه. برای امروز دیگه کافیه.

چشمانم را به نشانه‌ی تایید بستم و از روی کُنده‌ی چوبی که رویش نشسته بودم، بلند شدم و ایستادم. به دنبال من، او هم بلند شد و ایستاد. یک دستش را آرام پشت کمرم گذاشت و با دست دیگرش به من تعارف کرد جلوتر بروم. بی‌صدا راه افتادیم و من که از جای ماشین پارک شده‌اش بی‌خبر بودم، شانه به شانه‌اش قدم می‌زدم. از گوشه‌ی چشم، نگاهی به چهره‌اش انداختم. دیگر اثری از اخم روی صورتش نبود. منتظر بودم حرفی بزند ولی تنها صدای بینمان،

صدای برخورد شدید قطرات درشت باران با بدن‌های ما و زمین بود. ساکت ماندم و تا رسیدن به ماشین به راه رفتن بی‌صدا ادامه دادم. طبق عادتش در کنار راننده را برایم باز کرد. نه نگاهم کرد و نه حرفی زد. فقط منتظر ماند تا من بنشینم. آهسته "متشکرم" کوتاهی گفتم و نشستم. پشت زُل نشست و راه افتاد. شیشه‌های ماشین بالا بود و من مجبور بودم از پشت این حصار شیشه‌ای به قطراتی که ناتوان از رسیدن به من، خود را به شیشه می‌کوبیدند و به پایین سُر می‌خوردند نگاه کنم. ناگهان لرزی در وجودم پیچید که باعث شد عطسه کنم. بخاری را روشن کرد و نگران به من نگاه کرد. برای اولین بار در زندگی‌ام، به مزیت چراغ قرمز پی بردم! انگار تنها راهیست که آدم بتواند در چشمان کسی که کنارش نشسته و رانندگی می‌کند نگاه کند.

-هنوزم سردتونه؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود ولی هنوز هم آرامش عجیبش بر این نگرانی غالب بود. لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-نه اصلا!

دلم می‌خواست بگویم آن قدر درجه‌اش را زیاد کرده که در حال خفه شدن هستم، ولی نگفتنش را ترجیح دادم. سرم را به شیشه‌ی کنارم چسباندم. تداخل حس سرمایش با هوای گرم داخل ماشین بسیار دلنشین بود. ماشین آن قدر گرم و گرم‌تر شد که پلک‌هایم سنگین شدند و تا به خود آمدم، به خوابی شیرین رفته بودم.

با صدای خنده‌ی چندین بچه، آرام چشمانم را باز کردم. ناباور از شیشه‌ی کنارم به در لابی مجتمع نگاه کردم. یادم آمد که ماکان حتی آدرس خانه‌ام را از من نپرسیده بود! کمی روی صندلی جابه‌جا شدم که چشمم به پالتویش که روی من انداخته بود افتاد. نگاهم به سمتش چرخید. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش بسته بود. اصلا معلوم نبود چه مدت زمانی بود که به اینجا رسیده و توقف کرده است. آن قدر منتظر بیدار شدنم مانده که خوابش برده بود. از طرفی دلم می‌خواست بیدارش کنم و خداحافظی و تشکر کنم، اما از طرفی دیگر دلم نمی‌آمد! نگاهم روی چشمان بسته‌اش ثابت ماند. همچون طفلی معصوم شده بود که وقتی به خواب می‌رود، دل می‌رباید. حتی در خفتگی‌اش برایم جذابیت عجیبی داشت. حسی در اعماق قلبم

می خواست دستم را در موهای نرم و صاف سیاه‌رنگش که همیشه آرزو داشتم موهای من هم آن‌طور باشد، فرو ببرم.

دستم را کمی به سرش نزدیک کردم ولی همین که انگشتان دستم به چند سانتی‌متری موهایش رسیدند، دستم را عقب کشیدم. با حرص نفسی پرصدا کشیدم و دستم را در موهایم فرو بردم. واکنش‌هایم بیشتر به یک مرد شبیه بود تا زنی که با عشوه و ناز دل می‌برد. سرم را پایین انداختم و به دستکش‌های سیاه‌رنگی که دستانم را زیر تاریکی شب مانند خود پوشانده بودند، خیره شدم. نه می‌توانستم بیدارش کنم و نه می‌توانستم بدون هیچ حرفی بروم.

-دیگه سردتون نیست؟

با تعجب به سمتش چرخیدم. چشمانش هنوز هم بسته بود ولی صدا، صدای خودش بود!

متعجب پرسیدم:

-شما بیدارید!؟

نفسی عمیق کشید و چشمانش را باز کرد. تکیه‌ی سرش را از صندلی گرفت و صاف نشست. به سمتم چرخید و گفت:

-چرا جواب سوالی که پرسیدم رو ندادید!؟

-من سردم نیست! فکر می‌کردم خوابتون برده بود!

-فقط یک چرت کوتاه بود.

-میشه یک سوال بپرسم؟

-البته!

-شما آدرس اینجا رو چطوری بلد بودید!؟

-چند بار عمه‌تون رو تا اینجا رسوندم و گفتند خونه‌ی شماست.

-شما رسوندید!؟ کی!؟

-هر وقت سر خاک مادرم میومدن.

چقدر عبارت "سر خاک مادرم" را آهسته و غمناک بر زبان می‌آورد. حس می‌کردم هنوز در شوک از دست دادنش است. هنوز شوک را رد نکرده، باید غمش را هم تجربه کند. ناخودآگاه دستم را روی یکی از دستانش گذاشتم. کاش دستکشی نبود تا راحت پوست دستش را لمس می‌کردم. نگاهش از دست من تا چشمانم بالا آمد. نه تمسخری در نگاهش بود نه تحقیری! خوب می‌فهمید هدفم تنها همدردیست. نفسی عمیق کشیدم تا راحت‌تر حرف بزنم. در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-می‌دونید من یک دوستی داشتم که خیلی به معجزه اعتقاد داشت. اون همیشه می‌گفت معجزه در زندگی همه‌ی آدم‌ها هست. حالا بعضی‌ها بی‌تفاوت از کنارش رد میشن و بعضی‌ها باور می‌کنند که یک معجزه‌ی الهی بوده.

نگاهش رنگ تحسین و تشکر گرفت. حس کردم از ته دل خوشحال بود که کلمه به کلمه‌ی حرفش را به یاد داشتم. غیرارادی لبخندی کج زدم و ادامه دادم:

-دلم می‌خواد به اون دوستم بگم الان منم خیلی به معجزه اعتقاد دارم. نجات مادرم اونم روزی که کاملاً ناامید شده بودم، یک معجزه بود. ورود همون دوست به زندگی هم یک معجزه بود. معجزه‌هایی که هیچ‌وقت پیش‌بینی نمی‌کردم اتفاق بیفتند، ولی افتادند. معجزه‌هایی که با شیرینی‌شون همه‌ی تلخی‌های گذشته‌م رو نمیگم بی‌رنگ، ولی کمرنگ کردند. کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-پس باور داشته باشید بعد از این غم بزرگ، یک معجزه اتفاق میفته که بیشتر از اونی که فکرشو بکنید شما رو شاد کنه. می‌دونم اعتقاد قلبی بهش داشتن خیلی سخته و من خودم هم در حد گفتنش می‌تونم ظاهر بشم، ولی همین باور داشتنش یا یادآوریش می‌تونه خیلی آدم رو آروم و قویتر کنه.

دیگر ساکت شدم. او هم جوابی نداد و من هم دیگه حرفی نداشتم. سرم را پایین انداختم. دستم را از روی دستش برداشتم. پالتویش را از رویم برداشتم و مرتب جمعش کردم و روی صندلی‌های

عقب گذاشتم. حس می‌کردم دیگر حضورم زیادی است. در ماشین را باز کردم و قبل از این که حرفی بزنم گفتم:

-ممنونم! هیچ وقت امروز رو فراموش نمی‌کنم.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم! من که کاری نکردم.

-چرا کار خیلی مهمی کردی!

-یک درد و دل ساده اونقدرها هم مهم نبود! به هر حال متشکرم که من رو رسوندید.

-خیلی مهم بود خانم لجباز! رسوندنتون هم وظیفه بود.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-لجباز نیستم!

چشمکی جذاب به من زد و ساکت نگاهم کرد. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-من دیگه می‌رم. فعلاً خدانگهدار.

-خداحافظ.

در ماشینش را بستم و وارد لابی شدم. نمی‌دانم چرا با تمام وجود، احساس شادی و آرامش عجیبی داشتم. دکمه‌ی آسانسور را زدم و نگاه منتظرم را به صفحه‌ی نمایش کوچک شماره‌ی طبقات دوختم. درش باز شد و من سریع سوار شدم. زیر ل**ب طبقات را شمردم تا به طبقه‌ی چهلم رسید. عادت داشتم وقتی سالم خوب بود یا هیجان مثبت زیادی داشتم، مثل بچه‌هایی که تازه اعداد را یاد گرفته‌اند طبقات را بشمرم. مطمئناً بابا امروز هم در بیمارستان کنار مامان است. برای این که عمه و عمو را سورپرایز کنم، آرام در را باز کردم و بی‌صدا وارد خانه شدم.

-من نمی‌تونم آرمیتا! به خدا نمی‌تونم فراموشش کنم!

به گوش‌هایم شک کردم، اما تقریباً مطمئن بودم صدای خودش بود! گلنوش اینجا چه کار می‌کرد؟! کفش‌هایم را سریع در آوردم و وارد پذیرایی شدم. نگاه هر سه نفرشان با تعجب به سمت من کشیده شد. عمه و عمو و گلنوش که ناراحتی در چشمان همگی‌شان موج می‌زد، منتظر به پشت سرم نگاه کردند. تازه فهمیدم منتظر بودند ماکان هم با من بیاید. آن قدر سریع از ماشینش بیرون آمدم و خداحافظی کردم که حتی یادم رفت به او تعارف کنم به خانه‌ام بیاید! عمه که از منتظر نگاه کردن خسته شده بود گفت:

-سلام آرزو! چقدر دیر اومدی! چرا ماکان باهات نیومده؟

-سلام عمه! من رو رسوندن خونه ولی بالا نیومدن.

گلنوش درحالی که از روی مبل بلند می‌شد، کلاه سیاهش را بر سر گذاشت و گفت:

-پس حتما پایین منتظره تا من برم.

نگاهی به همه‌ی ما کرد و گفت:

-خداحافظ همگیتون.

متعجب پرسیدم:

-مگه می‌دونستند شما اینجا بودید؟!

-آره می‌دونست. بهش پیام دادم و اونم جواب داد که میاد دنبالم.

-که این طور؛ خب چرا یکم بیشتر نمی‌مونید؟!

لبخندی کم‌جان به رویم زد و گفت:

-ممنونم از لطف عزیزم، اما به اندازه‌ی کافی اینجا بودم. بهتره که دیگه برم.

-هر طور راحتید ولی منم خیلی خوشحال میشم شما بیشتر به دیدن ما بیاید.

-حتما سعی می‌کنم بازم بیام. فعلا خداحافظ.

با من دست داد و برای عمه و عمو دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و از خانه بیرون رفت.
عمو مارکو درحالی که فنجان نیمه‌پر قهوه‌اش را می‌خورد گفت:

-سلام آرزو. چرا انقدر دیر برگشتید؟!

-سلام عمو، خب راستش دوست نداشتم به خاطر من ماکان هم زود برگرده و از طرفی خودم هم
دلَم می‌خواست بیشتر اونجا بمونم. می‌دونم جسم یک مُرده هیچ شور و شوق زندگی از نزدیک
شدن بهش به آدم نمیده، ولی به حضور در اونجا نیاز داشتم.

عمو سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-خوشحالم که انقدر با ماکان همدردی می‌کنی. اتفاقا خیلی خوبه که یک نفرو توی انگلیس
داشته باشی که هم تو حمایتش کنی و هم اون حمایت کنه.

-بله خیلی خوبه. راستی یک سوالی داشتم.

عمو و کمی بعد عمه به من منتظر نگاه کردند. همان اندک مکث من آن‌ها را کنجکاوتر کرده بود.

-شما می‌دونید قلب چه کسی به مادرم اهدا شده؟

هر دو هم‌زمان متعجب گفتند:

-معلومه که نه!

لبخندی محو از این هماهنگی بر ل**ب‌هایشان نقش گرفت. عمه بعد از کمی مکث ادامه داد:

-وقتی تو هنوز نمی‌دونی ما از کجا باید بدونیم؟!

-چون شما هم زیاد به بیمارستان میرید، با خودم گفتم احتمال داره فهمیده باشید.

عمه گفت:

-خب اگر می‌دونستیم حتما به تو هم می‌گفتیم! انقدر ذهنت رو درگیر این موضوع نکن. بعضی
از آدم‌ها دوست ندارند کار خیری که کردند رو به کسی اعلام کنند. تو می‌تونی همین‌جوری هم
واسشون دعا کنی که زندگی خوبی داشته باشند.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-حق با شماست.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخته و با قهوه‌اش مشغول شد. راه اتاقم را پیش گرفتم و در فکر فرو رفتم. پس آن‌ها همه چیز را نمی‌دانستند و جولین هم به آن‌ها حرفی درباره‌ی عمل پیوند نزده بود. زیر ل**ب گفتم:

-این یعنی من هم نباید حرفی درباره‌ش بزنم! اصلاً یعنی من هم باید وانمود کنم نمی‌دونم این عمل کار چه کسی بوده، وگرنه ماکان می‌فهمه همه چیز رو از زبان جولین فهمیدم و از اون دلگیر میشه. سریع لباس عوض کردم و زیر ل**ب "آخیش" ی گفتم. لباس سیاه دوست داشتم ولی این‌طور سرتاپا سیاه پوشیدن، برای فوت یک انسان را به هیچ‌وجه دوست نداشتم! وارد پذیرایی شدم و با بوی خوب قهوه‌ی تازه دم، تقریباً مدهوش شدم. اگنس درحالی‌که سینی به دست وارد پذیرایی می‌شد، گفت:

-سلام خانوم! بفرمایید.

فنجانی از سینی که جلویم گرفته بود برداشتم و گفتم:

-سلام اگنس! مثل همیشه خوب می‌دونی کی باید برام قهوه بیاری.

لبخندی جذاب به رویم زد و گفت:

-چون شما بهترین کسی هستید که در کل زندگیم بهش خدمت کردم.

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-خدمت که نه! تو به من کمک می‌کنی.

لبخندش پررنگ‌تر شد و من با لذت به چشمان خوش‌رنگش که کمانی شکل شدند، خیره شدم.

دستم را روی قسمت سوخته‌ی دست دخترک سفید پوستی که روی تخت نشسته بود گذاشتم. منتظر ماندم واکنشی نشان دهد ولی هیچ نگفت.

-نمی‌سوزه؟ درد نداره؟

لبخندی زد و گفت:

-نه دیگه الان یک هفته‌ست درد ندارم.

-خیلی خوبه ولی نباید خوردن داروها و پماد زدن رو متوقف کنی. تا دو ماه دیگه ادامه بده و بعد بیا واسه معاینه‌ی بعدی.

-بله حتما.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-دیگه معاینه تموم شد. می‌تونی بری.

-اوه ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

از روی تخت بلند شد و در حالی که پالتویش را می‌پوشید، دستش را به سمتم جلو آورد. با او دست دادم و در حالی که لبخندی مطمئن به رویش می‌زدم، گفتم:

-یک روزی کلا فراموش می‌کنی دستت سوخته.

لبخندش محو شد. نگاهش رنگ غم گرفت و با لحنی پر درد گفت:

-فکر نکنم! شاید برام کم‌اهمیت بشه ولی اونقدر بی‌اهمیت نمیشه که فراموشش کنم.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با انرژی بیشتری گفتم:

-خب همین که کم‌اهمیت بشه به مرور بی‌اهمیتش هم می‌کنه. پس خوشحال باش.

چشمکی زدم که موجب شد در جوابم لبخند بزند.

-سعی خودمو می‌کنم. پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ دورا.

با بیرون رفتنش از اتاق، کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهی به ساعت روی دیوارم انداختم. یک ساعت بیشتر از همیشه در کلینیک مانده بودم؛ بس که روز پر کاری بود. به سمت رختکن می‌رفتم که صدای زنگ تلفن روی میز در آمد. با مشت بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب گفتم:

-خب نمی‌شد فردا بیای؟ چرا امشب نمی‌ذاری برم خونه؟

بیشتر از طول کشیدن کار امروزم، به امشب فکر می‌کردم که آرش و آرشیدا، خواهر و برادر کوچکم، برای اولین بار تنها به لندن می‌آیند و من باید دنبالشان می‌رفتم. به ناچار تلفن را جواب دادم و به منشی که می‌گفت مریض جدید دارم، گفتم که بگویند آن مریض وقت‌نشناس بیاید. روی صندلی‌ام منتظر نشستم و به در چشم دوختم. در دلم آرزو کردم فوقش یک ربع طول بکشد که با باز شدن در، مات شده به مردی که وارد اتاقم شد خیره شدم. طی این پنج روز که از رفتن من به مزار مادرش می‌گذرد تا حالا، هر شب در حد همان پیام دادن‌های گذشته ارتباط کمی داشتیم ولی من آدرس این کلینیک را به او نداده بودم و این که چطور اینجا را پیدا کرده بود، جای تعجب داشت.

-ببخشید وقتتون رو می‌گیرم. می‌تونم بشینم؟

-آره، البته!

از روی صندلی پشت میز بلند شدم و روی یکی از مبل‌های چرم مخصوص همراهان بیماران نشستم. روی مبلی که دقیقا روبروی من بود، نشست.

-چای یا قهوه؟

-چیزی نمی‌خورم؟

-تلافی یک هفته‌ی پیشه؟

لبخندی زد و گفت:

-نه اصلا!

شانه‌هایم را بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم. با دستش پشت گردنش را کمی خاراند و گفت:

-چرا شنبه چیزی به من نگفتید؟!

-شنبه؟! چی رو نگفتم؟!

-بله همین شنبه که همدیگه رو توی قبرستان هایگیت دیدیم. یادتون نمیاد؟!

-یادم میاد! اما نمی‌دونم چی رو بهتون نگفتم!

-وقتی من گفتم فکر می‌کردم دیگه کنجکاو نمی‌کنید به من جواب دروغ دادید! گفتید وقتی کنجکاو میشید نمی‌تونید خودتونو کنترل کنید، در حالی که شما اصلا جویای این مسئله نبودید و جولین به خواست خودش، همه چیز رو بهتون گفته!

سرم را پایین انداختم و به موهایم چنگ زدم. با صدایی که گویی از اعماق چاهی عمیق می‌آمد گفتم:

-خب این که کی به من گفته یا چطور گفته، چه فرقی داره؟

-خیلی فرق می‌کنه! من نمی‌خواستم چیزی درباره‌ی عمل پیوند بدونید! در ضمن اون روز غیر مستقیم داشتید می‌گفتید فضولید، در حالی که اصلا این طور نیستید!

-خب اگه مطمئنید من فضول نیستم پس چرا به من شک کردید؟!

-مگه شما به من شک نکردید که شما و درمان مادرتون رو فراموش کردم و نسبت بهتون بی‌توجه شدم؟!

-خب من واقعیت رو در مورد شما نمی‌دونستم!

-من هم واقعیت رو در مورد شما نمی‌دونستم!

سکوت کردم. انگار با حرف‌هایش با من مبارزه می‌کرد. مبارزه‌ای که در آن، او پهلوان قوی‌تری برای برنده شدن بود. شگفت‌انگیز بود که با آن‌که دلخوری در نگاه و لحن صحبتش موج می‌زد، هنوز هم چشمانش آرامش همیشگی‌شان را داشتند!

-میشه جواب من رو بدید و بگید دقیقا چرا چیزی به من نگفتید؟!

به چشمان منتظرش نگاه کردم و مکثی به نسبت طولانی کردم. در نهایت سکوت موقتی را شکستم و گفتم:

-به این شرط جواب میدم که بعدش شما جواب سوالی که من می‌پرسم رو بدید.

-قبوله.

دستی در موهایم که پشت سرم بسته بودم فرو بردم. ریشه‌هایشان از درد جیغ می‌کشیدند ولی دردشان را دوست داشتم. ل**ب‌هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-چون دلم نمی‌خواست ارتباطتون با جولین بد بشه. اون یک دوست و برادر فوق‌العاده برای شماست و شما هم متقابلا همین نقش رو در زندگیش دارید و اگر می‌فهمیدید همه چیز رو به من گفته، بین شما کدورت پیش می‌ومد. شما الان که مادرتون فوت کردند بیشتر از هر زمان دیگه‌ای، به نزدیکانتون از جمله جولین احتیاج دارید. شاید شما فکر کنید اون دوست رازداری براتون نیست ولی جولین تنها دلیلش برای گفتن اون حرف‌ها، این بود که من حس بدی نسبت بهتون نداشته باشم. در صورتی که اگر آدم دهن‌لقی بود این همه مدت با وجود پافشاری‌های من، همه چیز رو از من و خانواده‌م پنهان نمی‌کرد.

-شما راجع به من چه فکری کردید؟! فکر کردید من یک بچه‌ام که برم با جولین دعوا کنم؟!

-مسئله بچه بودن نیست! من نمی‌دونستم واکنش شما به هیجان زیادی که ممکن بود شما رو خشن‌تر یا کم‌حوصله‌تر کنه، چی می‌تونست باشه.

با دست پیشانی‌اش را ماساژ داد. همیشه من سرش را درد می‌آوردم! بعد از کمی مکث گفتم:

-حالا میشه من سوالمو بپرسم؟

سرش را بالا آورد و در حالی که منتظر نگاهم می کرد گفت:

-پرسید.

-چرا نمی خواستید من چیزی راجع به عمل پیوند بدونم؟

نفسی پرصدا کشید و گفت:

-چون نمی خواستم ارتباطمون به خاطر احساس دینی که نسبت به من پیدا می کردید، ادامه پیدا کنه.

-کی گفته من احساس دین می کنم؟ من فقط از دوستی که به من اثبات کرده چقدر برایش ارزش دارم، تشکر می کردم.

-همین تشکر هم دلیل دیگه‌ی من، برای پنهان کردن این موضوع بود.

-چرا؟!!

-چون این طوری...

سرش را چرخاند و به پنجره خیره شد. چند دقیقه‌ای در همان وضعیت در سکوت به پنجره‌ای که جز تاریکی شب چیزی برای عرضه نداشت خیره ماند. بالاخره سرش به سمت من چرخید و حرف ناتمامش را ادامه داد:

-این طوری هر بار که از من تشکر کنید مرگ مادرم رو به یاد میارم. هر بار که تشکر کنید یادم میاد مادرم واقعا مُرده در حالی که الان، من هنوز فکر نمی‌کنم اون مُرده. تنها راهی که برای کنار اومدن با مرگش دارم اینه که فکر کنم زنده‌ست و رفته یک جای دور. هر بار که از من تشکر کنید یادم میارید واقعیت چیه. هر بار که تشکر کنید یادم میارید قلب مادرم در بدن کس دیگه‌ای می‌تپه، چون خودش دیگه بدن زنده‌ای نداره...

سکوتی عجیب ل**ب‌هایش را به هم دوخت. دوباره به پنجره خیره شد. نگاهش رنگ غم گرفته بود. نه اشکی بود و نه بغضی؛ فقط غمی بزرگ نگاه و لحن حرف زدنش را بسیار مغموم کرده بود. درد کشیدنش را حس می‌کردم ولی قوی بودنش، فراتر از درک و هر گونه حس من بود. هر

دویمان ساکت بودیم و من دیگر عجله‌ای برای رفتن نداشتم. دلم می‌خواست چیزی بگویم تا حواسش پرت شود ولی حرفی نداشتم. اگر کمی شبیه رایان بودم، می‌توانستم کمی مسخره بازی در بیاورم که غمش جای خود را به خنده‌های شیرینش بدهد. نمی‌دانم چقدر وقت در همان وضعیت بود که بالاخره چشمش را از پنجره گرفت و نگاهش به سمت من کشیده شد. با دیدن صورت‌م نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. متحیر به چشمان من خیره شد. مانده بودم چرا تعجب کرده است! ناباور پرسید:

-چرا داری گریه می‌کنی!؟

-من گریه می‌کنم!؟

دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. در کمال تعجب خیس شدن کف دستم را از اشک‌هایی که نفهمیده بودم کی ریخته، حس کردم. این دیگر چگونه گریه‌ای بود که خودم هم متوجه آن نشدم!

-اصلاً... اصلاً متوجه نشدم کی گریه کردم!

دست‌های گرمش روی گونه‌هایم قرار گرفت. ناباور نگاهش کردم. برای اولین بار بود که به صورتم دست می‌زد! با انگشتان شستش که از کناره‌های بینی‌ام تا کنار گوش‌هایم کشید، اشک‌هایم را پاک کرد. چند بار این حرکت را وسواس‌گونه انجام داد تا ردی از اشک‌هایم باقی نماند.

-دیگه نمی‌خوام اشکاتو ببینم! هیچ‌وقت!

-اشک که دست خود آدم نیست!

-دست دل آدم که هست! من نمی‌خوام هیچ‌وقت اونقدر از تَه دل احساس ناراحتی و ناامیدی کنی که گریه کنی. باشه؟

-باشه، سعی می‌کنم دیگه گریه نکنم.

-بگو سعی می‌کنی دیگه الکی ناراحت نشی.

-سعی می‌کنم. راستی ماکان...

-بله؟

-تو چرا انقدر...؟

سکوت کردم. واژه‌ی دقیقی برای گفتن نداشتم. شاید می‌خواستم بپرسم چرا انقدر برای من با بقیه متفاوت است، ولی سکوت را ترجیح دادم. اصلاً نمی‌دانستم چرا سوالی را که نمی‌توانستم تمام کنم را آغاز کردم.

-چرا انقدر چی؟

-هیچی بیخیالش.

لبخندی زد و گفت:

-باشه هر طور که راحت‌تری.

نمی‌دانم چرا دیگر رسمی حرف نمی‌زدیم ولی از نظرم ایرادی نداشت. شاید چون احترام گذاشتنش به من ثابت شده بود و دیگر در جایگاه دو دوست واقعی قرار داشتیم. دو دوست صمیمی و البته بسیار نزدیک!

از جایش بلند شد و دستانش را در جیب‌هایش فرو برد.

-خب فکر کنم بهتره دیگه برم. زیادی مزاحم شدم.

بلند شدم و در حالی که با لبخند نگاهش می‌کردم گفتم:

-مزاحمتی نیست! خوشحالم که دیگه سوتفاهم‌ها برطرف شده.

-منم همین‌طور فقط یک چیزی ازت بخوام؟

-البته!

-لطفاً به هیچ‌کس چیزی درباره‌ی این که قلب چه کسی رو به مادرت پیوند زدند نگو.

-ولی...؟

-لطفا بهم نه نگو آرزو. من اصلا دلم نمی‌خواد هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ت این رو بفهمه.

-باشه به کسی نمی‌گم.

چشمانم را محکم به نشانه‌ی تایید بستم که خیالش را راحت کنم. دستش را به سمتم آورد و پس از دست دادن خداحافظی کردیم. سریع لباس عوض کردم و راهی فرودگاه شدم. پشت چراغ‌قرمز که ایستادم ناخودآگاه به سمت صندلی کنارم چرخیدم. خالی بود ولی در خیالم ماکان رویش نشسته بود. چراغ‌قرمز همیشه به یادم می‌آورد چقدر خوب است همیشه در ماشین کنارم نشسته باشد، تا این انتظارهای پشت ترافیک یا هر چراغ‌قرمزی، فرصتی باشد برای نگاه کردن در چشمان آرامش‌بخش او!

بیشتر از رانندگی فکر و خیال کردم. حس کردم رفتن ناگهانی ماکان از غم زیادش بود. معلوم بود دلش تنهایی می‌خواست و ترک کردن من، تنها راهش بود. با همه‌ی این‌ها من خوشحال بودم. خوشحال بودم که همه‌ی واقعیت را می‌داند و با این حال، نه زیاد از من دلگیر شده است و نه از جولین! بالاخره به فرودگاه رسیدم. با قدم‌های تند و بی‌وقفه خودم را به گیت ورودی رساندم. نگاهم روی چهره‌های مسافران می‌غلتید. بعضی آنقدر شاد بودند که چشمانشان برق می‌زد و بعضی آنقدر بی‌تفاوت که نگاهی خالی از احساس به اطرافشان می‌بخشیدند. بالاخره چهره‌های خسته و خواب‌آلوده‌یشان را دیدم. با سستی و قدم‌هایی کُند حرکت می‌کردند. از این‌که در میان آن جمعیت صدایم را بالا ببرم و دستانم را بالا برده و تکان دهم اصلا خوشم نمی‌آمد. مسیر حرکتشان را تا خروجی دنبال کردم. جلوی چرخ محتوی چمدان‌هایشان ایستادم و لبخند کج‌م را به رویشان پاشیدم. نگاه هر دویشان آرام بالا آمد تا به صورتم رسید. لبخندهای کم‌جان‌شان را به من هدیه کردند و همزمان گفتند:

-سلام آرزو!

-سلام دوقلوها!

با دیدن چهره‌های حرصی‌شان لبخند عمیق‌تر شد و هر دویشان را در آغوش گرفتم. می‌دانستم هر کس به آن‌ها می‌گفت دو قلوها حرص می‌خوردند، ولی دلم می‌خواست به هر راهی شده خواب را از سرشان بپرانم. آرش در حالی که با دستش ضربه‌هایی آرام روی کمرم می‌زد گفت:
-خب می‌دونم دلت واسم تنگ شده بود ولی من الان بیشتر از هر چیز و هر کسی، دلم واسه یک تخت خواب نرم و راحت تنگ شده.

دست راستم را صاف کردم و هلش دادم تا از آغوشم بیرون برود.

-واقعا که! اصلا نخواستم بغلت کنم. راستشو بخوای دلم واسه آرشیدا بیشتر تنگ شده بود.

آرشیدا را که دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کرده بودم، بیشتر در آغوشم فشردم.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود خواهر کوچولو.

معرضانه گفت:

-هی! من کجا کوچولوام؟ ناسلامتی الان هفده سالمه!

دستانم شل شدند و در حالی که آغوشم را باز می‌کردم گفتم:

-ولی باورت میشه من هیچوقت نمی‌تونم بزرگ شدن تو و آرش رو باور کنم؟

آرش در حالی که پوزخند می‌زد گفت:

-خب مامان بزرگ! شما چند بار در سال میای دیدن ما که بزرگ شدنمون رو ببینی؟

با پوزخند و با لحنی شوخی مانند این را پرسید، اما در عمق صدا و نگاهش دلخوری موج می‌زد.

-من هر وقت تونستم اومدم ایران! بعدشم من خواهر بزرگتونم پس شما چرا اصلا به دیدن من

نمیاید؟

-والا الان که اومدیم یک تخت هم بهمون نمی‌بخشی!

خمیازه‌ای طولانی کشید که باعث شد خنده‌ام بگیرد. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، راه بیفتید بریم!

ل**ب‌هایشان به لبخند مزین شد و مشتاقانه جلوتر از من راهی پارکینگ شدند. دلم برایشان سوخت؛ شوقشان برای رسیدن به ماشین خستگی‌شان را فریاد می‌زد. با باز شدن در آسانسور، آرش به سمتم چرخید و پرسید:

-ماشین قابلیت رو هنوزم داری یا جدید گرفتی؟

-جدید گرفتم. وایستید من جلوتر برم دنبالم بیاید.

به ماشینم که رسیدم به سمتشان چرخیدم و در حالی که دستم را به سمت ماشین گرفته بودم و به آن اشاره می‌کردم گفتم:

-معرفی می‌کنم، همراه جدید بیرون رفتن‌هام.

آرش سوتی بلند کشید و گفت:

-اولالا همراه مردم چیه، همراه ما چیه!

-جوری حرف می‌زنی انگار ژیان سوار می‌شی! ماشینی که ایران سوار میشی چیش از این کمتره؟!

-والا ونی که سرویس مدرسه‌ست، حجمش که از این بیشتره ولی قیمتش نصف اینم نیست!

آرشیدا در حالی که ریز می‌خندید گفت:

-سرویس من اتوبوسه از مال تو بزرگتره!

با غرور سرش را بالا گرفت که باعث شد آرش پوزخندی بزند و بگوید:

-برو بابا! تکنولوژی ون رو که صد سال بعد از اتوبوس اختراع شده با اتوبوس مقایسه می‌کنی!؟

آرشیدا در حالی که لبخندی کج می‌زد گفت:

-اصلا قدمت اتوبوس رو حال کن! مثل آثار باستانی با ارزشیه که توی موزه‌های پاریس می‌ذارن ولی وَن...

لبخند کجش را عمیق تر کرد. خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-خب دیگه بسه بچه‌ها! سوار بشید بریم.

خود را روی صندلی‌ها رها کردند و آسوده خاطر لم دادند. آرشیدا در حالی که گوشی‌اش را به پخش ماشین وصل می‌کرد گفت:

-الان این می‌چسبه.

به راه جلویم چشم دوخته بودم و منتظر موسیقی ملایمی بودم که قرار بود پخش بشود. ناگهان با صدای بلند و پر هیجان مردی که گفت "حامد پهلانه" شوکه شده و در جایم صاف نشستیم. مردک خل مشنگ لابد فکر کرده اگر اسم این خواننده‌ی شنگول را این‌طور نگوید از شهرتش کم می‌شود. آرشیدا در حالی که متناسب با آهنگ شادی که پخش می‌شد، دست‌ها و بدنش را با حرکتی موزون تکان می‌داد، صدای پخش را بلند کرد و گفت:

_اینه!

با حرص صدایش را کم کردم که باعث شد آرشیدا معترض بگوید:

-چرا کم کردی!؟

آرش در حالی که خمیازه می‌کشید با صدای کلفت‌تر شده‌اش گفت:

-واسه این که من می‌خوام بخوابم مثلا، ولی تو این وسط قر دادنت گرفته!

چپ‌چپ به آرش نگاه کردم و گفتم:

-چون پلیس جریمه‌م می‌کنه!

آرشیدا در حالی که با اخم در آینه‌ی جلو نگاهم می‌کرد گفت:

-وقتی شیشه‌های ماشین بالاست صدا کجا می‌خواد بره؟

-این طوری که تو صدا رو بلند کردی از شیشه که چه عرض کنم، از دیوار عایق صوتی هم رد میشه!

-آره آره تو که راست میگی.

سرش را به سمت پنجره‌ی کنارش چرخاند و با همان اخمش، به منظره‌ی کنارش خیره شد. در آن اعماق قلبم حسی عذاب‌آور مثل خوره به جانم افتاده بود. دلش می‌خواست شاد باشد و تنوعی به خود بدهد اما من مثل آدم‌های زاغوزده‌ی افسرده، همه را به غم تنهایی و سکوت دعوت می‌کنم. بقیه‌ی راه را عصبی با انگشتانم روی فرمان ضربه می‌زدم. با صدایی پرانرژی و نسبتاً بلند گفتم:

-رسیدیم بچه‌ها.

آرش از خواب پرید و سریع صاف نشست. آرشیدا هم که با همان اخم به خواب رفته بود، چشم گشود و با چشمانی پف کرده منتظر نگاهم کرد و پرسید:

-کجا رسیدیم!؟

-خونه‌ی من دیگه! پیاده بشید بریم.

با سستی از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و دنبالم راه افتادند. آرش که جلوتر از من می‌رفت با صدای من که گفتم "همین در سمت چپی" جلوی در متوقف شد و زنگ زد. با باز شدن در، بهت‌زده در جا خشکش زد. او که می‌دانست عمه و عمو خانه‌ی من هستند پس این بهتش برای چه بود را نمی‌دانم. از او که مثل مجسمه ایستاده بود چیزی نصیبمان نشد، پس خودم جلوتر رفتم و با دیدن اگنس که جلوی در با لبخند به آرش نگاه می‌کرد، لبخندی کج بر لبم شکل گرفت. هر وقت آرش بعد از مدت طولانی اگنس را می‌دید این واکنش خنگ ماندش را نشان می‌داد. اگنس در حالی که می‌گفت "خوش اومدید" ناگهان در آغوش سفت آرش فشرده شد. آرش باذوق گفت:

-مرسی اگنس عزیز!

آرشیدا پوزخندی صدادار زد و فارسی گفت:

-خب اگنس که نمی‌دونه منظور توی سه نقطه چیه.

آرش در حالی که لبخند روی لبش را حفظ کرده بود با لحنی ملایم گفت:

-همین غنیمته!

در حالی که اگنس دستش را آرام روی کتف آرش می‌زد گفت:

-خوشحالم که دوباره اومدید لندن آقا.

آرش در حالی که با اکراه آغوشش را باز می‌کرد و از اگنس فاصله می‌گرفت فارسی گفت:

-لندن با تو یک جور دیگه قشنگه.

اگنس که منتظر و سوالی نگاهش می‌کرد پرسید:

-یعنی چی؟

آرش لبخندی زد و گفت:

-یعنی مرسی از خوش آمد گویی و استقبال گرم!

اگنس در حالی که با دست ظریفش با موهای بافته شده‌ی طلایی رنگش بازی می‌کرد گفت:

-کاری نکردم که!

آرش لبخندی نمکین به رویش زد. دستش را گرفتم و او را به داخل آپارتمان بردم. انگشت

اشاره‌ام را جلوییش تهدیدوار تکان دادم و با صدایی آهسته و لحنی جدی گفتم:

-اگنس برای من خیلی عزیزه آرش!

-واسه منم خیلی عزیزه!

با لحنی پرحرص گفتم:

-آرش!

-راست میگم جون تو!

با صدایی بلندتر گفتم:

-آرش!

صدای عمه مانع ادامه‌ی بحثمان شد.

-وای بچه‌ها اومدید!

در حالی که ناباور به آرش و آرشیدا نگاه می‌کرد، جلو آمد و هر دویشان را به آغوش گرمش کشید.

چقدر عمه ما را دوست داشت و از این بابت همیشه شادی همه‌ی قلب و وجودم را پر می‌کرد.

بیشتر از هر چیز دلم برای رایان می‌سوزد. خودش را زیاد اذیت می‌کند. بر زبان نمی‌آورد اما

می‌دانم فکر می‌کند چون فرزند خونی بابا نیست، عمه و عمو زیاد از او خوششان نمی‌آید و برای

همین زیاد در جمع فامیل‌های پدری‌مان حاضر نمی‌شود. با صدای عمو مارکو که آرش و آرشیدا را

برای کم آمدنشان سرزنش می‌کرد، از فکر رایان بیرون آمدم. عمو با لحن معترض گفت:

-آخه به دیدن ما نمیاید حداقل به دیدن آرزو بیاید، انقدر تنها نمونه که دلش می‌گیره!

لبخندی به رویش زدم و در حالی که به او نزدیک می‌شدم بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشتم و گفتم:

-حرف حساب جواب نداره عمو.

آرش در حالی که چشم غره‌ای زنانه به من می‌رفت با صدایی که مثل دخترها، لوس و نازک کرده

بود گفت:

-والا مردم زیادی شانس دارن، گفتیم دیگه ما هم زیاد پیششون بیایم خوشی می‌زنه زیر

دلشون.

عمو در حالی که به واکنش آرش می‌خندید گفت:

-پسر تو آدم بشو نیستی!

-من فرشته‌ای در اوج آسمان‌هام، دیگه چرا بیام در حد آدم‌های زمینی بشم؟

مشتی به شانهاش کوبیدم و گفتم:

-هی هی از خواب بیدار شو!

-خواب کجا بود؟ واقعیته دیگه.

یک تای ابرو بالا دادم که باعث شد لبخندی کج به رویم بزند. بی شک این شکلک‌های بی تقارن که روی صورت هایمان نمایش می‌دهیم، مشخصه‌ی خانوادگی‌مان است.

اگنس در حالی که سینی به دست وارد پذیرایی می‌شد گفت:

-قهوه آوردم.

آرش زیر ل**ب گفت:

-تو فقط خودتو بیار.

لبخند کج‌پرنگ‌تر شد و گفتم:

-می‌زنمت‌ها.

پوزخندی به رویم زد که باعث شد دستم برای زدنش بالا بیاید ولی با دستش، دستم را در هوا گرفت و طوری آن را پایین آورد و آرام به بالا و پایین حرکت داد که انگار در حال دست دادن هستیم. با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-باشه آرزو قول میدم از این به بعد بیشتر به دیدن تو و اگنس بیام.

نام اگنس را با شیطنت خاصی بر زبان آورد و چشمکی که در نهایت به من زد، آن قدر حرص مرا در آورد که دستم را با خشونت در موهایم فرو بردم. زورش خیلی زیاد شده بود و این برای من که همیشه او و آرشیدا را کوچک و ضعیف‌تر از خودم می‌دیدم، اصلاً خوشایند نبود. سینی که جلویمان قرار گرفت آرش سریع دستم را رها کرد و یک فنجان از آن برداشت و سریع همه‌اش را داغ سر کشید. لبخندی زد و گفت:

_واقعا خوشمزه بود. به امید روزی که توی خونه‌تون از سینی دستت چای بردارم.
نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. صدای قهقهه‌ی همه بلند شد ولی اگنس گیج نگاهمان می‌کرد.
با گنگی پرسید:

-خب چرا چای؟ اصلا چرا خونه‌ی ما!؟

آرش لبخندی کج زد و گفت:

-حدس می‌زنم خونه‌تون خیلی قشنگ باشه و چای خوردن اونجا خیلی می‌چسبه.
عمه چشمکی به عمو مارکو زد و گفت:

-مارکو یادته تو هم نمی‌دونستی قضیه‌ی چای خاستگاری رو؟

-معلومه که یادمه! مگه میشه سوتی‌ای که جلوی بابات دادم رو یادم بره؟

خنده‌ی هر دویشان شدت گرفت. معلوم بود به یاد خاطره‌ی خیلی خنده‌داری افتاده بودند. از
صدای خنده‌ی از ته دلشان، لبخند بر لبم نقش بست. صدای خنده‌هایشان از هر موزیکی
گوش‌نوازتر بود.

-میشه پیام تو؟

-بیا آرشیدا.

در را به آرامی باز کرد و در چهارچوب آن ایستاد. با لذت نگاهم کرد. برقی که در چشمانم میشی
رنگش افتاده بود، جذابیتش را چند صد برابر کرده بود. چهره‌اش دقیقا شبیه مامان بود و همین،
علاقه‌ی بابا به او را تا این حد زیاد کرده بود.

-آرشیدا خیلی ناز شدی!

لبخندی زد و گفت:

-اما تو خیلی خوشگل تر شدی!

چشمکی زد و به من نزدیک شد. دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

-چیکار می کنی دختر؟!

-هیس! آرزو تو الان خیلی عالی شدی، ولی یک چیزی کمه...

-خب چی؟

مرا روی تخت نشانده و در لاک لاجوردی رنگی که در دستش بود را باز کرد. دستم را بالا آورد و شروع به لاک زدن ناخن هایم کرد. لبخندی بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-ممنون که حواست به همه چیز هست.

-خواهش می کنم! تو هم همیشه یادت باشه وقتی لباس به این خوش رنگی می پوشی، لاک هم رنگش رو هم بزنی!

نگاهی به لباس تنگ و بلند لاجوردی رنگم، که با آرشیدا آن را برای مهمانی امشب خریدم انداختم.

-تا تو هستی نیازی نیست من یادم بمونه.

دستم را در موهای صاف و نرم قهوه ای تیره اش که پریشان رهایشان کرده بود فرو بردم. آرام و با ملایمت نوازششان کردم و گفتم:

-می دونی من عاشق موهای لطیفتم؟

لبخندی کج به رویم زد و گفت:

-مرسی ولی من همیشه به تو به خاطر موهات که انقدر خوش حالتند حسودی می کنم!

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-می‌دونی چیه آرشیدا؟ آدم‌ها همیشه می‌خوان اون چیزی که ندارن رو داشته باشند و اصلا واسشون مهم نیست، چیزایی که دارن شاید آرزوی خیلی‌ها باشه اما تجربه‌ی داشتن چیزایی که ندارند، واسشون آرزوست.

-حق با توئه، ولی آرزوها نباید باعث بشن فراموش کنیم همین الان هم چیزایی هستن که باهاشون خوشحال باشیم.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-تو خیلی بزرگ شدی آرشیدا! واقعا بهت افتخار می‌کنم.

-منم به داشتن خواهری مثل تو افتخار می‌کنم.

انگشتان دست‌هایم را تکان می‌داد و فوتشان می‌کرد. آنقدر سریع و مرتب لاکشان زده بود که من حیرت کرده بودم. با صدای در اتاق، سرمان به سمتش چرخید. رایان در حالی که گره‌ی کراواتش را محکم می‌کرد، در را باز کرد و گفت:

-بدوید دیگه الان مهمونا میان!

آرشیدا غرولند کنان گفت:

-باشه! تو برو ما هم میایم حالا.

-فقط این حالا که میگی نشه یک ساعت!

خنده‌ای سر داد و از اتاق بیرون رفت. امشب شب خیلی مهمی بود. به درخواست بابا قرار شد جشن بزرگی به مناسبت بهبود کامل سلامت مامان بگیریم. دلم می‌خواست به جای سالن، در آپارتمانم جشن می‌گرفتیم ولی خب آن همه مهمان، فقط برای بازدید دو دقیقه‌ای می‌توانستند به آپارتمانم بیایند و بیرون بروند. دیشب هم با کلی اصرار و تعارف، سعی کردم ماکان را راضی کنم تا بیاید ولی مرغش یک پا دارد! نمی‌آید که نمی‌آید! این یک هفته هم که از آمدن آرش و آرشیدا به لندن می‌گذرد مثل برق و باد گذشت. از خانه بیرون رفتیم و در ماشین رایان نشستیم. با استایل مردانه‌ی همیشگی‌اش و اخمی که جدیتش را به رخ می‌کشید، پشت زُل نشست. از

دیشب که رسید روی هم پنج ساعت هم نخوابید، ولی مثل بقیه‌ی اوقات وانمود می‌کرد که سرحال است.

در حالی که محتاطانه قدم می‌زد تا با کفش‌های پاشنه بلند زمین نخورم، وارد سالن شدیم. هنوز به جز مامان و بابا و عمه و عمو، کسی نیامده بود. آرشیدا به سمت رایان و آرش چرخید و پوزخندی زد. با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

-خب آقایون خیلی دیر شده‌ها دیدید؟ همه اومدن الان!

آرش در حالی که می‌خندید گفت:

-آدم‌های خیلی مهمی الان اینجا هستند!

نگاهش به گوشه‌ی سالن کشیده شد. رد نگاهش را گرفتم که چشمم به اگنس افتاد. لبخند به لب‌هایش زد، با لباس زیبایش به سمتمان می‌آمد. آرشیدا با پاشنه‌ی کفشش پای آرش را له کرد که صدای آخش بلند شد.

-حقته. تا تو باشی چشم‌چرونی نکنی.

-اصلا از چشم من جز پاکی نمی‌بینی.

-همه چیز ازش می‌بینم جز پاکی!

-خب بچه‌ها بحث نکنید!

به سمت اگنس رفتم و لیوان آبی که برایم آورده بود را از دستش گرفتم و مشغول شدم. در کمتر از یک ساعت بیش از نیمی از مهمانان آمدند. خودم را با راه رفتنی که به دروغ نشان می‌داد به عنوان صاحب مجلس، مشغول رسیدگی به مهمانی هستم سرگرم کردم. با صدای قدم‌های تند اگنس که به سمتم می‌آمد، سرم به سمتش چرخید و پرسیدم:

-کی اومده انقدر عجله داری؟

-وای خانوم باورتون نمیشه!

-چی رو؟!

-دو تا از دوستان قدیمی تون که خیلی دلتنگشون بودید اومدن!

-کدوم دوستان؟!

-ما رو یادش رفته! من که می گفتم این ما رو یادش میره!

به گوش های خودم شک کردم. ناباور به سمت منبع صدا چرخیدم. به سر تا پایشان خیره شدم و متحیر پرسیدم:

-شما کی اومدید؟!

-سلامت کو بی ادب؟

به چهره ی به ظاهر پرشیطنت ولی در باطن مهربانش با لذت نگاه کردم و گفتم:

-نورا!

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. آرام بر کمرم ضربه می زد و می گفت:

-آرزو جان آرام باش مادر!

مثل خودش گفتم:

-سلامت کو بی ادب؟

-! ملودی ببینش چه پررو شده!

آغوشم را شل کردم و گفتم:

-یادت باشه هیچ وقت شما رو یادم نمیره! دیگه نشنوم اینو بگی ها!

-مگه دروغ گفتم؟!

-بله.

-!!

بو*سه‌ای سریع روی گونه‌اش زدم و از او فاصله گرفتم. چشمکی زدم و به سمت ملودی چرخیدم.
با چشمان میخی روشن آرامش بخش، لبخند دلنشینش و چهره‌ی مهربانش تمام خاطرات
قدیمی‌مان را زنده کرد. بغلش کردم که دست‌هایش دور کمرم حلقه شدند.

-دل‌م برات تنگ شده بود!

-دل‌م ما هم برات تنگ شده بود.

-خب بسه دیگه این فیلم هندی بازی‌ها.

-نداشتی واسه تو هم اجرا کنم که!

-منم نخواستم!

-نورا!

از آغوش ملودی بیرون آمدم و ادامه دادم:

-واقعا دلت نمی‌خواست همچین سعادت‌ی نصیبت بشه؟

-خیلی روت زیاد شده‌ها!

لبخندی زدم و گفتم:

-بود از اول ولی فعلا بریم حرف بزنینم که خیلی وقته ندیدمتون.

-بابا تو که قدیم هر روز ما رو می‌دید حرف می‌زدی، حالا که خیلی وقته ندیدی خدا می‌دونه

چی به سرمون میاد!

-هی‌هی! باید خیلی هم خوشحال باشی، من که با کسی زیاد حرف نمی‌زنم با شما دو تا انقدر

راحتم!

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من انداخت و گفت:

-پس این دفعه به احترام راحتی با ما، دو دقیقه سکوت کن.

لبخندی کج به رویش زدم، طوری که نیمی از دندان‌هایم دیده می‌شد. با شیطنت گفتم:

-آخه نمی‌شه.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-پررو!

با دست به یکی از میزها اشاره کردم و همراهشان به آن نزدیک شدم. شاید بیش از دو ساعت از آمدنشان می‌گذشت، ولی هنوز هم غرق صحبت و تعریف خاطره‌هایمان برای هم بودیم. با خودم فکر کردم دوستی ما چه عمیق است. نامی که روی سلام و احوال‌پرسی و خوش و بش کردن با دوستی که هر روز می‌بینیم می‌گذاریم، دوستی واقعی نیست! دوستی واقعی، یعنی پس از مدت‌ها دوری با همان صمیمیت قبلی، دوباره با هم دیدار کنیم و وقت بگذرانیم.

-یعنی دیگه نمیاید انگلیس زندگی کنید؟!

ملودی در حالی که جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش می‌نوشید گفت:

-دیگه وقتی پیشنهاد کاری به این خوبی بهمون شده، زندگی توی لندن برامون نمی‌صرفه اما برای مسافرت بازم میایم لندن پیش تو، که دلت نشکنه.

دستم را در موهایم فرو بردم و با صدایی بلند نفسی طولانی کشیدم.

-خب تو چرا می‌خوای لندن بمونی؟ درآمد پزشک‌ها توی سوئد هم خیلی بالاست.

-نورا تو می‌دونی که من نمی‌تونم از لندن دور بشم! می‌دونی عاشق این شهر و آب و هواشم!

-پس الکی ناراحت نشو دیگه! از این به بعد بیشتر هم میایم دیدنت.

لبخندی زد که باعث شد کمی دلگرم‌تر شوم، ولی افسوس که من نمی‌توانستم بر غم بزرگی که از دور شدن همیشگی آن‌ها از من، بر من هجوم آورده بود چیره شوم.

-از این چیزا بگذریم. یادم رفت تبریک بگم بابت معالجه‌ی مادرت!

نورا که انگار خودش هم تازه چیزی را به یاد آورد، سریع در جوابش گفت:

-آره دیدی چی شد؟ یادمون رفت تبریکشو بگیم!

-مرسی بچه‌ها! همین که اومدید خودش کلی واسم ارزش داره.

صدای جولین را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-آرزو هنوز اون ویسکی اختصاصی رو به من بدهکاری.

سرم به سمتش چرخید. چشمکی به رویم زد و ادامه داد:

-با مهمونی امشب هم نمی‌تونی از زیرش در بری.

از روی صندلی‌ام بلند شدم و به او نزدیکتر شدم. جولین و زنی که تقریباً هم سن خودش می‌نماید و با لباسی شیک و ظاهری مرتب حاضر شده و دستش را دور بازوی جولین حلقه کرده بود، به ما نزدیکتر شدند. جولین در حالی که با لبخند به آن زن نگاه می‌کرد، با دستش به من اشاره کرد و گفت:

-آرزو.

سپس به من نگاه کرد و با نگاهش به آن زن اشاره کرد و گفت:

-اریکا؛ همسرم.

لبخندی به رویش زدم و دستم را جلو آوردم. دستم را صمیمانه فشرد و گفت:

-خوشحالم می‌بینمت آرزو.

ل**ب‌هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-منم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. خانم بسیار زیبا و موقری هستید.

لبخندی زد و گفت:

-اوه متشکرم! تو هم نجیب‌زاده‌ی زیبا و برازنده‌ای هستی.

لبخندم پررنگ تر شد. قبل از این که حرف دیگری بزنم، جولین گفت:

-ماکان کجاست؟

لبخند روی لبم ماسید و با بی میلی گفتم:

-اون امشب نمیاد!

چشمانش از تعجب گرد شدند و ناباور پرسید:

-مگه میشه نیاد؟! خودش گفت می خواد بیاد!

-لابد بهت دروغ گفته که پایپش نشی برای اومدن.

-ماکان و دروغ! اون هیچ وقت دروغ نمی گه!

-خب پس چرا حتی دیشب هم به من گفت معلوم نیست بیام و به احتمال زیادی نیام، ولی به تو گفته میاد؟

-خب به تو هم که نگفته قطعاً نمیاد! شاید خواسته سورپرایزت کنه.

-من که بعید می دونم.

-تو هنوزم بدبینی.

اریکا سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

-آرزو خیلی بدبین به نظر نمیاد.

چشمکی به اریکا زدم و به جولین گفتم:

-از همسرت یاد بگیر جولین!

-خب همسرم بی نظیره. من که مثل اون بی نظیر نیستم!

با تحسین به اریکا نگاه کرد. ریز خنده ای کردم. نمی دانم چرا این حرکت های رمانتیک از جولین، فراتر از تصورم بود.

ریز خنده‌هایم به لبخند مبدل شدند و گفتم:

-حق با توهه جولین. بانو اریکا واقعا بی نظیره.

اریکا لبخندی تشکرآمیز به رویم زد و گفت:

-این طوریا هم نیست!

-دقیقا همین طوره. خب چگونه کمی از خودتون پذیرایی کنید؟

دستم را به سمت میز خالی کنارمان دراز کردم که هر دویشان راهی شدند. برگشتم که روی صندلی ام جای بگیرم اما به محض نشستن، صدای آشنایش مرا در جایم خشکاند. مطمئن بودم صدای خودش بود که گفت:

-سلام آرزو.

بلند شدم و به عقب چرخیدم. مات چشمان سیاه‌رنگش شدم. موجی از آرامش از چشمانش به تمام وجودم هجوم آورد. بی‌اراده لبخندی کج زدم. لبخند زد و لبخند کم‌رنگ مرا پرننگ‌تر کرد. با ذوق و ناباوری گفتم:

-ماکان! سلام!

به من نزدیکتر شد و دستش را جلو آورد. دستم را در دستش گذاشتم تا گرمای عجیب آرام‌بخشش در تمام وجودم نفوذ کند. در فاصله‌ی بیست سانتی‌متری از او، با لذت در چشمانش غرق شدم. آرام طوری که فقط خودش بشنود ل**ب زدم:

-ممنون که اومدی! خیلی ممنون!

لبخندش جان بیشتری گرفت و گفت:

-تشکر لازم نیست! خودم هم دوست داشتم پیام.

با نگاهم حس قدردانی ام را به او ابراز کردم.

-خب آرزو مزاحمت نمی‌شم. من میرم پیش جولین.

-مزاحمتی نیست! جولین هم اون طرفه.

با دستم به میزش اشاره کردم. دستم را رها کرد. زیر ل**ب تشکری کرد و به سمت میز جولین و اریکا رفت. با شوق به مسیر رفتنش نگاه کردم. نمی دانم چرا وقتی او را می بینم، تا این حد هیجان زده و ناشی می شوم! به سمت میز خودمان رفتم و با لبخندی که روی لبم مانده بود، روی صندلی نشستم و به ظرف شیرینی روی میز خیره شدم. صدای پچ پچ نورا و ملودی را می شنیدم ولی همچنان به این فکر می کردم که چه خوب شد، او امشب آمد. با حرکت دست نورا به چپ و راست در جلوی چشمانم، سرم به سمتش چرخید و مبهم نگاهش کردم.

به ملودی نگاهی کرد و گفت:

-نگاش کن! مثل این که واقعا عاشق شده!

گنگ پرسیدم:

-چی؟! من عاشق شدم؟

-خیلی هم عاشق شده!

-یعنی چی که عاشق شدم؟! چی دارید میگوید؟!

-خودت می دونی چی میگویم. خودتو نزن به اون راه!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-با این کارهات نمی تونی خرم کنی، زور بی خود نزن!

من که گویا تازه به خودم آمدم، اخمی کردم و گفتم:

-واقعا که! با خودتون چی راجع به من فکر کردید؟!

نورا در حالی که نوچ نوچی زیر ل**ب می کرد گفت:

-بین خودت فهمیدی خودتو به خری می زدی!

-نه خیر! فکر نمی‌کردم همچین برداشتی بکنید!

-مگه ما گفتیم چه برداشتی کردیم؟ به خودت شک داری؟!!

هر دویشان ریز خندیدند که باعث شد من باز هم اخم کنم. دستم را در موهایم فرو بردم و گفتم:

-خب دیگه بحث رو عوض کنیم.

-تا دید به ضررشه میگه بحث عوض کنیم!

-نورا!!

-هان؟!!

کلافه پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم. به سمت یکی از خدمتکارها رفتم و از او آب سرد خواستم. بسیار داغ شده بودم و برایم تعجب‌آور بود که چه چیزی، مرا تا این حد از بحث درباره‌ی حسی که به ماکان دارم، خجالت‌زده می‌کرد! لیوان آبی که به من داد را یک جا سر کشیدم. کمی از داغی‌ام کم شد، ولی آن قدر که باید خنک نشدم. با خود گفتم تا من باشم با زیادی خوردن، خوش نگذرانم. به سمت میزمان برگشتم که صدای گروه ارکستر بلندتر شد. یکی از خواننده‌هایش اعلام کرد از حالا تا آخر شب، آهنگ تانگو می‌زند و زوج‌هایی که مایل‌اند را به هنرنمایی در وسط سالن دعوت کرد. روی صندلی‌ام نشستم که نورا گفت:

-حالا چرا حرص می‌خوری؟

-حرص نخوردم! فقط توی خوردن زیاده‌روی کردم، رفتم آب بخورم حالم بهتر بشه.

-اونقدرها هم زیاد نخوردی، ولی خب حرص نخور، دیگه ازش حرف نمی‌زنیم!

لبخندی به هر دویشان زدم و گفتم:

-مرسی بچه‌ها!

خودم را با شیرینی‌ها مشغول کردم. بعد از مدت‌ها رژیم‌شکنی کردم. با این‌که با استعداد شدیدی که در چاقی دارم، نباید ل**ب به شیرینی‌جات بزنم ولی میل و علاقه‌ی شدیدی که به

آن‌ها دارم، گاهی برنده می‌شود. قبل از این‌که حرف دیگری بزنیم، عمه به سمتمان آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گرمش با دوستانم، آرام در گوشم گفت:

-بلند شو با من بیا.

زیر ل**ب "چشم" ای گفتم و با خداحافظی کوتاهی از میزبان فاصله گرفتم. کمی عقب‌تر از عمه، محتاطانه قدم می‌زدم. بالاخره ایستاد و در حالی که به سمت من می‌چرخید گفت:

-نگفته بودی ماکان میاد!

-آخه از حرف زدنش این‌طور به نظرم اومد که نمیاد.

-خب به هر حال کاش گلنوش رو هم دعوت می‌کردی!

-مگه الان لندن هستند!؟!

-نه، ولی می‌تونستم راضیش کنم بیشتر بمونه تا به مهمانی امشب هم بیاد.

دستم را در موهایم فرو بردم و گفتم:

-ببخشید اصلا حواسم بهشون نبود!

-دیگه کاریش نمیشه کرد خودتو سرزنش نکن، ولی از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن.

-چشم عمه.

لبخندی به رویم زد و بازویم را با دستش نوازش کرد.

-ببخشید.

نگاهم به سمت منبع صدای مردانه‌ی آشنایی که این کلام را گفت کشیده شد. با همان ژست

محترمانه‌اش کنارم ایستاده بود. لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-بفرمایید!

لبخندی کمرنگ زد و پرسید:

-افتخار همراهی در رقص رو به من می‌دید؟

لبخند روی لبم عمیق‌تر شد. اگر مردی که این سوال را از من می‌پرسید ماکان نبود، بی‌شک لبخندم محو می‌شد اما در مورد او، همه چیز برایم فرق می‌کرد. خوشحال بودم که آن قدر برایم احترام قائل بود که اول دستش را جلو نیاورد که من مجبور شوم در رودروایسی، درخواستش را قبول کنم. واقعا هم جای خوشحالی داشت که به من حق انتخاب می‌داد. به احترام عمه نگاهش کردم که لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و گفت:

-راحت باشید.

نگاهم را به سمت ماکان کشاندم و مثل خودش مودبانه جواب دادم:

-با کمال میل!

دستش را به سمتم دراز کرد. آرام دستم را در دستش گذاشتم و راهی پیست رقص شدیم. با دو دستش کمرم را در بر گرفت و من با دو دستم، گردنش را به اسارت خود در آوردم. از این فاصله‌ی کم و زیر نور و درخشش فراوان لوستره‌های سالن، بهتر می‌توانستم در چشمانش محو شوم. دقیق نگاهشان کردم. چشمانش سیاه‌سیاه نبودند، بلکه قهوه‌ای تیره بودند که از تیرگی به سیاهی شب می‌گراییدند. چقدر چهره و چشمانش معمولی‌تر ولی دلچسب‌تر از همیشه بودند. اصلا درک نمی‌کردم برای من که همیشه معتقد بودم و هستم که چهره‌های غربی با چشمان روشن و موهای بلوند، زیبایی بی‌همتایی دارند چرا این مرد تا این حد جذاب است! کم‌کم گرم و گرم‌تر شدم تا آن‌که گر گرفتم. سرم را پایین انداختم. بیش از این داغ شدن جایز نبود. داغ شدنی که دلیلش را دقیق نمی‌دانستم باید متوقف می‌شد. نفسی عمیق کشیدم. بوی خوب عطرش را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم. سرم را کمی بالاتر آوردم و نفس عمیق دیگری کشیدم. دهانش حتی ذره‌ای بوی الکل نمی‌داد! ناخودآگاه نگاهم بالا آمد. روی لب‌هایش لبخندی بسیار کمرنگ بود. باز هم نگاهم بالا آمد. به چشمان تاریکش رسیدم که یک چیزی مانند ستاره در دل آسمان تاریک شب، در چشمانش برق می‌زد. از چشمانش مهم‌تر نگاهش بود که مرا به بیشتر نگاه کردن در چشمانش تشویق می‌کرد. تپش قلبم با هر لحظه بیشتر نگاه کردنش تند و تندتر می‌شد. حرارتی شدید و عجیب در تمام بدنم فوران کرد. حرارت بدنم آن قدر زیاد شد که دیگر، دستان

داغ ماکان که روی کمرم بود را خنک حس می‌کردم! قطرات ریز و درشت عرق از پیشانی‌ام می‌چکید. ناخودآگاه گفتم:

-گرممه.

-می‌خواهی بگم برات آب بیارن؟

-نه، من خیلی گرممه!

از آغوشش بیرون آمدم. از گرما آتش گرفته بودم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. قلبم دیوانه‌وار تند و پر قدرت بر سینه‌ام می‌کوبید. دستی در موهایم فرو بردم و گفتم:

_ببخشید من باید برم!

نگاهش نگران شد و پرسید:

-حالت خوبه؟!

-آره... فقط باید برم.

سریع از او فاصله گرفتم و با قدم‌هایی تند به سمت سرویس بهداشتی رفتم. جلوی روشویی‌اش ایستادم و شیر آب سردش را باز کردم. با مشت آب ریختن فایده‌ای نداشت! سرم را زیر شیرش بردم و زیر ل**ب گفتم:

-آخیش!

برایم مهم نبود موهایم خیس شدند و دوباره گره می‌خورند، فقط خنک شدن برایم مهم بود. به تصویرم در آینه خیره شدم. با موهای خیس و ژولیده و آرایش ملایمی که آن قدر کمرنگ شده بود که با نبودش فرقی نداشت، برای این چنین میهمانی عالی شده بودم! برایم تعجب‌آور بود که با همه‌ی این‌ها، به تصویرم لبخندی کج می‌زدم! کسی چه می‌داند، شاید هم به خودم پوزخند می‌زدم. از آینه دل‌کندم و با همان وضع نامناسب راهی سالن شدم. از شانس خوبم اولین نفری که جلویم سبز شد، عمه‌ی حساسم بود. بهت‌زده نگاهم کرد و با ترس و ناباوری پرسید:

-آرزو چه بلایی سر خودت آوردی؟! چی شده!؟

دستم را در موهایم فرو بردم و گفتم:

-چیزی نیست عمه! من خوبم فقط خیلی گرم شده بود.

-وای خدا! نکنه بازم زیاده روی کردی؟

سرم را پایین انداختم و به سرامیک‌های براق زمین خیره شدم.

-آخه دختر من چند بار بهت بگم زیاد نوشیدنی نخور! این همه شیرینی و میوه هم هست. اگه

یک وقت کار ناشایستی ازت سر بزنه چی؟

-ببخشید.

با دست گرمش زیر چانه‌ام را گرفت و به بالا هلش داد، طوری که صورتم دقیقا روبروی صورتش

قرار گرفت. چشم از زمین گرفتم و نگاهم تا چشمانش بالا آمد.

-خب حالا وقتی گرمت میشه باید خودتو مثل یک موش آب‌کشیده خیس کنی؟! اونم وسط یک

همچین مهمونی مهمی!

-دیگه تکرار نمیشه.

-خدا کنه.

نگاهی به اطرافش انداخت و برای شخصی که نفهمیدم چه کسی بود، دستی تکان داد. دوباره به

من نگاه کرد و گفت:

_وایسا اگنس بیاد، بگم ببرت رختکن و به سر و وضعت برسه.

-باشه.

طولی نکشید که اگنس به ما نزدیک شد. سوالی به عمه نگاه کرد و پرسید:

-با من کاری داشتید خانم؟

-آره، ازت می‌خوام با آرزو بری رختکن و موهاشو خشک کنی. حوله هم توی کمد بالایی رختکن هست.

اگنس نگاهی به من انداخت و در حالی که ابروهایش از تعجب بالا رفتند پرسید:

-اوه خانم مگه بیرون بارون میاد و رفتید قدم زدید؟

بی‌اراده خنده‌ام گرفت. حتی عمه هم از حرفش خنده‌اش گرفت. از سر و وضع من او چه برداشتی می‌کرد و عمه چه برداشتی می‌کرد! خنده‌ام به لبخندی کج تبدیل شد و گفتم:

-نه، خودم با شیر آب دوش گرفتم.

در حالی که گنگ نگاهم می‌کرد سرش را کمی کج کرد تا بیشتر سر در بیاورد. با ژستی که گرفته بود شبیه دختر بچه‌ای تخس شده بود که خودش را برای پدرش لوس می‌کند. عمه که نگران بود کسی مرا با آن ظاهر نامرتب ببیند به اگنس گفت:

-اگنس زود باش دیگه!

دستش را روی کمرم گذاشت و کمی به جلو هلم داد و گفت :

-بچنّب آرزو! زودتر!

-چشم!

از او فاصله گرفتیم و راهی رختکن شدیم. در همین حین که تند و بی‌وقفه قدم می‌زدیم، اگنس گفت:

-خانم نکنه زیادی نوشیدنی خوردید که داغ شدین؟

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-خیلی واضحه؟

لبخندی زد و باملايمت گفت:

-نه خانم! نگران نباشید، منم از واکنش عمه‌تون این رو فهمیدم.

نفسی از روی آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-خیالم راحت شد.

به محض این‌که وارد رختکن شدیم درش را بستم. روی یکی از صندلی‌های کوچکش نشستم و چشمانم را بستم. نمی‌دانم چرا چهره‌ی نگران ماکان و لحظه‌ای که خیلی بی‌ملاحظه ترکش کردم، تنها چیزی بود که به تجسم ذهنم در می‌آمد. چشم باز کردم. بیش از حد به او فکر می‌کردم و این برایم دلیلی منطقی نداشت. پوفی کشیدم و دستم را در موهایم فرو بردم. اخمی غلیظ ابروهایم را به هم گره زد. از واکنش‌هایی که نسبت به او نشان می‌دادم و برایم تا این حد، هیجانی و غیرقابل کنترل بود، اصلاً خوشنود نبودم. حوله‌ی سفیدی که اگنس دور گردنم انداخت کمی حواسم را از این افکار بیهوده پرت کرد. سشواری را روشن کرد و شروع به خشک کردن موهایم کرد. من هم خودم را با خشک کردن صورت و گردنم با حوله مشغول کردم.

زیاد طول نکشید که اگنس گفت:

-تموم شد خانم.

اخمی که کرده بودم باز شد. لبخند کجی به تصویرش در آینه زد و گفتم:

-ممنونم اگنس.

لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-وظیفه بود خانم.

-اسمش لطفه نه وظیفه!

به سمتش چرخیدم و چشمکی به رویش زد. همین بازی کوچک با واژه‌ها، آدم‌ها را فرسنگ‌ها دورتر و نزدیکتر می‌کند و من به همین بازی کوچک، برای نزدیک ماندن به او قانع هستم. لبخند دلنشینش پررنگ شد و گفت:

-کار دیگه‌ای با من ندارید خانم؟

-نه، می‌تونم بری.

-پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

رفت ولی در رختکن را نیمه باز گذاشت. دلم می‌خواست بگویم حتما در را ببندد اما فکر می‌کردم این را خوب می‌داند که من، همیشه دوست دارم درهایی که به من راه دارند بر دیگران بسته باشند. از روی صندلی بلند شدم و به آینه نزدیکتر شدم. در فاصله ی ده سانتی متری اش ایستادم و دقیق به صورتم نگاه کردم. با حسرت گفتم:

-سی سال! سی سال از همه‌ی زندگیم، چجوی گذشته‌ی که هیچی ازت نفهمیدم!؟

سرم را کمی کج کردم. موهایم یک طرف سرم ریختند. با انگشت اشاره‌ام، دسته‌ای از آن‌ها را که هم‌سوی با هم فر شده بودند را به بازی گرفتم. مدام آن‌ها را دور انگشتم می‌پیچیدم و رها می‌کردم. بی‌دلیل حس می‌کردم کسی با لذت نگاهم می‌کند. کسی که لذتش با هر ناز و کرشمه‌ام بیشتر می‌شود. کسی که دلم می‌خواست بیشتر او را در این لذتش غرق کنم. آن قدر به این شخص فکر کردم که ناخودآگاه سرم به عقب چرخید. در جا خشکش زد. درست مثل من که همان‌طور دست به مو در جا خشکم زد.

لبخند روی لبش ماسید و سرش را پایین انداخت. پشت گردنش را با دست خاراند و گفت:

-عذر می‌خوام. نمی‌خواستم مزاحم خلوتت بشم.

-ماکان تو چرا اومدی اینجا!؟

سرش بالا آمد. در چشمانم نگاه کرد. نگاهی که حتی اگر جوابش باب میل من نبود، مرا تسلیم می‌کرد.

-چون یهو حالت بد شد خیلی نگران شدم. جلوی آرمیتا خانم و اگنس هم نمی‌شد حالت رو بپرسم.

در آن اعماق قلبم از این که تا این حد ذهن و فکرش را به خودم درگیر کرده بودم، شادی عمیقی حس کردم اما برای زیر سلطه درآوردن این احساسات عجیبم، ناخودآگاه اخم غلیظی کردم. با لحنی که در نهایت خشکی و سردی ریشه‌ی هر محبتی را می‌خشکاند، گفتم:

-من خوبم! بهتره دیگه مزاحم من نشی!

مثل مجسمه بی‌حرکت ماند. نگاهش رنگ عجیبی گرفت. رنگی که ترکیبی از غم و بهت در خود داشت. سرش را به سمت دیگری چرخاند و در حالی که پیشانی‌اش را با دستش می‌مالید گفت:

-خوشحالم که حالت خوبه. دیگه تکرار نمیشه.

چرخید و بدون هیچ حرف دیگری رفت. با رفتنش بغضی بزرگ در گلویم انداخت. بغض سمجی که با سماجت تمام می‌خواست مرا خفه کند. رفته‌رفته دیدم تار شد. قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید. اصلاً خودم را درک نمی‌کردم! من خودم او را شکستم و از شکستنش همه‌ی وجودم می‌شکند. سریع با پشت دست، رد آن اشک را پاک کردم. هیجان‌های احمقانه‌ام مرا مثل یک دختر نوجوان بی‌تجربه کرده بود. زیر ل**ب بر خود لعنتی فرستادم و نفسی عمیق کشیدم. دستی در موهایم فرو بردم و از ریشه آن‌ها را کشیدم. این‌طور که پیش می‌رو، بی‌تردید تا چند سال دیگر خود را کچل می‌کنم. رهایشان کردم و با هر دو دستم، پیراهنم را وسواس‌گونه پایین‌تر کشیدم تا ردی از هر گونه چروک احتمالی کوچکی نماند. در رختکن هنوز هم نیمه‌باز بود. حتی یادش رفت در را پشت سرش ببندد. با حرص در را کامل باز کردم و بیرون رفتم. محتاطانه قدم زدم تا مبادا زمین بخورم یا با کسی برخورد کنم. وقتی عصبانی بشوم تعادل‌م را از دست می‌دهم و حتی همین راه رفتن ساده را هم، باید با احتیاط انجام بدهم. به میزبان رسیدم. به چهره‌های پرشیطننتشان که با دیدنم رنگ نگرانی به خود گرفتند خیره شدم. دوستانم را رها کردم! دوستانی که دو سال تمام آرزوی دوباره دیدن و هم‌نشین شدن با آن‌ها را داشتم. به زور لبخند زدم. لبخندی که هر چه خواستم، نتوانستم کاملش کنم و همچون پوزخندی به تلاش بی‌ثمرم برای شاد نشان دادن خودم، کج از آب درآمد.

-چیزی شده آرزو؟! -

-نه! چیزی باید بشه!؟

تک خنده‌ای عصبی کردم. نگاه هر دویشان رنگ نگرانی بیشتری گرفت. حتی خودم هم برای خودم نگران شدم! من تا به حال موقع عصبانیت‌م نخندیده بودم!

-اصلا نمی‌خواد بگی چی شده! می‌خوای بگم آب بیارن واست؟

دستم را در موهایم فرو بردم و محکم‌تر از قبل آن‌ها را کشیدم. باید بر خودم مسلط می‌شدم!

-نه، تشنه‌م نیست.

موهایم را رها کردم و گفتم:

-خب از خودتون تعریف کنید بچه‌ها! قبل از این‌که عمه‌م صدام کنه چی می‌گفتیم؟

می‌فهمیدند یک بلایی بر سرم آمده ولی بهتر از آن می‌فهمیدند که فعلا، دلم فقط بحث عوض کردن می‌خواهد. نورا حرف ناتمام مانده‌اش را ادامه داد:

-داشتیم از قصر یخی می‌گفتیم که تو گفتی می‌خوای یک‌بار ببینیش، ولی هنوز وقت نکردی بیای.

-اوه آره راست می‌گی! کاملا یادم رفته بود! خب شماها دیدینش چطور بود؟ همون طوری بود که تبلیغ می‌کنند یا این تعریفایی که ازش می‌کنند همش شایعه‌ست؟

-باید ببینیش دیگه! تعریف کنیم که مزه‌ش میره!

-خب می‌خوام بدونم ارزش دیدن داره یا نه.

-آره ارزشش رو که داره! خیلی هم جذابه و کلی هم خوش می‌گذره! اصلا تو بیا سوئد ما ببریم بگردونیمت، اون وقت انقدر عاشقش میشی که دیگه دلت واسه لندن تنگ نمیشه!

-این حرفو نزن! درسته که هر جای دنیا قشنگی خودشو داره و توی دید اول، شاید بعضی جاها برای مسافرت واسه آدم خیلی جذاب باشه، اما هر جایی اون آرامشی که آدم فقط توی شهری که مدت‌ها توش زندگی کرده داره رو بهش نمیده.

با صدایی که از بلندگو زمان شام را اعلام کرد صحبت‌مان قطع شد. با ذوق گفتم:

-آخ جون غذا!

صدای خنده‌یشان بلند شد.

-عجب رژیمی گرفتی‌ها! فقط جلوی ما کلاس می‌ذاری!

-خب غذاهای رژیمی‌تر رو می‌خورم، ولی گشمنه باید یک چیزی بخورم!

چشمکی به رویش زدم و از روی صندلی‌ام بلند شدم. غذا بهترین دوی افکار عذاب‌آور و بیهوده‌ام است. آن قدر خودم را به خوردن مشغول کردم که با حس دلپیچه‌ی شدیدم، چاقو و چنگال از دستم افتادند. برای آن‌که وانمود کنم سالم خوب است، لبخندی کج زدم و گفتم:

-آخیش! خیلی چسبید.

ملودی در حالی که هنوز نیمی از محتویات ظرفش باقی مانده بود گفت:

-خب یه کم آروم‌تر می‌خوردی! مگه از قحطی فرار کردی!؟

ل**ب‌هایم را برچیدم و با لحنی که دل هر سنگدلی را به رحم می‌آورد، گفتم:

-آخه خیلی گشنه بودم.

نورا در حالی که تکه‌ی کوچکی از استیکش را با چنگال برمی‌داشت گفت:

-خب حالا قیافه‌ت رو اون جوری نکن.

-چقدر بی‌احساس! واقعا دلت برام نسوخت؟

نگاه عاقل اندرسفیه‌ی به من انداخت و سرش را پایین انداخت و خود را با غذایش مشغول کرد. مدت زیادی نگذشت که اکثر مهمانان، شام خود را نوش جان کردند و ما که برای مراسم برنامه‌ی دیگری نداشتیم، با رفتنشان مخالفتی نکردیم. در مدت کوتاهی اکثرشان رفتند و من حین تمام این خداحافظی‌ها، نگاهم به سمت ماکان که گرم صحبت با جولین و اریکا بود، جلب شده بود. دیگر نه غمی در چشمانش مانده بود و نه بُهتی، گویی آن قدر واکنش من به او ضربه نزده، که از

باقی مهمانی لذت نبرد. به سختی خودم را کنترل می‌کردم که اخم نکنم ولی با همه‌ی این‌ها،
اخمی کمرنگ و غیر قابل مهار ابروهایم را به بازی گرفته بود. متعجب نگاهشان کردم. هر دو
پالتوهایشان را پوشیده و آمده‌ی رفتن بودند.

-بچه‌ها کجا می‌خواید برید؟! مگه نمیاید خونگی من!؟-

ملودی در حالی، که هر دو ابرویش از تعجب بالا رفته بودند گفت:

-دلت خوشه‌ها! مگه آپارتمان چقدر جا داره؟ الان هم که هم خانواده‌ت و هم عمه و عموت
اونجا هستند!

-خب شما بیاید روی کاناپه‌های پذیرایی بخوابید.

نورا نوچ‌نوچی کرد و گفت:

-واقعا که! این اوج مهمون‌نوازی تو بود؟! حتی تعارف نکردی بریم روی تخت و تو روی کاناپه
بخوابی!

-خب شما دو نفرید هر دوتون که روی تخت جا نمی‌شید، منم نخواستم بینتون تبعیض قائل
بشم که یکی بره روی تخت و اون یکی روی کاناپه بخوابه، واسه همین گفتم هر دوتون روی
کاناپه‌ها بخوابید.

لبخندی دندان‌نما زد که باعث شد هر دویشان بخندند. صدای خنده‌های ظریف و
دخترانه‌یشان را خیلی دوست داشتم. در یک کشور انگلیسی زبان، داشتن دوستانی ایرانی به
خوبی آن‌ها در دانشگاه، یکی از بهترین اتفاق‌هایی بود که در زندگی‌ام افتاد اما حیف که دیگر
برای همیشه کنارم نیستند! هر دویشان را بغل کردم و گفتم:

-باید قرار بذاریم تا وقتی هستید کلی بریم گردش.

-حتما میریم.

با آن که پایان دادن به این دیدار برایم سخت بود، با آن‌ها خداحافظی کردم. بعد از رفتنشان نگاهم به مامان افتاد که از خستگی، رنگ و رویش پریده و بی‌حال روی صندلی نشسته بود. سریع به سمتش رفتم و در حالی که از پشت شان‌هایش را ماساژ می‌دادم گفتم:

-مامان خوبی؟ می‌خواهی بگم چیزی بیارن واست؟

سرش به سمتم چرخید. لبخندی گرم زد. آن قدر گرم که همه‌ی وجودم از گرمایش شعله‌ور شد. با ملایمت همیشگی‌اش پاسخ داد:

-من خوبم آرزو جان!

دستش را روی دستم گذاشت و ادامه داد:

-نمی‌خواه دستاتو خسته کنی! نیازی به ماساژ نیست!

-اوه مامان چه جور خستگی؟! این که کاری نیست!

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-خیلی ممنونم ازت. تو واقعا دختر نمونه‌ای هستی. همیشه خدا رو شکر می‌کنم که من رو لایق داشتن دختری مثل تو دونسته.

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-آی آی آی! مطمئنی خدا رو واسه داشتن بابا که منو بهت داده شکر نمی‌کنی!؟

خنده‌ای بی‌صدا کرد و گفت:

-معلومه که واسه داشتن آرمان خدا رو شکر می‌کنم! اما خب تو هم جای خودتو داری.

چشمکی به من زد که در جوابش لبخندی کج زدم. با صدای اریکا سرم به سمتش چرخید. دستش دور بازوی جولین حلقه شده بود و در فاصله‌ی کمی از جولین، ماکان هم به ما نزدیک می‌شد. سعی کردم تمام حواسم را به اریکا بدهم ولی سعی کردن کجا و واقعیت کجا!

-خب آرزو ما دیگه میریم.

لبخندی که بر لبم مانده بود، جان بیشتری گرفت و گفتم:

-کاش بازم ببینمت.

-حتما ملاقات می‌کنیم اما این بار تو مهمون ما باش.

جولین سریع در جوابش گفت:

-البته آرزو یک ویسکی ناب هم باید ما رو مهمون کنه.

از لجاجت و تاکیدش خنده‌ام گرفت. مدام یادآوری می‌کرد که مبادا فراموش کنم.

-من پای قولم وایمیستم جولین!

لبخندی زد و همراه اریکا، به مامان و بابا که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود نزدیک شد. مامان سریع

از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

-شما خیلی لطف کردید. هم برای عمل و هم برای این که افتخار دادید در این مهمانی شرکت

کردید.

جولین با همان لبخند بر لبش گفت:

-خانم رادمنش اغراق نکنید! همش وظیفه بود و من فقط کارم رو انجام دادم.

بابا در حالی که دستش را جلو آورد و با جولین دست داد گفت:

-همه‌ی دکترها تا این حد وظیفه‌شناس و مسئولیت‌پذیر نیستند. من به شخصه هیچ وقت

زحمات فراوانتون رو فراموش نمی‌کنم و همیشه مدیون شما می‌مونم. فقط اگر می‌گفتید کسی که

قلبش رو اهدا کرده کی بوده، عالی‌تر می‌شد.

ناخودآگاه نگاهم به سمت ماکان کشیده شد. سرش را پایین انداخته بود و پشت گردنش را

می‌خاراند. به جولین نگاه کردم که در جواب بابا، لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-خب اگر اطرافیان شخص اهداکننده مایل بودند، حتما به شما معرفی‌شون می‌کردم.

بابا در حالی که دست در موهایش فرو می برد گفت:

-خب پس از جانب ما خیلی ازشون تشکر کنید، چون به زودی برمی گردیم ایران و شاید دیگه فرصت ملاقات با هم رو نداشته باشیم.

-حتما! ولی به نظرم باید بیشتر ممنون ماکان باشید که خیلی پیگیر این عمل بود.

چشمم به دست مشت شده ی ماکان افتاد که لرزشش، شدت فشاری که به آن وارد می کرد را نشان می داد. اگر می توانست سر جولین را از تنش جدا می کرد. با این حال لبخندی زد و با لحنی محترمانه گفت:

-جولین اغراق نکن! اونقدرها هم کار مهمی نکردم.

با نگاهی که به جولین کرد به طور جدی به او فهماند که دیگر ادامه ندهد. بابا در حالی که از همان لبخندهای کج جذابش می زد گفت:

-البته که زحمات ایشون هم غیرقابل انکاره.

نگاهی به ماکان کرد و با نگاه تشکرش را به او ابراز کرد. ماکان در پاسخش لبخندی زد و گفت:
-زحمتی نبود آقای رادمنش!

خداحافظی هایشان زیاد طولی نکشید و من در دلم لحظه شماری می کردم نوبت به من برسد، تا ببینم ماکان چطور با من خداحافظی می کند. بالاخره اریکا بعد از قول گرفتن از من برای دیدار با او، به همراه جولین از من فاصله گرفت. در فاصله ی نیم متری از من ایستاد. نگاهم روی کفش های سیاهش که مثل همیشه از تمیزی برق می زدند، ثابت مانده بود. جرئت نداشتم سرم را بالاتر بیاورم. با همان صدای مردانه ی آرامش بخشش و با همان لحن مودبانه اش گفت:
-ممنونم که من رو هم دعوت کردید. مهمانی خیلی خوبی بود.

سرم سریع بالا آمد. در چشمانش نگاه کردم. در دریایی که مرا در آرامش بی نظیرش غرق می کرد، غوطه ور شدم. در سیاهی مطلق که وقتی نگاهم می کند، یک ستاره در آن برق می زند محو شدم. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:

-متشکرم که اومدی، خیلی خوشحالم کردی.

لبخندی گرم به رویم زد. گرم از جنس محبتی ناب که تا اعماق قلبم را با گرمایش به تپش تندتر می انداخت.

-من هم خیلی خوشحال شدم دیدمت! شبت خوش.

دلم دل کندن از چشمانش را نمی خواست اما خواست دل راهبر نیست. بالاجبار گفتم:

-ممنونم، شب تو هم خوش.

به منوی دستم نگاهی انداختم و زیر چشمی به هر دویشان که فکرشان درگیر انتخاب قهوه بود، نگاه کردم. ملودی منویش را روی میز گذاشت و در حالی که با لبخند به من نگاه می کرد گفت:

-خب من انتخاب کردم.

-وایستا حدس بزنم.

-حدس بزن.

-موکا؟

لبخندش پررنگ تر شد و در حالی که چشمانش را به نشانه‌ی تایید باز و بسته می کرد گفت:

-دقیقا!

نگاهم به نورا افتاد که همچنان که متفکرانه نگاهمان می کرد، گفت:

-هر دوتون موکا می زنید؟

-اگه تو هم پایه‌ش باشی میشیم سه تا.

منویش را بست و لبخندی کج درست مثل خودم زد. گارسون را صدا کردم و در حالی که با چشم و ابرو به آن‌ها اشاره می‌کردم که این بار را باید مهمان من باشند، سفارشات را دادم. با رفتنش نورا نگاهی محسوس به میز کناری مان کرد و گفت:

-این همه پا شدن او مدن کافی شاپ به این خوبی و فقط دو تا چای سفارش دادند!

-فکر کن آدم اینجا بیاد و قهوه شو نخوره!

لبخندی کج به رویشان زدم و گفتم:

-خب شاید اونا از چای خوردن بیشتر لذت می‌برند!

ملودی چشم چپش را ریز کرد و نگاهی مشکوک به من انداخت. با لحنی مشکوک پرسید:

-از کی تا حالا تو میگی ممکنه آدمی هم باشه که چای بهش بیشتر از قهوه بچسبه!؟

-خب به من که نمی‌چسبه ولی به خیلی از بریتانیایی‌ها که به چای خیلی علاقه دارند، بیشتر می‌چسبه!

هنوز هم مشکوک نگاهم می‌کرد. با همان نگاهش به من فهماند که شک کرده همان آدم سابق هستم یا سرم به جایی خورده است. طفلک نمی‌دانست تا اسم چای می‌شنوم، یاد ماکان و تجربه‌ی چای خوردن با او می‌فتم. چای جای قهوه را نمی‌گیرد ولی در کنار کسی که همه‌ی وجودش با نوشیدن یک جرعه چای غرق لذت شود، صفای دیگری دارد.

-حالا آرزو ما که فردا مجبوریم بریم ولی تو بیا پیشمون خوش می‌گذره.

با همان حرفش با تمام وجود دمخ شدم. یک هفته‌ی پیش یعنی دقیقا سه روز بعد از مهمانی، همه‌ی خانواده‌ام و حتی عمه و عمو از لندن رفتند و امروز هم آخرین فرصت گردش من با دوستان قدیمی و تکرار نشدنی‌ام است! فردا آن‌ها هم می‌روند و باز باید در لاک تنهایی‌ام فرو روم. بعد از آن برخوردی هم که من در مهمانی با ماکان داشتم، هر کس دیگری هم جایش بود مثل او دیگر ارتباطی با من برقرار نمی‌کرد. ندیدن او هم لاک تنهایی‌ام را تنگ‌تر و سفت‌تر می‌کند.

-آرزو کجایی؟!

دستم را در موهایم فرو بردم و پوفی کشیدم.

-ببخشید حواسم پرت شد! حتما میام سوئد پیشتون. قول میدم.

با دیدن لبخندی که مهمان ل**بهای خوش فرمشان شد، لبخندی کج زدم. چه حس خوبی داشت که با همین قول کوچک، می توانستم خوشحالشان کنم.

با صدای زنگ تلفن از خواب شیرینم بیدار شدم. با صدایی گرفته گفتم:

-اگنس تلفن!

صدای زنگ قطع که نشد هیچ، ادامه هم پیدا کرد. با هر بار قطع تماس، دوباره زنگ بعدی شروع می شد. معلوم نیست کدام کنه‌ی بیکاری، مصرانه می خواهد صبح زود یکشنبه هم مرا بد خواب کند. با صدای بلندتر از قبل گفتم:

-اگنس تلفن!

باز هم صدای زنگ قطع نشد! پتو را روی سرم کشیدم تا صدایش را نشنوم.

-آه لعنتی!

با اکراه پتو را کنار زدم و بی حال از روی تخت بلند شدم و به پذیرایی رفتم. دستم را در موهایم فرو بردم و در حالی که زیر ل**ب فحش می دادم، با دست دیگرم گوشی را برداشتم و بی حوصله گفتم:

-الو.

صدای پرهیجان و سرحال رایان در جوابم گفت:

-سلام علیک!

-رایان! الان وقت زنگ زدن بود؟

-خواستم از خواب زمستانی بیدار بشی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-حالا چرا زنگ زدی؟

-زنگ زدم حالتو بپرسم!

-خوبم تو چطوری؟

-عالی! ببینم نور و موزیک هنوزم پیش تواند؟

-چی میگی؟! مگه من مهمونی ام و خودم خبر ندارم؟!

-همون دو تا دوستات دیگه! همونا که باهم تیم سه کله پوک رو می سازین.

-نورا و ملودی رو میگی؟!!

-آره دیگه اسماشون همون معنی ها رو دارن.

جلوی خنده ام را گرفتم و با لحنی جدی گفتم:

-اسم دوستامو مسخره نکن!

-باشه بد اخلاق! خب نگفتی الان پیش تواند؟

-نه، پنج روز پیش رفتند.

-چقدر زود!

با لحنی شدیداً مغموم گفتم:

-آره!

-خب پس زیاد توی خونه نمون که حوصلهت سر نره.

اخم ابروهایم را به هم گره زد.

-البته اگر بذاری خستگی های هفته م رو در کنم، بقیه ی روز رو هم می تونم برم بیرون!

خنده ای سر داد و گفت:

-باشه، برو بخواب کوالا!

-خداحافظ کانگورو.

خنده ای کوتاه کرد و گفت:

-پرش از ارتفاع پوئن مثبت بزرگیه، مثل خواب آلودی تو که نیست!

با لحنی پرحرص گفتم:

-خداحافظ رایان.

با لحنی پرشیطنت گفت:

-خداحافظ کوالا.

لبخندی روی لبم آمد و تماس را قطع کردم. با این که او را خیلی به فحش کشیدم، تماسش ارزش خوشحال شدن برای شروع یک روز تعطیل بی نظیر را داشت. به اتاقم رفتم و با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم. همین که پلک هایم روی هم افتادند و به دنیای نیمه بیداری ام رفتم، صدای زنگ تلفن ابروهایم را به اخم واداشت. چرخیدم و بالشت را روی سرم گذاشتم تا صدایش را نشنوم. هر چه منتظر ماندم منصرف بشود نشد که نشد! معلوم نیست چرا همه امروز دست به دست هم داده اند تا همین لذت کوچک خوابیدن را هم از من بگیرند! بالاچار بالشت را کنار زدم و با رخوت از روی تختم بلند شدم. در حالی که غرولندکنان به سمت تلفن می رفتم به این فکر کردم که چرا اگنس امروز گم شده است! با حرص گوشی را برداشتم و با لحنی پرخشونت گفتم:

-رایان بسه دیگه شورشو در آوردی!

-چی؟! به چه زبانی حرف می‌زنی؟! چقدر هم عصبانی هستی!

با دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای جولین ببخشید! فکر کردم برادرم بود!

-اوه مگه با برادرت مشکل داری!؟

-نه!

-این‌طور که به نظر نمیاد.

-بگذریم.

-باشه، زنگ زدم یک چیز مهم رو بهت یادآوری کنم.

-چی رو؟

-قرار بود من و ماکان رو یک ویسکی ناب مهمون کنی.

از حرفش خنده‌ام گرفت. سماجتش برایم از هر فیلم طنزی، خنده‌دارتر بود. به زور جلوی ادامه‌ی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

-جولین! یادم بود!

-از خنده‌ت معلوم بود می‌خواستی از زیرش فرار کنی که من نداشتم.

-کی یه همچین چیزی گفته؟!!

-کسی نگفته، خودم فهمیدم.

-اشتباه فهمیدی. من همیشه پای قولم وایمیستم.

-پای قول وایستادن که به حرف زدن نیست! باید اثبات کنی.

-خب بگو باید چی کار کنم بهت اثبات بشه؟

-باید همین امشب ما رو ویسکی مهمون کنی!

دستم را در موهایم فرو بردم و پوفی کشیدم. آمادگی رویارویی با ماکان را نداشتم. آن هم بعد از این دو هفته قطع ارتباط و آخرین برخورد گستاخانه‌ای که با او داشتم. به ناچار گفتم:

-باشه!

-خب چه ساعتی کجا بیایم؟

-هم ساعتش و هم جاش رو خودتون انتخاب کنید. فقط یک چیزی ازت بخوام؟

-پس بهت پیام میدم. تو که نباید چیزی بخوای! ما ویسکی می‌خوایم.

ریز خنده‌ای کردم و گفتم:

-اوه جولین ویسکی تو جاش آمنه، ولی من می‌خواستم بهت بگم اگه مشکلی نیست اریکا رو هم بیاری تا من حوصله‌م سر نره.

-اتفاقا اریکا هم خوشحال میشه پس با هم میایم.

-عالیه! کاری نداری؟

-نه، خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و گوشی را روی قلبم گذاشتم. تپش تندتر شده‌اش، هیجان زیادم برای دیدار دوباره با ماکان را نشان می‌داد. نفسی عمیق کشیدم تا تپشش آرام‌تر و منظم‌تر بشود. با صدای در خانه، متعجب به سمت در دویدم و به اگنس که پاکت نان به دست وارد خانه می‌شد، خیره شدم.

-اگنس! تا حالا کجا بودی!؟

لبخندی زد و گفت:

-بیدار شدین خانوم! صبحتون بخیر، من رفتم پیاده روی کردم و بعدش هم برای صبحانه نون خریدم.

-خب بیا زود صبحونه بخوریم که من خیلی گشنه ام.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-باشه خانوم.

مطمئن بودم از وفور هیجان من، آن هم صبح به این زودی در روز تعطیل، تعجب کرده است ولی تصمیم داشتم تا شب چیزی به او نگویم.

به یک چشم بر هم زدنی شب شد. اگنس متحیر به من که تمام لباس هایم را با جالباسی هایشان روی تختم پهن کرده بودم نگاه می کرد. با این تعداد لباس، حس می کردم هیچ لباس مناسبی برای امشب ندارم! انگار می خواستم بدخلقی ها و زشتی رفتار آن شبم را با زیبایی لباسم جبران کنم. درمانده به اگنس نگاه کردم و گفتم:

-اگنس واسه اولین بار توی زندگی من حس می کنم لباس خوب ندارم.

به تختم نزدیک شد و گفت:

-خانوم نگاه کنید.

با دستش به لباس های روی تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-همه ی لباس هاتون زیبا و مناسب هستند.

-اونقدر که می خوام خوب نیستند.

-البته که هستند!

پیراهن سبزرنگی که جلوی من بود را از روی جالباسی بیرون آورد و به دستم داد.

-این رو بپوشید و خودتون رو باهاش توی آینه نگاه کنید.

لحنش به قدری اطمینان بخش بود که بدون معطلی لباس را پوشیدم. با نگاه تحسین آمیزی که به من انداخت، شوقم برای نگاه کردن به خودم در آینه چندین برابر شد. سریع جلوی میز توالتم رفتم و به تصویرم دقیق نگاه کردم. چقدر وقتی چیزی را که می گویم بد است، امتحان می کنم به اشتباهم پی می برم. اصلاً خوبی و بدی وجود ندارند مگر این که با ذهن ساخته شوند. لباسم اصلاً آن قدر که فکر می کردم بد نبود، بلکه خیلی هم زیبا و خوش دوخت بود. لبخندی کج به تصویرم در آینه زدم و به سمت آگنس چرخیدم.

-آگنس مرسی که واسه انتخاب لباس کمکم کردی.

-اوه خواهش می کنم خانم! من که کاری نکردم! هر لباسی بپوشید به تنتون زیباست.

لبخندم پررنگ تر شد و دوباره به سمت آینه چرخیدم. دسته ای از موهایم را در دست گرفتم و گفتم:

-اینا رو چی کار کنم؟

آگنس تل سبز رنگی به دستم داد و گفت:

-فکر کنم با این عالی بشید.

-آگنس تو فوق العاده ای!

-اوه خانم خیلی اغراق می کنید!

-نه اصلاً!

سریع با دستم موهای وز شده ام را کمی خواباندم و تل را زدم. با همین ست کردن ساده، خیلی مرتب به نظر می رسیدم. ضربه ای کوتاه بر شانه ی آگنس زدم و گفتم:

-من دیگه برم که دیر شد!

-خوش بگذره خانم. پالتو هم یادتون نره!

-باشه. فعلاً.

-فعلا.

سعی کردم محتاط رانندگی کنم ولی جلوی هیجان و سرعت بالایم نسبت به بقیه‌ی اوقات رانندگی‌ام را نمی‌توانستم بگیرم. می‌دانستم از آن‌ها زودتر می‌رسم، ولی باید می‌رسیدم! به درخواست جولین به جای آن‌که به بار برویم، به رستوران رفتیم تا هم شام بخوریم و هم جولین و ماکان یک شیرینی حسابی از من بگیرند. جلوی رستوران توقف کردم و سوییچ را به پارکبان دادم. دستی به پالتویم کشیدم که مرتب و بی‌عیب باشد. کفش‌های پاشنه بلندم مرا وادار می‌کردند به آهستگی و با احتیاط بیشتر قدم بزنم و دقیق‌تر به موسیقی ضربه‌ای که بر زمین می‌نواختند گوش کنم. به سمت پذیرش رفتم که خانم نسبتا جوان و خوش رویی پرسید:

-فامیلتون؟

-رادمنش.

-میز شماره‌ی چهار، یکی از مهمان‌هاتون هم منتظرند.

سریع به ساعت نگاه کردم و سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم.

-مطمئنید؟! اما اونا که باید نیم ساعت دیگه برسند!

-ایشون هم فقط چند دقیقه‌ی پیش رسیدند. شما هم میز رو از قبل رزرو کرده بودید.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

به سمت میز رفتم که در فاصله‌ی پنج متری‌اش متوقف شدم. متعجب به ماکان که پشت میز نشسته و مشغول کتاب خواندن بود، نگاه کردم. او همیشه به موق می‌رسید! درک نمی‌کردم چرا امروز تا این حد زود آمده است! نفسی عمیق کشیدم و به سمت میز رفتم. یکی از صندلی‌ها را برای خودم عقب کشیدم که باعث شد چشم از کتابش بگیرد و نگاهش را به من بدوزد. قبل از این‌که در چشمانش نگاه کنم و لال شوم، گفتم:

-سلام.

-سلام.

در صدایش نوعی دلتنگی حس می‌کردم. نوعی دلتنگی از جنس همان دلتنگی‌ای که مرا هم آزار می‌داد. از ندیدنش آزار می‌دیدم چرا که دلتنگ دیدن مردی بودم که برایم عجیب با دیگر مردها متفاوت بود. نگاهم از کتاب دستش تا چشمانش بالا آمد. برای چند لحظه به هیچ چیز فکر نکردم. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم فکر کنم. چشمان سیاه‌رنگش انگار دو سیاه چاله‌اند که مغزم را از هر فکری، جز فکر عمیق شدن در جادوی نگاهش و وجودم را از هر حسی، جز حس آرامش خالی می‌کردند. او هم تشنه بود. تشنه‌ی این نگاه کردن ساده بود ولی حتی یک دقیقه هم به تشنگی‌مان پاسخ نداد و سرش را پایین انداخت. برای این‌که فقط سرش را بالا بیاورد تا بیشتر نگاهش کنم گفتم:

-چرا انقدر زود رسیدی؟! همیشه دقیقاً به موقع می‌رسیدی!

سرش بالا آمد ولی نگاهش دیگر رنگ تشنگی نداشت. به جای این‌که در چشمانم نگاه کند به موهایم چشم دوخت. با لحنی خالی از احساس گفت:

-چون می‌دونستم نیم ساعت زودتر می‌ای، منم زود اومدم که تنهایی حوصله‌ت سر نره.

-از کجا می‌دونستی؟!!

سریع در چشمانم نگاه کرد. به دنبال اثری از پنهان‌کاری می‌گشت که فکر کنم جوابش را هم گرفت. لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-تو که می‌دونی از کجا می‌دونستم!

-یعنی از اون قرار واسه پیتزا توی رُم، هنوز یادت مونده؟!!

-من خیلی چیزها از خیلی آدم‌ها یادم می‌مونه.

حس شدید حسادت‌ی تلخ به "خیلی آدم‌ها"‌یی که گفت، مثل خوره به جانم افتاد. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست بگویم همه چیز را از من به یاد می‌سپارد. ناخودآگاه اخمی غلیظ کردم. کلافه

دستم را در موهایم فرو بردم. از دیدن واکنش من، لبخند میهمان ل**ب‌هایش شد. از این‌که بابت عصبانی کردن من خوشحال شده بود، حرص خوردم. اگر گارسون همان لحظه نمی‌آمد و دو لیوان آب را روی میز نمی‌گذاشت، ممکن بود هر نوع بی‌احتیاطی از روی عصبانیتم سر بزنند. لیوان را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. حس آرامشی که از سردی آبی که گلویم را خنک کرد گرفتم، لبخندی کج بر لبم آورد. نگاهم به سمت ماکان کشیده شد. با موجی از غرور در نگاهش به لیوان خالی گلویم چشم دوخته بود.

-خب آرزو تعریف کن ببینم این مدت که من مزاحم خلوتت نشدم، خوش گذشت؟

لحن طعنه‌آمیزش نوعی حس شیطنت را در وجودم به تحرک در آورد. می‌فهمیدم که امشب نگاهش به من رنگ و بوی دلخوری دارد و این طعنه زدن‌هایش، دلخوری‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. لبخندم جان بیشتری گرفت و گفتم:

-آره، خیلی خوش گذشت!

در چشمانش دقیق‌تر شدم. حتی ذره‌ای خودش را نباخت. لبخندش، پرغرورتر از قبل خود را در صورتش آشکار ساخت. با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-نگاهت همیشه صادقانه‌تر از حرفت، حس تو رو بهم می‌گه. خوب نیست چشم و زبان آدم با هم در تضاد باشند.

تِه دلم از حرفی که زد خالی شد. انگار غرورم را در تک‌تک کلماتش گرفته بود و می‌فشرد. آن قدر می‌فشرد تا بشکند و تکه‌تکه شود. برای آن‌که ذره‌ای به حس شکست من پی نبرد، تک خنده‌ای کم‌صدا کردم. در حالی که همچنان لبخند کج‌پابرجا بود، گفتم:

-بعد از کجا می‌دونی مخاطب نگاه من خودتی؟!

لبخندش عمیق‌تر شد و گفتم:

-کاملاً واضحه.

دستم زیر میز مشت شده بود. آن قدر حرص مرا در آورده بود که هر لحظه ممکن بود یک مشت حواله‌اش کنم. اصلاً هم ناراحت نمی‌شدم، چون زیبایی بی‌نظیری نداشت که با کتک خوردن خراب شود.

-خب اگه حرص می‌خوری بحث عوض کنیم. من که راضی نیستم کدورتی بین ما پیش بیاد. لبخندم را که کم‌کم محو شده بود را بیش از پیش و کج‌تر از قبل نمایان کردم.

-حرص؟! چرا باید حرص بخورم وقتی مطمئنم واقعیت چیه؟! ولی خب هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین برخوردی رو ازت ببینم! خیلی ناامیدم کردی!

-ناامید! چرا ناامید؟! مگه قبلاً چقدر به من امید داشتی که الان هیچ‌امیدی از اون نمونده؟

-امیدوار بودم بعد از این مدت قطع ارتباط، برخورد محترمانه‌تری داشته باشی!

-مگه بی‌احترامی کردم؟!!

قبل از این که جوابش را دهم، اریکا و جولین که تازه رسیده بودند به ما سلام کردند. بیشتر از هر چیز، از لبخندی که هنوز هم روی لبش مانده بود حرص می‌خوردم. اریکا با لحن شوخی گفت:

-شما چرا مثل زن و شوهرها لباس‌هاتون رو با هم ست کردید؟!!

با این حرفش، جولین و ماکان خندیدند و من در حالی که با نگاهی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت نشان دهم، به کراوات سبز رنگ ماکان که دقیقاً هم رنگ پیراهن من بود، نگاه کردم و گفتم:

-اوه اریکا! جوری میگی ست کردیم انگار همه‌ی لباس‌هامون شبیه همند! یک تیکه پارچه‌ی سبز که توی انبار کارگاه خیاطی مونده واسه دوختن کراوات رو با پیراهن مجلسی مقایسه می‌کنی؟!!

نگاهی پر غرور به ماکان انداختم. دلم می‌خواست حرصش را در بیاورم ولی امشب عجیب کبکش خروس می‌خواند! او و جولین که تازه خنده‌ی قبلی‌شان بند آمده بود دوباره به خنده افتادند. نگاهم روی حفره‌های روی گونه‌اش که مثل کودکان دلم می‌خواست نوک انگشتانم را در آن‌ها فرو کنم، ثابت ماند. صدای خنده‌ی اریکا مرا وادار کرد لبخندم را به نشانه‌ی هماهنگی با جمعمان پررنگ‌تر کنم. به محض این که گارسون منو را روی میز گذاشت جولین گفت:

-خب بالاخره امشب رسید!

خنده‌ی کم‌صدای ماکان در جوابش در آمد. اریکا ریز خنده‌ای کرد و گفت:

-باز به مارتین بگو شکمو! خوبه که دقیقا هم به خودت رفته و ازش ایراد می‌گیری!

جولین در حالی که دقیق به لیست غذاهای منو نگاه می‌کرد گفت:

-من که از وقتی هم سن مارتین بودم انقدر غذا نمی‌خوردم و تازه تو انقدر آزادش گذاشتی دیگه

ل**ب به غذایی جز فست فود نمی‌زنه.

سوالی نگاهشان کردم و پرسیدم:

-مارتین کیه؟

-توپ خونه‌مونه.

به ماکان نگاه کرد و با هم خندیدند. اریکا اخمی به روی جولین کرد و گفت:

-چند بار بگم بچه رو مسخره نکن؟

نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

-پسر مونه.

با شوق گفتم:

-چه جالب! مارتین و مارتا اسم‌های خیلی قشنگ و مشابهی هستند!

چشمان اریکا از تعجب گرد شدند و با لحنی متعجب پرسید:

-تو مارتا رو از کجا می‌شناسی!؟

جولین در حالی که همچنان با ژست متفکرانه‌اش به منو نگاه می‌کرد گفت:

-من بهش گفته بودم مارتا دخترمه و تنها آرزوم اینه که وقتی بزرگ شد مثل آرزو نشه.

صدای خنده‌ی خودش و ماکان بر مغزم خط می‌کشید. امشب دیگر زیادی به من خندیدند! اریکا در حالی که نگاهی متحیرانه به جولین انداخته بود گفت:

-جولین این چه حرفی بوده که به آرزو زدی؟!-

به من نگاه کرد و گفت:

-از حرفش ناراحت که نشدی؟-

لبخندی کج زدم و گفتم:

-نه، اصلاً!

اریکا نفسی عمیق از آسودگی خیال کشید و گفت:

-خوشحالم که ناراحت نشدی، جولین شخصیت شوخ‌طبعی داره، زیاد حرفاشو جدی نگیر.

جولین در حالی که چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد گفت:

-اریکا! این رو اینجوری نگاهش نکن! اگر به حرف من بها نده، مصیبتی همیشه!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-مصیبت همیشه از اون جایی شروع میشه که آدم زیادی به حرف بقیه بها میده.

جولین منو را روی میز گذاشت و گفت:

-اما بعضی از این بقیه‌ی آدم‌ها، حرفاشون اونقدر بها داره که بهشون بها بدی!

-شاید ولی همون طوری که میگی، فقط بعضی از آدم‌ها و فقط بعضی از حرفاشون!

جولین چشمانش را به نشانه‌ی تایید بست و گفت:

-ولی آدم‌هایی که مثل تو بیشتر اوقات زندگیشون به همه بدبینند، بیش از حد به بقیه بی‌اعتنا میشن.

-من واقع‌بینم!

لبخندی زد و گفت:

-اکثر آدم‌ها ادعا می‌کنند واقع بین‌اند!

اریکا در حالی که منوی دستش را روی میز می‌گذاشت گفت:

-خب فعلا بهتره غذا رو انتخاب کنید که گارسون داره میاد. بحث کردن باشه واسه بعد.

جولین به گارسونی که به سمت میزمان می‌آمد نگاهی انداخت و گفت:

-من که انتخاب کردم.

با رسیدن گارسون همگی سفارش‌های گران‌قیمت و کمرشکنشان را دادند. بیشتر از همه از ماکان

تعجب کردم که تعارف را کاملا کنار گذاشته بود و مثل جولین تصمیم داشت با خالی کردن جیب

من، حسابی دلی از عزا در بیاورد. من که در دلم تا می‌توانستم بد و بیراه نثارشان می‌کردم تا

ذره‌ای، از حرصی که می‌خوردم کم شود ولی نشد که نشد. آدم خسیسی نیستم ولی برای

مستقل ماندنم در لندن، باید صرفه‌جویی می‌کردم. جولین و ماکان بعد از رفتن گارسون، نگاهی

به من انداختند و خندیدند. اریکا متعجب پرسید:

-به چی می‌خندید؟! امشب خبریه که شما دو تا انقدر خوشحالید!؟!

جولین با لحن شوخی گفت:

-آخه نگاه کن آرزو چه اخمی کرده! معلومه که مثل اسکروچی خسیسه! حالا جالب اینجاست

که فقط یک شب داره شام مهمونمون می‌کنه!

دست‌هایم را روی ابروهایم گذاشتم. تازه به اخم غلیظی که غیرارادی کرده بودم، پی بردم! قبل از

این‌که جواب دهم، ماکان که خنده‌اش بند آمده بود گفت:

-و جالبتر از اون اینکه آرزو همیشه دوست داره خودش هزینه‌ی غذای کسی که همراهشه رو

حساب کنه! اما خب معلومه نباید باهاش هم غذا شد، وگرنه مثل فقرا مهمونمون می‌کنه!

با حرفش فکم از شدت خشم منقبض شد. اخمی که تازه مهار کرده بودم، دوباره به ابروهایم هجوم آورد. کلافه دستم را در موهایم فرو بردم و از ریشه آنها را کشیدم. اصلا از شخصیت جدید ماکان خوشم نمی‌آمد! معلوم نیست کدام شهاب‌سنگ گول‌پیکر و سنگینی به سرش خورده که تا این حد، او را تغییر داده است. مرا حرص می‌دهد و از هر واکنش مملو از عصبانیت و خشمم غرق لذت می‌شود! حس می‌کردم در حال خفه شدن هستم. با دست یقه‌ی پیراهنم را کمی تکان دادم. بهتر شدم ولی نه به اندازه‌ی کافی! ناچارا بلند شدم و به گفتن "ببخشید چند لحظه" بسنده کردم و راهی سرویس بهداشتی شدم. حیران به تصویر صورت سرخ از خشمم در آینه خیره شدم. شیر آب سردش را باز کردم و با مشت از آبش به صورتم پاشیدم. شیرش را بستم. دیگر بس بود. بیش از این خنک نمی‌شدم. چشمانم را که بسته بودم، باز کردم و سرم را بالا آوردم. با دیدن تصویر کسی در آینه که پشت سرم ایستاده بود، بهت‌زده در جا خشکم زد. ناباور گفتم:

-ماکان!

با خودم گفتم این نهایت شکسته شدن غرورم است. الان با دیدن من در این وضعیت، می‌فهمد که چه قدر مرا حرص داده که از داغی خشم، آتش گرفته‌ام و زیر خنده می‌زند. در تصویر چهره‌اش دقیق شدم. نه اثری از تمسخر بود و نه اثری از لبخند در صورتش دیده می‌شد. نگاهش رنگ آرامش داشت. به من نزدیکتر شد. یکی از دستانش را روی دهانم گذاشت. اخم غلیظی کردم. به من بی‌احترامی می‌کرد! قبل از این که حرکتی بکنم با دست دیگرش میچ هر دو دستم را از پشت اسیر کرد. اخمم غلیظتر شد. از او نمی‌ترسیدم ولی بی‌احترامی کردنش، برایم غیر قابل تحمل بود.

-بذار الان فقط من حرف بزنم. خب می‌دونی تو باید به دو دلیل به من برای عصبانی کردنت حق بدی؛ اول این که وقتی عصبانی میشی خیلی جذاب میشی...

لبخندی زد که وادارم کرد با پاشنه‌ی کفشم، پایش را له کنم. صورتش از درد جمع شد ولی جیکش در نیامد. حس کردم خالی نشدم. به این فکر افتادم چه کنم که دادش در بیاید. قبل از این که فکری به ذهنم برسد، حرفش را ادامه داد:

-به هدفت نمی‌رسی وروجک!

با آرنج ضربه‌ای به پهلویش زدم که لبخند زد. دیگر داشت آن‌رویم را بالا می‌آورد. هر چه می‌کردم خودم بیشتر عصبی می‌شدم. تکان نخوردم که فکری اساسی به ذهنم برسد. سکون مرا که دید ادامه داد:

-دوم این‌که بابت امشب باید بگم حق با منه که تا دلم می‌خواد اذیت کنم، چون تو جای من نبودى و نمی‌دونستی اون شب مهمانی نگاه کردنت، واسه من چه حسی داشت که اگر می‌دونستی، هیچ‌وقت اون‌طوری بهم نمی‌گفتی مزاحم خلوتت نشم!

به زور سعی کردم دهانم را باز کنم که دستش را محکم‌تر روی دهانم نگه داشت. نفسی عصبی کشیدم که ادامه داد:

-اگه واقعا از حرفی که اون موقع زدی پشیمون نمی‌شدی، بهت حق می‌دادم ولی امشب که دیدمت، حسی که داشتی رو از نگاهت خوندم. کاملا معلوم بود از این‌که باعث شدی این مدت از هم دور بشیم پشیمون بودی. واسه همین باید به من حق بدی واسه عذاب دادن من و خودت، مجازاتت کنم.

لبخندی زد و گفت:

-مگه نه؟

با حرص فراوان نگاهش کردم. حتی نمی‌گذاشت موهایم را بکشم تا بلکه کمی آرام‌تر شوم. دستش را از روی دهانم برداشت. قبل از این‌که حرفی بزنم دستش را در موهایم فرو برد. نمی‌دانم چرا ولی بی‌دلیل ساکت ماندم. حرارت دستش آرام‌آرام موها و پوست سرم را گرم کرد. دستش در لابلای گره‌های موهایم گیر کرده بود و من برای اولین بار، برای داشتن این موهای زمخت خدا را شکر کردم. اصلا دلم نمی‌خواست دستش را بیرون بیاورد و این گره‌ها بهترین حمایت را از من کردند. در حالی که لبخندش را عمیق‌تر می‌کرد، با لحن آرامش‌بخشش گفت:

-دیگه هیچ‌وقت نباید موهاتو بکشی! یادت باشه هر چقدر هم که عصبانی و بی‌حوصله شدی، نباید موهاتو بکشی!

با حرفش غرق لذتی عمیق و دلچسب شدم. لبخندی کج با بالا رفتن نیمه‌ی راست لبم بر صورتم
نمایان شد. بالحنی پرشیطنت گفتم:

-موهای خودمه و به خودم ربط داره!

با دست دیگرش میج دستانم را رها کرد و لبخندی زد. با آن که همچنان لبخند بر ل**ب داشت،
با لحنی جدی گفت:

-خب گروگان! حالا دیگه آزادی، ولی این دفعه ببینم موهاتو می‌کشی کار به مجازات سنگین
می‌کشه!

لبخند کجم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-من رو تهدید می‌کنی دیگه! باشه نشون میدم کی زورش می‌چربه موسیو.

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-نشون بده مادمازل.

دستش را به سمت در خروجی سرویس دراز کرد و گفت:

-خانوم‌ها مقدم‌ترند.

سرم را با غرور بالا گرفتم و متکبرانه به سمت در قدم زدم. باید تقاص اسیر کردن و خفه کردن
امشب مرا پس بدهد.

وارد سالن شدم و در حالی که به میز نزدیک می‌شدم، چشمم به اریکا افتاد که لبخند بر ل**ب
به من نگاه می‌کرد. از خوش‌رویی‌اش همیشه لبخند بر لبم می‌آمد. روی صندلی‌ام جا خوش
کردم. کمی بعد ماکان هم روی صندلی‌اش که دقیقا روبروی من بود نشست. جولین در حالی که
به من نگاه می‌کرد به شوخی گفت:

-والا این ماکان اومد ببینه حال تو چطوره که ما به این فکر افتادیم، یکی رو بفرستیم ببینیم حال
خودش چطوره!

به ماکان چشمکی زد و کمی خندید. ماکان هم با لبخند پاسخش را داد:

-حالش بد بود. منم رفتم حالش رو بهتر کنم طول کشید.

این بار اریکا هم با ریز خنده‌هایش، جولین را در خنده یاری کرد. لبخندی کج به روی ماکان زد و با لحنی مشکوک گفتم:

-حالم رو بهتر کنی!؟

لبخندش پررنگ‌تر شد و مطمئن گفت:

-البته!

لبخند کج را پررنگ‌تر کردم ولی در درونم فقط خون، خونم را می‌خورد. اگر تصمیم دارد از این به بعد همیشه این شخصیت امشبش را که تا حالا پنهان بود داشته باشد، باید برای همیشه او را از زندگی‌ام بیرون می‌کردم. با آمدن گارسون حواسم به کل پرت شد. غذا همیشه مرا از این دنیا بیرون می‌برد، گویی جانی تازه در دنیایی دیگر یافته‌ام. طولی نکشید که همه‌ی آن غذاها را تمام کردیم. جولین نفسی عمیق کشید و گفت:

-غذا که خیلی چسبید ولی اصل کاری مونده...

بطری ویسکی را برداشت و در گیللاس همه، به جز ماکان اندکی از آن را ریخت. متعجب به ماکان که بی‌خیال به صندلی‌اش تکیه داده بود و لیوان آبش را می‌خورد، نگاه کردم. به جولین سوالی نگاه کردم که گفت:

-چیه؟

-چرا واسه ماکان نریختی؟

ماکان که از کنجاوی من درباره‌ی خودش خوشش آمده بود، سرش به سمتم چرخید و با لبخند نگاهم کرد. بدون این‌که نگاهش کنم، لبخندی کج به واکنش پر شوقش زد. جولین متعجب گفت:

-مگه تو نمی دونی ماکان هیچ وقت ل**ب به الکل نمی زنه؟!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-واقعا؟! پس این همه بوق و کرنا کرد که اونم با تو ویسکی مهمون کنم واسه چی بود؟!

ماکان کمی صدایش را صاف کرد و گفت:

-من که فقط شام می خواستم و آخرش هم خوب خوردم.

نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداختم و مشکوک پرسیدم:

-یعنی اصلا ل**ب به الکل نمی زنی دیگه؟!

ریلکس و با لحن جدی گفت:

-نه، اصلا.

-اگر من ثابت کنم می خوری چی؟

-ثابت کن.

در نگاهش به دنبال اندکی دودلی یا ترس گشتم ولی بی فایده بود. نگاهش پر از یقین بود؛ طوری که هر غیرممکنی با آن واقعی به نظر می رسید. متعجب گفتم:

-مگه میشه کسی اینجا بزرگ بشه و ل**ب به الکل نزنه؟! اصلا چرا نباید هیچ وقت مشروب بخوری؟! نکنه بیماری خاصی داری؟!

-معلومه که میشه! من برای خوردن و نوشیدنی شدن دلیلی نمی بینم، چون معتقدم آدم همیشه باید هشیار باشه و در تمام لحظات زندگیش، با تمام وجود سختی ها رو لمس کنه، تلخی ها رو بچشه و مشکلاتش رو حل کنه. مشروب خوردن و برای یک مدت کوتاه فرار کردن از مشکلات، جز ضعیف تر نشون دادن آدم ها سودی نداره! من بیمار نیستم، ولی حتما که نباید بیمار باشم تا پرهیز کنم! گاهی باید برای بیمار نشدن پرهیز کرد.

نگاهی بی تفاوت به چهره‌اش انداختم. حرف‌هایش شاید از نظر خیلی‌ها منطقی بود ولی برای من، تکرار پند و اندرزهای مامان و بابا بود. نگاهم به جولین و اریکا افتاد که در مدت بحث ما سکوت کرده و منتظر بودند با من نوشیدن و لذت بردنش‌شان را آغاز کنند. لبخندی زدم و گیلاسم را بالا آوردم. گیلاس‌هایشان را بالا آوردند و با صدای جیرینگ برخورد گیلاس‌هایمان با هم گفتیم:
-به سلامتی.

طعم فوق‌العاده و سوزش دلنشینش، تمام وجودم را از دهان گرفته تا گلو و معده غرق لذت کرد. نمی‌دانم چند گیلاس دیگر خوردم که کم‌کم گیجی دلپذیری، ذهنم را از هر گونه فکر کردن قفل کرد. گیلاس بعدی را به زور می‌خوردم ولی نمی‌توانستم نخورم. اریکا که هنوز هم کمی هشیار بود گفت:

-خب آرزو اگه خیلی نوشیدنی شدی دیگه نخور، چون شنیدم تنها زندگی می‌کنی!

با سستی و لحنی کشدار گفتم:

-تنها... نیستم!... اگنس... هست...

بطری را کج کردم و گیلاس بعدی‌ام را هم پر کردم. ناخودآگاه نگاهم به سمت ماکان کشیده شد که با نگاهی ترحم‌آمیز و تاسف‌بار به من نگاه می‌کرد. آن لحظه از خودم متنفر شدم. حس کردم چقدر منفور و چندان آور شده‌ام که او چنین واکنشی به من نشان می‌دهد. برای فراموش کردن این نگاه نصیحت‌گر او، گیلاس بعدی را هم کامل خوردم. خیلی زیاده‌روی کردم ولی راه دیگری نبود. چشمانم کم‌کم تار شد و سرم آن قدر سنگین شد که روی میز افتاد. در عالم بین خواب و بیداری، صدای کم وضوح اریکا و جولین را شنیدم که از زیاده‌روی من نگران و آزرده شده بودند. جولین به شوخی گفت:

-خودش رو به خواب زده که حساب نکنه!

در همان حال خنده‌ای سست کردم و بدون این که سرم را بلند کنم، کارتم را از کیفم بیرون آوردم و با گفتن رمزش به دست اریکا که کنارم بود دادم. دیگر نفهمیدم آن دو چه کردند ولی شنیدم که اریکا، اظهار نگرانی برای فرزندانشان می‌کرد و به همین دلیل، زودتر رستوران را ترک کردند.

نمی‌دانم چند دقیقه می‌شد که ماکان کتفم را ماساژ می‌داد تا کمی هشیار شوم، ولی برای امشب تلاش او بی‌ثمر بود. من حتی نمی‌توانستم سر به این سنگینی‌ام را که بدنم تحمل وزنش را ندارد بالا بیاورم. با همان لحن آرامش‌بخش همیشگی‌اش گفت:

-چرا با خودت این کارو می‌کنی؟! واقعا فکر نمی‌کنی حیفی واسه نوشیدنی شدن، اونم این وقت شب و بیرون از خونه؟! -

پوزخندی بی‌صدا به حرفش زدم. حرف‌هایش شیرین بود ولی برای من که به همین از خود بی‌خود شدن‌ها، دلم خوش می‌شود تلخ‌تر از هر زهری بود. دستش را روی موهایم نوازش‌وار به حرکت در آورد و گفت:

-نمی‌تونی بلند بشی؟ -

واکنشی نشان ندادم. حتی اگر می‌توانستم بلند شوم و زحمت راه رفتن به خودم می‌دادم هم، دلم ناز کردن برایش را می‌خواست. دلم می‌خواست مرا بغل کند و با خودش ببرد. یکی از دستانش زیر زانوهایم قرار گرفت و با دست دیگرش زیر کمرم را گرفت و مرا بلند کرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم تا تعادلم را حفظ کنم. در آغوش گرمش، حس احاطه شدن توسط آتشی گرم در اوج سرما را داشتیم. گرمای وجودش در تمام بدنم، سلول به سلول و قطره به قطره‌ی خون، پخش می‌شد. آرامشی بی‌همتا در ذره‌ذره‌ی وجودم رسوخ یافت. سرم را روی سینه‌اش فشردم. به صدای تپش منظم و پرقدردت قلبش با لذت گوش سپردم. هر تپش یک ثانیه به زندگی‌اش می‌افزود و من از تک‌تک تپش‌هایش بی‌اندازه سپاسگزار بودم. آرام قدم می‌زد و من سخت آرزو می‌کردم که آرام‌تر هم قدم بزند، تا بلکه این زمان ملعون توقف‌ناپذیر در این لحظات عجیب آرامش‌بخش، کُندتر از همیشه بگذرد. آرزو کردم اما برآورده شدن آرزو هم پایانی دارد. در ماشینش باز شد و به زحمت مرا روی صندلی کنارش نشانید و صندلی را خواباند. مانده بودم که چرا مرا روی صندلی‌های عقب نگذاشت که خودش را خلاص کند. با حرکت ماشین، حس دلپیچ‌هی بدی باعث شد اخم کنم. رفته‌رفته آنقدر این حس عذاب‌آور زیادتر شد که حتم دارم ماکان با دیدن صورت جمع شده از دردم، کنار ایستاد و نگران پرسید:

-آرزو چت شده؟! -

دستش را که روی گونه‌ام گذاشت، سریع چشمانم را باز کردم. با سوسوی نگرانی در چشمان آرامش بخشش گفتم:

-خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟!

خواستم بگویم خوبم که به محض باز شدن دهانم، با حال تهوع شدیدی که به من دست داد قبل از این که در را باز کنم و بیرون بروم، همهی محتویات معده‌ام را بالا آوردم. با ترس و خجالت به ماکان که دستان و آستین‌های کتش را به کثافت کشیدم خیره شدم.

ناباور به سختی گفتم:

-ماکان ببخشید من...

-هیچی نگو! در رو باز کن هوای آزاد بیاد بهتر بشی.

بی حرکت مانده بودم. خودش پیاده شد که در طرف مرا باز کند. با این آبروریزی حتی رویم نمی شد دیگر در چشمانش نگاه کنم! با حس پر شدن دهانم از ماشین بیرون رفتم و او را کنار زدم. همین مانده بود که نیم ساعت تمام، او را کنار خیابان معطل عق زدمم کنم. کنارم نشسته بود و با دستش، کمرم را ماساژ می داد. تمام این مدت در همین وضعیت بود. هر چه خورده بودم دیگر روانه‌ی جوی آب شده بود ولی هنوز هم، حال تهوع داشتم. سعی کردم با دست به کنار هلش بدهم که گفتم:

-چی شده؟!

-برو ماکان. خواهش می کنم.

-یعنی چی که برم؟! نصف شب با این حال وسط خیابون ولت کنم برم؟!

-من خوبم!

-یک چیزی یادم اومد! دو دقیقه ایستا، الان میام.

دستم را روی سرم گذاشتم و تا می توانستم خودم را به فحش کشیدم. از ماشینش یک لیمو ترش آورد و آن قدر در دستش فشار داد که آبش در آمد. آن را جلوی بینی ام گرفت و گفت:
-بو کن تا حال تهوعت کم بشه.

با این که حالم از هر بویی بهم می خورد ولی با بویش آرام شدم. دیگر اثری از دل پیچه و حال تهوعم نبود که سوار شدم. سرم را که مثل میدان جنگ زیر گلوله هایی از جنس درد، بمباران می شد به شیشه ی کنارم چسباندم و چشمانم را بستم. امشب را خودم خراب کردم.

با توقف ماشین به سختی چشمانم را کمی باز کردم. تاری دیدم. چشمانم را ریز کردم تا دقیق تر از شیشه ی کنارم ببینم به کجا رسیده ایم، ولی فایده نداشت. ماکان پیاده شد و در سمت مرا باز کرد. با دو دستش مرا بلند کرد و با خودش برد. وارد مکانی با سقف و دیوارهای سفید شدیم که اصلا مشابه لابی ما نبود! بوی الکل طبی، دوباره حال تهوعم را تحریک کرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هر چه بالا می آورم، روی خودم بریزم. با صدای عق زدنم، ماکان مرا سفت تر در آغوش گرفت و سرعت حرکتش را بیشتر کرد. زیر ل**ب گفت:

-الان می رسیم.

کمی از حالت تهوعم کاسته شد که صدای زنی را شنیدم که گفت:

-روی این تخت بخوابونیدش.

با صدای گرفته ام پرحرص گفتم:

-بیمارستان نه!

ماکان در حالی که مرا روی تخت می گذاشت گفت:

-چی؟!!

چشمانم را بیشتر باز کردم. کم کم وضوح دیدم بهتر شد. بغض بزرگی که به گلویم چنگ می زد، خودش را با اشکی که در چشمانم جمع شد نشان داد. بهت زده مات چشمانم شده بود. همزمان با نگاهی مغموم، با صدای ضعیفم گفتم:

-از بستری شدن توی بیمارستان بدم میاد! خیلی بدم میاد!

خاطره‌ی سهمگین کودکی‌ام را به یاد آوردم. اولین و آخرین باری که در بیمارستان بستری شدم، فقط هفت سال داشتم. برای افتادن به ظاهر ساده از پله، که جمجمه‌ام شکسته بود و من جز دردی که کشیدم، گریه‌هایی که از مامان دیدم، سرم را که برای عمل کچل کرده بودند که حتی بابا طاقت نداشت مرا با آن وضع ببیند، هیچ چیز دیگری به یاد نمی‌آوردم. قطره‌ی اشکی از چشم چپم چکید و مسیر کوتاهش تا شقیقه‌ام را کامل طی کرد. ماکان همچنان بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن محیط نفرت‌انگیز دور شوم ولی او هیچ حرکتی نمی‌کرد. ناگهان چرخید و پشت به من ایستاد. نفسی بلند و عصبی کشید. با دست پیشانی‌اش را ماساژ داد. قبل از این که به سمت من بچرخد، مردی با روپوش سفید و گوشی پزشکی که دور گردنش آویخته بود از در وارد شد. یاد روزی افتادم که برای اولین بار، ماکان را با روپوش سفید در بیمارستانی که مامان عمل شد، دیدم. چقدر با لباس کارش جذاب‌تر می‌شد. معاینه‌ای سریع کرد و به پرستار گفت که به من سرم بزند. ماکان که گویی راضی نشده بود گفت:

-مشکل دیگه‌ای نداره؟ تشنج نکنه!

پزشک که مرد نسبتاً جوانی بود و به نظر می‌آمد ماکان را می‌شناسد، گفت:

-نه! حالش اونقدر بد نیست! نگرانش نباش.

با همان صدای ضعیف باقی مانده‌ام گفتم:

-ماکان.

سریع به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد. منتظر ماندم بگویم "بله؟" ولی انتظاری بی‌ثمر بود. به ناچار با لحنی ملتمس ادامه دادم:

-میشه من رو ببری خونه؟ سرم هم اونجا بزن واسم.

اگر حال کمی بهتر بود به پررویی خودم می‌خندیدم. مستقیماً به او امر می‌کردم که من سرم

بزند! پزشک که کنارش ایستاده بود، با لبخند و لحنی پرشیطنت گفت:

-خانم پرستار مهارت بی نظیری در تزریق دارند!

ماکان به سمتش چرخید و با لحنی آمیخته با شوخی سستی گفت:

-من هم کم مهارت نیستم!

لبخندی کم جان به رویش زد و به سمت من چرخید. با لحنی ملایم گفت:

-زیاد طول نمی کشه آرزو. هنوز تا خونهت خیلی مونده. ممکنه توی راه حالت بدتر بشه.

با سماجت گفتم:

-ولی من می خوام برم خونه.

لبخندی زد و گفت:

-لجبازی نکن وروجک!

بالاجبار سرم را چرخاندم و به سقف خیره شدم. با حس لمس انگشتان پرستار با آرنجم، سرم به

سمتش چرخید. کمی بعد با حس سوزش ورود سوزن تیز سرم اخم کردم. طولی نکشید که

پرستار از اتاق بیرون رفت. با رفتن پزشک، ماکان روی صندلی کنار تخت نشست. دست آزادم را

در دست شعله‌ور از گرمایش گرفت و گفت:

-هنوزم خوشحالی واسه این زیاده روی که کردی؟

-خوشحال که نه، ولی گاهی وقتا نیازه!

-ولی به نظرم تو از اون دسته آدم‌های قوی هستی که به این چیزا نیاز نداره!

لبخندی کج به لبم شکل داد. از این که مرا قوی می پنداشت حس غروری دلچسب در تمام

وجودم رخنه کرد. دستش را روی گونه‌ی خیس از عرقم گذاشت. دست گرمش حرارتی

آرام بخش تر از هر مسکنی از سطح پوست صورتم تا عمق وجودم پخش کرد. با لحنی جدی

گفت:

-قول میدی دیگه ل**ب به نوشیدنی نرنی؟

بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخت. نه می توانستم به او "نه" بگویم و نه می توانستم نوشیدنی های مورد علاقه ام را کنار بگذارم. لایه ای از اشک های مزاحم جلوی چشمانم را گرفت و رفته رفته دیدم را تار و تارتر کرد. پلک زدم تا با ریختن دو قطره اشک بتوانم واضح تر ببینم. سریع با دو دستش، قطرات اشکم را پاک کرد و گفت:

-باشه بخور، ولی قول بده دیگه زیاده روی نکنی. باشه؟

با صدای گرفته ام گفتم:

-باشه. قول میدم.

لبخندی زد و با دستانش موهای ژولیده و نامرتبم را از اطراف گردنم دور کرد. همچنان که دسته دسته موهایم را دور سرم پخش می کرد گفت:

-ممنون آرزو.

لبخند کجم پررنگ تر شد و تا اتمام سِرْم، غرق لذت نوازش موهایم با دستان گرمش شدم.

آنقدر غرق این لذت شدم که متوجه گذر زمان و اتمام سِرْم نشدم. با ورود پرستار دستش را از لای موهایم بیرون آورد و از تخته کمی فاصله گرفت. با خروج سوزن بلند و تیز از دستم، سوزشی دردناک در وجودم پیچید. چهره ام از درد کمی جمع و اخم مهمان ابروهایم شد. پرستار در حالی که آنژیوکت را از دستم بیرون می آورد، گفت:

-دیگه تموم شد. حالت هم به نظر بهتر میاد.

سرم را به نشانه ی تایید به پایین تکان دادم. طولی نکشید که پزشک وارد و با برگه های دستش به تخته نزدیک شد. در حالی که نگاه رضایتمندی به چهره ام می انداخت گفت:

-خیلی بهتر شدی ولی هنوز هم درصد الکل خونت نسبتا بالاست. بهتره سعی کنی دیگه تا این حد زیاده روی نکنی. باشه؟

چشمانم را به نشانه ی تایید بستم و گفتم:

-باشه.

برگه‌های دستش را به ماکان داد و بعد از دست دادن با او، خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. پرستار با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-دیگه مرخصی.

ماکان "چند لحظه" ای گفت و از اتاق بیرون رفت. خودم را با پوشیدن لباس‌هایم که بوی تعفن استفراغ می‌دادند مشغول کردم. دیگر دلم نمی‌خواست با این حد کثیفی چندش‌آور با ماکان بروم. لباسم را که پوشیدم، بی‌حال روی تخت نشستم تا بیاید. توان ایستادن را هم نداشتم. بیشتر از نیم ساعت منتظر ماندم. کلافه بلند شدم و در اتاق را باز کردم که قامت بلند و تنومندش روبرویم ظاهر شد. چشمانش گرد شدند و درحالی‌که متعجب سر تاپایم را از نظر می‌گذراند، ناباور پرسید:

-چرا این لباس‌ها رو پوشیدی!؟

-خب همینا رو داشتم دیگه.

لبخندی زد و گفت:

-من الان واست لباس خریدم.

پلاستیکی را به سمتم گرفت که مردد از دستش گرفتم. نگاهی به لباس‌های داخلش انداختم و دوباره مشغول عوض کردن آن‌ها شدم. تعارف را کنار گذاشته بودم. پوشیدن این لباس‌ها حتی در رودروایی از این که بوی متعفن بدهم، خیلی بهتر بود. آماده شدنم زیاد طول نکشید و بار دیگر در را باز کردم، دستم را به چهارچوب در گرفتم و کمی جلوتر رفتم. هنوز هم تعادلم را خوب به دست نیاورده بودم و کمی تلوتلو می‌خوردم. سریع از روی صندلی راه‌رو بلند شد و به سمتم دوید. دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و در حالی‌که آهسته قدم بر می‌داشت، مرا همراه خود برد. حین قدم زدن آهسته در آغوش گرمش، نگاهم روی لباس‌هایش به گردش در آمد. برای خودش هم لباس جدید گرفته بود. چقدر آزرده‌اش کرده بودم که دیگر تحمل عواقب زیاده‌روی مرا نداشت! مرا به آرامی روی صندلی کنارش خواباند و دوباره پشت زل نشست و راه افتاد.

طولی نکشید که با سرگیجه‌ی فراوانم، در آن هوای تاریک شب بیش از هر چیزی برای رفتن به خوابی آرام تحریک شدم. پلک‌های سنگینم روی هم افتادند و جلوی چشمانم را تاریکی فرا گرفت. با حس کشیده شدن در آغوش گرمش، کمی هوشیارتر شدم ولی هنوز هم خسته‌تر از آن بودم که چشم باز کنم. شدیداً غرق لذت خواب شیرینم بودم. با دستانش مرا بلند کرده بود و با قدم‌های آهسته‌اش، مرا مثل طفلی در گهواره با خود می‌برد. حتی ذره‌ای چشمانم را باز نکردم تا مبادا از این حال رویایی بیرون بیایم. صدای نگهبان لابی را شنیدم که نگران پرسید:

-چه اتفاقی برای خانوم افتاده؟! -

ماکان با لحن محترمانه‌اش طوری که سعی می‌کرد به او اطمینان دهد جای نگرانی نیست، گفت:

-خیلی نوشیدنی خورده. الان هم خوابش برده. میشه بپرسم آپارتمانش کدوم طبقه‌ست و شماره‌ی واحدش چنده؟

صدای نگهبان را کم‌وضوح شنیدم که گفت:

_ طبقه‌ی چهلم واحد سیصد و یک.

تشکری کرد و دوباره به راه افتاد. سرم را بیشتر در سینه‌اش فشردم تا در اقیانوسی از بوی عطر بی‌نظیرش غرق شوم. صدای دینگ آسانسور و اعلام شماره‌ی طبقه، نزدیک شدن به پایان این لحظات قشنگ را به من هشدار می‌داد. با قدم‌های محکم و آهسته‌اش مرا تا جلوی درب آپارتمانم برد. کمی کج شد تا زنگ در را بزند. زیاد طولی نکشید که صدای باز شدن در و صدای ناباور و نگران اگنس آمد که گفت:

-اوه خدای من! چه اتفاقی واسه خانوم افتاده؟! -

-نگران نباشید! فقط کمی در نوشیدن زیاده‌روی کرده. الان هم خوابیده، میشه من رو تا اتاق خوابش راهنمایی کنید؟

-ترسیدم! البته که میشه! دنبال من بیاید.

صدای قدم‌های تندش، تنها صدایی بود که بعد از آخرین حرفش شنیده شد. خودم را جمع کردم تا در آخرین قدم زدنش که در حصار آغوش گرمش بودم، بیشتر گرمای وجودش را حس کنم. با دستانش مرا محکم‌تر در آغوشش فشرد و آرام گفت:

-الان روی تخت گرم و نرمت می‌خوابی.

لبخندی کج به نشانه‌ی پوزخند روی لبم شکل گرفت. او چه می‌دانست من از غم رفتن به تخت گرم و نرم خودم، به آغوش او پناه می‌برم!

صدای اگنس آمد که گفت:

-این تختشونه.

سرعت قدم زدن ماکان بیشتر شد. یک لحظه ایستاد و در حالی که خم شده بود، مرا به آهستگی روی تخت خواباند. سرم که روی بالشت قرار گرفت دستان او هم از من فاصله گرفتند. پتو را تا زیر گلویم بالا کشید. با دستش تل روی سرم را در آورد و موهایم را پراکنده‌تر کرد. حرکت آرام انگشتانش روی گونه‌ام، گرمای آتشی‌نی به تمام وجودم فرستاد. با لحنی ملایم پرسید:

-من برم؟

با همان چشمان بسته‌ام نق‌نق کنان گفتم:

-نه.

ریز خنده‌های کم صدایش، لبخندی کج بر لبم آوردند. با لحنی پرشیطنت گفت:

-ای ای ای! بیداری و خودتو به خواب می‌زنی کلک!؟

جوابی ندادم. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. به اندازه‌ی کافی، آبروی خودم را برده بودم و باید خفه خون می‌گرفتم.

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌ام گذاشت و نوازش‌وار حرکتش داد. به لحن صدایش شیطنت بیشتری داد و گفت:

-اگه بهت بگم الان میرم، دستمو می گیری و میگی نرم؟

از شدت حرص ل**بهایم را روی هم فشار دادم و اخم کردم. بدون این که چشمانم را باز کنم، با جدیت گفتم:

-نه!

ریز خندید و با آرامش تمام گفت:

-شوخی کردم!

چشمانم را باز کردم و خشمگین در چشمان تاریک همچون شبش که زیر نور کم زور آباژور می درخشید، خیره شدم. با همان جدیت گفتم:

-شوخی خوبی نبود!

لبخندی زد و گفت:

-بیخیال!

-بیخیال بعضی حرفها شدن راحت نیست!

لبخندش کم رنگتر شد ولی محو نشد. با دستش کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-فکر کنم نیاز به استراحت داری و چون خسته ای، حوصله ی شوخی هم نداری.

مکثی کرد و پیشانی اش را با دست ماساژ داد. کمی بعد ادامه داد:

-شاید بهتر باشه من دیگه برم که راحت باشی.

بدون این که نگاهم کند، از تخته فاصله گرفت و در حالی که رویش را از من برمی گرداند گفت:

-خدانگهدار.

حتی موقع خداحافظی اش به من نگاه نکرد. از شدت عصبانیت دستم را در موهایم گره خورده ام

فرو بردم، اما قبل از این که آن ها را از ریشه بکشم، به سمتم برگشت و تهدیدوار گفت:

-حق نداری موهاتو بکشی!

نگاهم به سمتش کشیده شد که در چهارچوب در ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد. هیچ اثری از شوخی در چهره اش نبود و در نگاهش، فقط جدیت بود که موج می زد. اخمم را غلیظتر کردم، طوری که از شدت پایین آوردن ابروهایم، چشم هایم درد گرفتند. نهایت جدیت را در لحنم به خرج دادم و گفتم:

-موهای خودمه و به کسی ربطی نداره که باهاشون چی کار می کنم!

از چهارچوب در فاصله گرفت و به تخته نزدیک شد. دست خشک شده ام را با دستش محکم گرفت و آرام از لابلای موهایم بیرون آورد. دست دیگرش را روی موهایم گذاشت و با حرکت آهسته اش، موهایم را به بازی گرفت. با لحنی ملایم تر از قبل گفت:

-به خودت ربط داره ولی باید بدونی که آدم باید از نعمت هایی که داره، به خوبی مراقبت کنه.

قبل از این که جوابی دهم اگنس وارد اتاق شد. سینی دستش را روی پاتختی گذاشت و لیوانی را از آن برداشت. ماکان که گویی موقتا از رفتن منصرف شده بود، موهایم را رها کرد و دستش را زیر گردنم گذاشت و به بالا هلش داد. بالاچاره به کمکش نشستم و اگنس لبه ی لیوان سرد را به ل**ب پایینم چسباند و کجش کرد. با لذت شربت لیمو و عسل سردش را تا انتها نوشیدم. آن قدر به من رسیدگی می کردند که شک کرده بودم شاید بیماری حادی گرفته ام! ماکان بعد از دراز کشیدنم، پتو را دوباره تا زیر گلویم بالا کشید و سریع گفت:

-من دیگه مزاحم نمی شم. مراقبتش باشید.

اگنس با خوشرویی پاسخش را داد:

-خوش اومدید آقا. حتما مواظبشون هستم. نگران نباشید.

دلَم نمی خواست چشم باز کنم و رفتنش را ببینم. در جواب "خدانگهدار" ای که گفت با همان چشمان بسته ل**ب زدم:

-خداحافظ.

با صدای زنگ گوشی به سختی از خوابی سنگین بیدار شدم. دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و گوشی را برداشتم. با دیدن ساعتی که برای بیدار شدن صبحگاه خودم کوک کرده بودم، خواب از سرم پرید و چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. سریع پتو را کنار زدم و صاف نشستم. با حس سردرد بدی، دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

-آی سرم!

کمی سرم را مالیدم تا بلکه از سردرد سمجی که از بین نمی‌رفت کمی کاسته شود. هر چه کردم بی‌فایده بود. بالاچاره با رخوت از روی تخت بلند شدم و راهی سرویس بهداشتی شدم. همچنان که آه و ناله می‌کردم در اتاق را باز کردم و با قدم‌های سست و کم‌تعادل راه را طی کردم. جلوی آینه ایستادم و به صورت قرمز و موهای ژولیده و بهم چسبیده‌ام که بوی نفرت‌انگیز غذای فاسد شده و اسید می‌دادند، خیره شدم. تک‌تک لحظه‌های دیشب مثل یک فیلم از جلوی چشمانم گذر می‌کردند. چشمانم را محکم بستم و با حرص گفتم:

-لعنتی، فقط می‌خواستی آبروی خودتو جلوی ماکان ببری؟

دستم را در موهای کثیف و چندان‌آورم فرو کردم. پوفی عصبی کشیدم و چرخیدم تا دیگر با این تصویرم روبرو نشوم. شیر حمام را باز کردم و بدون این‌که لباس‌هایم را در بیاورم، زیر دوش رفتم. کف دستانم را به دیوار مقابلم تکیه دادم و چشمانم را بستم. نفس‌های عمیق و طولانی می‌کشیدم تا خطای غیر قابل چشم‌پوشی دیشب خودم را فراموش کنم، اما فراموش کردن چنین چیزی بی‌شک محال است! با کرختی تمام لباس‌هایم را در آوردم. وسواس‌گونه بدنم را می‌شستم و به دیشب فکر می‌کردم. شیر دوش را بستم و حوله‌ای دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم. با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-اگنس کجایی!؟

صدای قدم‌های تندش را شنیدم که به سرعت خودش را از آشپزخانه به راهرو رساند. کنجکاو و نگران به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

-من همین جا هستم! شما خوب هستید خانوم؟ دیشب خیلی نگران‌تون شده بودم!

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-خوبم اگنس!

لبخندم کمرنگ‌تر شد و زیر ل**ب ادامه دادم:

-امیدوارم دیگه هیچ‌وقت توی زندگیم، شبی مثل دیشب نداشته باشم!

اگنس در تایید حرفم گفت:

-آره خانوم، خدا کنه دیگه هیچ‌وقت انقدر حالتون بد نشه، من دیشب واقعا نگران شدم که شما

رو با اون وضع دیدم. تا به حال ندیدم تا این حد زیاده‌روی کنید!

چند قدم به او نزدیک‌تر شدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. لبخندی کج زدم و گفتم:

-متاسفم که دیشب نگرانت کردم. خودم هم واقعا عصبانی‌ام که برای یک لجبازی بچگانه، تا اون

حد زیاده‌روی کردم.

-لجبازی!؟!

نگاهم را از او گرفتم و به پنجره‌ی پذیرایی چشم دوختم. با صدایی آهسته گفتم:

-آره، یک‌جور لجبازی با حرف‌هایی که شاید خیلی هم منطقی بودند، ولی باب میل من نبودند.

در جوابم سکوت کرد. می‌دانست اگر بخواهم چیزی را به او بگویم زک می‌گویم و اگر حرفم را

کامل نزنم، میلی به گفتن همه چیز ندارم. از این‌که سعی نمی‌کرد بیش از این از آنچه دیشب بر

من گذشت سر در بیاورد، از اعماق قلبم سپاسگزارش بودم. بی‌خیال فکر کردن شدم. دستم را از

روی شانهاش برداشتم و راهی اتاقم شدم. بدون معطلی لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. به

محض باز کردن درِ اتاق، صدای اگنس از آشپزخانه آمد:

-خانوم صبحانه حاضره، بدون صبحانه نرید.

بالاجبار کیفم را روی این گذاشتم و سر میز نشستم. ته گلویم گس بود و هیچ میلی به خوردن نداشتم ولی اگنس برای ترتیب دادن صبحانه خیلی زحمت کشیده بود. به ناچار چند لقمه‌ای در دهان گذاشتم و با جرعه‌ای نسکافه آن‌ها را به معده‌ام هل دادم. سریع بلند شدم و گفتم:

-خیلی خوشمزه بود اگنس، ممنونم ازت.

اگنس در حالی که چاقوی آغشته به کره، در دستش بی حرکت مانده بود متعجب پرسید:

-خب چه عجله‌ایه خانوم؟! شما که هنوز چیزی نخوردید!

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-سیر شدم. تازه امروز از صبح مریض دارم، نباید دیر برم. فعلا.

-خداحافظ خانوم، روز خوبی داشته باشید.

سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-بالاخره تموم شد! دوازده ساعت!

با همه‌ی خستگی‌ام از پرکاری امروز که به من کمک کرد بی احتیاطی دیشب و هزار و یک فکر دیگر راجع به آن، از سرم بیرون بروم ممنون بودم. تکیه‌ی سرم را که هنوز هم آثار دردش از صبح در آن باقی بود، از میز گرفتم و صاف نشستم. با خستگی لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق کارم بیرون زدم. با منشی خداحافظی کردم و راهی ماشین شدم. با همان سرگیجه بدون این‌که بفهمم ناخودآگاه به جای خانه، به خیابانی که قبلا بارها و بارها ناکام از رسیدن به هدفم به آن می‌آمدم، رفتم. جلوی ساختمان پزشکی حاشیه‌ی خیابان توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. چشمانم روی تابلویی که نام، تخصص و محل دقیق مطب ماکان را نمایش می‌داد ثابت ماند. بی‌اراده وارد لابی ساختمان شدم و دکمه‌ی آسانسور را زدم. انگار طلسم شده بودم و این طلسم مرا با خودش به هر جا که به ماکان ختم می‌شد می‌برد. طولی نکشید که در آسانسور در طبقه‌ی مورد نظر باز شد و من با قدم‌هایی سریع، که دلیل سرعت آن‌ها را درک نمی‌کردم از آسانسور خارج شدم. نگاهم

به منشی‌اش افتاد که آن یک ماه، هر بار به اینجا می‌آمدم می‌گفت ماکان نیست. صدای منشی
خطاب به من آمد که گفت:

-وقت قبلی داشتید خانوم؟

برایم جالب بود که مرا فراموش کرده بود، آن هم من که آن مدت روز و شب به اینجا می‌آمدم و
سراغ ماکان را از او می‌گرفتم! به ناچار گفتم:
-نه.

کارتی را به سمتم گرفت و گفت:

-باید با این شماره تماس بگیرید و از قبل برای ویزیت وقت بگیرید.

برای آن که دست رد به سینه‌اش نزدم، کارت را از او گرفتم. به محض این که کارت را از او گرفتم از
روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

-من باید به یک کاری رسیدگی کنم. زود برمی‌گردم.

با قدم‌های سریع تا آسانسور رفت و دکمه‌اش را فشرد. طولی نکشید که در آن باز شد و منشی
به مقصدش رفت. روی یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشستم و به در اتاق کارش که کمی باز
بود، خیره شدم. ناگهان توجهم به صدای بچگانه‌ای که از اتاق می‌آمد جلب شد. از روی صندلی
بلند شدم و آرام و بی‌صدا پشت در ایستادم و از لای در، به داخل اتاق نگاه کردم. ماکان در
حالی که موهای دختر بچه‌ی کوچکی که در آغوشش بود را نوازش می‌کرد گفت:

-خب پس اون قرص تلخ رو می‌خوری تا من بستنی مهمونت کنم؟

دخترک با صدای نازک و ظریفش گفت:

-آخه اون خیلی تلخه!

ماکان با لحنی پرشیطنت و تهدیدوار گفت:

-خب پس دلت قلقلک می‌خواد؟

دخترک با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-اوه نه!

صدای ریز خنده‌های ماکان و حفرات متعددی که موقح خنده‌اش روی گونه‌هایش شکل گرفتند، لبخندی کج بر لبم آوردند. با لبخندی که از خنده‌اش باقی مانده بود گفت:

-پس می‌خوری دیگه؟

سرش را پایین انداخت و با صدایی کم وضوح گفت:

-باشه می‌خورم.

ماکان بوسه‌ای روی موهایش کاشت و گفت:

-آفرین دختر خوب.

لبخندم پررنگ‌تر شد و با لذت نگاهشان کردم. صدای زنی آمد که گفت:

-امیلی یادت نره به دکتر قول دادی ها!

دخترک که حال فهمیدم نامش "امیلی" است گفت:

-یادم نمیره اما به دکتر بگو بستنی یادش نره.

ماکان ریزخنده‌ای کم صدا کرد و گفت:

-من هیچ‌وقت قول‌هایی که دادم رو یادم نمیره.

زنی که فقط صدایش را شنیده بودم، بلند شد و آرام قدم زد و جلوی ماکان ایستاد:

-بهتره ما دیگه بریم.

ماکان سرش بالا آمد و گفت:

-حالا چه عجله‌ایه؟

نوعی حسادت بی دلیل به آن زن در وجود دلهره انداخت. زن در حالی که با دستش دست
امیلی را می گرفت گفت:

-باید بریم خونه و شما هم خیلی خسته شدین.

امیلی خودش را بیشتر در آغوش ماکان جا کرد و گفت:

-نمیشه دیرتر بریم؟

برای چند لحظه با تمام وجود آرزو کردم کاش جای آن دختر بچه بودم. حتی خودم هم دلیل این
آرزوی بی منطقم را درک نمی کردم، ولی آرزو اگر منطق داشت آرزو نبود، نامش هدف بود. ماکان
در حالی که با دستش موهای امیلی را نوازش می کرد، گفت:

-بازم همدیگه رو می بینیم امیلی عزیز!

امیلی سریع از آغوش ماکان بیرون آمد و با شوق پرسید:

-راست میگی؟!

ماکان لبخندی به رویش زد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-معلومه که راست میگم! مگه من می تونم تو رو نبینم پرنسس؟!

دخترک لبخندی زد و گفت:

-این عالیه!

نگاهی به آن زن کرد و گفت:

-بریم مامان.

با این حرف امیلی مادرش لبخندی زد و دستش را گرفت. به سمت در چرخیدند و حرکت کردند.

مادر امیلی سرش را به سمت ماکان برگرداند و گفت:

-خدا حافظ دکتر. شبتون خوش.

ماکان در حالی که جواب لبخند زن را با لبخند می داد گفت:

-خدانگهدار. شب شما هم خوش.

سرش پایین آمد و به امیلی که مشتاقانه نگاهش می کرد، با همان لبخند گفت:

-خداحافظ امیلی.

امیلی سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-خداحافظ.

به محض این که امیلی و مادرش به سمت در چرخیدند، من از در فاصله گرفتم. روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشستم. بروشوری از روی میز جلویم برداشتم و خود را مشغول مطالعه آن نشان دادم. طولی نکشید که در اتاق کاملاً باز شد و امیلی به همراه مادرش از آن بیرون آمدند و در را بستند. سرم را پایین تر آوردم تا تمرکز روی بروشور باشد اما تمرکز که سهل است، حتی ذره ای توجهم به آن نبود. نگاهم به سمت میز منشی کشیده شد که هنوز هم صندلی پشتش خالی بود. درب آسانسور باز شد و امیلی و مادرش که بی توجه به من راهشان را طی کرده بودند سوار آن شدند. با بسته شدن درب آسانسور، نگاهم را از بروشور گرفتم و به در اتاق چشم دوختم. نگاه منتظرم از زمین زیرش تا بالاترین نقطه ی چهارچوبش حرکت می کرد. بیش از چند دقیقه طول نکشید که در به آرامی باز شد و نگاه من روی چشمان گرد شده از تعجبش، بی حرکت ماند. بدون این که حرفی بزند نگاهش رنگ سوال گرفت. انگار او هم مثل من نمی خواست با حرف زدن، پیوند این نگاه گرم و ساکت شکسته شود. با صدای منشی که گفت "دکتر کارتون تموم شد؟" سرش به سمت منشی که تازه آمده بود چرخید و من بر رسیدن بد موقع او، هزار لعن و نفرین فرستادم.

-آره کارم تموم شده ولی...

نگاهی به من کرد و دوباره سرش به سمت منشی چرخید و ادامه داد:

-چرا نگفتی کسی منتظرمه؟

منشی متعجب به من نگاه کرد و گفت:

-اوه خانم! مگه بهتون نگفته بودم باید از قبل وقت ویزیت بگیرید؟!

ماکان با دست پشت گردنش را خاراند و گفت:

-ایشون از آشناهای من هستند آنیکا! از این به بعد هر وقت اومدند به من بگو.

منشی که حال نامش را فهمیده بودم سرش را پایین انداخت و با لحنی که پشیمانی در آن موج می زد گفت:

-متاسفم! فکر نمی کردم آشنا باشید!

ماکان لبخندی زد و گرم پاسخش را داد:

-مشکلی نیست. پیش میاد.

نگاهش به سمت من کشیده شد و گفت:

-سلام نکردیم!

لبخندی کج به لبم شکل داد و گفتم:

-سلام!

لبخندی گرم زد و گفت:

-سلام. خب بهتر نیست بریم بیرون؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-فکر خوبیه! بریم.

در حالی که دستش را به سمت راهرو دراز می کرد تا من اول بروم، به سمت آنیکا چرخید و گفت:

-خداحافظ آنیکا.

-خدانگهدار. فردا می بینمتون.

زیاد طولی نکشید که آسانسور درش را با گشاده رویی تمام به رویمان باز کرد. تا رسیدن به طبقه‌ی همکف در سکوت به کفش‌های براق سیاه‌رنگ ماکان چشم دوختم. نمی‌دانم چطور کفش‌هایش همیشه تا این حد از تمیزی برق می‌زنند؛ طوری که انگار با آن‌ها نه زیر باران، نه زیر برف و نه حتی روی زمین خاکی راه می‌رود!

-پیاده نمی‌شید؟!

نگاهم تا چشمان آرام ولی پرشیطنتش بالا آمد. اخمی کردم و گفتم:

-متوجه نشدم رسیدیم!

سرم را چرخاندم و با قدم‌هایی محکم از آسانسور بیرون رفتم. با کمی فاصله از من بیرون آمد و گفت:

-با ماشین اومدی؟

سریع سرم به سمتش چرخید و نگاه عاقل اندرسفیهی حواله‌اش کردم. ریزنده‌هایش بهترین جوابی بود که می‌توانست به منی که عاشق حفره‌های روی گونه‌هایش بودم، بدهد.

-باشه! خانوم بد اخلاق! پس من هم با ماشین شما بیام دیگه؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور پرسیدم:

-چی؟!

-وقتی یک ماشین هست و دو نفر که می‌خوان با هم بیرون برن و تازه در مسیر هم دو نفر کنار هم حس بهتری دارند، چرا دو تا ماشین برای این دو نفر بیاد توی خیابون؟

-دلیلی نیست!

-خب پس بگو کجا پارک کردی؟

-اون طرف.

دستم را به سمتی که می‌رفتم دراز کردم. با دو قدم بلند کنارم قرار گرفت و شانه به شانه‌ی من راهی ماشین شد. سوییچ را به دستش دادم و گفتم:

-من حوصله‌ی رانندگی ندارم.

-چرا؟!

-خسته‌ام، سرم هم درد می‌کند.

با لحنی پرشیطنت گفتم:

-پس چرا با این حالت به خودت زحمت دادی اومدی اینجا؟

جدی نگاهش کردم. جدیت من هیچ تاثیری بر شیطنتش که گل کرده بود نداشت! چشمانش کنجکاو و شیطنت‌وار مرا زیر نظر داشتند. دستم را در موهایم فرو بردم و پوفی کشیدم. با جدیت تمام گفتم:

-نکشیشون!

اخمی غلیظ کردم و گفتم:

-موهای منه!

صدایم را با لحن پرشیطنتی آمیختم و ادامه دادم:

-چرا تو انقدر حرصشونو می‌خوری؟!

نگاهش جدی شد. انگار جایمان عوض شده بود و حالا من مچش را می‌گرفتم! با دست پشت گردنش را خاراند و گفتم:

-بهتره دیگه بریم.

بدون حرف دیگری در ماشین را باز کرد و پشت زُل نشست. با این‌که دلم می‌خواست دلیل حساسیت بی‌موردش روی موهایم را بدانم، بیخیال سین جیم گردنش شدم. قبل از این‌که ماشین را روشن کند پرسید:

-چی شد که اومدی اینجا دیدن من!؟

دقیق نگاهش کردم. هیچ شیطنتی در نگاهش نمانده بود دقیقا همان طور که لحنش تهی از شیطنت شده بود. آب دهانم را محکم قورت دادم تا به خودم مسلط بشوم. نفسی عمیق کشیدم و چشمانم را بستم. بالاخره به هزار جان کندن گفتم:

-می خواستم بابت خطای دیشبم عذرخواهی کنم.

در نگاهش رنگ آرامش بی نظیر همیشگی اش غلیظتر شد. لبخندی گرم به رویم پاشید و گفت:

-اصلا نیازی به عذرخواهی نبود!

-اگنس امروز ظهر بهم زنگ زد و گفت خیلی بهش زنگ زدی و از حال من پرسیدی!

همان طور که در چشمانم نگاه می کرد گفت:

-دست خودم نبود!

-من که چیزیم نشده بود! فقط یک ذره زیادی نوشیدنی خوردم، همین!

-باور کن دست خودم نبود!

اخم کردم و گفتم:

-پس لابد دست من بود! دارم میگم نگرانی ت بی دلیل بوده، بعد میگی دست خودت نبود؟! چی

دست خودت نبود؟

-نگران تو بودن دست خودم نبود آرزو! چرا درک نمی کنی؟

-چی رو درک نمی کنم؟

-این که چقدر واسه من...

سکوت کرد. هر چه منتظر ماندم حرفش را کامل کند، بی‌فایده بود. با همان جمله‌ای که ناتمام رهايش کرده بود، مرا به اوج کنجکاوی برده بود. نگاهش بين دو چشمم نوسان می‌کرد. ناگهان سرش را چرخاند و ماشین را روشن کرد. بدون این‌که نگاهم کند پرسید:

-کجا بریم؟

-نمی‌دونم. واسه من فرقی نداره.

-بریم چای بخوریم؟

لبخندی کج بر لبم شکل گرفت و به سمتش چرخیدم. منتظر نگاهم می‌کرد که با دیدن چهره‌ام، لبخند به لب‌هایش جان بخشید.

-بریم.

-پس انتخاب جاش با من. یک جای خیلی عالی میریم.

ناخودآگاه گفتم:

-باشه، فقط از مسیری بریم که چراغ قرمز زیاد داشته باشه.

سرش به سمتم چرخید و درحالی‌که متعجب نگاهم می‌کرد، ناباور پرسید:

-چرا؟! همه‌ی مردم از چراغ قرمز متنفرند!

-چون اکثر مردم تنهان. منم اگه تنها باشم از چراغ قرمز بدم میاد!

لبخندی جذاب زد و گفت:

-یعنی چون من این تنهایی‌ت رو پر می‌کنم، دوست داری این راه بیشتر طول بکشه؟

اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-نه!

هر فکری که می‌کرد مقصر اصلی‌اش خودم بودم. اگر کمی محتاط‌تر حرف می‌زدم، این قدر سریع خودم را لو نمی‌دادم.

-آرزو!

سرم به سمتش چرخید. نگاهم را روی چشمانش متمرکز کردم.

-بله؟

-چرا با من رو راست نیستی؟

-چرا فکر می‌کنی رو راست نیستم!؟

-چون نگاهت مخالف زبونت حرف می‌زنه.

-به نگاه زیاد توجه نکن، چون همه نمی‌تونند معنی هر نگاهی رو درست بفهمند.

-اما من می‌تونم.

-هر جور می‌خوای فکر کن. اصلاً از راهی برو که هیچ چراغ قرمزی نباشه و این بحث مسخره رو تموم کن!

به بهترین نحو خودم را لو دادم. وقتی قرار است حقیقتی را انکار کنم، بحث عوض می‌کنم. نگاه او اما رنگ عجیبی گرفته بود. رنگی که در چشمانش برق درخشان زیبایی انداخته بود. در جوابم هیچ حرفی نزد و فقط با همان چشمان برق‌دارش به چشمانم خیره شده بود. از واکنشش معلوم بود خوشحال است که پی به احساس درونی‌ام که سعی در پنهانش داشتم برده است. از شدت حرص اخم غلیظتر شد؛ آن قدر غلیظ که ابروهایم به چشم‌هایم فشار آوردند. سرم را چرخاندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. هیچ وقت نمی‌خواستم تا این حد برایش قابل پیش‌بینی باشم. ماشین را روشن کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد. تمام مدت رانندگی‌اش سکوت کرده بودیم. از پنجره به بیرون خیره شده بودم. با خیس شدن شیشه از قطرات کوچک باران، کمی شیشه را پایین دادم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. اولین قطره‌ی باران بین دو ابرویم افتاد و

سردی دلپذیری تا اعماق مغزم نفوذ کرد. به دنبال آن، بقیه‌ی قطرات آب روی صورتم فرود آمدند و پخش شدند. توقف ماشین نشان از رسیدن به چراغ قرمز بود. با صدای ماکان که گفت:

-آرزو.

چشمانم را باز کردم و به سمتش چرخیدم.

-بله؟

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی بیشتر از من، بارون رو دوست داشته باشه.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-ولی من بیشتر دوست دارم!

با لحنی پرحسرت گفت:

-تو هم مثل گذشته‌ی من دوستش داری! منم یک زمانی مثل تو لمس کردن و حس کردن بارون رو خیلی دوست داشتم.

متعجب پرسیدم:

-داشتی؟! مگه الان نداری!؟

-دارم ولی نه مثل قدیم.

با تعجبی بیش از قبل پرسیدم:

-چرا!؟

نگاهش رنگ غم گرفت. غمی که به لحن حرف زدنش هم تزریق شد. با مغمومی تمام گفت:

-چون دقیقا مامانم توی یک روز بارونی...

سکوت کرد. نگاهش را از من گرفت و سرش را چرخاند. نگاهش روی چراغ قرمز جلویش ثابت مانده بود. از نگاهش معلوم بود برای سبز شدن چراغ، در دلش لحظه‌شماری می‌کند. من باز هم

سکوت کردم. خاطرات مادرش را نمی‌توان پاک کرد و نباید هم پاک کرد، اما روز از دست دادن‌ها را باید به هر نحوی شده از فکر و احساس بیرون کرد. زیاد طولی نکشید که جلوی یک کافی‌شاپ قدیمی توقف کرد. از ماشین پیاده شد و در سمت مرا باز کرد. پایم را محکم بر زمین فشار دادم و پیاده شدم. دستش را به سمت در کافی‌شاپ دراز کرد و گفت:

-بفرمایید.

نگاهم روی ل**ب‌هایش ثابت ماند. لبخند نمی‌زد! همین لبخند نزدنش میلیم به ورود به آنجا را از بین می‌برد. سرم را چرخاندم و با قدم‌هایی آهسته راهی کافی‌شاپ شدم. با دو قدم بلند خودش را به من رساند و شانه به شانه‌ی هم تا در ورودی‌اش قدم زدیم. باران تند در همین چند قدم، سر تا پایمان را خیس کرد. در را برایم باز کرد که صدای زنگوله‌ای به صدا در آمد. ایستاد تا من اول بروم و خودش به دنبالم وارد شد. فضای ساده‌ی داخلش با دیوارهای چوبکاری شده بسیار زیباتر می‌نماید و با مشعل‌های آتشی که آن را مزین کرده بودند، آرامش‌بخش‌تر به نظر می‌رسید. روی هر میز یک گلدان سفالی با گل‌های زنده به فضای جالبش روح زندگی می‌بخشید. روی یکی از صندلی‌های میزی که کمی کنج‌تر بود نشستیم. صندلی روبرویم را عقب کشید و رویش نشست. دختری نوجوان با لباسی آبی و پیش‌بندی سفیدرنگ، به سمتمان آمد و با لبخندی دلنشین بر لبش به ماکان گفت:

-خوش اومدید آقا! خیلی وقت بود نیومده بودید!

ماکان در جوابش لبخندی زد و گفت:

-شرایطش رو نداشتم که بیام، اما امروز با یک مهمان ویژه اومدم.

نگاهی تحسین‌آمیز به من کرد که باعث شد مثل یک کودک ذوق کنم و لبخند کج پرنگی بزنم. دخترک به من نگاهی کرد و لبخندش را عمیق‌تر کرد. با لحن ملایمی گفت:

-افتخار دادید خانوم. خیلی خوش اومدید.

با همان لبخندم جوابش را دادم:

-ممنونم!

دو منوی دستش را روی میز گذاشت و منتظر نگاهمان کرد.

-چی میل دارید؟

بدون این که منو را باز کنم، بعد از این که ماکان گفت "همون چای همیشگی" گفتم:

-منم همین طور.

دخترک منوها را برداشت و لبخند دیگری زد و رفت. ماکان در حالی که با لبخند و نگاهی آرام اما

توأم با شیطنت به من نگاه می کرد گفت:

-حالا شاید از بقیه ی نوشیدنی هاشون خوشتر اومد!

لبخند کجم را پر رنگتر کردم و گفتم:

-اول ترجیح میدم ببینم سلیقه ت در چه حد خوبه.

لبخندی پرغرورتر زد و گفت:

-مطمئن باش بعد از خوردنش میگی عالییه.

به نگاهم رنگ شیطنت دادم و گفتم:

-ببینیم و تعریف کنیم.

نگاهی اطمینان بخش به چشمانم انداخت و گفت:

-در این که با خوردنش اعتراف می کنی عالییه شکی نیست. حالا بگو ببینم امروز چطور بود؟

-یک روز معمولی مثل بقیه ی روزها.

-هیچ روزی مثل یک روز دیگه نیست!

-آره شاید، اما خیلی چیزها در اکثر روزها تکراری اند، برای همین بیشتر روزهای زندگی مثل هم

معمولی اند.

نگاهش جدی شد و معترضانة گفت:

-این اصلا دیدگاه خوبی نیست که داری! حتی اگر یک اتفاق تکراری در دو روز مختلف برای یک آدم بیفته یا اون آدم یک کار تکراری رو در دو روز مختلف انجام بده، باز هم نمیشه گفت اون دو روز مثل هم بودند، چون هر کدوم از این دو روز، اون آدم یک حس متفاوت و مخصوص اون روز رو تجربه می‌کنه.

لبخندی کج از تحسین زدم و گفتم:

-می‌دونی ماکان تو یک مهارت بی نظیر داری!

نگاهش رنگ جدیت بیشتری گرفت اما در اوج جدیتش باز هم برایم آرامش بخش بود! سوالی نگاهم کرد و پرسید:

-چرا بحث عوض می‌کنی؟

-نمی‌خوای بدونی مهارت بی نظیرت چیه؟

-نه! اول می‌خوام جواب سوال خودم رو بدونم.

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

-جالبه! تو به جای این که از من بپرسی چرا ازت تعریف کردم، همه‌ی فکرت به اینه که چرا بحث عوض کردم!

-چون بحث مهمی بود!

-خب بعضی وقت‌ها نباید از چیزهای مهم حرف زد.

-اتفاقا همیشه مهم‌ها در اولویت‌اند!

-اولویت رو ول کن! گاهی آدم از شعارهای اطرافیانش خسته میشه و ترجیح میده از واقعیت زندگیش، همون طوری که راجع بهش فکر می‌کنه حرف بزنه.

-می‌خوای بگی من شعار میدم؟

-اوه ماكان! تو چرا جوړی روی حرفام تمرکز می کنی که بفهمی چه ایرادی ازت می گیرم؟ شاید من واقعا هدفم ایراد گرفتن از تو نباشه!

-مسئله ایراد گرفتن نیست! مسئله طفره رفتن توئه! من شاید از نظر تو فقط شعار میدم و به نظرت، خود تو از همه بهتر می دونی چی خوبه و چی بد، اما با این دیدگاه بی تفاوتی که نسبت به همه ی روزهای زندگیت داری، نمی تونی احساس خوشبختی کنی!

چای ها روی میز قرار گرفتند. نگاهم روی بخار برخاسته از فنجان چای ثابت ماند.

-احساس خوشبختی! راستش من دقیق نمی دونم چه تعریفی از این حس وجود داره!

-پس بیشتر از این حرف ها باید روی خودت کار کنی!

-نیازی نیست. همین جوړی دارم زندگی می کنم دیگه.

-مهم تر از زندگی کردن، با حس خوب زندگی کردنه. تو فعلا مشکل بزرگی توی زندگیت نداری ولی تا این حد ناامید و بی تفاوتی، اگر یک روز توی زندگیت یک بحران برات پیش بیاد، با این طرز فکر ت می خوای چه طوری باهاش روبرو بشی؟

نگاهم را از بخار رقصانی که از فنجان چای بلند می شد گرفتم و دقیقا در مرکز تیله های تیره ی چشمانش نگاه کردم. متعجب گفتم:

-من توی زندگیم بحران های خیلی زیادی پشت سر گذاشتم ماكان! همه هم معتقدند من خیلی قوی ام پس تو روی چه حسابی میگی باید طرز فکری که سال ها، بدون مشکلی باهاش زندگی کردم رو عوض کنم؟!

-تو قوی نیستی! فقط همه چیز رو توی خودت می ریزی.

لبخندی کج زدم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-مثل عمه حرف می زنی!

لبخندی زد و گفت:

-مایه‌ی افتخاره.

لبخند کج‌پر رنگ‌تر شد و گفتم:

-کننه عمه بهت گفته این حرفا رو بهم بزنی؟ هوم؟

نگاهم رنگ مشکوکانه‌ای گرفت، ولی نگاه او پر از اطمینان بود. با لحنی مطمئن گفت:

-من هیچ‌کدوم از حرفام رو طبق خواسته‌ی دیگران نمی‌زنم. من حرف‌هایی رو می‌زنم که فکر می‌کنم درست‌اند. این‌که من مثل عمه‌ی تو که انقدر تو رو می‌شناسه و از صمیم قلب دوستت داره نصیحتت می‌کنم، باید تو رو به این فکر ببره که شاید فقط یک درصد حرف‌هامون ارزش وقت گذاشتن داشته باشن.

پوفی کشیدم و دستم را در موهایم فرو بردم که سریع صدایش در آمد:

-نکشیشون!

اخمی غلیظ کردم و خشمگین گفتم:

-اصلا دلم می‌خواد بکشم! چی کار می‌خوای بکنی؟

رنگ نگاهش با عصبانیت و جدیت عجین شد. ناخودآگاه دستم مشت شد و دسته‌ای از موهایم در آن فشرده شد. قبل از این‌که آن‌ها را بکشم، مچ دستم را با دستش گرفت. صدای دندان قروچه‌اش را می‌شنیدم. خیلی سعی می‌کرد عصبانیتش را در صدایش کمتر نشان دهد. شمرده گفت:

-ولشون کن!

در نگاه جدی‌اش غرق شدم. هر قدر نگاهش جدی‌تر می‌شد، همه‌ی وجود من شیطنت بیشتری طلب می‌کرد.

لبخندی کج‌زدم و گفتم:

-ولشون نمی‌کنم.

مشت دستش را که مچ دست مرا اسیر کرده بود، بیشتر فشرد و گفت:

-ولشون کن آرزو!

لبخندم پررنگتر شد و گفتم:

-ولشون نمی‌کنم!

مشتش فشرده‌تر از قبل شد ولی هنوز هم با تمام زورش آن را نمی‌فشرد تا مچ دستم درد نگیرد. از شدت هیجان، قلبم تپش تندتر و کوبنده‌تری متحمل شد. عجیب دلم می‌خواست عصبانی‌ترین حالتش را ببینم و آن رویش را بالا بیاورم!

-آرزو!

صدای زنگ موبایلم بدترین اتفاقی بود که می‌توانست در این لحظه‌ی پر هیجان من بیفتد. چندین زنگ پشت سر هم سکوت بین ما را شکست. از طرفی شیطنتی در وجودم می‌خواست موهایم را بکشم تا حرص بخورد و دلم خنک شود و از طرفی دیگر حسی در اعماق قلبم نمی‌گذاشت، دست روی نقطه ضعفش بگذارم و عذابش دهم.

دست هر دویمان در جا خشک شده بود و موبایل تنها و بی‌کسم با صدای زنگش فریاد می‌زد به او توجه کنم. من باید به فریادش پاسخ می‌دادم اما در نگاه جدی ولی آرامش‌بخشی که مرا به دنیای عجیب لذت‌بخشی می‌برد، غرق شده بودم. صدای مردی از میز کناری ما در آمد:

-این گوشی لعنتی مال کدوم نفهمیه که جواب نمیده؟ یعنی واقعا نمی‌دونه مکان عمومی قانون داره و بقیه‌ی مردم اذیت میشند؟!

مچ دستم را رها کرد. از من فاصله گرفت و نگاهش را از من دزدید. در دلم صد بار بیشتر از زنگ موبایلم، بر آن مرد لعنت فرستادم. سریع کیفم را برداشتم و به دستم داد. با صدایی آهسته گفت:

-بهتره جواب بدی تا مردم بیشتر از این شاکی نشدن.

دست خشک شده در موهایم را از لابلاهی موهایم بیرون آوردم و جواب کسی که با سماجت تمام، می‌خواست همین الان با من حرف بزند را دادم.

-الو.

با لحنی مملو از نگرانی گفت:

-سلام خانوم!

متعجب گفتم:

-سلام اگنس! چرا صدات انقدر نگرانه؟ چیزی شده؟!

-نه خانوم، راستش خیلی نگران‌تون شدم! هم دیر کردید، هم گوشی‌تون رو جواب نمی‌دادید!

-نگران نباش دختر! من خوبم، فقط با یکی از دوستانم اومدم بیرون.

-واقعا؟! پس بهتون خوش بگذره!

-ممنون. می‌بینمت.

-منتظرتون هستم.

تماس را قطع کردم و به ماکان که با لبخندی پیروزمندانه به من نگاه می‌کرد، سوالی نگاه کردم.

-کبکت خروس می‌خونه موسیو!

نگاهی به موهایم انداخت و دوباره به من چشم دوخت. اخمی کردم و گفتم:

-واقعا نمی‌فهمم از موهای من چی به تو می‌رسه!

-مشکل منم دقیقا همینه که نمی‌فهمی موهات چقدر واسه من مهمند.

-یک دسته سیم ظرفشویی واست مهمند؟!

-آخرین باری باشه که بهشون توهین می‌کنی!

-جوری میگی انگار آدمند!

-اونقدر مهم هستند که بشه گفت آدمند. مگه نشنیدی از قدیم گفتند زلف یار به از هر عیار.

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

-البته اون یار با این یار فرق داره!

-یار یاره دیگه.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-با این حال فرق داره.

با دست پشت گردنش را خاراند و گفت:

-باشه اصلا حق با توه؛ بیا چای رو بخوریم که دیگه داره سرد میشه و از دهن میفته.

لبخند کج پررنگتر شد و گفتم:

-بخوریم.

این که برای خوردن حاضر بود تسلیم هر بحثی شود، برایم کاملا قابل درک بود. دقیقا مثل وقتی که من دلم نوشیدن قهوه‌ی داغ می‌خواهد و برای زودتر نوشیدنش، حاضرم هر طور شده به هر بحثی خاتمه دهم. با لذت چایش را می‌نوشید و من بیش از هر لحظه‌ای، کنجکاو شدم سلیقه‌اش را بفهمم. فنجانم را برداشتم و به محض خوردن اولین جرعه، باقی فنجان را هم بی‌وقفه نوشیدم. به قدری غرق داغی و تلخی لذت‌بخشی که نوک زبانم را می‌سوزاند شده بودم، که دلم ده فنجان دیگر هم می‌خواست. ماکان در حالی که لبخندی پرغرور به من می‌زد گفت:

-دیدی گفتم خوشت میاد. در سلیقه‌ی من هرگز شک نکن.

-چه از خود راضی! خب منم یک قهوه‌ی عالی مهمونت می‌کنم که ببینی به سلیقه‌ی من هم هرگز نباید شک کرد.

-عالیه! پس یک قهوه بهم بدهکاری و یادت هم نره بعدا چشم غره نمیری که دلم برای جیبت نمی سوزه.

با نگاهی پرشیطننت در چشمانم کند و کاو کرد تا اثری از عصبانیت در نگاهم بیابد، ولی سودی نداشت. لبخندی کج زدم و گفتم:

-دیگه قرار شد من سلیقه‌م رو نشون بدم، پس من سفارش میدم.

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-باشه خسیس خانوم! مخلفات هم ممنوعه؟

-قهوه رو باید خالی خورد!

-مگه چایه؟ قهوه که بدون کیک از گلوی آدم پایین نمیره!

لبخندم محو شد و متعجب گفتم:

-اوه خدای من! برای من چای بدون کیک و شکلات خوردنی نیست ولی قهوه اگه خالی خورده نشه، لذت نداره!

نگاهش رنگ شیطنتی بیش از قبل گرفت و گفت:

-اگه برات خوردنی نیست پس چرا تا حالا هر وقت با هم چای خوردیم، خالی می خوردی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-چون از جیب یک نفر دیگه خریده می شد و برام مخلفات نمی خرید.

لبخندی زد و گفت:

-آفرین بهش! اگه واست می خرید دیگه لذت چای رو درک نمی کردی.

لبخند کجم پررنگتر شد و گفتم:

-پس هزار آفرین به من که واست مخلفات نمی خرم تا لذت قهوه رو درک کنی.

صدای خنده‌ی دلنشینش بلند شد. نگاهم روی حفره‌های کوچک و بزرگ روی گونه‌هایش ثابت ماند و ناخودآگاه از خنده‌اش، خنده‌ام گرفت. خنده‌ای آرام و دلپذیر که مرا از دنیای همه‌ی خستگی‌ها و نگرانی‌ها بیرون می‌برد.

پس از چند دقیقه خنده‌اش بند آمد و تنها اثرش، لبخندی که روی صورتش نقش بست بود. لبخندی کج زدم و گفتم:

-چیه؟ چرا این جور می‌کنی؟!

-داشتم بهت فکر می‌کردم.

ابروهایم از تعجب بالا رفتند و گفتم:

-من جلوت نشستم! داشتی به من فکر می‌کردی؟!

-آره، خیلی وقتا آدم کنار کسیه که بهش فکر می‌کنه. منم داشتم به این فکر می‌کردم که تو چقدر با تصویر ذهنی من که توی اولین ملاقاتمون ازت داشتم فرق داری!

-جالبه! تو چه تصویری از من توی ذهنت داشتی؟

-فکر می‌کردم دختر ساکت و مظلومی هستی که فقط وقتی خیلی عصبانی بشی حرف می‌زنی و به اطرافیان اعتراض می‌کنی، پیش بینی نمی‌کردم تا این حد حاضر جواب باشی!

چشمکی زد و لبخند پرشیطنتش را عمیقتر کرد.

-ساکت هستم! اصلا هم حاضر جواب نیستم فقط وقتی با تو حرف می‌زنم دلم می‌خواد بهت جواب بدم، وگرنه کلا حوصله‌ی جواب دادن هم ندارم.

برق شادی در کنار شیطننت در چشمانش پیدا شد. با لحنی پرشیطننت پرسید:

-فقط وقتی با من حرف می‌زنی؟!

-آره، ولی با بقیه‌ی آدم‌ها مخصوصا اگر غریبه باشند، راحت نیستم و ترجیح میدم سکوت کنم.

-به‌به! پس وقتی با من حرف می‌زنی دلت می‌خواد جواب بدی تا بیشتر حرف بزیم. چه قدر خوبه که برات اینقدر مهمم. مگه نه؟

با هر کلمه که می‌گفت، لبخندم ذره‌ذره بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر می‌شد. اخم ابروهایم را بهم گره زد و در حالی که دستم را در موهایم فرو می‌برد، خشمگین گفتم:

-اینطور نیست! چرا فکر می‌کنی انقدر برای من مهمی!؟

-اولا دستتو از موها ت بیار بیرون، ثانیا...

سکوت کرد. منتظر به دست من که در موهایم فرو رفته و ثابت مانده بود نگاه می‌کرد. هر چه منتظر ماندم باقی حرفش را بگوید بی‌فایده بود. به ناچار گفتم:

-ثانیا؟

چشم از دستم گرفت و در چشمانم نگاه کرد. با لحنی جدی گفت:

-باید به اولاً عمل کنی تا ثانیا رو بشنوی.

پوفی کشیدم و به اکراه دستم را از لابلای موهایم بیرون آوردم. منتظر نگاهش کردم و گفتم:

-خب بفرمایید ثانیا؟

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-ثانیا من فکر نمی‌کنم برات مهمم!

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

-من مطمئنم که برات مهمم.

لبخندش عمیق‌تر شد و با شیطنت بیشتری در چشمانم نگاه کرد. اخم غلیظتر شد و دست به سینه نشستیم. خشمگین نگاهش کردم که گفت:

-باشه مادمازل، تسلیم!

لبخندش محو شد. دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و نگاهی مظلوم به من کرد.

-ماکان!

همچنان که دستانش بالا بودند پرسید:

-بله؟ عفو شدم؟

-نه! شبیه گربه‌ی شرک شدی وقتی که سربازهای قصر می‌خواستند بکُشنش و مظلوم‌نمایی می‌کرد.

دستانش را پایین انداخت و لبخندی پرغرور زد و گفت:

-اگه منم مثل اون موثر واقع شدم که با همون اداش باعث شد همه‌ی سربازها، شمشیرها و بقیه‌ی سلاح هاشون رو بندازن زمین و فقط نگاهش کنند که خیلی هم عالیه! جا داره به داشتن همچین مهارتی افتخار کرد.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-گربه‌ی شرک هم شد الگو؟!

-هر کس و هر چیزی می‌تونه الگو باشه! بالاخره هر شخصیتی توی یک چیزی بهترینه دیگه.

لبخند کج‌پررنگ‌تر شد و گفتم:

-خوشم میاد کم نیاری!

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-از همه چیز من خوشت میاد، ولی رو نمی‌کنی.

لبخندم محو شد و اخمی غلیظ کردم. با لحنی آمیخته با خشونت گفتم:

-باز پررو شدی ها!

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-حقیقت رو گفتم دیگه.

از روی صندلی ام بلند شدم و گفتم:

-من دیگه می خوام برم خونه. اگنس هم تنهاست.

لبخندش را آرام آرام جمع کرد. خوشحال شدم که به شوخی هایش پایان می داد. بلند شد و گفت:

-میرم حساب کنم.

سرم را به پایین تکان دادم و از کافی شاپ بیرون رفتم. باران تندتر از قبل می بارید. وسط پیاده روی خلوت ایستادم و نگاهی به طرفینم انداختم. خالی خالی بود. دستانم را باز کردم و سرم را به سمت آسمان گرفتم. چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم. تمام پوست صورت و حتی ریشه ی موهایم خیس شدند. دهانم را کمی باز کردم که دهها قطره ی سرد، تا اعماق حلقم سقوط کردند. هر قطره ی باران که روی لایه ی آب روی صورتم می ریخت، پخش می شد و اطرافش را دوباره سرد می کرد. از سرما بیزارم اما سرمای باران را عجیب دوست دارم. حس سنگینی نگاهی باعث شد چشم باز کنم. دستانم را پایین انداختم و سرم را چرخاندم. در فاصله ی نیم متری از من ایستاده بود و با لذت نگاهم می کرد.

-کی اومدی بیرون؟!

لبخندی زد و گفت:

-چند لحظه پیش.

-چرا صدام نکردی؟!

-نمی خواستم از دنیای قشنگی که توش بودی بیرون بیای.

-من توی همین دنیا بودم!

-آره ولی در اوج لذت بودی. دور از واقعیت آدمها، توی دنیای طبیعت غرق شده بودی.

-آره شاید، اما لازم نبود منتظر بمونی.

-خیلی منتظر نمودم.

-خب بریم؟

-می‌خواهی بریم؟

ناخودآگاه گفتم:

-آره، الان بریم اما بعدا دوباره همدیگه رو ببینیم.

سریع سرم را پایین انداختم و در دلم خود را به فحش کشیدم که چرا تا این حد صریح، به او گفتم می‌خواهم باز هم او را ببینم. با لحن آرامش‌بخش همیشگی‌اش گفت:

-حتما به زودی بازم همدیگه رو می‌بینیم.

سرم را بالا آوردم که نگاه خجولم، با نگاه آرام و اطمینان‌بخشش گره خورد. لبخندی کج به رویش زدم. در جوابم لبخندی کمرنگ زد و به من نزدیکتر شد. شانه به شانه‌اش تا ماشین رفتیم. به محض سوار شدنمان به سمتم چرخید و گفت:

-یادته نیم ساعت پیش چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-چی گفتم؟

-گفتمی من یک مهارت بی‌نظیر دارم.

-آهان، خب؟

-خب اون مهارت چیه؟

-این‌که خوب بلدی چطور ظاهر بشی تا روی مخاطبت تاثیر زیادی بذاری.

-مگه چطوری ظاهر میشم؟

-تو می‌دونی چطور باید نگاه کنی، چطور باید حرف بزنی و چطور باید واکنش نشون بدی تا خیلی موثر باشی.

لبخندی زد و گفت:

-اوم، جالبه!

نگاهش را به چشمانم دوخت. در تاریکی شب چشمانش از همیشه سیاه‌تر به نظر می‌رسیدند. سوسوی چراغ کنار خیابان، در چشمان زلال و تیره‌اش برق انداخته بود. دل‌کندن از نگاه در چشمانش، برایم آن‌قدر سخت بود که ترجیح می‌دادم اصلاً به آن تن ندهم. نمی‌دانم چند لحظه، دقیقه یا ساعت بود که بدون هیچ حرفی در چشمان هم نگاه می‌کردیم. صدای زنگ موبایلم رشته‌ی محکم بین چشمانمان را پاره کرد و من بالاجبار، چشم از او گرفتم تا پاسخ تماس را بدهم.

-الو.

-سلام خانوم. چه قدر دیر کردید! نصف شب شده‌ها!

-اگنس نگران نباش دختر! یه کم دیگه می‌رسم.

ماشین روشن شد و سرم به سمت ماکان چرخید که چشم به مسیر جلوی‌ش دوخته بود و رانندگی‌اش را آغاز می‌کرد.

-پس منتظرتون هستم.

-باشه اگنس. می‌بینمت.

تماس را قطع کردم و گوشی را در کیفم انداختم. در سکوت رانندگی می‌کرد که دستم به سمت پخش ماشین رفت و روشنش کردم. صدای سمفونی زیبایی فضای ماشین را پر کرد. پیشانی‌ام را به شیشه‌ی سرد کنارم چسباندم و با لذت به صدای موسیقی گوش‌نواز مورد علاقه‌ام گوش سپردم و تا رسیدن، به قطرات بارانی که خود را به شیشه می‌کوبیدند چشم دوختم. با توقفش جلوی لابی متعجب به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-پس خودت چطوری میری خونهت؟!

با لبخندی کم‌جان نگاهم کرد. چشمانش فریاد می‌زدند خیلی خسته است.

-پیاده میرم.

-چی؟! چرا پیاده؟! خب با ماشین برو و از اونجا به بعد من با ماشین میام اینجا.

-خونه‌ی من خیلی از اینجا دور نیست! میشه پیاده رفت.

-زیر این بارون پیاده؟!

-آره، پیاده‌روی زیر بارون حس خیلی خوبی داره.

-تو دیوونه‌ای! همین الان با ماشین برو دم در خونهت وگرنه سرما می‌خوری!

-تو که نمی‌دونی خونه‌ی من کجاست!

-هر جا که هست با ماشین میریم.

-من به پیاده‌روی طولانی زیر بارون شدیدتر از این هم عادت دارم. سرما نمی‌خورم!

اخمی غلیظ کردم و گفتم:

-ماکان این بحثو تموم می‌کنی یا نه؟

-خب واسه این که تو خوشحال باشی با ماشین میریم، اما می‌تونی از اونجا تا خونهت رانندگی

کنی یا خسته‌ای؟

اخمم محو شد و لبخندی کج از روی پیروزی بر لبم آمد.

-می‌تونم، خسته نیستم.

لبخندش را کمی پررنگتر کرد و گفت:

-باشه خانوم لجباز.

لبخند کج را پررنگتر کردم و گفتم:

-همینه که هست.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. هرچه منتظر ماندم به خانه‌ی به قول خودش نزدیکش برسیم، بی‌فایده بود. نیم ساعتی طول کشید تا جلوی یک مجتمع مسکونی توقف کرد و گفت:

-بفرما. دیدی چه نزدیک بود؟

سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

-حالت خوبه؟! نزدیک؟! با ماشین نیم ساعت راه بود!

-پیاده هم دو ساعت بیشتر نیست.

-منظورت از بیشتر چیه؟! بیشتر از اینم پیاده میری؟!!

-آره، گاهی لازم باشه میرم.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-پس ماشینت واسه چیه؟!!

-گفتم اگر لازم باشه پیاده میرم. تو چرا انقدر از پیاده‌روی می‌ترسی؟! اونقدر که فکر می‌کنی سخت نیست!

-کی گفته من می‌ترسم؟! فقط هر چیزی زیاده از حدش خوب نیست.

-گاهی باید توی بعضی چیزا زیاده از حد پیش رفت تا به سراغ چیزای بدتر از اونا نریم.

-مثلا چه چیزای بدتری؟

-خیلی چیزا، باید توی شرایطش باشی تا بفهمی.

-امیدوارم هیچ‌وقت توی شرایطش نباشم.

-پیاده‌روی طولانی اونقدر هم بد نیست مادام‌زل!

-اما خیلی خسته‌کننده‌ست موسیو.

لبخندی زد و گفت:

-باید یک‌بار مجبورت کنم امتحان کنی تا ترست بریزه.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-من زیر بار نمی‌رم.

با لبخند عمیق‌تر نگاهم کرد و گفت:

-می‌بینیم. ممنون که من رو رسوندی.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-شب خوش.

در را باز کرد و پیاده شد. قبل از این که در را ببندد، با نگاه آرام‌بخشش نگاهم کرد و لبخندی گرم

به رویم پاشید.

-شبت بخیر.

در را بست و در پیاده‌رو ایستاد. قبل از این که حرکت کنم، نگاهش کردم. دستی برایم تکان داد

که در جوابش سرم را به پایین حرکت دادم و راه افتادم. قلبم عجیب تند می‌زد و هیجان زیادم،

لبخندی دلپذیر بر لبم آورده بود. هر وقت او را می‌دیدم حالم دگرگون می‌شد و من هنوز هم در

حیرت جادوی نگاه و لبخندش مانده‌ام. طولی نکشید که رسیدم و خوشحال وارد لابی شدم. وارد

آسانسور خالی شدم و این‌بار با صدایی که شنیده می‌شد، طبقات را شمردم. بالاخره رسیدم و از

آسانسور پیاده شدم. لبخند کجی که بر لب داشتیم با هر قدم که برمی‌داشتم و ملاقات امروز

را برای خود یادآوری می‌کردم، پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد.

به در آپارتمان رسیدم و کلید زنگ را فشردم. بیش از چند ثانیه طول نکشید که در به تُندی باز شد. لبخندی به اگنس که با نگاهی نگران به استقبال آمده بود زدم. نفسی به نسبت طولانی کشید و گفت:

-خدا روشکر خانوم! خیلی نگران شدم امشب هم زیاده‌روی کنید.

-زیاده‌روی کنم؟! من که امشب مشروب نخوردم!

ناباوری در نگاهش رنگ گرفت و متعجب پرسید:

-واقعا؟! پس چرا انقدر دیر برگشتید!؟

-رفتم دیدن یکی از دوستانم و تا کارش تموم شد و رفتیم یک چای بخوریم، طول کشید. من که بهت گفتم نگران نباشی!

گنگ نگاهم کرد و در حالی که سرش را به طرف دیگری می‌چرخاند، دستی در موهایش فرو برد و گفت:

-چای! شما که چای دوست ندارید! اغلب با دوستانون قهوه می‌خورید!

لبخند کجی که بر لب داشتیم پررنگتر شد و باذوق گفتم:

-با این دوستم چای خیلی می‌چسبه.

اگنس دوباره نگاهش را به من دوخت و لبخند زنان گفت:

-مهم اینه که بهتون بچسبه. خیلی خوشحالم حالتون بهتر از دیشب و امروز صبح شده.

لبخندم رنگ بیشتری گرفت. از جلوی در کنار رفت و من به فضای آرامش‌بخش خانه‌ی کوچک و عزیزم وارد شدم. بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. طولی نکشید که لباس عوض کردم و گوشی به دست، روی تخت طاق‌باز دراز کشیدم. لرزش کوتاه مدت گوشی‌ام را حس کردم. باذوق صفحه‌اش را روشن کردم. عبارت "دنیای آرامش" کنار علامت پاکت کوچک پیامک‌ها به من چشمک می‌زد. سریع آن را باز کردم و به دو جمله‌ی کوتاهی که نوشته بود با شوق خیره شدم.

"بابت امشب خیلی ازت ممنونم. شبت خوش"

شب به خیری برایش فرستادم و گوشی‌ام را روی سینه‌ام گذاشتم. تپش تندتر شده‌ی قلبم، به قدری پرصدا شده بود که بدون هیچ گوشی پزشکی، به وضوح آن را می‌شنیدم. چشمانم را روی هم گذاشتم و لبخندی کج زدم. حضورش در زندگی من چقدر لذت‌بخش است!

پوفی کشیدم و سرم را روی دستانم که بر میز بودند، گذاشتم. چشتم بستم و دوباره به یاد دیشب که ماکان را دیدم افتادم. دلم می‌خواست از کلینیک بیرون رفتنم، دیدن او را در پیش داشته باشد اما نداشت. صدای زنگ تلفن مرا از فکر آرزوی دیدن او بیرون آورد. بی‌حوصله جواب دادم و با حرف منشی که گفت "مریض دارید" در دلم هزار لعن و نفرین بر مریض‌هایی که بد موقع هوس ویزیت می‌کنند، فرستادم. در شب وجودم کاری جز خواب طلب نمی‌کند اما گویی خواب بر من حرام است. دیشب آن‌قدر به ماکان فکر کردم که تا دم صبح بیدار ماندم و امشب هم به لطف مریض‌های شب‌زنده‌داری که برایم می‌آیند، خواب نخواهم داشت! با باز شدن در اتاق بیخیال فکر کردن به خستگی‌هایم شدم و به کسی که در را باز کرد، چشم دوختم. با دیدن چهره‌اش، چشمانم از فرط تعجب تا حد امکان گرد شدند. ناباور نامش را زیر ل**ب زمزمه کردم:

-ماکان!

-سلام عرض شد.

گُنگ جوابش را دادم:

-سلام! تو اینجا چی کار می‌کنی!؟!

لبخندی گرم به من هدیه کرد. در لبخند آرامش‌بخشش مات شدم و او با نزدیک شدن به من، مرا هر لحظه بیش از پیش در این آرامش فرو برد.

-خب اومدم ببینمت. راستشو بخوای تصمیم گرفتم بیشتر همدیگه رو ببینیم، تا خستگی‌های روزمره‌مون رفع بشه.

لبخندش عمیق تر شد و در حالی که سوالی به من نگاه می کرد پرسید:

-چطوره؟

بدون لحظه ای تامل باشوق گفتم:

-عالیه!

خنده ای کوتاه کرد. حفره های جذاب مورد علاقه ام بر گونه هایش پدیدار شدند. بالذت به آنها خیره شدم.

-پس بریم بیرون خانوم دکتر؟

اخمی کردم و گفتم:

-به من نگو خانوم دکتر! خوشم نمیاد.

-چرا؟! خب اینجا محل کارته و منم به عنوان مریض اومدم.

-مریضی که از منم سالمتره!

لبخندی زد و گفت:

-خب به عنوان مریض اومده ولی مریض واقعی که نیست.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-به هر حال به من نگو دکتر، وایسا لباس عوض کنم بریم.

سرش را به نشانه ی تایید به پایین تکان داد.

دکمه های روپوشم را باز کردم و بلافاصله که آن را در آوردم به سمت در چرخید. متعجب به تاپی

که پوشیده بودم نگاه کردم و دوباره به او چشم دوختم. طوری چرخید که حس کردم لباسی

نپوشیدم! شانه هایم را بالا انداختم و بلوز و بارانی ام را پوشیدم. کیفم را برداشتم و به او نزدیک

شدم. به سمتم چرخید و گفت:

-بریم؟

-بریم.

لبخندی زد و در را باز کرد. منتظر ماند تا اول من بروم. با چند قدم سریع بیرون رفتم. با چند قدم بلند به من رسید و تا رسیدن به ماشین با من هم قدم شد. نه او حرفی زد و نه من برای حرف زدن زبان چرخاندم. هم‌زمان که پشت زُل نشستم، او کنارم نشست. سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس ماشین خودت چی؟

-نیاوردمش.

چشمانم از روی ناباوری گرد شدند و پرسیدم:

-پس چطوری تا اینجا اومدی؟

لبخندی زد و گفت:

-پیاده.

-چی؟! این همه راه رو پیاده اومدی!؟

خنده‌ای کوتاه کرد و دوباره نگاهم را در حفره‌های کوچک روی گونه‌هایش غرق کرد.

-آرزو! حتی مسیرهای طولانی‌تر از این رو هم میشه پیاده رفت! اونقدری که تو توی ذهنت سختش کردی، سخت نیست.

-اوه تو دیوونه‌ای!

چشم از او گرفتم و ماشین را روشن کردم که گفت:

-یادت باشه امروز قهوه مهمون توأم.

به سمتش چرخیدم که لبخندی پرشیطنت به رویم زد و گفت:

-ببینم سلیقه‌ی تو چگونه.

-پس می‌خواهی امشب مهمونت کنم؟

-آره امشب بهتره. هر چه زودتر بهتر و کی بهتر از الان؟

لبخندی کج به رویش زد و گفت:

-پس خودت رو واسه بهترین قهوه‌ی زندگی آماده کن.

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم.

اخمی کردم و گفتم:

-ادای منو در نیار!

خنده‌ای سر داد که حفره‌های دلنشین گونه‌هایش را به رخ بکشد. با دیدن آن حفره‌های جذاب،

لبخندی کج به لبم شکل داد.

-خب پس بخوریم و تعریف کنیم.

چشمکی به رویم زد که لبخند نیمه‌جانم، جان بیشتری گرفت.

-آماده‌ای که بریم؟

-البته!

خنده‌ای کوتاه کردم و ماشین را روشن کردم. از قصد از مسیری که پر از چراغ‌قرمز بود رفتم. پشت

هر چراغ‌قرمز که توقف می‌کردم تا سر می‌چرخاندم، نگاه آرام‌بخش ماکان به نگاهم گره می‌خورد.

نگاهش به وضوح می‌گفت می‌فهمد که چرا این مسیر را انتخاب کردم. با این حال معذب نبودم

چرا که تا با زبانش نمی‌گفت، می‌توانستم خیال کنم هیچ نمی‌داند. حرفی نمی‌زد و من هم حرفی

نمی‌زدم اما پشت هر چراغ‌قرمز، در چشمان هم نگاه می‌کردیم و همین نگاه ساده هر چند

حوصله سر بر به نظر می‌رسید، برایم پر از شوق بود. مسیر در مدتی بسیار کمتر از همیشه طی

شد. شاید هم مثل همیشه طی شد ولی چون کنار او بودم، این زمان کمتر از همیشه به نظر می آمد.

-رسیدیم.

نگاهی به کافی شاپ انداخت و سرش را به سمتم چرخاند. لبخندی زد و گفت:

-ظاهرش که پسند شد حالا اصل کاری مونده.

لبخند و نگاهش رنگ شیطنت گرفتند و گفت:

-ببینم در چه حد خوش پسندی.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-انقدر زیاد که حد نداره.

باصدایی که شیطنت از آن می بارید گفت:

-چه از خود راضی!

کیفم را از روی صندلی عقب برداشتم و محکم بر شانه اش کوبیدم و گفتم:

-ادای منو در نیار!

لبخندش عمیقتر شد و گفت:

-باور کن دست خودم نیست! آخه تو نمی دونی وقتی حرص می خوری، چقدر بامزه میشی!

کیفم را با شدت و قدرتی بیش از قبل به شانه اش کوبیدم و گفتم:

_یک بار دیگه ادامو در بیاری، قهوه مهمونت نمی کنم!

گویی بچه شده بودم! کارهایی که یک دختر نهایتاً در بیست سالگی اش انجام می دهد، در سی

سالگی ام انجام می دادم! با دستش کیفم را گرفت و با لبخندی که هنوز هم بر لبش باقی مانده

بود گفت:

-تهدیدت هم متفاوت؛ ...

خنده‌ای کوتاه کرد که نگاهم به سمت حفره‌های روی گونه‌هایش کشیده شد. خنده‌اش بند آمد و با لبخند به جا مانده از آن خنده، ادامه داد:

-درست مثل خودت.

ناخودآگاه از شدت خجالت سرم را پایین انداختم. حرارت صورتم را خیلی خوب حس می‌کردم. قلبم از شدت ذوق و هیجان تندتر و کوبنده‌تر از قبل تپید. پشت دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. داغ‌داغ بود! مطمئناً گُر گرفته بودم؛ دقیقاً مثل زمانی که در خوردن زیاده‌روی می‌کنم و نوشیدنی می‌شوم! اما الان من حتی یک قطره آبجو هم نخورده بودم! برای رهایی از این حال عجیبم که با یک جمله‌ی کوتاه‌اش مرا اسیر کرده بود، سریع از ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و خودش را به من رساند. بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم.

-آرزو.

سرم بالا آمد و نگاهم به نگاهش گره خورد. از همان لبخندهای آرامش‌بخشش به رویم پاشید و گفت:

-بهتر نیست بریم داخل؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت. خوشحال بودم که سعی می‌کرد مرا از این حال بیرون بیاورد.

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

_البته که هست! بریم.

دستش را به نشانه‌ی تعارف مقابلم دراز کرد و من راه افتادم. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و شانه به شانه‌ام تا در کافی‌شاپ مرا همراهی کرد. همین که در را باز کرد، بوی خوب قهوه و شکلات بینی‌ام را به بازی عاشقانه‌ای دعوت کرد. نفسی عمیق کشیدم و عطر خوبش تمام وجودم را برای نوشیدن فنجان قهوه، تشنه کرد. صدای موسیقی گوش‌نوازی که توسط نوازندگان گوشه‌ی سالن نواخته می‌شد، سرم را به سمتشان چرخاند. نگاهم روی مردی که کت و شلوار

رسمی پوشیده بود و پیانو می زد ثابت ماند. خودم را جای او پشت آن پیانو تصور کردم. چقدر پیانو را دوست داشتم و بابا به دلیلی که هنوز هم نمی دانم چیست، مرا برای همیشه از پیانو زدن منع کرده است! به سمت میزی که به ارکستر جوان نزدیکتر بود رفتم و روی یکی از صندلی هایش نشستم. چشمانم را بستم و تمام حواسم را روی بینی و گوش هایم متمرکز کردم. صدای به عقب کشیده شدن صندلی روبرویم را شنیدم. چشم باز کردم و با لبخندی کج، به ماکان که روی صندلی روبرویم جا خوش کرده بود نگاه کردم. لبخندی به رویم زد و گفت:

-خیلی موسیقی رو دوست داری؟

-آره، خیلی.

-فقط گوش دادنش رو دوست داری یا سازی هم می زنی؟

دهانم کمی باز شد ولی با یادآوری قولی که بابا از من گرفته بود، بسته شد. سرم را پایین انداختم و دستم را در موهایم فرو بردم. ساعد دستم را با دستش گرفت و گفت:

-چی انقدر اذیتت می کنه آرزو؟

سرم بالاتر آمد و در نگاه آرام و اطمینان بخشش غرق شدم.

-اگر بخوای می تونی بهم بگی اون چیه.

سکوت کردم. هر چند دلم درد و دل کردن با کسی را می خواست و بیشتر از هر کس دلم می خواست او، کسی باشد که پای درد و دل های من می نشیند، اما حق نداشتم از گذشته ام پرده بردارم. سکوتم را که دید ادامه داد:

-اگر هم نمی شه به من بگی فراموشش کن. برای مهار کردن خشمت به موهات آسیب نزن!

بغضی بزرگ در گلویم شکل گرفت. نگاهم را در مردمک چشمانش متمرکز کردم. لایه ای نازک از اشک جلوی چشمانم پرده کشید و از وضوح دیدم کاست. یک دسته موی سرم از غم بزرگی که سال هاست قلبم را به درد می آورد، برایش با ارزش تر است! تند پلک زدم تا دو قطره اشک از چشمانم بریزد و واضح تر ببینم. نگاهش رنگ بُهت و ناباوری گرفته بود. بدون این که حرکتی بکند

یا حرفی بزند، در جا خشکش زده بود. بعد از چند لحظه سریع سرش را پایین انداخت. ساعدم را رها کرد و با دستش پیشانی‌اش را ماساژ داد. در همان حال شمرده گفت:

-گریه نکن لعنتی!

اخم کردم و دلخور گفتم:

-به من میگی لعنتی!؟

ماساژ پیشانی‌اش را متوقف کرد و سرش بالا آمد. متعجب نگاهم کرد که گفتم:

-پس میرم که نیازی به لعنت فرستادنت نباشه!

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. چشم از او گرفتم و به سمت در خروجی چرخیدم که مچ دستم را محکم با دستش گرفت. به سمتش چرخیدم و عصبی پرسیدم:

-چیه!؟

همچنان که دستم را گرفته بود از روی صندلی‌اش بلند شد. نگاهش رنگ جدیت و خشم گرفته بود. با لحنی که جدیت نگاهش را تکمیل می‌کرد گفت:

-بشین!

-چرا بشینم!؟ واسه این که به من بگی لعنتی!؟

-آرزو بشین!

-نمی‌خوام بشینم!

-اینجا جای مشاجره نیست! نکنه فراموش کردی الان توی یک مکان عمومی هستیم!؟

اخمم غلیظ‌تر شد و از شدت عصبانیت دندان‌های فک بالا و پایینم را محکم به هم فشار دادم. صدای این به هم فشردن را می‌شنیدم ولی آرام نمی‌شدم! تنها دلیلش برای نشستن من، حضور در مکان عمومی بود و اصلاً به بیرون آوردن این ناراحتی از دل من، فکر هم نمی‌کرد! همان لحظه گارسون جوانی که گویی تازه آنجا استخدام شده بود به سمت ما آمد و گفت:

-مشکلی پیش آمده؟

ماکان لبخندی به رویش زد و گفت:

-راستش دوست دخترم فکر می‌کنه قهوه‌های اینجا دیگه به خوش طعمی قدیم نیست، اما من دارم سعی می‌کنم بهش اطمینان بدم اینجا هنوز هم قهوه‌هاش بی‌نظیره.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. اگر از داستان‌سازی سریعش بگذریم، این‌که نسبت دوست دخترش بودن را به من می‌داد، واقعا جای تعجب داشت! گارسون در جواب ماکان گفت:

-اوه البته حق با شماست! خیلی ممنون که اینجا رو انتخاب کردید.

نگاهی اطمینان‌بخش به من انداخت و گفت:

-شک نکنید حق با آقااست خانوم. مطمئن باشید هر سفارشی که بدید، شما رو از اومدن به اینجا پشیمون نمی‌کنه.

لبخندی کج به روی گارسون زدم و گفتم:

-پس سعی کنید خودتون رو به من اثبات کنید.

لبخندی زد و گفت:

-البته! بفرمایید بشینید.

بالاجبار روی صندلی‌ام نشستم که ماکان هم روی صندلی‌اش نشست و لبخندی پرشیطنت به رویم زد. گارسون منوها را روی میز گذاشت و رفت. به محض آن‌که دور شد، لبخند کج‌پررنگ‌تر شد و گفتم:

-دوست دخترت؟! چقدر جالب!

لبخندش جان بیشتری گرفت و گفت:

-جالب‌تر هم میشه.

-باشه پس یادت باشه خودت این بازی رو شروع کردی موسیو.

-و تو هم ادامهش میدی مادمازل، مگه نه؟

تا آخرین حدی که امکان داشت لبخند کجم را پررنگ تر کردم، به حدی که حتی گونه هایم از شدت فشار این لبخند تصنعی به درد آمدند. با لحنی پرشیطنت گفتم:

-البته! می بینیم کی آخرش تسلیم میشه.

-می بینیم.

-خب جریمه ی بازنده چیه؟

-هر چی که برنده بخواد چطوره؟

-خوبه.

آن قدر هیجان داشتم که قلبم تند و محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید. توان نگه داشتن منو در دستانم را نداشتم! سریع آن را روی میز گذاشتم و به ماکان که با آرامش تمام، منوی دستش را ورق می زد و دقیق به هر صفحه اش نگاه می کرد چشم دوختم. اصلا نمی دانستم این بازی که از آن حرف می زدیم چه بود و چه خواهد شد و اصلا چه کسی چرا تسلیم می شود و برای همین، هیجانی توام با استرس تمام وجودم را به بازی گرفته بود. با همه ی این ها یک چیز را خوب می دانم و آن هم این است که ماکان، باید تاوان نادیده گرفتن احساساتم را پس بدهد.

-چرا این جووری به برنده نگاه می کنی مادمازل؟

سرش همچنان پایین بود و نگاهش روی صفحه ای از منو چرخ می خورد. پوزخندی زدم و گفتم:

-حالا کی به تو این امید کاذب رو داده که تو برنده ای؟!!

سرش را بالا آورد و نگاهش را از منو گرفت. نگاهی پراطمینان به من کرد و گفت:

-امید کاذب کجا بود؟! حقیقت محضه.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-هنوز مونده تا حقیقت رو بشه!

لبخندی عریض به رویم زد و گفت:

-بالاخره می فهمیم حقیقت چیه و به نفع کیه.

چشمکی به من زد که به دنبالش، از حرص دستم را در موهایم فرو بردم. لبخندش محو شد و نگاهش پر از جدیت شد. انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلویم به طرفین حرکت داد و گفت:

-موهاتو نمی کشی!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-موهای خودمه!

لبخندی زد و گفت:

-و خودت دوست دخترمی!

-چه ربطی داشت!؟

-خیلی ربط داشت! پا روی دم مرد زندگیت نباید بذاری.

تک خنده ای عصبی کردم و گفتم:

-مرد زندگیم؟! دیگه چی؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

-فعلا دیگه هیچی جز این که دستتو از موهات بیرون بیار.

از خشم دستم مشت شد. با دستش مچ دستم را گرفت و کمی فشار داد. حرارت دستش از مچ دستم تا نوک انگشتان دستم رسید و حتی موهایم را گرم تر کرد. می دانستم می توانست محکم تر هم فشار دهد ولی همین فشار هم، مشتتم را به اندازه ی کافی سست کرد. با صدای قدم های گارسون که هر لحظه بلندتر می شد، سریع دستم را از موهایم بیرون آوردم ولی ماکان هنوز هم

میچ دستم را در دستش نگه داشته بود. به گارسون که پرسید "سفارشتون؟" چشم دوختم. ماکان سوالی به من نگاه کرد. معلوم بود میخواست من انتخاب کنم تا او هم مثل من سفارش دهد. صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-دو فنجان موکا.

-بسیار خوب تا ده دقیقه دیگه حاضر میشه.

چرخید و از میز ما دور شد. چشم از مسیری که طی کرد گرفتم و سرم را چرخاندم. یک جفت تیله‌ی تیره‌رنگ که از تیرگی به سیاهی می‌گرایید، نگاهم را به خودش معطوف کرد. شیطنت و کنجکاوای در نگاهش موج می‌زد. با لحنی مشکوک پرسید:

-چرا دو تا موکا؟! من که نگفتم چی می‌خوام سفارش بدم!

لبخند کجی به رویش زدم. صدایم را نازک‌تر کردم و گفتم:

-عزیزم من دوست دخترتم دیگه؛ تو رو بهتر از هر کس دیگه‌ای و حتی بیشتر از خودت می‌شناسم!

چشمانش از تعجب گرد شدند. انتظار چنین برخوردی را از من نداشت. به نظر من که کاملاً حق داشت، چرا که خودم هم انتظار چنین حرفی را آن هم با آن صدای پر عشو، از خودم نداشتم!

-آرزو خودتی؟!!

لبخندم محو شد و با لحنی جدی گفتم:

-چیه؟ خوشت نیومد؟ خوب وقتی میگی من دوست دخترتم، باید این جوابم بشنوی دیگه!

چشمانش را آرام آرام ریزتر کرد و لبخندی پرشیطنت بر لبش نمایان شد. با لحنی که از آن خباثت می‌بارید گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر آمادگی دوست دخترم شدن رو داشته باشی مادمازل!

-اوه موسیو! شکسته نفسی می فرمایید! من هم هرگز فکر نمی کردم شما تا این حد آمادگی اعلام دوست شدن با من رو، اون هم بدون مقدمه داشته باشید!

لبخندی کج را ضمیمه‌ی حرف‌هایم کردم که لبخند او هم در جوابم عمیق‌تر شد. کاملاً معلوم بود پشت لبخندها و نگاه‌هایمان برای هم شمشیر تیز کرده‌ایم که هر طور شده، برنده‌ی این مبارزه شویم. طولی نکشید که گارسون به میز ما رسید و سینی‌اش را روی میز گذاشت و فنجان‌های نسبتاً بزرگی که از آن‌ها بخاری با بوی بهشت خارج می‌شد را جلوی من و ماکان گذاشت. لبخند اطمینان‌بخشی به رویمان زد و گفت:

-امر دیگه‌ای نیست.

ماکان سرش را به علامت نفی تکان داد و گارسون از میز ما دور شد. دسته‌ی فنجانم را با انگشتانم گرفتم و گفتم:

-بریم توی بهشت.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-وقتی کنار من هستی توی بهشت هستی دیگه، قهوه فقط نوشیدنی بهشتی تو بعد از چایه.

اخمی کردم و گفتم:

-نه خیر! چای بعد از قهوه‌ست!

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-معلومه که این‌طور نیست! هیچی از چای بهتر نیست!

لبخندی کج زدم و گفتم:

-تو مثل پیرمردهای ایرانی میگی فقط چای.

-به‌به چه پیرمردهای باصفایی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-اصلا تو باید با پیرمردها هم سفره بشی، تو رو چه به مادمازلی مثل من؟

-محض اطلاع عرض کنم که موسیو و مادمازل در کنار هم کامل میشن.

اخمی کردم و دست به سینه شدم. چشمکی زد و فنجانش را برداشت. اولین جرعه‌اش را که خورد، تا آخرش را سر کشید. لبخندی از غرور زد و گفتم:

-خوشت اومد چه سلیقه‌ای دارم؟

لبخندی زد و گفت:

-به من رفتی دیگه.

-به تو؟! حیف من نیست به خودت تشبیه می‌کنی!؟!

کمی چانه‌اش را خاراند و گفت:

-راست میگی! حیف من که میگم تو شبیه منی!

اخمی کردم که باعث خنده‌ی دلنشینش شد. نگاهم روی حفره‌های عجیب جذاب روی گونه‌هایش ثابت ماند. خنده‌اش که بند آمد، نگاهم را از گونه‌هایش گرفتم و به فنجان جلویم چشم دوختم. برای این‌که بیشتر حرص نخورم تا او از حرص خوردنم لذت ببرد، خودم را با نوشیدن قهوه‌ی مورد علاقه‌ام مشغول کردم.

با تمام شدن محتویات فنجان، مغموم به ظرف عشق تمام شده‌ام خیره شدم. ماکان در حالی‌که به خنده افتاده بود گفت:

-اگر از یک بچه آب‌ناتشو بگیری انقدر ناراحت نمیشه که تو الان واسه تموم شدن قهوه‌ت ناراحت شدی!

سرم بالا آمد و با اخم در چشمان بشاش او نگاه کردم و گفتم:

-من قهوه رو از تو هم بیشتر دوست دارم!

خنده‌اش تقریبا بند آمد و با لبخندی پرشیطنت گفت:

-من هم چای رو بیشتر از تو دوست دارم!

اخمم غلیظتر شد و دستم را بالا بردم و به سمت موهایم بردم که صدایش در آمد:

-نکشیشون!

-پس تمومش کن!

با دست پشت گردنش را خاراند و گفت:

-باشه، ...

زیر ل**ب دلخور گفت:

-تو هم هی دست بذار روی نقطه ضعف من.

لبخندی کج زدم و گفتم:

-حقته.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت؛ شیطنتی که با لبخند شیطنت آمیزش تکمیل شد. با لحنی پرغرور گفت:

-می دونم باهات چی کار کنم.

لبخند کج را پررنگ تر کردم و گفتم:

-من رو با این حرفها نمی تونی بترسونی.

-حرف که ترس نداره! وقتی پای عمل وسط میاد، ترس هم دنبالش میاد.

تمام زورم را زدم تا لبخند کج را حتی الامکان غلیظتر کنم. دیگر گونه‌ی راستم طوری درد می کرد که گویی کسی به آن سیلی زده است! با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-خب پس وقتی پای عمل وسط اومد صدام کن، ببینم کجا قرار بوده بترسم.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت:

-اون موقع خودت می فهمی نیازی به گفتن نیست.

پوزخندی زدم و سرم را به سمت ارکستر چرخاندم. در همان حال که به آن‌ها نگاه می‌کردم آه کشیدم. تمام بحث ما از آن‌ها نشات گرفت، ولی خودشان بیخیال و آسوده‌خاطر سازهایشان را می‌نواختند. ماکان با لحنی که دیگر خالی از شوخی بود گفت:
-آرزو.

سرم به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کردم. حرفش را ادامه داد:

-تو کنسرت موسیقی بی‌کلام دوست داری؟

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-البته که دارم! اما خیلی وقته که نرفتم.

-چرا؟ فرصت رفتنش پیدا نکردی؟

دست‌هایم را روی میز در هم گره کردم و سرم را پایین انداختم. به آن‌ها چشم دوختم. با لحنی مغموم که ریشه در غم تنهایی درونم داشت، گفتم:

-راستش... راستش من دوست ندارم تنهایی به جاهایی که پر از آدم باشه برم، مخصوصا اگر اون آدم‌ها همه با هم‌راهشون اومده باشند. جاهایی مثل کنسرت، سینما، تئاتر، کافی‌شاپ و گاهی پارک... خب من تا وقتی ملودی و نورا که صمیمی‌ترین دوست‌های من بودند توی لندن زندگی می‌کردند، با اون‌ها همه جا رفتم و الان هم کلی خاطره‌ی قشنگ از اون زمان دارم، اما الان دیگه اینجا نیستن و منم ترجیح میدم تنهایی‌هام رو با قهوه خوردن توی خونه پر کنم.

نگاهم را تا صورتش بالا آوردم. لبخندی زد که گرمایش با گرمای نگاهش ترکیب شد و تمام وجودم را به گرمی یک روز تابستانی دعوت کرد. با لحنی دلگرم‌کننده گفتم:

-خوب درکت می‌کنم اما گاهی اوقات باید به این حس تنهایی خودت غلبه کنی. همیشه کسی

نیست که کنار تو توی پارک قدم بزنه، بیاد سینما روی صندلی کنارت بشینه و با هم پاپ‌کرن بخورید، باهات به تئاتر بیاد و با هم درباره‌ی نمایش حرف بزنی و اون رو به نقد بکشید یا با تو به

کنسرت موسیقی بی کلام بیاد و همزمان با تو چشم‌هاشو ببنده و از صدای سولویی که پخش میشه در کنار هم لذت ببرید. می دونی آرزو، گاهی اوقات باید تنهایی بری کافی شاپ و یک قهوه فقط برای خودت سفارش بدی، گاهی اوقات باید تنهایی توی پارکی که صدای خنده‌های آدم‌هاش رو در کنار عزیزانشون می شنوی قدم بزنی، گاهی باید تنهایی به سینما بری و غرق بشی توی فیلمی که غریبه بودن کسی که روی صندلی کنارت نشستته رو از یادت ببری، گاهی باید تنهایی به تئاتر بری و همهی حواست رو به نمایش بدی، در حالی که کسی کنارت نیست که در مورد نمایش باهاش حرف بزنی. اینا رو برای خودت می‌گم آرزو، این رو باید همیشه یادت باشه که هیچ‌کدوم از آدم‌های زندگیت تا ابد موندنی نیستند، پس یاد بگیر اگر محکوم به تنهایی مطلق تا ابد شدی، به زندگیت ادامه بدی و لذت ببری، هر چند تجربه‌ی خیلی چیزها در تنهایی شیرینی کمتری داره، اما از تلخی تجربه نکردنشون بهتره!

-اگر آدم از همون اولین روزی که متولد میشه همهی این چیزها رو تنهایی تجربه کنه، بعدا هم می‌تونه تنها تجربه کردنشون رو تحمل کنه ولی وقتی از اول با کسایی که دوستشون داره تجربه کنه، تجربه‌ی تنهاییش آدم رو فقط می‌بره توی خاطراتش و حسرت به دلش می‌ذاره.

-اگر همهی تمرکز اون آدم روی تنهاییش باشه، همین میشه ولی باید فکر کنه از اول هم کسی نبوده.

-نمیشه همچین فکری کرد!

کمی پشت گردنش را با دستش خاراند و گفت:

-من که خیلی حرف زدم تا منظورمو بهت برسونم اما می‌دونم الان بحث با تو بی‌نتیجه‌ست، پس بیخیالش. خب تو گفتی سینما هم دوست داری؟

لبخندی کج زد و گفتم:

-الان تو موضوع رو عوض کردی چون می‌ترسیدی توی بحث کم بیاری، مگه نه؟

لبخندی آکنده از شیطنت زد و گفت:

-من به کم آوردن تو فکر کردم و نخواستم ناراحت بشی.

لبخند کجم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-تو که راست میگی!

-معلومه که راست میگم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب جناب خودشیفته بهتر نیست دیگه بریم؟

-به من کیک نمیدی؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-مگه تو به من کیک دادی که انتظار داری منم بهت کیک بدم؟!

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-به مناسبت دوستی مون امروز کیک نخوریم؟

چشمانم را ریز و صدایم را صاف کردم. حس کردم ذره ذره‌ی وجودم از شدت گرما به آتش کشیده

شد. آن قدر مرا حرص داده بود که بدنم از داغی در حال انفجار بود! دستم را کنار صورتم به

طرفین تکان دادم تا کمی خنک تر بشوم. نفسی عمیق کشیدم و در حالی که نیمه‌ی راست لبم را

به بالا کش می‌دادم گفتم:

-اونو تو باید مهمون کنی موسیوی به ظاهر جنتلمن!

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت، لبخندی زد و گفت:

-باشه فقط به شرط این که هر شب بعد از کار همدیگه رو ببینیم. یکشنبه‌ها هم استثنا نیستند.

اگه یک ماه این رویه رو ادامه دادیم خودم یک کیک خوشمزه می‌پزم. چگونه؟

با هر جمله‌اش در دلم کیلوکیلو قند آب می‌شد. به قدری خوشحال و هیجان‌زده شده بودم که قلبم دیوانه‌وار، تندتر از همیشه می‌تپید. آرزوی من هم دقیقا همین بود که هر شب او را ببینم و شب با یادآوری خاطرات جدیدم با او، به خواب روم. صاف نشستم و نفسی عمیق کشیدم تا بر هیجانم مسلط شوم. با لحنی خشک و بی‌تفاوت گفتم:

-این همه وقتمو بذارم تو رو ببینم، بعدشم خودت کیک بپزی؟! خب منو یک کافی‌شاپ خوب مهمون کن، یک کیک درست حسابی بخوریم.

خنده‌ای کوتاه کرد و چشمان من به حفره‌های روی گونه‌هایش دوخته شدند. زیاد طولی نکشید که خنده‌اش به لبخند تبدیل شد و گفت:

-مطمئن باش وقتی کیک دستپخت منو بخوری، دیگه ل**ب به کیک‌های کافی‌شاپ‌ها نمی‌زنی. لبخندی کج زدم و گفتم:

-واقعا کی یه همچین تعریفی ازت کرده؟!

با لحنی پرغرور گفت:

-همه‌ی اونایی که امتحان کردن گفتن بی‌نظیره.

-واسه این که ناراحت نشی اینو گفتن.

صدای زنگ موبایلم نگذاشت جواب مرا بدهد. تماس را وصل کردم. صدای ناراحت و لرزان آرشیدا را شنیدم که گفت:

-آرزو می‌تونیم الان با هم حرف بزنیم یا سرت شلوغه؟

غم و تشویش در صدایش موج می‌زد. غم و تشویشی که باعث شد دلشوره تمام بدنم را به بازی بگیرد. ناخودآگاه دستم را بالا آوردم که در موهایم فرو ببرم، اما با دیدن ماکان که به من اخم کرده بود، دستم را پایین انداختم و لبه‌ی بلوزم را در دست گرفتم. فشارش دادم و نگرانی‌ام را روی آن تخلیه کردم. به زور آب دهانم را قورت دادم تا بغض کوچک تشکیل شده در گلویم را مهار کنم. با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم ل**ب زدم:

-چرا صدات می لرزه؟! چرا انقدر ناراحتی؟! نکنه اتفاق بدی افتاده! هان!؟

سریع در جوابم گفت:

-نه! یعنی آره... یعنی نه!...

مکشی کرد و پس از آن که دو نفس بلند که صدای لرزششان شنیده می شد را کشید، با صدایی آهسته گفت:

-راستش من باید با تو راجع به یک چیزی صحبت کنم. الان وقت داری؟

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-باشه، صحبت می کنیم. اما الان بیرونم.

-پس ببخشید الان زنگ زدم.

لبخندی کج بر لبم نمایان شد و گفتم:

-اشکالی نداره آرشیدا! من الان خونه نیستم ولی وقتی رسیدم بهت زنگ می زنم که حرف بزنیم.
باشه؟

-باشه، پس منتظرم. خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و به صفحه‌ی گوشی ام خیره شدم. دلهره هنوز هم در وجودم جولان می داد. تا به حال آرشیدا تا این حد بی مقدمه با من حرف نزده بود!

-آرزو.

نگاهم را از صفحه‌ی گوشی ام که حالا کاملا خاموش شده بود، گرفتم و به ماکان که با نگاهی آرامش بخش نگاهم می کرد، چشم دوختم. گیج پرسیدم:

-بله؟

-می‌خواهی بریم؟

در جوابش سرم را به پایین تکان دادم و گفتم:

-آره بهتره بریم.

از روی صندلی‌اش بلند شد و صندلی مرا کمی عقب کشید. بلند شدم و با قدم‌هایی تند به سمت صندوق رفتم. زیاد طولی نکشید که حساب کردم و با هم از کافی‌شاپ بیرون رفتیم.

-خب من دیگه می‌رم.

-پیاده؟!

-آره.

-خب بیا سوار ماشینم شو می‌برمت!

-نه! بهتره هر چه زودتر بری خونه و با خواهرت حرف بزنی.

-ماکان من می‌تونم یه کم دیرتر...

-خب من دیگه می‌رم. خداحافظ.

دستش را بالا آورد و به علامت خداحافظی با من آن را تکان دادم و ادامه داد:

-فردا شب می‌بینمت مادمازل.

لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-مراقب پاهات باش که نشکنن انقدر باهاشون پیاده میری.

خنده‌ای دلنشین کرد و چرخید که پیاده‌روی طولانی‌اش را آغاز کند. بالاجبار پشت زُل نشستم و راه افتادم. به چشم برهم زدن به خانه‌ام رسیدم. با اگنس سلام کردم و بدون این‌که حتی لباسم را در بیاورم به آرشیدا زنگ زدم. با هر بوقی که تلفن می‌زد، دلهره‌ی من هر لحظه شدید و

شدیدتر می‌شد. مدام در اتاقم راه می‌رفتم تا بلکه کمی از نگرانی‌ام کم شود. بالاخره بعد از چهار بوق جواب داد.

-آرزو رسیدی خونه؟

نفسی عمیق کشیدم و روی تخت نشستم.

-آره، زود بگو چی شده؟

مکثی نسبتاً طولانی کرد و سپس با صدایی آهسته و لرزان گفت:

-از خونه‌مون رفتم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-واسه همیشه...

-چی؟! چرا چرت و پرت میگی!؟

تند گفت:

-دارم جدی میگم! الان خونه‌ی بابابزرگم، با بابا خیلی بحث کردم و آخرش...

نفسی طولانی و پر لرزش کشید. آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد و با صدایی که بیش از پیش می‌لرزید، گفت:

-آخرش به من گفت از خونه‌م برو بیرون!

-آرشیدا تو چی داری میگی!؟ بابا که الکی تا این حد عصبانی نمیشه! اونم از دست تو که انقدر دوستت داره!

صدای پوزخند و به دنبالش صدای عصبی‌اش را شنیدم که گفت:

-دوستم داره!؟ اون حتی من رو درکم نمی‌کنه!

-چرا درکت نمی‌کنه؟

مکثی کردم و افزودم:

-میشه هر چی اتفاق افتاده رو بی کم و کاست از اول تا آخر واسم تعریف کنی؟

-آخه چه اهمیتی داره وقتی بابا درکم نمی‌کنه؟

-آرشید! تعریف می‌کنی یا بگم بابا تعریف کنه؟

سریع جواب داد:

-نه! من میگم.

مکثی کرد و نفسی عمیق کشید.

-خب شروع کن.

نفس عمیق دیگری کشید. آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد و با صدایی که از بغض و غم و البته ترس و نگرانی می‌لرزید، گفت:

-از دو سال پیش شروع شد... آشنایی من با سامان توی تولد یکی از همکلاسی‌هام، اولین جرقه‌ای بود که زده شد. می‌دونی اولین باری که دیدمش واقعا حس خاصی بهش نداشتم اما به مرور به خاطر دوستم و ارتباطمون که بیشتر شده بود، بیشتر می‌دیدمش چون اونم توی اکیپی بود که من هم بودم. خیلی با هم بیرون می‌رفتیم و خیلی خوش می‌گذروندیم تا این‌که...

مکثی نسبتا بلند کرد و با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

-بعد از یک مدت کم‌کم حس کردم سامان واسه من با بقیه‌ی پسرها خیلی فرق می‌کنه. راستش بعدا فهمیدم من واقعا ازش خوشم می‌ومد، اما هیچ‌وقت به روی خودم نیاوردم تا این‌که اون بهم پیشنهاد دوستی داد...

مکث کرد. مکثی که نسبتا طولانی بود و سکوتش با نفس‌های لرزان متعددش شکسته می‌شد. در دلم هزاران فحش و لعنت نثار خودم کردم که چرا من تا این حد از او دور بودم که بعد از دو سال، با من درباره‌ی این مسائل زندگی‌اش حرف می‌زند! بالاخره سکوت را شکست و با صدایی

که بغض بیش از پیش آن را می لرزاند که با صدای نفس های تند و متوالی اش عجین شده بود،
ادامه داد:

-من قبول کردم آرزو اما هیچ وقت فکر نمی کردم اون... اون...

سکوت کرد. پس از چند ثانیه سکوت، ناگهان زیر گریه زد. صدای هق هق گریه اش را می شنیدم.
دلشوره در تمام بدنم نفوذ کرد. با صدایی که از شدت نگرانی می لرزید پرسیدم:

-اون چی؟! اون چی کار کرده؟! حرف بزن آرشیدا!

چند دقیقه همچنان گریه می کرد. دستم را در موهایم فرو برده بودم و محکم آن ها را از ریشه
می کشیدم تا آرام شوم. صدای هق هقش که کمتر شد گفتم:

-آروم باش آرشیدا، فقط به من بگو اون چه غلطی کرده؟

-آرزو من یه بازیچه بودم براش، فقط یک بازیچه واسه انتقامش...

با گنگی گفتم:

-انتقام؟! چه انتقامی؟! تو حالت خوبه؟!!

-آره انتقام! سامان پسر پدر خونی رایان از اون زنه و فقط می خواست با عذاب دادن خانوادهم از
طریق من، خوشبختی رو که سهم مادر و پدر خودش می دونست از ما بگیره، اون همیشه بهم
می گفت این که مامان و بابای من عاشق همند و مامان و بابای اون، با هم سرد و خشکند اصلا
عادلانه نیست ولی من اون موقع نمی فهمیدم که اون چرا این حرفو می زد و هرگز فکر نمی کردم یه
همچین نقشه ای رو واسمون کشیده باشه!

گوشی از دستم افتاد. دیگر توان گوش کردن به حرف هایش را نداشتم. گذشته ای که باید در
گذشته می ماند، دست از سرمان بر نمی داشت و حتی بچه های این گذشته، حال و آینده ی ما را
ویران می کردند. دستم به قدری سست شد که روی تخت رها شد. صدای "الو، الو" گفتن های
آرشیدا را می شنیدم ولی توان برداشتن موبایل با دستم را نداشتم. تمام فکر و خیالم به هر چه
در ایران می گذشت و من از آن بی خبر بودم، کشیده شد. به قدری فکر کردم که حس کردم مغزم

در حال ترکیدن است. سرم مثل یک کره‌ی فولادی سخت و سنگین شده بود. توان تحمل وزنش را نداشتم. روی تخت خودم را رها کردم و به خواب سنگینی که نفهمیدم کی به سراغم آمد، فرو رفتم.

دست گرم پهن و مردانه‌ای روی پیشانی‌ام نوازش‌وار حرکت می‌کرد. چشمانم را به زور کمی بازتر کردم. نور سفید بالای سرم چشمانم را اذیت کرد و مجبور شدم چند بار پلک بزنم، تا به نور اتاق عادت کنم.

-آرزو به هوش اومدی!

صدایش خیلی آشنا بود. چشم از مهتابی بالای سرم گرفتم و سرم را به سمت منبع صدا چرخاندم. نگاه آرامش‌بخشش بدن سرد و بی‌جانم را گرم کرد. لبخندی زد و گفت:

-خیلی ما رو اذیت کردی‌ها مادمازل!

-من کجام؟

-بیمارستان.

-چرا بیمارستان!؟

-دیشب از هوش رفتی.

-چرا؟

-راستش من که نمی‌دونم! اگنس می‌گفت با تلفن حرف زدی بعد یهو صدات نیومده، اونم نگران شده و اومده توی اتاق و دیده که از هوش رفتی.

-تو چه جوری فهمیدی؟

-همون موقع که اگنس اومد توی اتاق، من به گوشیت زنگ زده بودم و اونم جواب داد و همه چیزو واسم تعریف کرد.

-من یادم نمیاد چه تلفنی بوده و چی شده که...

مکت کردم. همه‌ی حرف‌های آرشیدا، گریه کردن‌هایش و داستان تلخی که از گذشته به امروز هم آمده بود را به یاد آوردم. بغضی بزرگ به گلویم چنگ انداخت. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. ماکان سریع با دستش، رد آن اشک را پاک کرد و گفت:

-آرزو ازت خواهش می‌کنم انقدر خودتو اذیت نکن!

در چشمانش دقیق شدم. آرامش و اطمینان، نگاهش را مثل همیشه برایم جذاب کرده بود.

-میشه به آرشیدا زنگ بزنم؟

-الان نه! باشه واسه بعد.

-اما من می‌خوام الان زنگ بزنم.

-آرزو!

-لطفا ماکان، لطفا!

با دستش پشت گردنش را خاراند و با دست دیگرش، گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-شماره‌ش رو حفظی؟

-آره.

-پس بگو بگیرم.

شمرده عددها را گفتم و او وارد کرد. تماس گرفت و گوشی‌اش را روی گوشم نگه داشت. صدای نگران آرشیدا بعد از سه بوق به گوشم رسید.

-بله؟

-منم آرشیدا.

-وای آرزو!

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-وای تو چرا تا حالا غیبت زده بود؟! لعنتی! نمیگی نگرانت میشم؟

-متاسفم... راستش دیشب نشد به همه‌ی حرف‌ها گوش بدم، پس الان کامل هر چی شده رو بهم بگو.

با لحنی پرتردید گفت:

-مطمئنی می‌خوای همه چیزو بدونی؟

-آره باید بدونم!

صدای بسته شدن در، نشان می‌داد که ماکان از اتاق بیرون رفته است. از این‌که در مکالمات شخصی‌ام دخالت نمی‌کرد از او ممنون بودم. سکوت کردم و به آرشیدا فرصت دادم حرف‌های نیمه‌تمامش را تمام کند. با صدای آهسته‌اش که گرفته و لرزان بود گفت:

-از وقتی که دوست شدیم من روز به روز بیشتر و بیشتر بهش وابسته می‌شدم. به حدی که اگر یک روز نمی‌دیدمش شب خوابم نمی‌برد. من در مورد اون چیزی به بابا نگفتم چون ما توی دوستی حریم‌ها رو رعایت می‌کردیم اما وقتی بابا همه چیز رو فهمید که اونم بعدا متوجه شدم طبق نقشه‌ی سامان از زبون خودش فهمیده، همه چیز خراب شد. هم سامان روز به روز با من سردتر می‌شد و هم بابا مدام با من بحث می‌کرد که این دوستی مسخره رو تموم کنم. وقتی هم بهش می‌گفتم سامان رو دوست دارم، بهم میگفت من هنوز یک بچه‌ام! من با اون لج کردم و اونم به خاطر بیماری قلبی مامان، چیزی به مامان نمی‌گفت اما وقتی بیماری مامان شدیدتر شد، ناخودآگاه ارتباطم رو با سامان و بقیه‌ی دوستانم کاملاً قطع کردم. سامان بعد از این قطع ارتباط خیلی سعی کرد به من نزدیک بشه اما من فرصتی برای اون نداشتم. من با همه چیز کنار اومدم اما وقتی برگشتیم ایران اون مدام منو تهدید می‌کرد که باید ببینمش، تا این‌که هفته‌ی پیش وقتی از مدرسه برمی‌گشتم...

سکوت کرد. صدای خس‌خس سینه‌اش از روی گریه را می‌شنیدم. دلشوره‌ی بدی داشتم ولی باید تمام و کمال می‌فهمیدم. با صدایی لرزان گفتم:

-وقتی از مدرسه برمی گشتی چی شد؟

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

-با ماشینش اومد دنبالم... آرزو من واقعا نمی دونم چرا سوار شدم. اون لعنتی هم همه ی درها رو قفل کرد و با اون شیشه های دودی ماشینش... منو برد به جایی که هیچ کس نباشه... هیچ کس کمکم نکرد آرزو، هیچ کس صدای منو نشنید و اون همون بلایی که دلش می خواست رو سر من آورد... اون همه چیزمو ازم گرفت آرزو... همه ی آبرومو، همه ی دختر بودنمو و همه ی رویاهامو... صدای هق هق گریه اش بلند شد. من هم بی اراده اشک می ریختم. اشکی که اصلا بغض بزرگ گلویم را کوچک تر نمی کرد!

میان گریه هایش هق هق کنان گفت:

-من هیچ وقت نمی بخشمش... اون هر کاری هم که کرد، حق نداشت دوربین کار بذاره و اون عکسا رو از من بگیره و برای بابا بفرسته... آرزو بابا فکر می کنه من از دل خوشم یک همچین چیزی رو می خواستم! سامان لعنتی هم دقیقا سه شب پیش، هم زمان با فرستادن عکس ها برای بابا و من، پیام فرستاد که انتقام من کامل شد... آرزو من دیگه هیچی نمی خوام وقتی بابا درکم نمی کنه... وقتی حتی بهم اعتماد نداره... وقتی دیگه جایی هم توی اون خونه ندارم... وقتی بابا جلوی مامان وانمود می کنه همه چیز عالی و فقط می خواد دخترش بیشتر کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش باشه ولی در واقع، اونو از خونه اش بیرون می کنه، دیگه چی باید از زندگیم بخوام؟ هان؟ چی باید بخوام؟ ...

غم و درد در سلول به سلول تنم نفوذ کرد. صورتم از اشک کاملا خیس شده بود. با صدایی به شدت گرفته و لرزان گفتم:

-آرشیدا! این حرفو نزن! من با بابا حرف می زنم عزیزم. بهت قول میدم همه چیز درست بشه. قول میدم. گریه نکن، باشه؟

-تو فقط کاری کن که بابا منو ببخشه آرزو. فقط همین...

-مطمئن باش تو رو می بخشه.

-میشه خدا حافظی کنیم؟

صدای شدیداً لرزانش فریاد می زد دلش گریه کردن در خلوت خودش را می خواهد. بدون معطلی
گفتم:

-آره حتما! برو استراحت کن.

-خدا حافظ.

-خدانگهدار.

تماس قطع شد ولی من همچنان گوشی را روی گوشم نگه داشتم. قطره های اشکم لحظه به
لحظه شدیدتر و سریع تر می ریختند. کمی بعد صدای هق هق گریه ام بلند شد. من که همیشه
بی صدا اشک می ریختم، این بار عجیب پرصدا گریه می کردم! در اتاق با سرعت و شدت زیادی باز
شد. ماکان سریع داخل شد. روی تخت کنارم نشست. مرا نشانید و جسم بی جانم را در آغوش
گرمش کشید. صورت خیس از اشکم دقیقاً به گردنش چسبیده بود. روی موهایم را بوسید و
گفت:

-آرزو آروم باش! همه چیز درست میشه. تو فقط آروم باش.

حرف هایش چقدر شیرین بودند؛ شیرین تر از موکای مورد علاقه ام، شیرین تر از آب نبات چوبی پنج
سالگی ام و شیرین تر از کیک تولد عزیزترین هایم ولی برای من این شیرینی ها دوا نبودند! با
صدایی که از بغضم می لرزید گفتم:

-ماکان چی درست میشه؟! تو اصلاً می دونی چی داری میگی؟

دست هایم را مشت کردم و به سینه ی سفت و محکمش مشت زدم. یکی از دست هایم که سوزن
سرم در آن بود با هر مشتتی که می زدم، مثل کوره می سوخت ولی باز هم مشت می زدم. آنقدر
مشت های بی جانم را بر سینه اش کوبیدم که دستانم خسته شدند و روی شان هایش جا خوش

کردند. هیچ نمی‌گفت و همین نگفتن‌ها بودند که مرا بیش از همیشه می‌ترساندند. با صدای پر لرزش و گرفته‌ام گفتم:

-دیدي تو هم ساکت شدی. تو هم می‌دونی که درست نمیشه. همش تقصیر منه. من لعنتی اگر این مدت خودم رو توی کار و زندگیم غرق نمی‌کردم و بیشتر از هفته‌ای یک‌بار باهاش حرف می‌زدم، امروز کار به اینجا نمی‌کشید. من خواهرشم؛ خواهر بزرگترش! و الان باید وقتی که دیگه همه چیز خراب شده و زندگیش به گند کشیده شده بفهمم چه بلایی سرش اومده!

مکتی کردم و با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

-لعنت به من! لعنت به من که اونو از درد و دل کردن با خواهر بزرگش محروم کردم! لعنت به من که لیاقت نداشتم خواهرش باشم!

دست گرمش از کتف تا کمرم حرکت و ذره‌ذره وجودم را گرم و گرم‌تر می‌کرد، اما درونم هنوز هم سرد بود؛ سرد از تمام آنچه به آرشیدا گذشته بود و من مثل کبک سرم را در برف فرو برده و نفهمیدم. ماکان در حالی که کتفم را با دستش ماساژ می‌داد گفت:

-من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی این رو می‌دونم که با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمیشه! فقط سعی کن آرام باشی... فقط همین...

از آغوشش بیرون آمدم. به محض این‌که از آن مامن گرم و آرامش‌بخش جدا شدم سرمای شدیدی به همه‌ی بدنم هجوم آورد. از پشت لایه‌ای از اشک روی چشمانم که وضوح دیدم را به شدت کاسته بودند، در تصویر مبهمی از چشمانش نگاه کردم. با صدایی که هنوز هم لرزشش محسوس بود گفتم:

-آروم؟! فکر می‌کنی الان می‌تونم آرام باشم?!

سرش را چرخاند. با دست پیشانی‌اش را ماساژ داد و با صدای آرام گفت:

-کاش هیچ‌وقت اینجوری نگاهم نکنی!

-ماکان جواب منو بده! بگو من الان می‌تونم آروم باشم؟! می‌تونم بیخیال همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده بشم و آروم باشم!؟

دستمالی از جیب کتتش بیرون آورد و روی چشمانم گذاشت.

-پلک بزن تا اشک‌هات بریزه و بعد حرف بزنیم.

بدون هیچ حرفی سه بار پلک زدم تا خودم هم از شر این اشک‌های مزاحم خلاص بشوم. دستم را روی دستش که با آن دستمال را نگه داشته بود گذاشتم و گفتم:

-زدم.

آرام دستمال را برداشت و با نگاه آرامش‌بخشش در چشمانم نگاه کرد.

-می‌خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده تا آروم‌تر بشی؟

سکوت کردم. بیش از آنچه تصورش را بتوان کرد دلم می‌خواست همه چیز را برایش بگویم، ولی توان حرف زدن نداشتم. یک نیروی قوی ل**ب‌هایم را به هم قفل کرده بود که حرفی نزنم.

-آرزو اگه الان خسته‌ای استراحت کن ولی بعدش هر چیزی که تو رو اذیت می‌کنه بهم بگو، از چشمت می‌خونم که می‌خوای به من بگی.

لبخندی گرم و اطمینان‌بخش به رویم پاشید. از روی تخت بلند شد و در حالی که به من کمک می‌کرد دراز بکشم گفت:

-چیزی لازم نداری؟

با صدایی کم زور گفتم:

-آب.

-الان برات میارم.

از اتاق بیرون رفت و کمی بعد لیوان به دست وارد اتاق شد. دستش را پشت گردنم گذاشت و کمک کرد نیم‌خیز شوم. لبه‌ی لیوان را روی ل**ب پایینم گذاشت و با کج شدن لیوان، با ولج تمام آبش را نوشیدم. بیش از چند لحظه طول نکشید که لیوان خالی شد.

-بازم برات بیارم؟

-نه، بسه. مرسی.

-من بمونم یا برم که تنها باشی؟

-بمون.

لبخندی گرم به رویم پاشید. دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به هر جان‌کنندی بود، بعد از هزاران فکر و خیال به خواب رفتم.

با صدای خش‌خش پلاستیک از خواب پریدم. نگاهم به سمت پرستاری کشیده شد که کیسه‌ای پلاستیکی را باز کرد.

-ساعت چنده؟

سرش به سمتم چرخید و لبخندی زد.

-هشت صبحه.

-همراهم کجاست؟

با نگاهش به کنار اتاق اشاره کرد. رد نگاهش را گرفتم که چشمم به کاناپه‌ای افتاد که ماکان روی آن نشسته و خوابش برده بود. دلم برایش ضعف رفت. برای این‌که دیشب گفتم کنار من بماند و تا این حد معذب، شبش را با خوابی ناراحت صبح کرده بود، درحالی‌که می‌توانست به خانه‌اش برود و روی تخت گرم و نرمش استراحتی دلی‌پذیر کند. با بلند شدن دستم توسط پرستار نگاهم به سمتش کشیده شد. لبخندی به رویم زد و گفت:

-چیزی نیست. می‌خوام سِرْمَتو عوض کنم. فقط بذار دستت اینجا باشه.

دستم را روی میله‌ی کنارم تکیه داد و مشغول شد. روی تخت نشستم و به پرستار که که تند کارش را انجام می‌داد نگاهی انداختم. بی‌حوصله سرم را چرخاندم که چشمم دوباره به ماکان که برای آن وضع خوابیدنش عذاب وجدان داشتم، افتاد. دلم می‌خواست بیدارش کنم و بگویم برود و در خانه‌اش بخوابد، ولی دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. ناخودآگاه به یاد خداحافظی دیشبم با آرشیدا و حال بدی که داشت افتادم. کم‌کم فکرم به تمام اتفاقاتی بدی که افتاده بود کشیده شد. در تمام این قضایا آرشیدا بی‌تقصیرترین بود و من واقعا درک نمی‌کنم برای این انتقام احمقانه، چرا آرشیدا باید قربانی می‌شد. آن قدر فکر و خیال کردم که مغزم به مرز انفجار رسید. با صدای زنگ موبایل ماکان، رشته‌ی افکارم پاره شد و نگاهم به سمتش کشیده شد. با همان چشمان بسته اخم کرد و کمی در جایش جابجا شد. در آن لحظه دلم می‌خواست گوشی‌اش را به دیوار بکوبم تا هزار تکه شود و دیگر با صدایش او را بد خواب نکند. چند لحظه بعد چشمانش را کمی باز کرد و در حالی که خمیازه می‌کشید، گوشی را از جیبش بیرون آورد و جواب داد.

-الو.

-نه، امروز نمیام.

-باشه.

گوشی را در جیبش انداخت و به محض این‌که سرش را کمی به سمت چرخاند، با دیدن من که نشسته بودم و به او چشم دوخته بودم در جا خشکش زد. متعجب پرسید:

-آرزو؟

-چیه؟! من فقط بیهوش شدم ولی توی کما که نرفتم!

اخمی کرد و گفت:

-دور از جون!

لبخند کج کم‌جانی به رویش زدم و گفتم:

-ممنون.

از روی کاناپه بلند شد و روی تخت کنارم نشست. به دیوار جلوی چشم دوخت. به نیم‌رخ صورتش خیره شدم.

-آرزو دلم می‌خواد همه‌ی چیزهایی رو اذیتت می‌کنند رو بهم بگی، واسه همین نگاهت نمی‌کنم که راحت حرف بزنی. مطمئن باش می‌تونی روی من به عنوان یک آدم امین حساب باز کنی و خودت رو از تنهایی تحمل کردن غم‌ها نجات بدی.

-ماکان می‌خوام بگم اما همیشه! این حرف‌های من جزء بزرگترین رازهای زندگیمند و با این که به تو اعتماد دارم، اما نمی‌تونم این رازها رو راحت بهت بگم!

سرش به سمتم چرخید و با نگاه آرامش‌بخشش تا اعماق قلبم را گرم کرد. لبخندی مهربان به رویم زد و گفت:

-پس اونا رو توی زندگی گذشته‌ت دفن کن. با یادآوری‌شون خودت رو عذاب نده. اگر رازند و مال گذشته‌ت هستن باید توی گذشته‌ت راز بمونند؛ نه توی امروزت.

بغضی بزرگ در گلویم شکل گرفت. با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم:

-من دفنش کرده بودم ماکان. باور کن همه‌ی گذشته‌ت رو توی گذشته‌ت دفن کردم، ولی دست از سرم برنمی‌داره. هر چی می‌خوام از شرش خلاص بشم فایده نداره. اون از هر راه پر پیچ و خمی هم که شده به امروز منم دست می‌زنه و خرابش می‌کنه!

دستم را با دو دستش گرفت و گرمای دلچسب و آرامش‌بخش دست‌هایش را به تمام بدنم تزریق کرد.

-سعی کن فراموشش کنی آرزو. هر چیزی که امروز اتفاق می‌فته رو به گذشته وصل نکن. برای حل کردن مشکلات امروزت تلاش کن ولی با ربط دادنشون به گذشته، خودت رو عذاب نده!

-ماکان تو نمی‌فهمی چی میگم! گذشته‌ت خودش به مشکلات امروز وصله! چرا متوجه نمیشی!؟

دستم را از بین دست‌هایش بیرون آوردم و روی چشمانم گذاشتم. عاجزانه گفتم:

-دیگه خسته شدم از این زندگی! کاش زندگیم تموم میشد! کاش من می‌مُردم و راحت...

ناگهان نیمی از صورتم از شدت درد و داغی سوخت. دستم پایین افتاد. حیران به ماکان که خودش هم با ناباوری به دستش خیره شده بود نگاه کردم. بغض در گلویم بزرگ و بزرگتر شد؛ به قدری بزرگ که حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت دهم! با صدایی لرزان و گرفته که به زور شنیده می شد، ل**ب زدم:

-ماکان! تو به من سیلی زدی؟! تو... تو زدی توی گوش من؟! تو چی کار کردی؟! هان!؟

اصلا به من نگاه نکرد! سرش پایین بود و با بُهت به دستش خیره شده بود. خودش هم باور نمی کرد از شخصیتش چنین کاری بربیاید! از درون در حال آتش گرفتن بودم. دیگر تحمل این کارش را نداشتم! سِرْم را از دستم بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم. سریع از روی تخت بلند شد و ساعد دستم را گرفت. سرم به سمتش چرخید. سرش بالا بود ولی نگاهش به پایین دوخته شده بود و فقط متوجه موزاییک های زمین بود. پوزخندی تلخ زدم و گفتم:

-چیه؟! حرفی داری واسه گفتن!؟

بدون این که چشم از زمین بگیرد و نگاهش را ذره ای بالاتر بکشد گفت:

-آنژیوکت سِرْم رو این جور از دستشون نمی کشند، مثلا خودت دکتری! وایسا پرستار بیاد این زخمتو ببنده.

پوزخندی صدادار زدم و به دست آزادم که آنژیوکت را از آن کنده بودم نگاه کردم. خیسی دستم از خونی که قطره قطره از محل زخمم بیرون می ریخت را حس می کردم، سوزش زخم عمیقم را حس می کردم، اما هیچ یک از این ها، به اندازه ی سیلی اش که گونه و بیشتر از آن قلبم را می سوزاند، درد نداشتند.

-بشین بگم پرستار بیاد.

-چرا توی چشمام نگاه نمی کنی؟

پوزخند زدم. نگاهش بالا آمد ولی به موهایم دوخته شد.

-چرا توی چشمام نگاه نمی کنی ماکان؟ هان؟

نگاهش حتی ذره‌ای بالا نیامد.

-غیرارادی بود.

-چی غیرارادی بود؟

با خشم چشم چرخاند و در چشمانم نگاه کرد. در عمق خشم نگاهش، پشیمانی موج می‌زد اما لحن صدایش به دور از پشیمانی بود.

-زدنت غیرارادی بود!

-اوه واقعا؟!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-دست روی زن بلند کردن واست عادت شده که زدن من برات غیرارادی بود؟!

اخمی غلیظ ابروهایش را به هم گره زد. چشمانش از شدت عصبانیت به خون نشسته بودند. اولین باری بود که در نگاهش، دیگر اثری از آرامش نبود! فقط خشم و پشیمانی بود که در نگاهش موج می‌زد. با صدایی که به زور سعی می‌کرد لحنش را آرام‌تر جلوه دهد گفت:

-تقصیر خودت بود!

پوزخندی صدادار زدم که سریع ادامه داد:

-آره پوزخند بزن ولی روی حرفم می‌مونم. تو بی‌تقصیر نبودی! چطور به خودت اجازه میدی درباره‌ی تموم شدن زندگیت و م...ر...گ...

سکوت کرد. نگاهش را از چشمانم دزدید. سرش را چرخاند و به دیوار کنارش خیره شد. دروغ است اگر بگویم ته دلم از دلیلش خوشحال نشدم، ولی گنااهش را با این دلیل هم نمی‌توان بخشید.

-ماکان کار تو یک اشتباه محض بود! تو واسه من هزار تا دلیل منطقی بیار ولی وقتی یک کار کاملاً اشتباهه، حتی اگر هزار تا دلیل و منطق درست پشتش باشه اون کار درست نمیشه و اشتباه می‌مونه!

سرش را ذره‌ای به سمتم نچرخاند و حتی نگاهش را اندکی جابجا نکرد. با صدایی آهسته گفت:
-تو نمی‌فهمی! نمی‌فهمی واسه کسی که عزیزترین‌هاش رو با مرگشون از دست داده، حرف زدن از مرگ چقدر دردناک و آزاردهنده‌ست. من هیچ‌وقت روی یک زن دست بلند نکردم، ولی این به قدری فراتر از آستانه‌ی تحمل بود که غیرارادی همچین واکنشی نشون دادم!

بغضی در گلویم شکل گرفت که با هر کلمه که می‌گفت بزرگ و بزرگتر می‌شد. ناخودآگاه تصویر مادرش را جلوی چشمانم تجسم کردم. او با این مرگ کنار می‌آمد اما فراموش نمی‌کرد و من تمام خاطراتش را از مرگ مادرش به یادش می‌آوردم. دلم می‌خواست بحث کردن با او را به نفعش تمام کنم، ولی غرور جریحه‌دار شده‌ام اجازه نمی‌داد از این خطایش بگذرم. او مرا زده بود! او مرا که حتی پدرم، یک‌بار هم رویم دست بلند نکرده بود، زده بود! آب دهانم را قورت دادم تا اثری از بغض در صدایم نباشد، ولی خیال باطلی بود چرا که به خوبی اثر آن بغض مزاحم را در لرزش صدایم حس می‌کردم!

-نمی‌تونم ببخشم... بزرگترین بی‌احترامی ممکن رو بهم کردی!

سرش به سمتم چرخید. نگاهش عجیب رنگ غم گرفته بود. لبخندی تلخ و پر درد به رویم زد. با لحنی که دیگر خشونت‌ی در آن نمانده بود گفت:

-من ازت نمی‌خوام من رو ببخشی! خودم هم هیچ‌وقت خودم رو به خاطر امروز نمی‌بخشم، فقط ازت می‌خوام درکم کنی.

لبخندی کم‌جان به رویش زدم. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. از روی گونه‌ام سر خورد و مسیرش را تا گوشه‌ی لبم طی کرد. با صدایی که از بغض بزرگتر شده‌ام، به شدت می‌لرزید گفتم:

-درکت می‌کنم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-بشین که بگم پرستار بیاد و زخمتو ببند.

سرم را به پایین تکان دادم و روی تخت نشستم. طولی نکشید که پرستار آمد و با هزار و یک سرزنش و نصیحت برای بی احتیاطی ام کارش را انجام داد. یک ساعتی هم معطل امضای برگه‌ی ترخیص شدیم ولی بالاخره تمام شد و لباس پوشیده، در اتاق را باز کردم که ماکان جلویم سبز شد و گفت:

-من می‌برمت.

اخمی کردم و گفتم:

-نیازی نیست! خودم میرم.

اخم کرد و گفت:

-لجبازی نکن آرزو!

-تو هم فکر نکن بخشیدمت!

-منم نگفتم من رو بخشیدی! می‌برمت خونه چون الان مریضی. بعدشم دیگه کاری به کارت ندارم.

جمله‌ی "کاری به کارت ندارم" ای که گفت، در ذهنم اکو شد. ترسی عجیب سرمای شدیدی را در وجودم پخش کرد. به قدری سرد شدم که دستانم به لرزه افتادند. برای پنهان کردن ترسم، دستانم را در جیب‌های ژاکتم فرو بردم تا لرزششان دیده نشود.

-چیزی شده؟ چرا رنگت یهو پرید؟

سرم را پایین انداختم و آب دهانم را قورت دادم تا بغض جدیدی که در گلویم شکل گرفته بود را کوچکتر کنم. برای این که صدایم نلرزد، آهسته جوابش را دادم:

-چیزیم نیست، فقط گرسنه‌ام.

-ضعف کردی؟ پس میرم یک چیزی بخرم که بیارم بخوری.

سریع سرم را بالا آوردم و گفتم:

-نه... نه... من می‌خوام برم خونه. ترجیح میدم غذایی رو بخورم که اگنس درست کرده باشه.

نگاهی مشکوک به من کرد و پرسید:

-تا اون موقع می‌تونی تحمل کنی؟

تمام قدرتم را در نگاهم جمع کردم و قاطع گفتم:

-آره!

-مطمئنی؟!

-آره!

-باشه میریم ولی اگه وسط راه نتونستی تحمل کنی یه چیزی برات می‌خرم.

-فکر خوبیه.

لبخندی کم جان به رویم زد. هنوز هم امواج پشیمانی را در نگاهش می‌دیدم.

-بریم؟

-ماکان من نگفتم با تو میام!

-خب بریم.

اخمی کردم و گفتم:

-اصلا نمی‌خوام باهات بیام!

سرم را پایین انداختم و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتم، از کنارش رد شدم که ساعد دستم را با

دستش گرفت. قبل از این که واکنشی نشان دهم به من نزدیکتر شد و دست گرمش را دور

شانه‌ی یخ زده‌ام حلقه کرد. متعجب نگاهش کردم که در جوابم لبخندی زد. سرش را به جلو چرخاند و راه افتاد. با راه افتادنش من هم بالاچاره با او هم قدم شدم. پوفی کشیدم و گفتم:

-ماکان! راحت باش!

-راحتم عزیزم.

بیش از هزار بار واژه‌ی "عزیزم" در ذهنم تکرار شد و با هر تکرارش، یک کله قند در دلم آب شد. ولی همان قدر که شیرین اما عجیب بود؛ به حدی که چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. سرم به سمتش چرخید و ناباور گفتم:

-عزیزم؟!

سرش را به سمتم نچرخاند. حتی نگاهش را هم به سمتم نکشاند. لبخندی زد. از نیم‌رخش هم لبخند زدنش به طرز شگفت‌انگیزی در دلم می‌نشست.

-دوست دخترمی دیگه!

اخمی کردم و گفتم:

-عمر اگه با این دست بزنند دوست معمولیت بمونم، چه برسه به دوست دختر نمایشیت!

لبخندش محو شد و در جایش ایستاد. سرش به سمت چرخید و در چشمانم نگاه کرد. منتظر ماندم حرفی بزند، هیچ نگفت اما نگاهش پر از حرف بود. حرف‌هایی برای رها کردن این موضوع و از یاد بردنی که برای من محال بود! سرش را چرخاند و دوباره به راه افتاد. همین که شانه‌هایم در حصار آغوش گرمش بودند، لذتی پایان ناپذیر، توام با گرمایی دلنشین در تمام وجودم پخش می‌کرد. تا به خودم آمدم در پارکینگ کنار ماشینش ایستاده بودیم. در را باز کرد و مرا روی صندلی نشانده. حال من بهتر از آن بود که او فکر می‌کرد ولی من از فکر او که ما را در آخرین ملاقات احتمالی به هم نزدیکتر می‌کرد، ممنون بودم. فکر این که این آخرین ملاقات من با او باشد، تنم را مثل آدمی که نیمه شب زمستانی سرد او را زنده به گور می‌کنند، از سرما و یاس لرزاند. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. با تمام وجود آرزو کردم این راه بی‌انتهای باشد و در مسیرش

بی‌نهایت چراغ‌قرمز کار گذاشته باشند تا بتوانم یک دل سیر، در چشمانش نگاه کنم، اما بعضی آرزوها خیلی محالند! از شدت خوش‌شانسی، مسیر پر از چراغ‌های راهنمایی بود که هر وقت به آن‌ها می‌رسیدیم، سبز بودند و برای مردمی که به چراغ‌قرمز لعن و نفرین می‌فرستادند، قرمز می‌شدند. طولی نکشید که جلوی لابی توقف کرد. سرم را به صندلی پشتم تکیه داده و از شیشه‌ی کنارم به بیرون خیره شده بودم. برای این‌که پیاده نشوم تا زمان خداحافظی برای همیشه از او نرسد، چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم.

-آرزو.

جوابی ندادم.

-بیدار شو وگرنه از شدت ضعف از حال میری.

باز هم جوابی ندادم. دستش روی شانهام قرار گرفت. آرام شانهام را فشرد و رها کرد و گفت:

-آرزو پاشو... پاشو آرزو.

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

-نمی‌خوام پاشم.

لحنش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-یعنی دلت نیامد از من دل بکنی و بری خونه‌ت؟

سریع چشم باز کردم و خشک گفتم:

-نخیر!

بدون این‌که نگاهش کنم در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. در را تا نزدیک به بسته شدنش هل دادم اما دلم نیامد ببندم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که او را تنبیه کنم ولی نگاه نکردن در چشمانش، بیشتر از تنبیه کردن او، تنبیه کردن خودم محسوب می‌شد! به ناچار منطقم را خفه کردم و در را کامل باز کردم. سرم را پایین آوردم و در نگاه آرام و مغمومش غرق شدم. دلم

ساعت‌ها نگاه کردن در چشمانش را می‌خواست اما بیش از چند لحظه، برای این نگاه کردن دوام نیاوردم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خدانگهدار.

با لحنی پردرد گفتم:

-خداحافظ.

در را بستم و سریع به سمت لابی دویدم. همچنان که می‌دویدم قطرات اشک بی‌مهابا از چشمانم فرو می‌ریختند. کاش چند دقیقه در چشمانش، آرامش‌بخش‌ترین آسمان تاریک دنیایم، نگاه می‌کردم ولی با فکر تمام شدن این نگاه و این چشم‌ها، توان بیش از آن چند لحظه نگاه کردن را نداشتم. هر چه بیشتر می‌ماندم دل‌کنند از او سخت‌تر می‌شد، پس کار درستی کردم. تا به خود آمدم جلوی در آپارتمان بودم. از ماشین او تا در آپارتمانم را دویدم. اشک‌ریزان دویدم که فقط خودم را خالی کنم اما هر لحظه از غم سنگین و سنگین‌تر می‌شدم. کلید زنگ را فشردم. اگنس در چشم برهم زدنی در را باز کرد و مرا به آغوش کشید.

-خانوم خیلی خوشحالم حالتون خوب شد و برگشتید. باور کنید می‌خواستم مدام کنارتون باشم ولی اون آقا گفتند مراقبتون هستند. من هم اومدم خونه تا اونجا شلوغ نشه، ولی مدام دعا می‌کردم هر چه زودتر خوب بشید.

-ممنون اگنس! چرا انقدر نگرانم بودی؟! بالاخره هر کسی ممکنه یک مواقعی از هوش بره، جای نگرانی نبود! اونم تا این حد!

از آغوشش بیرون آمدم و لبخندی کج و کم‌جان به رویش زدم تا به او اطمینان دهم، می‌تواند حرف‌هایم را باور کند. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-آخه من تا حالا شما رو با این وضعیت‌های اخیرتون ندیدم.

-آره ولی خب زندگی عوض میشه، وقتی فکر می کنی دیگه داری آروم و خوشحال و موفق میشی، یک اتفاق میفته که نشونت بده زندگی هنوز سختی هاشو داره و گاهی آدم اونقدر از این اتفاقها شوکه میشه که حتی بدنش کم میاره.

-کاش دوران سختتون تموم بشه. می تونید از اینجا تا اتاقتون رو برید یا کمکتون کنم؟

-حتی می تونم تا اتاقم بدوم.

خنده ای کوتاه کرد و گفت:

-فعلا معمولی برید لباس عوض کنید. منم غذا رو آماده می کنم.

لبخندی به رویش زد و راهی اتاق شدم. ناگهان در راهرو متوقف شدم و گفتم:

-راستی اگنس...

-بله خانوم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-من می خوام بلیط بگیرم تا آخر این هفته برم ایران. احتمالا دو یا سه هفته ای هم بمونم اونجا.

یادت باشه به کسی چیزی نگی.

-برای چی انقدر ناگهانی؟! اتفاقی افتاده خانوم!؟

-باید خواهرم رو ببینم و با پدرم حضوری حرف بزنم.

-که اینطور. پس امیدوارم خوش بگذره. من به کسی چیزی نمیگم خانوم. نگران نباشید.

-ممنونم ازت.

چرخیدم و دوباره به سمت اتاقم راه افتادم. لبخندی کج به نشانه ی پوزخند به خوش خیالی اگنس

زد. او فکر می کرد قرار است به من خوش بگذرد!

به چشمان خودم شک کردم. جلوتر رفتم و در فاصله‌ی یک متری پشت سرش متوقف شدم. با صدایی که تعجب در آن موج می‌زد گفتم:

-رایان!

سریع سرش به سمتم چرخید. چشمانش از شدت تعجب گرد شدند:

-آرزو!

همزمان با هم گفتیم:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم. رایان لبخندی کم‌جان زد و گفت:

-نگفته بودی میای ایران! باید بیرون فرودگاه ببینمت!؟

دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-تو هم نگفته بودی میای ایران! چی شده که الان اومدی!؟

دستش را در جیب کت مردانه‌اش فرو برد و گفت:

-خب بیا اول تاکسی بگیریم، بعد راجع بهش حرف بزنیم. چطوره؟

-خوبه!

دستش را برای یکی از تاکسی‌ها تکان داد و گفت:

-تو چرا اومدی آرزو؟

راننده‌ی تاکسی چمدان رایان و مرا در صندوقش گذاشت و من گفتم:

-اول تو بگو رایان.

-پس سوار بشیم، بعد.

از شانس خوبمان راننده موسیقی لایتی گذاشت و صدایش را کمی بلند کرد و من با خیال راحت از این که حرف‌هایمان را نمی‌شنود، به رایان گفتم:

-خب بگو چی شد بی‌خبر اومدی؟

سرش به سمتم چرخید و با چشمان زمرد رنگش در چشمانم نگاه کرد. در نگاهش غم و دلهره موج می‌زد. تا به حال او را تا این حد بی‌تاب ندیده بودم!

-واسه آرشیدا یک اتفاق...-

سکوت کرد. نمی‌توانست حرفش را ادامه بدهد. این را از حرکت تند سیب گلویش فهمیدم. از وقتی بچه بودیم همین بود. وقتی هضم مسئله‌ای برایش سنگین بود، تند تند آب دهانش را قورت می‌داد و جملاتش را ناتمام رها می‌کرد. سرش را به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین چرخاند و دیگر سکوتش را نشکست. باورم نمی‌شد او هم از همه چیز خبردار شده و شاید هم به همین دلیل که من به ایران آمدم، بار و بندیلش را بسته و به ایران آمده است. دستم را در موهایم فرو بردم که ناخودآگاه چهره‌ی جدی ماکان که با اخم به موهایم چشم دوخته بود جلوی چشمانم ظاهر شد. صدایش در مغزم پخش شد که گفت:

-نکشیشون!

چشمانم را بستم و پوفی کشیدم. دستم را از لابلای موهایم بیرون آوردم و چشم باز کردم. دیگر اثری از تصویرش جلوی چشمانم نبود. صدایش هم در مغزم خاموش شده بود.

-چطوری فهمیدی رایان؟

سرش به سمتم چرخید و با چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بودند، ناباورانه پرسید:

-مگه تو هم می‌دونستی!؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-آره.

-چطوری؟!

-با آرشیدا حرف زدم. خودش بهم گفت اما مطمئنم به تو و آرش نگفته. پس تو چطوری فهمیدی؟!

-خودش بهت گفت؟ همه چیزو؟

-آره خودش همه چیزو بهم گفت. نگفتی تو چطوری فهمیدی؟

-وقتی بهت گفت حالش چطور بود؟ با من که نمی خواست حتی حرف بزنه!

-حالش خیلی بد بود. وقتی می گفت هم بغض کرده بود و هم گریه می کرد.

دستانش مشت شدند. عصبانیتش را روی مشت هایش خالی می کرد. از شدت فشاری که به آن ها وارد می کرد، می لرزیدند. با لحنی پرخشونت گفت:

-می دونم با اون عوضی چی کار کنم.

-چی کار می کنی؟ اون برادرته!

سرش به سمتم چرخید و با چشمانی که از خشم به خون نشسته بودند، نگاهم کرد:

-اون برادر من نیست! دیگه اصلا نیست.

-هر چی هم بگی آخرش اون برادرته و خودت هم می دونی هم خون توئه، فقط ناتنیه.

با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود و به زور آن را آرام نگه می داشت، گفت:

-آرزو بس کن!

-پس جواب سوالمو بده! تو چطوری این قضیه رو فهمیدی؟

سرش را چرخاند و به شیشه‌ی جلو خیره شد. معلوم بود از پاسخ دادن به این سوال خوشش نمی آید.

-سروش بهم گفت.

-سروش دیگه کیه؟

-برادر بزرگ سامان، بچه‌ی اول خانواده‌شون.

این‌بار چشمان من از شدت تعجب گرد شدند.

-چی؟! مگه تو با اون در ارتباطی؟! وای رایان تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

حتی ذره‌ای سرش را به سمتم نچرخاند. با لحنی مطمئن گفت:

-سروش مثل هیچ کدومشون نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعا که! تو حتی نمی‌فهمی اون دلیل جدا شدن پدر و مادرت بود! حتی نمی‌فهمی اون و خانواده‌ش دلیل گریه‌های مامانت بودن! حتی نمی‌فهمی اون حرو*مزاده باعث شد تو توی کودکی خودت، از داشتن پدرت محروم بشی!

سرش به سمتم چرخید. نگاهش جدی و پرخشم بود. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید، روبرویم حرکت داد و گفت:

-آرزو مراقب حرف زدنت باش! دفعه‌ی آخری باشه که بهش میگی حرو*مزاده! اون به اختیار خودش تصمیم نگرفته حلال‌زاده باشه یا حرو*مزاده!

-اوه حالا بهت برخورد؟! چه خوبم ازش دفاع می‌کنی!

جوابی به من نداد. دوباره سرش را به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین چرخاند. حرف نیمه‌تمامم را ادامه دادم:

-حتی نمی‌فهمی که اون برادر کسیه که زندگی آرشیدا رو به خاطر یک انتقام احمقانه خراب کرده! اون پسر از همون خانواده‌ست، خون کثیف اونا توی رگ‌هاشه.

آرام سرش به سمتم چرخید. پوزخندی تلخ به رویم زد و گفت:

-خون کثیف اونا توی رگ‌های منم هست!

-رایان منظور من...

-منظور تو دقیقا همین بود.

-رایان!

-آرزو هیچ وقت واسه یک آدم از خون حرف نزن! هیچکس تصمیم نمی‌گیره از گوشت و خون کی باشه. دیگه هم این بحث رو تموم کن.

-پس با اون سروش و هر کس دیگه‌ای که به اون خانواده‌ی نفرت‌انگیز وصله، قطع ارتباط کن.

پوزخندی زد و گفت:

-اوه واقعا؟! پس با خودم هم که به اونا وصلم قطع ارتباط کنم؟

-وای رایان تو چه مرگته؟! چرا انقدر عوض شدی!؟!

-از بابات بپرس.

-بابام؟! اون بابامونه نه فقط بابای من!

پوزخندی زد و گفت:

-خودش که این طور فکر نمی‌کنه.

-رایان چی داری میگی!؟!

در جوابم سکوت کرد. هر چه منتظر ماندم حرفی نزد. به ناچار سرم را به سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم و به فکر فرو رفتم. ارتباط رایان با سروش، مطلع شدنش از اتفاقی که برای آرشیدا افتاده و از همه‌ی این‌ها عجیب‌تر، طرز حرف زدنش راجع به بابا و یادآوری پدر خونی‌اش را اصلا نمی‌توانستم باور کنم! به قدری غرق فکر و خیال درباره‌ی آرشیدا و رایان شدم که حتی متوجه نشدم کی ماشین توقف کرد. رایان سریع از ماشین پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم. بی‌توجه به من دسته‌ی چمدان چرخ‌دارش را گرفت و آن را تا در خانه با خودش برد. ساکم را از

راننده گرفتم و راه افتادم. نگاهی به آسمان گرگ و میش صبح که به رنگ آبی خوشرنگی در آمده بود، کردم. نفسی پرسوز کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-حیف این همه زیبایی که همیشه ازشون لذت برد!

سرم را پایین انداختم و به سمت در خانه رفتم. نگاهی مملو از دلتنگی به در فلزی سفیدرنگ خانه‌ی پر خاطره‌یمان انداختم. با یادآوری سال گذشته که برای آخرین بار به خانه آمدم، اشک در چشمانم جمع شد. آن موقع همه‌ی ما بی‌غم و بی‌دغدغه، خوشبخت‌ترین خانواده‌ی عالم بودیم ولی امروز... رایان درحالی که در را که با کلید باز کرده و برای ورود من باز نگه داشته بود، گفت:

-می‌خوای تا کی اونجا وایستی و به در نگاه کنی؟

چشم از در مرتفع خانه گرفتم و به چشمان منتظرش نگاه کردم.

-اومدم.

از کنارش گذشتم و با ورود به حیاطمان نفسی عمیق کشیدم. عطر گل‌های باغچه‌های حیاط، از مزایای اواخر زمستان سفر کردن است. رایان بی‌توجه به اطرافش سریع قدم برمی‌داشت تا وارد عمارت شود ولی من دلم آرام قدم زدن و مرور خاطراتم را می‌خواست. تغییرات زیادی در حیاط ایجاد نشده بود و همین حس آشنای شیرین دیرینم را در من زنده می‌کرد. قبل از این که به عمارت برسیم آقای ناصری، که از زمانی که به یاد دارم راننده‌ی خانوادگی ما بود، به ستمان آمد و ناباور گفت:

_ خانوم! آقا! سلام! خیلی خوش اومدید! ما خبر نداشتیم شما قراره بیاید و گرنه من حتما

دنبالتون میومدم!

رایان لبخندی گرم به رویش پاشید و گفت:

-سلام. ممنون از لطف همیشگی تون ولی لازم بود خودمون برگردیم.

آقای ناصری سرش را به پایین حرکت داد و گفت:

-هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

رایان از کنارش رد شد و گفت:

-فعلا.

با چند قدم دیگر به عمارت رسید و بدون آن که منتظر من بماند در را باز کرد و داخل شد. نگاهم را از در عمارت گرفتم و سرم را چرخاندم. لبخندی کج به روی مردی که با مهربانی همیشگی اش به من چشم دوخته بود، پاشیدم و گفتم:

-سلام! چرا شما صبح به این زودی بیدار شدید!؟

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-از یک سنی به بعد دیگه آدم تصمیم نمی‌گیره چه ساعتی بیدار بشه. ساعتی بیدار میشه که بدنش بهش حکم می‌کنه.

به موهای خاکستری‌رنگ هم‌رنگ کت و شلواری که پوشیده بود، چشم دوختم و گفتم:

-واسه ما که هنوز مثل روز اولید، پس سنتون زیاد نیست!

لبخندی زد و گفت:

-مثل روز اول بودن با خود روز اول بودن فرق داره! اما خب همین که تا این حد ارادت دارید، مایه‌ی افتخاره.

لبخند کج را پررنگ‌تر کردم و در حالی که به سمت عمارت راه می‌افتادم گفتم:

-حضور شما توی این خونه هم مایه‌ی آرامشه.

لبخندی پرتحسین و تشکر به رویم زد. در جوابش لبخندی کج زدم و به راهم ادامه دادم.

-می‌خواید من ساکتون رو بیارم؟

-نه، سنگین نیست.

به محض ورودم به عمارت قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. دلتنگی من تازه از اینجا شروع می‌شد! با صدای ناهید خانم که گفت:

-خانوم شما اینجا چی کار می‌کنید؟!

سریع با دستم رد آن قطره‌ی اشک را پاک کردم و سرم به سمتش چرخید. او فقط سرخدمتکار این خانه نبود، بلکه از نظرم الگوی یک زن موفق بود، که نه تنها خیلی منضبط و مسئولیت‌پذیر، بلکه بسیار خونگرم و بامحبت بود. لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-من و رایان خواستیم اهالی خونه رو سورپرایز کنیم. چطوره؟

لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-کار خیلی خوبی کردید که به خونه برگشتید. اتفاقا آقا هم به ما چیزی نگفته بودند ولی لااقل به ما می‌گفتید، براتون تدارکات ترتیب بدیم.

لبخند کجم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-بیخیال تدارکات!

-اما این طوری خیلی بده!

چشمکی به رویش زدم و گفتم:

-خیلی هم عالیه!

در جوابم لبخندی زد. چرخیدم و در حالی که از او دور می‌شدم گفتم:

-من میرم استراحت کنم. فعلا.

به سمت راه‌پله‌ی مارپیچی گوشه‌ی پذیرایی رفتم. بیست و هفت پله را پشت سر هم بالا رفتم و بالاخره به طبقه‌ی دوم رسیدم. از نشیمن گذشتم و در اتاقم را با بی‌حالی باز کردم. نگاهم روی دیوارها و وسایل سفید و صورتی اتاق چرخ خورد. هنوز هم همان دکوراسیونی که در نوجوانی ام می‌پسندیدم را داشت. آن‌زمان سفید و صورتی رنگ‌های مورد علاقه‌ی من بودند و حتی مداد و

پاک‌کن و دفترهای مدرسه‌ام، همه صورتی و یا سفید بودند. ساکم را روی زمین انداختم و روی تخت طاق‌باز دراز کشیدم. این همه راه تا ایران آمدم ولی حتی یک راه ساده، برای این‌که چطور به بابا بگویم آرشیدا را ببخشد به ذهنم نرسید. اصلاً اگر من و رایان هر چقدر به بابا اصرار کردیم، او قبول نکرد چه؟ با این فکر، رودی از دلهره در وجودم جاری شد. رفته‌رفته انواع و اقسام افکار منفی و ناامیدکننده به مغزم هجوم آوردند و این دلهره را بیشتر و بیشتر کرد. از روی تخت بلند شدم و در اتاق قدم زدم تا کمی از ناآرامی‌ام بکاهم. آن‌قدر در طول اتاقم راه رفتم که پاهایم از شدت خستگی درد گرفتند. برای آرام شدنم به دوشی با آب ولرم نیاز داشتم. سریع لباس و حوله‌ام را از ساکم بیرون آوردم و به راهرو رفتم. در راهرو و نشیمن‌پرنده پر نمی‌زد. خودم را در حمام پرت کردم و تند و تند لباس در آوردم. آب را ولرم کردم و با ذوقی کودکانه، خودم را زیر بارانی با دمای دلخواهم بردم. هزار و یک فکر و خیال منفی هر راهی که برای حرف زدن موثر با بابا انتخاب می‌کردم را رد کردند. در نهایت تصمیم گرفتم احتیاط و سواس‌گونه را کنار بگذارم و رو راست با او حرف بزنم. شیر دوش را بستم و به چشم برهم زدن لباس پوشیدم. حوله‌ام را روی سرم انداختم و از حمام بیرون رفتم. قبل از آن‌که در اتاقم را باز کنم، صدایی مرا در جا متوقف کرد:

-آرزو! تو اینجا چی کار می‌کنی!؟

سرم به سمت منبع صدا چرخید. در چشمان طوسی با رگه‌های آبی‌اش نگاه کردم. چشمانی که دقیقاً هم رنگ چشم‌های بابا و من بود. لبخندی کج و کم‌جان به رویش زدم و گفتم:

-اولاً سلام آرش! دوما همین‌طوری اومدم.

-علیک، همین‌طوری؟! خیلی عجیبه!

-نه چرا عجیب باشه؟

-آخه الان نه تعطیلاتیه، نه چیزی.

-مرخصی گرفتم چون دلم واسه خونه تنگ شده بود.

دستش را در موهای خوش‌حالت مشکی‌رنگش فرو برد و گفت:

-بالاخره می فهمم چه اتفاقی داره میفته و من بی خبرم.

-هیچ اتفاقی نمیفته!

-بیخیال. حالا کی رسیدی؟

-یک ساعت پیش.

ناگهان رایان در اتاقش را باز کرد و با چشمانی که از شدت خستگی قرمز بودند، بیرون آمد و با

دیدن آرش گفت:

-سلام آرش.

آرش در جا خشکش زد و مبهوت به رایان نگاه کرد. با لحنی ناباور گفت:

-رایان! تو کی اومدی؟

من در جوابش گفتم:

-ما با هم رسیدیم.

سرش به سمتم چرخید و گنگ نگاهم کرد.

-چرا انقدر تعجب کردی رایان اومده؟! مگه آدم فضایی دیدی؟!

-آخه رایان گفته بود دیگه هیچوقت...

رایان صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب آرش مدرسه ت دیر میشه. برو لباستو بپوش و برو.

نگاه آرش به سمت رایان کشیده شد. به وضوح می دیدم که رایان با نگاهش، برای آرش خط و

نشان می کشید. خیلی عجیب بود! اصلا نمی فهمیدم در این خانه دیگر چه اتفاق هایی افتاده که

همه از من پنهان می کردند! آرش سرش را به نشانه تایید به پایین تکان داد و گفت:

-باشه رفتم.

آرش به اتاقش رفت و من سوالی به رایان نگاه کردم و گفتم:

-رایان چیزی رو از من مخفی می‌کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-چه اهمیتی داره کسی که خونش کثیفه چی رو در مورد خودش از تو مخفی می‌کنه؟!

-رایان! لعنتی چرا نمی‌فهمی من منظورم تو نبود! تو از خانواده‌ی مایی!

-تو گفتی خون و من از خون اونام، یادت رفته؟

-رایان!

-هیچی نگو آرزو! من واقعا حوصله‌ی بحث کردن ندارم.

چرخید و دوباره وارد اتاقش شد. من ماندم و معمایی مجهول و بی‌جواب!

به ناچار به اتاقم رفتم. جلوی میز توالت نشستم. حوله‌ام را از روی سرم برداشتم و روی تخت پرت

کردم. به تصویرم در آینه خیره شدم. موهای خیسم پیچ و تاب خورده بودند. شانه را برداشتم و

محکم به جانیشان افتادم. همین که شانه را در اولین دسته‌ی موهایم فرو بردم، لابلایشان گیر کرد

و با محکم کشیدن شانه، از شدت سوزش پوست سرم برای کشیده شدن موهایم، صدای آخم

درآمد. بی‌اختیار صدای ماکان در گوشم پخش شد که با لحنی جدی گفت:

-نَکِشیشون!

به تصویرم در آینه با حرص نگاه کردم. به طرز ناباوری تبدیل به تصویر چهره‌ی ماکان شد.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. لبخندی به رویم زد. نگاهش پر از آرامش دلگرم‌کننده‌ی

همیشگی‌اش بود.

-ماکان تو چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

دهانش باز شد و تکان خورد. صدایش را با گوش‌هایم شنیدم که گفت:

-چون تو موها تو می‌کشی.

این بار ابروهایم از شدت تعجب بالا رفتند و گفتم:

-تو منو دیوونه کردی! من به خاطر تو دیوونه شدم!

لبخندش عمیقتر شد. چشمانم را بستم و شانه را روی میز توالت پرت کردم. صدایش را با گوش‌هایم شنیدم که با همان لحن آرامشبخش مخصوص خودش گفت:

-آرزو آروم باش!

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم تا دیگر صدایی نشنوم. حتما به سرم زده است! آن قدر زیاد او را دیده‌ام که همه‌ی فکر و خیالم را به مالکیت خودش در آورده است. در این مدت که ایران هستم او را فراموش می‌کنم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. دستانم را از روی گوش‌هایم برداشتم. آرام و با احتیاط چشم باز کردم. دیگر اثری از تصویرش در آینه نبود. نیمه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و به تصویرم در آینه که لبخندی کج به من می‌زد گفتم:

-فراموشت می‌کنم لعنتی. من سیلی تو رو فراموش نمی‌کنم ولی بالاخره خودتو فراموش می‌کنم.

صدای در اتاقم به صدا در آمد. از چهار ضربه‌ی منظمی که با ریتمی خاص به در زده شد، معلوم بود ناهید خانم است.

-بفرمایید.

-صبحانه آماده‌ست خانوم. پدر و مادرتون هم سر میز منتظرتون هستند.

-باشه، میام.

سریع موهایم را به هر جان‌کدنی بود شانه کردم و از اتاق بیرون رفتم. خیلی عجیب بود! برعکس همیشه، امروز هر چه به آشپزخانه نزدیک‌تر می‌شدم، صداها کمتر می‌شدند! گویی صدای پیچ‌خوردن‌های خانه بیشتر از صدای صحبت اعضای خانواده بود! ما هر وقت صبحانه‌ای را در کنار رایان می‌خوردیم، صدای حرف زدن‌ها و خنده‌هایمان که از مسخره بازی‌هایش نشأت می‌گرفت، به آسمان هشتم می‌رسید! قدم‌هایم را تند کردم و سریع‌تر خودم را به آشپزخانه رساندم. نگاهم با بهت روی مامان، بابا، آرش و رایان که در سکوت مشغول صرف

صبحانه بودند، خیره ماند. روبروی من دقیقا مامان نشسته بود که سرش را پایین انداخته و با لقمه‌های کوچک درون بشقابش به آهستگی بازی می‌کرد. نگاهش روی نقطه‌ای از میز ثابت مانده بود. اگر ذره‌ای نگاهش را بالا می‌آورد، با نگاه حیران من تلاقی می‌کرد. حس کردم سنگینی نگاهم او را وادار کرد، سرش را بالا بیاورد و نگاهش را به سمت من بکشد. لبخندی کج به رویش زدم. انتظار داشتم نگاهش رنگ شادی بگیرد ولی این تنها بی‌تفاوتی بود که در نگاه مغمومش موج می‌زد! لبخندی کم‌جان به رویم زد و گفت:

-سلام آرزو.

با این حرفش نگاه بقیه هم به سمت من کشیده شد. لبخند روی لبم ماسید و با لحنی دلخور گفتم:

-سلام مامان.

از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمتم آمد. به من نزدیک شد و با باز کردن دستانش مرا به آغوش مثل همیشه گرمش کشید. دستانم را دور کمرش حلقه کردم تا محبتش را بی‌پاسخ نگذارم.

-آرزو از من دلخور نشی دخترم! من فقط به خاطر آرشیدا...

صدای بابا با خشم در جوابش برآمد:

-مگه نگفتم دیگه کسی توی این خونه اسمی از اون نمی‌بره؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. با دستانم شانه‌های مامان را گرفتم و از آغوش گرمش بیرون آمدم. در چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:

-مامان مگه تو هم می‌دونی چه اتفاقی واسش افتاده؟!

قبل از این‌که جوابی بدهد، صدای کشیده شدن پرشده پای‌های صندلی روی موزاییک‌ها را شنیدم. بابا در حالی‌که دستش را در موهایش فرو می‌برد، پوفی کشید و خشمگین گفت:

-توی این خونه حرفی از اون خیره‌سر زده نمیشه!

همه سکوت کردند و بابا با همان لحن مملو از عصبانیت صدایم کرد:

-آرزو!

سرم به سمتش چرخید. چشمانش از شدت خشم به خون نشسته بودند. ناخودآگاه از شدت ترس سرم را پایین انداختم.

-این قانون شامل تو هم میشه! حق نداری توی این خونه راجع به اون حرف بزنی.

با صدایی بلندتر گفتم:

-فهمیدی؟

بغضی بزرگ در گلویم شکل گرفت. زبانم بدجور بند آمد. سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. بدون این که حرف دیگری بزند به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم. بابا بهترین سلام و خوش آمدگویی ممکن را به من کرد!

به محض آن که صدای کوبیده شدن در اتاقشان از طبقه‌ی بالا به گوشم رسید، سرم به سمت مامان چرخید و سوالی نگاهش کردم. کاملاً واضح بود بغض کرده است. چشمان میشی‌رنگش با لایه‌ی نازک اشکی که آن‌ها را پوشانده بود، زیر باریکه‌های آفتابی که از پنجره می‌تابید، می‌درخشیدند. دستم را در موهای صافش که مثل ابریشم تازه تنیده شده‌ی کرم ابریشم نرم بودند، فرو بردم. در حالی که دستانم را آرام در لابلای موهایش حرکت می‌دادم گفتم:

-مامان تو حق داری گریه کنی و خودتو خالی کنی! تو حق داری در مورد آرشیدا حرف بزنی!

صدای پوزخند رایان را شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

-بهم بگو تو چطور این موضوع رو فهمیدی؟

نگاهش رنگ غم و یاس شدیدی گرفت. با صدایی که از شدت بغض گرفته بود و می‌لرزید گفتم:

-آرزو... م... من... من...

به لکنت افتاده بود. هر وقت بیش از حد نگران و ناراحت می شد به لکنت می افتاد. یکی از دستانم را از لابلای موهایش بیرون آوردم و دستش را گرفتم. مثل جسد یخ زده بود! دست های مامان همیشه از دستان من گرم تر بودند ولی امروز برای اولین بار، سردی بیش از حد آنها را حس می کردم! سعی کردم رنگ نگاه و لحنم را آرامش بخش کنم. تصویر ماکان با نگاه آرامش بخشش در ذهنم نقش بست. صدای پر آرامشش در گوشم پخش شد. حرفی را نمی فهمیدم فقط صدایش در گوشم پخش می شد. اگر او اینجا بود حتما می توانست مامان را آرام کند. چشمانم را محکم بستم و باز کردم تا از فکرش بیرون بیایم. با صدایی که به لحنی آرام کننده آغشته کرده بودم، گفتم:

-آروم باش مامان! بگو تو چی؟

تند پلک زد. دو قطره اشک از چشمانش ریخت. حس کردم با تفنگی جنگی به قلبم چندین گلوله‌ی متوالی شلیک می کنند. با صدایی که کمتر از قبل می لرزید گفتم:

-من... مادرشم... مگه میشه... مگه میشه ندونم!؟

-به من گفتن تو نمی دونستی!

-نمی دونستم! ولی... فَه... فهمیدم!

-چطوری فهمیدی؟

رایان در حالی که از روی صندلی اش بلند می شد گفتم:

-من بهش گفتم.

سرم به سمتش چرخید و ناباور گفتم:

-تو! کی!؟

با لحنی خشک گفتم:

-امروز صبح، قبل از این که تو از حمام بیای بیرون.

-تو که توی اتاقت...

-بعد از حرف زدن با مامان، رفتم توی اتاق.

-چرا گفتی؟! مامان تازه قلبشو...

پوزخندی زد و گفت:

-هه! جالبه! تو همین الان گفتی مامان حق داره در مورد آرشیدا حرف بزنه، حق داره گریه کنه و

خودشو خالی کنه ولی به نظرت این حق رو نداره که بدونه واسه دخترش چه اتفاقی افتاده؟!!

آرش از روی صندلی اش بلند شد و عصبی گفت:

-من میرم مدرسه وگرنه دیرم میشه.

بدون این که منتظر جوابی باشد، سریع از آشپزخانه بیرون رفت. چشم از او گرفتم و به رایان که با

تمسخر نگاهم می کرد، نگاه کردم. قبل از این که حرفی بزنم صدای لرزان و پرخشم مامان، نگاه هر

دویمان را به سمت خودش کشاند.

-من حق دارم بدونم! حتی حق داشتم زودتر بدونم! اون بچه ی منه!

نگاهش را از زمین گرفت و به من نگاه کرد. عصبانیت در نگاهش موج می زد! من تا به حال نگاه

مهربان او را تا این حد عصبانی ندیده بودم! با لحنی خشمگین تر ادامه داد:

-آرزو من عمل کردم که کردم، ولی تا وقتی زنده ام هیچ کس حق نداره از ترس این که مبادا من

سکته کنم و بمیرم، غم و دردهایی که بچه هامو عذاب میده از من مخفی کنه! هیچ کس این حقو

نداره! حتی خود بچه هام و حتی...

کمی مکث کرد و با اطمینان ادامه داد:

-حتی آرمان...

-با دونستنِ تو چی عوض میشه مامان؟! اون دردها درمان میشن؟! اون غم‌ها جاشون رو به شادی میدن؟! مسلما نه! هیچ اتفاقی جز این که اگه بلایی سر تو بیاد، یک غم و نگرانی بزرگ دیگه به درد و غم‌هامون اضافه میشه، نمیفته!

-من یک مادرم آرزو! یک مادر نمی‌تونه این قدر که تو توی ذهنت تصور می‌کنی بی تفاوت از کنار درد و غم‌های بچه‌هاش بگذره! حتی اگر هیچ کاری نتونه براشون بکنه، باید بدونه تا از نگرانی و هزار و یک فکر بدتر بیرون بیاد!

-یعنی فکری بدتر از اتفاقی که واسه آرشیدا افتاده به ذهنت رسید؟

رایان در حالی که به ما نزدیک‌تر می‌شد گفت:

-این بحث رو تموم کن آرزو! مامان باید یه کم با خودش تنها باشه تا این موضوع رو هضم کنه.

مامان نگاهی تشکر آمیز به رایان کرد و گفت:

-رایان میشه منو ببری بیرون؟

-کجا می‌خوای بری؟

-بهشت زهرا.

-مامان!

-خواهش می‌کنم پسرم! من واقعا نیاز دارم با مادر و پدرم حرف بزنم.

رایان در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد، پوفی کشید و گفت:

-باشه، آماده شو بریم.

مامان دستش را از دستم بیرون آورد و بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت. لبخندی کم‌جان و پردرد به رویم زد و از آشپزخانه بیرون رفت. با خشم به سمت رایان چرخیدم و گفتم:

-تو چت شده رایان؟! چرا امروز اخلاقت انقدر عجیب و مشکوکه؟

پوزخندی زد و گفت:

-من که بهت گفتم از بابات بپرس! اون به ما گفته با تو حرفی راجع به اتفاقی که افتاده نزنیم، پس از خودش بپرس.

پوزخند دیگری زد و ادامه داد:

-ناسلامتی تو بچه‌ی خونی خودشی و خیلی دوستت داره، پس می‌تونی راحت باهاش حرف بزنی!
-وای رایان دارم از دستت دیوونه میشم! تو چت شده؟! چرا انقدر از خون حرف می‌زنی؟! چرا برای این‌که دیگه مثل قبل، فارغ از گذشته‌هامون یک خانواده‌ی خوشبخت نباشیم خون رو بهانه می‌کنی!؟

پوزخندی زد که مثل چاقویی تیز بر اعصابم خط می‌کشید.

-من هیچ‌وقت نخواستم خوشبختی قشنگ خانواده‌مون خراب بشه! بابات اینو خواست! اولین بار اون بود که گفت من...

-رایان!

صدای داد بابا، مرا ده سانتی‌متر از جا پراند. با دلهره و ترس به سمت منبع صدایش، که از پشت سرم می‌آمد چرخیدم. طوری اخم کرده بود که ابروهای خاکستری‌اش به هم گره خورده بودند. با چشمانی به خون نشسته به رایان نگاه می‌کرد. صدای پوزخند رایان را از پشت سرم شنیدم. سرم را به سمت رایان چرخاندم و ناباور به او که چنین جسارتی در برابر بابا به خرج می‌داد، خیره شدم. صدای نفس‌های تند و پرصدای بابا سرم را به سمتش چرخاند. مثل یک عروسک کوچکی که دور خودش می‌چرخد تا باله برقصد، مدام بین رایان و بابا دور خودم می‌چرخیدم. نگرانی و ترسم از واکنش هر یک از آن دو، لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. دلم می‌خواست هر چه زودتر از آنجا فرار کنم ولی پاهایم مثل چوب خشک شده بودند. با صدای رایان که با لحنی پرتمسخر در آمد، سرم به سمتش چرخید.

-پس خودتون بهش بگید آقای رادمنش!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. برای اولین بار در زندگی ام می شنیدم رایان بابا را با فامیل و تا این حد رسمی صدا می زد! سرم با ترس به سمت بابا چرخید. مطمئن بودم نمی تواند تحمل کند رایان تا این حد رسمی صدایش کند! صورتش از شدت خشم قرمز شده بود. دستش را در موهایش فرو برد و پوفی کشید. رایان در حالی که ریلکس قدم می زد و از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت:

-تنهاتون می دارم تا در کنار دختر خونی خودتون راحت باشید.

دستم را روی دهانم گذاشتم و ناباور گفتم:

-خدای من! اون دیوونه شده!

-آرزو!

سرم سریع به سمت بابا که با صدایی گرفته از خشم صدایم می کرد چرخید. چشمانش دو برابر خونین تر از چند دقیقه پیش شده بودند. از شدت ترس جرات نداشتم به او "بله؟" بگویم! سکوتم را که دید حرفش را ادامه داد:

-از این خونه برو.

با صدایی که در دریای تعجب شناور بود، گفتم:

-چی؟!!

-گفتم از این خونه برو.

-چرا؟!!

دستش را در موهایش فرو برد و پوفی کشید. اخم هایش بدجور در هم فرو رفتند. با لحنی که فقط خشم و بی حوصلگی در آن موج می زد گفت:

-چون الان اینجا جای تو نیست! یا تو باید از این خونه بری یا رایان.

صدای پربغض مامان سر هر دویمان را به سمتش چرخاند.

-آرمان!

نگاهی به بابا کردم که نگاهش را از مامان گرفت و سریع سرش را چرخاند. دستش را در موهایش فرو برد. کمی بعد صدای رایان که پشت سر مامان ظاهر شد را شنیدم، که با لحنی پرجدیت گفت:

-نیازی به این تظاهر کردن نیست. می‌دونم منظورتون اینه که من باید برم، پس میرم هتل اما بعداً فقط برای این میام که باهاتون شخصا حرف بزنم. کاری هم به آرزو ندارم.

بابا در حالی که دستش را روی گردنش می‌گذاشت با صدایی کم‌زور گفت:

-رایان تمومش کن!

نگران به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده بابا؟

دستش را به نشانه‌ی منع جلویم گرفت و گفت:

-چیزی نیست!

نگاهم به سمت مامان که با چشمانی پراشک به بابا خیره شده بود و رایان که لبخندی کج بر لب داشت ولی در اعماق نگاهش، نگرانی موج می‌زد کشیده شد. مامان با قدم‌هایی سست به سمت بابا آمد. دستانش را در موهای بابا فرو برد و با لحنی لبریز از اندوه گفت:

-چرا حرفایی رو می‌زنی که هم بچه‌هامون رو ناراحت کنه هم خودتو؟ عزیزم چرا این کارو با خانواده‌مون می‌کنی؟

بابا هیچ حرفی نمی‌زد. بی‌صدا به چشمان مامان چشم دوخته بود. حس کردم در فضای دو نفره‌ی آن‌ها زیادی هستم. سرم را به سمت رایان چرخاندم. جایی که ایستاده بود خالی بود! بدون آن‌که حرفی بزند رفته بود!

با قدم‌هایی تند از آشپرخانه بیرون رفتم. به حسی که در درونم به من راه نشان می‌داد، گوش کردم و از در پشتی بیرون رفتم. سرم را کمی چرخاندم تا بالاخره رایان را که روی یکی از صندلی‌های آلاچیق سفید کنار استخر نشسته بود، دیدم. سرعت قدم زدنم را تندتر کردم تا هر چه زودتر به او برسم. یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با انگشتان دست دیگرش روی میز ضربه می‌زد. دقیقاً کنارش ایستاده بودم ولی متوجه حضورم نشد! به نقطه‌ای دور خیره شده بود؛ طوری که به نظر می‌رسید افکارش در دنیای کوچک اطرافش سیر نمی‌کرد. صندلی کنارش را عقب کشیدم و رویش نشستم. باز هم متوجه حضورم نشد! دستم را روی دستش گذاشتم که سرش به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم تا از شر بغض مزاحمی که بر گلویم چنگ می‌زد، خلاص شوم. با صدایی که از باقی‌مانده‌ی بغضم کمی می‌لرزید، گفتم:

-رایان این کارها و این حرف‌ها یعنی چی؟! تو واقعا دیگه منو دوستم نداری؟! رایان من خواهرتم! یادت نمیاد از وقتی بچه بودیم هر وقت کسی اشک منو در می‌آورد، تو باهاش دعوا می‌کردی؟ یادت نمیاد وقتی مامان و بابا خونه نبودن، من و تو خونه رو روی سرمون می‌داشتیم؟ یادت نمیاد وقتی گفتم می‌خوام واسه همیشه برم لندن، چقدر با من مخالفت کردی که بمونم و بیشتر کنار هم باشیم؟ یادت نمیاد که...

دستش را روی دهانم گذاشت. حرکت تند سیب گلویش غم و عصبانیتش را به وضوح نشان می‌داد.

-آرزو من همه چی رو یادم میاد! خیلی خوب هم یادم میاد! من هنوزم دوستت دارم! من هنوزم برادرتم! هنوزم اگه کسی اشکتو دربیاره، با دستای خودم می‌کشمش ولی...

سکوت ل**ب‌هایش را به هم دوخت. در چشمانش که درد فراوان درونش را فریاد می‌زدند، خیره ماندم. بغضم با هر لحظه‌ای که از سکوتش می‌گذشت، بزرگ و بزرگتر می‌شد. هر چه بیشتر می‌گذشت تپش نامنظم قلب ناآرامم، از شدت نگرانی افزون می‌شد. به ناچار با صدایی لرزان گفتم:

-ولی چی؟

نگاهش را از من دزدید. سرش را چرخاند و به همان نقطه‌ی نامعلوم قبل خیره شد.

-آرزو نمی‌خوام زیر قولی که بهش دادم بزنم. از خودش بپرس. بابات بهت میگه. اگه نگفت بهم بگو تا من بهش بگم به تو توضیح بده.

با صدای آقای ناصری سرمان به سمتش چرخید.

-آقا چمدون شما رو آوردند. منم ماشین رو براتون آماده کردم.

از روی صندلی‌اش بلند شد و رو به من گفت:

-من دیگه میرم. شب می‌خوام برم آرشیدا رو ببینم. بهت زنگ می‌زنم، اگه دوست داشتی تو هم با من بیا.

گنگ سرم را به پایین حرکت دادم و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-خداحافظ.

-خداحافظ.

چرخید و در حالی که مشغول به صحبت با آقای ناصری شد، از من فاصله گرفت. دستم را روی گلویم گذاشتم. بغضم هنوز هم با همان بزرگی آنجا، جا خوش کرده بود. آب دهانم را پر فشار قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم. باید با بابا حرف می‌زدم. دیگر از این پنهان کاری‌هایشان خسته شدم. تمام پذیرایی و آشپزخانه را دنبالشان گشتم ولی فایده‌ای نداشت که نداشت. صدای کفش‌های پاشنه‌دار ناهید خانم، نوید نزدیک شدنش را می‌داد. به سمت منبع صدای قدم‌هایم چرخیدم. با قدم‌هایی تند به سمت آشپزخانه می‌آمد. با دیدن من متعجب پرسید:

-اتفاقی افتاده خانوم؟

-دنبال بابام می‌گردم.

-با مادرتون رفتند داخل اتاقشون استراحت کنند.

با حرص دستم را در موهایم فرو بردم که صدای پر جدیت ماکان، در گوش‌هایم پخش و در مغزم تکرار شد:

-نکشیشون!

چشمانم را بستم که تصویرش روی پرده‌ی تاریک جلوی چشمانم نقش بست. چشمانم را تند باز و بسته کردم تا تصویرش از فکرم بیرون برود. صدایش را با گوش‌های متوهم‌تر از مغزم شنیدم که گفت "به شرطی میرم که نکشیشون" با خشم گفتم:

-ساکت شو لعنتی!

با صدای ناهید خانم که با لحنی ناباور پرسید:

-با من بودید خانوم!؟

چشم باز کردم که نگاهم به سمت چشمانش که از شدت تعجب گرد شده بودند، کشیده شد. لبخند کم زور کجی به رویش زدم و گفتم:

-معلومه که نه!

سرش را به طرفینش چرخاند و گفت:

-پس شما با کی حرف می‌زدید!؟

- با خودم بودم، یادم اومد یه کاری رو یادم رفته بود انجام بدم.

سرش را به پایین حرکت داد و لبخندی کمرنگ به رویم زد. کمی لبخندم را پررنگ‌تر کردم و آنجا را ترک کردم. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. گریه‌های آرشیدا، حرف‌های رایان، بغض‌های مامان و اخم‌های بابا همه با هم به ذهن کم گنجایشم هجوم آوردند. سریع از روی تخت بلند شدم و به تندی قدم زدم. تصاویر تک‌تک اتفاق‌هایی که افتاده بودند، مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد می‌شدند. کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایی که زده شد و جواب‌هایی که داده شدند، مثل یک موسیقی نفرت‌انگیز در گوش‌هایم پخش شد. لحظه‌ها، دقیقه‌ها و ساعت‌ها پشت سر هم گذشتند ولی من هنوز در حال راه رفتن در همان چهار دیواری اتاقم بودم. مغزم حتی یک ثانیه

هم به خودش استراحت نمی‌داد، شاید می‌خواست استراحت کند ولی نگرانی‌ها به او فرصت لحظه‌ای استراحت نمی‌دادند. با صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، از شدت ترس از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

نفسم را با فوت بیرون دادم و گفتم:

-بله؟

-پدرتون می‌خوان شما رو ببینند خانوم.

قلبم با شدت و سرعتی بیش از حد تپید. آب دهانم را با فشار قورت دادم و گفتم:

-الان میام.

دیگر صدایی نیامد. با قدم‌هایی سریع به سمت در رفتم. استرس بدی در تمام وجودم رخنه کرده بود. من همیشه از وقت‌هایی که بابا خیلی عصبانی می‌شد، می‌ترسیدم و تا همین لحظه و نیز تا ابد، این ترس را در ذاتم با خود حمل می‌کردم. دستم روی دستگیره‌ی در می‌لرزید. تمام توانم را جمع کردم تا دستگیره را پایین بیاورم و در را باز کنم. با قدم‌هایی کُند به سمت اتاقشان رفتم که صدای ناهید خانم درآمد:

-خانوم پدرتون پایین هستند؛ داخل پذیرایی.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و تغییر مسیر دادم. حال من خیلی هم خوب بود که مدام از این طرف به آن طرف می‌رفتم! با سرعت حلزون، خودم را به پذیرایی رساندم. روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و به نقطه‌ای در روبرویش چشم دوخته بود. نگاهش را دنبال کردم که به تابلوی بزرگ عکس خانوادگی مان که روی دیوار نصب شده بود رسیدم. بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. آب دهانم را محکم قورت دادم و سرم را به سمت بابا چرخاندم. در نگاهش دقیق شدم. فقط غم و حسرت بود که در نگاهش موج می‌زد. با قدم‌هایی مردد به او نزدیک شدم. در فاصله‌ی یک متری کنارش ایستادم و دقیق‌تر نگاهش کردم. موهای جوگندمی خوش‌حالتش چندین برابر بیش از پارسال سفید شده بودند. نگاهم به دو خط چروک کنار شقیقه‌اش که عمیق‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند کشیده شد. مردمک چشمانش همچنان روی عکس متمرکز بود. هر چه

منتظر ماندم متوجه حضورم نشد. به ناچار دستم را روی شانهاش گذاشتم که سریع به سمتم
چرخید. با صدایی که تعجب آن محسوس بود گفت:

- آرزو! تو کی اومدی؟! -

- چند دقیقه بیشتر نیست که اومدم.

- پس چرا چیزی نگفتی؟! -

روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

- فکر می کردم متوجه میشی اومدم. خیلی توی فکر بودی!

دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

- آره، ذهنم درگیر بود.

- درگیر چی؟ -

- مهم نیست!

- خب ناهید خانوم گفت می خواستی من رو ببینی، چی می خواستی بهم بگی؟

- می خوام ازت چند تا سوال بپرسم.

منتظر نگاهش کردم.

- واقعا آرشیدا همه چیز رو راجع به خودش بهت گفته؟

- آره.

- اون دقیقا چی بهت گفته؟

- همه چیز رو.

- حتی اینکه اون آشغال کی بوده؟

-آره.

-با اینحال تو اومدی ایران که با من حرف بزنی که ببخشمش!؟

-آره.

پوزخندی زد و گفت:

-واقعا فکر می‌کنی کار اون قابل بخششه؟

-معلومه که آره!

-واقعا که!

-بابا اون یک دختر نوجوانه، اون توی سینه که هیجاناتش اونو کنترل می‌کنن، نه منطقی!

-آهان پس چون نوجوانه هر کاری می‌خواد بکنه، بکنه. ما هم باید ببخشیمش چون افسارش دست هیجاناتشه.

-من نگفتم هر کاری می‌خواد بکنه! من دارم میگم اشتباهش حتی اگر خیلی بزرگ و جبرانناپذیر باشه، ما باید اونو ببخشیم. ما خانواده‌ی اونیم بابا!

-فقط چون هیجانی شده ببخشیمش، بعدا اگه به خاطر هیجانی شدنش هزار و یک کار دیگه هم کرد ما باید ببخشیمش، مگه نه؟

-آرشیدا یک همچین دختر بیجنبه‌ای نیست! اون خیلی خوب از حریم شخصی خودش مطلع و حفظش می‌کنه. این که یک مرد به خاطر هدف شخصی کثیفش، از اون سواستفاده کرده دلیل همیشه آرشیدا رو از خانواده‌مون طرد کنیم!

-آرزو تو جووری حرف می‌زنی که انگار آرشیدا بیتقصیره! اگر یک دختر اجازه نده، هیچ مردی جرات نمی‌کنه ازش سواستفاده کنه.

-نمیگم کاملا بی‌تقصیر بود، ولی باید بهش حق بدیم. اگر هر کس دیگه‌ای هم توی شرایط اون بود، همون تصمیم رو می‌گرفت.

-شرایط اون مگه چه مشکلی داشت؟! غیر از این که توی زندگیش همیشه آزاد بود و من محدودش نکردم، چون بهش اعتماد داشتم؟

-بابا!

دستش را به نشانه‌ی سکوت جلویم بالا برد و ادامه داد:

-غیر از این که من وقتی فهمیدم اون پست فطرت چرا داره بازیش می‌ده، با زبان آدمیزاد بهش گفتم این ارتباط رو با اون قطع کنه، غیر از این که توی این خونه هیچی کم نداشت و همه تمام وقت بهش خدمت می‌کردن و غیر از این که مادر و پدری داشت که بیشتر از خودشون، اونو دوست داشتند، چه مشکلی داشت؟!

دستش را پایین انداخت و با نگاهی طلبکارانه در چشمانم دقیق شد.

-بابا تو چرا فکر می‌کنی شرایط زندگی اون بهترین شرایط ممکن بود؟! اون شاید همه‌ی این امتیازهایی رو که می‌گید داشت ولی مطمئن باشید توی وجودش، یک کمبودهایی رو حس می‌کرده که به این راه کشیده شده.

-مثلا چه کمبودی؟ هان؟!

-نمی‌دونم! من باید باهاش حرف بزنم تا بفهمم.

-اینا همش بهانه‌ست که میاری. اگر بنا به کمبوده، تو و رایان خیلی بیشتر از آرش و آرشیدا توی زندگیتون کمبود حس کردید ولی راهتون رو پیدا کردید! هر چند رایان...

دستش را در موهایش فرو برد و سکوت کرد.

-رایان چی؟

-هیچی.

-بابا! خواهش می‌کنم بگو چی بین تو و رایان اتفاق افتاده که توی این خونه، همه می‌دونن ولی از من مخفی می‌کنند.

-داشتیم در مورد آرشیدا حرف می‌زدیم نه رایان!

-ولی من الان می‌خوام در مورد رایان حرف بزنیم!

-آرزو تمومش می‌کنی یا نه؟

-نه!

پاسخ قاطع را که دید، اخم‌هایش در هم فرو رفتند. دیگر تحمل احمق فرض شدن را نداشتیم.

-بابا یا بهم میگی چی شده یا منم میرم هتل.

بُهِت عجیبی به نگاهش هجوم آورد. باور نمی‌کرد روزی من که تا این حد از او حساب می‌بردم، تهدیدش کنم. کار درستی نبود اما انکار کردن‌هایشان مرا به مرزی رسانده بود که دیگر درست و غلط را تشخیص ندهم. رفته‌رفته بُهِت نگاهش، جایش را به عصبانیت داد. اخم‌هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو می‌رفتند. چشم از من گرفت و سرش را کمی چرخاند. دستش را در موهایش فرو برد و پوفی کشید.

-شما دیگه چه جور بچه‌هایی هستید که من دارم!؟

-بابا فقط بگو چی شده و خودت رو خلاص کن! باور کن گفتن واقعیت، خیلی راحتتر از انکار

کردنش از کسبه که می‌دونه دارید واقعیت رو ازش مخفی می‌کنید!

نفسی پرصدا کشید و سرش را به سمتم چرخاند. نگاهش به نگاهم گره خورد. خشم و خستگی پر دردی در نگاهش موج می‌زد. برای چند لحظه حس کردم قلبم از شدت درد می‌سوزد. شاید حق با او باشد. شاید ما واقعا فرزندان بدی برای او هستیم. شاید به خاطر ماست که از نگاه پر غرور و مسرور گذشته‌اش، چیزی جز خشم و خستگی باقی نمانده است. بغضی بزرگ در گلویم شکل گرفت. آب دهانم را محکم و پر زور قورت دادم.

-باشه بهت میگم ولی دیگه نمی‌خوام ازش توی این خونه حرفی زده بشه. باشه؟

سرم را به پایین حرکت دادم. بغض مزاحم امان نمی‌داد که زبان بچرخانم و حرف بزنم.

-تا هفده سال پیش، قبل از این که آرش و آرشیدا به دنیا بیان، من رایان رو خیلی دوستش داشتم. راستشو بخوای وقتی با نفس ازدواج کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم رایان رو که فقط بچه‌ی خونی اون بود دوست داشته باشم، ولی رایان خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو می کردم توی زندگی مهم شد. هر چی بیشتر می گذشت فرق تو و اون برای من کمتر می شد تا جایی که حتی حس می کردم، واسه من با هم هیچ فرقی ندارید. من واقعا اونو مثل پسر خودم دوستش داشتم، خیلی زیاد هم دوستش داشتم ولی...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-ولی وقتی آرش و آرشیدا به دنیا اومدند من دگرگون شدم. اصلا نمی دونم چطور این اتفاق با افکار و احساسات من نسبت به رایان بازی کرد. من به طرز عجیبی آرش و آرشیدا رو خیلی بیشتر از رایان دوست داشتم. حسم نسبت به تو واقعا فرقی نکرد ولی رایان روز به روز توی زندگی کم رنگ و کم رنگ تر می شد. هر چی بیشتر زمان می گذشت من بیشتر حس می کردم نفس رو دوست دارم و این دوست داشتنم، یک حس نفرت نسبت به رایان که بچه‌ی نفس از فرزند بود رو بهم می داد. هر چی بیشتر زمان می گذشت به جای رایان، آرش و آرشیدا، مخصوصا آرشیدا که نیمه‌ی سیب نفس بود، توی ذهن و قلب من جا باز کردند، ولی رایان... دستش را در موهایش فرو برد و ادامه داد:

-رایان هر روز بیشتر شبیه فرزند می شد. اونم نه فقط از نظر چهره، بلکه حتی نوع نگاهش منو یاد فرزند مینداخت. می دونم الان با خودت میگی خب که چی، چون فرزند سالها قبل از نفس طلاق گرفته و دیگه هیچ چیزی واسه به یاد آوردن اون وجود نداره، ولی برای من این توجیه نمی تونست قانع کننده باشه...

سرش را کمی چرخاند و سکوت کرد. بغضم آن قدر بزرگتر شده بود که نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم. هر چه منتظر ماندم به حرف بیاید فایده نداشت. به ناچار دستم را روی دستش گذاشتم. سرش به سمتم چرخید و با دیدن نگاه ملتسمم برای ادامه‌ی صحبت هایش، به حرف آمد:

-هیچ وقت حرفی در مورد این حس غیرقابل کنترلم بهش نزد. نمی خواستم ارتباطمون خدشه دار بشه ولی وقتی رفت آمریکا همه چیز خراب شد. مخصوصا پاییز امسال وقتی فهمیدم اون توی آمریکا با سروش، پسر فرزند و زنش، دوسته و اونم نه یک دوستی معمولی؛ یک دوستی خیلی صمیمی! بهش گفتم ارتباطش رو با سروش قطع کنه ولی به من گفت اون پسر خیلی خوبیه و بر خلاف این که برادر ناتنی شه، واسه رایان مثل یک برادر واقعی از یک پدر و مادره...

نفس عمیق پرصدایی کشید و ادامه داد:

-همین بود که حس نفرت من از رایان رو به اوج خودش رسوند. قبل از اینکه بیماری قلبی نفس خیلی شدت بگیره به رایان گفتم بیاد ایران. شاید اون موقع اشتباه کردم ولی فکر می کردم کار درست اینه که به نفس بگم رایان الان با چه کسی و تا چه حد ارتباط داره، تا شاید رایان به حرف مادرش بیشتر از من گوش کنه اما نکرد! اومد اینجا که مثلا باهش حرف بزوم ولی حرفش فقط یک چیز بود، اونم این که سروش پسر خیلی خوبیه و شما نمی فهمید!

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

-بعد بهش گفتم دیگه پسر نیست؟

-نه! من همچین چیزی به اون نگفتم! بعد از اون بحث هامون اوضاع قلب نفس خیلی وخیم تر شد، اونقدر که اجبارا توی بیمارستان بستری شد و دکترش گفت باید تحت مراقبت باشه. سر این موضوع با رایان خیلی بحث کردم. با تمام وجود اونو مقصر تمام مشکلات و نگرانی های خانواده می دونستم. در مورد اون دوستی مسخره ی آرشیدا هم به رایان حرفی نزد که طرف سامان رو نگیره و دوستی آرشیدا با حمایت اون بیشتر نشه...

-بابا! واقعا فکر کردی رایان از این دوستی آرشیدا حمایت می کرد؟!

-بعید نبود!

-ولی بابا!

-می خوای بقیه ی حرفامو گوش کنی یا تا همین جا بدونی بسه؟

سکوت کردم.

-همون موقع‌ها بود که آرمیتا اومد ایران. می‌خواست با من همدردی کنه. اون شب رو خیلی خوب یادم میاد. تقریباً نیمه‌های شب بود که داشتیم حرف می‌زدیم. آرمیتا دقیقاً همین جایی که تو الان نشستی، نشسته بود و من دقیقاً همین جایی که الان نشستم.

سرش را چرخاند و به راهروی کنار آشپزخانه نگاه کرد و ادامه داد:

-رایان هم دقیقاً اونجا وایستاده بود، بدون اینکه من روحم خبر داشته باشه.

سرش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

-اون شب اعصابم خیلی خرد بود. همه‌ی مشکلات و دغدغه‌هام به خاطر لجبازی‌های آرشیدا و رایان یک طرف، بیماری نفس یک طرف. من هم بدون اینکه بدونم رایان به حرفامون گوش میده، حرف می‌زدم؛ "مشکل من فقط بیماری نفس نیست! دلیل بدتر شدن حالش مهمه که رفتار رایانه. رایان خیلی ازمون دور شده، دیگه به حرف هیچ‌کدوم از ما گوش نمیده! انگار نه انگار این همه سال براش پدری کردم! همین که میگه سروش برادر ناتنیشه، یعنی فرزاد رو بابای خودش می‌دونه نه من رو! باورم نمیشه که تا این حد گستاخانه جلوی من وایمیسه و از پسر اون مرتیکه طرفداری می‌کنه! من تا حالا هم به خاطر نفس در برابرش کوتاه اومدم، ولی دیگه داره زیاده‌روی می‌کنه. خیلی سعی کردم شباهت ظاهری اون به باباش که من رو یاد پدر بی‌لیاقتش مینداخت رو فراموش کنم، ولی نشد و با این کارهای سرخودی که تازگی انجام میده اثبات کرد که دقیقاً به باباش رفته و از خون این خانواده نیست. حیف نفس که مادر اونه!"

سرش را به سمت راهرو چرخاند و ادامه داد:

-رایان دیگه سکوت نکرد. اما تمام شکستن سکوتش به یک جمله بود: "می‌تونستی زودتر از اینا بهم بگی چقدر از حضور من توی زندگیت معذبی!"

قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید. مسیرش را تا انتهای گونه‌ام طی کرد. بغضم به طرز دیوانه‌کننده‌ای هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد. سرش به سمتم چرخید و دستش را روی گونه‌ی چپم گذاشت. در حالی که رد آن قطره‌ی اشک را پاک می‌کرد گفت:

-واسه همین نمی خواستم بهت بگم. می دونم تو رایان رو خیلی دوست داری. اینم می دونم که اونم تو رو خیلی دوستت داره. شماها از بچگی تون با هم بزرگ شدید. هنوز هم با هم در ارتباطید. برای همین رایان باهات بحث می کرد. می خواست تو کنجکاو بشی تا من بهت بگم چی شده. می خواست تو بدونی دلیل فاصله گرفتنش از این خانواده چیه. می خواست تو اینا رو بدونی که فکر نکنی اون از دل خوشش، این وضعیت رو انتخاب کرده.

آب دهانم را به ضرب قورت دادم. با صدایی که از شدت بغض گرفته بود و می لرزید گفتم:

-از خونه بیرونش کردی؟

-نه! من هیچوقت اونو از خونه بیرون نکردم! تا آخرین روزی هم که ایران بود به روی خودش نیاورد که بین ما حرفی شده، فقط آخرین روز، همون روزی که نفس هم به شرط مراقبت از بیمارستان مرخص شده و خونه بود، سر میز صبحانه گفت که آخرینباریه که توی این خونه اونو می بینیم. گفت دیگه هیچوقت پاشو توی این خونه نمی ذاره که صاحب خونه معذب نشه...

سکوت کرد. نگاهش دوباره روی آن عکس ثابت ماند. قطره های اشک پشت سر هم از چشم هایم می چکیدند و به طرز نامنظمی روی گونه هایم پخش می شدند. هر چه اشک می ریختم، بغضم شکسته نمی شد. با صدایی که به زور در می آمد ل**ب زدم:

-من باید برم.

نگاهش ذره ای از روی عکس تکان نخورد. لبهایش هم تکانی نخوردند که پاسخ دادنش را نشان بدهند. از روی مبل بلند شدم ولی قبل از اینکه بروم، صدایش مرا در جا متوقف کرد.

-نمی خوام از من متنفر بشی. می خوام بدونی که هر مرد دیگه ای هم جای من بود، با گذر زمان به همین جا می رسید.

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای گریه ام در نیاید. چرخیدم و دوان دوان خودم را به اتاقم رساندم. صدای ساعت آونگ دار نشیمن هشدار می داد که سر ظهر است؛ آن هم چه ظهر دل انگیزی!

-آرزو! بیدار نمیشی؟

صدای پسرانه‌اش خیلی آشنا به نظر می‌رسید. به زور پلک‌های سنگینم را تکان دادم و چشم باز کردم. دستم را روی صورتم که پر از اشک‌های خشک شده بود گذاشتم. آنقدر گریه کرده بودم که بی‌آنکه متوجه شوم به خواب رفتم. با صدای گرفته‌ای که به زور در می‌آمد گفتم:

-بیدار شدم آرش.

-من پیام تو؟

-بیا.

آرام در اتاق را باز کرد و با قدم‌هایی بلند به سمتم آمد. روی تخت کنارم نشست. نیمخیز شدم و منتظر نگاهش کردم. نگاهش به جلوی‌پیش بود و از نیمرخ بی‌تفاوتش، نمی‌توانستم حدس بزنم چه می‌خواهد بگوید.

-آرش چیزی شده؟

بدون آن‌که ذره‌ای نگاهش را به سمت من بکشانند گفتم:

-شنیدم بابا باهات راجع به رایان حرف زده...

سکوت کردم و منتظر ماندم تا به حرفش ادامه دهد. سرش به سمتم چرخید و با نگاهی پرافسوس به چشمانم چشم دوخت.

-دیدی دیگه هیچی مثل روز اول نمیشه؟ دیدی دیگه خانواده‌مون مثل قدیم خوشبخت نمیشه؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-این حرفا رو نزن! شاید دیگه همه چیز مثل قبل نشه، ولی ما می‌تونیم بازم خوشبخت باشیم.

نیمه‌ی راست لبش به بالا کش آمد و گفتم:

-خیلی خوش خیالی!

-آرش تو چرا زودتر به من نگفتی این اختلاف‌ها توی خونه پیش اومده؟! چرا وقتی بعد از عمل

مامان اومدی لندن، به روی خودت نیاوردی که همچین بحثایی پیش اومده؟!

-نمی‌خواستم اون لحظه‌های خوب و محدود کنار هم بودنمون خراب بشن...

-از اینکه الان من همه چیزو با هم بفهمم و گیج باشم بدتر بود؟

-آره، الان همه چیز واست تلخه و اون موقع همه چیز شیرین بود. حیف اون شیرینی نبود که با

تلخی خراب بشه؟

-آرش تلخی اگر با شیرینی همراه باشه تحملش راحت تره! ولی اگه تلخی و تلخی و تلخی با هم

به مغز آدم هجوم بیارند، درک و هضمش آدم رو دیوونه می‌کنه!

دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

-به هر حال هر چی بوده دیگه تموم شده. ما هم باید به زندگی سخت و مزخرف فعلی مون عادت

کنیم.

-این حرفو نزن آرش! ممکنه یک اتفاق خوب همه‌ی این سختیها رو از زندگی مون پاک کنه.

لبخندی کج زد و گفت:

-اتفاق خوب؟! منظورت یک معجزه‌ست!؟

-آره معجزه! معجزه می‌تونه اتفاق بیفته!

صدای ماکان به وضوح در مغزم پخش شد. بیاختیار ادامه دادم:

-معجزه توی زندگی همه‌ی آدم‌ها اتفاق میفته، بعضی‌ها بیتفاوت از کنارش رد میشن و بعضی‌ها

باور می‌کنن که اون یک معجزه بوده.

پوزخندی صدادار زد. با لحنی مملو از تعجب و البته تمسخر گفت:

-معجزه؟! ببینم تو از کی تا حالا به معجزه اعتقاد داری؟! تو واقعا آرزوی مایی؟! چی دیدگاه تو رو تا این حد عوض کرده؟! چی باعث شده مثل یک احمق از دنیا بی خبر، به معجزه اعتقاد داشته باشی؟!!

-آرش! به معجزه‌های خوب اعتقاد داشتن یک حماقت نیست؛ یک ارزشه! حماقت اونجایی شروع میشه که به سختی‌هات، بیشتر از معجزه‌های خوب اعتقاد داشته باشی!
انگشت اشاره‌اش را به سمت سرش گرفت و گفت:

-تو عقلتو از دست دادی!

سپس انگشتش را به سمت بالا کشاند.

-هر طور دوست داری فکر کن!

از روی تخت بلند شد و با قدم‌هایی بلند به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. تقریباً مطمئن بودم بیرون می‌رود، اما تمام بدنش در جا خشک شده بود. ایستاده بود و بیآنکه حرکتی کند به دستگیره چشم دوخته بود. ناخودآگاه صدایش زدم:
-آرش.

بدون اینکه ذره‌ای به سمتم بچرخد گفت:

-بله؟

-بیا بشین حرفتو بزن، الان وقت بحث کردن و قهر کردن نیست!

به سمتم چرخید و همچنان که سرش پایین بود به تخت نزدیک شد. بیآنکه ذره‌ای نگاهم کند، روی تخت کنارم نشست. با دستم زیر چانه‌اش را گرفتم و صورتش را به سمت خودم چرخاندم.
-میشه به من نگاه کنی؟

نگاهش را تا چشمانم بالا آورد. چشمانش قرمز شده بودند. قرمزی آنها اصلا از خشم نبود، بلکه از غمی که در تمام وجودش نفوذ کرده بود نشات می‌گرفت.

-آرش چیزی می‌خوای بهم بگی؟

بیآنکه حرفی بزند سرش را به پایین حرکت داد. مثل یک پسر بچه‌ی تخس که وقتی بغض می‌کند صدایش بند می‌آید، سکوت کرده بود.

-بگو آرش! من گوش میدم، همه‌ی حرفاتو گوش میدم.

کمی مکث کرد. حرفی نزدم تا خودش سکوت را شکست.

-خیلی نگران آرشیدام... اون نمی‌خواد منو ببینه... ولی من خیلی دلم می‌خواد باهاش حرف بزنم.

دستم را در موهای نرم و کوتاهش فرو بردم و گفتم:

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

سوالی نگاهم کرد. در جواب سکوتش گفتم:

-تو چطور فهمیدی چه اتفاقی واسه آرشیدا افتاده؟

سرش را به سمت پنجره چرخاند. باریکه‌های نور زرد مایل به نارنجی رنگ خورشید، در نزدیکی غروب مثل نوک مداد رنگی‌های نقاشی، چهره‌اش را با هنر خود مزین کردند. سکوتی نسبتاً طولانی بینمان برقرار شد. دستم را روی دستش گذاشتم. سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد. لبخندی دلگرم‌کننده به رویش زد و نگاهش کردم. دوباره سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

-یک بار که بابا داشت باهاش بحث می‌کرد، حرفاشونو شنیدم. وقتی که دیگه خیلی کار از کار گذشته بود. وقتی که بابا آخرین تهدیداشو واسه بیرون رفتن آرشیدا از خونه می‌کرد. وقتی که آرشیدا فقط گریه می‌کرد و به بابا التماس می‌کرد که اونو به خاطر گناه نکرده‌ش ببخشه.

سکوت کرد. قطره‌ی اشک مزاحمی که از چشم چپم چکید را با کف دستم پاک کردم.

-نمی‌دونی چرا آرشیدا نمی‌خواد تو رو ببینه!؟

-چون نمی خواست این موضوع رو بفهمم. اون فکر می کنه منم مثل بابا قضاوتش می کنم، در حالیکه اصلا اینطور نیست!

-شاید اشتباه برداشت کردی. من که حس می کنم دوست نداشته تو چیزی بفهمی، چون از دیدنت معذب میشه.

-چرا دوست نداشته بفهمم؟! مگه من برادرش نیستم!؟

دستم را در موهایم فرو بردم ولی برای در نیامدن صدای ماکان در مغزم، به خاراندن پوست سرم اکتفا کردم.

-خب ببین آرش تو یک پسری! آرشیدا هم یک دختر نوجوانه. با اینکه برادرشی و خیلی با هم صمیمی هستید، نمی تونه یک سری مسائل زندگیش رو راحت با تو در میون بذاره. مطمئن باش اون اصلا نمی خواسته بابا هم چیزی بفهمه، ولی جلوی فهمیدنش رو نتونسته بگیره و در مورد تو هم دقیقا همین طور بوده.

-اگه این طوره پس چرا با بابا بحث می کرد ولی حتی نمی خواد منو ببینه!؟

-خب شاید از تو بیشتر خجالت می کشه.

قبل از این که جوابم را بدهد، صدای زنگ موبایلم در آمد. سرم به سمت پاتختی که گوشی روی آن جان می داد تا مرا خبر کند، چرخید. به آرش نگاهی کردم که سرش را به نشانه تایید به پایین و بالا حرکت داد. نیمه ی راست لبم به بالا کش آمد و پاسخ تماس را دادم.

-آرزو من نیم ساعت دیگه راه میفتم. تو هم کم کم آماده شو. دم در خونه ی بابابزرگت می بینمت.

واژه ی "بابا بزرگت"ی که گفت هجا به هجا و واج به واج در گوشم تکرار شد. رایان چقدر سریع خودش را از خانواده ی پدری مجزا کرد!

-رایان! تو الان کجایی؟

-هتلم. زیاد از خونه شون دور نیست.

-کدوم هتل؟

-پس من یک ساعت دیگه اونجا می بینمت.

-جواب نمیدی، نه؟

-فعلا.

-خداحافظ!

گوشی را از روی گوشم برداشتم و با حرص به صفحه اش چشم دوختم.

-رایان بود؟

نگاهم به سمتش کشیده شد. در صدایش غم و دلتنگی موج می زد. حس کردم این غم تا عمق ماهیچه های قلبم فرو رفت.

-دلت واسش تنگ شده؟

لبخند پرردی زد و گفت:

-مگه میشه نشه؟

-پس بیا با هم بریم. هم رایان رو می بینیم و هم آرشیدا رو.

بیآنکه حرفی بزند، لبخند تلخش را غلیظتر کرد. دوباره دستم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

-بیا با هم بریم آرش، مطمئن باش مثل الانت بهت بد نمی گذره.

-مطمئن باشم؟! شوخی می کنی!؟

-چرا باید شوخی کنم؟! اونجا دیگه تشنج اینجا نیست و به خاطر ماما و پاپا هم که شده، کسی حرفی نمی زنه که بقیه رو دلخور کنه.

از روی تخت بلند شدم و دستم را از موهایش بیرون آورده و روی شانتهایش گذاشتم.

-پاشو پسر! وقتشه دیگه آماده بشی.

چند ضربه روی شانه‌اش زد که بالاچار بلند شد.

-آرزو تو از صبح هیچی نخوردی! بهتر نیست قبل از رفتن یه کم غذا بخوری؟

-دیگه نزدیکای شبه. میرم اونجا شام می‌خورم.

شانه‌هایش را بالا و پایین داد و از اتاق بیرون رفت. بیش از چند دقیقه طول نکشید که هر دو آماده شدیم و پایین رفتیم. نگاهم به سمت بابا که تمام حواسش را به کتاب دستش داده بود کشیده شد. کمی چشم چرخاندم که چشمم به مامان که سخت در فکر فرو رفته بود و با سوزن و کاموا خودش را به بافتن مشغول کرده بود، افتاد. آرش که کنارم ایستاده بود صدایش را صاف کرد. سر هر دویشان به سمتمان چرخید و سوالی نگاهمان کردند. آرش سکوتشان را که دید، گفت:

-ما داریم میریم بیرون. فعلا خداحافظ.

بابا عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

-کجا به سلامتی؟

دستم را جلوی صورت آرش گرفتم که سکوت کند. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-خونه‌ی پایا.

ابروهایش سریع پایین آمدند و اخمی غلیظ آنها را به چشمانش گره زد. با صدایی که به زور آن را کنترل می‌کرد که از شدت عصبانیتش مبادا داد بزند، گفت:

-با اجازه‌ی کی؟

-بابا ما باید آرشیدا رو ببینیم. دیگه بچه نیستیم بگید نمیشه. شب هم شاید برنگردیم.

در حالیکه از شدت عصبانیت دندان‌های فک بالا و پایینش را به هم فشار می‌داد، گفت:

-آرزو تمومش کن!

-آرمان!

صدای لرزان و پر بغض مامان، نگاه همگی ما را به سمتش کشاند.

-بذار برن. آرشیدا الان خیلی تنهاست، بچه‌م الان...

بابا سریع جواب داد:

-اون دیگه بچه‌ی ما نیست!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپش چکید. تمام خانه را سکوت فرا گرفت. صحنه‌ی دیدن اشک‌هایش برایم بیش از حد دردناک بود. دستم را روی گلویم گذاشتم تا به ظاهر برای خوش کردن دلم، بغضم را اسیر کنم. منتظر بودم بابا حرفی بزند، ولی هیچ صدایی جز سکوت از او نمی‌شنیدم. آرش در حالی که کلافه دستش را در موهایش فرو می‌برد گفت:

-ما دیگه میریم.

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند. سرم به سمت پذیرایی چرخید و به بابا که از روی صندلی‌اش بلند شده بود و به مامان نزدیک می‌شد، چشم دوختم.

-آرزو.

سرم را چرخاندم و سوالی نگاهش کردم.

-با ماشین بریم یا تاکسی بگیریم؟

-تاکسی بگیریم.

دیگر نفهمیدم چه شد. از زندگی جدیدی که در ایران انتظار مرا کشیده بود، متنفر بودم ولی راهی جز سازش با آن نداشتم. تمام راه را به مردمی که در راه رفتن در پیاده‌رو از هم سبقت می‌گرفتند، خیره ماندم. با توقف ماشین پشت چراغ‌قرمز چشمانم را بستم. چشمان سیاه‌رنگ آرامشبخشش جلوی پرده‌ی بسته‌ی پلک‌هایم نقش بست. حتی از تجسم نگاهش آرامش می‌گرفتم! با صدای ضربه‌ی انگشتی روی شیشه‌ی کنارم چشم باز کردم. به دخترک سبزه‌ای که چندین دسته پاکت را به زور در دستان کوچکش جا داده بود، چشم دوختم. صدای ضعیفتر شده‌اش را از پشت شیشه شنیدم که گفت:

-خانوم فال نمی خری؟

سرم را به علامت نفی به طرفین تکان دادم. نگاهش رنگ یاس گرفت و از ماشین فاصله گرفت. دلم می خواست به او بگویم مگر می شود وقتی سیل درد و غم به زندگی آدم هجوم می آورد، دلش را به خواندن چند بیت شعر و پیش بینی آینده اش با تعبیر آن خوش کند؟! این دلخوشی ها برای بی دردترینهاست.

-رسیدیم آرزو.

چشم باز کردم و گنگ نگاهش کردم. با نگاهش به در اشاره کرد. به ناچار پیاده شدم و بدون معطلی به سمت در رفتم. قبل از اینکه زنگ در را بزنم، صدای رایان مرا در جا متوقف کرد.

-چقدر زود رسیدی!

به سمتش چرخیدم و با چشمانی که از شدت پف پلک هایم به زور باز نگاهشان داشته بودم به او چشم دوختم. با دیدنم نگاهش رنگ تعجب و نگرانی به خود گرفت.

-آرزو حالت خوبه؟! چرا رنگت پریده؟!

آرش که تازه از تاکسی پیاده شده بود، به من نزدیکتر شد و درحالی که به رایان نگاه می کرد گفت:
-تا حالا هیچی نخورده.

-چی؟! مگه توی اون خونه غذا پیدا نمیشه؟!

با قدم هایی بلند خودش را به من رساند. قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد گفتم:

-خودم نخوردم. ترجیح دادم بخوابم.

دستانش را در جیب کتش فرو برد و گفت:

-با بابات حرف زدی، مگه نه؟

بغضی بزرگ در گلویم شکل گرفت. در چشمان مغمومش دقیق شدم. توان حرف زدن نداشتم پس فقط سرم را به پایین تکان دادم. با دستان گرمش شانهایم را گرفت. لبخندی تلخ زد و گفت:

-خوشحالم که همه چیز رو فهمیدی. اینطوری دیگه منو مقصر نمی‌دونی.

چشم از چشمانش گرفتم و سرم را به سمت در چرخاندم. آرش با نگاهی پر درد نگاهمان می‌کرد. با دستم به او اشاره کردم تا زنگ در را بزند. رایان دستانش را از روی شانهایم برداشت و گفت:

-پس تو هم منو مقصر می‌دونی!

سریع سرم به سمتش چرخید. با نگاهی پر از ناباوری در چشمان خشمگینش خیره شدم. قبل از اینکه حرفی بزنم، در خانه با اندک صدایی باز شد و رایان بدون آنکه لحظه‌ای صبر کند، از کنارم گذشت و سریع وارد شد. آرش که مثل من در جا خشک شده بود گفت:

-باورم همیشه رایان همچین فکری راجع به تو کرد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-زندگی مون داره به سمتی میره که هر چیزی رو بتونیم باور کنیم!

با کف دستم قطره‌ی اشکی که از چشم چپم چکید را پاک کردم و به آرش لبخندی کج زدم.

-ما هم بریم؟

کمی نیمه‌ی راست لبش را به بالا کش داد و گفت:

-بریم.

با قدم‌هایی تند حیاط را پشت سر گذاشتم. نگاهم روی چشمان پر ذوق مادر بزرگ و پدر بزرگی که همه‌ی عمر، مرا حتی بیش از پدرم دوست داشتند خشک شد. در میان آن همه غم، شوقی وصفناپذیر از دیدار دوباره‌ی آنها در تمام وجودم جاری شد.

-سلام!

به سرعت به آغوش پاپا کشیده شدم. محبتش هنوز هم مثل دوران کودکی ام مرا گرم می کند.
صدای نازک و لرزان دلنشین ماما معترضانه در آمد:

-پس حق من چی؟

پاپا در حالیکه خنده‌هایی ریز لبه‌هایش را به شادی گشوده بود، مرا از آغوشش بیرون آورد و گفت:
-سلام دختر بی معرفت! ببین چقدر ما رو دلتنگ خودت کردی.

در حالیکه به آغوش گرم ماما کشیده می شدم، لبخندی کج به رویش زدم و گفتم:

-دلیم خیلی براتون تنگ شده بود!

ماما مرا از آغوشش بیرون آورد و با لحنی دلخورانه گفت:

-از احوالپرسی‌ها معلومه!

سرم را از خجالت پایین انداختم و به کفش‌هایم چشم دوختم. پاپا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-دیگه هر چی بوده گذشته، بیا تو که آرشیدا هم منتظرته.

سریع سرم بالا آمد و کنجکاو نگاهش کردم. لبخندی گرم و اطمینان‌بخش به رویم زد. با ذوق گونه‌اش را بوسیدم و وارد پذیرایی شدم. چشمم روی رایان که بی صدا کنار پنجره‌ی تمام قد پذیرایی ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود ثابت ماند. به او نزدیکتر شدم و در نیم متری کنارش ایستادم.

-چرا اینجا و ایستادی؟

سرم به سمتش چرخید. حتی ذره‌ای نگاهش را از روبرویش به سمت من منحرف نکرده بود. به نیم‌رخش خیره شدم و گفتم:

-چون باید یه چیزی رو بهت بگم.

-تو اومدی با آرشیدا حرف بزنی، نه من!

-ولی اول باید با تو حرف بزنم، پس لطفا نگاهم کن.

سرش را چرخاند و نگاه منتظرش را به چشمانم دوخت.

-خب حالا حرفتو بزن.

-تو اشتباه برداشت کردی.

-چی رو اشتباه برداشت کردم؟

-من اصلا تو رو مقصر این وقایع اخیر نمی‌دونم!

-پس چرا...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-تو باید به من فرصت بدی همه چیز رو هضم کنم. برای من سخته دم به دقیقه حرف بزنم، اونم

وقت‌هایی که توان حرف زدنم رو هم از دست میدم!

دستم را گرفت و از روی دهانش برداشت.

-بهم بگو اگه خانواده‌مون از هم بیاشه و من دیگه عضوی از اون خانواده نباشم، تو ترجیح میدی

با پدرت همسو باشی یا من؟

-خانواده یعنی همه‌ی اعضا در کنار هم! من هیچ‌کدوم رو به بقیه ترجیح نمیدم!

-اگه مجبور شدی انتخاب کنی کدوم رو انتخاب می‌کنی؟ من و مامان یا بابات؟

-رایان!

-بگو آرزو!

کلافه دستم را در موهایم فرو بردم و پوفی کشیدم. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-خانواده یک واحد مشترکه. خانواده یعنی همه در کنار هم یک واحدند، یعنی یکیند و قابل جدا شدن نیستند! اگر همچین بحرانی منو توی دو راهی قرار بده، ترجیح میدم یک راه دیگه بسازم و اون راه رو تنها برم. دیگه هیچکدومتون رو انتخاب نمی‌کنم.

سکوت کرد. همین که با من مخالفتی نکرد برایم ارزش داشت.

-قشنگ حرف می‌زنی ولی این قشنگ حرف زدن بیفایده‌ست! ما دیگه نمی‌تونیم مثل گذشته‌ها باشیم. پس شاید همین حرفی که تو زدی بهترین راهحل رو واسه ادامه‌ی زندگی مون نشون بده. این که همه‌مون تنها زندگی کنیم و راه خودمون رو ببریم.

-بچه‌ها می‌خواید آرشیدا رو صدا کنم بیاد پایین؟

با صدای ماما رشته‌ی کلام ما پاره شد و نگاهمان به سمتش کشیده شد. لبخند به ل**ب نگاهمان می‌کرد. لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:

-ما باید بریم ببینیمش!

نگاهی به رایان کردم و گفتم:

-من میرم بالا توی اتاقش، تو هم با من می‌ای؟

سرش را به سمت پنجره چرخاند و در حالیکه دستانش را در جیب‌های کتش فرو می‌برد گفت:

-نه، بهتره اول تو باهاش تنها حرف بزنی.

سرم را به پایین و بالا حرکت دادم و راهی پله‌ها شدم. با قدم‌هایی آهسته و کوتاه از پله‌ها بالا می‌رفتم. مدام با فکر کردن به آنچه باید به او بگویم و نباید بگویم، نگران و نگران‌تر می‌شدم. مستاصل جلوی در اتاقش ایستادم. دستم را با احتیاط در موهایم فرو بردم که مبادا کمی کشیده شوند و ماکان خیالی که به نیابت از خودش به دنبال من آمده بود، دعوایم کند. بیاختیار دست دیگرم را کمی مشت کردم. دستم را بالا آوردم که در بزنم ولی در جا خشک شد. حتی خودم هم مانده بودم چرا برای دیدنش و حرف زدن با او، تا این حد دست دست می‌کنم. اخمی غلیظ کردم که بر هیجان‌ات مضاعفم چیره شوم. چند ضربه‌ی پشت سر هم به در اتاقش زدم و منتظر ماندم.

-شام نمی خورم ماما!

لبخند کجی بر لبم نمایان شد. نمی دانم چرا کرمی در وجودم می لولید که نمی گذاشت به او بگویم من چه کسی هستم. چند ضربه‌ی دیگر به در اتاقش زدم که صدایش عصبانی‌تر از قبل در آمد:

-ماما گفتم من شام نمی خورم!

خنده‌ای ریز و پرشیطنت کردم و چند ضربه‌ی دیگر بر در اتاقش زدم. صدای بلند قدم‌هایش که نشان می‌داد از شدت حرص پایش را بر زمین می‌کوبد و راه می‌رود، مزده‌ی نزدیک شدنش به در را می‌داد. در را با سرعت و شدت بسیاری باز کرد، طوری که از شدت سرعت حرکت در، باد به صورتم خورد. به صورت بهت‌زده‌اش با چشمانی که از شدت ناباوری گرد شده بودند، چشم دوختم. در عمق نگاهش غم و رنج بزرگی موج می‌زد. لبخند کجی که روی لبم کمرنگ شده بود را جان بیشتری بخشیدم. دستم را روی گونه‌ی صاف و نرمش گذاشتم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود!

در دهم ثانیه مرا به آغوش کشید. دستانش را محکم دور گردنم حلقه کرده بود. هر دو دستم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

-منو ببخش که انقدر خواهر بیمعرفتی بودم.

جوابی نداد. حس کردم شانیه‌هایم ذره‌ذره خیس می‌شوند. او را از آغوشم بیرون آوردم و به چشمان پر اشکش چشم دوختم. نگاهش را از زمین گرفت و تا چشمان من بالا کشاند. بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. دلم بیش از هر زمانی اشک ریختن درخواست می‌کرد ولی برای آرام کردن آرشیدا آمده بودم؛ برای بیشتر نشان دادن غم و دردش نیامده بودم! آب دهانم را محکم قورت دادم و در حالیکه دستم را دور شانیه‌هایش حلقه می‌کردم، او را با خودم به اتاقش بردم. در را بستم و همچنان که او را روی تخت می‌نشاندم، کنارش نشستم. دستم را روی دست مشت شده‌اش که روی پایش می‌لرزید گذاشتم. نگاهش رنگ سوال گرفت و تا چشمانم بالا آمد.

-آرشیدا...

در سکوت نگاهم کرد.

-می‌دونم این مدت خیلی بهت سخت گذشته. دلم می‌خواد که امشب هر چه قدر می‌تونی گریه کنی و خودتو خالی کنی، ولی از فردا دیگه نمی‌خوام یک قطره اشکتو ببینم.

-آرزو من نمی‌تونم...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-نگو نمی‌تونی! تو آگه بخوای می‌تونی، فقط باید بخوای. ببین آرشیدا، من و رایان اومدیم ایران فقط برای این‌که با بابا در مورد تو صحبت کنیم و زندگیت، مثل قدیم در کنار خانواده‌مون رو به راه بشه. پس دیگه جای غصه و ناراحتی نمی‌مونه!

دانه‌های درشت اشک‌هایش پشت سر هم صف کشیدند و در خطوط مستقیمی روی گونه‌هایش حرکت کردند. کف دستانم را روی گونه‌هایش گذاشتم. از شدت داغی، کف دستانم را هم گرم کردند. انگشتان شصتم را از تیغهی بینی تا بناگوشش سُر دادم تا ردی از اشک‌هایش نماند. با صدایی که از شدت بغضش گرفته بود و می‌لرزید گفتم:

-بابا هیچوقت منو نمی‌بخشه آرزو... اون خودش گفت که هیچوقت منو نمی‌بخشه... اون خودش گفت که دیگه دلم رو بی‌خودی به برگشتن به اون خونه خوش نکنم، چون من... من... من دیگه دخترش نیستم!

یکی از دستانم را در موهایش فرو بردم و نوازشوار حرکت دادم. آب دهانم را با فشار قورت دادم تا بغض سمجی که به گلویم چسبیده بود، کوچکت‌تر شود. با لحنی ملایم و اطمینانبخش گفتم:

-اون وقتی این حرف‌ها رو زده خیلی عصبانی بوده! همه‌ی ما آدم‌ها وقتی عصبانی میشیم حرف‌هایی می‌زنیم که بقیه رو خیلی ناراحت می‌کنه یا می‌ترسونه، اما اون حرف‌ها رو از ته دل نزدیم! اون حرف‌ها از هیجان نفرت‌انگیزی که ما رو عصبانی کرده، نشات می‌گیرن.

-اما واقعیت اینه که آدم‌ها دقیقا وقتی عصبانی میشن از ته دلشون حرف می‌زنند، چون عصبانیت دیگه پرده‌ای جلوی آدم نمیداره، دیگه هیچ رعایت کردنی برای آدم نمیداره و همین باعث میشه آدم‌ها وقتی عصبانی میشن دقیقا حرف دلشون رو بزنن، بدون هیچ پرده و انکاری.

-آرشیدا! این حرف تو برای وقتی که آدم خیلی عصبانی باشه صدق نمی‌کنه! آخه تو یه کم با خودت فکر کن، مگه میشه بابا تو رو که همیشه عاشقت بوده و هست رو دوست نداشته باشه؟! مگه میشه یک شبه دوست داشتن تو رو فراموش کنه و تمام علاقه‌ش به تو رو از دلش پاک کنه؟! مگه میشه اون به خاطر اشتباه غافلانه‌ت دیگه تو رو دختر خودش ندونه؟! تو دخترشی آرشیدا، از گوشت و خونشی و اون بزرگت کرده؛ مگه میشه تو رو نبخشه و واسه همیشه از زندگیش بیرون‌ت کنه!؟

-آره میشه!

-معلومه که نمیشه!

-بهت ثابت می‌کنم که میشه! تو و رایان می‌تونید برید پیشش و ساعت‌ها باهاش حرف بزیند ولی اینو بدون، وقتی به اون همه التماس و گریه و زاری من بیتفاوت بوده، به حرف شما هم گوش نمی‌کنه!

دستانم را دور شانهایش حلقه کردم و با تنگ کردن این حلقه او را به آغوش کشیدم.

-متقاعدش می‌کنیم دختر! تو نگران نباش.

-نمی‌تونید.

شانهام دوباره با اشک‌هایش خیس شد. سکوت کردم تا هر چه می‌خواهد گریه کند و خودش را خالی کند. می‌فهمیدم که مدتی است در آرزوی شانهای مانده که با خیال راحت، روی آن گریه کند. کم‌کم صدای خس‌خس سینه‌اش بلند شد. دستم را آرام روی کمرش مالیدم و گفتم:

-درست میشه آرشیدا، بهت قول میدم آخرینباری باشه که اینجوری گریه می‌کنی. قول میدم.

بدون آنکه حرفی بزند با صدای هقهق گریه‌اش به من پاسخ داد. نفهمیدم چندین ساعت در همان وضع به گریه کردن ادامه داد و من آنقدر برای مهار بغضم، آب دهانم را محکم قورت داده بودم که گلودرد گرفتم. خدا را شکر کردم که گریه‌هایش کمتر شد و بالاخره آرام گرفت. از آغوشم بیرون آمد و اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد. دلم برایش ضعف رفت. صدای چندین ضربه به در اتاق نگاه هردویمان را به در معطوف کرد.

-می‌شه بیایم تو؟

نگاهم کنجکاوانه به سمت آرشیدا کشیده شد. با شنیدن صدای آرش اخمی غلیظ ابروهایش را در هم فرو برد. با صدایی آهسته طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

-چیزی شده آرشیدا!؟!

خشمگین جواب داد:

-چرا آرش اومده اینجا؟

-مگه اشکالی داشت که آرش هم بیاد؟

-آره داشت! من راحت نیستم اونم اینجا باشه.

-چرا!؟!

-چون... چون...

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. با دستم زیر چانه‌اش را گرفتم و سرش را بالا آوردم. در چشمان گریزانش نگاه کردم و پرسیدم:

-چون چی؟

پوفی کشید و گفت:

-چون بابا گفته اگه با آرش حرف بزنی، اونم از خونه بیرون می‌کنه.

دستانم رها شدند و چشمانم از شدت بهت و ناباوری گرد شدند. حتی باور اینکه بابا آرشیدا را چنین تهدیدی کرده است، بیش از اندازه دور از انتظار بود! با چند ضربه‌ی دیگری که به در خورد سرم به سمت در چرخید.

-میشه بیایم تو یا نه؟

لرزش محسوس دستان آرشیدا توجهم را به خود جلب کرد. دستم را روی دست یخ زده‌اش گذاشتم. نگاهش از زمین تا چشمانم بالا آمد. نگاهی مطمئن به چشمان نگرانش بخشیدم و با لحنی اطمینان‌بخش گفتم:

-آرشیدا نگران هیچی نباش! من و رایان همه چیزو درست می‌کنیم، پس از ارتباط با آرش نترس! نگاهش هنوز هم نگران بود ولی در عمق نگاهش آرامش بیشتری را حس کردم. نیمه‌ی راست لبم بالا رفت و چشمانم را برای اطمینان خاطرش محکم بستم و باز کردم. چند ضربه‌ی دیگر به در اتاق خورد و صدای عصبانی آرش در آمد که گفت:

-زنده‌اید؟!

آرشیدا سریع در جواب آرش گفت:

-نه ما مُردیم!

نگاهی پرحرص به من کرد و گفت:

-این از رو نمیره!

نیمه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. آرش در را باز کرد و درحالی‌که لبخندی کج بر ل**ب داشت گفت:

-می‌بینم که حالت خیلی خوبه!

آرشیدا در حالیکه هنوز هم نگاهش لبریز از حرص و دلخوری بود، سرش را به سمت مخالف آرش چرخاند و گفت:

-واقعا کاش بعضی آدم‌ها می‌فهمیدن شوخی هم وقت و حال خوبی می‌خواد.

آرش با لحنی که سعی می‌کرد پرشیطنت نشان دهد، گفت:

-الان تو حالت بده و بلبل زبونی می‌کنی؟

آرشیدا سرش را به سمت آرش برگرداند و با چشمان پراشکش به او چشم دوخت. آرش مثل یک مجسمه در جا خشکش زد. نگاهش همان یک ذره شیطنت تظاهری خود را از دست داد و رنگ غمی عذاب‌آور به خود گرفت. صدای رایان از فاصله دورتر، رشته‌ی نگاه هر سه‌مان را پاره کرد. در چهارچوب در ایستاده بود و در حالیکه دستانش را در جیبهای کتش فرو می‌برد گفت:

-دیگه باید وقت و حالت خوب بشه. من و آرزو این همه راه رو الکی نیومدیم اینجا! ما نیومدیم اینجا که ببینیم تو گریه میکنی و بغلت کنیم و بگیم ناراحت باش و گریه کن، بذار حالت بد باشه و بعدش پاشیم بریم!

-رایان عوض سلام کردنت امر و نهی می‌کنی؟! تو هیچ می‌دونی من الان چی می‌کشم که از حال خوب حرف می‌زنی؟! این حرفات عوض همدردی کردنه؟! شما مردها...

چشمانش را طوری به چرخش درآورد که نگاهش دوباره به آرش و رایان افتاد و ادامه داد:

-اصلا قدرت درک ندارید!

رایان پوزخندی زد و گفت:

-اوه واقعا؟! اینکه می‌خوایم تو دوباره روحیه‌ی شاد قدیمتو به دست بیاری یعنی قدرت درک نداریم؟! اینکه واینمیستیم گریه کنی و بگیم درد تو درک می‌کنیم که به قول خودت، باهات همدردی نمی‌کنیم یعنی قدرت درک نداریم!؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت سرش گرفت و گفت:

-مختو به کار بنداز! ما نمی‌شینیم نگاهت کنیم و فقط حرف بزنینم و همدردی کنیم؛ ما این مشکلاتو که دلیل غصه خوردناته ریشه کن می‌کنیم. حالا تو چی می‌خوای؟! اینکه ما وایستیم و باهات همدردی کنیم یا حرکت کنیم و این معضل رو درستش کنیم!؟

در سکوت غرق حرفهای امیدوارکننده‌اش شدم. مرا به یاد ماکان و مثبتاندیشی‌اش میانداخت. حیف که لحنش به قدری تند بود که بار دیگر، اشک آرشیدا را در آورد، اما همین که حرفهایش بوی محبت و علاقه‌ی ناب یک برادر واقعی را می‌داد، لذتبخش بود. در همین حین صدای پاپا از راهپله‌ها آمد که گفت:

-بچه‌ها بیاید شام.

دستمالی کاغذی برداشتم و سریع اشک‌های روی صورت آرشیدا را پاک کردم و گفتم:

_ باید بریم شام بخوریم و بخوابیم و تا فردا خوب فکر کنیم، که چی کار می‌تونیم بکنیم.

آرشیدا غرولندکنان گفت:

-من شام نمی‌خوام! چند بار باید بگم شام نمی‌خوام؟

آرش دستش را گرفت و آنقدر محکم کشید که آرشیدا وادار شد از روی تخت بلند بشود و بایستد. آرشیدا نگاهی عصبی به او انداخت و با لحنی مملو از خشم گفت:

-من نمی‌خوام شام بخورم! مگه زوره؟!

قبل از اینکه آرش حرفی بزند، رایان گفت:

-آرشیدا یا می‌ای پایین یا تا ابد به همین زندگی بلاتکلیفی که داری ادامه میدی.

آرشیدا در حالیکه زیر ل**ب با خودش حرف می‌زد، نقنقکنان با آرش از اتاق بیرون رفت. بعد از بیرون رفتن آنها رایان پوفی کشید و گفت:

-واقعا نمی‌دونم خدا با خودش فکر کرده ما چقدر گنجایش داریم!

-رایان...

سرش به سمتم چرخید و گفت:

-هوم؟

-تو واسه متقاعد کردن بابا نقشهای توی ذهنت داری؟

-اگه تو هم کمک کنی فکرای خوبی دارم.

-واقعا؟! معلومه که من کمک می‌کنم! حالا بگو چی توی سرت می‌گذره؟

-فعلا همه‌ی برنامه‌ها قطعی نشدن ولی وقتی شدن، کامل بهت می‌گم.

صدای ماما که از یک متری پشت سر رایان می‌آمد، به مکالمه‌ی ما پایان داد.

-شما دو تا چرا نمیاید شام بخورید؟!

همزمان با هم به رویش لبخند زدیم و گفتیم:

-الان میایم!

شالم را روی سرم مرتب کردم و آب دهانم را محکم قورت دادم. برای مهار استرسم به جای دست فرو بردن در موهایم و عصبانی کردن ماکان خیالی، خودم را با شالم مشغول کردم. دقیقا سه روز از آمدن ما به ایران میگذشت و ما تمام این سه روز را به جز روز اول، در خانه‌ی مادربزرگ و پدربزرگمان سپری کردیم. جای شکر دارد که آرشیدا دیگر به شدت اولین شبی که او را دیدیم، غمگین و مایوس نیست ولی جای نگرانی دارد که هنوز، با بابا درباره‌ی آرشیدا حرف نزدیم!

-آماده‌ای آرزو؟

نگاهم را از تابلوی عکسی که در آن تمام فامیل پدری‌ام لبخند به لب**ب روبرویم ایستاده بودند، گرفتم و به رایان چشم دوختم. با نگاه منتظرش به من فهماند که برای رفتن کمی بیشتر عجله به خرج دهم. کیفم را روی شانهام گذاشتم و به او نزدیک شدم.

-آره، بریم.

صدای نگران آرشیدا که از پشت سرم به گوش می‌رسید، مرا از راه رفتن متوقف کرد.

-به بابا بگید که خیلی متاسفم، خیلی زیاد...

صدایش از شدت بغض می‌لرزید. چشمانش با لایه‌ی اشکی که سطح آنان را پوشانده بود، مثل ستاره در دل شب برق می‌زدند. رایان با لحنی معترض در جوابش گفت:

-ما قرار گذاشتیم تو دیگه گریه نکنی!

-رایان فقط اینو بهش بگید. خواهش می‌کنم.

بغضی بزرگ در گلویم جان گرفت. آب دهانم را با نهایت قدرت قورت دادم تا جلوی بزرگتر شدن آن را بگیرم.

-آرشیدا! قرار ما این بود که دیگه از خودت ضعف نشون ندی! امشب هم ما به عنوان خبررسان نمیریم! میریم این مشکل رو حل کنیم؛ پس الکی خودتو نبازا!

آرشیدا در جواب سرش را به پایین تکان داد. قطره‌ای اشک از چشم چپش چکید و از روی گونه‌اش سر خورد و مسیرش را به سمت چانه ختم کرد. به سختی لبخندی کم زور زدم و با لحنی که سعی کردم مطمئن‌کننده به نظر برسد، گفتم:

-آرشیدا به ما اعتماد کن! همه چیز درست میشه.

با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و در حالی که دستانم را روی بازوهایش می‌گذاشتم، گفتم:
-بهت قول میدم. پس دیگه غصه نخور، باشه؟

با دستانش رد اشک‌هایش را از روی گونه‌ها پاک کرد و در حالی که سرش را چندین بار به پایین و بالا تکان می‌داد، گفت:

-باشه.

بوسه‌ای بر موهایش کاشتم و از او فاصله گرفتم. لبخندی کم‌جان به رویم زد که در جوابش نیمه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. چشم از او گرفتم و به رایان نزدیک شدم. شانه به شانه‌اش با قدم‌های بلند حرکت می‌کردم. به سمت میز کنار حیاط که ماما و پاپا روی صندلی‌های دورش

نشسته و به خوش و بِش کردن مشغول بودند، رفتیم. با دیدن ما خنده‌های دلنشینشان به لبخند مبدل شدند. ماما با لحنی تهدیدوار گفت:

-فردا صبح حتما میاید اینجا، وگرنه من می‌دونم و شما دو تا.

پاپا هم در جوابش گفت:

-حق با مادر بزرگتونه، این همه سال هر وقت اومدید ایران، رفتید خونه‌ی مامان و باباتون، این دفعه رو دیگه باید خونه‌ی ما باشید.

رایان لبخندی گرم به رویشان زد و گفت:

-البته! شما برای ما جایگاه دیگه‌ای دارید.

پاپا از روی صندلی‌اش بلند شد و در حالی که دستش را روی شانهِ رایان می‌گذاشت، گفت:
-خوش بگذره.

لبخندی کج به نشانه‌ی پوزخندی تلخ زدم. خوش بگذرد؟! من تنها آرزویم این است که بابا متقاعد بشود! خوشگذرانی هم پیشکشش! تمام مدتی که در تاکسی نشسته بودم، به آنچه که با رایان قرار گذاشتیم به بابا بگویم فکر کردم. زیاد طولی نکشید که جلوی در خانه توقف کرد و من با قدم‌هایی لرزان از ماشین پیاده شدم.

-آرزو! حالا باید تو رو از نگرانی در بیارم!؟

آب دهانم را پر زور قورت دادم و گفتم:

-رایان من می‌ترسم بابا راضی نشه.

-چرا می‌ترسی؟! مگه میشه راضی نشه!؟

-تو که می‌دونی اون وقتی حرفی رو می‌زنه چقدر روش وایمیسه! من به آرشیدا امید دادم چون نمی‌خواستم دل‌سرد بشه، ولی خودمم ته دلم می‌دونم که بابا، کسی نیست که به راحتی نظرشو عوض کنه!

-اگه اینطوری فکر می کنی چرا الان با من اومدی؟

-چون من...

-چون تو باور داری که میشه نظرشو عوض کرد فقط می ترسی نظرشو جووری عوض کنه که اوضاع از اینی که هست وخیم تر بشه.

سکوت کردم. خوب می فهمید دلیل دلهره ام چیست. با دست گرمش دست یخ زده ام را گرفت. به چشمانش چشم دوختم. نگاهش رنگ اطمینان بخشی داشت ولی در عمقش، کمی نگرانی هویدا بود. فکرم به سمت ماکان پر کشید. نگاه او مملو از آرامشی عمیق بود. چشمانم را بستم و چشمانش را روی پرده ی تاریک پلک های بسته ام تجسم کردم. نگاه پرحرارتش سلول به سلول بدنم را گرم کرد. آرامش نگاهش از سطح پوست تا عمق قلب و وجود مضطربم را تسکین داد.

-چرا چشمتو بستی؟

تصویرش در تجسمم ذره ذره محو شد. چشم گشودم و به رایان که با نگاهی لبریز از تعجب، در چشمانم خیره شده بود نگاه کردم.

-همینجوری. الان آرام شدم؛ بریم داخل.

از تعجب نگاهش کم کم کاسته شد. شانتهایش را بالا و پایین انداخت. سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-بریم.

-چرا انقدر دیر اومدید پیش ما؟!!

سرم بالا آمد و به مامان که در راهرو ایستاده بود و با دلخوری به ما نگاه می کرد، چشم دوختم. رایان که کنارم ایستاده بود گفت:

-مجبور بودیم مامان! فکر کردی ما هم می تونیم مثل شوهرت به آرشیدا بی تفاوت باشیم؟

مامان دستش را روی دهانش گذاشت. چشمانش از شدت تعجب و ترس گرد شدند. زیاده‌روی رایان برایش غیرقابل باور بود؛ گویی او هم مثل گذشته‌ی من، دلش را به سست نشدن پیوند بین اعضای این خانواده خوش کرده بود. صدای خسته و بی‌حوصله‌ی بابا از پذیرایی آمد که گفت:

-رایان آگه اومدی اینجا که دوباره سر این موضوع بحث کنی، بهتره برگردی همون جایی که تا حالا بودی.

رایان پوزخندی صدادار زد و گفت:

-نگران نباشید زود می‌رم.

جوابی نداد. وارد پذیرایی شدم و چشم چرخاندم تا پیدایش کنم. روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و دستش را در موهایش فرو برده بود. صدای نفس‌های تند و پرصدایش را به وضوح می‌شنیدم. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر ترس و دلهره‌ام غلبه کنم.

-بابا...

چشم از زمین گرفت و نگاهش را تا چشمان من بالا کشاند.

-ما امشب نیومدیم اینجا که سر اختلاف‌ها بحث کنیم! اومدیم که مشکل آرشیدا رو حل کنیم.

اخمی غلیظ کرد و با لحنی موضع‌گیرانه گفت:

-مشکل آرشیدا حل نمیشه، پس الکی خودتونو خسته نکنین.

-اما بابا!

-حرف نباشه آرزو! اون خودش هم می‌دونه که چرا دیگه نمی‌بخشمش.

بغضی بزرگ از شدت ترس و غم در گلویم شکل گرفت. سرم را پایین انداختم و به نقش گل‌های ظریف روی فرش چشم دوختم. از گوشه‌ی چشم رایان را دیدم که با قدم‌هایی بلند و سریع، وارد پذیرایی شد و روی مبل کنار بابا نشست.

-من یک برنامه‌ای برای آرشیدا دارم که به نفع همه‌ی ماست.

من و بابا همزمان به رایان چشم دوختیم. قرار بود من همه چیز را بگویم چون به عقیده‌ی رایان، بابا حرف‌های او را قبول ندارد ولی اگر همان حرف را از زبان من بشنود، قبول می‌کند. فکر می‌کردم رایان از من بخواهد حرفش را ادامه دهم اما با کمال خوشبختی، خودش با جسارتی که من در آن لحظه اصلا نداشتم ادامه داد:

-من با یکی از دوستانم توی نیویورک صحبت کردم. اون طبق خواسته‌ی من، این یک هفته تمام تلاشش رو کرد که بتونیم واسه آرشیدا پذیرش بگیریم.

بابا با لحنی پر از تعجب و عصبانیت پرسید:

-چی؟!

-خوشبختانه موفق شدیم اونو برای سال بعد توی یک کالج مناسب ثبت نام کنیم، فقط کافیه امسال امتحانات پایان ترمشو ایران بده و همه رو قبول بشه. بعد من اونو با خودم می‌برم نیویورک.

-تو دقیقا چی کار می‌کنی؟!

-ازتون می‌خوام این یک‌بار رو به من اعتماد کنید. من واقعا آرشیدا رو دوستش دارم و مطمئن باشید هدفم از این تصمیم، فقط جدا کردن اون از شما و این خونه نیست! اون الان توی ایران وضعیت خوبی نداره. نه می‌تونه روی درسش تمرکز کنه، نه می‌تونه با خیال راحت بره بیرون. اون الان توی وجودش، فقط ترس و کمبوده که حس می‌کنه. من می‌خوام ببرمش نیویورک و کلی کلاس و برنامه واسش ترتیب بدم که از این فضای مخرب روحیه‌ش بیرون بیاد. وقتی به سلامت کامل روحی رسید و توی درسش موفق شد، می‌تونید بهش بگید برگرده ایران پیش شما. چطوره؟!

-رایان! تو خودت سی سال بیشتر سن نداری! چطور می‌خوای از آرشیدا مراقبت کنی، اونم توی یک کشور دیگه؟!

-مطمئن باشید بیشتر از مادربزرگ و پدربزرگ که توی این سن بیش از هر زمانی به استراحت و آرامش نیاز دارن، ازش مراقبت می‌کنم!

-مگه قراره تا ابد خونهی اونا بمونه؟!!

-مگه شما اونو بخشیدید که برگرده اینجا؟!!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. بابا سرش را پایین انداخت و دستش را در موهایش فرو برد.

-بالاخره که باید برگرده اینجا.

لبخند کج عمیقی به لبم شکل داد. صدای لبریز از ناباوری و شادی مامان، از چند متری پشت سرم در آمد که گفت:

-آرمان!

بابا اخمی غلیظ به رایان کرد و گفت:

-فکر نکن اونو بخشیدم!

رایان در حالی که لبخند کم‌رنگی چاشنی حرفش می‌کرد گفت:

-نمی‌تونید نبخشید!

-البته که می‌تونم! الان هم فقط به خاطر نفس می‌گم بالاخره باید برگرده.

لبخند روی لبم ماسید. به سمت مامان چرخیدم و به چشمان مایوس شده‌اش چشم دوختم.

صدای رایان که هنوز هم پرامید می‌نماید، در جواب بابا در آمد:

-پس الان هم به خاطر مامان خیلی جدی روی پیشنهادم فکر کنید. در ضمن بهتره هر چه زودتر

آرشیدا به این خونه برگرده، تا هم آرش و هم خود آرشیدا از این وضعیت پرفشار بیرون بیان.

-تو بهش بگو می‌تونه برگرده ولی فقط به خاطر نفس.

از شدت خشم و ناراحتی، ریشه‌های شالم را با دست گرفتم و فشار دادم. برای گریز از فکر ماکان،

جایگزین خوبی برای موهایم بودند! با وجود حرصی که من می‌خوردم، رایان ریلکس و بی‌خیال

نشسته بود.

-بهش میگم اما شما هم روی پیشنهاد من فکر کنید. اگر قبول کنید به نفع همه‌ست.

-رایان من چطوری باید آرشیدا رو به تو واگذار کنم، وقتی هنوز به سنی نرسیدی که بتونی حتی از یک بچه‌ی کوچیک حمایت کنی، چه برسه به یک دختر نوجوان!؟

-می‌تونم! من ازتون می‌خوام همین یک‌بار روی من حساب کنید. مطمئن باشید خطای برادرمو جبران می‌کنم!

مامان با صدایی بلند داد زد:

-اون برادرت نیست رایان!

با چشمانی گرد از تعجب به مامان که تا به حال داد زدنش را ندیده بودم، خیره شدم. رایان با لحنی آرام و مطمئن گفت:

-آروم باش مامان! من که نگفتم اون پست فطرت رو مثل یک برادر واقعی قبول دارم یا دوستش دارم! منظورم این بود که من مسئول درست کردن خرابکاری اونم.

بابا با لحنی پرجدیت گفت:

-لازم نیست در قبالتش احساس مسئولیت کنی.

رایان با لحنی جدی‌تر از بابا گفت:

-اما می‌کنم و ضمانت می‌کنم همه چیز رو درست می‌کنم.

بابا نگاهی مشکوک به رایان انداخت و گفت:

-چه ضمانتی؟

-هر چی شما بخواید.

-می‌خوام خودت تعیین کنی.

-اگر آرشیدا به وضعیت مطلوبی که من برایش برنامه‌ریزی کردم نرسید، می‌تونید برای همیشه من رو از خانواده بیرون کنید. دیگه اگر همه بخوان هم من بر نمی‌گردم.

مامان در حالی که دستش روی دیوار بود، سُرخورد و روی زمین نشست. نگران به او نزدیک شدم که دستش را به علامت منع جلوی صورتش گرفت. در جا ایستادم و دستم را روی گلویم گذاشتم تا بغضی که متولد شده بود، رشد نکند. حتی تصور روزی که رایان از خانواده بیرون برود، بیش از اندازه سخت بود! بابا در حالی که با هر کلمه که از دهان رایان بیرون می‌آمد، اخمش را غلیظتر می‌کرد، با لحنی پرخشم گفت:

-من نمی‌خوام تو رو از خانواده بیرون کنم!

-شاید خیلی خوشتون نیاد با بیرون کردن من، مامان رو ناراحت کنید ولی به این فکر کنید این بهترین ضمانته! چرا که من با تمام وجود عاشق اعضای این خانواده‌ام، پس تمام سعی خودم رو واسه حفظ کردن جایگاهم در کنارشون می‌کنم و موفق میشم.

بابا در حالیکه دستش را در موهایش فرو می‌برد گفت:

-من و نفس رو تنها بذارید.

به مامان که بی‌حال در راهرو روی زمین نشسته بود، نزدیک‌تر شدم. دستم را زیر بغلش گرفتم که گفت:

-خودم بلند میشم.

با این حرفش بابا و رایان سریع از جایشان بلند شدند و به ما نزدیک شدند. بابا روی زمین رو بروی مامان زانو زد و با لحنی مملو از نگرانی گفت:

-چی شده؟! حالت خوبه؟!!

مامان لبخندی کم‌جان زد و گفت:

-خوبم عزیزم، خوبم!

دست مرا پس زد و دست دیگرش را به دیوار گرفت و در حال بلند شدن، بابا آرنجش را گرفت و گفت:

-برید!

رایان در حالی که با نگاهی نگران به مامان چشم دوخته بود گفت:

-مامان!

بابا با صدایی بلندتر گفت:

-با شما دو تا بودم! برید!

دست رایان را گرفتم و به زور تا طبقه‌ی بالا او را به دنبال خودم کشاندم. به محض رسیدن به نشیمن ایستادم و با اخمی غلیظ نگاهش کردم. با صدایی که از شدت بغض و خشم می‌لرزید گفتم:

-این چه حرفی بود که زدی رایان؟! یعنی چی که از خانواده بیرون بری؟! هان؟!!

دستانش را در جیب‌های کتش فرو برد و گفت:

-می‌دونم ریسک بزرگیه ولی آدم گاهی باید برای رسیدن به اهداف بزرگش ریسک کنه، حتی اگر اون ریسک مهمترین چیزهای زندگی اون آدم رو ازش بگیره.

-رایان! اگر آرشیدا حالش بهتر نشه تو...

سکوت کردم. با حرص ریشه‌های شالم را در مشت‌م فشردم. دستش را روی دست مشت شده‌ام گذاشت و گفت:

-به این فکر کن که اگر آرشیدا رو با خودم نبرم نیویورک، با این وضعیتی که اینجا داره چقدر بیشتر به ضررشه.

-رایان!

-بله؟

-بابا حتی نمی‌خواد آرشیدا رو ببخشه، اون وقت تو به راضی شدنش امید داری و ضمانتم می‌ذاری؟

-تو چرا فکر می‌کنی نمی‌خواد آرشیدا رو ببخشه!؟

-مگه ندیدی خودش چی گفت!؟

-آرزو تو چقدر ساده‌ای! اون اون طوری حرف زد چون نمی‌خواست غرورش و ضربه‌ی سنگینی که به خاطر اشتباه آرشیدا به همه‌مون وارد شد رو نادیده بگیره، وگرنه همین الان هم آرشیدا رو بخشیده.

-از کجا می‌دونی بخشیده؟

-از اونجایی که گفت آرشیدا باید برگرده اینجا!

-اما گفت به خاطر مامان...

دستش را به علامت نفی جلویم بالا آورد و گفت:

-مامان یک بهانه بود؛ اگر آرشیدا رو نمی‌بخشید زمین و زمان هم نمی‌تونستن راضیش کنن که اجازه بده آرشیدا برگرده خونه!

نگاهش رنگ اطمینان گرفت و پلک‌هایش را برای تایید حرفش محکم بست و باز کرد. ریشه‌های شالم را که در مشتتم لِه شده بودند، رها کردم و پوفی کشیدم.

-واقعا نمی‌دونم بهتره انقدر خوشبین بود و حرفای تو رو باور کرد یا واقع‌بینانه حرفای بابا رو باور کرد!

-واقع‌بینانه اینه که حرف منو باور کنی!

در چشمان مطمئنش نگاه کردم. با لحنی مطمئن‌تر از قبل ادامه داد:

-این که حرف بابا رو باور کنی اوج بدبینی توئه!

-این بحث رو بیخیال شو. همین که بابا قبول کرده آرشیدا برگرده کافیه.

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا تکان داد.

-راستی رایان یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده.

-چی؟

- تو به من گفتی می‌خوای دلیل دوستیت با سروش رو توضیح بدی و اینو بعد از موافقت بابا برای برگشتن آرشیدا توضیح میدی. پس الان...

-بهت میگم!

سرش را چرخاند و نگاهی به راحتی‌های نشیمن انداخت.

-بهتر نیست بشینیم؟

-یعنی همین الان بهم توضیح میدی؟!

نگاهی خونسرد به من کرد و گفت:

-آره، من با گفتن این موضوع مشکلی ندارم و به نظرم حق تو هم هست که خیلی چیزها رو در مورد اتفاقی که واسم افتاد بدونی.

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر هیجان مضاعفم مسلط بشوم. به دنبال رایان که ریلکس روی کاناپه لم داد، نگران از آنچه باید می‌شنیدم روی کاناپه‌ی روبرویش نشستم. گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و با آن مشغول شد. کلافه ریشه‌های شالم را در دست فشردم و گفتم:

-قرار بود به من چیزی رو توضیح بدی، نه این‌که با گوشیت بازی کنی!

بدون آن‌که چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش بگیرد و یا سرش را بالا بیاورد گفت:

-می‌دونم.

پوفی بلند کشیدم. پس از چند دقیقه گوشی‌اش را جلویم گرفت و گفت:

-این عکس رو ببین.

بی حوصله گوشی را از دستش گرفتم. با دیدن عکس، نه تنها چشمانم تا حد امکان گرد شدند، بلکه دهانم به اندازه‌ی چند سانتی‌متر باز ماند. متحیر به عکسی از رایان و پسری که چهره‌ش با رایان مو نمی‌زد و کنارش ایستاده بود خیره شدم. پوستی به رنگی مابین گندمی و سبزه، چشمانی به رنگ سبز مثل زمرد و گونه‌هایی که با چالی ناشی از لبخندش تزئین شده بودند؛ درست مثل رایان بود! از هم قابل تشخیص بودند ولی شباهتشان آن قدر چشمگیر بود که کمتر کسی پیدا می‌شد که به آن پی نبرد. چشم از عکس گرفتم و با لحنی ناباور گفتم:

-رایان! این کیه؟! چرا انقدر شبیه توئه؟!

نفسی عمیق کشید و گفت:

-سروشه، شبیه منه چون هر دومون شبیه بابامونیم.

پوزخندی صدادر زد و چندین بار زیر ل**ب تکرار کرد:

-بابامون!

-چه جوری باهاش آشنا شدی؟

-از طریق یکی از دوستای مشترکمون. اصرار کرد سروش رو ببینم، می‌گفت باید این دوستشو ببینم تا باور کنم راست میگه و من خیلی شبیه این دوستتم.

دستانش را در جیب کتش فرو برد و گفت:

-وقتی دیدمش اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که اون باید همون برادرم باشه که باعث شد مامان طلاق بگیره. وقتی ازش پرسیدم پدر و مادرش کیند، کاملاً مطمئن شدم اون بچه‌ی اون دو تا خائنه که من و مامانو نادیده گرفتند. اون موقع خیلی ازش متنفر شدم. یادمه حتی نمی‌خواستم ریختشو ببینم. زیاد میومد دنبالم. خیلی پاپیچم شده بود و می‌خواست با من حرف بزنه اما من قبول نمی‌کردم. بعدش فهمیدم اون از دوست مشترکمون خواسته به من اصرار کنه ببینمش.

سرش را چرخاند و به نقطه‌ای در دور دستش خیره شد. پیدا بود در خاطره‌ای غرق شده است. پس از چند دقیقه سکوت ادامه داد:

-یک شب تصادف کردم. هوا خیلی سرد بود. بارون خیلی تند می‌بارید. از درد داشتم خفه می‌شدم. حتی نمی‌تونستم گوشیمو بردارم و به کسی زنگ بزنم. صدای ضربه‌هایی که به شیشه‌ی ماشین زد، انگار صدای بهشت بود. نگاهش خیلی نگران بود. باورم نمی‌شد نگران من باشه. فکر می‌کردم می‌ذاره اونجا بمونم و از درد بیهوش بشم ولی بر خلاف تصورم... برخلاف تصورم اون اونقدر دستپاچه شده بود که وقتی به اورژانس زنگ زد، پشت تلفن صدایش می‌لرزید. نفسی صدادار کشید و ادامه داد:

-تقریباً از اون موقع‌ها استارت ارتباطمون زده شد. نجات پیدا کردیم از مرگ رو مدیون اون بودم و واسه‌ی همین اجازه دادم حرفی رو که مدت‌ها می‌خواست با من بزنه رو بزنه.

سکوت کرد و نگاهش به زمین کشیده شد. از شدت هیجان و اضطراب فهمیدن ادامه‌ی حرف‌هایش، یک دستم ریشه‌های شالم را می‌فشرده و ناخن‌های دست دیگرم با دندان‌های پیشم جویده شدند. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد. طاقتم سر آمد و با لحنی عصبی پرسیدم:

-چی بهت گفت؟!

چشم از زمین گرفت و با نگاهی مغموم به من خیره شد.

-می‌خواست مادرشو ببخشیم. مادرش شش ماه بود که فوت کرده بود.

تمام بدنم سِر شد. دست‌هایم به قدری از شدت سرما یخ کردند که به لرزش افتادند. با لحنی ناباور، بریده‌بریده گفتم:

-مادرش مُرده؟!!

سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-آره، می‌گفت آخرین چیزی که مادرش از اون خواسته این بوده که از من و مامانم، مخصوصاً من که به خاطر خودخواهی اون از داشتن پدر واقعیم محروم شدم، بخواد اونو ببخشیم.

بغضی بزرگ بر گلویم چنگ زد. از آن زن و عشق آلوده به خیانتش متنفر بودم. زنی که به بهانه‌ی عشقش، مرد متاهل و بچه‌داری را با مکر زنانه‌اش به دام انداخت، زنی که مامان و رایان را به زندگی پردرد و رنجی کشاند، زنی که دلیل اشک‌های مامان و اخم‌های رایان بود. با همه‌ی این ذهنیتی که از او داشتم، خبر فوتش برایم ناباورانه دردناک بود!

-آرزو کجایی؟

نگاهم را از زمین گرفته و به چشمان او گره زدم.

-همین جا!

-می‌خوای بقیه‌ی حرفامو بشنوی یا حوصله‌ت سر رفت؟

سریع جواب دادم:

-می‌خوام بشنوم!

-اولش نمی‌خواستم به حرفش فکر کنم. بدم می‌ومد که اون زن پست رو به یاد بیارم ولی نمی‌دونم چرا زمان منو عوض کرد. شاید چون اونو دوست خودم می‌دیدم و هر چی بیشتر می‌گذشت، به خاطر اخلاق‌ها و دیدگاه‌هاش که خیلی نزدیک به من بودند، صمیمی‌تر می‌شدیم. به جایی رسید که من چندین ماه بعد از آشنایی‌مون، وقتی که پرسید مادرشو می‌بخشم یا نه، غیرارادی بهش گفتم من مادرتو بخشیدم و تنها دلیل قلبی من واسه این حرف که کاملاً صادقانه گفتم، خوشحالی سروش بود. همه‌ی اتفاق‌هایی که توی مدت زیادی که کنار هم سپری کردیم افتادند، باعث شدند مثل دو تا برادر واقعی، نه ناتنی به هم نزدیک بشیم. می‌دونی آرزو وقتی بابات متوجه دوستی ما شد به هیچ‌وجه به حرفای من درباره‌ی سروش توجه نکرد. اون فکر می‌کرد سروش به من نزدیک شده تا من رو از اون دور کنه و متعاقبش من، مامان رو ازش دور کنم، در حالی که سروش اصلاً همچین قصدی نداشت! بلکه بالعکس خیلی هم بابا رو تحسین می‌کرد و می‌گفت کسی که بدون هیچ رابطه‌ی خونی، یک نفر رو مثل بچه‌ی خودش بزرگ کنه یک انسان واقعیه، درست برعکس بابای ما...

آب دهانم را محکم قورت دادم و در حالی که قطره‌ی اشکی که از چشم چپم چکیده و گونه‌ام را خیس کرده بود، با کف دست پاک می‌کردم گفتم:

-واسه‌ی یک سوءتفاهم مسخره، خانواده‌مون بهم ریخته و این قدر داریم زجر می‌کشیم! رایان تو چرا موقتی هم که شده ارتباطتو با اون پسر، سروش، قطع نکردی؟ تو می‌دونستی بابا روی این قضیه حساسه، با این حال حاضر نشدی دوستی چند ماهه‌ی خودت رو به خاطر بیست و هفت سال پدری بابا قطع کنی؟

پوزخندی صدادار زد و گفت:

-تو هم که مثل اون حرف می‌زنی!

-بین رایان من نمیگم کاملاً حق با باباست ولی اگه بخوای منصفانه نگاه کنی، اون خیلی بیشتر از سروشی که فقط واسه بخشش مادر گناهکارش بهت نزدیک شده بود، گردنت حق داره!

-آره داره اما تنها مشکل بابات سروش نبود! من حرفای اون و عمه‌ت رو شنیدم. با گوش‌های خودم شنیدم که گفت خیلی قبل‌تر از ارتباط من با سروش، از این‌که من پسرشم خسته شده بود. آرزو من همه‌ی حرفای اون روزش رو شنیدم و تصمیم قطعی گرفتم که ارتباطم با سروش رو ادامه بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-اینطوری اونم از ندیدن من توی این خونه و به عنوان عضوی از این خانواده راحت‌تره.

-اما رایان!

-اما و ولی نیار آرزو، من تصمیم قطعی خودم رو گرفتم. ترجیح میدم دیگه کسی رو که سال‌ها برای بزرگ کردنم زحمت کشیده، اذیت نکنم. نگران حس من نسبت به بابات هم نباش. مطمئن باش من فراموش نمی‌کنم که اون همیشه بیشتر از یک ناپدری، در حقم پدری کرد ولی این‌که من پسرش نیستم یک حقیقت انکار نشدنیه.

-اینطور نیست!

-چرا هست آرزو! حقیقت رو همیشه انکار کرد. چه تلخ، چه شیرین حقیقت همیشه حقیقته.

چه انکار کنیم چه نکنیم، اثرش رو توی زندگیمون میذاره و ما مجبوریم که اون رو بپذیریم و

باهاش کنار بیایم. بهتر نیست جوری باهاش کنار بیایم که همه خوشحال تر باشند؟

-تو فکر می کنی با این کاری که می کنی همه خوشحال تریم؟

-بابات که آره، بقیه تون هم عادت می کنید.

-رایان! ما بیشتر از این که به این وضعیت جدیدی که تو درست کردی عادت کنیم، به خانواده ای

که بیست سال در خوشبختی غرق بود عادت کردیم!

-نگران نباش! تا به خودت بیای به اینم به همون اندازه عادت کردی.

-اما من اینو نمی خوام!

-خب همیشه که نباید محیط اطرافت اون طور که تو می خواهی پیش بره! گاهی تو باید اون طور که

محیط می خواد پیش بری.

-آره اما وقتی من می تونم این محیط رو تغییر بدم، نمی خوام به هر سازش برقصم!

-فعلا که نمی تونی تغییرش بدی.

نفسی پر حرص کشیدم. دستم را در موهایم فرو بردم و دسته ای از آنها را محکم از ریشه

کشیدم. صدای ماکان بلند و پروضوح به گوش هایم رسید که گفت:

-موهاتو نکش!

صدایی مانند بوق تلفنی که تماس آن، مدت زیادی است قطع نشده در مغزم پخش شد.

چشمانم را بستم و با صدایی پرخشم گفتم:

-خفه شو لعنتی!

تصویرش جلوی پرده‌ی تاریک چشمان بسته‌ام نقش بست. در حالی که اخم به ابروهای پرپشت
مشکی‌رنگش فرم داده بود و اثری از آن لبخند آرامش‌بخش همیشگی‌اش نبود، با لحنی جدی
گفت:

-پس ولشون کن!

با حرص دستم را از موهایم بیرون آوردم. تصویرش ذره‌ذره مبهم و در نهایت محو شد. صدایش
آهسته و سپس خاموش شد. با حس تکان خوردن شانه‌هایم توسط رایان، چشم باز کردم. در
حالی که با نگاهی نگران به من چشم دوخته بود گفت:

-آرزو خوبی؟! تو چت شده؟!

در حالی که صدایم از بغض می‌لرزید گفتم:

-رایان؟

دلهره‌ی بیشتری به نگاهش هجوم آورد.

-چییه؟! چی شده؟!

-من واقعا نمی‌تونم بدون تو، این خانواده رو قبول کنم! ما با هم بزرگ شدیم رایان! همین که
انقدر سنمون نزدیک هم بود، باعث می‌شد مثل دو تا خواهر و برادر دوقلو، مثل آرش و آرشیدا،
باشیم. تو توی مهد کودک هم اولین دوست من بودی. می‌دونی چه قدمتی پشت این ارتباطیه که
می‌خوای قطع کنی؟!

-آرزو فکر می‌کنی من اینا رو یادم نمیاد؟! بعدشم من کی گفتم می‌خوام ارتباطمو با تو قطع کنم؟!
من و تو همیشه مثل روز اول می‌مونیم، حتی اگه این خانواده رو ترک کنم، در مورد تو، آرش،
آرشیدا و مامان چیزی عوض نمیشه فقط دیگه نمیشه همه کنار هم باشیم.

سریع پلک زدم. قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید و وضوح دیدم بیشتر شد.

-چرا سروش انقدر واست مهم شد رایان؟! شاید اون با برادرش واسه خراب کردن خوشبختی
خانواده‌مون نقشه کشیده!

-نه! من اونو خیلی خوب می‌شناسم. اون بابت کار برادرش خیلی خودشو سرزنش می‌کرد، اونم نه نمایشی! با چشمای خودم دیدم خودش رو به چه روزی انداخته بود، واسه این که خودشو مقصر کار برادرش می‌دونست.

-شاید مقصر بوده!

-آرزو! مشکل خونگی اونو دقیقا مثل مشکل خونگی ما، پنهان کاری پدر و مادر بود. یادت میاد وقتی آرش واسه اولین بار عکس مادر خونیت، زن سابق بابات رو پیدا کرد؟ یادت میاد چه فکر و حرفایی در مورد بابات و مامان شد؟ اینا همش به خاطر پنهان کردن این موضوع اونم برای پونزده سال کامل از بچه‌ها بود. ما شانس آوردیم باهاشون حرف زدیم و متقاعدشون کردیم که دیگه به گذشته فکر نکنند. خانواده‌ی اونو هم همین مشکل رو داشتن! هیچ‌کدوم به سامان چیزی در مورد گذشته‌ی مادر و پدرشون نگفتند و سامان آخرین روزای زندگی مادرش همه چیز رو فهمید، اونم نه دقیقا عین حقیقت! نه به حرف سروش گوش کرد و نه پدرش. اون فکر می‌کرد مامان مانع به هم رسیدن مادر و پدرش شده بود. فکر می‌کرد مامان برای از بین بردن عشق بین اون دو تا، نقشه کشیده و با پدرش ازدواج کرده بود. فکر می‌کرد دلیل این که پدرش خالصانه مادرش رو دوست نداشت، مامان بود. واسه همین اومد انتقام بگیره، چون فکر می‌کرد مامان، پدرشو عاشق خودش کرده و اونو به عشق یک مرد دیگه فروخته و الان در خوشبختی کامل به سر می‌بره! اما سروش مثل اون بی‌خبر نبود. سروش از وقتی کوچیکتر بود، همه چیز رو مو به مو فهمید و می‌دونست حقیقت از چه قراره.

-رایان حتی اگر حرفات کاملا درست باشند، من نمی‌تونم بپذیرم تو با سروش، برادر همون آدم پست فطرتی که این بلا رو سر آرشیدا آورد، ارتباط داشته باشی. به هیچ‌وجه نمی‌تونم بپذیرم!

-آرزو منم برادر همون پست فطرتی!

-رایان تو برادر اونو نیستی!

-واقعیت اینه که هستم! پس این دیدتو عوض کن، چون تو واقعا سروش رو نمی‌شناسی.

-نمی‌خوام هم بشناسم!

اخمی کردم و بدون هیچ حرفی بلند شدم و به اتاقم رفتم. امشب را باید اینجا می‌گذراندم و خاطرات قشنگم از این اتاق و این خانه را در روزهای زیبای بی‌دردی، به یاد می‌آوردم.

چند ساعتی بود که با مرور خاطرات قشنگ گذشته، ذهنم را مشغول کرده بودم.

-رایان تمومش کن! تو چرا متوجه حرف من نمیشی!؟

با صدای به نسبت بلند مامان که از در اتاق رد شده و به گوش من رسیده بود، از فکر و خیال بیرون آمدم. با کف دست اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کردم و با قدم‌هایی بی‌صدا خودم را به در رساندم. گوشم را به در چسباندم و به صدایشان دقیق گوش کردم.

-مامان برای همه‌ی ما اینطوری بهتره! این‌که من مثل گذشته، خودم رو عضوی از این خانواده بدونم فقط باعث میشه مردی که تو با تمام وجودت دوستش داری، عذاب بکشه. تو دوست داری عذابش بدی؟

-نه! اما این‌که من آرمان رو دوست دارم دلیل نمیشه بگم تو رو دوست ندارم! الان من خیلی این خانواده رو دوست دارم و برای داشتنش احساس خوشبختی می‌کنم، اما یک روزی به خاطر دوست داشتن تو تشکیلش دادم! من با آرمان ازدواج کردم فقط برای این‌که تو پدر داشته باشی! حالا تو می‌خوای این خانواده که خودت پایه‌ی تشکیلش بودی رو ترک کنی!؟ تو اصلا می‌دونی با این کارت چه بلایی سر من میاد؟ واقعا فکر می‌کنی تا حالا کم سختی کشیدیم؟

-این‌ها رو می‌دونم مامان! من فقط می‌خوام زندگی تو و کسی که دوستش داری، در آرامش بیشتری باشه. نمی‌خوام با حضورم این آرامش رو ازتون بگیرم.

-رایان! من بدون حضور تو در این خانواده آرامشی ندارم! اگه بخوای خانواده‌مون رو ترک کنی...

مکثی نسبتاً طولانی کرد. چند دقیقه‌ای که سکوت برقرار شد، حس کردم شاید صدایش را پایین آورده و من متوجه ادامه‌ی حرف‌هایش نمی‌شوم. گوشم را بیشتر به در فشار دادم تا بهتر بشنوم،

اما فایده‌ای نداشت! تنها سکوت جاری بود. بالاخره سکوت را شکست و با صدایی لرزان حرفش را ادامه داد:

-منم ترک می‌کنم. هم خانواده‌مون رو و هم...

صدایش قطع شد. کمی بعد با صدایی که پر از تردید و ترس بود، با لکنت گفت:

-آر... آرمان رو، اینجا رو ترک می‌کنم و میام پیش تو زندگی می‌کنم.

در جا میخکوب شدم. پاهایم از شدت وحشت به لرزه افتادند. زانوهایم خم شدند و بی‌جان بر زمین نشستم. بیش از هر زمانی به گوش‌هایم شک کردم. مامان ما را ترک می‌کرد! برای رایان، نه تنها من، بلکه بابا را هم ترک می‌کرد! رایان با صدایی که در دریای ناباوری غرق شده بود گفت:

-چی؟!!

-همون چیزی که تو با این کارها می‌خواهی برسی!

-مامان تمومش کن! من فقط برای خوشبختی تو و بقیه کنار می‌رم، بعد تو می‌خواهی با دستای خودت اون خوشبختی رو نابود کنی؟!!

-خوشبختی؟! تو فکر میکنی در نبود تو ما خوشبختیم؟!!

-آره! بابا خوشحالتتر و آرومتره و بقیه هم به تبع اون خوشحالتتر میشن. پس تو چرا می‌خواهی همه چیز رو خراب کنی؟

-کی گفته وقتی تو نباشی همه خوشحال‌ترند؟! رایان تو بچه‌ی منی، من تو رو به دنیا آوردم، بزرگت کردم و فقط به خاطر تو ازدواج کردم و این خانواده رو تشکیل دادم! حالا منو مجبور می‌کنی فراموشت کنم و از این خانواده بری؟

-من به ارتباطم با تو ادامه میدم مامان! ازت نخواستم منو تا ابد فراموش کنی! فقط ازت خواستم دیگه منو عضوی از این خانواده ندونی.

-رایان من این چیزا رو نمی فهمم. یا تو از آرمان به خاطر زیاده روی هات عذرخواهی می کنی و دوباره مثل قبل یک خانواده میشیم، یا منم این خانواده رو ترک می کنم تا بفهمی خوشبختی بدون حضور تو، واسم معنی نداره!

-جالبه! من باید برم از شوهرت عذرخواهی کنم که به خواهرش میگه من توی خونه ش اضافی ام، ولی به خودم نمیگه؟! واقعا فکر می کنی من مقصرم؟!

-آره، تو هم مقصری! چون تو خیلی باهات مخالفت کردی. یادت نیامد وقتی بهت گفت ارتباط رو با سروش قطع کن، چطور توی روش وایسادی؟ رایان من اون لحظه واقعا از آرمان خجالت کشیدم که تو، با این که اون بیست و هفت سال واست پدری کرد و مثل بچه های خودش بزرگت کرد، بهش بی احترامی کردی!

صدای پوزخند رایان به قدری بلند بود که من از پشت در شنیدم. با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-خب پس شوهرت رو انتخاب کن! چرا می خوای بیای پیش من؟

-رایان این بازی مسخره رو تموم کن!

-این بازی نیست مامان! اون خودش گفت من رو مثل بچه ش نمی دونه!

-رایان تو چرا درک نمی کنی؟! اون تا همین حالشم مثل یک پدر واقعی بهت محبت کرد و حمایت کرد، با این که می تونست خیلی بی عاطفه با تو برخورد کنه!

-ببینم حس تو به آرزو هم همینه؟ به زور بهش محبت می کنی و دوستش داری؟

-نه! هیچ زوری در کار نیست، ولی منم آرزو رو مثل تو و آرش و آرشیدا...

صدا قطع شد. بغضی که در گلویم شکل گرفته بود هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و چشمانم را بستم. خالصانه و با تمام وجود دعا می کردم مامان حرفش را ادامه ندهد. گویا دعایم مستجاب شده بود که صدایی جز سکوت به گوشم نمی رسید. رایان با صدایی لبریز از بهت و ناباوری گفت:

-مامان! یعنی تو هم مثل اون...

رایان هم سکوت کرد. همگی قصد داشتند جملات حساسشان را نصف و نیمه رها کنند. با کف دستانم قطره‌های اشکی که نفهمیدم کی از چشمانم بیرون زده و صورتم را خیس کردند پاک کردم. اخمی غلیظ ابروهایم را به هم گره زد. مامان مرا مثل بقیه‌ی فرزندان‌ش دوست نداشت!

دستم را روی دستگیره‌ی در تکیه دادم و از روی زمین بلند شدم. در را باز کردم و با قدم‌هایی محکم به آن دو که سرشان به سمتم چرخیده بود و با تعجب و ترس به من نگاه می‌کردند، نزدیک شدم. در یک متری مامان ایستادم و با صدایی گرفته و لرزان از بغض و خشم گفتم:

-تو منو اندازه‌ی بقیه‌ی بچه‌هاست دوست نداری؟! تو می‌دونی چقدر توی زندگی من مهم بودی؟! تو می‌دونی هر وقت می‌دیدمت، چه حال خوبی بهم دست می‌داد؟! تو می‌دونی من با یک هفته ندیدنت، چقدر دلتنگت می‌شدم؟! تو می‌دونی این مدت که مریض بودی من اونجا چی کشیدم؟! تو می‌دونی من حتی تصور از دست دادنت رو هم نمی‌تونستم بکنم؟! تو می‌دونی من چقدر تو رو به عنوان مادرم دوست داشتم؟! تو می‌دونی هر وقت منو صدا می‌زدی، چقدر احساس خوشبختی می‌کردم!؟

صدایم آن قدر به لرزش افتاد که خودم هم به زور می‌فهمیدم چه می‌گویم. در چشمانش که از اشک پر شده بودند، نگاهی پرنفرت انداختم. فک پایینش از ناتوانی تحمل بغضش می‌لرزید. نگاهش مملو از پشیمانی و غم بود، ولی دیگر این غم‌ها و پشیمانی‌ها فایده‌ای نداشتند. من هم مثل رایان باید این خانواده را ترک می‌کردم.

-مامان بیا ببین چه قدر خوشگله نقاشیم.

صدایم را نشنید. تند به سمتش دویدم. روی صندلی کنار استخر نشسته و در حالی که به فکر فرو رفته بود، به استخر خیره شده بود. جلوی‌ش ایستادم و دست‌های کوچکم را روی زانوهایش گذاشتم. تکانی خورد و نگاهش را به سمت من کشاند. لبخندی زد و با لحن مثل همیشه مهربانش گفت:

-چی شده دخترم؟

لبخند کجی به " دخترم " ای که گفت زدم. یک بچه‌ی هشت ساله لبخند کج می‌زد! آن هم به لطف دیدن همیشگی لبخندهای کج پدرش بود. کاش از همان زمان می‌فهمیدم این لبخند کج، به جای شادی باید به نشانه‌ی پوزخند می‌بود. کاغذ نقاشی‌ام را جلوی صورتم آوردم و گفتم:

-ببین چه قشنگه. خودم کشیدم.

کاغذ را از دستم گرفت و با لذت به نقاشی‌ام خیره شد. لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد و گفت:

-واقعا قشنگه! حالا این چهار نفر کی هستند؟

اخمی روی ابروهایم نشست و گفتم:

-وای مامان تو چقدر خنگی! واقعا نفهمیدی اینا کین؟

با انگشت اشاره‌اش سرش را خاراند و گفت:

-نه، آخه من که مثل تو باهوش نیستم! خودت بگو کی اند؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-خانواده‌ی خودمونه!

با انگشت اشاره‌ام به تک‌تک آدمک‌های نقاشی‌ام اشاره کردم و به او معرفی کردم. مرا به آغوش گرم و پرمحبتش کشید و گفت:

-من خیلی خوشبختم که مادر تو و صاحب این خانواده شدم آرزو!

لبخند کج‌م پررنگ‌تر شد. من هم خیلی خوشبخت بودم که او مادرم شده بود، اما بودم و دیگر نیستم. با حس گرمای دستی که بر پیشانی‌ام حرکت می‌کرد، چشم باز کردم. لبخندی گرم به ل**ب‌هایش شکل زیباتری بخشید. چشمان زمرد رنگش در فضای نیمه تاریک اتاق تیره‌تر به نظر می‌رسیدند.

-خواب شیرین می‌دید. مگه نه؟

سرم را به پایین تکان دادم.

-فرهادم بود یا شیرین تنها بود؟

چشمانم از تعجب و گنگی گرد شدند.

-فرهاد کیه؟

-فرهادو نمی شناسی؟! تو دیگه خیلی خنگی!

شیطنت از نگاه مخمومش می بارید. با مشت ضربه‌ای به آرنجش زدم و گفتم:

-خنگ خودتی!

-خب خنگ تویی که نمی دونی فرهاد همون مردی بود که عاشق شیرین شد!

یک سمت لبم به پایین کش آمد و گفتم:

-بی مزه!

-هر چند بی مزه بود، از حرف زدن درباره‌ی واقعیت که بهتر بود. الان خوبی رزمنده؟

-خوبم؟! مگه باید بد باشم؟!

-از حال رفته بودی.

ناخودآگاه نگاهم به سمت یکی از دستانم که برای سوزن سرمی که در آن فرو رفته بود

می سوخت، کشیده شد. نگاهم را از آن گرفتم و دوباره به رایان چشم دوختم.

-من قدیم اصلا بیهوش نمی شدم! نمی دونم چرا جدیداً اینطوری شدم!

-جدیداً؟! مگه غیر از امشب، بازم از هوش رفتی؟

-آره، البته به خاطر زیاده‌روی هم بوده.

اخمی کرد و گفت:

-تو قدیم اونقدر نمی خوردی که مستی کار دستت بده!

-رایان بیخیالش. دیگه هیچی مثل قدیم نمیشه.

-آره دقیقا هیچی. تو الان می خوای چی کار کنی؟

-اول بگو مامان کجاست؟

-وقتی داشتی حرف می زدی و یهو از حال رفتی، خیلی نگرانت شد. تا همین حالا هم اینجا بود

که دیدم رنگش خیلی پریده، مجبورش کردم با بابات بره اتاق خودشون.

-کاش هیچ رابطه‌ی خونی‌ای وجود نداشت...

-این حرفو زن!

-رایان واقعا نمی‌تونم باور کنم!

-مامان تو رو خیلی دوستت داره، باور کن من خیلی وقتا به این نتیجه می‌رسیدم که از منم

بیشتر دوستت داره!

-امشب اثبات کرد تو اشتباه نتیجه‌گیری می‌کردی.

-اون امشب اون حرفا رو زد که منو مجبور کنه نظرم راجح به شوهرش عوض بشه، وگرنه جمله‌ی

ناتمومش رو تموم می‌کرد و می‌گفت که ما رو بیشتر از تو دوست داره، اما حتی دروغشم

نتونست بگه.

-تو از کجا می‌دونی دروغ بود؟

-اون که نمی‌دونست تو داری به حرفامون گوش میدی، می‌تونست رُک و روراست راحت حرف

دلشو به من بزنه!

-اگه دروغ بود چرا تو هم تعجب کردی!؟

-من واقعا شوکه شدم از حرفاش ولی نه برای این که اونا حقیقت داشتند، برای این که اون حرفایی رو می زد که یک ذره هم باورشون نداشت. شک هم ندارم اونا رو فقط به خاطر عوض کردن نظر من می گفت.

-اما من فکر می کنم...

انگشت اشاره اش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-هیس! بیا فکر کنیم هیچی نشده و همه چیز به روز اول برگشته. بیا فکر کنیم یک سال پیشه و همه چیز مثل قدیمه. بیا دیگه زیاد به این حرفها فکر نکنیم. امشب فهمیدم هر چی بیشتر به این مشکل فکر کنیم و بخوایم حلش کنیم، بزرگتر و بحرانی تر میشه. پس بیا نادیدهش بگیریم و بهش فکر نکنیم. باشه؟

انگشتش را از روی ل**بهایم برداشت و لبخندی تلخ به رویم زد. قطره‌ی درشتی از اشک، از چشم چپم چکید. لبخندی تلختر از لبخند خودش زدم و سرم را به پایین تکان دادم. سکوت کردیم چرا که سکوت پر از حرفهای ناگفتنی بود که زبان از گفتنشان عاجز است.

تابش شدید نور بر چشمان بسته‌ام مرا از خواب بیرون آورد. اگر دیشب با رایان حرف نمی‌زدم از فکر و خیال خواب به چشمانم نمی‌آمد. در اوج این غمها و ناامیدی‌ها خوشحال بودم که رایان برادر من بود. نیمه‌شب که از خواب پریدم و با او حرف زدم، عهد کردیم دیگه به گذشته فکر نکنیم و برای آرامشمان هم که شده، قصد ترک کردن این خانواده را از یاد ببریم. با تمام این توجیه‌ها، حس نفرت و کینه‌ای که در دلم جا خوش کرده، بیرون رفتنی نیست. من مامان را حتی گاهی بیش از بابا دوست داشتم ولی او! صدای سه ضربه‌ی منظمی که به در خورد رشته‌ی افکارم را پاره کرد. این ریتم خاص در زدن مختص رایان بود.

-بیا تو رایان.

در را باز کرد و با قامت بلندش در چهارچوب در جا خوش کرد. لبخند کم جانی به من بخشید و گفت:

-خوب خوابیدی؟

نیمه‌ی راست لبم به نشانه‌ی پوزخند بالا رفت. اصلاً خواب خوبی نبود چرا که تمام آن، کابوسی از دوران کودکی با ترس از دست دادن عشق مادری مامان بود.

لبخند روی لبش محو شد و با لحنی مایوس پرسید:

-کابوس دیدی؟

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-بیخیالش، مهم نیست.

جلوتر آمد و در نیم متری تختم متوقف شد. چهره‌اش را از بین باریک‌های نور خورشید که صورت و گردنش را احاطه کرده بودند، در اوج درخشانی دیدم. لبخند دیگری زد و گفت:

-آفرین! می‌خواستم دقیقاً همینو ازت بشنوم. حالا بلند شو بریم پایین.

بازمانده‌ی لبخند روی لبم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-بریم.

-پس تا کارهاتو بکنی توی آشپزخونه منتظرتم.

-مگه تو صبحونه نخوردی؟

-نه، منتظر بودم بیدار بشی با هم بخوریم.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-زود میام پایین.

در پاسخ تبسمی کرد و از اتاق بیرون رفت. از شدت گرسنگی و ضعف، توان کاری جز شستن سریع و سرسری صورتم را نداشتم. به چشمان پف کرده و ریز شده‌ام در آینه خیره شدم. خستگی و غم در نگاه پر تشویشم سوسو می‌زد. نگاهم کم‌کم پایین آمد. بینی باریک و کوتاه‌م از شدت گریه‌هایم مثل شکوفه‌ی یک رز هلندی سرخ شده بود. ل**ب‌های نسبتاً گوشتی‌ام که همیشه از بزرگی و برجستگی بیش از حد آن‌ها ناراضی بودم، بیش از همیشه رنگ باخته و خشک شده بودند. شروع به کندن پوست‌های اضافی آن‌ها با نوک ناخن‌هایم کردم. ناخودآگاه نگاهم به کک و مک‌های ریز طرفین بینی‌ام و جوش‌های کوچک بناگوشم کشیده شد. یاد روزی که با ماکان در آن پارک قدیمی رُم قدم می‌زدیم افتادم. حالا که هر روز باید با معضل جدیدی دست و پنجه نرم کنم و اندوه را به دلم مهمان کنم، می‌فهمم که چرا تاکید داشت این دانه‌های مزاحم که زیبایی را از پوستم دور کرده، خیلی بی‌اهمیت‌اند. ابروهای بلند و پر پشتم را از چشمانم فاصله دادم تا اخمم باز شود. لبخندی تلخ به تصویرم در آینه زدم. همین لبخند با تمام تلخی‌اش که آدم را به یاد قرص‌های بد طعمی که وادار به خوردن آن‌هاست می‌اندازد، لازمه‌ی قوی بودن است. چشمانم را بستم و چشمان آرامش‌بخشش را تجسم کردم. نمی‌دانم چرا از تمام چهره‌اش، چشمانش را جور دیگری دوست داشتم. با همین تجسم و در همین خیالم به من آرامش می‌بخشید. او بی‌شک یکی از همان معجزاتی است که از آن‌ها حرف می‌زد. چشم باز کردم و به قطرات ریز و درشت آب که از فرق سر تا زیر چانه‌ام می‌چکیدند، نگاه کردم. در چشم برهم زدن حوله را روی پوست صورتم به گردش در آوردم و بدون معطلی راهی آشپزخانه شدم. متعجب از نشیمن و راهرو که خالی از هر آدمی بود رد شدم. کمی جلوتر رفتم و با شنیدن صدای بشقاب‌ها و ترق و تروقی که خدمتکاران برای نظافت خانه، به راه انداخته بودند نفسی عمیق کشیدم. با خود فکر می‌کردم نکند به اشتباه در خانه‌ی کس دیگری هستم که به جای صدای گفتگوها، این سکوت سرسام‌آور در آن جاری است.

-بیا بشین آرزو.

صندلی کنارش را عقب کشیدم و روی آن، جا خوش کردم.

-خیلی عجیبه رایان! امروز جمعه‌ست و هیچکس خونه نیست!

-همه هستن!

-پس چرا صدایی ازشون در نمیاد!؟

در جوابم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. با این کارش بی‌اشتها شده بودم ولی برای رفح ضعفم، خودم را با صبحانه مشغول کردم. بوی خوب نان سنگکی که به درخواست مامان هر روز صبح خریده می‌شد، اشتهایم را بیشتر کرد و نیمی از ساعت را در سکوت به تناول سپری کردم. رایان در حالی که صدایش را به طور نمایشی صاف می‌کرد گفت:

-خب آرزو می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

فک پایینم از حرکت متوقف شد. بی‌آن‌که باقی محتویات دهانم را بجوم با دهانی نیمه پر منتظر و نگران به او نگاه کردم. آن‌قدر خبرهای بد و وقایع ناگوار برایم تعریف کرده بودند که برای هر چه که اطرافیانم قصد گفتنش را داشتند، دلهره می‌گرفتم. چاقو و چنگالم را رها کردم و صلیب گردنم را با دست محکم فشردم. در دل "خدا به خیر کند"ی گفتم و هر چه در دهانم بود را با زور شیری که نوشیدم، فرو دادم. دستش را روی دست یخ زده از استرسم گذاشت و گفت:

-آروم باش آرزو! خبر بدی نیست!

در چشمانش دقیق شدم. نگاهش بوی اطمینان می‌داد. دستم را روی گلویم گذاشتم و نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم.

-خب پس بگو.

-خب راستش.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-می‌خواستم بهت بگم مامان خیلی دوستت داره.

اخمی غلیظ کردم و با لحنی عصبی گفتم:

-رایان تمومش کن لطفا! دروغ گفتن اصلا کار خوبی نیست!

-تا حالا دیدی توی چشم کسی نگاه کنم و بهش دروغ بگم؟

-نه، ولی الان پای ذهنیت من از مامان در میونه.

-به هر حال جواب تو نه بود!

پوفی کشیدم و با حرص دستم را که ماکان از فرو بردنش در موهایم ممنوعش کرده بود، مشت کردم. سکوتم را که دید، حرفش را ادامه داد:

-دلیل من واسه گفتن این حرف، این نبود که از مامان دفاع بی‌اساس بکنم. من می‌فهمم تو الان چه حسی داری ولی حقیقت اینه که با تمرکز ما روی تفاوت علاقه‌ای که مامان و بابا به ما دارند، اندازه‌ی علاقه‌شون به خودمون رو فراموش می‌کنیم. می‌خوام بهت بگم که تو نباید مثل من اشتباه کنی. من خیلی بابا رو در نظر سیاه کردم، ولی توی همین یک هفته که ایران بودیم خیلی باهاش در ارتباط بودم و دیدم خیلی بیشتر از اونی که من فکر می‌کردم، واسش ارزش داشتم و دارم. من اون قدر به این فکر کردم که من رو کمتر از تو و آرش و آرشیدا دوست داره که فراموش کردم اون چقدر منو دوست داره. می‌دونی آرزو بدترین حالتش اینه که مامان مثل جمله‌ی ناتوموم دیشبش، تو رو کمتر از بقیه‌ی ما دوست داشته باشه اما این حسش نباید باعث بشه تو فراموش کنی که اون چه قدر دوستت داره. از این به بعد علاقه‌ش رو به خودت با علاقه‌ش به بقیه‌ی بچه‌هاش مقایسه نکن و از همون اندازه علاقه‌ای که به تو داره لذت ببر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-گفتنش راحت!

-درکت می‌کنم. از الان بهش فکر کن.

-خب حالا چرا مامان خودش نیومد با من حرفی بزنه؟ مطمئنا این ساعت بیداره!

-گفت نمی‌تونه توی چشمات نگاه کنه، چون تو اونو نمی‌بخشی.

پوزخند دیگری زدم و گفتم:

-بعد به تو گفت با من حرف بزنی؟

-نه! من حرفی رو بهت زدم که خودم با تجربه بهش رسیدم. اگر هم نمی‌خوای روش فکر کنی آزادی، آخرش هم خودت هر تصمیمی که صلاح دونستی رو می‌گیری.

کلافه سرم را پایین انداختم. انگشتان دو دستم را در هم فرو بردم و به آن‌ها خیره شدم. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

-بهم وقت بده رایان.

-البته!

بدون آن‌که سرم را بالا بیاورم یا ذره‌ای مقصد نگاهم را جا به جا کنم گفتم:

-من امروز نمی‌تونم برم با مامان صحبت کنم.

-منم نگفتم امروز! امروز برمی‌گردیم خونه‌ی بابابزرگ. باید امشب باز با آرشیدا حرف بزنیم که حتما فردا بره مدرسه. وقتی بابا تصمیم گرفت نظرشو راجع به پیشنهاد من واسه آرشیدا بهم بگه، برمی‌گردیم اینجا و بعدش تو و مامان هم با هم حرف می‌زنید. چگونه؟

سرم را بالا آوردم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم. لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:
-خوبه.

با صدای ناهید خانم که با لحن محترمانه‌ی همیشگی‌اش مرا خطاب می‌کرد، چشم از رایان گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

-پدرتون گفتن در اتاق کارشون منتظر شما هستن.

-منتظر من!؟

-بله.

رایان دستش را روی شانهم گذاشت و نگاهم را به سمت خودش کشاند.

-حتما می‌خواد باهات راجع به دیشب صحبت کنه. زود عصبانی نشی.

لبخند کج و نیمه جانی به او بخشیدم و گفتم:

-نگران نباش.

بی آن که منتظر پاسخی از جانبش باشم بلند شدم و با گام‌هایی بلند و سریع خود را به اتاق کار بابا رساندم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم. سلامی دادم و به او نزدیکتر شدم. در حالی که کتابش را می‌بست و روی میز جلویش می‌گذاشت گفتم:

-سلام. بیا بشین.

با نگاهش به سه صندلی کاری چرمی که مرتب کنار هم چیده شده بودند، اشاره کرد. روی نزدیک‌ترین آن‌ها نشستم و منتظر نگاهش کردم. عینک فریم مشکی قطورش را از چشم‌هایش برداشت و همچنان که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، تیغ‌های بینی‌اش را با انگشتان شست و اشاره‌اش ماساژ داد. روی صندلی کنار من نشست و چشم به گلدان روی میز جلویمان دوخت. بی آن که به من نگاه کند، نطقش را آغاز کرد.

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟

لبخند کجی به نشانه‌ی پوزخندی بی‌صدا بر لبم نمایان شد.

-به جای پوزخند زدن جواب بده.

لحن جدی‌اش لبخندم را محو کرد و اخم بر ابروهایم نشانید. سرم به سمتش چرخید و در حالی که به نیم رخش خیره شده بودم، بالحنی که در جدیت از خودش کم نمی‌آورد گفتم:

-شما خودتون می‌دونید چه اتفاقی افتاده، پس چه نیازی به توضیح منه؟

-می‌خوام از زبون تو هم بشنوم.

-که چی بشه؟

دستش را در موهایش فرو برد و پوفی بلند کشید. با صدایی که رگه‌های خشم در آن به وضوح حس می‌شد، گفت:

-با من بگومگو نکن آرزو!

نفسی پر حرص کشیدم و بالاجبار گفتم:

-دیشب مامان توی نشیمن با رایان حرف می‌زد که صداشونو شنیدم. اون گفت رایان باید به تو حق بده چون خودش هم مثل تو که رایان رو کمتر از بقیه‌مون دوست داری، من رو کمتر از خواهر و برادرهام دوست داره.

دستم را روی گلویم گذاشتم که بغض تشکیل شده با سرعت کمتری در آن نمو یابد. سرش را به سمتم چرخاند و جدی نگاهم کرد.

-اون این حرفا رو زد که رایان تصمیمش رو عوض کنه.

-به هر حال این حرفا رو زد! همین که به ذهنش خطور کرده و به زبانش اومده، یعنی تا حدی منطبق بر افکار و احساساتش بوده و همیشه گفت که اونا، بخشی از حقیقتی که در وجودش پنهان می‌کنه نیست!

-منم نمیگم تو کاملاً غلط میگی!

جا خوردم. نفسم را در سینه حبس کردم و آب دهانم را محکم قورت دادم. علی‌رغم حرفی که زدم، انتظار چنین پاسخی را از بابا نداشتم! نگاه مایوس مرا که دید، رنگ نگاهش را اطمینان‌بخش کرد و گفت:

-اما آرزو تو داری بیش از حد توی برداشتت افراط می‌کنی. خیلی بدبینانه به حرفش نگاه می‌کنی. من می‌فهمم نفس بعد از این سال‌ها چه حسی به بچه‌ها داره. من می‌تونم درکش کنم که علاقه‌ی متقابل ما، روی حسی که به بچه‌ها داریم چه تاثیری می‌ذاره. همونطور که علاقه‌ی من به رایان کمتر از بقیه‌ی بچه‌هام شده، علاقه‌ی نفس به تو هم کمتر از بقیه‌ی بچه‌ها شده.

بغض بزرگ در گلویم به مرز انفجار رسید. اصلا دلم نمی‌خواست بابا این حرف‌ها را بزند. اینکه بابا مهر تایید بر این احساس مامان می‌زد، بیش از حد دردناک بود. دستم را روی گلویم گذاشتم و نفسم را پر زور بیرون دادم.

-اینقدر عصبانی نشو! این مهمه که نفس هنوزم خیلی دوستت داره. باور کن من از علاقه‌ش به تو خبر دارم. اگر سعی نکنی علاقه‌ش به خودت رو با علاقه‌ای که به رایان، آرش و آرشیدا داره مقایسه کنی، می‌بینی که هنوز هم خیلی دوستت داره.

چشم از او گرفتم و به انگشتان درهم فرو رفته‌ی دستانم خیره شدم. با صدایی که به دشواری شنیده می‌شد گفتم:

-رایان هم همینو میگه.

با ناباوری مشهودی در صدایش گفتم:

-رایان!؟!

-آره.

-پس چرا خودش...

قبل از آن که حرفش را تمام کند گفتم:

-قرار شد دیگه حرفی از ترک خانواده نزنیم. رایان گفت هم اون و هم من، این مسئله رو همونجوری که هست بپذیریم.

-پس ضمانتی که واسه آرشیدا گذاشت رو هم باید عوض کنه.

ناباور با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. نگاهش به نظر عصبی بود. دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

-من خیلی بهش اعتماد دارم. می‌دونم تمام تلاشش رو برای بهتر شدن زندگی آرشیدا می‌کنه ولی اگر موفق نشد...

مکثی کرد و ادامه داد:

-نمی‌خوام رایان دیگه عضوی از این خانواده نباشه.

-بابا یک سوال ازت می‌پرسم راستشو بگو...

منتظر نگاهم کرد. آب دهانم را محکم قورت دادم و پرسیدم:

-تو رایان رو دوست داری؟

نگاهش رنگی جدی‌تر به خود گرفت. با لحنی که در تکمیل جدیت نگاهش برآمد گفت:

-معلومه که دارم!

-پس چرا به عمه گفتی...

قبل از آن که حرفم را تمام کنم گفت:

-من بهش گفتم رایان رو در مقایسه با بقیه‌ی بچه‌هام کمتر دوست دارم، چون توی این مدت

خیلی ازش دل چرکین شدم، ولی نگفتم دیگه اصلا دوستش ندارم!

-کاش این حرفاتو به رایان بگی!

اخمی غلیظ کرد و با لحنی پرخشونت و جدیت گفت:

-من نمیگم! اون بین من و سروش تازه از راه رسیده اونو انتخاب کرد، پس فکرشم نکن که این

حرفا رو بهش بزنم!

-شما هم به جای رو در رو انتقاد کردن از رفتارش، با عمه پشت سرش بد گفتی! اگر اون غرور

شما رو شکست شما هم اون رو تحقیر کردی.

به موهایش چنگ زد و همراه با دندان قروچه‌ای از عصبانیت، از لابلای دندان‌هایش غرید:

-تمومش کن آرزو! من به اون این حرف رو نمی‌زنم!

-پس منم مامان رو نمی‌بخشم و دیگه پامو توی این خونه نمی‌ذارم!

دهانم سریع بسته شد. باور نمی‌کردم جلوی بابا که تا این حد عصبانی است، ایستاده‌ام و چنین حرفی به او زدم! این جسارتی را که برای رایان به خرج می‌دادم، هیچگاه برای خودم به خرج ندادم!

صورتش از خشم سرخ شد. صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش را به خوبی می‌شنیدم. من مامان را دوست داشتم ولی او باید می‌دانست که رایان را هم خیلی دوست دارم. به زور جلوی خودش را گرفت تا صدایش آهسته بماند. لرزش خصمانه‌ی صدایش قلبم را از ترس لرزاند.

-برو بیرون از اتاقم، همین الان!

با دست و پاهایی لرزان سریع بلند شدم و از اتاق کارش بیرون زدم. بغض گلویم به مرز شکستن رسیده بود. به قدری تند می‌دویدم که صدای نگران رایان که نام مرا مدام بر زبان می‌آورد، در چند ثانیه از میدان شنودم خارج شد. در اتاقم را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم. چشمم به عروسک خرسی بزرگی که یکی از دوستانم در تولد سیزده سالگی‌ام، به من هدیه داده بود افتاد. با دست‌های بی‌جانم آن را برداشتم و به آغوش سرد و تنه‌ایم کشیدم. سرش را به صورتم چسباندم و به گریه‌ام ادامه دادم. آن قدر اشک ریختم که پشمش خیس خیس شد؛ گویی آن را در سطلی آب فرو برده و بیرون آورده بودند. پس کی می‌شود به جای گریه، خندید؟!

-دریم، دریم، دریم (dream)

به سختی چشم باز کردم و بی‌حوصله غر زدم:

-رایان خوبه بهت گفته بودم بدم میاد اینجوری صدام کنی!

صدایش را کمی نازک کرد و گفت:

-آرزو خوبه بهت گفته بودم بدم میاد در اتاقتو قفل کنی!

صدای خنده‌های آرش را از پشت در می‌شنیدم. همین صدای دلنشین، همچون شیرینی که به دهان تلخ من فرو می‌رفت، به قدری لذت‌بخش بود که لبخند کجی بر لبم آورد. از روی تخت بلند شدم و با شوق به سمت در رفتم و با باز کردنش، نگاهم روی دو چال روی گونه‌های آرش ثابت ماند. همین چال شاید از زیباترین صفات مشترک ما بود. نگاهم را به ل**ب‌های خندانمش کشاندم. لبخندم پررنگ‌تر از قبل بر لبم خودنمایی کرد. رایان با لحنی مملو از ناباوری گفت:

-فکر می‌کردم ناراحتی ولی تو از منم خوشحال‌تر به نظر می‌رسی!

گوشه‌ی لبم را پایین آوردم و گفتم:

-دیگه ناراحت نیستم.

لبخندی گرم به رویم زد. باید می‌دانست من هم می‌توانم قوی باشم.

-آرزو امروز قرار بود بریم خون‌هی پدربزرگ، ولی تو ماشالله تا عصر خوابیدی!

با کف دست بر گونه‌ام کوبیدم و گفتم:

-اصلا یادم نبود!

سریع در را بستم و با صدایی که برای رد شدن از در بسته، به اندازه‌ی کافی بلند بود گفتم:

-زود آماده شو رایان.

با نهایت فرزی که از خود سراغ داشتم حاضر شدم. باید امشب به آرشیدا دلگرمی می‌دادم که باز هم می‌تواند مثل قبل به مدرسه برود. دیدن رایان که حاضر و آماده در پذیرایی ایستاده بود، لبخندی کج بر لبم آورد. صدایش را بلند کرد و گفت:

-ما داریم میریم اهالی منزل.

صدای پرحسرت آرش در جوابش آمد:

-کاش منم میومدم.

به سمتش چرخیدم و نگاهم به نگاه پر آه و سوزش گره خورد. لبخندم را پررنگ‌تر کردم. با لحنی اطمینانبخش گفتم:

-به زودی آرشیدا میاد اینجا.

نگاهش رنگ تعجب و سوال گرفت که ادامه دادم:

-شک نکن.

لبخند دیگری زدم و بعد از بوسیدن گونه‌اش، از او فاصله گرفتم. نگاهم به بابا افتاد که با وجود اخمش، نگاهش بیشتر رنگ پشیمانی گرفته بود تا خشمی که باید با اخمش هم‌خوانی می‌داشت. با لحنی خشک و سرد گفتم:

-خداحافظ.

پوزخندی بی صدا بر لبم نقش بست و گفتم:

-خداحافظ.

از این‌که مامان هنوز هم تصمیم نداشت مرا ببیند، به شدت عصبانی شدم. با اخم‌های غلیظ رایان را همراهی کردم. در تمام مدتی که در راه بودیم سکوت تنها صدای میا ما بود. به محض رسیدن، ماما و پاپا با آغوش گرمشان به استقبالمان آمدند. آن‌ها را خیلی دوست داشتم ولی هیچگاه فکر نمی‌کردم، روزی بودن در خانه‌ی آن‌ها را به حضور در خانه‌ی خودمان ترجیح بدهم! به آرشیدا که با نگاه نگران و مرددش به ما چشم دوخته بود لبخند زدم. با صدایی آهسته که می‌لرزید گفتم:

-میشه من فردا نرم مدرسه؟

رایان با لحنی معترض گفت:

-اولا سلام کن. دوما نمیشه.

آرشیدا با نگاهی ملتمس به او چشم دوخت و با لحنی پرخواهش گفت:

-خواهش می‌کنم!

رایان دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و زیر ل**ب غرید:

-وقتی میگم همیشه یعنی همیشه.

به آرشیدا نزدیک‌تر شدم که به من نگاهی نزار کرد و گفت:

-آرزو تو با رایان حرف بزن فردا نرم مدرسه. من واقعا دیگه نمی‌تونم برم مدرسه!

او را به آغوش کشیدم و گفتم:

-نگران هیچی نباش آرشیدا. اون دیگه به تو نزدیک هم نمیشه، پس فراموشش کن و جوری به

زندگیت ادامه بده که انگار از اولم اون نبوده.

-اما آرزو، من نمی‌تونم!

رایان با لحنی پرخشم گفت:

-پس می‌خوای اون آشغال رو خوشحال کنی که به هدفش رسیده؟

لرزش آرشیدا در آغوشم خبر از گریه‌اش می‌داد. صدای قدم‌های سریع رایان، که از آنجا دور می‌شد را به وضوح شنیدم. شانه‌هایم از اشک‌هایی که بی‌صدا می‌ریخت، خیس شدند. توان تحمل اشک ریختن و عذاب کشیدنش را نداشتم. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضم را فرو دهم. با صدایی که به سختی جلوی لرزشش را گرفته بودم گفتم:

-آرشیدا این غصه‌ها تموم میشه، به شرط این‌که فردا واسه رفتن به مدرسه جسارت به خرج بدی.

با صدایی گرفته و لرزان گفت:

-آرزو سخته! خیلی سخته!

-می‌دونم سخته، می‌فهمم آرشیدا ولی برای تموم شدن این سختی باید با ترسی که می‌خواد افسارتو به دست بگیره، بجنگی و فردا به مدرسه بری.

جوابی نداد. فرصت دادم هر چه می‌خواهد گریه کند تا شده ذره‌ای آرام‌تر شود.

جلوی آینه مقنعه‌ی طوسی‌رنگش را روی سرش تنظیم کرد و به چشم بر هم زدنی، کوله‌اش را برداشت و به سمت در رفت. به سمتش دویدم و گفتم:

-آرشیدا اینو یادت رفت با خودت ببری.

به سمتم چرخید و بی‌میل به ظرف در بسته‌ی میوه که مقابلش گرفته بودم نگاه کرد.

-نمی‌خورمشون.

-باید بخوری!

-آرزو بیخیالش!

بی‌توجه به حرفش، زیپ کوله‌اش را باز کردم و ظرف را در آن گذاشتم. غرولندکنان گفتم:

-تو هم عین مامانی، چند بار باید بگم میوه دوست ندارم!؟

زیپ کوله‌اش را بستم و گفتم:

-از فست فود خیلی بهتره.

گوشه‌ی لبش را به پایین کش داد و گفتم:

-حق با شماست مامان.

طرف راست لبم بالا رفت و گفتم:

-آفرین دختر خوب، حالا برو مدرسه.

-خداحافظ.

سرم را به پایین تکان دادم و گفتم:

-خدانگهدار.

رایان که با اخم منتظر آرشیدا بود زیر ل**ب غرید:

-اگه خدا حافظی تون تموم شده، تشریف بیارید ببرمتون.

آرشیدا لبخند کجی زد و گفت:

-اومدم موسیو.

زیر ل**ب موسیویی را که گفت چندین بار تکرار کردم. تصویر ماکان از جلوی چشمانم رد شد و

صدایش از پرده‌ی گوش‌هایم گذر کرد. موسیوی من!

-ساعت پنج عصر میام دنبالت آرزو.

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-باشه.

نگاه مضطرب آرشیدا از من تا رایان گذر کرد و با صدایی آهسته گفت:

-کاش بابا منو بخشیده باشه.

رایان نگاهی دلگرم‌کننده به او کرد و با لحنی مطمئن گفت:

-شک نکن واسه همین می‌خواد امروز هممون رو ببینه که اعلام کنه تو رو بخشیده و واسه

آیندهت بهترینو می‌خواد.

نگاه آرشیدا رنگ آرامش بیشتری گرفت اما هنوز هم، رگه‌های نگرانی در آن پیدا بود. دستی

برایش تکان دادم و گفتم:

-رایان راست میگه.

رایان لبخندی به من زد و همراه با آرشیدا از من روی گرداندند. پنجمین روزی بود که آرشیدا به مدرسه می‌رفت. اولین روز خیلی سخت بود، بعد از اصرار و حرف زدن بسیار، پا به مدرسه گذاشت. روز دوم سختتر رفت ولی تا امروز مقاومتش در برابر رفتن به مدرسه کم شد. دیشب بابا تماس گرفت و گفت امشب باید همگی در خانه جمع شویم. من هم تصمیم گرفتم امشب به مامان بگویم به بیشتر بودن علاقه‌اش به خواهر و برادرانم، حساسیت زیادی ندارم و همین که هنوز هم در قلبش جایگاه مهمی دارم برایم کافیست.

لبه‌ی شالم را در مشت فشردم. بابا که از لحظه‌ی رسیدنمان تا کنون در سکوت با اخمی غلیظ و نگاهی خشمگین به آرشیدا چشم دوخته است. آرشیدا از ترس و دلهره سرش را پایین انداخته و به جویدن ناخن با دندان‌هایش مشغول بود. مامان که هنگام آمدن به استقبال ما در نگاهش شرمندگی از من موج می‌زد، اکنون با نگاهی پر از غم و حس دلتنگی چشمانش را به آرشیدا دوخته بود. رایان در حالی که سومین فنجان قهوه‌ای را که سر کشیده بود، روی میز می‌گذاشت گفت:

-خب بابا می‌خواستید در مورد چی با همه حرف بزنید؟

آرش نگاهی پر ترس به رایان که در هنگام عصبانیت بابا، تا این حد جسارت به خرج می‌داد انداخت. بابا همچنان که نگاهش به آرشیدا بود با لحنی پرخشونت گفت:

-می‌خوام راجع به تصمیم واسه آرشیدا با همه‌تون حرف بزنم.

آرشیدا سریع سرش را بالا آورد و با نگاهی که نگرانی از آن می‌بارید به بابا چشم دوخت. آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم:

-بابا همیشه زودتر بگید چه تصمیمی گرفتید؟

چند دقیقه‌ای حرف نزد. گرچه پرخصومت به آرشیدا چشم دوخته بود، در عمق نگاهش دلتنگی عجیبی حس می‌شد. بی آن‌که نگاهش را ذره‌ای جا به جا کند، سکوت را با صدای خشمناکش شکست:

-فقط به خاطر نفس و بقیه‌ی بچه‌ها، می‌تونه برگرده خونه و در مورد ادامه تحصیلش در نیویورک...

نگاهش از آرشیدا تا رایان چرخ خورد. رنگ نگاهش جدیت بیشتری به خود گرفت. با لحنی تهدیدوار گفت:

-تنها به یک شرط این اجازه رو میدم و اون شرط، شرطی نیست که رایان قبلا تعیین کرده بود...
آب دهانم را محکم قورت دادم. قلبم با نهایت توان خود، برای نمایش هیجان و دلهره‌ام خود را به سینه‌ام می‌کوبید و عقب می‌کشید. سکوت به قدری خانه را فرا گرفته بود که حتی صدای نفس کشیدن‌ها، ناشنیدنی شده بود. رایان با لحنی عصبی و مضطرب گفت:

-اون شرط چیه؟

بابا روی صندلی لم داد و در حالی که ته ریش خاکستری‌اش را به بازی خارش با انگشتانش گرفته بود، گفت:

-این‌که اگر آرشیدا به موفقیتی که برایش برنامه‌ریزی کردی و من انتظار دارم نرسید، تو ارتباطت رو با سروش و بقیه‌ی اطرافیانش به طور کامل قطع می‌کنی.

سریع نگاهم به سمت رایان کشیده شد. بُهت‌زده در جا خشک شده بود. مثل یک مجسمه بدون پلک زدن و نفس کشیدن، به دهان بابا چشم دوخته بود. پس از چند لحظه تکانی خفیف خورد و در حالی که نفسش را پرحرص بیرون می‌داد، دستش را در جیب‌های کتش فرو برد و سرش را پایین انداخت.

بابا که نگاه منتظرش روی رایان متمرکز شده بود گفت:

-خب حالا باید انتخاب کنی. برادرت از پدری که لحظه‌ای به تو فکر نکرد و حتی تلاش کوچکی برای انجام وظایف پدرانه‌ش نکرد، یا خواهرت از مادر و پدری که همیشه دوستت داشتند و ورای وظایفشون، سعی کردند بهترین زندگی رو برات بسازند.

رایان همچنان سرش پایین بود. به نقش گل ظریفی بر فرش خیره شده و سخت مشغول تفکر بود. من هم از ارتباط او با سروش اصلا راضی نبودم، ولی رایان او را خیلی قبول و البته دوست داشت. بابا با شرطی که گذاشت او را در دوراهی بدی قرار داده بود و من با آن که باید سعی می‌کردم او را برای انتخاب هر راهی درک کنم، به طرز خودخواهانه‌ای انتظار داشتم آرشیدا را انتخاب کند.

-نظرت چیه رایان؟

چشم از زمین گرفت و سرش را بالا آورد. اخم ابروهای قهوه‌ای تیره‌اش را به هم گره زده بود. با لحنی مملو از جدیت گفت:

-خودتون فکر می‌کنید نظرم چیه؟

بابا فنجانش را از روی میزش برداشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخش گفت:

-می‌دونم آرشیدا رو انتخاب می‌کنی و برای تموم نشدن ارتباطت با سروش، تمام سعی خودت رو می‌کنی تا آرشیدا موفق بشه و تو هم آرشیدا رو داشته باشی و هم سروش رو.

اخم‌های رایان کم‌کم باز شد. نگاهش رنگ شک به خود گرفت و شکاکانه پرسید:

-پس اگر تلاشم برای آرشیدا به ثمر برسه، دیگه مشکلی با ارتباط من با سروش نداری؟

بابا همچنان که به اخمش غلظت بیشتری می‌بخشید، گفت:

-از اول مشکل داشتم، دارم و خواهم داشت اما ترجیح میدم به جای این‌که به خاطر اون، تو رو برای همیشه از دست بدم، اون رو در ذهنم کم‌اهمیت کنم.

گوشه‌ی چپ ل**ب رایان به بالا کش آمد و گفت:

-اگر کم‌اهمیت می‌کردید امروز شرط به این مهمی نمی‌شد!

با ترس نگاهم به بابا کشیده شد که اخم‌هایش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد.

-برای من کم‌اهمیت‌ه ولی برای تو مهمه و راه دیگه‌ای نداشتم جز گذاشتن این شرط. حالا بگو قبول می‌کنی یا آرشیدا همین‌جا می‌مونه؟

این‌بار رایان روی مبل لم داد و در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند گفت:

-باید فکر کنم.

بابا چنگی به موهایش زد و گفت:

-من دیگه نمی‌خوام این بحث، توی این خونه باز بشه پس همین الان جوابتو بگو، وگرنه بیخیال بردن آرشیدا با خودت بشو.

رایان کمی مکث کرد. اخمی کرد و دستانش را که تازه از جیب‌هایش بیرون آورده بود، دوباره در آن‌ها فرو برد. با لحنی مطمئن ولی خشمگین گفت:

-شرط رو قبول می‌کنم.

بابا نگاهی پیروزمندانه به او کرد و نفسی عمیق کشید. با لحنی پرغرور گفت:

-می‌دونستم ناامیدم نمی‌کنی پسر!

رایان بیحرف لبخند نصف و نیمه‌ای زد. دروغ است اگر بگویم تمام سلول‌های بدنم در دریای شادی غرق نشدند. آرشیدا از روی صندلی‌اش بلند شد و به سرعت به سمت بابا دوید. بابا که در جا ایستاده بود و متعجب او را نگاه می‌کرد، با حلقه شدن دستان آرشیدا دور گردنش تعجبش بیشتر شد. آرشیدا با صدایی لرزان گفت:

-بابا ممنونم! ممنونم! خیلی ازت ممنونم!

همچنان که اشک در چشمانم جمع شده بود لبخند زدم. نگاهم به مامان کشیده شد که دقیقاً حال مرا داشت. صدای بابا را شنیدم که با لحن منعطفی گفت:

-آروم باش آرشیدا!

لحنش را جدیتر کرد و ادامه داد:

-و البته یادت باشه فقط به خاطر مامانت و خواهر و برادرات بود.

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. می‌خواست هر طور می‌تواند، اثبات کند آرشیدا را نبخشیده است.

آرشیدا بیتوجه به آنچه که او گفت جواب داد:

-ممنونم بابا، ممنونم!

-آرزو!

به چشمان بهت‌زده‌اش نگاه کردم و گفتم:

-راستش می‌خواستم دو روز پیش، بعد از این‌که بابا راضی شد آرشیدا برگرده خونه و بعد با رایان

بره آمریکا، اینو بهت بگم ولی حال و هوای اون روز برای حرف زدنمون عالی نبود.

-اما آرزو من نمی‌خوام با بخشیدنت شرمندهم کنی. من خیلی مادر بدیم واسه...

انگشت اشاره‌ام را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-هییس! تو اصلا مادر بدی نیستی و من شاید واقعا از ته قلبم تو رو نبخشیده باشم، اما درکت

می‌کنم و همین‌که هنوزم دوستم داری واسم کافیه.

اشک شرم در چشمانش جمع شد. از خجالت سرش را پایین انداخت. با دستم زیر چانه‌اش را

گرفتم و گفتم:

-سرتو بالا بگیر مامان!

آرام سرش را بالا آورد اما نگاهش هنوز به پایین بود.

-یادته وقتی بچه بودم و ازت خجالت می کشیدم، تو هم همین کارو می کردی و همینو بهم می گفتی؟ حالا جاهامون عوض شده!

لبخندی کجی بر لبم شکل گرفت. لبخند نیمه جانی زد ولی نگاهش را بالا نیاورد.

-مامان به من نگاه کن!

نگاهش آهسته تا چشمانم بالا آمد. با لحنی شرمسار گفت:

-آرزو من خیلی مادر بدیم. تو دختر خیلی خوبی هستی، واقعا لایق مادری بهتر از من بودی...

-خب شاید لایق نبودم که خدا انقدر زود مادرمو ازم گرفت اما تو به نوبه‌ی خودت، برای من خیلی خوب مادری کردی. دیگه نمی‌خوام به تفاوت علاقه‌ت به من و بقیه‌ی بچه‌ها فکر کنم، چون همین که هنوز دوستم داری واسه من کافیه.

لبخند دلمرده‌ای زد و گفت:

-تو واقعا آدم بزرگی هستی!

لبخند کجی را پررنگ‌تر کردم و با غرور و شیطنت گفتم:

-معلومه!

دستش را روی موهایم گذاشت و درحالی‌که آن‌ها را نوازش می‌کرد، لبخندی گرم به رویم زد.

-آرزو باورم نمیشه داری میری!

نگاهی به آرشیدا که مغموم به چمدانم خیره شده بود کردم و گفتم:

_منم باورم نمیشه انقدر زود گذشت!

با لحنی ملتمس و صدایی آهسته گفت:

-نمیشه نری؟

دستم را در موهای نرم و صافش فرو بردم و گفتم:

-خیلی دوست داشتم بیشتر پیشت بمونم ولی بیشتر از این مرخصی گرفتن، واقعا برام ممکن نیست.

با لحنی پرافسوس گفت:

-می دونم.

لبخند کجی به رویش زدم و در چشمان ملیحش که با نگاهی مغموم به من دوخته شده بودند، دقیق شدم. انگشت اشاره‌ام را جلوی چشمم گرفتم و به چپ و راست تکانش دادم.

-قرار نداشتیم ناراحت بشی ها! حالا که زندگی روی خوشش رو بهت نشون داده و بابا نرم‌تر شده، باید خوشحال باشی.

-اما آرزو با رفتنت خیلی تنها میشم!

دلم برایش ضعف رفت. قلبم در برابر این دختر خیلی ضعیف بود. تازه درک می‌کردم حتی توان دیدن گریه‌هایش، غم در چشمانش، جز لبخند بر لبش و جز شیطنت در رفتارش را ندارم.

-قول میدم خیلی بیشتر به دیدنت بیام. رایان هم که فعلا پیشت هست و می‌دونم که خیلی خوب مراقبته. پس قوی باش و لبخند بزن.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم. به تبعیت از من، به لبخندش جان بیشتری بخشید و گفت:

-باشه، پس قولتو یادت نره.

با لحنی متعجب گفتم:

-معلومه که یادم نمیره!

رایان دستش را دور شانه‌های آرشیدا حلقه کرد و گفت:

-من عمرا بذارم قولشو یادش بره.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-خلاصه که حواسم بهش هست.

هر دو دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

-حالا آزاد می‌کنید برم؟

آرش دستش را جلویم آورد و در حالی که لبخند کج پرشیطنتی به من می‌زد، گفت:

-برو که اگنس منتظره.

دستش را محکم فشردم و گفتم:

-آره میرم می‌بینمش تا چشمت در بیاد.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و به چهره‌ی وارفته‌اش، نگاهی پرغرور انداختم. رایان در

حال خندیدن به آرش، رو به من گفت:

-برو که تا مدارکتو تحویل میدی، جا نمونی.

بالاجبار خداحافظی کردم و چمدان به دست راهی مسیر گیت پرواز شدم. پرنده‌ی آرزوهای قلبم

به آسمانی که ابرهایش تصویر و صدا و عطر ماکان را به رخ می‌کشیدند، پر می‌کشید. هنوز هم

سیلی‌اش را فراموش نکرده بودم ولی دلخور بودم که از وقتی به ایران آمدم، یک‌بار هم به من

ایمیل نزد. با همه‌ی این‌ها بیش از آن‌چه تصور می‌کردم، دلتنگش شدم و بخشی از علاقه‌ام برای

بازگشت به لندن، دیدن دوباره‌ی اوست! با فرود هواپیما بر زمین چشم باز کردم. شیشه‌ی

پنجره‌ی کوچک کنارم با قطرات ریز باران خیس شده بود. لبخند کجی بر لبم نمایان شد. زیر

ل**ب گفتم:

-لندنِ عزیز من!

باذوق از پله‌های هواپیما پایین آمدم. به طرز عجیبی حس می‌کردم کسی در فرودگاه منتظر من است، در حالیکه به اگنس نگفته بودم چه ساعتی می‌رسم که خود را به زحمت نیندازد. به گیت که رسیدم چشمم در سالن انتظار به گردش در آمد و با دیدن کسی که چشمانش بین مسافران می‌چرخید، در جا خشک شدم. لباس‌هایش مثل همیشه مرتب و اتو کشیده بودند ولی چشمانش نگاهی خسته و منتظر را به نمایش گذاشته بودند. سرم را چرخاندم و وانمود کردم او را ندیده‌ام و به راهم ادامه دادم. نیروی عجیبی در بدنم، پاهایم را به سمت او حرکت می‌داد تا از جلوی رد شوم و مرا ببیند. نگاهم را به زمین سپرده و تند قدم می‌زدم. سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم ولی ذره‌ای نگاهم را به سمتش نکشاندم. ناخودآگاه لبخند کجی به لبم شکل داد. به نزدیکی او که رسیدم بی‌تفاوت از کنارش گذر کردم. بیش از چند قدم برنداشته بودم که میج دستم، در دست گرم و پهن مردانه‌ای اسیر شد. قلبم به طرز دیوانه‌واری تند و محکم خودش را به دنده‌ها و جناغم کوباند. بدون آن‌که واکنشی جز ایستادن نشان دهم گفتم:

-ولم کن!

-نمی‌خواهی سلام کنی!؟

دلخوری در لحنش موج می‌زد ولی من از شنیدن صدایش، تنها آرامش را حس می‌کردم. جوابی ندادم تا بیشتر حرف بزند و صدایش را بیشتر بشوم و دلتنگی‌ام پاسخ دلخواهش را بگیرد.

-به من نگاه کن آرزو!

دل‌م لجبازی می‌خواست اما همان نیروی ناشناسی که مرا به او نزدیک می‌کرد، سرم را بالا آورد. همچون تشنگانی که ماه‌های زیادی را در بی‌آبی سر کرده بودند، به چشمانش که برکه‌ی آبی برای تشنگی‌ام بود خیره شدم. از شدت خستگی پلک‌هایش پف کرده بودند و مویرگ‌های زلالیه‌ی چشمانش، قرمزتر از دیگر اوقات می‌نماییدند. دلخوری و دلتنگی در نگاه آرامش‌بخشش سوسو می‌زد ولی من فقط در آرامش دوست‌داشتنی آن‌ها غرق شده بودم. هر دویمان بی‌حرف در چشمان تشنه‌ی هم نگاه می‌کردیم. چشمانمان با نگاه‌هایی که صادقانه‌تر از زبان‌های نیش دارمان با هم صحبت می‌کردند، به هم دوخته شده بودند. پس از چند دقیقه گفتم:

-چرا اومدی دنبالم؟

لبخندی پرشیطنت بر لبش نمایان شد و گفت:

-ناسلامتی دوست پسرتم!

-نه! از وقتی اون سیلی رو بهم زدی...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-بیانصاف نباش آرزو! هر چی این پونزده روز با غیب شدن بیخبر و تلفن جواب ندادنت عذابم دادی، برام بسه. باور کن تقاصشو چند برابر پس دادم و بابتش بیشتر از اونی که فکرشو کنی، پشیمون شدم.

در چشمانش دقیق شدم. هنوز هم پشیمانی در آن‌ها پیدا بود. دستم را روی دستش که بر دهانم گذاشته بود، گذاشتم ولی هر چه برای برداشتن دستش تلاش کردم، بی‌فایده بود. دست دیگرش را که پشتش قایم کرده بود بیرون آورد. متعجب به دسته‌گلی از رزهای سفید و قرمز که با نهایت سلیقه تزئین شده و در دستش دقیقاً جلوی چشمانم قرار گرفته بود، خیره شدم. تپش تندتر شده‌ی قلبم، از شدت هیجان و شوق را به وضوح حس می‌کردم. آب دهانم را محکم قورت دادم و گوشه‌ی راست لبم را بی‌اراده به بالا کش دادم. لبخندی پر غرور زد و دستش را از روی دهانم برداشت. با لحنی لبریز از آرامش و شادی گفت:

-فکر کنم خوشت اومده. مگه نه؟

با نگاه پرذوق به چشمانش چشم دوختم و گفتم:

-خیلی قشنگه!

-حالا بریم؟

لبخند کج دیگری از روی شیطنت زدم و گفتم:

-نخیر، من نبخشیدمت!

ناباور گفت:

-چرا؟! -

قبل از آنکه حرف دیگری بزند گفتم:

-این مدتی که من نبودم حتی یک ایمیل به من نزدی!

-می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم که گوشیت خاموش بود؟ می‌دونی چقدر نگرانم شدم؟
می‌دونی این مدت که بی‌خبر غیب شده بودی، من چی کشیدم؟ انقدر رفتم در خونه‌ت و برگشتم
که آخرش اگنس بهم گفت رفتی ایران و وقتی چند روز پشت سر هم اصرار کردم بگه تو چه روزی
برمی‌گردی که بالاخره گفت. می‌دونی اون لحظات نگرانیم یک درصد به فکرم خطور نکرد بهت
ایمیل بزدم، چون فکر کردم ایمیلت رو هم چک نمی‌کنی!

اخمی کردم و گفتم:

-به هر حال باید ازم خبر می‌گرفتی!

دسته گل را از دستش گرفتم و درحالی‌که با سر انگشتانم گلبرگ‌های لطیف گل‌ها را نوازش
می‌کردم، تمام نگاهم را متوجه آن‌ها کرده و ذره‌ای مردمک چشمانم را به سمت او نکشادم.
-آرزو.

سرم بالا آمد و طلبکارانه نگاهش کردم. لبخندی پرشیطنت به رویم زد و گفت:

-پس دلت برام تنگ شده بود؟

-نخیر! اینا وظایف یک دوست پسر هر چند قلابیه.

نگاهش رنگ تعجب و امید توام باشوق فراوانی را گرفت. با لحنی طلبکارانه گفتم:

-خوشحالی که وظایفت در قبال یک مادمازل متشخص رو فراموش کردی موسیو؟! -

ریز خنده‌ای کرد که من دلتنگ حفره‌های روی گونه‌هایش، به آن‌ها چشم دوختم. پوفی کشیدم و
از قصد دستم را به سمت موهایم بردم که ساعدم را محکم گرفت و گفت:

-حق نداری بهشون دست بزنی!

اخمم را غلیظتر کردم و گفتم:

-می‌خوام دست بزنی. مال خودمندا!

-نه دیگه مسئولیت دفاع از اونا در برابر دستات با منه.

-اونوقت کی این مسئولیت خطیر رو به موسیو واگذار کرده؟!

لبخندی معنادار زد و گفت:

-دوست پسر مادمازل.

اخمم را غلیظتر کردم و گفتم:

-بدون هماهنگی با من بوده، پس اعتباری نداره.

ریز خنده‌ای کرد و پس از اتمامش گفت:

-مثل این که ایران خیلی خوش گذشته!

گوشه‌ی راست لبم بالا رفت و گفتم:

-خیلی که نه، ولی مهم این بود که به هدفم برسم که رسیدم.

-چه هدفی؟

-دیگه دیگه.

کنجکاو نگاهم کرد که در جواب نگاهش، لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم. وقتی جوابی از من نشنید، ساعدم را رها کرد و دست بیجان شده‌ام پایین افتاد. به موهایم نگاه کرد و در حالی که

لبخندی پیروزمندانه به رویم می‌زد، گفت:

-دیگه بریم خونه‌ت که یک قهوه هم مهمونت بشم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. با دیدن واکنشم لبخندی دلنشین زد. همچنان که تعجبم از چشمانم به زبانم سرایت می کرد گفتم:

-خودتم که خودت رو توی خونه‌ی من قهوه مهمون می کنی!

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-تو که مهمون نمی کنی مجبورم خودم این کارو بکنم.

اخمم را تا جایی که ابروهایم به کمترین فاصله از چشمانم رسیدند، غلیظتر کردم.

-اگر لازم بود مهمون می کردم!

لبخندش را عمیق تر کرد. نگاهش را از من به چمدانم کشاند. دسته‌ی چمدانم را با دستش گرفت و آن را با خود برد. با قدم‌هایی بلند با او هم قدم شدم و گفتم:

-لازم نیست بیاریش، خودم میارم.

بی آن که به من نگاه کند یا جوابی بدهد، حرکتش را ادامه داد. دستم را روی دسته‌ی چمدان، طوری که انگشت کوچکم با انگشت شست پر حرارتش تماس داشت، گذاشتم و با لحنی پرحرص ادامه دادم:

-گفتم خودم میارم!

سرش را به سمتم چرخاند و همزمان که با دست آزادش، دست مرا از روی دسته‌ی چمدان برمی داشت گفت:

-خودم میارم مادمازل.

مصرانه باز هم دستم را روی دسته گذاشتم و گفتم:

--من میارم!

دستم را از روی دسته برداشت و در یک حرکت دسته‌ی چمدان را در دست دیگرش که دور از من بود اسیر کرد. همچنان مچ دست خالی‌ام را در دستش نگه داشته بود که به راه ادامه داد. به

دنبالش کشیده شدم و با قدم‌هایی سریع، دقیقاً کنارش به راه رفتن ادامه دادم. لبخندی پرغرور که بر لبش خودنمایی می‌کرد به وضوح از نیم رخش پیدا بود. دندان‌هایم را بر هم فشار دادم و با صدایی که به زور از لابلای آن‌ها بیرون می‌آمد، گفتم:

-خیلی لجبازی موسیو!

با لحنی که پیروزی‌اش را به رخ می‌کشید گفتم:

-تو لجبازتری مادمازل!

پوفی کشیدم و با اخم تا پارکینگ با او هم قدم شدم. با رسیدن به ماشینش، همچنان که مچ دستم را گرفته بود چمدان کوچکم را در صندوق ماشینش گذاشت. بی آن‌که دستم را رها کند مرا تا در جلو به دنبال خود کشاند و بعد از باز کردن در با دست آزادش، بالاخره مچ دستم را که از شدت گرمای دستش عرق کرده بود، رها کرد و گفت:

-بفرمایید.

بدون کاستن از غلظت اخم بر صندلی جای گرفتم. به محض بسته شدن در، اخم‌هایم را باز کرده و لبخندی کج به لجبازی‌های هر دویمان زدم. صدای باز شدن در راننده را شنیدم ولی قبل از آن‌که لبخندم را درست و حسابی جمع کنم، ماکان روی صندلی‌اش نشست. به نیم‌رخم با لذت نگاهی کرد و لبخندی پرمعنا به طرح لبخندم زد. حال که او حس مرا با دیدن لبخندم فهمیده بود، دیگر اخم کردن را جایز ندانستم و گوشه‌ی لبم را بیش از پیش به بالا کش دادم. نگاه از من گرفت و رانندگی‌اش را آغاز کرد. صدای موسیقی لایتی که پخش می‌شد، مرا به اوج لذت بازگشت به لندن و دیدار دوباره با او رساند. با توقف ماشین در چهارراه نگاهی پرشوق به چراغ‌قرمز جلویمان انداختم. با حس سنگینی نگاهش سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهم گره‌ای محکم به نگاه پرآرامشش خورد. به قدری آن گره محکم بود که ما را از زمان و مکان بیرون برد. با صدای بوق ماشین‌های پشت، ماکان به اجبار سرش را چرخاند و نگاهش را به خیابانی که قلبم آرزو می‌کرد چشمانم به جای آن باشد، دوخت. با توقف ماشین جلوی لابی به سمتش چرخیدم. با نگاهی پرشیطنت در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-دیگه بریم قهوه مونو بخوریم که اگنس هم منتظره.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-اصلا به خودت سخت نگیری ها! من هنوز تعارف نکردم، خودتو دعوت کردی!

-من از تعارف زیاد خوشم نمیاد. تو هم هر وقت خواستی می تونی بدون تعارف من، بیای خونهم
یک چای مهمونت کنم.

-من تو رو قهوه مهمون کنم و تو فقط چای بهم بدی!؟

-چای زندگیه ولی قهوه فقط یک نوشیدنی خوش طعمه.

اخمی کردم و گفتم:

-نخیر! قهوه زندگیه.

لبخندی زد و گفت:

-چای زندگیه.

اخمم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-قهوه.

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-چای.

لجوجانه گفتم:

-قهوه.

ریز خنده ای کرد و گفت:

-اعتراف کن چای.

اخمم را کمرنگ کردم و لبخندی کج زدم. با لحنی پرشیطنت گفتم:

-عمرا!

-بالاخره یه روز اعتراف می کنی.

-مگه خواب اون روزو ببینی.

-خوابشم ببینم بالاخره که تعبیر میشه.

با صدای زنگ موبایلش مکالمه‌ی ما قطع شد. سریع جواب داد و به گفتگویی کاری که به بیمارستان مرتبط بود پرداخت. از منتظر نشستن خسته شدم و بی‌هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. سریع پیاده شد و در حالی که به من اخم کمرنگی کرده بود در صندوق را باز کرد و چمدانم را بیرون آورد. دستم به سمت دسته‌ی چمدان رفت ولی قبل از رسیدن به آن، به اسارت دستش در آمد. همچنان که با موبایلش حرف می‌زد با یک دستش مرا و با دست دیگرش چمدانم را به دنبال خودش کشاند. درست مثل گره‌ی نگاهش که چشمانم را به اسارت در می‌آوردند، دستش نیز دستم را محکم اسیر کرده بود.

-سلام خانوم! خوش اومدید!

به اگنس که متعجب به من که دست در دست ماکان جلوی در ایستاده بودم خیره شده بود، نگاه کردم. گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-سلام اگنس، دلم برات تنگ شده بود!

دستم را به زور از دست ماکان که محکم آن را گرفته بود و برای موفق شدنم دستش را شل تر کرد، بیرون آوردم و اگنس را به آغوش کشیدم. دلم برای این دخترک خوش قلب خیلی تنگ شده بود. پس از چند لحظه، به این آغوش پر دلتنگی خاتمه دادیم و اگنس در حالی که لبخند شیرینش را به ما می‌بخشید گفت:

-بیاید بشینید که کیک و قهوه الان گرمه.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-توی این هوای سرد خیلی می چسبه.

اگنس لبخندش را پررنگ تر کرد و از جلوی در کنار رفت. ماکان از کنارش رد شد و همچنان که چمدان را با خود می برد، به سمت اتاقم رفت. چشمانم از تعجب گرد شدند. او تا به حال پا در خانه‌ی من نگذاشته بود و اکنون به این راحتی وارد شده و محل دقیق اتاقم را می داند! به دنبالش راه افتادم. وارد اتاق شد و چمدان را جلوی کمد گذاشت. در همان حال که حاج و واج به او نگاه می کردم به سمتم چرخید و با دیدن چشمان من که بی شک همچون گردویی درشت و گرد شده بودند، خنده‌ای کوتاه سر داد. چشمانم کم کم ریز شدند تا با تمرکز روی حفره‌های گونه‌هایش دقیق شوند. بیش از چند دقیقه نگذشت که خنده‌اش به لبخندی جذاب مبدل شد. صدایم را کمی صاف و اخمی کردم که پر جذبه‌تر به نظر برسم. جدی نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی گستاخی که بدون اجازه‌ی من به اتاقم اومدی. از این که خوب می دونستی اتاقم کجاست همیشه فهمید در نبود من هم اینجا اومدی! فکر نمی کردم تا این حد بی ملاحظه باشی!

لبخندش کمرنگ شد و در حالی که پشت گردنش را با دستش می خاراند گفت:

-اینقدر زود قضاوت نکن آرزو! من باید باهات حرف می زدم ولی تو غیبت زده بود!

-اون وقت باید وارد اتاقم می شدی؟! اونم وقتی من نبودم!؟

لبخندی گرم به رویم زد. همچنان که از نگاهش آرامش می تراوید، از لبخندش هم آرامش می بخشید. به قدری محو نگاهش شدم که زبانم قفل شد. چند قدم به من نزدیک تر شد. با هر قدم که بر می داشت، بوی عطرش با شدت بیشتری به عمق ریه‌هایم نفوذ می کرد و تک تک نایژه‌ها و نایژک‌هایم را با بوی خوب چوب خیسش، به اوج لذت قدم زدن در جنگلی مرطوب می رساند. ایستاد و به لبخندش جان بیشتری بخشید. نفسی عمیق کشیدم تا بوی عطرش در تمام سلول‌های بدنم رسوخ یابد.

-آرزو.

-بله؟

-من رو از خودت بی‌خبر گذاشتی و از دیدنت چشمت، شنیدن صدات و لذت لبخندهای کج
معنی‌دارت محروم کردی بس نبود؟ می‌خواستی پامو توی اتاقت نذارم که از بوی عطرت محروم
باشم؟

حس ناشناخته‌ای عضلات قلبم را به تکاپوی فراوانی انداخت. صدای موسیقی طبل مانند تپش
قلبم را می‌شنیدم که تند و پر قدرت نواخته می‌شد. حرارت دلگرم‌کننده‌ای از فرق سر تا نوک پایم
را، مویرگ به مویرگ و سلول به سلول، به آتش کشاند. داغ شدن گونه‌هایم را به وضوح حس
می‌کردم. نگاهم را از چشمان پر حرارت و گیرایش گرفتم و سرم را پایین انداختم. پوفی کشیدم و
دست در موهایم فرو بردم. صدای معترضش در آمد:

-نکیشیشون!

سرم را به سمتش چرخاندم و به چشمانش که روی موهایم متمرکز شده بودند نگاه کردم.
بی‌اختیار دستم پایین آمد. نگاهش را به چشمانم رساند و لبخند زد. با آن‌که با لبخند و نگاهش
مرا به اوج آرامش می‌رساند، من هر لحظه بیش از پیش به اوج هیجان نزدیک می‌شدم. دستم را
روی گونه‌ی سوزنده از گرمایم گذاشتم و آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-ماکان میشه منو تنها بذاری؟

نگاهش کمی نگران شد و پرسید:

-چرا؟! چیزی شده؟

-نه چیزی نیست! می‌خوام...

کمی فکر کردم و ادامه دادم:

-می‌خوام لباس عوض کنم.

با لحنی مشکوک پرسید:

-فقط همین؟!!

نگاهش منتظر و سوالی بود. گویی می‌خواست حرف دیگری از زبانم بشنود، ولی من تازه بهانه‌ی خوبی برای نیازم به تنهایی در این احوال بد یافته‌م و به این راحتی‌ها ردش نمی‌کنم.
-فقط همین.

حالت نگاهش ذره‌ای عوض نشد. با این حال، بدون هیچ حرف دیگری چرخید و از اتاق بیرون رفت. سریع به سمت آینه‌ی بزرگ اتاقم رفتم و روی صندلی پشت میز توالت نشستم. به گونه‌های سرخم که دلیلی برای سرخی‌شان نمی‌یافتم چشم دوختم. تلی زدم تا پیشانی کوتاهم بلندتر بنماید. لباس عوض کردن را تا می‌توانستم طول دادم. قبل از بیرون رفتن از اتاق، شیشه‌ی عطری که همیشه به خود می‌زدم را برداشتم. در آن را باز کردم و با لذت بوی شیرین و ملایمش را به مشام کشیدم. او هم این بو را دوست داشت چراکه دلش برای بوی عطر من تنگ شده بود! تا می‌توانستم از آن بر یقه و آستین‌های پیراهنم پاشیدم. زیاده از حد عطر زدم اما با فکر این‌که ماکان بویش را دوست دارد، برای بیش از این عطر زدن هم وسوسه می‌شدم. با قدم‌هایی بلند خود را به پذیرایی رساندم. دیگر برای دیدنش طاقت نداشتم، هر چند این بی‌طاقتی را آن‌طور که باید، نشان نمی‌دادم. روی مبل نشسته و به فنجان قهوه‌ی دستش خیره شده بود. روی مبل کنارش نشستم. سریع سرش به سمتم چرخید. لبخند کجی به رویش زدم. نفسی عمیق کشید و لبخندی گرم زد. فنجان خودم را از سینی برداشتم و به مزه کردنش مشغول شدم. با صدای آهسته‌ای که فقط من می‌شنیدم گفتم:

-عطرو روی خودت خالی کردی که منو اذیت کنی دیگه؟

لبخندی پرشیطنت به رویم زد و ابروهایش را بالا و پایین داد. گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-واسه تو نزدم! واسه اگنس زدم.

چشمانش را ریز کرد و شکاکانه پرسید:

-اگنس!؟

-آره، اگنس. تو هم اگه اذیت میشی پاشو برو روی یک مبل دیگه بشین.

-نه دیگه اذیت شدن از نوع نیاز به دوری نیست، نیاز برعکسشه.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-چی؟!

صدای خنده‌ی پر شیطنتش اخم بر ابروهایم آورد. با لحنی جدی گفتم:

-دیگه نبینم از این حرف‌ها بزنی!

خنده‌اش به لبخند مبدل شد و گفت:

-از اونجایی که گفتم اگر یک وقت سوالی واسه تو پیش بیاد تا به جوابش نرسی آرام نمیشی،

خواستم با جواب دادن بهت آرامت کنم.

اخمم را غلیظتر کردم و پرغیظ گفتم:

-ماکان!

فنجانش را روی میز گذاشت و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و همچنان که لبخند بر

ل**ب داشت گفت:

-باشه من دیگه چیزی نمیگم اما...

مکثی کرد که مرا کنجکاوتر کند. با آن‌که با هیجان فراوانی منتظر شنیدن باقی حرفش بودم، به

نگاهم رنگ بی‌تفاوتی دادم. از یک دقیقه سکوتش که مثل چند سال انتظار سخت گذشت

متنفر بودم اما خود را به بیخیالی زدم. سرم را پایین انداختم و کلافه گفتم:

-حرفت رو ادامه میدی یا من رو سرکار گذاشتی؟

-دیگه زیادی عطر نزن.

سرم بالا آمد و نگاهم به نگاه آرامش‌گره خورد. متعجب پرسیدم:

-چرا؟!

لبخندی زد و گفت:

-چون نمی‌خوام هیچ مردی واسه نزدیک شدن بهت تحریک بشه.

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-چی داری میگی؟! با یک عطر مگه کسی تحریک میشه!؟

-خب از هر چیزی زیادش تحریک کننده‌ست. مثل این میمونه که تو بری یک مجلس که روی همه‌ی میزهاش پر از شیرینی باشه. اون وقت تو حتی اگر رژیم داشته باشی، خیلی بیشتر برای شیرینی خوردن تحریک میشی تا توی مجلسی که روی میزهاش میوه و شیرینی به اندازه باشه.

دستم را جلویش به طرفین تکان دادم و گفتم:

-بیخیال ماکان!

فنجانش را از روی میز برداشت و قهوه‌اش را یک جا سر کشید. بلند شد و در حالی که کتتش که آن را مرتب تا زده و روی دسته‌ی مبل کنارش گذاشته بود برمی‌داشت، گفت:

-به هر حال من نظرم رو بهت گفتم. یا گوش می‌کنی و انجام میدی یا گوش نمی‌کنی و...

لبخندی پرغرور زد و ادامه داد:

-یک کاری می‌کنم که انجام بدی.

پوزخندی صدادار زدم و گفتم:

-چه کاری مثلاً!؟

با همان لبخندش جواب داد:

-این دیگه رازه.

اگنس دیس کیک به دست وارد پذیرایی شد و با لحنی متعجب گفت:

-آقا تازه کیک رو آوردم که دارید میرید!

ماکان لبخندی گرم به رویش زد و در حالی که کتتش را می پوشید گفت:

-ممنون اگنس، قهوه خیلی عالی بود. کیک باشه واسه دفعه‌ی بعد.

به سمت من چرخید و گفت:

-ممنون که خونه‌ت مهمونم کردی.

بلند شدم و دو قدم به او نزدیک‌تر شدم. لبخند کجی زدم و گفتم:

-خودت خودت رو مهمون کردی. چرا از من تشکر می‌کنی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-واسه اینکه یک تشکری هم کرده باشم.

دستش را جلو آورد. دستم را در دست گرمش گذاشتم و به بالا و پایین حرکتش دادم.

-خداحافظ آرزو.

-خداحافظ، امیدوارم بازم ببینمت.

کلاه انگلیسی‌اش را بر سر گذاشت و گفت:

-شک نکن می‌بینی.

بی‌حوصله به تقویم روی میز چشم دوختم. پنج روز از آمدنم به لندن می‌گذشت اما هنوز جز پیام‌های روزانه، ارتباطی با ماکان ندارم. اصلاً درک نمی‌کنم چرا مدام به دیدن او فکر می‌کنم و از تمام روز و شب‌هایم می‌خواهم بهانه‌ای برای ملاقات ما فراهم کنند. صدای زنگ موبایلم مرا از فکر بیرون آورد. پرشوق به عبارت نمایان بر صفحه‌اش چشم دوختم "دنیای آرامش" انگشتم بی آن‌که اجازه دهد مغزم کمی فکر کند و از آن دستور بگیرد، تماس را برقرار کرد.

-سلام آرزو.

صدایش پر از انرژی و شادابی بود. به قدری خوش لحن سلام کرد که بر ل**بهای سست و وارفته از بی حوصلگی ام، لبخندی کج نمایان شد.

-سلام.

-می دونم الان دیگه مریض نداری، پس بیا جلوی کلینیک. منتظرتم.

شور و شوق به تمام رگهای خونم تزریق شد. باورم نمی شد قرار است او را ببینم. بی آن که جوابی دهم، گوشی را قطع کردم و کیفم را که روی صندلی منتظرم نشسته بود، برداشتم و با نهایت سرعت خود را به ورودی کلینیک رساندم. متعجب به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شده بود. بی شک تعجبش برای قطع شدن ناگهانی تماس من بود. با قدم‌های بلند به او نزدیک شدم و جلویش ایستادم. به قدری غرق گوشی‌اش بود که متوجه حضور من نشد. سرم را پایین انداختم و به کفش‌های سیاهش که زیر نور چراغ‌های روشن گوشه و کنار خیابان، مثل همیشه از تمیزی برق می‌زدند چشم دوختم. با صدایی که سعی در پنهان کردن هیجان لحنش داشتم گفتم:

-سلام.

چشم از گوشی‌اش گرفت و سریع سرش را بالا آورد. با نگاهی که بهتش لحظه به لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد و جای خود را به شادی می‌داد، به من خیره شد. سرم را کمی بالاتر آوردم و در چشمانش دقیق شدم. رنگ و بوی آرامش لذت‌بخشی را که این پنج روز از آن محروم بودم، داشت. اخمی کردم و گفتم:

-قهوه‌ت رو که خوردی دیگه نیومدی من رو ببینی! واقعا که!

پوفی کشیدم و دستم را به سمت موهایم بردم. میج دستم را نرسیده به موهایم در هوا گرفت و گفت:

-من برای این که بعد از سفرت یه کم استراحت کنی، مزاحمت نشدم!

لبخندی جذاب زد و با لحنی پرشیطنت ادامه داد:

-اما تو باید زودتر می‌گفتی دلت واسم تنگ میشه!

پوزخندی صدادار زدم و گفتم:

-به همین خیال باش!

-خیال نیست، واقعیه.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و دقیق‌تر در چشمانم نگاه کرد.

به نگاهم رنگ اطمینان دادم و گفتم:

-خیال کن واقعیه موسیو.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-حالا تو هی بگو خیال، ولی یک روزی به واقعیت اعتراف می‌کنی مادمازل.

لبخندم را بیشتر نمایان کردم و گفتم:

-و اون روز شاهد ضایع شدن موسیو خواهیم بود.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-می‌بینم حرف کی درست از آب در میاد.

گوشه‌ی راست لبم را تا حدی که گونه‌ام را به درد آورد بالاتر بردم. همچنان که با لبخندی پرمعنا

به من نگاه می‌کرد گفت:

-خب دیگه باید بریم وگرنه دیر میشه و به فیلم نمی‌رسیم.

گنگ پرسیدم:

-چی دیر میشه؟! کدوم فیلم!؟

دو کاغذ کوچک از جیب داخلی کتش بیرون آورد و جلوی چشمانم گرفت. در حالیکه شوق در

چشمانش برق انداخته بود، گفت:

-باید با هم سینما می‌رفتیم. زودتر از امشب هم بلیط گیر نیاوردم.

اخمی کردم و گفتم:

-نباید واسه روزش از من نظرمو می‌پرسیدی!؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-سورپرایز بود خانم بداخلاق! حالا با ماشینت بریم یا پیاده بریم؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-نگو که ماشین نیاوردی و تا اینجا پیاده اومدی!

ریز خنده‌ای کرد و گفت:

-باشه نمیگم.

بلیطها را از دستش گرفتم و به آدرس سینما نگاه کردم. زیر ل**ب گفتم:

-خوبه، زیاد دور نیست.

-زیاد دور نیست؟! این که اصلا دور نیست همین جاست، یک ذره راهه!

با نگاه عاقل اندرسفیهی به او چشم دوختم و گفتم:

-آره واسه موسیو که کل شهر و پیاده میره اصلا راهی نیست، اما واسه من همینم زیاده!

بلیطها را از دستم گرفت و گفت:

-ولی خودت گفتی زیاد دور نیست، پس پیاده میریم.

سرم را بالا بردم و به آسمان که بارشی نداشت چشم دوختم و با صدایی آهسته گفتم:

-ببار لطفا.

ناامید از پاسخ ندادنش سرم را پایین انداختم. دستانم را در جیب بارانی ام فرو بردم و با قدمهایی تند، خودم را به او که با لذت نگاهم می کرد رساندم. لبخند کجی به رویش زدم که جوابش را با لبخندی گرم داد. هم گام با هم پا بر موزاییک های نم دار پیاده رو گذاشتیم و راه سینما را پیش گرفتیم. پنج دقیقه ای می شد که در سکوت در حالی که تنها تنوعمان نگاه های پنهانی و گهگاهی مان بود، کنار هم قدم می زدیم. ناگهان صدای رعد و برق سکوت بین ما را شکست. از سرعت قدم هایم کاهیدم و با لبخندی عمیق به آسمان چشم دوختم. به چند لحظه نقطه به نقطه ای صورتم با قطرات ریز باران خیس شدند. صدای آهسته ای ماکان را شنیدم که گفت:

-حتی آسمون هم نمی تونه بهت بیتفاوت باشه!

به کندی سرم را به سمتش چرخاندم و نگاه خاص و پرمفهومش را به دام نگاهم انداختم. از آن خاص بودن و مفهومش هیچ نمی دانستم، اما حس شیرینی به آن داشتم. با صدایی به آهستگی صدای خودش گفتم:

-آسمون می دونه چقدر باریدنش رو دوست دارم.

نگاهش رنگ و روی عجیبی گرفت. شاید رنگ و روی نوعی حسادت بود، اما مگر باریدن آسمان هم حسادت دارد؟! بی هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و با دست پشت گردنش را خاراند. برای عوض کردن بحث گفت:

-بهتره تندتر بریم تا برسیم.

-اما بهتره آروم تر بریم که از بارون لذت ببریم.

با لحنی که وفور غم در آن به وضوح حس می شد گفت:

-بارون من رو عذاب میده آرزو.

تصویر مادرش به وضوح دیدار مستقیمش جلوی چشمانم ظاهر شد. سرم را پایین انداختم و با لحنی مخموم گفتم:

-من واقعا متاسفم ماکان اما واسه خاطرات تلخت، تجربه های شیرین امروزت رو بی ارزش نکن.

-سعی می‌کنم ولی به یک روز، دو روز نمیشه... زمان می‌خواد.

قدم‌هایش را تندتر کرد. با قدم‌هایی بلند خودم را به او رساندم و بدون هیچ حرفی شانه به شانه‌اش گام برداشتم. تا به سینما رسیدیم به قدری باران تند و تندتر شد که سر تا پایمان را مثل موش آب کشیده خیس کرد. با ورود به سالن لبخندی کج از لذت هوای گرم و مطبوعش پس از نیم ساعت پیاده‌روی در هوای سرد و زیر باران، بر لبم نمایان شد. مردی که بلیطها را تحویل می‌گرفت متعجب به من و ماکان که آب از سر و رویمان چکه می‌کرد نگاه کرد و با دست بر سینه‌اش صلیب کشید. ماکان بلیطها را به دستش داد و لبخند به ل**ب به سمتم چرخید. گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-خوشحالی مثل زامبیها ازمون ترسیده؟

در جوابم با صدای کمی خندید. با دیدن خنده‌اش لبخند کج عمیق‌تر شد و نگاهم به سمت گونه‌هایش جهت گرفت. کمی بعد خنده‌اش بند آمد و با لبخند باقیمانده از آن گفت:

-باورش نمیشه بدون چتر زیر این بارون راه رفتیم؟! تازه اگه بفهمه پیشنهاد مادمازل بوده که بیشترم تعجب می‌کنه.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با لحنی پرغرور گفتم:

-تا به پیشنهاد مادمازل عمل نکنه درک نمی‌کنه. حق داره تعجب کنه.

-البته!

دستش را به سمت پلهبرقی گرفت و گفت:

-بهتر نیست بریم بالا که دیر نشه؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و جلوتر از او حرکت کردم. روی پلهبرقی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-حالا موضوع فیلم چی هست؟

-منم ندیدمش اما فیلم قشنگیه. دوستانم هم گفتند جزء بهترین فیلم‌های جناییه.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-جنایی؟!

-آره، جنایی. خوشت نمیاد؟

لبخند کم‌کم روی لبم ماسید و گفتم:

-نه خوشم میاد، نه بدم میاد، ولی ماکان خیلی عجیبه که تو خوشت میاد!

یکی از ابروهایش بالا رفت و گفت:

-چرا عجیبه؟!

-چون علاقه به فیلم‌های جنایی با شخصیت آدمی مثل تو که انقدر آرامش داره، هم‌خونی نداره!

لبخندی زد و گفت:

-آرامش می‌تونه تلفیقی از انواع حس‌های خوب و بد و حتی تلفیقی از آرامش محض و هیجان و

نگرانی باشه. شاید باور نکنی که من همه مدل کتاب و فیلم می‌پسندم، چون هر کدوم یه جوری

خوبند و وجود همه‌شون در کنار هم، از من کسی رو ساخته که الان هستم.

-با همه‌ی این حرف‌ها، سلیقت به نظرم عجیبه!

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-به هر حال سلیقه‌ست دیگه، کاریش نمیشه کرد.

دستش را به سمت سالن سینما دراز کرد و گفت:

-بفرمایید مادمازل.

لبخند به ل**ب وارد شدم و به سمت صندلی‌ام رفتم. روی صندلی‌هایمان که خوشبختانه کنار هم بودند نشستیم. بیش از دو دقیقه نگذشت که تمام سالن تاریک شد و اکران فیلم بر پرده آغاز شد.

مردی سیاه‌پوست با هیكلی ورزیده و تنومند، اسلحه به دست وارد اتاق محرمانه‌ی تیمشان شد و در حالی که به چهره‌های متعجب آن‌ها پوزخند می‌زد گفت:

-سفیدهای حروم*زاده! فکر کردین من هیچی نمی‌فهمم؟

یکی از اعضای آن تیم سریع اسلحه‌ای از جیب داخل کتتش بیرون آورد، اما قبل از آن که انگشتش ماشه‌ی آن را لمس کند، با گلوله‌ای که دقیقاً به وسط پیشانی‌اش اصابت کرد کشته شد. مرد سیاه‌پوست با صدایی پرتاسف گفت:

-خودت خواستی تمومش کنی پیتر...

نیم ساعتی از آغاز فیلم می‌گذشت. آنقدر حوصله‌ام سر رفت که بی‌اراده خمیازه‌ای کشیدم. سرم به سمت ماکان چرخید. با نهایت دقت و توجه، نگاهش را روی پرده‌ی سینما متمرکز کرده بود. نگاهم را از چشمانش پایین‌تر آوردم و از نیم‌رخش، به قوز ملایمی که همچون کمانی کم‌انحنا به بینی‌اش فرم داده بود چشم دوختم. مثل دیگر اجزای صورتش فریاد می‌زد از نژاد آریایی است. نگاهم پایین‌تر آمد و به ل**ب‌های صورتی‌رنگش که با زبان آن‌ها را تر کرد رسید. باز هم نگاهم را به پایین‌تر دادم. چانه‌ی مربعی‌اش که عرضش کمی از عرض پیشانی‌اش کمتر بود و جلوتر از ل**ب‌پایینش قرار داشت، به نیم‌رخش شکلی منحصر به فرد می‌بخشید. نگاهم را از او گرفتم و به پرده‌ای که چیزی جز آن فیلم کسل‌کننده برای نمایش نداشت چشم دوختم. زیر چشمی دست ماکان را که روی دسته‌ی کنارش که نزدیک من بود، قرار گرفت دیدم. ناخودآگاه دستم را روی دسته‌ی صندلی‌ام که به دسته‌ی صندلی او متصل بود گذاشتم. دستم به لرزش افتاده بود ولی مدام آن را روی دسته جلو و عقب می‌کردم. اصلاً درک نمی‌کردم دنبال چه بودم که چنین می‌کردم. با گرم شدن دستم که در گره‌ی دست پر حرارت او اسیر شده بود، سرم سریع به سمتش چرخید. بی‌آن که نگاهم کند با صدایی آهسته گفت:

-انقدر وول نخور وروجک!

لبخندی جذاب زد. لبخندی که آن قدر عمیق بود که بر گونه‌هایش حفره‌هایی ریز انداخت. تعدادشان را شمردم. دقیقا سه حفره بودند که اگر با خط کش آن‌ها را به هم وصل می‌کردم، یک مثلث متساوی الاضلاع ساخته می‌شد. سرش به سمت چرخید و نگاهم را اسیر چشمانش کرد. لبخندش ذره‌ذره کم‌رنگ شد. از همان اوقاتی بود که در چشمان هم نگاه می‌کردیم ولی نه لبخندی بود و نه اخمی، نه غمی بود و نه شادی، نه منطقی بود و نه هیجانی، نه زمانی بود و نه مکانی، فقط دو چشم می‌ماندند که بی‌آن‌که از مغز و قلب‌های قفل شده‌یمان دستور بگیرند، خود را به اسارت نگاهی داغ در می‌آوردند. تپش قلبم به قدری منظم و آرام شده بود که حسش نمی‌کردم؛ گویی مثل دیگر اعضای بدنم آرامش دلخواهش را یافته بود. چشمان تیره‌اش در تاریکی سالن از همیشه سیاه‌تر به نظر می‌رسیدند. ستاره‌ای کوچک در آسمان تاریک چشمانش برق انداخت. برقی که حس عجیبی که هم جنسش را در قلبم حس می‌کردم، را نمایان می‌کرد. سرش تا فاصله‌ی ده سانتی‌متری از صورتم جلو آمد. نگاه هر دو چشمش روی چشم چپم متمرکز شد. نگاهش را به چشم راستم رساند و همان تمرکز را نصیبش کرد. نگاهش هر دو ثانیه یک بار بین دو چشمم نوسان می‌کرد. با صدایی آهسته گفت:

-توی چشمت چی داری آرزو؟! -

با صدایی به آهستگی صدای خودش جواب دادم:

-من می‌خوام اینو از تو بپرسم!

لبخندی گرم و دلنشین به رویم زد. دهانش را تا فاصله‌ی سه سانتی‌متری از گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-پس بیا روزی حداقل نیم ساعت وقت بذاریم توی چشمای هم نگاه کنیم. نظرت چیه؟

قلبم به طرز دیوانه‌واری تند و محکم خود را به قفسه‌ی سینه‌ام کوباند. شاید چون باور نمی‌کردم روزی آرزوی رسیدن به آرامشش برآورده شود! بی‌آن‌که ذره‌ای به جوابم فکر کنم سریع گفتم:

-عالیه!

لبخندش را پررنگ تر کرد و با لحن پرشیطنتی گفت:

-پس بذار فیلم رو ببینیم، حواسمو با این چشمات پرت نکن.

اخمی کردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-فیلمت رو ببین موسیو.

چشم از او گرفتم و دستم را از دستش که روی دسته‌ی صندلی‌ام بود بیرون آوردم. در حالی که سرم را به سمت پرده‌ی سینما می‌چرخاندم، دست به سینه شدم و پوفی عصبی کشیدم. صدای ریز خنده‌هایش مرا به مستقیم نگاه کردن به حفره‌های روی گونه‌هایش، وسوسه می‌کرد اما به نگاهی زیر چشمی اکتفا کردم. تا انتهای فیلم دیگر حرفی بینمان زده نشد. برای ماکان فیلم به قدری هیجان‌انگیز بود که لحظه به لحظه‌اش را با تمرکز تمام دنبال می‌کرد. با نمایان شدن صفحه‌ی سیاهی که اسم کارگردان و بازیگران با رنگ سفید روی آن به رقص در آمدند، لبخند کجی بر لبم نمایان شد. چراغ‌های سالن روشن شد و همه‌ی تماشاچیان از روی صندلی‌هایشان بلند شدند. با گرم شدن ناگهانی شانهام سرم به سمت ماکان که دستش را روی شانهام گذاشته بود چرخید. در حالی که لبخند بر لب داشت گفتم:

-معلومه خیلی خوشحالی تموم شد!

لبخندم را جمع کردم. با اخم به ابروهایم فرم دادم و گفتم:

-تو کسی هستی که باید خوشحال باشی فیلمو دیدی!

-اخم نکن دیگه! از نظرم فیلم خیلی قشنگی بود، هیجانش نمی‌داشت نبینم.

-اصلا هم قشنگ نبود!

پوفی کشیدم و سرم را به سمت دیگری چرخاندم. دستش را روی موهای پریشانم گذاشت و آرام حرکتش داد. از نوازش ملایمش غرق لذت شدم. به قدری این لذت عمیق بود که اخم ابروهایم را رها کرد و جایش را به لبخندی بر لب‌هایم داد. با صدایی آهسته گفتم:

-قول میدم دیگه بلیط یک فیلم جنایی رو برات نخرم. خوبه؟

-برای خودتم نخر.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-چرا؟!!

-چون حق نداری با کسی جز من بری سینما.

این بار چشمانش هم از تعجب گرد شدند. خودم هم باور نمی‌کردم چنین دستوری به او دادم! حس می‌کنم در ارتباط با او، حسی ناآشنا جلوی فکر کردنم را می‌گیرد و برای جواب‌های عجیب و غریب مثل باطن خودش، زبانم را به حرکت در می‌آورد. کم‌کم تعجب در چهره‌اش رنگ باخت و در عوض لبخند ل**ب‌هایش را عریض کرد. با لحنی پرشیطنت گفت:

-چرا؟!!

-چون من دوست دخترتم و حق نداری با دختر دیگه‌ای بری سینما!

به قدری حرفم مضحک بود که اگر خودم را وادار به پرجذبه بودن نمی‌کردم، با صدای بلند به حرفم قهقهه می‌زد. به لبخندش جان بیشتری داد و با لحنی پراطمینان گفت:

-تنها خانومی که من باهاش میام سینما مادمازله. این فیلم‌ها رو هم با پسرها میام ببینم.

لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد. بی‌هیچ حرفی در چشمانش نگاهی تشکرآمیز کردم. نگاه آرامش‌بخشش به قدری وجودم را آرام کرد که خمیازه‌ای از خواب‌آلودگی کشیدم. دستم را روی دهانم گذاشتم تا زیاده از حد، باز شدنش دیده نشود. ماکان در حالی که با ریز خنده‌هایش، حفره‌های روی گونه‌هایش را به رخ می‌کشید، با صدایی بشاش گفت:

-خب دیگه بریم تا اینجا خوابت نبرده.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و پس از بلند شدن او، من هم بلند شدم. تمام سالن خالی شده بود و جز ما کسی نمانده بود. طولی نکشید که از سالن خارج شدیم. ماکان سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که کنجکاو نگاهم می‌کرد پرسید:

-حال داری تا کلینیکتون پیاده بریم و ماشینتو برداری یا تاکسی بگیریم؟

-چون با هم میریم پیاده.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. هنگامی که زیر ل**ب با خود زمزمه می کرد، صدای آهسته اش را شنیدم که گفت:

-چه خوبه که تو هم می خواهی با هم بودنمون بیشتر طول بکشه.

گوشه ی راست لبم به بالا کش آمد. به محض خروجمان از مجتمع، آسمان با باران تندی از ما استقبال کرد. با لذت به قدم زدن کنارش ادامه دادم. با آن که دستانم در جیب هایم بودند، سردی آن ها را از لرزششان به خوبی حس می کردم. یکی از دستان یخ زده ام را از جیبم بیرون آوردم و جلوی دهانم گرفتم و "ها"یی گفتم تا کمی گرمتر شود. با داغ شدن ناگهانی دستم به لطف دست مردانه ی لبریز از گرمایش، نگاهم به دستش گره خورد. همچنان که دست مرا گرفته بود، دست هایمان را در جیب کتتش فرو برد. دستم که تا چند لحظه ی پیش تا انجماد از سرما پیش رفته بود، اکنون اوج سعادتش را در احاطه ی دست گرم او در پناهگاه جیب کتتش به دست آورده بود. بی آن که حرفی بزنیم به قدم زدن در همان وضع ادامه دادیم. در دل آرزو می کردم که این پیاده روی فرسنگ ها طول بکشد تا که این لذت، هر چه دیرتر تمام شود. بی آن که متوجه گذر زمان و تغییر مکان بشوم به کلینیک رسیدیم.

-خب آرزو من دیگه...

سریع به سمتش چرخیدم و همچنان که دستم در دستش داخل جیبش بود، با دست دیگرم دستم را روی دهانش گذاشتم.

-تو با ماشین من برمی گردی. از پیاده رفتن هم خبری نیست پس حرف نباشه.

دستم را از روی دهانش برداشتم و انگشت اشاره ام را تهدیدوار جلوی چشمان متعجبش که برق شادی در آن ها نمایان بود، به طرفین حرکت دادم. با لحنی جدی گفتم:

-متوجه شدی؟

لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-بله مادمازل!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-آفرین موسیو.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و همراهم تا پارکینگ آمد. با نزدیک شدن به ماشین، چهار انگشت دستش را محکم در دستم فشردم.

حس می‌کردم همان چیزی که چشمانم را به اسارت نگاهش در آورده، دستم را هم اسیر دستش کرده بود. با رسیدن به ماشین ایستادیم. سر هر دویمان همزمان به سمت هم چرخید. گره‌ای محکم نگاه‌هایمان را به هم متصل نگه داشت. به قدری از زمان و مکان فارغ شدم که نفهمیدم چقدر زمان از این نگاه جادویی گذشت که صدای زنگ موبایل ماکان، گره‌ی نگاهمان را باز کرد. به سختی نگاهش را از چشمانم گرفت و تماس را پاسخ داد. سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم حرف‌هایش تمام شود. با شنیدن کلمه‌ی "بابا" که گفت گوش‌هایم تیز شدند. خیلی دلم می‌خواست بیشتر از خانواده‌اش که امروز از آن جز پدر برایش باقی نمانده بود بدانم. از طرفی او زیاد از پدرش حرف نمی‌زد و همین مرا که حتی یک‌بار هم پدرش را ندیده‌ام، برای شناختنش کنجکاو می‌کند.

-بله، بابا.

-نه، فعلا خونه نیستم ولی امشب میام.

-تا ساعت یازده خودم رو می‌رسونم.

-خداحافظتون.

موبایل را از گوشش دور کرد و پس از فرو بردنش در جیب، با دست پشت گردنش را خاراند. باور نمی‌کردم او که همیشه تا این حد گرم سخن می‌گوید و از دید خیلی از افرادی که او را دیده‌اند

خوش مشرب و اجتماعی است، تا این حد رسمی و خشک با پدرش حرف بزند. بی آن که سرش را به سمتم بچرخاند، گفت:

-آرزو همیشه زودتر بریم؟

-چرا نگاهم نمی کنی؟

همچنان که سرش پایین بود گفت:

-اگه نگاهت کنم، سخته مسیرش رو عوض کردن...

همچنان که سرم را به سمت ماشین می چرخاندم، گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد. مشت دستش را بازتر کرد و من بالاچار دستم را از دست گرم و محکم و از جیب بزرگ و ایمنش بیرون آوردم. پشت زُل نشستم و پس از آن که در طرف خودش را بست ماشین را روشن کردم.

-آرزو.

سرم به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کردم.

-بله؟

-امشب خونه‌ی خودم نمیروم. اگر فکر می کنی با رسوندنم دیر می رسی خونه‌ت، من خودم میروم.

اخمی کردم و گفتم:

-دیگه چی؟

لبخندی گرم زد و گفت:

-بی تعارف.

اخمم را غلیظتر کردم و با جدیت گفتم:

-من آدم اهل تعارفی نیستم!

در جوابم لبخندش را عمیق‌تر و سکوت کرد. تمام راه تنها حرف بینمان آدرس دادن‌های ماکان بود. به هر چراغ راهنمایی هم که می‌رسیدم، سبز بود و زمانی برای توقف و نگاه کردن در چشمانش نمی‌گذاشت. جلوی خانه‌ای ویلایی با در فلزی بزرگ و سیاه‌رنگی که آن را شبیه قلعه‌ای ترسناک کرده بود متوقف شدم. نگاهی تشکرآمیز به چشمانم بخشید و گفت:
- ممنون.

گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

- راستی آرزو یک چیزی بپرسم؟

- آره بپرس!

- تو فردا سرکار نمیری؟

- معلومه که نمیرم! کم مونده شنبه و یکشنبه هم برم سر کار.

- پس فردا عصر وقت آزاد، مگه نه؟

- آره، چطور مگه؟

لبخندی زد و گفت:

- می‌خوام خونهم دعوتت کنم.

چشمانم از تعجب گرد شدند و پرسیدم:

- منو دعوت کنی؟ به چه مناسبت!؟

- در عوض قهوه‌ی خوبی که خونته خوردم، توی خونهم یک چای عالی مهمونت می‌کنم.

- قهوه و چای قابل مقایسه نیستند اصلاً!

- البته که نیستند، اما من به بزرگواری خودم به قهوه مثل چای بها دادم.

لبخندی پرشیطننت ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد. اخمی کردم و گفتم:

-بهای قهوه توصیف‌پذیر نیست!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-به هر حال بهای قهوه به چای نمی‌رسه.

سرم را چرخاندم و پوفی عصبی کشیدم. از قصد دستم را به سمت موهایم بردم اما قبل از آن که سر انگشتانم موهایم را لمس کنند، مچ دستم را گرفت و گفت:

-باشه اصلا هر چی تو بگی ولی به موها دست نزن!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و سرم را به سمتش برگرداندم. با لحنی پیروزمندانه گفتم:
-حالا شد.

دستم را رها کرد و در حالی که نیم لبخندی ل**ب‌هایش را به طرفین کش می‌داد گفت:

-پس دیگه فردا میای؟

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-باشه اما به شرط این که سم توی چای نریزی.

کمی خندید و گفت:

-نگران نباش مادمازل!

-پس به همین شرط میام.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-ممنون که قبول کردی.

سرم را به پایین حرکت دادم و گفتم:

-خواهش می‌کنم. فقط امیدوارم به خیر بگذره.

صدای خنده‌اش درآمد. در همان حال پیاده شد و گفت:

-خداحافظ.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-خدانگهدار.

به سمت در چرخید و کلید زنگ را فشرد. بیش از چند ثانیه طول نکشید که در باز شد. به سمت من برگشت، لبخندی زد و برایم دست تکان داد. چشمانم را محکم بستم و باز کردم. پایم را روی پدال گاز فشردم و راه افتادم. اگر امکانش بود پایم را از روی ترمز برنمی‌داشتم، اما راهی جز رفتن و دور شدن از او نداشتم.

حوله‌ی کوچکم را از روی موهای نیمه‌خیسم برداشتم و اگنس را صدا زدم. دوان‌دوان به اتاق آمد و در حالی که دسته‌ای از موهایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، با چهار انگشت دستش بالا می‌زد، گفت:

-بله خانوم؟

-میشه موهامو ببافی؟

لبخندی زد و گفت:

-البته!

روی تختم نشستم و ربانی به دستش دادم و گفتم:

-پایینش رو با این پاپیون ببند.

-چشم.

ربان را از دستم گرفت و مشغول به کار شد. بنا به قولی که دیشب به ماکان دادم، باید تا یک ساعت دیگر به خانه‌اش می‌رفتم.

هنوز هم باور نمی‌کنم این همه راه را فقط برای چایی ساده به خانه‌اش می‌روم. با این حال برای رفتن به خانه‌اش شوق دارم؛ چرا که با وجود بی‌علاقه بودنم به این نوشیدنی معمولی، با او نوشیدنش لذت عجیبی دارد و البته برای دیدن خانه‌اش، کنجکاو افسار مرا به دست گرفته است.

-تموم شد خانوم.

انتهای موهای بافته شده‌ام را با دست گرفتم و از کنار گردنم رد کردم و جلو انداختم. جلوی آینه ایستادم و با لبخندی کج به موهایم که مدت زیادی بود که نبافته بودم نگاه کردم.

-عالیه اگنس!

تصویرش در آینه لبخند گرم و دلنشینی را که زد، به نمایش گذاشت. نگاهم را به چشمانش کشاندم و لبخندم را عمیق‌تر کردم. با حس بوی گوشت پخته شده، اگنس سریع گفت:

-وای غذا الان می‌سوزه!

چرخید و با سرعت از اتاق بیرون رفت. بارانی‌ام را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

-اگنس من دیگه می‌رم.

چشم از ماهیتابه‌ی دستش گرفت و با لبخند به من نگاه کرد.

-خوش بگذره خانوم.

-ممنون. به تو هم همینطور.

در را باز کردم و گفتم:

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

وارد آسانسور شدم و شماره‌ی طبقات را زیر ل**ب شمردم. با شوق و هیجان گفتم:

ground floor!-

سه ثانیه بعد از من صدای ضبط شده‌ی آسانسور، همان عبارت را با بی‌ذوقی تمام گفت. با لبخندی کج که نمی‌دانستم چرا بر لبم شکل گرفته بود، از آسانسور بیرون رفتم و با قدم‌هایی تند راه را پیش گرفتم. برعکس لحظاتی که با ماکان همراه بودم، دلم اصلا چراغ قرمزی در راهم را نمی‌خواست اما خیابان‌ها با بی‌رحمی و لجبازی تمام تا می‌توانستند با چراغ قرمزهایشان، جلوی زودتر رسیدنم را گرفتند. بالاخره به مجتمع رسیدم و ماشین را پارک کرده و با قدم‌هایی سریع، که از دویدن در مسابقه‌ی ماراتون کم نمی‌آوردند به سمت لابی رفتم. نگهبان که مردی مسن با ظاهری مرتب بود، با دست عینک قطورش را کمی روی بینی‌اش جا به جا کرد و نگاهی سوالی به من انداخت. لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:

-سلام.

بی‌آن که ذره‌ای لبخند بزند گفت:

-سلام خانوم. شما رو تا حالا اینجا ندیدم!

-مهمان آقای آریانپور هستم.

دستش را در موهای جو گندمی شقیقه‌اش فرو برد و در حالی که لبخند بر لبش نمایان شده بود گفت:

-فراموش کردم، گفته بودن امروز مهمان دارند.

نگاهش رنگ احترام گرفت و ادامه داد:

-می‌دونید واحدشون دقیقا کجاست یا راهنمایی کنم؟

با این حرفش دستم را به آرامی در موهایم فرو بردم که مبادا کشیده شوند. باورم نمی‌شد آن قدر گیج بوده‌ام که حتی شماره‌ی طبقه و واحد خانه‌اش را از او نپرسیدم!

-می‌تونید راهنمایی کنید؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-البته! طبقه‌ی چهارم واحد ۳۱.

تشکری کردم و وارد آسانسور شدم. انتظار در آسانسور زیاد طول نکشید. به واحدش رسیدم و زنگ را فشردم. چند لحظه‌ی بعد در باز شد و ماکان با لباس‌هایی ساده ولی مرتب جلویم ظاهر شد. بوی خوب عطرش بینی‌ام را به کشیدن نفسی عمیق تشویق کرد. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-سلام.

گوشه‌ی راست لبم بالا رفت و گفتم:

-سلام.

در را بیشتر باز کرد و خودش کنار رفت.

-خب بفرمایید داخل مادمازل.

با قدم‌هایی محکم ولی آهسته وارد شدم. بی‌معطلی چکمه‌هایم را در آوردم و در کشویی راهرو را کنار زدم. نگاهم با شوق در فضای آرامش‌بخش آپارتمانم چرخ خورد. خیلی ساده، کم‌وسيله و بی‌تجملات بود اما همه چیز با نظم خاص و دلچسبی در جای خود قرار گرفته بودند. تا حد زیادی با آپارتمان کوچک و پروسیله‌ی من که حتی دیدن فضایش غریبه‌ها را به تشویبش می‌اندازد، متفاوت بود.

-خب آلونک ما چگونه؟

سرم به سمتش چرخید. با لبخندی گرم کنجاکاونه به من نگاه می کرد. لبخند را روی لبم پزرنگ کردم و گفتم:

-آلونک؟! به این خونه‌ی بی نظیر میگی آلونک!؟

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-بی نظیر؟! خونه‌ی من که خیلی ساده و معمولیه!

-آره ساده و معمولیه و همین بی نظیرش می کنه، درست مثل...

سکوت کردم. زبانم را متوقف کردم و در دلم گفتم: "درست مثل خودت".

-درست مثل؟

سریع گفتم:

-هیچی.

نگاهش مشکوک شد و گفت:

-یک چیز مهمی رو ازم مخفی می کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

-نه!

لبخند کمرنگ شده‌اش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره.

دستم را به سمت موهایم بردم و با لحنی تهدیدوار گفتم:

-داری منو عصبانی می کنی ها!

خنده‌های دلنشینش حفره‌های جذاب روی گونه‌هایش را به رخم کشیدند. پس از کمی خنده

گفت:

-باشه مادمازل تهدید نکن! موهای بافته به این قشنگی رو ولشون کن، منم حرفی نمی‌زنم.
دستش را روی دهانش گذاشت و چشمکی زد. اخم ابروهایم را رها کرد و لبخندی کج، جانشین
آن شد.

نگاهی به لباس‌هایم که باید آن‌ها را عوض می‌کردم انداختم و گفتم:

-خب اتاقت کجاست؟

با دست آزادش به یکی از درهای روبرویم اشاره کرد. خنده‌کنان به او نزدیک شدم و دستم را روی
آن دستش که بر دهانش مهر سکوت می‌زد، گذاشتم. نگاهم را از دستش تا چشمانش بالا
آوردم. حسی در وجودم به نگاهم رنگ مظلومیت بخشید. مردمک چشمانش روی چشمانم
ثابت ماند. سرم را کمی کج کردم و با دست آزادم دسته‌ی موهای بافته شده‌ام را به حرکتی آرام در
آوردم. موجی از حسی که آن را درک نکرده دوست داشتم، به دریای آرامش چشمانش هجوم
آورد. نگاهش بین چشم‌ها و موهایم نوسانی کند پیشه کرد. با صدایی آهسته گفتم:

-ماکان، با من حرف بزن!

حتی پلک نزد. صدایم را آهسته‌تر کردم و ادامه دادم:

-می‌خوام صدات رو بشنوم.

برای چند لحظه‌ای حس کردم در چشمان من غرق شده و من در چشمانش که همیشه برایم
مثل یک دنیای ماورای تصور جذاب است، محو شدم. نمی‌دانم چقدر زمان از نگاه‌های
بیصدایمان که به هم گره خورده بودند می‌گذشت که ناگاه، نگاهش رنگ شادی به خود گرفت.
آنقدر شادی که حس کردم در پوست خود نمی‌گنجید. موهایم را رها کردم و گردنم را صاف کردم.
بیاختیار لبخندی کج به رویش زدم. دستش را از روی دهانش برداشت و قبل از آن که کاری کنم،
دست مرا که هنوز روی دستش مانده بود در مشتش اسیر کرد. با صدایی آهسته گفت:

-خیلی شیطنت می‌کنی آرزو!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-مگه بده؟

نگاهش را پیرو منطق و خلاف میلش از من گرفت و سرش را چرخاند. با دست آزادش پشت گردنش را خاراند و گفت:

-خب بهتره بری لباس عوض کنی و بعد بیای چای بخوریم.

با وجود لجبازی بیسابقه‌ای که فقط در برابر او، این چنین در تمام وجودم ریشه دوانده بود، با او مخالفتی نکردم و بیهیچ حرفی راهی اتاق شدم. با باز کردن در، چشمم روی کتابخانه‌ی بزرگی که سرتاسر دیوارهای اتاقش را فرا گرفته بود چرخ خورد. کاملاً معلوم بود علاقه‌ی زیادی به کتاب خواندن دارد. نگاه کنجکاوام را بیشتر در اتاقش به گردش انداختم اما هیچ چیز، جز یک فرش ساده و بی طرح و نقش، پرده‌های حریر یک‌دست سفید، تخت چوبی ساده با پتویی که مرتب روی آن پهن شده بود، میز تحریر چوبی فاقد مدلی خاص و چشم‌گیر و یک صندلی چرمی چرخ‌دار پشت آن میز به چشم نمی‌خورد. بدون هیچ تجملات دهان پرکنی تمام آن فضا به من آرامش می‌بخشید. بی‌اراده به سمت میز کشیده شدم. یک کتاب باز، یک گلدان کوچک که تنها محتوایش کاکتوسی با گل‌های خاردار زردرنگ در خاکی خشک بود و یک شیشه‌ی عطر، تنها لوازمی بودند که با نظم روی آن چیده شده بودند. شیشه‌ی عطر را برداشتم و با باز کردن درش، آن را به حفره‌های بینی‌ام نزدیک کردم. چشمانم را بستم و با لذت نفسی عمیق کشیدم. بوی آرامش‌بخشش تا اعماق ریه‌هایم نفوذ کرد.

-چای از دهن میفته‌ها!

با صدایش که از در اتاق هم گذر کرد، سریع در شیشه‌ی عطر را رویش گذاشتم و آن را سر جایش برگرداندم. به سرعت بارانی‌ام را در آوردم و در حالی که با دست لبه‌های پایین بلوزم را پایین‌تر می‌کشیدم گفتم:

-اومدم.

در را باز کردم و با بوی خوب چای خوش عطر و تازه دم به سمت آشپزخانه کشیده شدم. ماکان در حالیکه سینی محتوی فنجان‌های بلوری خالی که از شدت تمیزی زیر نور مثل لوستر

می‌درخشیدند، را به سمت کابینتی که سماور با یک قوری که روی آن قرار داشت می‌برد، نگاهش به من افتاد. لبخندی گرم زد و گفت:

-بفرمایید بشینید مادمازل.

لبخند کجی زدم و یکی از صندلی‌های پشت میز کوچک آشپزخانه‌اش را برای خودم عقب کشیدم. در حالی که روی صندلی می‌نشستم گفتم:

-ببینم خدمتکارت کجاست؟

سینی را روی کابینت گذاشت و با چشمانی گرد به سمت من چرخید. با لحنی که تعجب در آن موج می‌زد پرسید:

-کدوم خدمتکار؟!

-منظورت چیه کدوم؟! همون کسی که کارهای خونه‌ت رو انجام میده دیگه.

تعجب نگاهش ذره‌ذره محو شد. لبخندی زد و گفت:

-پس خودم رو میگی چون من کسیام که کارهای خونه‌م رو انجام میده.

اینبار چشمان من از تعجب گرد شدند. با لحنی پر از ناباوری پرسیدم:

-خودت انجام میدی؟! همه‌ی کارهای این خونه رو؟!

چشمانش را به نشانه‌ی تایید محکم بست و باز کرد. لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره.

آب دهانم را به زور قورت دادم. باور نمی‌کردم تمام کارهای این خانه را خودش به تنهایی، به بهترین نحو ممکن انجام می‌دهد!

-حتی نظافت و آشپزی و خرید؟

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-خب همه‌ی کارهای خونه نظافت و آشپزی و خرید هست دیگه!

نگاهم رنگ تحسین گرفت. لبخندی کج به رویش زدم و چشمم را دور آشپزخانه که دیوارها، زمین، کابینت‌ها، ظرف‌ها، میز و صندلی‌های آن از تمیزی برق می‌زدند و چیدمان اندک وسایل در آن نظم خاصی را به نمایش می‌گذاشت، چرخاندم. بوی خوب چای نگاهم را به سمت ماکان که سینی را با فنجان‌های پر شده از چای خوش عطر و رنگشان روی میز می‌گذاشت، کشاندم. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-بفرمایید.

-خودت درستش کردی؟

-خب معلومه! چای درست کردن که کاری نداره!

-از رنگ و بوش هم معلومه که توی درست کردنش خیلی مهارت داری!

لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد و گفت:

-تازه هنوز نخوردیش!

یکی از استکان‌های سینی را برداشت و جلویم گذاشت. استکان دیگر را جلوی خودش گذاشت و گفت:

-بخوریم تا از دهن نیفتاده.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و استکان را به دهانم چسباندم. به محض آن‌که آن را کمی کج کردم و جرعه‌ای از محتوای داغ و تلخش، زبانم را سوزاند، ذهنم در دژه‌ی خاطره‌ای قدیمی سقوط کرد. دقیقاً طعم همان چای را داشت!

"-ممنون باباجون. خیلی خوشمزه بود!

پدربزرگِ رایان لبخندی گرم و مهربان به روی نوه‌ی عزیزش پاشید و گفت:

-نوش جونت رایان.

سرش را به سمت من چرخاند و با همان لبخند بر لبش گفت:

-تو دوست نداشتی آرزو جان؟

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-چرا دوست داشتم! خیلی خوشمزه بود.

با دست بزرگ و گرمش زیر چانه‌ام را گرفت و آرام سرم را بالا آورد.

-با من راحت باش دختر گلم! تو هم مثل رایان، بچه‌ی نفس هستی، تو هم مثل اون، بچه‌ی

دختر من و نوه‌ی من هستی؛ پس خجالت از من رو کنار بذار.

بسته شدن پلک‌هایش و لبخند گرم و پر مهر و محبتش، اطمینان فراوانی را به من القا می‌کردند.

در چشمان قهوه‌ای رنگش که یکرنگی و صداقت در آن‌ها موج می‌زد دقیق‌تر نگاه کردم. بی‌دلیل

نبود که مامان و مامان بزرگ تا آن حد او را دوست داشتند. او شاید به ظاهر معمولی به نظر

می‌رسید اما به قدری با محبت بود که هیچگاه ندیدم بین من و رایان که نوه‌ی خونی‌اش بود،

تبعیضی قائل شود. اگر به خاطر بیماری قلبی‌اش نبود، امروز او هم مثل پاپا و ماما زنده بود."

-آرزو!

با صدایش سرم را به طرفین تکان دادم و دنیای خاطراتم را به گذشته‌ای که از آن نشات

می‌گرفتند سپردم. فنجان را که از تمام محتوایش خالی شده بود، روی میز گذاشتم و نگاهم را به

سمتش کشاندم.

-بله؟

-حواست پرت بود؟

-آره یهو یاد یک خاطره افتادم.

-چه خاطره‌ای؟!

-یک خاطره از بابابزرگم.

مکثی کردم و به فنجان خالی ام چشم دوختم. با صدایی آهسته ادامه دادم:

-این چای دقیقا مزه‌ی چای‌های اونو می‌داد.

-همون پدربزرگت که توی عکس دسته جمعی روی دیوار اتاق هست؟

سریع سرم بالا آمد و چشمانم از شدت تعجب گرد شدند.

-مگه تو انقدر دقیق اتاق منو نگاه کردی!؟

لبخندی زد و گفت:

-خب من کلا آدم دقیقی هستم. چشمم که به اون عکس خورد، چون قشنگ بود دقیق تر هم

نگاهش کردم...نگفتی یاد همون پدربزرگت افتادی؟

تعجبم کمکم رفت و از گردی چشمانم کاست. چشم از او گرفتم و با نگاهی پرغم و درد به فنجان

جلویم چشم دوختم. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

-نه، یاد پدربزرگ مادریم افتادم. اون خیلی وقته که فوت کرده.

با صدایی آهسته‌تر از من گفت:

-متاسفم.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. پیش از آن که بیش از نیمی از گونه‌ام را بپیماید،

سریع با پشت دست پاکش کردم. سرم را بالا آوردم و در چشمانش که روی رد کوچک اشک زیر

چشم چپم متمرکز شده بود، نگاه کردم. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و پس از قورت

دادن آب دهانم برای فرونشاندن بغضم گفتم:

-بیخیالش. بیا از چیزای خوب حرف بزنیم.

نگاهش را به مردمک چشمانم کشاند و با همان دریای آرامششان مرا به سیاره‌ی آرام دلپذیرم

برد. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-پس مزه‌شو دوست داشتی؟

-آره خیلی! از این به بعد باید هر روز عصر به من از این جای بدی.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-با کمال میل! تو هم باید هر روز صبح قبل از این که بریم سرکار منو توی خونهت قهوه مهمون کنی.

به لبخندم جان بیشتری بخشیدم و گفتم:

-البته!

دیگر حرفی نزدیم. بی آن که بفهمم چقدر گذشت در چشمان گیرایش غرق شدم. خیلی احمقانه است که از یک نگاه ساده سیر نمی شوم! صدای زنگ تلفنش، رشته‌ی نگاهمان را پاره کرد. زیر ل**ب ببخشیدی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. به دنبالش من هم از آشپزخانه خارج شدم و به پذیرایی رفتم. فضای ساده‌اش به قدری آرامشبخش بود که حاضر بودم خانه‌ام را که با تمام وجود دوست داشتم با اینجا عوض کنم! کمی نگاهم را چرخاندم که شیئی طلایی رنگ در ویتترین کوچک گوشه‌ی پذیرایی، نگاهم را به خود جلب کرد. به سمت ویتترین رفتم تا بفهمم آن چیست. در نیم متری اش متوقف شدم و روی دو زانو نشستم. با نگاهی پر از شوق و صف‌ناپذیر کودکانه‌ای به آن شیئی خیره شدم و با لحنی مملو از ذوق و هیجان گفتم:

-گرامافون!

-اینقدر گرامافون دوست داری!؟

سرم به سمتش چرخید. لبخند به ل**ب به واکنش غیر منتظره‌ی من به دیدن یک گرامافون نگاه می کرد.

-بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی! همیشه آرزو داشتم یک گرامافون داشته باشم و باهاش آهنگ گوش بدم.

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-فکر می کردم ازش خوشت بیاد.

-پس میدیش به من؟

چشمانش از تعجب گرد شدند و ناباور پرسید:

-چی؟!

-آخه تو که ازش استفاده نمی کنی، گذاشتی این گوشه و کسی هم نمی بینه، پس بدش به من.

به نگاه حالت مظلومی دادم و ادامه دادم:

-لطفا!

تعجب از چهره اش محو شد و لبخندی پرشیطنت جایش را گرفت.

-نه، من به تو نمیدمش.

-اما ماکان...

-آرزو اگر بهت بدم دیگه واسه دیدنش مجبور نمیشی بیای خونه‌ی من! اینطوری واسه دیدنش

هر روز میای اینجا و با هم چای هم می خوریم.

لبخند کجی بر لبم شکل گرفت. نمی دانم چرا از دلیلی که آورد تا این حد شاد شدم؛ به حدی

شاد که نگرفتن گرامافون از او را در نظرم عالی جلوه می داد. در جوابم لبخندی گرم زد. بلند شدم

و با قدم‌هایی آرام به او نزدیک شدم. در یک متری اش متوقف شدم و گفتم:

-خب من فردا عصر هم میام که برام چای درست کنی و شب هم شام مهمون توام تا ببینم

آشپزیت در چه حده و در ضمن گرامافون رو هم ببینم.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-باشه ولی به شرط اینکه صبحانه مهمون تو باشیم. قبوله؟

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-قبوله. فقط فردا شام فسنجون درست کن.

خنده‌ای دلچسب کرد و حفره‌های گونه‌هایش را برایم به نمایش گذاشت. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-باشه مادمازل.

لبخندم را با غرور پرجلوه‌تر کردم و گفتم:

-خب پس من دیگه برم.

لبخند روی لبش ماسید و گفت:

-چرا انقدر زود؟!

-خیلی زود نیست! چای خوردیم و...

خنده‌ای کوتاه کردم و ادامه دادم:

-به هم نگاه هم کردیم.

با یک قدم کوتاه تا نیم متری‌ام نزدیک شد. با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و صورتم را طوری بالا آورد که نگاه مستقیم چشمانمان در یک راستا باشند. نگاهم به چشمانش گره خورد. طوری گره خورد که انگار صد سال است آن‌ها را ندیده‌ام و هنوز دلتنگ و تشنه‌ی آن‌ها هستم.

-ببین هنوز به اندازه‌ی کافی نگاه نکردیم!

-اندازه‌ی کافی چقدره ماکان؟

-نمی‌دونم! منم واقعا نمی‌دونم!

حسی دلنشین از چشمانش تا اعماق کروی چشمانم را گرم کرد. ذره به ذره‌ی وجودم هر لحظه گرم‌تر می‌شد و با گرم‌تر شدنش، مرا به این نگاه تشنه‌تر می‌کرد. به زور چشمانم را بستم تا خلاف میلِ عقل و احساسم این نگاه را قطع کنم. با همان چشمان بسته گفتم:

-من باید برم ماکان، اگنس منتظرمه.

چانهام را رها کرد و گفت:

-آره حق با توهه. بهتره که بری.

به سرعت چرخیدم و چشم باز کردم. با قدم‌هایی تند به اتاقش رفتم و در چشم بر هم زدنی لباس عوض کردم. از اتاق که بیرون آمدم او را جلوی در دیدم.

-می‌خوای هر چه زودتر منو از خونهت بیرون کنی؟

سرش به سمتم چرخید و با لبخندی معنی‌دار نگاهم کرد.

-خودت می‌خوای بری وگرنه من که از خدومه بیشتر بمونی

لبخند کجی زدم و گفتم:

-واسه امروز بس بود. از فردا بیشتر همدیگه رو می‌بینیم.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-بس که نبود ولی خوبه که برنامه گذاشتیم فردا ببینمت.

در حالی که خم شده و کفش‌هایم را می‌پوشیدم، گفتم:

-بس بود موسیو، لج نکن.

-بس نبود مادمازل، لج نکن.

بلند شدم و در حالی که با نگاهم برایش خط و نشان می‌کشیدم گفتم:

-ادای منو در نیار!

جوابم را بی‌هیچ حرفی، با پررنگ کردن لبخندش داد.

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

در را بستم و با حسی که مخلوطی از شادی دیدار و غم اتمام دیدارش بود، راه آسانسور را پیش گرفتم. باید خودم را برای فردا آماده می‌کردم.

-اگنس فکر می‌کنی خوب شد؟

نگاهی تحسین‌آمیز به میز صبحانه که به خواست من، خودم آن را چیدم انداخت و گفت:

-عالیه خانوم!

نگاهش را تا چشمان من بالا آورد و ادامه داد:

-خیلی منظم و قشنگ شده.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی.

از شدت شوق و هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدم. از پوست هم فراتر، حتی در بدنم نمی‌گنجیدم. شاید بیست یا سی بار چیدمان ظرف‌ها را روی میز تغییر دادم، ولی هنوز ذهنم درگیر یافتن بهترین حالت برای آن‌ها بود.

با صدای زنگ خانه چشم از میز گرفتم و با قدم‌هایی که از تندى بی‌شبهت به دویدن نبودند به سمت در رفتم. لبه‌ی پیراهنم را کمی پایین کشیدم تا چین و چروکی نماند و مرتب به نظر برسد. نفسی عمیق کشیدم و در را باز کردم. نگاهم به چشمان آرامش‌گره خورد. لبخندی زدم و از جلوی در کنار رفتم.

-خوش اومدی!

لبخندی گرم به رویم پاشید و گفت:

-ممنون!

اگنس در حالی که با لبخند دلنشینش به سمت ماکان می آمد گفت:

-خوش اومدید آقا. فکر کنم شما خوش شانسترین مهمان این خونه هستید که خانوم، خودشون واستون میز صبحانه رو چیدند.

با چشمانی گرد از تعجب به اگنس که راحت و بدون نظر گرفتن از من، گزارشی دقیق از آنچه گذشته بود می داد، خیره شدم. ماکان با لبخندی پررنگ تر از قبل، نگاهش را از اگنس به من کشاند. بی اراده من هم نگاهم را به سمت چشمان او حرکت دادم.

-شرمنده کردی مادمازل!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-برای این بود که شب به بهترین نحو ممکن جبران بشه.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-نگران شب نباش.

کتش را در آورد و اگنس سریع کتش را از او گرفت و برد. به سمتم چرخید و متعجب پرسید:

-چرا انقدر عجله داشت!؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-می خواست ما تنها باشیم.

لبخند پرشیطنتی زد و گفت:

-چرا تنها باشیم!؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

-لابد فکر کرده می خوایم حرف خصوصی بزنی که اون مزاحمه.

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-چی باعث شده این طوری فکر کنه!؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-شاید تو یک جوری برخورد کردی که اون اینطوری فکر کرده.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-به همین چند دقیقه!؟

با لحنی پراطمینان گفتم:

-به همین چند دقیقه.

عمیق‌تر شدن لبخندم را ضمیمه‌ی حرفم کردم. با همان لبخند بر لبش، با لحنی پرغرور گفت:

-پس باریکلا به من!

-درود موسیو، درود! حالا بریم صبحانه بخوریم.

سریع چرخیدم و روانه‌ی آشپزخانه شدم. چند لحظه بعد از پشت میز نشستیم، روی صندلی

روبرویم جای گرفت.

روی میز چشم چرخاند و پرسید:

-پس چای کجاست؟

-صبحونه با قهوه می چسبه.

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-یعنی کلا بدون چای!؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-کلا بدون چای.

بدون آن که حرفی بزند همچنان متعجب نگاهم می کرد. به ناچار گفتم:

-خب به اگنس گفتم واسه تو چای درست کنه.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که قوری را برمی داشتم تا برایش چای بریزم، مچ دستم را گرفت. سرم را به سمتش چرخاندم و سوالی نگاهش کردم. با نگاهش به من اشاره کرد کنار بروم. قوری را از دستم گرفت و خودش مشغول چای ریختن شد. صبحانه را بی هیچ حرفی تمام کردیم. سرم را بالا آوردم و به چشمانش که مشتاق نگاهم می کردند چشم دوختم. از این غرق شدن های رویایی در دریای عمیق و وسیع نگاه پرآرامشش، هرگز سیر نمی شدم. نفهمیدم این دنیای نگاهش چقدر مرا با خود به اوج لذت برد، که با صدای اگنس از آن بیرون آمدم.

-چیزی لازم ندارید؟

نگاهم را به سختی از چشمان ماکان که همچنان با آرامشی که محتاج آن بودم به من دوخته شده بودند، گرفتم و سرم را به سمت راهرو چرخاندم.

-نه.

ماکان در حالی که بلند می شد گفت:

-خب بریم بیرون که از یکشنبه مون خوب استفاده کرده باشیم.

با ذوق و ناباوری گفتم:

-میریم بیرون؟ کجا میریم؟

-خب تا پارک هاید پیاده بریم چگونه؟

-شوخیت گرفته؟! تا اونجا پیاده بریم!؟

خنده ای کوتاه سر داد و گفت:

-هر وقت خسته شدی تاکسی می گیریم.

-آخه من نمی دونم تو که ماشین داری، چرا این همه راه رو پیاده میری!

-اونقدر که فکر می کنی سخت نیست.

-چرا دقیقا همونقدر سخته. راستی ماشینت که تا اینجا آوردی چی میشه؟

-من که ماشین نیاوردم! پیاده اومدم.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-تو دیوونه ای، دیوونه!

صدای خنده اش و حفره های روی گونه هایش، شیرین ترین جوابی بود که می توانست به من بدهد. پس از بند آمدن خنده اش گفت:

-خب حالا موافقی پیاده بریم؟

گوشه ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-آره اما اگه گفتم تا کسی بگیریم باید بگیریم.

چشمکی زد و گفت:

-البته.

لبخندم را عمیق تر کردم و راهی اتاقم شدم.

-زود برمی گردم.

سریع لباس عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. لبخند به ل**ب به من نزدیک شد و همراه هم بیرون رفتیم. همچنان که راه می رفتیم، سکوت ما را همراهی می کرد. پس از نیم ساعتی دستم را از جیب بارانی ام بیرون آوردم و جلویم دهانم گرفتم و "ها" گفتم تا گرم بشود. هوای اواسط مارس آدم را در بلا تکلیفی بدی می گذارد. یک روز خنکی دلچسپی دارد و یک روز از شدت سرما آدم را می لرزاند. این بی بارش بودن هم به دلپذیری هوای سرد و سوزناک امروز افزوده بود. با حس گرم شدن دستم، نگاهم به دستش که دست مرا گرفته و در جیب کت خودش فرو می برد کشیده شد. گوشه ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-راحت باش!

لبخندی گرم به رویم پاشید و گفت:

-راحتم.

-خیلی رو داری به خدا!

-خودتم دوست داری پس پررویی نیست، کار منصفانه و درستی.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم:

-از طرف منم نظر میدی که چی دوست دارم!؟

-البته!

-ماکان تو واقعا به چه حقی...

دست آزادش را روی دهانم گذاشت و دقیقا روبرویم قرار گرفت. با نگاه مستقیمش چشمانم را زیر گرمای فراوان چشمانش ذوب کرد. آرامشی که از نگاهش تا عمق وجودم جاری می‌شد، به قدری مرا گرم کرد که دیگر سرمای هوای اطرافم را حس نکردم. چند دقیقه بعد دستش را برداشت و لبخندی گرم به من زد. بی‌اراده لبخندی کج به رویش پاشیدم. سرش را پایین انداخت و به راه رفتن ادامه داد. به دنبالش من هم به راه افتادم و از لذت گرم شدن دستم در اسارت دستش، غرق لذت شدم.

-بفرما، رسیدیم.

ناباور به ورودی پارک هاید خیره شدم. اصلا متوجه نشدم چطور این مسافت طولانی را طی کردیم و رسیدیم. سرم به سمتش چرخید و با لحنی که حس تعجب در آن آشکار بود گفتم:

-ماکان باورم نمیشه انقدر زود رسیدیم!

لبخندی زد و گفت:

-من که بهت گفتم راحت‌تر از اونیه که فکر می‌کنی.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-حالا پیاده‌روی اصلی مونده.

-معلومه! پیاده‌روی توی پارک لذت دیگه‌ای داره.

لبخندی پررنگ زدم و با سرعت کمتری قدم‌های بعدی‌ام را برداشتم. نگاهم روی درختان پارک که تازه غنچه‌هایشان درآمده بودند چرخ خورد. نگاهم پایین‌تر آمد و به خزه‌های تازه رشد کرده بر شیارهای تنه‌ی درختان گره خورد. همگی نوید نزدیکی به آغاز بهار را می‌دادند.

-می‌خوای اونجا بشینیم؟

سرم را به سمتش چرخاندم. رد نگاهش را دنبال کردم و به نیمکتی که بین دو درخت بلند جای گرفته بود، چشم دوختم.

-آره، بشینیم.

با چند قدم نه چندان بلند به آن رسیدیم و نشستیم. چند لحظه پس از جای گرفتن روی آن نیمکت، صورتم با قطرات ریز بارانی که نم نم می‌بارید تر شد. لبخند بر لبم شکل گرفت. از استقبال قشنگ آسمان ممنون بودم.

-آرزو.

-بله؟

-میشه یک چیزی ازت بخوام؟

-تا چی باشه!

-بد نیست. مطمئن باش به ضرر تو هم نیست.

-خب بگو چی می‌خوای؟

-می‌خوام دیگه هیچوقت مثل اینبار که رفتی ایران، بی‌خبر جایی نری.

خواستم حرفی بزنم که دستش را به علامت توقف جلویم گرفت و ادامه داد:

-می‌دونم من اشتباه کردم و می‌دونم قابل بخشش نیست، اما بدجور براش تاوان پس دادم. تو نمی‌فهمی من این مدت چی کشیدم و قلبا نمی‌خوام تجربه کنی و زجر بکشی تا بفهمی چه حسی داشتم، پس دیگه این کارو با من نکن، حتی اگر خیلی از من دلخور شدی.

اخمی کردم و با لحنی جدی گفتم:

-اگه خیلی دلخورم کنی حقته.

دستش را روی دهانم گذاشت و صورتش را تا ده سانتی متری صورت‌م نزدیک کرد. مردمک چشمانش را روی چشم راستم متمرکز کرد. ناخودآگاه اخم محو شد. پس از چند لحظه نگاهش را به چشم چپم معطوف کرد. به قدری غرق نگاه معنی‌دارش شدم که سکوت ل**ب‌هایم را با قفلی محکم متصل به هم نگه داشت. هر سه ثانیه یکبار نگاهش را بین دو چشمم به نوسان در می‌آورد. نفهمیدم چقدر زمان برای این نگاه نوسانگر صرف کرد تا اینکه با صدایی آهسته گفت:

-واقعا حقمه؟

زبانم بی‌آنکه از مغزم دستور بگیرد به حرکت در آمد و گفتم:

-نه.

از صورت‌م فاصله گرفت. لبخندی پیروزمندانه بر لبش نمایان شد. از حرص اخمی غلیظ ابروهایم را به هم گره زد.

-چرا با من این کارو می‌کنی؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-کدوم کار؟!

-اینجوری نگاه کردنت.

-یعنی می‌خوای دیگه نگاهت نکنم؟

بی آنکه ذره‌ای به آنچه می‌گویم فکر کنم گفتم:

-نه! منظورم این نبود! من به این نگاهت...

سکوت کردم. باقی حرفم را نمی‌توانستم بگویم. نمی‌توانستم نیاز شدیدم به نگاهش را ابراز کنم.

ابروهایش کم کم پایین آمدند و تعجب چهره‌اش جای خود را به رضایتمندی داد. لبخندی گرم زد و گفت:

-منم بهش نیاز دارم، درست مثل تو.

چشمانم از شدت ناباوری گرد شدند. برعکس من که از گفتن احساسم گریزان بودم، او خیلی زُک و جسورانه حسش را ابراز می‌کرد.

-آرزو من نمی‌خوام تو رو اذیت کنم و از این نیاز و میلوم به عنوان ابزار استفاده کنم، اما وقتی تو اون چیزی که با تمام وجودت حس می‌کنی و از حسش لذت می‌بری رو انکار می‌کنی یا بهش بی‌توجهی می‌کنی، سعی می‌کنم یادت بندازم اون حس از غرورت باارزش‌تره.

انگشت اشاره‌ام را روی دهانش گذاشتم. متعجب و سوالی نگاهم کرد. با صدایی آهسته گفتم:

-تو خیلی با من فرق داری؛ خیلی زیاد. ما خیلی متفاوتیم؛ خیلی زیاد اما نمی‌فهمم چی باعث میشه انقدر به یک نگاه هم نیاز داشته باشیم! تو می‌فهمی؟

با دستش انگشتم را از روی لبش برداشت و گفت:

-چون ما خیلی متفاوتیم برای هم جذابیم و ارتباطمون ادامه پیدا می‌کنه. اما در مورد نگاه...

مکشی کرد و در حالیکه لبخند کم‌رنگ شده‌اش را پررنگ‌تر می‌کرد ادامه داد:

-واسه منم خیلی غیرقابل درک و نامفهومه. عجیب‌ترین و بی‌سابقه‌ترین حسیه که در کل زندگی‌م تجربه کردم!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. از اینکه او هم حس مرا به این نگاه داشت، غرق لذت و آرامش شدم. دیگر حرفی بینمان زده نشد. هر از چندی به هم نگاه می‌کردیم. کمی بعد چشم از

هم گرفته و به درختان و فضای سبز اطرافمان چشم می‌دوختیم. باران همچنان نم نم می‌بارید. ناگهان بادی تند وزید و برخی غنچه‌های درختان را کند و در مسیر خود آن‌ها را ربود. با حس جسم گرمی روی موهایم، سرم را به سمت ماکان چرخاندم. دسته‌ای از موهای جلوی پیشانی‌ام را پشت گوشم برد و غنچه‌ای را که در دستش بود، لابلای آنها گذاشت. خنده‌ای سر دادم و گفتم:

-مثل توی فیلم‌ها!

لبخندی دلنشین زد و گفت:

-خیلی بهت میاد، خیلی بیشتر از فیلم‌ها!

لبخند عمیق‌تر شد. حس کردم گونه‌هایم از خجالت داغ شدند. درک نمی‌کردم چطور ممکن است من که تا این حد نسبت به تعریف‌های اطرافیانم بی‌تفاوتم، با هر تعریف او تا این حد گُر می‌گیرم و هیجان زده می‌شوم! باد دوباره وزید و دسته‌ای دیگر از غنچه‌ها را از درختان مظلوم دزدید و با خود به گردش در آورد. در همین حین یک غنچه‌ی کوچک سفیدرنگ در دستم افتاد. با انگشتان شست و اشاره‌ام، گلبرگ‌های کوچک لطیفش را نوازش کردم.

-بذارش لای موهای پشت اون یکی گوشت.

سرم بالا آمد و خنده‌کنان نگاهش کردم. غنچه را برداشتم و در جیب جلوی کتشم که روی سینه‌اش با خطی افقی مرز خود را نمایش می‌داد، گذاشتم. لبخند بر لبش جان بیشتری گرفت و گفت:

-مثل توی فیلم‌ها!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-خیلی بهت میاد، خیلی بیشتر از فیلم‌ها!

خنده‌ای سر داد و من خندان به حفره‌های روی گونه‌هایم چشم دوختم. بالاخره یک روز انگشتانم را در آنها فرو خواهم برد!

-خب بالاخره رسیدیم خونه.

خسته و کوفته به مجتمع نگاه کردم. بالاخره بعد از پیاده‌روی طولانی از صبح، به خانه‌اش رسیدیم.

-یادت باشه نهار امروز خیلی بد بود. پس با شام جبران کن.

-آرزو واقعا به نظرت پاستای به اون خوشمزه‌ای بد بود؟!

اخم کردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-خیلی کم بود، خیلی کم! از صبح دارم راه میرم بعد یک بشقاب که فقط نصفش پاستا بود، مگه منو سیر می‌کرد؟!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-بهت نمیداد زیاد غذا بخوری!

-اتفاقا من خیلی غذا دوست دارم و همیشه‌ی خدا گشنه‌ام.

-پس چجوری چاق نیستی؟!

-چون جلوی خودمو می‌گیرم زیاد نخورم.

-تازه جلوی خودت رو می‌گیری و اون پاستا کم بود؟!

-اون دیگه خیلی کم بود!

لبخندی زد و گفت:

-خب بفرمایید.

آن قدر بحث کردیم که متوجه نشدم کی به در آپارتمان‌ش رسیدیم. با قدم‌های بلند وارد شدم. به دنبالم داخل شد. در حالی که در را می‌بست گفتم:

-یک سوال بپرسم؟

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

-پنج تا بپرس.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و پرسیدم:

-حالا چرا پنج تا؟!

-چون تو خیلی توی رودروایسی می مونی، خواستم راحت باشی و هر چند تا می خوای بپرسی.

کتش را در آورد و به سمت اتاقش راه افتاد.

-خب حالا بپرسم؟

-به سمتم چرخید و گفت:

-البته!

-چرا خونهت طبقه‌ی چهارمه؟ اونم وقتی این ساختمون پنجاه طبقه‌ست و می تونی یک آپارتمان

توی طبقه‌های بالاترش بگیری!

لبخندی معنی دار زد و گفت:

-چون من خوشم نمیاد زیاد بالا باشم.

-چرا؟! حیف منظره‌ی قشنگ طبقات بالا نیست؟!

-خب من از این که یک خونه در بلندترین نقطه‌ی دنیا داشته باشم لذت نمی برم. ترجیح میدم

نزدیک به زمین و هم سطح اغلب مردم باشم.

-اما من همیشه دوست دارم خیلی بالا باشم. مثلا هواپیما رو خیلی دوست دارم و عاشق اون

لحظه‌ایم که با کایت اوج می گیرم.

-اما من ترجیح میدم روی زمین باشم و ورزش‌هایی مثل دویدن و دوچرخه سواری رو به کایت بازی ترجیح میدم.

-خب من سلیقه‌م بهتره.

لبخند کجی زدم که حرفم را تایید کنم. دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

-خب سلیقه‌ی همه‌مون خوبه و از نظر هر کس سلیقه‌ی خودش بهتره. من برم لباس عوض کنم.

سریع به اتاق رفت و در را بست. بی‌حوصله در پذیرایی قدم زدم و منتظر بیرون آمدنش ماندم.

-تو چرا لباس عوض نکردی!؟

به سمت منبع صدای پرتعجبی که مرا خطاب می‌کرد، چرخیدم.

-ببخشیدا فکر کنم خودت توی اتاق داشتی لباس عوض می‌کردی!

-اتاق کارم که هست.

با دستش به دری که دقیقا روبروی در اتاقش بود، اشاره کرد. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-من که نمی‌دونستم اتاق کارت کجاست!

-خب یه کم کنجکاوی به خرج می‌دادی.

چشمکی زد و راهی آشپزخانه شد. سرعتش خیلی بالا بود. دقیقا برعکس من، به چشم بر هم

زدنی لباس می‌پوشید و دیگر کارهایش را جمع و جور می‌کرد. از روی کنجکاوی، تصمیم گرفتم

این بار در اتاق کارش لباس عوض کنم. فضای اتاق کارش خیلی ساده‌تر از اتاق خوابش بود. بر

تمام دیوارهایش کتابخانه‌ای سر تا سری بود. محتویات قفسه‌هایش کتب پزشکی و چندین

پرونده و پوشه‌ی رنگارنگ کهنه و جدید بود که مرتب چیده شده بودند. به سمت میز اداری بزرگ

وسط اتاقش که گوشه‌ای از آن، دو قاب عکس رومیزی چیده شده بودند رفتم. بی‌اراده نگاهم به

قاب عکس‌ها کشیده شد. یکی از آن‌ها عکس خودش و مادرش بود و دیگری عکسی از خودش،

مادرش و خانواده‌ی خاله‌اش، گلنوش بود. جای تعجب داشت که نشانی از پدرش در عکس‌های

جلوی چشمش نبود! چشم از عکس‌ها گرفتم و لباس عوض کردم. روی صندلی چرخ‌دار پشت میز نشستم و با آن خودم را به طرفین چرخاندم. دستم را به دسته‌ی صندلی تکیه دادم و زیر چانه‌ام گذاشتم. تمام خاطرات امروز از صبح تا همین لحظه را مرور کردم. اگر همه‌ی یکشنبه‌هایم مثل امروز باشد، دیگر هیچ از او نمی‌خواهم. با این فکر لبخندی کج بر لبم شکل گرفت. با صدای تق‌تقی که به درد خورد گفتم:

-بله؟

-چای آماده‌ست مادمازل.

لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-بیا داخل موسیو.

در به آرامی باز شد و ماکان در حالی که لبخندی شیرین به چهره‌اش طعم جذابیت می‌داد وارد شد.

-می‌بینم که مادمازل ریاست می‌کنند.

لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-از اول می‌کردند.

-البته اما الان بیشتر عیان شده.

-بده؟

-نه! خیلی هم خوبه! فقط بریم که چای از دهن نیفته.

سرم را به پایین حرکت دادم و بلند شدم. کنار ایستاد و من با قدم‌های بلند جلوتر از او راهی آشپزخانه شدم. بوی خوب چای تازه دم‌ش مشامم را به بازی دل پسندی گرفت.

به فنجان بلوری محتوی چای خوش‌رنگی که ریخته بود، چشم دوختم. پیش دستی کوچکی جلویم گذاشت و گفت:

-بفرمایید مادمازل.

با دستش به دیسی در وسط میز اشاره کرد. نگاهم روی کیک خوش آب و رنگی که بوی شیرین و ملایمش نشان میداد گرم و لذیذ است، ثابت ماند. لبخندی کج بر لبم جان گرفت. با دیدن واکنش من گفت:

-اینم همون کیکی که گفتم به مناسبت دوستی مون درست می کنم.

لبخندی ضمیمه‌ی حرفش کرد.

-خوشمزه به نظر می رسه.

چاقوی نسبتاً بزرگی در پیش دستی ام گذاشت و گفت:

-پس امتحانش کن.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-با کمال میل.

تکه‌ای از آن برداشتم و با چای مشغول خوردنش شدم. اگر بگویم خوب بود دروغی محض گفته‌ام، چرا که واقعا عالی بود. برایم خیلی جالب بود که او چطور تا این حد فعال و همه فن حریف است، در حالی که من تنها هنرم ریختن پودر نسکافه‌ی آماده در لیوان آب جوش است!

-چطور بود؟

به پیش دستی و فنجان جلویش که در همراهی او با من از محتویاتشان خالی شده بودند، نگاهی انداختم و گفتم:

-عالی بود!

نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم و گفتم:

-خیلی هم عالی بود!

لبخندی عمیق زد. به قدری عمیق که بر گونه‌هایش آن حفره‌های دوست داشتنی جان گرفتند.
-هنوز اصل کاری مونده.

بلند شد و به سمت قابلمه‌های روی گاز رفت. خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

-حالا یک شامی درست نکنی که امشب آخرین شب زندگیم بشه!

بی آن‌که به سمتم بچرخد گفت:

-نگران نباش! کاملاً سالمه.

با صدایش روی "کاملاً" تاکید خاصی کرد. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-امیدوارم! من میرم به گرامافون سر بزنم.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-برو که دلش برات تنگ شده.

در همان حال که از آشپزخانه بیرون می‌رفتم گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده.

با صدایی آهسته که بسیار کم‌وضوح شنیدم گفتم:

-خوش به حال گرامافون!

در چهارچوب در ایستادم و سریع به سمتش چرخیدم. با چشمانی گرد از تعجب، ناباورانه

پرسیدم:

-چی گفتی!؟

لبخندی زد و گفت:

-خب تو که شنیدی مادمازل!

گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-به هر حال دلیل اومدن من به خونهت قبل از اون گرامافون، تویی.

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-چی گفتی!؟

چشمکی زدم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-خب تو که شنیدی موسیو!

عقب گرد کردم و چشم از چهره‌ی ناباور و خوشحالش گرفتم. همچنان که با لبخندی از شادی به اطرافم نگاه می‌کردم، آهسته قدم برداشتم. به ویتترین کوچک که رسیدم خم شدم و از پشت شیشه‌ی تمیزش، به گرامافون زیبایی که با رنگ طلایی بی‌نظیرش می‌درخشید، با لبخند نگاه کردم. در خیالم تصور کردم آن را به کار انداختم و در حالی که فنجان قهوه به دست بر صندلی نشسته‌ام، به صدای زیبای موسیقی قدیمی‌اش گوش می‌کنم. نفهمیدم چقدر در همان حال به فکر فرو رفته بودم که با دیدن تصویر حرکت دو پا در پشت سرم بر روی شیشه‌ی ویتترین، فکر و خیال را کنار زدم. بی‌هیچ حرفی ایستاد. چشم از ویتترین گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. لبخند به ل**ب نگاهم می‌کرد.

-چی شده ماکان؟

با چند قدم بلند به من نزدیک شد. بلند شدم و سوالی در چشمانش نگاه کردم.

-هر چی بیشتر نگاهش می‌کنی، بیشتر دلم می‌خواد تو رو از دیدنش محروم کنم.

-چرا؟! نکنه مرض داری!

عمیق شدن لبخندش، ل**ب‌هایش را عریض‌تر کرد.

-شاید واقعا یک نوع مریضی باشه اما هر چی که هست، باعث میشه هرگز نخوام نگاه پرشوق و

علاقهت رو با چیزی یا کسی شریک بشم.

گنگ پرسیدم:

-چرا؟!-

-چون می‌خوام به جای همه‌شون به من نگاه کنی.

حسی گرم در وجودم، قلبم را جور دیگری به حرکت واداشت. تندتر شدن تپش عضلاتش را به خوبی حس می‌کردم. شادی و گرما در تمام سلول‌های بدنم نفوذ کرد. از این حس مالکیتش عجیب لذت می‌بردم! در نگاهش دقیق شدم. اثری از تردید یا دو رویی در آن نبود. فقط آرامشی بی‌ریا از چشمانش تراوش می‌کرد.

-ماکان.

-بله؟-

-دیگه این جوری حرف نزن.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و پرسید:

-چجوری؟!-

-همین جوری دیگه!

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به زمین چشم دوختم.

-خب باشه دیگه همین جوری حرف نمی‌زنم.

نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم. شیطنت در نگاهش موج می‌زد. لبخند کجی به رویش زدم اما

قبل از این که حرفی بزنم گفت:

-بیا توی آشپزخونه.

-خودت غذا درست کن دیگه! من پیام چی کار کنم؟-

-بشین نگاه کن ولی اونجا باش.

با قدم‌های سست و خسته راهی آشپزخانه شدم. بوی خوب ادویه‌های غذا لبخندی کج بر لبم آورد. پشت میز نشستیم و به ماکان که با ملاقه‌ای کوچک خورش را هم می‌زد، چشم دوختم. درش را گذاشت و سینی گوجه و خیار به دست، روبرویم نشست. ظرفی خالی را که روی میز بود به خودش نزدیک کرد و با چاقو مشغول خرد کردن شد. دستانش با سرعت و مهارت، در اندک زمانی ظرف را تقریباً پر کردند. دستم را به سمت ظرف بردم و یک تکه‌ی کوچک گوجه را برداشتم و به خوردنش مشغول شدم. همچنان که همان یک تکه‌ی کوچک را می‌جویدم، ماکان زیر چشمی نگاهم می‌کرد. دستم دوباره به سمت ظرف رفت ولی قبل از آن که به ردیف گوجه‌ها برسد، توسط دست گرم و قوی ماکان اسیر شد.

-انگشت زن!

-یک دونه دیگه؟

-نه! وایستا غذا آماده بشه.

چشمانم را درشت کردم و مظلومانه نگاهش کردم. حس کردم در چشمانم محو شد. ل**ب‌هایم را برچیدم و گفتم:

-فقط یک دونه دیگه، باشه؟

گنگ گفت:

-چی؟

-میگم فقط یک دونه دیگه بردارم؟

با همان گنگی پاسخ داد:

-از چی یک دونه دیگه برداری؟

-گوجه.

هیچ نگفت. هر چه هم تا حالا می‌پرسید از وفور گیجی‌اش بود. چشمانم را ریز کرده و اخم کردم. رنگ نگاهش به صدم ثانیه عوض شد. گویی تازه هوشیاری‌اش را به دست آورده بود. سرش را پایین انداخت و با دست مشغول خاراندن پشت گردنش شد.

-آرزو انقدر با من بازی نکن!

-از کدوم بازی حرف می‌زنی؟!

سرش سریع بالا آمد و با نگاهی مشکوک در چشمانم دقیق شد.

-یعنی تو نمی‌دونی!

-نه!

لبخندی زد و گفت:

-باشه من باور کردم.

-باور کن!

به گوجه‌های سالاد نگاه کردم و گفتم:

-گوجه‌ها هم شاهدند!

صدای خنده‌اش بلند شد. نگاهم را به سمت گونه‌هایش کشاندم. در حفره‌های کوچک و بزرگشان غرق شدم.

بالاخره غذا آماده شد. به ظرف محتوی خورش مورد علاقه‌ام با لذت نگاه کردم. نفسی عمیق کشیدم و بوی خوبش را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم.

-بفرمایید.

بشقابم را که در آن برنج کشیده بود، گرفتم و مشغول شدم. با همان اولین قاشق لبخند بر لبم جان گرفت.

-ماکان...

نگاهش تا چشمانم بالا آمد و منتظر نگاهم کرد.

-دست پختت عالیه!

لبخندی پرغرور زد و گفت:

-مثل خودم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-چه از خود راضی!

خنده‌ای کوتاه کرد و خودش را با غذا مشغول کرد. به قدری گرسنه بودیم که تمام شدن غذایمان بیش از نیم ساعت طول نکشید. لیوان آب را سر کشیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه، واقعا لذیذ بود.

لبخندی زد و گفت:

-قابلی نداشت. سرآشپز ماکان هر شب برای سرو شام در خدمت شماست، مادمازل.

گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-با این غذا کاری کردی که هر شب مزاحم بشم موسیو.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-مایه‌ی افتخاره نه مزاحمت!

دور لبم را با دستمال تمیز کردم و بلند شدم. او هم بلافاصله بلند شد و گفت:

-حالا چه عجله‌ایه؟

-فردا صبح باید بریم سرکار!

-قبلشم باید به من صبحونه بدی.

نگاهم روی لبخند پرشیطنتش چرخ خورد. چشمم از ل**بهایش گرفتم و نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم.

-البته! طبق قرارمون هر روز صبح و عصر همدیگه رو می بینیم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-و کل روزهای شنبه و یکشنبه.

گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-دیگه عالی تر از این نمیشه.

در جوابم دو طرف لبش را بیشتر به بالا کش داد.

تا جلوی در مرا همراهی کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب دیگه برو استراحت کن. به اندازه‌ی کافی امروز خسته شدی.

-خیلی خسته نیستم. یک چیزی بگم؟

-چی؟

-میشه دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد بیای اینجا؟

-چرا پیام؟!

-واسه‌ی...

کمی پشت گردنش را با دست خاراند و ادامه داد:

-تحویل سال.

دستم را بر گونه‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای من تحویل سال رو کاملا فراموش کرده بودم! حتما الان ایران...

بی آن که جمله ام را تمام کنم آهی پر سوز کشیدم. دلم برای تحویل سال، سفره‌ی هفت سین و عید نوروز بیش از حد تصور تنگ شده بود. اگر می توانستم برای رفتن مرخصی می گرفتم ولی به شانس خوبم، امسال تمام مرخصی هایم را برای اوقات تلخ استفاده کردم.

-الان ایران خیلی شاد و پرسروره...

نگاهم را از زمین گرفتم و به چشمانش رساندم. دلتنگی نگاهش را به وضوح حس می کردم.

-تو که می تونی بری ایران!

-ترجیح میدم نرم.

-چرا؟

-چون عیدها با...

باقی حرفش را خورد. حس می کردم می خواست بگوید عیدها با مادرش به ایران می رفت. خوب یاد گرفته بودم حرفها و احساساتش را از نگاهش بخوانم، دقیقا همان طور که او یاد گرفته بود از نگاهم به صادقانه ترین جوابم پی ببرد. برای آن که فکر و خیال نکند، سریع گفتم:

-خب پس تو هم مثل من در کشور بیگانه سال کشور خودت رو تحویل می گیری؟

لبخندی زد و گفت:

-راه دیگه ای که ندارم، اما اگه با تو تحویلش بگیرم عالی میشه.

-زرنگی ها! می خوای سال تحویل پیشت باشم که تا آخر سال کنارت باشم؟

نگاهش در چشمانم دقیق شد و مشکوک پرسید:

-مگه تو اینو نمی خوای؟

به قدری غرق نگاهش شدم که مغزم قفل شد و زبانم بی اختیار گفت:

-چرا می‌خوام!

لبخندی پیروزمندانه بر لبش نمایان شد و گفت:

-پس دوشنبه ساعت پنج اینجا باش.

اخمی کردم و گفتم:

-امر دیگه؟

-عرضی نیست.

پوفی کشیدم و دستم را در موهایم فرو بردم. با دیدن رنگ جدیت در چهره‌اش، سریع گفتم:

-نمی‌کشم نترس!

شکاک به دستم نگاه کرد. دستم را آرام لابلائی موهایم حرکت دادم و گفتم:

-ببین دارم نوازششون می‌کنم.

در همان حین انگشتانم بین گره‌ای محکم از موهایم گیر کردند و با تلاشی که برای پاره‌کردن گره

به خرج دادم، به قدری موهایم پس از باز شدن آن گره، شدید و محکم کشیده شدند که صدای

آخم در آمد. سریع مچ دستم را گرفت و دستم را از موهایم بیرون آورد. با لحنی جدی گفت:

-آخرین بار بود! گفته باشم.

پوفی کشیدم و نگاهم را به نگاه جدی ولی آرام او گره زدم.

-باشه!

مچ دستم را رها کرد. لبخندی که حس پیروزمندانه‌اش را به رخ می‌کشید، بر لبش نمایان شد.

برای آن که بیش از این دیر نکنم گفتم:

-خب شبت بخیر.

-شب تو هم بخیر.

چرخیدم و راه آسانسور را در پیش گرفتم. با باز شدن در آسانسور، قبل از سوار شدن به عقب چرخیدم. در نگاه مملو از آرامشش به عنوان آخرین سهم امروزم از این موهبت، چشم دوختم. گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد. در جوابم لبخندی گرم و دلنواز زد. دستی برایش تکان دادم و به آسانسور رفتم. با بسته شدن در فلزی، از غرق شدن بیشتر در نگاهش محروم شدم.

-خوش اومدید خانوم.

-ممنون. من نبودم بهت خوش گذشت اگنس؟

-مگه میشه وقتی شما نیستید خوش بگذره!؟

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-خب می‌رفتی بیرون و یک هوایی می‌خوردی.

-تنهایی نمی‌چسبه.

-از توی خونه موندن که بهتره.

لبخندی زد و گفت:

-باشه واسه‌ی دفعه‌ی بعد.

-باشه.

راه اتاقم را در پیش گرفتم و در حالی که دستم را برای خداحافظی با او بالا می‌بردم گفتم:

-شب به خیر اگنس.

-شب به خیر خانوم.

کیفم را روی مبل گوشه‌ی اتاقم پرت کردم و با لبخندی پرذوق به تختم چشم دوختم. بعد از یک روز پر از پیاده‌روی و البته پس از گپی دلچسب با ماکان، خواب بهترین گزینه بود. صبح با صدای زنگ گوشی به سرعت بیدار شدم. از شوق آمدن ماکان برای صبحانه به چشم بر هم زدنی، تمام کارهایم را انجام دادم. پیراهنی زیبا و خوش دوخت پوشیدم و شروع به بافتن موهایم کردم.

دستم به سمت کیف لوازم آرایش رفت و ریملی از آن برداشتم. به طرز عجیبی ذوق و شوق در خونم می جوشید. دستی به پیشانی ام کشیدم و نگاه وسواسی به صورتم را تمام کردم. با صدای زنگ خانه، بلند شدم و به تندی خودم را به در رساندم. دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. آرام در را باز کردم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. با کت و شلوار رسمی و اتو کشیده و کفش‌های مثل همیشه براقش، در حالی که دسته گل ظریفی در دست داشت، جلویم ظاهر شد. نگاهی سرشار از تحسین به من انداخت و لبخندی گرم به رویم پاشید.

-سلام آرزو.

-سلام، خیلی خوش اومدی.

-ممنون.

از جلوی در کنار رفتم. با دو قدم کوتاه کنارم قرار گرفت و دسته گل را به دستم داد.

-لازم نبود زحمت بکشی!

-خوبه صبح آدم با بوی گل صبحونه بخوره.

-هر روز صبح با این بو صبحانه خوردنو شروع می کنی!؟

-آره.

صورتم را در گل‌ها فرو بردم و نفسی عمیق کشیدم.

-عالیه!

-مثل خودت.

سریع سرم بالا آمد و با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم.

-چی گفتی!؟

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-همون چیزی که از شنیدنش تعجب کردی.

چشمکی زد و مرا با بهت و شادی تنها گذاشت. صدایش از آشپزخانه آمد که گفت:

-مادمازل ما گشنه‌ایم.

لبخندی عمیق زدم و با صدایی پرانرژی گفتم:

-اومدم.

گلدانی از روی میز پذیرایی برداشتم و راهی آشپزخانه شدم. صبحانه خوردن خیلی زمان نبرد، اما در کنار او و پشت میزی که خودم چیده بودم، خیلی لذت‌بخش بود.

-خیلی چسبید.

-چون توی خونه‌ی من و کنار من خوردی.

-و البته با تدارکاتی که خودت ترتیب دادی.

لبخندی گرم و آرامش‌بخش به رویم زد. در چشمان تیره و تاریکش که زیر نور تعداد کثیری از پرتوهای خورشید گذر کرده از پنجره می‌درخشید، خیره شدم. این بهترین صبحانه‌ای بود که چشمانم که همیشه گرسنه‌ی نگاه به چشمانش هستند، می‌توانستند تغذیه کنند.

سریع وسایلم را در کیفم پرت کردم و روپوشم را در آوردم. بالاخره دوشنبه فرا رسید و من برای آن که سر و کله‌ی مریض جدیدی بدون وقت قبلی، برای ویزیت پیدا نشود باید هر چه زودتر بیرون می‌رفتم. با منشی خداحافظی کوتاهی کردم و از کلینیک بیرون زدم. به قدری با شوق و ذوق رانندگی می‌کردم که سرعتم به شدت زیاد شده بود. به محض رسیدن به مجتمع پیاده شدم و با قدم‌هایی تند، خود را به آسانسور لابی رساندم. با حس سنگینی نگاهی سرم را به سمت میز نگهبان چرخاندم. لبخند به ل**ب نگاهم کرد و گفت:

-سلام خانوم.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-سلام.

سرش را کمی پایین آورد و به لبخندش جان بیشتری بخشید. همان موقع در آسانسور باز شد و من با قدم‌های تند وارد آن شدم. با لحنی سرشار از هیجانی کودکانه زیر ل**ب گفتم:

-اول، دوم، سوم، چهارم!

fourth floor-

به سوراخ‌های بلندگوی روی دیواره‌ی آسانسور که صدای از پیش ضبط شده‌ی زنی خوش صدا را پخش می‌کرد، نگاه کردم و لبخندی عریض زدم. از آسانسور بیرون رفتم و مسیری که این دو هفته هر روز عصر برای نوشیدن چای و خوردن شامی خوش طعم، طی کردم را پیمودم. جلوی در ایستادم و کلید زنگ را فشردم. به سه شماره در باز شد و ماکان با پیراهن و شلواری مرتب و اتوکشیده جلویم ظاهر شد. لبخندی گرم و دلنشین به رویم زد و گفت:

-خوش اومدی !

لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ممنون.

از جلوی در کنار رفت. با قدم‌هایی آهسته وارد شدم. بوی خوب عطرش غلیظ‌تر از همیشه به مشام می‌رسید.

نگاهم روی سفره‌ی هفت سین ظریف و زیبایی که با نهایت سلیقه روی میز چیده شده بود، ثابت ماند.

-چطوره؟

صدایش از فاصله‌ی کمی از گوش راستم می‌آمد. سرم به سمتش چرخید و به چشمانش که از کنجکاوای برق می‌زدند خیره شدم. با لحنی پرشوق گفتم:

-عالیه!

با لحنی پرغرور گفتم:

-مثل خودم.

یکی از ابروهایم را بالا برده و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-آره واقعا!

دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد. گرمای آرام‌کننده و دلپذیری از شانه‌هایم تا کف پاهایم رخنه کرد. قلبم به حدی گرم شد که تپش تندتر و پرشدت‌تری را به جانم ریخت. ریه‌هایم به قدری گرم شدند که با هر نفس به کل حجم هوای وارده به خود، حرارت زیادی بخشیدند.

-شیطونی نکن آرزو! برو لباس عوض کن و بیا که داریم به تحویل سال نزدیک میشیم.

مرا با خودش تا اتاقش برد و تنهایم گذاشت. سریع بارانی‌ام را در آوردم و از اتاق بیرون رفتم. در کنارش روی مبل دو نفره، پشت میزی که سفره را روی آن چیده بود، نشستم. چشمانم روی اعدادی که دو دقیقه و بیست ثانیه مانده به تحویل سال را بر صفحه‌ی تلویزیون متصل به گوشی‌اش نشان می‌داد، ثابت ماند. سرم را روی شانه‌اش انداختم. بی‌آن‌که حرفی بزند دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. چشمانم را بستم و نبض گردنش را به وضوح با پیشانی‌ام لمس کردم. به قدری در همان حال ماندیم که صدای بمب و پس از آن، آهنگ شاد آغاز سال نو به گوشمان رسید. صدای آهسته‌اش را در همان حال که با خود زمزمه می‌کرد شنیدم.

-امیدوارم کل امسال مثل تحویل سال باشه.

با صدایی به آهستگی صدای خودش گفتم:

-بهترین آرزو.

-بهترین آرزو تویی آرزو.

سرم را بالا آوردم. در چشمانش که امواجی از جنس عشق و صداقت، با آرامشی که بیش از پیش در آن‌ها عجین شده بود، خیره ماندم. مثل من در این نگاه غرق شد. با خود گفتم کاش تمام سال در همین نگاه غرق باشیم.

-ماکان.

بی اختیار گفت:

-جانم؟

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-سال نوت مبارک!

لبخندی گرم به رویم پاشید و گفت:

-سال نومون مبارک!

بیش از ده بار "نومون" در مغزم تکرار شد. سال نوی ما، سال نوی هر دوی ما! با فکر کردن به ترکیب من و او که ما شده بود، لبخند بر لبم غلیظتر شد. دستش را از روی شانه‌هایم برداشت و به آرامی چشم از من گرفت. کتاب قرمز کوچکی را از روی میز برداشت. کتاب را باز کرد و نگاهش را به دقت روی نوشته‌های انگلیسی‌اش چرخاند. کمی به او نزدیک‌تر شدم تا از متنی که می‌خواند مطلع شوم. جملاتش به جملات یک کتاب دینی شباهت داشت اما مطمئن بودم انجیل نبود. با دست پشت گوشم را خاراند و گفتم:

-این چیه می‌خونی؟

به قدری غرق آن کتاب شده بود که متوجه صدایم نشد. سریع بلند شدم و دست به کمر جلویم ایستادم. پس از چند دقیقه ورق زدن و خواندن آن کتاب، بالاخره آن را بست و روی میز گذاشت. نگاهش به پاهایم افتاد و تا چشمان خشمگینم بالا آمد. اخم غلیظم را غلیظتر کردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-چی خوندی که از منم واجبتر بود؟

لبخندی زد و گفت:

-واقعا نیاز بود.

-خب اون کتاب چی بود؟

کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-تو چی فکر می کنی؟

-انجیل که نبود پس...

مکثی کردم و با یادآوری مکان قبر مادرش و قرآن در دست خاله اش، ناباور گفتم:

-قرآن؟!

-چرا تعجب کردی؟

-پس چرا عربی نیست؟

سرش را چرخاند و در حالی که کنار گردنش را می خاراند گفت:

-بذار به حساب این که بلد نیستم عربی بخونم.

چشمانم از تعجب گرد شدند. تعجبم ذره ذره کم شد و خنده ای کم صدا کردم. کمی که از شروع

خنده ام گذشت، صدای قهقهه ام بلند شد. خیلی کم پیش می آمد این طور از ته دل قهقهه بزنم.

-خب آرزو اون قدر هم مسخره نیست که! من از نه سالگیم دیگه ایران نبودم و واقعا سخته که از

حروف و حرکت نوشته های شلوغش سر در بیارم.

کم کم خنده ام بند آمد و گفتم:

-آخه مگه مجبوری قرآن بخونی، وقتی اصلشو نمی فهمی؟ مسیحی بودن چه عیبی داره؟

نگاهش از ناباوری لبریز شد و گفت:

-می‌خواهی بگی چون از زبان عربی‌ش سر در نمی‌آرم، کلاً بیخیال خوندنش بشم و دینمو عوض کنم؟!

-آره! کسایی که این کتابو می‌خوندن، میگن فقط باید عربی خونده بشه.

-اون کسایی که میگن برای افرادی که بتونن عربی بخونن اینو گفتن. واسه همه‌ی بیماری‌ها که یک دارو تجویز نمی‌کنند!

-به هر حال اونا اسوه‌های این راهند.

-اسوه‌های این راه دیگه زنده نیستند و در ضمن، هر کسی باید هر جور که می‌فهمه و صلاح می‌دونه بخونه. من برای متن پرمعناش، بیشتر از یک صوت که برام نامفهوم باشه ارزش قائلم.

-واقعا درکت نمی‌کنم ماکان! تو چرا باید همچین دینی داشته باشی، وقتی اینجا بزرگ شدی؟

-خب دین یک مقوله‌ی انتخابیه نه هنجاری و در ضمن مهم‌تر از انتخاب کردنش، درست انتخاب کردنشه و مهم‌تر از درست انتخاب کردنش، کمک گرفتن از اون برای درک فلسفه‌ی زندگی یک انسان واقعیه.

-خب کتاب فلسفی بخون!

-می‌خونم! اما این جای خودش رو داره و در ضمن آرامشی که می‌ده رو هیچ چیز دیگه‌ای نداره.

-چرا یک چیزی هست که آرامش می‌ده.

-چی؟

-به چشمات توی آینه نگاه کن. خیلی بیشتر از اون کتاب آرامش می‌ده!

لبخندی گرم و پرمهر به رویم زد. بلند شد و در فاصله‌ی نیم متری از من ایستاد.

-از تعریفتم ممنونم آرزو اما حقیقت چیز دیگه‌ایه...

مثل بچه‌ای که با پدرش بر سر نخریدن اسباب بازی مورد علاقه‌اش لجبازی می‌کند، پام را محکم بر زمین کوبیدم و گفتم:

-نه!

-حقیقت همیشه اون طور نیست که به نظر می‌رسه. تو این حقیقت رو درک نکردی چون این کتاب رو طوری که باید می‌خوندی، نخوندی و ازش متنفر شدی.

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و گفتم:

-تمومش کن ماکان! نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم.

هر دو دستم را با دستان گرمش گرفت و از روی گوش‌هایم برداشت. با صدای آرامش‌بخشش گفت:

-باشه، در مورد چیزایی که دوست داری حرف می‌زنیم.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-واسم چای درست کردی؟

خنده‌ای کوتاه کرد و نگاه مرا به حفره‌های روی گونه‌هایش گره زد.

-مگه میشه واسه چای درست نکنم؟! تازه شام هم ویژه‌ی امشب.

با دست چانه‌ام را خاراندم و گفتم:

-سبزی پلو با ماهی؟

لبخندی زد و گفت:

-دقیقا!

-خیلی جالبه که تو حتی غذاهای ایرانی رو به مناسبت‌هاش درست می‌کنی!

-تازه کجاشو دیدی! سیزده فروردین هم آش رشته درست می‌کنم و میریم پیکنیک.

-چه برنامه‌ریزی دقیقی هم کردی سرآشپز!

گوشه‌ی ابروی راستش را بالا برد و گفت:

-دست کم گرفتی بانو!

خنده‌ای کوتاه کردم و بی‌صدال **ب زد:

-در بی‌نظیری تو شکی نیست.

لبخندی گرم به رویم پاشید و مثل من بی‌صدال **ب زد:

-مثل خودت برای من...

مثل کر و لال‌ها حرف می‌زدیم و جالبش این بود که بال **ب خوانی، حرف هم را می‌فهمیدیم!

-فکر کنم چای الان آماده باشه.

به دنبالش تا آشپزخانه رفتم و یک ساعتی منتظر آماده شدن چای نشستم. تا می‌توانست با میوه و شیرینی مرا سرگرم کرد. مانند بچه‌ای بهانه‌گیر که برای زودتر نوشیدن چای نشستم و با آماده شدنش با لذت آن را نوشیدم. قطعه‌ای از کیک که هر روز عصر برایم آماده می‌کرد، برداشتم و مشغول شدم.

-مثل همیشه خیلی چسبید.

لبخندی زد و گفت:

-نوش جان.

-خب من برم توی پذیرایی بشینم تا تو شام رو آماده کنی؟

-نمیشه همین جا بشینی؟

-بذار برم که به گرامافونم سر بزنم.

خنده‌ای دلنشین کرد و گفت:

-آره برو که منتظرته.

به آشپزخانه رفت و من هم به سمت ویتترین پذیرایی رفتم. در چند قدمی ویتترین بودم که ناگهان تمام خانه خاموش شد. دستانم را روی چشمانم گذاشتم تا این تاریکی را نبینم. قلبم از شدت ترس خودش را با تمام سرعتی که در توان داشت، به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. صدای نفس‌های تند و بریده بریده‌ام را به وضوح می‌شنیدم. سرم را به طرفین تکان دادم تا خاطرات نفرت‌انگیز کودکی‌ام را در تاریکی به یاد نیاورم.

-من یادم رفته بود اعلام کردند امشب برق مجتمع قطع میشه! آرزو اگه می‌خوای بیا آشپزخونه.

سریع جواب دادم:

-میام.

دست از روی چشمانم برداشتم که بروم. در کنار او حتما بهتر خواهد بود. چشم باز کردم ولی کاش باز نمی‌کردم! تاریکی خانه به قدری بود که مرا به گذشته ببرد. حس کردم صدای باز شدن در خانه می‌آید. دخترکی سه ساله با موهای پر پیچ و تاب مشکی رنگ و چشمانی طوسی-آبی از کنارم گذر کرد و به سمت در رفت. مردی از در وارد شد. مردی چهارشانه با قامتی بلند و پرابهت ولی با نگاهی که غم و خستگی در آن موج می‌زد. مردی با موهای سیاه و چشمانی طوسی-آبی رنگ که دقیقا شبیه چشمان دخترک بود. معلوم بود پدر و دخترند و از آن مشخص‌تر این بود که آن دخترک، کودکی من بود!

دخترک با رسیدن به پدر صدای هق‌هقش در آمد و بالاخره گریه‌ی بی‌صدایش را با آن صدای هق‌هق ابراز کرد. با صدایی که از بغض و ترسش می‌لرزید گفت:

-بابا چرا امشب انقدر دیر اومدی؟! برقا رفته! من از تاریکی می‌ترسم بابا!

مرد با نهایت سنگدلی گفت:

-ساکت باش آرزو.

دخترک به پایش چسبید و دستانش را محکم دور پایش حلقه کرد. با لحنی ملتمس گفت:

-بابا دیگه منو تنها نذار! من خیلی از تاریکی و تنهایی می‌ترسم.

پدرش با لحنی خشک جواب داد:

-بهشون عادت می‌کنی.

-اما من می‌ترسم!

-منم فکر می‌کردم می‌ترسم، ولی تو کاری کردی که الان زندگی من هم تاریک باشه و هم تنها باشم.

ناگهان صدایش پرخشم شد و با لحنی آکنده از عصبانیت ادامه داد:

-اصلا همش تقصیر توی لعنتیه! دختری بی‌خاصیت! تو زندگی منو خراب کردی، تو عشق منو ازم گرفتی!

رفته‌رفته خشونت صدایش پررنگ‌تر شد، تا جایی که بر سر دخترش داد زد:

-از جلوی چشمام دور شو!

بوی الکی که از دهانش پخش می‌شد، دخترش را به عطسه انداخت. دختر گریه‌اش شدت گرفت ولی همچنان پایش را محکم بغل کرده بود. برای رهایی از شرش، بلندتر داد زد:

-مگه نگفتم از جلوی چشمام دور شو؟! گری؟ هان؟!!

صدای گریه‌ی پردرد دختر بلندتر شد، ولی همچنان با سماجت پای پدر را بغل کرده بود. مرد با بی‌رحمی تمام بازوی تپل و کوچکش را در مشت محکم فشرد و او را از خودش جدا کرد. با قدم‌هایی تند از دختری که با قدم‌های کوتاهش به دنبال او می‌دوید، دور شد و به اتاقش رفت. در اتاقش را پرشدت بست و آن را قفل کرد. یک دختر کوچک و بی‌پناه در تاریکی که جز ترسی از صدای زوزه‌ی باد به او نمی‌بخشید، تنها ماند. به قدری از شدت ترس گریه کرد که از فرط خستگی و بی‌حالی نشسته بر روی زمین خوابش برد.

با حرکت شانه‌هایم توسط دستی که گرمای فراوانی به آن‌ها تزریق می‌کرد، از فکر بیرون آمدم.

-آرزو خوبی؟ جواب بده!

نگرانی در صدایش که همیشه آرام بود، موج می‌زد. با گنگی پرسیدم:

-چرا انقدر نگرانی؟

پوفی کشید و گفت:

-وای تو که منو به کشتن دادی!

کف دستانش را از تیغهی بینی‌ام تا بناگوشم کشید. تازه متوجه خیسی گونه‌هایم از اشک‌هایی که او پاک کرد، شدم.

-نگفتی چرا نگران شدی!

-من نفهمیدم تو یهو چت شده بود! هر چی صدات می‌کردم جوابمو نمی‌دادی! فقط به در خونه خیره شده بودی و اشک می‌ریختی.

-از تاریکی و تنهایی متنفرم.

-خاطره‌ی بدی از تنها بودن توی تاریکی داری؟

-بیا راجع بهش حرف نزنیم.

-اگه اذیت می‌کنه، باشه.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه‌اش چسباندم. در حالی که با لذت به صدای تپش قلبش گوش می‌کردم، گفتم:

-تو من رو توی تاریکی تنها نذار ماکان، خواهش می‌کنم.

با یک دستش کتفم را ماساژ داد و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد. با لحنی پراطمینان و آرامش‌بخش گفت:

-دیگه توی تاریکی تنهات نمی‌ذارم، قول میدم. پس حالا آروم باش.

از او فاصله گرفتم و به صورتش چشم دوختم. در چشمانش دقیق شدم. تنها راه آرام شدنم همین بود. حس آرامش از نقطه به نقطه‌ی چشمش تراوش می‌کرد. تند پلک زدم تا همان لایه‌ی نازک اشک، از چشمانم بیرون بریزد و دقیق‌تر نگاهش کنم. در دو تیله‌ی تیره‌تر از همیشه خیره ماندم. حتی در تاریکی هم چشمانش مرا جادو می‌کنند.

-الان بهتری؟

لبخند نیمه جانی زدم و گفتم:

-آره.

-دیگه تاریکی اذیتت نمی‌کنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه، چشمام بهش عادت کردن.

لبخندی زد و گفت:

-خوبه. حالا بریم شمع روشن کنیم؟

-مگه موبایلت همراهت نیست که صفحه شو روشن کنی؟

-موبایل و چراغ‌قوه و تکنولوژی رو ولش کن. تاریکی فقط با شمع باید روشن بشه.

لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-حداقل در علاقه‌مون به روش‌های کهنه تفاهم داریم!

-ما در اوج تفاوت‌ها، خیلی تفاهم داریم آرزو!

یکی از ابروهایم بالا رفت و گفتم:

-میشه ساده حرف بزنی؟

-ساده‌ترینش همین چای و قهوه.

به بازمانده‌ی لبخند بر لبم غلظت بیشتری دادم و گفتم:

-آره راست میگی! فقط وقتی کنار هم بخوریم، هر دو خیلی لذت می‌بریم!

-جالب نیست؟

-چرا خیلی جالبه!

دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش به انباری خانه‌اش برد. در کابینت‌هایش کند و کاو کرد و بالاخره بسته‌ای که تنها دو شمع در آن مانده بود را یافت. برایم عجیب بود که چشمانم تا این حد به تاریکی عادت کرده بودند که با همان اندک نور خانه که از پنجره می‌تابید، تقریباً همه چیز را می‌دیدم! کبریتی از جعبه‌ای کوچک بیرون آورد و آن را به آتش کشید. با آتش کوچکش فیتیل‌های شمع‌ها را شعله‌ور ساخت. یکی از شمع‌ها را به من داد و گفت:

-دیگه تاریک نیست.

شمع دیگر را جلوی صورتش گرفت و لبخند گرمش را زیر نور چشم‌نوازش آشکار ساخت. روی زمین دو زانو روبرویش نشستم و فاصله‌ی بینمان را تا ده سانتی‌متر کم کردم. شمعم را به شمعش چسباندم. سومین بند انگشتانمان در تماس پر انتقال حرارتی با هم قرار گرفتند. از این فاصله‌ی کم و پشت نور زردرنگ شمع‌ها، چشمانش از همیشه قهوه‌ای‌تر به نظر می‌رسیدند. نی‌نی چشمانش به وضوحی بیش از همیشه، تمرکز نگاهم را به خود اختصاص دادند. کمی نزدیکتر شدم و دقیق در نگاه مات مانده‌اش بر چشمانم، خیره شدم. عنبیه‌ی چشمانش که مثل تپه‌ای از خاک، به رنگ قهوه‌ای سوخته خودنمایی می‌کرد، مردمک چشمانم را وادار به امتداد مسیر نگاهم به سوی خودش کرد. عدم حرکت مردمک ریز شده‌ی چشمانش، آن هم حتی به اندازه‌ی نیم میلی‌متر، گواه اشتیاق نگاهش به چشمانم را می‌داد. به قدری غرق این نگاه بودیم که بی‌آن‌که توجهی به داغ شدن انگشتانمان با قطرات پارافینی که از بدنه‌ی شمع می‌ریختند و در راه خود حرارت فراوانشان را از دست می‌دادند و با گرمایی دلچسب به انگشتانمان می‌رسیدند کنیم، زمان به اندازه‌ی اتمام شن‌های یک کاسه‌ی ساعت شنی گذشت. با روشن شدن چراغ‌های خانه مسیر نگاهمان را تغییر دادیم. ماکان سرش را پایین انداخت و با دست آزادش پشت

گردنش را خاراند. سر شمع را جلوی دهانم گرفتم اما دلم نیامد فوت کنم و سازنده‌ی لحظات شیرینی که با آن نمای قشنگش تشکیل شدند، خاموش شود.

-آرزو کن.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم.

-چرا؟!

-قبل از فوت کردن شمع آرزو کن.

-مگه شمع تولده؟!

لبخندی زد و گفت:

-خب فکر کن باشه. مگه شمع تولد با بقیه‌ی شمع‌ها چه فرقی داره؟

-خب اون شب تولد فوت میشه!

-خب هر شبی می‌تونه یک شب تولد دیگه باشه. امشب شب تولد سال جدیدمونه پس اینم شمع تولدشه.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-پس اول تو آرزو کن.

-آرزوی من معلومه.

-چی؟

انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت و گفت:

-هییس! آرزوها رازند.

سرم را به پایین حرکت دادم. انگشتش را از روی لبم برداشت و چشمانش را بست. لبخندی بر لبش شکل گرفت. خیلی کنجکاو شدم که بفهمم چه آرزویی، او را به درجه‌ای از شوق و شادی رساند که لبخند زد.

سرم را به طرفین تکان دادم تا ذهنم را خالی کنم. چشمانم را بستم. بدون آن که مثل همیشه فکر کنم تا آرزویی به یاد بیاورم، جلوی پرده‌ی تاریک پلک‌هایم نقش چشمان تیره‌ی ماکان با نگاهی غنی از آرامش ظاهر شد. ندایی در قلبم به مغزم فرمان داد آرزوی تصاحب همیشگی چشمانش را کنم. تصاحب آرزوی قشنگی نیست اما در مورد ماکان، قشنگترین آرزوی زندگی‌ام است. خودم را برای این احساسات و افکارم درک نمی‌کردم اما دوستشان داشتم. من آرزویی را که امسال برای اولین بار چنین احساسات و افکار دگرگون شده‌ای را تجربه می‌کرد، دوست داشتم. آرزویی که برای اولین بار در زندگی‌اش به جای آن که بگوید کریسمس را ده‌ها برابر بیشتر از نوروز دوست می‌دارد، از نشستن پشت سفره‌ی هفت سین و شادی برای آغاز نوروزش در کنار مردی که مظهر آرامش است لذت می‌برد، دوست داشتم. من آرزویی را که برای اولین بار در زندگی‌اش به جای تاکید مصرانه بر بهتر بودن طعم قهوه نسبت به چای، از خوردن چای در کنار مردی که چای تازه دمش طعم لذیذی دارد، غرق لذت می‌شد دوست داشتم. پلک‌هایم را محکمتر به هم فشردم و با یقین و اطمینان، آرزویم را چندین بار در ذهنم تکرار کردم. چشمانم را باز کردم و به ماکان که با لبخند، منتظر نگاهم می‌کرد لبخندی به گرمی شعله‌ی شمع‌هایمان زدم. با نگاهش به شمع‌ها اشاره کرد. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و سرم را به پایین حرکت دادم. نفس‌هایمان را حبس کردیم و همزمان با هم شمع‌ها را فوت کردیم. نفسی عمیق کشیدم تا تتمه‌ی بوی خوب شمع را حس کنم.

-چه آرزویی کردی؟

سوی نگاهم را به چشمان کنجکاویش کشاندم. با لحنی پرشیطنت گفتم:

-تو چی فکر می‌کنی؟

-من رو آرزو کردی.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-باز خود شیفته شدی موسیو!

-دروغ میگم؟

-معلومه!

با دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را طوری بالا آورد، که امتداد مسیر نگاهم دقیقا به چشمانش ختم شد. تا چند سانتی‌متری صورتم، صورتش را جلو آورد. مردمک چشمانش را روی چشم راستم متمرکز کرد و گفت:

-واقعا دروغ میگم؟

نگاهش را به چشم چپم کشاند. زبانم قفل شده بود. حتی ذره‌ای تکان نمی‌خورد. نگاهش را هر چند لحظه یک‌بار، بین دو چشمم به نوسان در می‌آورد.

-آرزو جواب بده!

بی‌اختیار زبانم چرخید و صدای گنگم در آمد.

-نه! راست میگم.

سرش را عقب‌تر برد و لبخندی پیروزمندانه به رویم زد. اخم ابروهایم را بهم گره زد. اگر لال می‌شدم بهتر از این بود که چنین جوابی به او بدهم.

-اخم نکن آرزو! مطمئن باش دیدن همیشگی لبخندت، آرزوی امشب یک نفر بود.

بدون هیچ مکثی، کنجکاوانه پرسیدم:

-اون یک نفر کیه؟

دو طرف لبش را بیش از پیش کش داد و به لبخندش عمق و نمای بیشتری بخشید. چشمانش با برقی عجیب می‌درخشیدند. در نگاه پرمعنایش دقیق شدم. در ژرفای آرامشش جمله‌ی " من رو نمی‌بینی " را خواندم. آن یک نفر خودش بود! پس آرزوی امشبش، لبخند دائمی من بود! با

این فکر اخم‌هایم را باز کردم و لبخندی کج بر صورتم نمایان کردم. به دنبال من، او هم لبخندش را پررنگ‌تر کرد. حس خیلی خوبی بود که با نگاه‌مان، حرف‌هایی را می‌زدیم که گاهی زبان از گفتنشان عاجز است.

-ماکان.

-جان؟

لبخندم عمیق‌تر شد و با لحنی مظلومانه گفتم:

-من گشنه‌ام.

خنده‌ای سر داد و حفره‌های گونه‌هایم پدیدار شدند. نگاهم روی همان چال‌های جاذب چشمانم ثابت ماند. با اتمام خنده‌ی کوتاهش، چال‌ها ناپدید شدند و من ناکام از لحظه‌ای لمس آن‌ها چشم از گونه‌هایم گرفتم. با نگاهی پرمحبت به چشمانم، چشم دوخته بود. لبخندی را که از خنده‌اش به جا مانده بود، عمیق‌تر کرد و گفت:

-بریم آشپزخونه که زودتر آماده بشه.

-من بیام زودتر آماده میشه؟

-البته! تو خودت محرکی.

گوشه‌ی راست لبم را بیش از پیش به بالا کش دادم و سرم را به علامت تایید به پایین تکان دادم.

با انگشتان دست‌هایم روی میز صبحانه ضرب گرفتم. پنجه‌ی پاهایم هم با ریتم منظم و تندی بر زمین ضربه می‌زدند. اگنس که با دیدن حال من برای تاخیر بی‌سابقه‌ی ماکان، خودش هم نگران شده بود گفت:

-خانوم می‌خواید بازم بهشون زنگ بزنید. شاید این بار جواب بدنند.

کلافه دستی در موهایم فرو بردم اما فقط آن‌ها را به هم ریختم.

-اگنس من خیلی نگرانم! دیشب خونه‌ش بودم و همه چیز خوب بود ولی نمی‌دونم چرا امروز صبح هیچ خبری ازش نیست! اصلاً نمی‌فهمم چرا تا این ساعت، خبری ازش نشده! اون همیشه صبح زود میومد اینجا که با هم صبحونه بخوریم، ولی الان...

با هجوم حجم زیادی از افکار منفی، دستانم را دو طرف سرم گذاشتم و چشمانم را بستم. دلم نمی‌خواست هیچ اتفاقی بدی را برایش تجسم کنم، اما او از دیشب که تحویل سال را با شمع‌های کوچکی جشن گرفتیم تا این لحظه، حتی یک زنگ هم به من نزده است! با قرار گرفتن دست اگنس روی شانه‌ام، سرم را به سمتش چرخاندم. گنگ افکارم و منتظر حرفی که می‌خواست به من بزند، نگاهش کردم.

-خانوم سعی کنید آرام باشید و دوباره بهشون زنگ بزنید. اصلاً شاید خواب مونده باشند! با این حرفش به فکر فرو رفتم. باید به جای اینجا نشستن به خانه‌اش می‌رفتم. سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-حق با توئه اگنس! باید برم خونه‌ش.

لبخندی زد و سرش را به پایین حرکت داد. دستش را از روی شانه‌ام برداشت و گفت:

-امیدوارم با خبرای خوب برگردین خانوم.

گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا میل دادم و گفتم:

-منم امیدوارم اگنس.

راهی اتاق شدم و با برداشتن کیفم بیرون رفتم. اگنس با دیدن من متعجب گفت:

-خانوم با همین پیراهن میرید؟

-آره، هوا زیاد سرد نیست.

از روی جالباسی نزدیک در، یکی از بارانی‌هایم را برداشت و به دستم داد.

-ممکنه امروزم بارون بیاد و سرد بشه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-ممنونم، خداحافظ.

-خدانگهدار.

از شدت نگرانی اصلا متوجه نشدم از خانه‌ام تا پارکینگ را چطور آمدم و عجیب‌تر این‌که، اصلا نفهمیدم با چه سرعتی رانندگی کردم که این مسیر را ده دقیقه‌ای طی کردم و به مجتمع رسیدم. هر چند زود گذشت اما بر من این مسیر خیلی طولانی گذشت.

fourth floor.-

زیر ل**ب فحشی نثار آسانسور که همین چهار طبقه را به کندی بالا رفت، کردم و با قدم‌هایی تند خود را به در خانه‌اش رساندم. نفسی عمیق کشیدم که بر خودم مسلط بشوم. زنگ درش را فشردم و منتظر ماندم. بیش از هفت ثانیه طول کشید که بار دیگر کلید زنگ را فشردم. باز نشدن در، سماجت مرا برای تکرار زنگ زدن بیشتر می‌کرد. دلهره در ذره‌ذره‌ی وجودم رسوخ یافته بود. صدای زنگ گوشی‌ام، بر اعصاب خرد شده‌ام سوهان می‌کشید. به قدری بی‌تاب بودم که سریع بی‌آن‌که بدانم کیست، پاسخش را دادم که شاید خبری از ماکان به من بدهد.

-کجایید؟!

با صدای منشی کلینیک با مشت بر پیشانی‌ام کوبیدم.

-ببخشید امروز مشکل بزرگی برام پیش اومده، نتونستم زنگ بزنم و نیومدم رو هماهنگ کنم.

-پس با رئیس صحبت کنید.

-باشه.

با حرص تماس را قطع کردم و چند بار دیگر، زنگ در خانه‌اش را زدم. با خشم فراوان با مشت و لگد بر در خانه‌اش کوبیدم و از لابلای دندان‌هایم که به هم فشار می‌دادم غریدم:

-در رو باز کن لعنتی!

با دستانی خسته از کوبیدن و زانوهای پر درد از لگد زدن، از پشت به در خانه‌اش تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم. دستی به پیشانی‌ام که خیس از عرق شده بود کشیدم و چشمانم را بستم. بغضی بزرگ از ترس و نگرانی در گلویم شکل گرفت. قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید و مسیرش را تا چانه‌ام طی کرد. پشت سرش بقیه‌ی اشک‌ها از چشمانم سرازیر شده و مسیرشان را به طرز نامنظمی بر گونه‌هایم طی کردند.

-آرزو!

با شنیدن صدای مردانه‌ی آشنایی چشم باز کردم. دو چشم قهوه‌ای‌رنگ که در اولین برخورد با ماکان، با او اشتباهش گرفته بودم جلوی چشمانم ظاهر شدند. تند پلک زدم تا نهایت وضوح دیدم را داشته باشم. بدون هیچ مکثی سریع گفتم:

-خواهش می‌کنم بهم بگو ماکان کجاست!

انگشتان دستانم را در هم گره کرده و جلوی صورتم گرفتم. با صدایی لرزان از بغض و نگرانی گفتم:

-خواهش می‌کنم بگو پسر خاله‌ت کجاست!

یکی از دستانش را روی گونه‌ی خیس از اشکم گذاشت ولی سریع دستش را از روی گونه‌ام برداشتم و سرم را پایین انداختم. دلم می‌خواست به همه بگویم، فقط ماکان حق دست زدن به صورتم و پاک کردن اشک‌هایم را دارد. با صدایی که رنگ غم و بوی غرور جریحه‌دار شده‌اش را داشت گفتم:

-ماکان الان سر خاک خاله‌ست. می‌خواست با مادرش تنها باشه.

سریع سرم را بالا آوردم و کنجکاوانه نگاهش کردم.

-یعنی حالش خوبه؟

لبخندی دلمرده زد و گفت:

-چرا نباید خوب باشه؟ چرا انقدر نگرانشی؟!

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-چون از دیشب ازش خبری نیست! موبایلش رو هم جواب نمیده!

-متوجه موبایلش نشده. یک چیزی ازت بپرسم؟

-پرس.

-تو ماکان رو دوست داری؟

از سوالش جا خوردم. توقع چنین سوالی را آن هم تا این حد بی مقدمه، نداشتم!

-نمی دونم راجع به چی حرف می زنی!

سرش را جلوتر آورد و دقیق در چشمانم نگاه کرد.

-دوستش داری؟

نگاهش اشتیاق شدیدش برای شنیدن جواب صادقانه ام را فریاد می زد. توانایی هر گونه فکر کردن و سبک و سنگین کردن حرفی که باید می زدم را از دست داده بودم.

-جواب بده آرزو! دوستش داری؟

بی اراده گفتم:

-آره، خیلی...

سریع هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم. باور نمی کردم چنین حرفی زدم. او از من هم بیشتر شوکه شد. یک حس عجیب، در نگاهش جان باخت. حسی شبیه یک روزنه ی کوچک امید در نگاهش نابود شد و جای خود را به یاسی بزرگ داد. شادی در نگاهش رنگ باخت و رنگ غم با رنگ قهوه ای چشمانش آمیخته شد. با لحنی پرحسرت گفت:

-خوش به حال ماکان!

دستانم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-تو چی داری میگی؟ دیوونه شدی!؟

لبخندی زد که از گریه هم پردرد و غمتر به نظر می‌رسید. با لحنی پرسوز و غم گفت:

-آره دیوونه! من یک دیوونه‌ام!

خنده‌ای سر داد که از ترس به خودم لرزیدم. دستم را به دیوار کنارم تکیه دادم و بلند شدم. خنده‌اش بند آمد. او هم بلند شد و زانوی خم شده‌اش را راست کرد. سرم را پایین انداختم تا نگاهم با نگاهش تلاقی نکند.

با صدایی آهسته که خودم هم به زور می‌شنیدم، گفتم:

-من باید برم.

-کجا!؟

-پیش ماکان.

-من می‌برمت.

-نه نیازی نیست. خودم ماشین دارم.

-خب با ماشین خودت از اینجا برگرد خونه.

سرم را بالا آوردم و با نگاهی پرحرص به او چشم دوختم. یک نوع حسادت در چشمانش به وضوح حس می‌شد.

-می‌خوام با ماکان تنها باشم!

حسادت نگاهش رنگ و عمق بیشتری گرفت. به قدری این حس در نگاهش زیاد شد که عصبی سرش را پایین انداخت و کلافه گفت:

-خب پس برو به اوقات خصوصی تون برس!

دستی به صورت خیسیم کشیدم و نفسی عمیق کشیدم. با لحنی خشک و سرد گفتم:

-باشه، روزت خوش.

چرخیدم و راه آسانسور را در پیش گرفتم. صدای باز و کوبیده شدن در هنگام بستنش را به خوبی از پشت سرم شنیدم. دلم می‌خواست با یک سیلی، مثل همان که ماکان در اوج جنتمنی‌اش به من زد، مجازاتش کنم که با در خانه‌ی او درست رفتار کند. با خیالی آسوده راه قبرستان را در پیش گرفتم. هوای امروز ابری بود اما هیچ بارشی نداشت. به بارانی تا شده که روی صندلی کنارم گذاشته بودم، نگاهی انداختم و زیر ل**ب گفتم:

-اگنس دیدی زیادی حرص خوردی ولی نه بارون اومد و نه هوا سرد شد!؟

با سبز شدن چراغ چشم از آن گرفتم و راه افتادم. حالا که می‌خواهم به دیدن ماکان بروم، تمام چراغ‌ها برایم قرمز می‌شوند. بالاخره به مقصد رسیدم و پیاده شدم. نسیم خنکی که می‌وزید پیراهنم را به رقص در آورد و پوست صورت، دستان و پاهایم را نوازش کرد. با قدم‌های بلند، خودم را به مقبره‌ای که با همان یک‌بار آمدن به خوبی در ذهنم ثبت شده بود، رساندم. به مردی که بر کنده‌ی چوبی نشسته بود و مشغول خواندن کتاب کوچکی که در دست داشت بود، نزدیک شدم. در نیم‌متری پشت سرش ایستادم و نگاهی به حروف لاتین کتابی که تمام تمرکز او را به خود جلب کرده بود، انداختم. چند دقیقه‌ای را هم‌چنان آنجا منتظر مانده بودم که ناگهان کتاب را بست و از جایش بلند شد. نمی‌دانم چرا دست و پایم را گم کرده و به این فکر می‌کردم که وقتی برمی‌گردد و مرا می‌بیند، چه جوابی برای حضور ناگهانی‌ام در اینجا به او بدهم. نفسی طولانی با صدایی بلند کشیدم و به عقب چرخیدم. با دیدن من از شدت بُهت در جا خشکش زد. سرم را پایین انداختم و دستانم را در هم گره کردم. با نوک انگشتانم بر دستان گره شده‌ام ضرب گرفتم. با لحنی ناباور پرسید:

-آرزو تو اینجا چی کار می‌کنی!؟

سرم را پایین‌تر بردم و با صدایی آهسته گفتم:

-نگرانت شدم!

-چرا؟! -

-همین جوری.

با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

-توی چشمم نگاه کن.

به ناچار نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم.

-چرا نگران شدی؟

با لحنی دلخور گفتم:

-چون تو هر روز صبح راس ساعت هفت و نیم میومدی خونه‌ی من که صبحانه بخوریم ولی امروز نه تنها نیومدی، بلکه حتی زنگم نزدی که بگی امروز نمیای و انتظار داشتی من نگران حالت نشم؟! تو حتی گوشیت رو هم جواب ندادی!

بغضی به گلویم چنگ زد. بغضی که از یادآوری نگرانی و ترسی که هنگام بی‌خبری از او تجربه کردم شکل گرفت. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. نگاه ماکان از تعجب به حسی عجیب که قدرت درکش را نداشتم، تغییر رنگ داد. با صدایی لرزان از بغض و خشم گفتم:

-تو چرا منو درک نمی‌کنی ماکان؟ چرا نمی‌فهمی چقدر واسم مهمی؟ چرا نمی‌فهمی چقدر بهت وابسته‌ام؟ چرا نمی‌فهمی اگر یک روز صبح تو رو نبینم، نمی‌تونم روزمو شروع کنم؟ چرا نمی‌فهمی به صبحانه و عصرانه با حضور تو نیاز دارم و اگر نباشی، هیچ‌کدوم برام اشتها برانگیز نیست؟ چرا اینا رو نمی‌فهمی؟ چرا درک نمی‌کنی که امروز من مردم و زنده شدم تا فهمیدم حالت خوبه و اومدی اینجا؟ تو چرا من رو درک...

دستش را روی دهانم گذاشت. با نگاهی که شوقی خاص در آن موج می‌زد به چشمانم چشم دوخت. با نگاهش تمام دل نگرانی‌ها و تشویش‌هایی را که متحمل شدم به آرامش مبدل کرد. با صدای بلند و رعب‌انگیز رعد و برق، رشته‌ی نگاهمان پاره شد. دستش را از روی دهانم برداشت و نگاهی به آسمان انداخت. قطرات ریز باران شروع به بارش کردند. خیس شدن بازوهای برهنه‌ام،

شانه‌هایم را به لرزه انداخت. بازوهایم را با مالیدن کف دستانم که بر آن‌ها، گرم کردم. پس از چند لحظه باران به قدری تند شد که تمام پیراهنم را خیس کرد. از شدت سرما دو عطسه‌ی متوالی کردم. ماکان که با صدای عطسه‌ام تازه از فکر بیرون آمد، نگاهش را از آسمان گرفت و به من کشاند. سریع کتتش را از تنش درآورد و آن را روی شانه‌هایم انداخت.

-بهبتره بریم توی ماشین که سرما نخوری.

-من ماشین آوردم.

-منم ماشین خودتو گفتم!

-خسیس!

خنده‌ای سر داد که نگاهم را به حفره‌های روی گونه‌هایش بکشاند. باران پاهای بی‌جوراب و شلوارم را به قدری خیس از آب سردش کرد، که سه عطسه کردم. خنده‌ی او بند آمد و در حالی که دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کرد گفت:

-مجبور بودی با این وضع بیای بیرون؟!

-انقدر نگران بودم که اصلاً فکر نکردم و با لباس خونه اومدم.

بی آن‌که نگاهم کند، لبخندی بر لبش نمایان شد. با دستم به ماشین اشاره کردم و گفتم:

-ماشین من اونجاست.

-دیدمش.

به ماشین که رسیدم اصلاً دلم نمی‌خواست شانه‌هایم را از اسارت دستان گرمش بیرون بیاورم، اما راه چاره‌ای نبود. پشت زُل نشستم و نگاه آخرم را به ماکان که کنارم ایستاده بود انداختم و گفتم:

-ممنون، تو می‌تونی بری.

-امر دیگه مادمازل؟

-عرضی نیست.

هر چه منتظر ماندم از جلوی در ماشین کنار بروم تا در بسته شود، بی‌فایده بود. به ناچار دوباره نگاهش کردم و گفتم:

-خب دیگه خداحافظ.

-من ماشین ندارم.

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور پرسیدم:

-چی؟!

-دیشب حدودا نصف شب بود که بابک اومد خونه‌ی من. چون اینجا ماشین نداره، من ماشینم رو بهش دادم. قرار بود اون بیاد دنبالم، اما اگر عیبی نداره با تو برگردم.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-چه عیبی باید داشته باشه؟!

لبخندی زد و به سمت دیگر ماشین رفت. به محض باز کردن در صندلی کمک راننده، چشمانش روی بارانی‌ام که مرتب و تا شده روی صندلی کنارم قرار گرفته بود، ثابت ماند.

-اگنس داده بود.

نگاهش را تا چشمانم بالا کشاند. بارانی را در دستش گرفت و روی صندلی نشست. به نگاهش رنگ شیطنت بخشید و گفت:

-حاضری کتمو بهم برگردونی و اینو بیوشی؟

-نه.

می‌دانستم کمال پررویی بود اما من دیوانه‌وار، عاشق بوی عطر مرطوب و خنکی بودم که کتش را برایم همچون گنجی، گران‌بها کرده بود.

-یعنی من سرما بخورم؟

بی آن که حرفی بزخم بخاری را روشن کردم و روی درجه‌ی زیاد گذاشتم. صدای ریزنده‌های پرشیپنتش، لبخند کجی بر لبم آورد. با نزدیک شدن به چراغ راهنمایی که سبز بود، سرعتم را کم کردم تا چراغ قرمز بشود. با زرد شدن چراغ توقف کردم و لبخند پیروزی بر لبم آمد، سرم را به سمتش چرخاندم. با نگاه لبریز از آرامشش، وجودم را لبریز از گرما کرد. به قدری غرق گرمای این آرامش نگاهش شدم که با صدای بوق ماشین‌های پشت سر، تازه متوجه توقف طولانی‌ام شدم. بالاجبار راه افتادم ولی در مسیر چندین بار ایستادن پشت چراغ قرمز را با همین کم کردن سرعت به تجربه نشاندم. از این که ماکان برنامه‌ام را به رویم نمی‌آورد، احساس شور و شغف می‌کردم. جلوی بیمارستانی که امروز را باید در آنجا کار می‌کرد، توقف کردم.

-ممنون آرزو.

سرم به سمتش چرخید و با لبخندی کج پاسخش را دادم.

در ماشین را باز کرد ولی قبل از آن که پیاده شود، پرسید:

-تو چطور فهمیدی من کجا بودم؟

-بابک بهم گفت.

رنگ نگاهش یک لحظه عوض شد. نوعی کنجکاوی و جدیت را به وضوح در آن حس کردم.

-بابک؟! تو با بابک حرف زدی!؟

در صدایش رگه‌هایی از کنجکاوی و دلهره آشکار بود.

-آره! چرا تعجب کردی؟ من انقدر نگران شدم که رفتم خونته ولی پشت در موندم، چون نبودی

و همون موقع سر و کله‌ی بابک پیدا شد. از اون پرسیدم که تو کجایی. راستی تو چرا به من نگفته

بودی اون اومده لندن، خونته تو؟

منتظر نگاهش کردم. در سکوت به من چشم دوخته بود. در چشمانش که امواج نگرانی و ترس از دست دادن چیزی با ارزش به دریای آرامش آنها هجوم آورده بود، دقیق شدم. از وقتی حرف از بابک زدم این حالات عجیب در نگاهش ظاهر شدند. ل**ب‌هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-ماکان!

-جانم؟

-چرا نگفتی اون اومده خونگی تو؟

-به خودمم چیزی نگفته بود. امروز صبح زود رسید.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت، اما قبل از آن که پیاده شود گفتم:

-ماکان.

سریع به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

-تو به بابک گفتی من دوست دخترتم؟ البته بدون این که بگی فقط تظاهری...

با لحنی مملو از غم و دلخوری گفت:

-دوست نداری بگم؟

-اتفاقا دوست دارم بهش بگی! می‌خوام یه جوری بهش بگی که بفهمه من فقط با تو تا این حد ارتباط دارم و می‌خوام که داشته باشم، نه هیچ مرد دیگه‌ای.

با نگاهی ناباور به چشمانم چشم دوخت. در ژرفای بُهت نگاهش، شادی بزرگی رقص و پایکوبی بر پا کرده بود. با شاد شدنش من هم از اعماق قلب شاد شدم. نمایه‌ی شادی‌ام بالا رفتن گوشه‌ی راست لبم بود.

-آرزو!

بی‌درنگ گفتم:

-جانم؟

در چشمانش درخششی چون ستاره در آسمان ایجاد شد. لبخندی گرم و آکنده از آرامش به نگاهم هدیه کرد. با لحنی که دیگر خالی از جدیت و دلهره‌ی قبل بود گفت:

-ممنونم ازت!

-بابت چی؟

-بابت همه چیز.

چشم از من گرفت و از ماشین پیاده شد. به داخل ماشین خم شد و نگاه دیگری به من کرد و گفت:

-مرسی که منو رسوندی.

-بیخیالش! ببینم بابک به تو گفته تا کی خونهت می‌مونه؟

-تا هفته‌ی دیگه هست. چطور مگه؟

-یک هفته! یعنی یک هفته نمی‌تونم ببینمت!

چشمانش از تعجب گرد شدند و ناباور پرسید:

-چرا نتونی ببینی؟!

-چون بابک اونجاست. با حضور اون راحت نیستم.

تعجب نگاهش جای خود را به رنگی از رضایت توام با کنجکاوی داد.

-چرا راحت نیستی؟ چیزی بهت گفته یا کاری کرده که از حضورش معذب میشی؟

-نه! من از نگاه‌هایی که به من می‌کنه خوشم نیامد. یک حسی توی نگاهش هست که من رو عذاب میده.

چشمانش را با نگاهی که بیشتر شدن آرامشش در آن هویدا بود، به چشمانم دوخت. لبخندی زد و گفت:

-پس این مدت کمتر همدیگه رو می بینیم که اذیت نشی.

-اما دلم واست...

سریع دستم را روی دهانم گذاشتم. با ترس نگاهش کردم. به جای تمسخر یا شیطنت فقط دلگرمی و آرامش، از چشمان و لبهای کشیده شده با لبخندش می بارید. بیشتر داخل ماشین شد و دستش را روی دستم که دهانم را با آن بسته بودم گذاشت. گرمای دستش به بندبند انگشتانم و تا اعماق مویرگهای دستم نفوذ کرد. از گرمی دستم، سطح پوست لبم هم گرم شد. سرش را جلوتر آورد و مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز کرد. بی آن که توان حرف زدن داشته باشم، به چشمانش خیره ماندم. با صدایی آهسته سکوت را شکست.

-دل منم واست تنگ میشه.

ایستادن لحظه ای قلبم و شروع به تپش مجدد اما تندتر و پر قدرت تر از قبلش را به خوبی حس کردم. در چشمانش که صداقت از آنها سرازیر شده بود، مات شدم. دستش را دور دستم حلقه کرد و آن را از روی دهانم برداشت. با صدایی آهسته تر گفت:

-انقدر خودت رو اذیت نکن آرزو! به ندای قلبت اجازه بده گاهی حرف هاش رو به زبونت بیاره.

سرم را به پایین و بالا حرکت دادم. دستم را رها و لبخندش را عمیق تر کرد. از ماشین بیرون رفت و در حالی که دستش روی در بود که آن را ببندد، گفت:

-خدانگهدار آرزو.

گوشه ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خداحافظ.

با بسته شدن در، پایم را بر پدال گاز کوبیدم. یک هفته ی کامل ندیدنش، آن هم الان که به روزی دو بار دیدنش عادت کرده ام، وحشتناک است! با رسیدن به کلینیک نفسی عمیق کشیدم تا بر

خودم مسلط بشوم. با حجم زیادی از هوا که بوی عطر خنکش را می‌داد، نگاهم پایین آمد و به کتتش که هنوز روی شانه‌هایم جا خوش کرده بود چشم دوختم. لبخند کجی زدم و با خبثت گفتم:

-اصلا حالا که نمی‌تونم ببینمت کتت رو هم بهت نمیدم.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و از ماشین پیاده شدم. کتتش را تا کردم و مرتب روی صندلی کنارم گذاشتم. امیدوارم با این تاخیری که کردم، عذرم را نخواهند.

بی حوصله به ساعت روی دیوار روبرویم که پایان شیفت کاری‌ام را نشان می‌داد، چشم دوختم. دقیقا چهار روز است که ماکان را ندیده‌ام و صدایش را جز پشت تلفن نشنیده‌ام. فکر می‌کردم نهایت سختی‌اش، یک یا دو روز اول باشد، اما هر چه بیشتر می‌گذرد دلتنگ‌تر می‌شوم. آرنج‌هایم را به میز تکیه دادم و طرفین سرم را با کف دستانم اسیر کردم. چشمانم را بستم و به عالم خیال فرو رفتم. چشمان جادویی و معجزه‌گرش را دقیق تصور کردم. با نگاه آکنده از آرامشش، طلسم ناآرامی مرا شکست و آرامشی گرم و دلچسب از چشمانم تا نقطه به نقطه‌ی بدنم نفوذ کرد. غرق لذتی فراوان با همان تخیل مغزم بودم که صدای زنگ موبایل مرا از تخیلاتم به دنیای واقعی پرتاب کرد. چشم باز کردم و تکیه‌ی سرم را از یکی از دستانم گرفتم و نگاه بی‌تفاوتم را به صفحه‌ی موبایلم انداختم. با دیدن شماره‌ی ناشناس، دستی بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب نق زدم:

-این دیگه کیه آخه!

پوفی کشیدم و تماس را وصل کردم.

-سلام آرزو.

با شنیدن صدای آشنایی که صاحبش را به یاد نمی‌آوردم، شروع به خاراندن شقیقه‌ام کردم. هر چه فکر کردم او کیست، چیزی به ذهنم نرسید. به ناچار گفتم:

-سلام، ببخشید شما؟

-من بهسا ام آرزو. دختر گزنوش.

نوک انگشتان دستم را از روی شقیقه‌ام برداشتم و در حالی که با آن‌ها بر میز ضرب می‌گرفتم، گفتم:

-آهان! خوبی بهسا؟

-خوبم ممنون. راستش زنگ زدم بهت بگم بابک واسه امشب چهار تا بلیط گرفته که با هم بریم سینما. تو هم میای دیگه؟

-ماکان هم میاد؟

-خب معلومه که میاد! با اون میشیم چهار تا دیگه!

لبخند کجی بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-چه ساعتی کجا باشم؟

-یک ساعت دیگه جایی که الان بهت پیام میدم باش.

-باشه.

-پس می‌بینمت.

-فعلا.

-خداحافظ.

تماس را قطع کردم و گوشی را به سمت چپ سینه‌ام که حس می‌کردم از شدت تپش تند و پر قدرت قلبم، تکان می‌خورد چسباندم. چشمانم را بستم و لبخندی پرشوق زدم. بالاخره بعد از

چهار روز می توانستم او را ببینم. آب دهانم را محکم قورت دادم و چشم باز کردم. سریع از روی صندلی ام بلند شدم و در چشم بر هم زدن، لباس عوض کردم. با قدم های تند خودم را به ماشین رساندم. تا می توانستم پدال گاز را فشار می دادم. شک نداشتم اگر همیشه این طور رانندگی می کردم، پدال شکسته می شد. با رسیدن به مجتمع لبخندی زدم و شیشه ی عطر را از کیفم بیرون آوردم. کمی به پیراهنم عطر زدم و شیشه اش را داخل کیفم پرت کردم. از ماشین پیاده شدم و وسواس گونه، به لبه های پایین پیراهنم دستی کشیدم تا جای هیچ چروک کوچک احتمالی نماند. با صدای تق تق کفش های پاشنه دارم، راه را در پیش گرفتم. خیلی زود رسیده بودم و باید انتظار طولانی مدتی را برای دیدار دوباره ی ماکان به جان می خریدم.

بالاجبار روی یکی از صندلی های پشت سالن نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم. چشمانم را به زمین دوختم و به فکر فیلمی که چون تعریفش را زیاد شنیده بودم، دو بلیط همین سینما را برای تماشای آن با ماکان گرفته بودم، فرو رفتم. جای خوشحالی داشت که روز بعد از رفتن بابک و خواهرش از لندن، می توانستم به بهانه ی این فیلم ماکان را بدون هیچ مزاحمی با خودم بیرون ببرم. لبخندی کج از روی خبائتم بر لبم جان گرفت.

-آرزو!

با شنیدن صدای پرآرامشش چشم از زمین گرفتم و سرم را تا جایی که تنها چشمانش در مسیر نگاهم باشند، بالا آوردم. در نگاهش تعجب موج می زد. مطمئن شدم خبر از آمدن من نداشت. بلند شدم و دو قدم به او نزدیک تر شدم. از فاصله ی بیست سانتی متری بینمان نهایت استفاده را برای غرق شدن در دریای آرامش چشمانی که چهار روز در تشنگی آن ها به سر بردم، کردم. ذره ذره تعجب نگاهش جان باخت و جای خود را به حس لبریز از آرامش و علاقه ای که نگاهم با تمام شور و اشتیاقش به انتظار آن نشسته بود، بخشید. به قدری در نگاهی که به نگاهم گرهی محکم خورده بود غرق شدم، که متوجه گذر زمان نشدم. با صدای عصبی بابک رشته ی نگاهمان پاره شد.

-بد نیست اطرافتونم نگاه کنید.

سرم به سمتش چرخید ولی ماکان تنها صدایش را صاف کرد و سرش را پایین انداخت. خودم را به بیخیالی زدم و گفتم:

-آدم حق انتخاب داره که مسیر نگاهشو اون سمتی که دوست داره تنظیم کنه.

زیر چشمی نگاهی به ماکان که با لبخندی پرغرور به من نگاه می‌کرد انداختم. گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و سرم را بالاتر گرفتم. پرخون شدن مویرگ‌های چشمان بابک از شدت حرص و حسادت، به خوبی قابل رویت بود. با صدای پرانرژی و هیجان بهسا که رشته‌ی نگاه‌های پر معنا و حرف ما را پاره کرد، توجهمان به سمتش جلب شد. سه پاکت بزرگ پاپ کرن را به زور در دستانش جای داده و به ما نزدیک می‌شد.

-خب خانوم‌ها و آقایون، من چون کسی به کمکم نیومد سه تا خریدم. یکی باید خودش بره. اصلا تا همین جاشم زیادی لطف کردم.

بابک با صدایی پرحرص و خشم گفت:

-من چیزی نمی‌خورم.

سریع از جمع ما دور شد و به سمت پله‌برقی رفت. ماکان دستش را روی شانهم گذاشت و در حالی که از کنارم رد می‌شد گفت:

-ببخشید چند لحظه.

-ماکان!

چشمکی به من زد و دستش را از روی شانهم برداشت. با قدم‌هایی تند به دنبال بابک رفت. سرعت قدم‌هایش را تا حد دویدن سریع‌تر کرد و قبل از رسیدن به پله‌برقی، دست بابک را گرفت. از فاصله‌ی زیادی که با آن دو داشتیم، متوجه حرف‌هایی که رد و بدل می‌کردند نمی‌شدم اما هر چه که می‌گفتند، بابک را لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌کرد، به حدی که سرخ شدن صورتش، خشم و غضب درونش را فریاد می‌زد.

-واقعا تو چی داری؟

سرم به سمت منبع صدا چرخید. به بهسا که با نگاهی سرد و بی تفاوت، سر تا پایم را از نظر می گذراند چشم دوختم.

-متوجه منظورت نشدم!

در چشمانم نگاهی خالی از احساس انداخت و گفت:

-خب من از اولین روزی که دیدمت زیاد ازت خوشم نمیومد، مخصوصا به خاطر این که حس می کردم خودتو می گیری ولی نمی دونم چی داری که هم ماکان و هم بابک که تا حالا هیچ دختری رو بیشتر از یک دوست یا خواهر دوست نداشتند، تو رو انقدر...

-بهره وارد سالن سوم بشیم. درشو باز کردن.

با صدای عصبی بابک حرف در دهان بهسا ماسید و سرمان به سمت بابک که خشونت از سر و رویش می بارید و ماکان که با آرامش تمام، کنارش ایستاده بود چرخید. با چشمان خودم دیدم که بابک با نگاهی برای بهسا خط و نشان کشید، با این حال خودم را به بی تفاوتی زدم و گفتم:

-بریم.

یکی از پاکت های پاپ کرن را از دست بهسا گرفتم و گفتم:

-ممنون.

-خواهش می کنم.

سرش را به سمت ماکان چرخاند و با نگاهی به او اشاره کرد ظرف دیگری برای خودش بگیرد. صدایم را نمایشی صاف کردم و گفتم:

-من و ماکان با هم اینو می خوریم.

حرکت پای بابک برای دور شدن از ما، توجهمان را جلب کرد و با اسیر شدن سریع دستش با دست ماکان در جایش ایستاد و نگاهی پرخشم و کینه به ماکان انداخت. خیلی دلم می خواست بهسا جمله ی ناتمامش را تمام کند، تا بدانم این دو پسرخاله بر سر چه چیزی در من با هم در

افتاده‌اند. البته بیشتر بابک با همه در افتاده است، وگرنه ماکان که همواره سعی در کنترل و آرام‌کردنش دارد. بهسا با صدایی پرخشم گفت:

-این مسخره بازی‌ها رو تموم کنید تا بریم فیلم رو ببینیم.

بابک پوفی کشید و گفت:

-برید، منم بعد میام.

بهسا با لحنی خشمگین‌تر از قبل گفت:

-اصلا نباید به حرف تو گوش می‌کردم و به آرزو زنگ...

بابک بدون آن‌که اجازه دهد بهسا حرفش را خاتمه دهد، سریع گفت:

-باشه الان همه‌مون میریم. خیالت راحت شد؟

بهسا اخمی کرد و گفت:

-بریم!

همگی راه افتادیم تا بین این خواهر و برادر، بحثی پیش نیاید. ماکان و بابک جلوتر می‌رفتند و من و بهسا پشت آن‌ها راه می‌رفتیم. با رسیدن به در سالن، بابک از همه زودتر وارد شد اما ماکان منتظر ماند تا اول بهسا و سپس من وارد شویم. پشت سر من وارد شد ولی با دو قدم بلند به من رسید. در کنارم با کمتر از نیم متر فاصله قدم می‌زد. همچنان که راهی که بهسا و بابک رفته بودند را از دور دنبال می‌کردیم، با صدایی آهسته گفت:

-آرزو ازت ممنونم.

سریع سرم به سمتش چرخید و گنگ پرسیدم:

-واسه چی؟

-واسه همه‌ی حرفایی که زدی و هیچکس جز خودت، نمی‌تونست واقعیت پشتشون رو اثبات کنه.

نگاهی مشکوک به او کردم و گفتم:

-ماکان تو چیزی رو از من مخفی می کنی؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-من؟! چی رو ازت مخفی کنم!؟

-یک چیزی بین تو و بابک هست که به من مربوط میشه اما نمی دونم چیه.

به نگاهش رنگ شیطنت داد و گفت:

-واقعا نمی دونی؟

-نه!

چشمانش را ریزتر کرد و آهسته گفت:

-پس چجوری خوب می دونی چی باید به بابک بگی که به نفع من و تو باشه؟

چشم از چشمانش که با شکاکی خاصی نگاهم می کردند گرفتم و سرم را پایین انداختم. به قدری کند راه می رفتیم که تا نیم ساعت دیگر هم به صندلی هایمان نمی رسیدیم. کمی سرعت قدم هایم را بیشتر کردم و بدنالم قدم های ماکان هم بلندتر شدند. دستانم را مشت کردم و به قدری مشتتم را فشردم که ناخن هایم در گوشت دستم فرو رفتند. دردش را حس می کردم اما برای خالی کردن حرصم، مجبور به تحمل این درد بودم. همچنان که زیر ل**ب ماکان را به فحش می کشیدم، صدای آهسته اش توجهم را جلب کرد.

-آرزو من نخواستم تو رو معذب و عصبانی کنم اما می خوام وقتی چیزی رو متوجه میشی، اونقدری باورش داشته باشی که حتی اگر بقیه به زبون نیاوردن تو هم انکارش نکنی!

-ماکان من اگه متوجه می شدم از تو نمی پرسیدم!

کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-تو یک حدسیاتی داری اما باورشون نداری. می خوام باورشون کنی بدون این که نیازی به گفتن من برای تاییدشون داشته باشی.

-حدسیات من حدسند و شاید واقعا غلط باشند!

به ردیفی که بهسا و بابک روی دو صندلی در وسطش نشسته بودند و کنجکاو نگاهمان می کردند، رسیدیم.

انگشت اشاره اش را روی ل**ب پایینش کشید و گفت:

-رفتارهای درست تو، حدسیاتت رو تثبیت می کنند!

اخمی کردم و وارد ردیفی که دو نفر در آن انتظارمان را می کشیدند شدم. از جلوی صندلی ها گذر کردم تا آن که به صندلی بهسا رسیدم. با لبخندی مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:

-صندلی ما کجاست؟

به ساییدن ناخن های انگشتان شست و اشاره اش با هم، مشغول شد و نگاهش را به ناخن هایش دوخت. با لحنی بی تفاوت گفت:

-دو تا صندلی کنار بابک.

دلم می خواست صندلی کنار بابک را برای ماکان خالی بگذارم ولی حس انتقام برای پاسخ سوالم را ندادن بر خواسته ی دلم چیره شد و روی صندلی کنار بابک نشستم. زیر چشمی نگاهی به ماکان که حین نزدیک شدن به ما، از دیدن جایی که نشستم اخم بر ابروهایش نقش بست، انداختم. در دلم جشن و عزا با هم بر پا شده بودند. عزای اخم بر ابروهایش آوردن و جشن موفقیتیم در انتقام گرفتن از او، حس تلخی و شیرینی را در وجودم مخلوط کردند. نگاهم را نامحسوسم از او گرفتم و به بابک که با لبخندی پیروزمندانه به ماکان چشم دوخته بود، طوری که گویی حریفش را در میدان نبرد شکست داده بود، نگاهی انداختم. ل**ب پایینم را به دندان گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. اصلا نمی خواستم بابک در برابر ماکان احساس موفقیت کند. ماکان که با دیدن لبخند بابک اخمش غلیظتر شده بود، بر صندلی طرف دیگر

نشست. دقیقا بین بابک و ماکان نشسته بودم و از نزدیکی یکسان به هر دویشان اصلا راضی نبودم. ماکان با صدایی آهسته که رگه‌های خشم در آن به وضوح حس می‌شد، گفت:

-فقط خواستی اثبات کنی حدسیاتت غلطه، مگه نه؟

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و با صدایی آهسته‌تر از خودش گفتم:

-وقتی اخم می‌کنی خیلی جذاب میشی.

کم‌کم اخمش باز شد و جای خود را به لبخندی پرشیطنت داد. با صدایی که شیطنتی از جنس شیطنت لبخندش، در آن فوران می‌کرد گفت:

-پس این انتقام اون شبه که با جولین و اریکا رفتیم رستوران؟

در چشمان سرشار از آرامش و توام با شیطنتش دقیق شدم. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-دقیقا! و البته انتقام جواب ندادن امشب به من.

خنده‌ای کم صدا کرد و نگاه مرا بر حفره‌های روی گونه‌هایش متمرکز کرد. سنگینی نگاه بابک و بهسا را روی خودمان حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. برای آن‌که به بابک حس شکست بدهم، با صدایی که واضح به گوشش برسد به ماکان گفتم:

-عاشق خنده‌هاتم عزیزم!

با این حرفم خنده‌اش به یک‌باره بند آمد و با چشمانی بهت‌زده به من نگاه کرد. دستم را روی دست گرم و پرحرارتش که بر دسته‌ی صندلی بود، گذاشتم و صورتم را به او نزدیک کردم. وقتی که دهانم در سه سانتی‌متری گوشش قرار گرفت، با صدایی آهسته که فقط خودش بشنود گفتم:

-انقدر ضایع بازی در نیار موسیو! مثلا من دوست دخترتم!

سرم را کمی عقب‌تر بردم و چشمکی زدم. بُهت نگاهش کم‌کم از بین رفت و جایش با لبخندی معنی‌دار بر ل**ب‌هایش پر شد. با صدایی که بابک هم بشنود گفت:

-اوه عزیزم! منم بیشتر از اونی که فکرشو بکنی عاشق همین لبخندهای خاص توأم.

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم ایستاد ولی دوباره به تپش افتاد. تپشی که خیلی تندتر و کوبنده‌تر از قبل بود. بُهت نه تنها به چشمان گرد شده از تعجبم، بلکه به گوش‌ها و البته مغز گیج و گنگم هجوم آورد. صورتش را به من نزدیک کرد و آهسته در کنار گوشم گفت:

-انقدر ضایع بازی در نیار مادمازل! مثلاً من دوست پسرتم!

سرش را کمی عقب برد و چشمکی زد. با این‌که تمام آنچه کرد را خودم پیش از او انجام داده بودم، حال دگرگونی داشتم. در حرفی که زد ذره‌ای تظاهر حس نکردم. در صدایش جز صداقت حس نمی‌کردم و همین صداقت، مرا به واقعیت داشتن آنچه گفت دلگرم می‌کرد. به قدری دلگرم، که مرا از هر گونه فکر کردن به زمان و مکان باز می‌داشت. ابروهایش را بالا برد و با لحنی متعجب گفت:

-آرزو!

آب دهانم را محکم قورت دادم و سرم را به طرفین تکان دادم تا مغزم به طرز درستی به کار بیفتد. زیر ل**ب گفتم:

-آره راست میگی!

نفسی عمیق کشیدم و سرم را بالا آوردم. در چشمانش صدای ساکتی می‌گفت آنچه با او کردم را درک کنم. نمی‌دانم چرا حس کردم این بیان طبق نقشه بودن حرف‌هایمان، ما را بیشتر شکنجه می‌کرد تا آن‌که توجیه خوبی برای حرف‌هایمان باشد. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و بی‌هیچ حرف دیگری در چشمان سخن‌گویش خیره ماندم. با تاریک شدن سالن و صدای بلندی که خبر از آغاز فیلم می‌داد، سرمان به سمت پرده چرخید. از پاره شدن رشته‌ی نگاهمان اصلاً راضی نبودم ولی عجیب دلم نمی‌خواست فیلم امشب را از دست بدهم.

-جوادی چرا این حس توی نگاهت رو مخفی می‌کنی؟ چرا با زبونت دوست نداشتن رو ابراز می‌کنی در حالی‌که، از نگاهت معلومه یک علاقه‌ی واقعی در کاره!

با شنیدن این دیالوگ ناخودآگاه چشم از پرده گرفتم و سرم را به سمت ماکان چرخاندم. او هم به من نگاه می‌کرد. نگاهش پرمعنا بود، پر از معنایی از جنس همان حسی که به من دست داده

بود. لبخندی گرم به رویم زد و دست مملو از گرمی و حرارتش را بر دستم گذاشت. گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و غرق لذت گرم شدن تمام بدنم، با جرقه‌ی گرما در چشمان و دستم شدم.

-اوه الکس! تو در مورد احساس من اشتباه قضاوت می‌کنی!

سرهایمان کنجکاوانه به سمت پرده کشیده شد. الکس لبخندی زد و گفت:

-من تو رو قضاوت نمی‌کنم! چشم‌های خودت تو رو قضاوت می‌کنند.

دستم در دست ماکان فشرده شد. انگار این بخش از فیلم را برای ما ساخته بودند. سرم را به ماکان نزدیک کردم و با صدایی آهسته که فقط خودش بشنود گفتم:

-من مثل تو جسور نیستم ماکان! اگر بودم راحت به زبون می‌اوردم!

با صدایی به آهستگی صدای خودم جواب داد:

-تو خیلی جسوری آرزو! من جسارت تو رو دیدم اما فقط گاهی و برای بعضی چیزها جسور میشی.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-فقط بعضی چیزها...

دستم را محکمتر فشرد و گفت:

-بعضی چیزها هنوز کامل نشدن.

-جسارت منم واسشون کامل نشده.

با صدای هیسی از بابک که در طرف دیگرم نشسته بود، مکالمه را متوقف کردیم و در سکوت، تمام توجهمان را روی فیلم متمرکز کردیم. با اتمام فیلم لبخند جا خوش کرده بر لبم را عمیق‌تر کردم و بلند شدم. به دنبالم ماکان، بابک و بهسا هم بلند شدند. با ذوقی کودکانه کف دستانم را بر هم کوبیدم و در حالی که با نگاهی پرهیجان به ماکان که با لبخند نگاهم می‌کرد، چشم می‌دوختم گفتم:

-باورت همیشه انقدر خوب تموم شد؟

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-معلومه که میشه! اگر جودی به موقع جسارت گفتن حقیقت رو به خرج نمی داد، قطعاً بد تموم می شد.

لبم را بیشتر کش دادم تا لبخندم بیشتر جلوه بیابد. می دانستم روی صحبتش راجع به جودی با من است و همین مرا بیش از آنچه بتوان تصور کرد، خوشنود می کرد. با صدای پرحرص و عصبانیت بابک سرمان به سمتش چرخید.

-از بس شما دو تا پیچ کردید، ما نصف فیلم رو نفهمیدیم!

لبخند بر لبم ماسید و جای خود را به اخمی از دلخوری بر ابروهایم داد.

-خودت گفتی پیچ پیچ! پیچ صدای خیلی کمیه و در برابر صدای فیلم اصلاً چیزی نیست!

اخمی غلیظ کرد و با صدایی خشمگین گفت:

-ولی مزاحم فیلمه.

دست به سینه شدم و با لحنی طلبکارانه گفتم:

-اصلاً می خواستی منو به سینما اومدن با خودتون دعوت نکنی!

-بدهکارم شدیم!

بهسا با لحنی دلخور و عصبانی، در دفاع از برادرش بر آمد:

-آرزو واقعا که! اومدی فیلم به این خوبی دیدی و این قدر وقیحانه با ما حرف می زنی؟!!

ماکان با لحنی آکنده از جدیت گفت:

-بهسا مراقب حرف زدنت با آرزو باش!

بهسا با چشمانی گرد از تعجب، ناباورانه گفت:

-ماکان به خاطر اون دختره...

با انگشت اشاره‌اش مرا هدف گرفت و ادامه داد:

-با من این طوری حرف می‌زنی!؟

نگاه نوسانگرم بین آن سه نفر را به سوی ماکان کشاندم و منتظر نگاهش کردم. با دستانش، یقه‌ی کتش را مرتب کرد و گفت:

-من با تو دشمنی ندارم بهسا، اما نباید فراموش کنی که آرزو بیشتر از ده سال از تو بزرگتره و باید بهش احترام بذاری.

بهسا پوزخندی صدا دار زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-واقعا؟! پس اون چرا به بابک که ازش بزرگتره احترام نمیداره؟

بابک سریع در جوابش گفت:

-این بحث رو تموم کنید.

با دستش به سالن که از جمعیت خالی شده و فقط ما در آن مانده بودیم، اشاره کرد و ادامه داد:

-فکر نمی‌کنید بهتر باشه که دیگه بریم؟

از لرزش خفیف صدایش، خشمی را که فراتر از توان کنترلش بود را به خوبی حس می‌کردم. پس از این حرفش، با نگاهی دلخور به من چشم دوخت. در اعماق نگاهش حسی را می‌دیدم که قلبم را به درد می‌آورد. حسی به مانند عشقی یک طرفه که تنها مبارزی که در میدانش می‌تاخت فقط خودش بود؛ بدون هیچ همراهی!

بی‌هیچ حرفی راهی در خروجی شدیم. دستم همچنان در دست ماکان مانده بود و با گرمایی که اطرافش را حصار دهنشین کشیده بود، به اوج لذت رسیده بود. خداحافظی با بهسا و بابک را زیاد طول ندادم اما بابک برای رفتن و تنها گذاشتن من و ماکان اصلا مایل نبود. برعکس بهسا که پس از خداحافظی سرد و خشکش با من سریع از ما دور شد، بابک با قدم‌هایی کند از ما

فاصله می‌گرفت و هر چند ثانیه یک‌بار سرش را به عقب می‌چرخاند و به ما نگاه می‌کرد. بالاخره از میدان دیدمان خارج شد. با صدای نفس عمیق و بلند ماکان سرم به سمتش چرخید.
-ماکان.

نگاهش را از زمین گرفت و منتظر به من چشم دوخت.

-جانم؟

گوشه‌ی راست لبم با شنیدن "جانم" ای که گفت بالا رفت. بدنبال لبخند کج‌م او هم لبخندی زد. در چشمان آرامش که بسیار دلتنگشان بودم، خیره ماندم و از هر آنچه خواستم بگویم غافل شدم. نفهمیدم چقدر وقت در آن آرامش و گرما غرق بودم که با صدایش به خودم آمدم.

-چی می‌خواستی بگی آرزو؟

لبخندم را جمع و جور کردم و آب دهانم را با زور قورت دادم. نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم. مسیر نگاهم را کمی از مردمک چشمانش منحرف کردم، تا دوباره غرق دریای آرامش بی‌نظیرش نشوم و بتوانم حرفم را مثل آدمیزاد بزنم.

-چرا بابک این‌جوری می‌کنه ماکان؟

در مردمک چشمان متعجبش دقیق شدم و ادامه دادم:

-اون چرا به من این حس رو داره؟ چرا باید به من علاقه داشته باشه؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. با لحنی ناباور گفت:

-تو که گفتی چیزی از حسش نمی‌دونی!

دستی در موهایم فرو بردم اما ساعد دستم را گرفت تا کوچکترین آسیبی به موهایم وارد نکنم. با لحنی پرحرص گفتم:

-خب اون موقع مطمئن نبودم ولی الان تقریباً مطمئنم. بهم بگو چرا بابک این‌طوری شده؟

-مگه دلیل داره که می‌پرسی چرا؟

-بالاخره دلیلی داره و حتما تو هم می دونی.

سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد و گفت:

-اشتباه نکن آرزو! آدم‌ها نه تصمیم می‌گیرند چه کسی رو دوست داشته باشند و نه دلیلی برای دوست داشتنشون دارند. دوست داشتن حسه نه منطق، دوست داشتن ارتباط قلبیه؛ قبل از این‌که مغزی باشه، دوست داشتن از نگاه شروع میشه. قبل از این‌که شکل چشم‌ها اهمیتی داشته باشه، دوست داشتن از شنیدن یک صدا شروع میشه. قبل از این‌که قشنگی اون صدا مهم باشه، دوست داشتن بوی خاص طرف رو رویایی‌ترین هوایی می‌کنه که به مشام می‌رسه. قبل از این‌که مارک عطرش ارزشی داشته باشه، دوست داشتن نفس کشیدن در نزدیکی موهایی که برات حکم گران‌بهارترین ابریشم دنیا رو داره به یک لذت تبدیل می‌کنه. قبل از این‌که اسم شامپوی سرش به ذهنت خطور کنه و دوست داشتن گرفتن یک دست رو به قدم زدن روی ابرها تبدیل می‌کنه. قبل از این‌که به فرم اون دست نگاه کنی...

لایه‌ای اشک سطح چشمانم را پر کرد. حس می‌کردم واژه به واژه‌ی حرف‌هایش حس من به او را توصیف می‌کند. من دوستش داشتم! با تعبیر او از دوست داشتن و با هر تعبیر دیگری، میل شدیدم به او علاقه تلقی می‌شود؛ آن هم علاقه‌ای که قلبم را به حضورش، نگاهش، صدایش و دستانش محتاج کرده است. علاقه‌ای که جز چشمان تیره همچون شب او، هیچ چشم دیگری حتی چشم‌های آبی به رنگ آسمان تمیز و بی‌ابر کویر هم نگاهم را جلب نمی‌کند. دستش را آرام و نوازش‌گونه بر موهایم به حرکت در آورد و گفت:

-قرار نداشتیم گریه کنی و منو عذاب بدی‌ها!

چشمانم را محکم بستم و با نوک انگشتان شست و اشاره‌ام، زیر پلک‌های پایینم را از دو قطره اشک کوچکی که ریختند تمیز کردم. چشم باز کردم و با دیدن تصویر واضحی از صورتش، گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم.

-گریه نمی‌کنم ماکان، اما واقعا سخته این حس رو به کسی داشتن، در حالی‌که طرف مقابلت این حس رو بهت نداره!

از فکر این که ماکان این حس را به من نداشته باشد، بغض بزرگی به گلویم چنگ زد. ساکت ماندم و نگاهم را به نگاهش گره زدم. در نگاهش با صداقت و اطمینان به من اثبات کرد این افکارم درباره‌ی حس او بیهوده است، چرا که علاقه‌ای فراوان از نگاهش تراوش می‌کرد. با این فکر مثبت تمام وجودم گرم شد. در عمق نگاهش نوعی ناراحتی حس می‌شد، اما سعی بر کند و کاو نکردم تا آن که با صدایی آهسته گفت:

-اما من هیچ وقت نخواستم دلیل این ناراحتی و بحران عاطفی بابک باشم. این که تو دوستش نداری به طرز خودخواهانه‌ای من رو خوشحال می‌کنه اما وقتی به بابک فکر می‌کنم...

سکوت کرد. شک نداشتم بابک همیشه برایش مثل یک برادر و یک دوست صمیمی بوده است، که اگر نبود گذاشتن عکسش را روی میز کارش به گذاشتن عکس پدرش ترجیح نمی‌داد. با صدایی آهسته‌تر از خودش، کنجکاوی سمجی که زبانم را به حرکت در آورده بود، بروز دادم:

-ماکان چرا فکر می‌کنی دلیل ناراحتی و بحران عاطفی بابک تو هستی؟! مگه این که من دوستش ندارم به تو ربط داره؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و تشعشعات ناباوری از چشمانش بیرون زد. به نگاه و لحنش رنگ شیطنت بخشید و گفت:

-دلیلش رو خوب می‌دونی آرزو.

دست به کمر شدم و گفتم:

-نخیر، نمی‌دونم!

-می‌دونی.

-نمی‌دونم.

-می‌دونی.

-نمی‌...

دستش را روی دهانم گذاشت و نگاهش از فاصله‌ی کمی که داشتیم، در چشمانم دقیق شد. در چشمانش می‌خواندم که از علاقه‌ام به خودش مطلع است اما حرفی نمی‌زند. فکر کنم اگر کر و لال بودیم، منطقی‌تر برخورد می‌کردیم. تا حالا که همه چیز را به نگاه چشمانمان محدود کرده‌ایم، حال آن‌که هم زبانی برای گفتن داریم و هم گوشی برای شنیدن، ولی درک نمی‌کنم که چرا نمی‌گوییم تا شنیده شود! با نگاهی که مرا عجیب اسیر خود می‌کرد مردمک چشمانم را روی چشمانش ثابت نگه داشت. بدون حرفی از آرامش نگاهی که چهار روز گرسنه‌ی آن بودم، تغذیه کردم. بی‌آن‌که متوجه گذر زمان بشوم با صدای زنگ موبایلم، مجبور به عوض کردن مسیر نگاهم شدم. این اوج بدموقع مزاحم شدن بود.

-بله؟

-سلام خانوم. چقدر دیر کردید!

-هنوز بیرونیم اگنس. تو می‌تونی استراحت کنی. من شام نمی‌خورم.

-این چه حرفیه می‌زنید! مگه میشه شام نخورید؟! من منتظرتون هستم، فقط چون برگشتنتون زیاد طول کشید، باهاتون تماس گرفتم تا ازتون خبر بگیرم.

-نگران نباش اگنس. من هم زیاد گرسنه نیستم پس اگر خسته‌ای استراحت کن. وقتی برگشتم می‌بینمت.

-خسته نیستم! پس می‌بینمتون، خوش بگذره.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم. مزاحمتون نمیشم، خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و گوشی را در کیفم انداختم. سرم را بالا آوردم و به ماکان که با لبخندی گرم به من چشم دوخته بود، نگاه کردم.

-چییه؟ خوشحالی موسیو!

-اگنس شخصیت جالبی داره.

با این حرفش لبخندی که از مکالمه‌ی با اگنس بر لبم آمده بود، عمیق‌تر شد.

-آره، اگنس دختر خیلی خوبیه.

-می‌دونی اون فقط مسئولیت‌پذیر و فعال نیست، بلکه خیلی دلسوز و خوش‌قلبه. این که این قدر نگران تو میشه خیلی واسم جالبه! اون با اغلب اروپایی‌ها فرق می‌کنه.

-خب اون انتخاب منه. مگه میشه انتخاب من بد باشه!؟

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-البته که نمیشه، نمونه‌ش خود من که یکی از بهترین انتخاب‌های توأم.

لبخند کج‌م را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-باز خودشیفته شدی موسیو!

لبخند بازمانده بر لبش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-واقعیتیه دیگه.

چشمکی زد و دستش را پشت شانه‌هایم گذاشت و ادامه داد:

-بریم تا دیر نشده.

خوشحال از گرم شدنی لذت‌بخش به لطف دست پر حرارتش به راه افتادم.

-خانوم بیدار نمیشید؟

پتو رو روی سرم کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

-نه!

-اما باید بیدار بشید.

پوفی کشیدم و با لحنی پرحرص گفتم:

-اگنس بس کن دیگه! من صبح شنبه هم نباید خواب داشته باشم؟

-آخه الان...

سکوت کرد. سکوتش بیشتر از حرف زدنش کنجکاوم کرد. پتو را از روی سرم کنار کشیدم و چشم باز کردم. با دیدن اگنس که نگاهش به سمت در اتاق بود و سرش را به نشانه‌ی اطاعت به پایین حرکت می‌داد، با نگاهی کنجکاوتر چشم چرخاندم. با دیدن مردی که در چهارچوب در ایستاده و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی لبش برده بود و به اگنس نگاه می‌کرد، چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. پس از آن روز که سینما رفتیم، قرار گذاشتیم تا روزی که بابک و بهسا از لندن نرفته‌اند، ملاقاتی نداشته باشیم. نگاهش را از اگنس گرفت و سرش را پایین‌تر آورد. با دیدن چشمان باز شده‌ی من که مردمکشان روی خودش ثابت مانده بود، ابروهایش از ناباوری بالا رفتند. پس از نُه روز ندیدنش، دلتنگی‌ام به اوج خود رسیده بود. اگر بابک و بهسا همان روزی که قرار بود می‌رفتند و پروازشان را به تعویق نمی‌انداختند، من هر روز صبح صبحانه‌ام را با او آغاز می‌کردم و عصرها از نوشیدن چای لذیذ و دلچسب در کنار او غرق لذت می‌شدم. نمایه‌های تعجب ذره‌ذره چشمان من و ابروهای او را رها کرد. لبخندی گرم به رویم زد و با لحن آرامش‌بخشی گفت:

-سلام آرزو! صبحت بخیر.

روی تخت نیم‌خیز شدم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. با صدایی گرفته و خواب‌آلوده گفتم:

-سلام، صبح تو هم بخیر.

با چند قدمی که برداشت در وسط اتاقم قرار گرفت. اگنس در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

-اگر چیزی لازم ندارید من میرم.

سرم به سمتش چرخید و بی آن که ذره‌ای مکث کنم گفتم:

-چیزی لازم نداریم اگنس، راحت باش.

اگنس سرش را کمی بالا آورد و لبخندی ملیح به رویم پاشید. سرش را به پایین تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ماکان با چند قدم بلند دیگر به من نزدیکتر شد و پایین تختم نشست. کامل نشستم و به نیم‌رخش که زیر اشعه‌های نور خورشید که از پنجره می‌تابید، همچون سردیسی طلایی می‌درخشید خیره شدم. نگاهش را به پرده‌های رقصان به ساز نسیمی که از پنجره‌ی باز اتاق گذر کرده بود، دوخته بود. دستم را جلوی چشمانش بردم و به طرفین تکان دادم. دستم را با دست گرم از محبت و آرامشش گرفت و مسیر نگاهش را به سمت من کشاند. مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز کرد و چند دقیقه‌ای به من خیره ماند. توان و تمایلی برای عوض کردن مسیر نگاهم نداشتم، پس بی صدا به چشمانش چشم دوختم. بی آن که متوجه گذر زمان بشوم، با صدای دو ضربه که به در خورد سرمان به سمت در چرخید. صدای اگنس از پشت در آمد:

-چای و قهوه آماده‌اند.

ماکان به سمتم چرخید و با لبخندی که به لبش شکلی دلنشین بخشیده بود، گفت:

-خب دیگه بریم تا چای یخ نکرده.

اخمی کردم و گفتم:

-داغ موندن قهوه مهم‌تره.

خنده‌ای کرد که چشمان دلتنگم برای حفره‌های روی گونه‌هایش، با شوق بر آن‌ها متمرکز شدند. با لبخندی که از خنده‌ی تمام شده‌اش باقی مانده بود گفت:

-باشه به خاطر داغ موندن قهوه بجنب بریم.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-باشه.

از روی تخت بلند شدم و راهی سرویس راهرو شدم. بیش از دو قدم برنداشته بودم که برگشتم و متعجب از ماکان پرسیدم:

-پس بهسا و بابک؟

لبخندی گرم به رویم پاشید و گفت:

-دیشب برگشتن ژم.

لبخندی پررنگ زدم و با قلبی که از شادی به شدت تند می‌تپید چرخیدم و به پیمودن راهم ادامه دادم. جلوی آینه‌ی روشویی ایستادم و نگاهم را از موهای ژولیده و بدفرم گرفته تا ابروهای بهم ریخته و پلک‌های پف کرده و بینی باد کرده و البته تا نقش آن لبخند پررنگ بر لبم، پایین کشاندم. شیر را باز کردم و مشتمش آب سرد بر صورتم پاشیدم تا اتمام این دوری از او را در بیداری باور کنم. آب می‌پاشیدم تا باور کنم این یکی دو هفته تمام شد و الان خواب نمی‌بینم! با حوله سریع صورتم را خشک کردم و از سرویس بیرون رفتم. دستی به لباس خوابم کشیدم که از شلخته و آویزان بودن در بیاید. وارد اتاق شدم و چشمانم از دیدن ماکان که به قاب عکس کودکی‌ام با لذت چشم دوخته بود، از شدت تعجب گرد شدند. ناباورانه پرسیدم:

-تو هنوز اینجایی!؟

چشم از عکس که قابش را در دست داشت، گرفت و به من نگاه کرد. لبخند دلنشینی زد و گفت:

-بدون تو برم صبحانه بخورم!؟

مثل خودش با دست پشت گردنم را خاراندم و گفتم:

-حداقل مشغول می‌شدی!

چشمانش با رگه‌های تعجب و شوق، به دست من که هنوز مشغول خاراندن پشت گردنم بود، خیره ماندند. خاراندنش را متوقف کردم. شانه‌هایم را بالا بردم و گفتم:

-چیه؟! چرا اینجوری نگاه می‌کنی!؟

با این حرفم به نگاهش رنگ شیطنت بخشید و در حالیکه لبخندی معنی‌دار می‌زد، گفت:

-از کی تا حالا ادای منو در میاری وروجک؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-تقصیر توئه دیگه! انقدر منو تنها میداری که وقتی نیستی کارهای تو رو می‌کنم.

ل**ب‌هایم را برچیدم و ادامه دادم:

-از خداتم باشه مادمازل افتخار میده عادات‌ها رو انجام میده.

خنده‌ای سر داد که من با صدای قشنگ خنده‌اش در دریای لذت غرق شدم. پس از بند آمدن خنده‌اش با لبخندی که از خنده‌اش باقی مانده بود، گفت:

-خیلی هم عالی‌ه مادمازل! از کشیدن موهات خیلی بهتره!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ولی کشیدن موهام یک صفای دیگه‌ای داره.

نفسم را پرصدا بیرون دادم و "هی" بلندی گفتم. با خنده‌ای کوتاه پاسخم را داد و پس از پایانش گفت:

-موهات گناه دارند که میگی از عذاب دادنشون صفا می‌کنی!

لبخندم را جمع کردم و با اخم گفتم:

-اعصابم هم گناه داره که با نکشیدن این سیم تلفن‌های زمخت و مزخرف عذابش میدم.

ل**ب‌هایم را محکم به هم فشردم و دست به سینه شدم. به سمت آینه‌ام رفتم و جلویش ایستادم. پوفی کردم تا دسته‌ی کوچکی از موهایم که روی بینی و لبم افتاده بودند کنار بروند، اما تنها پرواز کردند و در جای قبلیشان فرود آمدند. اخمم را پرننگ‌تر کردم و پرحرص گفتم:

-مزاحم‌های لعنتی!

با چند قدم بلند پشت سرم جلوی آینه ایستاد و گفت:

-تو دوستشون داری آرزو.

به تصویرش در آینه پوزخندی صدادار زدم و گفتم:

-تو دقیقاً روی چه حسابی همچین حرفی می‌زنی؟!

لبخند گرمش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-چون تو کوتاهشون نکردی و همین یعنی دوستشون داری.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-آخه چه ربطی داره؟!

-خب الان بهت میگم ربطش چیه. اگر تو دوستشون نداشتی خودت رو از شرشون خلاص می‌کردی، اما دوستشون داری و فقط می‌خوای به ایده‌آل تو نزدیک‌تر باشی، ولی این معنی‌ش این نیست که تو دوستشون نداری.

-اوه، من اصلاً دوستشون ندارم! اونا از ایده‌آل ذهنی من که موهای صاف و نرمه خیلی فاصله دارند. تو گفتی چون کوتاهشون نکردم دوستشون ندارم ولی من اگه کوتاهشون کنم، همیشه یک مدل یکنواخت دارند که حوصله‌م رو سر می‌بره.

-خب تو اون قدر لجباز هستی که همیشه بهانه واسه مخالفت با من پیدا کنی.

دستش به سمت میز توالت‌م رفت. برس مرا از رویش برداشت و گفت:

-میشه من امروز موهاشو شونه بزنم؟

سرم سریع به سمتش چرخید. چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. در دریای آرامش چشمانش نوعی ذوق کودکانه برای رسیدن به خواسته‌اش موج می‌زد. ناخودآگاه گنگ گفتم:

-بزن!

دسته‌ای از موهای گره خورده‌ام را در دست گرمش گرفت و آرام آرام با انگشتانش که در لابلای موهایم فرو رفته بودند، گره‌های موهایم را باز کرد. نفوذ حرارت انگشتانش در تار به تار موهایم، مرا به اوج لذت*تی متفاوت برد. به قدری آهسته گره‌هایشان را باز کرد که بیست دقیقه صرف این کارش شد. لبخند پرننگ و پرشوقش را در تصویرش که آینه به نمایش گذاشته بود، دیدم. با یک دستش برس را در موهایم فرو برد و به کندی از بالا به پایین آورد و دست دیگرش را نوازش‌وار روی موهای شانه شده کشید. لبخندی عمیق گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش داد. تمام وجودم از حس شادی و آرامش لبریز شده بود. در دل آرزو می‌کردم موهایم خرمن خرمن زیاد شوند تا شانه کردنشان تمام نشود. مثل دیگر آرزوها پایان برآورده شدنش فرا رسید. در حالی که برس را روی میز می‌گذاشت و نوازشی دیگر به موهایم هدیه می‌کرد گفتم:

-تموم شد.

به تصویر چهره‌ی بشاشش در آینه نگاه کردم و لبخندم را غلیظتر کردم. حتی با این نگاه غیرمستقیم، قلبم را به تپشی گرم و آرام وا می‌داشت. با صدای ضرباتی که به در خورد، رشته‌ی نگاهمان پاره شد و سرمان به سمت در چرخید.

-خانوم چای و قهوه آماده‌اند!

-الان میایم اگنس، میز رو آماده کن.

ماکان نوچ‌نوچی کرد و آهسته گفتم:

-نداشتیم میز صبحونه رو مادمازل نچینه‌ها!

به سمتش چرخیدم و طلبکارانه در چشمانش نگاه کردم. دستی به کمر زدم و گفتم:

-حقته! دو هفته‌ست که درست و حسابی ندیدمت!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-تا باشه از این حقم بودن‌ها.

چشمکی زد و گفت:

-که دلیلش دلتنگی زیاد مادمازل برای من باشه.

چشمانم از تعجب گرد شدند. با لحنی ناباور گفتم:

-خیلی خودشیفته‌ای موسیو! خیلی!

خنده‌کنان چشم از من گرفت و به سمت در رفت. در را باز کرد و به سمت من چرخید. با

لبخندی که از خنده‌ی دلنشینش باقی مانده بود گفت:

-زود لباس عوض کن که موسیو منتظره.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را جلوی چشم به چپ و راست تکان داد. حرفش را با لحنی

شرطی ادامه داد:

-طولش ندی‌ها.

خنده‌ای بی صدا عضلات دهانم را به تحرک در آورد. با صدایی لرزان از خنده گفتم:

-باشه زود میام!

بر خلاف انتظارم او از اتاق بیرون نرفت. مات و مبهوت با نوعی ذوق و علاقه که در نگاهش موج

می‌زد، به ل**ب‌های خندان من چشم دوخته بود. مطمئن بودم دلیلش خیلی کم خندیدن من

است و تمام این سه یا چهار باری که او مرا در حال خنده دیده بود، همین‌طور گنگ و ناباور و

مشتاقانه به من نگاه می‌کرد. با اتمام خنده‌ام به خودش آمد. از اتاق کامل بیرون رفت و در را

بست. پوفی کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-کاش می‌فهمیدی این حسی که تو به خنده‌های من داری، منم به خنده‌های تو دارم.

سرم را به طرفین تکان دادم تا از فکر بیرون بیایم. به سمت کمد لباس‌هایم رفتم و پیراهنی حریر از آن بیرون آوردم و بر تن کردم. بی آن‌که ذره‌ای وقت تلف کنم از اتاق بیرون رفتم و راهی آشپزخانه شدم. اگنس در حالی که قوری به دست سراغ استکان‌های چینی روی میز می‌رفت، با دیدنم سلامی بلند سر داد. ماکان که پشت میز نشسته و به گلدان روی میز چشم دوخته و در فکر فرو رفته بود، با این حرف اگنس سرش به سمتم چرخید. با دیدنم لبخندی گرم و تحسین‌آمیز به رویم زد و گفت:

-خوش اومدی.

به لبخند روی لبم رنگ شیطنت بخشیدم و گفتم:

-ناسلامتی خون‌هی منه! تو به من میگی خوش اومدم!؟!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-دیگه من صاحب‌خونه محسوب میشم.

چشمانم از تعجب گرد شدند و در حالی که روی صندلی روبرویش می‌نشستم گفتم:

-خواهش می‌کنم راحت باش!

-راحتم، مشکلی نیست.

چشمانم گردتر شدند؛ به حدی که به پلک‌هایم فشار زیادی وارد می‌کردند. با لحنی لبریز از ناباوری گفتم:

-خیلی رو داری موسیو! نه به جنتلمنی گذشته‌ت، نه به الان!

لبخندی معنی‌دار زد و گفت:

-هنوزم جنتلمنم، ولی الان تو برام با آرزوی قدیم فرق داری.

کنجکاوانه پرسیدم:

-چه فرقی؟!!

چشمکی زد و گفت:

-خودت می دونی.

-نمی دونم!

-می دونی.

-نه من نمی دونم!

-نه تو می دونی.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم. صدای تقی که داد ماکان را به خنده انداخت. اخمی کردم و گفتم:

-نخند!

بی آن که به من توجهی کند به خنده اش ادامه داد. دست به سینه شدم و با اخم نگاهش کردم. برای آن که حرص مرا در بیاورد به خنده اش خاتمه نداد. پوفی کشیدم و با حرص به تناول صبحانه ام مشغول شدم. پس از چند لحظه با صدایی سرخوش گفتم:

-حرص نخور مادمازل.

بی آن که سرم را بالا بیاورم گفتم:

-اگر دقت کنی چیزی که دارم می خورم اسمش صبحانه ست، نه حرص.

با دستش زیر چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد. محتویات اندک دهانم را تند جویدم و قورت دادم. صدای قورت دادنم به قدری بلند بود که نه تنها ماکان، بلکه خودم را نیز به خنده ای کوتاه انداخت. همچنان که با چانه ام سرم را بالا نگه داشته بود، با لبخندهایی که شادی خنده هایمان را زنده نگه داشته بودند، به هم چشم دوختیم. با صدایی آهسته گفتم:

-امروز باید بریم توی دل طبیعت، پس خودتو واسه شادی آماده کن و الکی حرص نخور.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گیج پرسیدم:

-چرا توی دل طبیعت!؟

ابروی راستش را بالا برد و گفت:

-مگه نمی دونی امروز چندمه!؟

-دوم آوریل.

-و؟

-و چی؟

ابرویش به سر جایش برگشت و نفسی عمیق کشید. با صدایی کم هیجان تر از قبل گفت:

-چند فروردین؟

با انگشتان دستانم شروع به شمارش کردم. بشکنی زدم و "آهان" کشیده‌ای گفتم.

-سیزده فروردین، سیزده بدر!

لبخندی زد و گفت:

-دقیقا!

چانه‌ام را رها کرد و گفت:

-پس زود صبحانه رو بخوریم که بریم پیک نیک.

مشغول شدیم و در اندک زمانی خوردنش را به پایان رساندیم. پس از بلند شدن از پشت میز به

اتاقم رفتم. به برداشتن کیفم اکتفا کردم و راهی در شدم. ماکان که بارانی کوتاه و مردانه‌اش را

روی دستش انداخته بود، با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت و ناباورانه گفت:

-با همین لباس‌ها می‌خوای بیای!؟

-آره، مگه چیه؟

با دستش مشغول خاراندن پشت گردنش شد و گفت:

-آخه ممکنه سرما بخوری.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-نه نمی‌خورم، چون تو بارونی میاری.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-من میارم، تو که نیوردی!

لبخندم را عمیقتر کردم و گفتم:

-من و تو نداریم که! اون سری هم کتت رو گرفتم و این سری هم بارونی ت رو می‌گیرم.

چشمکی زدم و به چشمانش که برق شادی و شیطنت در آنها پیدا بود نگاه کردم.

-احیانا قصد نداری کتم رو پس بدی؟

-نه! دیگه مال خودمه.

ابروهایش بالا رفتند و گفت:

-چرا اونوقت؟

-چون وقتی یک مدت طولانی نبینمت با وجود اون...

سکوت کردم. نمی‌توانستم بگویم دلتنگی او را با در آغوش گرفتن و بو کردن عطر کتش برطرف

می‌کنم. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-پس لازم شد تو هم یکی از لباس‌هاتو به من بدی که دلتنگیم رو با وجودش برطرف کنم.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-تو که یکی از شال گردن‌های من رو اون مدتی که نبودم، برداشتی بردی.

ابروهایش تا بیشترین حد ممکن بالا رفتند. با صدایی که رنگ غلیظ تعجب آن آشکار بود گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-من خیلی دقیق‌تر از اونی‌ام که فکرشو بکنی! مخصوصاً روی چیزایی که واسم باارزشند.

با دست گردنش را خاراند و گفت:

-اون شال گردن خیلی برات باارزشه؟

-آره! چون مامانم برام بافته.

با فکر به مامان سکوت کردم. او زمانی که خبر دادم هفته‌ی بعد از آن روز از ایران خواهم رفت،

آن شال گردن را برایم بافت.

-اما نمی‌تونم بهت برش گردونم.

با چشمانی گرد از تعجب کنجکاوانه نگاهش کردم. سکوت مرا که دید، ادامه داد:

-چون بیشتر از ارزشی که اون شال گردن واسه تو داره، تو واسه من ارزش داری و داشتن اون

شال گردن...

مکثی کرد و لبخندی گرم به رویم زد. با صدایی آهسته‌تر از قبل ادامه داد:

-نبود تو رو واسه من جبران می‌کنه.

حس کردم لایه‌ای اشک روی چشمانم را پوشاند. اشکی که از ناراحتی نبود، بلکه از شادی

فراوانی که از غده‌های اشک چشمانم هم لبریز می‌شد. تند پلک زدم و با انگشتان اشاره و

شستم دو یا سه قطره اشکی که در آستانه‌ی فرو ریختن بودند را قبل از خیس کردن گونه‌هایم، از

چشمانم زدودم. دیدم واضح‌تر شد و دقیق‌تر نگاهش کردم. با چشمانی بُهت‌زده در چشمانم

نگاه می‌کرد.

-آرزو قرار نداشتیم گریه کنی ها!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-گریه نبود! باور کن از شادی بود.

لبخندم را غلیظتر کردم تا به او اطمینان ببخشم. نگاهش رنگ آرامش فراوان‌تری گرفت و لبخندی گرم به رویم زد.

-خب پس بریم که زودتر برسیم.

-بریم!

نگاهی به درختان سبز و پرشکوفه‌ی اطرافم انداختم. دو هفته‌ی پیش که آمدیم حتی نیمی از این زیبایی را نداشت.

-خوب از خودت پذیرایی نکردی آرزو!

چشم از درخت بلند و تنومندی که در مرکز توجهم بود، گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. ظرف محتوی کاپ کیک‌هایی که پخته بود را جلویم گرفت و گفت:

-بازم بردار.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-دو تا برداشتم. خیلی خوشمزه بود و البته خیلی شیرین!

-اگه خوب بود پس بازم بردار این همه زحمت کشیدم!

لبخندم را پررنگتر کردم و گفتم:

-مثل این‌که قصد داری من چاق بشم!

ظرف را در فضای خالی بینمان، روی نیمکتی که نشسته بودیم گذاشت و لبخندی زد. با لحنی پرشیطنت گفت:

-تو با هر وزنی بی نظیری.

بادی به غبغب انداختم و لبخندی پرغرور زدم.

-البته که بی نظیرم ولی من استعداد چاقی شدیدی دارم و وقتی چاق بشم...

صورتتم از حس نفرتی که از درونم منشا می گرفت، جمع شد و با لحنی پر از حس انزجار گفتم:

-وحشتناک میشم!

خنده‌ای سرد داد و پس از اتمامش با صدایی شاداب گفتم:

-اونقدرها هم بد نمیشی! اتفاقا به نظرم خیلی بامزه و دوست‌داشتنی میشی.

اخمی کردم و با لحنی جدی گفتم:

-اصلا شوخی بامزه‌ای نبود! وقتی منو چاق ندیدی نگو بامزه میشم!

-کی گفته ندیدم!؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-تو دیدی؟! کی دیدی؟! کجا دیدی!؟

با دیدن پرننگتر شدن لبخندش، اخم‌هایم را کمی باز کردم و با لحنی مشکوک ادامه دادم:

-سرکارم گذاشتی، مگه نه؟

خنده‌ای کوتاه کرد و نگاهم را به حفره‌های روی گونه‌هایش کشاند. حین خنده سرش را به طرفین

تکان می داد. پس از خاتمه‌ی خنده‌ی دلچسبش، با لبخندی که از آن خنده به جا مانده بود

گفت:

-آخه مگه من اهل سرکار گذاشتنم!؟

-آخه مگه میشه منو چاق دیده باشی!؟ من همیشه رژیمم و از وقتی ما آشنا شدیم لاغر بودم!

خب حالا چی داری واسه گفتن؟

چشمانم را ریز کردم و موشکافانه نگاهش کردم. با لبخند کمرنگ شده‌اش گفت:

-خب می‌دونی آرزو، من قبلا تو رو خونهای عمه‌ت دیده بودم. این قبلا که میگم...

مکثی کرد و لبخندش را پررنگ‌تر کرد:

-بیشتر از بیست سال پیشه. اون زمان ما زیاد به ژم سفر می‌کردیم. یک‌بار یادمه عمه‌ی تو به

خاله‌م گفت چون پدرت دوست نداره واست تولد بگیره، خودش می‌خواد برات تولد بگیره.

اولین‌بار که تو رو دیدم اولین تولدت بود که خونهای عمه‌ت برگزار شد. دقیقا تولد دو سالگیت بود.

یک دختر کوچولوی تپل و چشم روشن با موهای پیچ و تاب‌دار که با یک پاپیون واست نیمه‌باز

بسته بودن. خیلی بامزه بودی، مخصوصا با اون صورت گرد و لپ‌های گوشتیت...

لبخندش به قدری عمیق شد که حفره‌های روی گونه‌هایش پدیدار شدند. با لحنی پرشیطنت

ادامه داد:

-که آدم دلش می‌خواست همش اونا رو بکشه.

هاج و واج نگاهش می‌کردم. باورم نمیشد او مرا از نوزادی‌ام می‌شناخت!

-آخرین تولدت که دیدمت تولد سه سالگیت بود. بر عکس دو سالگیت که یک بچه‌ی آروم و

خوش‌خنده بودی، یک دختر بچه‌ی تخس و اخمو شده بودی که هر کاری واسه خندوندنت

می‌کردن، اما تو فقط اخم می‌کردی. اون روز من واسه این‌که تو رو بخندونم...

مکثی کرد و ریز خنده‌هایش حرفش را قطع کردند. با چشمانی گرد از تعجب نگاهش می‌کردم.

آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-تو یخ انداختی توی لباسم! آره؟

خنده‌اش شدت گرفت و من بیش از پیش از دیدن مردی که روزی آن پسر بچه‌ی شرور و

خودشیرین بود که هزار و یک بلا بر سرم آورد و به ریش من خندید و در آخر هم رضایت عمه را

به خود جلب کرد، حرص خوردم. از دیدن ادامه یافتن خنده‌اش، دستم را مشت کردم و به

شانه‌اش کوبیدم. با صدایی پرحرص گفتم:

-لعنتی! پدرتو در میارم. پس تو بودی که منو بلند کردی بردی توی استخر توپ انداختی، تو بودی که وقتی آهنگ گذاشتن با من رقصیدی و تو بودی که توی اون قسمت کیک تولدم که می خواستم بخورم، انگشت کردی! باید بکشمت! می فهمی؟

خنده های او همچنان شدت می گرفت و مشت های من محکم و محکم تر می شد ولی دریغ از ذره ای تکان خوردن او! پوفی کشیدم و دستم را به سمت موهایم بردم. خنده اش را که در آستانه ی بند آمدن بود، کمتر کرد و دستم را با دستش محکم گرفت. جز لبخندی کمرنگ اثری از خنده اش باقی نمانده بود. صورتش را تا پنج سانتی متری صورتم جلو آورد. مردمک چشمانش را روی چشم راستم متمرکز کرد و کمی بعد نگاهش را معطوف چشم چپم کرد. عنبیه ی چشمانش بین چشمانم نوسان می کردند و نگاهش را در همان مسیر کوتاه به گردش در می آورد. به قدری نگاهم در نگاهش قفل شده بود که توان بر زبان آوردن هیچ حرفی را نداشتم. خودش پس از چند دقیقه با صدایی آهسته، سکوت بینمان را شکست و گفت:

-آرزو من فقط می خواستم به هر قیمتی شده تو رو بخنونم چون...

مکثی کرد و به لبخندش رنگ و روی بیشتری بخشید. با صدایی کمی بلندتر گفت:

-دیدن لبخندت به هر قیمتی می ارزه.

قلبم باز هم دیوانه شد. خودش را مثل یک زنجیری به میله های زندانش، دنده ها و جناغم می کوباند. بالا رفتن فشار خونم و جریان سریع و شدید خون را در رگ هایم به خوبی حس می کردم. دلم می خواست حرفی بزنم؛ حرفی که به او نشان دهد من هم حاضرم برای دیدن لبخندش جان بدهم، ولی زبانم به کامم چسبیده بود و پشت سر هم آب دهانم را به گلویم می فرستاد تا من بر خودم مسلط شوم. سکوت مرا که دید، ادامه داد:

-حالا تو می تونی واسه مجازات کردن من تا می تونی کتکم بزنی، ولی به موهات دست نزن.

لبخندش را پررنگ تر کرد و با چشمانی که حس خاصی در آن ها برق انداخته بود، منتظر نگاهم کرد. زبانم بی آن که حرف در دهانم بچرخاند، تکان خورد و گفتم:

-می‌دونی ماکان من یک دوست قدیمی دارم که اسمش گلوریاست. گلوریا همیشه به من می‌گفت که زن‌ها با کتک زدنِ مردها اونا رو مجازات نمی‌کنند...

مکتی کردم و ادامه دادم:

-بلکه با ...

سکوت کردم. به جای آن‌که بر زبان بیاورم عمل کردم. اشتیاقی فراوان در وجودم نیازم به این مجازات کارساز را فریاد می‌زد. همان اشتیاق نیرویش را در تمام بدنم به کار انداخت و سرم را تکان داد. صورتم را تا سه سانتی‌متری صورتش نزدیک کردم. بُهت‌زده و گنگ نگاهم می‌کرد. در عمق آن بهت و گنگی کنجکاوی موج می‌زد. عجیب منتظر بود تا ببیند من چه در سر دارم. چشمانم را بستم و نفسم را حبس کردم. صورتم را نزدیک‌تر بردم و ل**ب‌هایم را تا سه میلی‌متری ل**ب‌هایش رساندم. نفس دیگری گرفتم و همان سه میلی‌متر باقی مانده را هم طی کردم. با اتمام آن فاصله، حس کردم گدازه‌های آتشین شیرین و دلچسبی از پوست لبم تا اعماق وجودم پخش می‌شود و در تک‌تک سلول‌هایم نفوذ می‌کند. داغ شدن تمام سطح پوست صورتم، از آن شعله‌ی فروزان را به وضوح حس کردم. غرق حس کرختی گرم و دلپذیری بودم که حتی ثانیه‌ای به عواقبش فکر نمی‌کردم. در دلم خداخدا می‌کردم مرا همراهی کند که با فرو رفتن دستش در موهایم و از پشت محکم گرفتن گردنم با سلول به سلول بدنم، از خدایی که صدایم را شنیده بود سپاس‌گزاری کردم. گذر زمان در آن لحظات گرم و شیرین بی‌معنا بود و اگر نفس و امانده‌ام بند نمی‌آمد، هرگز به اتمام این خلسه‌ی دلچسب از جنس بو*سه‌ای ناب پایان نمی‌دادم. خیلی آرام فاصله گرفتیم. میلی‌متر به میلی‌متر و سانتی‌متر به سانتی‌متر بر این فاصله افزودیم. صدای نفس‌نفس زدن‌هایمان تنها موزیکی بود که با صدای نسیم همراه شده بود. صدای رعد و برقی که آسمان را هم از دیدن آنچه بر ما خوش گذشت شاد کرده بود، به موسیقی مشترک آن‌ها افزوده شد. چشمانم را بسته نگه داشتم تا آن طعم شیرین را از ل**ب‌هایم گرفته، تا گرمی دستانش پشت گردنم در ذهنم ثبت کنم. بارش نم‌نم باران قطرات ریز خنک کوچکش را بر پوست داغ صورتم گستراند. سرم را بالا بردم و چشم باز کردم. به قدری از تضاد گرما و سرمای پوست صورتم غرق لذت شدم که این بار، هر دو طرف لبم به بالا کش آمد و

لبخندی عریض بر لبم نمایان شد. با لذت به آسمانی که ابرهای تیره با اشکال مختلف آن را مزین کرده بودند، نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-خدایا مرسی!

صدای خنده هایش را از کنار گوشم شنیدم. چشم از آسمان گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. برای انگشت فرو بردن در حفره های روی گونه هایش واژه ای جز وسوسه ی شدید، توان توصیف عالم را نداشت. با این حال دستانم را مشت کردم تا مبادا بی احتیاطی دیگری از آنها سر بزند.

-خوشحالی موسیو!

خنده اش را جمع کرد و با لبخندی دلنشین گفت:

-مگه تو خوشحال نیستی مادمازل؟

سرم را پایین انداختم. حس کردم گونه هایم از شرم سرخ شدند. دستانم را که زیر آب باران یخ زده بودند، روی گونه های پرحرارتم گذاشتم.

-آرزو.

جوابی ندادم. بیش از حد تصور، از کاری که کردم خجالت می کشیدم. با آن که اگر زمان به عقب برگردد همان کار را تکرار خواهم کرد، به شدت از انجامش شرمگین بودم. با دستش زیر چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد. چشمانم دقیقاً روبروی چشمانش قرار گرفتند. نگاهش از حس صداقت لبریز شده بود. با صدایی آهسته ولی لحنی جدی گفت:

-آرزو جسارتشو داشته باش! این واقعیت داره که برای هر دوی ما لذت بخش بود ولی...

مکثی کرد و با لحنی جدی تر از قبل گفت:

-درست نبود!

نگاهم را از او گرفتم و مردمک چشمانم را پایین آوردم. با صدایی آهسته گفت:

-آرزو.

نه جوابی دادم و نه نگاهم را ذره‌ای بالا کشاندم. در جواب سکوتم گفتم:

-به من نگاه کن!

بالاجبار مردمک چشمانم را تا چشمانش بالا کشاندم و منتظر نگاهش کردم.

-آرزو تو...

مکثی کرد و با لحنی پرشیطنت افزود:

-خیلی عجولی!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. کنجکاوی عظیمی در ذره به ذره‌ی وجودم رسوخ یافت. او گفت عجله دارم! این یعنی ما در هر صورت این بو*سه را در پیش داشتیم ولی با عجله‌ی من، زودتر به وقوع پیوست! این یعنی او هم این میل شدید را دارد و این یعنی ما نزدیکتر خواهیم شد!

-چرا تعجب کردی مادمازل؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-چون گفتمی عجول! این یعنی تو خودت هم...

انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت و گفت:

-هیس! بذار واسه وقتش وروجک.

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. از سورپرایزی که به نظر می‌رسید برایم دارد، تمام تنم غرق در دریایی از جنس ذوق شد. چانه‌ام را رها کرد و انگشتش را از روی لبم برداشت. لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-خب حالا وقت آرزو کردن و سبزه رو انداختنه.

سریع گفتم:

-چرا انقدر زود؟! -

-چون این طوری پیش بره خیس آب میشیم و سرما می خوری.

همان زمان بارانی اش را روی شانهایم انداخت و گفت:

-اینو دیگه بهم برگردون!

لبخند کجی زدم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-به شرط این که بهم آس رشته ای که وعده شو دادی رو بدی.

خنده ای سر داد و نگاهم را به حفره های گونه هایم که از قطرات آب پر شده و همچون برکه هایی کوچک، صورت خیسش را تزئین کرده بودند معطوف کرد. با بند آمدن خنده اش نگاهم به موهای مشکی تر از همیشه اش که از تار به تار آنها قطرات آب چکه می کرد، کشیده شد. لبخند دلنشینش نگاهم را از موهایم به ل**بها، بینی و در نهایت به چشمان سیاه براقش که از آرامش و شادی می درخشید، کشاند.

-چشم! فقط الان از اینجا بریم که حداقل زیر یک درخت بشینیم و کمتر خیس بشیم.

بارانی اش را با آن که بدنم از شدت سرمای خیزی با باران جمع شده بود، در آوردم و روی آرنجش گذاشتم. ابروهایم بالا رفتند و با لحنی متعجب گفت:

-چرا الان درش آوردی؟! مگه سردت نیست! -

گوشه ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-نه! بریم یک جای دیگه بشینیم.

ساک دستی نسبتا کوچکی که ظرف سربسته ی کیک و آس در آن بود را برداشت و با دست آزادش، بارانی را دوباره بر شانهایم انداخت. با چشمانی گرد از تعجب به او که تا این حد لجاجت می کرد، نگاه کردم. دستم را گرفت و با قدم هایی به نسبت بلند مرا تا نیمکتی که زیر درختی بلند قامت با شاخه های بزرگ و پربرگ و گل، خشک مانده بود همراه خود برد. روی نیمکت نشستیم

و از نو بساط پهن کردیم و بی آن که به روی مبارکمان بیاوریم که چه شده است، به خوردن آش داغ و لذیذی که طعمش با صدای جرجر بارش باران ترکیب دل انگیزی ساخته بود، مشغول شدیم. همچنان که به چرخاندن رشته‌ای نرم و سست در دهان بسته‌ام مشغول بودم، به چشمان تیره‌اش که نگاهی معنی‌دار به من تقدیم می‌کردند، چشم دوختم. رشته‌ی له شده‌ای را که با لطافت، زبان و کامم را با حرکت مارگونه‌اش تا گلویم ماساژ می‌داد، قورت دادم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. بیخیال آنچه گذشته بود شدم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-نگاه می‌کنی موسیو!

لبخندی زد و گفت:

-مگه نگاه کردن گناهه؟

-بستگی داره با چه غرضی باشه.

-غرضی بهتر از غرض من که پیدا نمیشه.

-خودشیفته‌تر از تو پیدا نمیشه موسیو!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با نگاهی پرغرور به چشمانم، چشم دوخت. دستم به سمت بارانی‌اش رفت که حال که با خوردن غذای داغ گرم شده بود آن را بردارم، اما ساعد دستم را گرفت و گفت:

-تا رسیدن به خونه باید روی شونه‌هات باشه.

-ولی من واقعا دیگه سردم نیست!

-حتی اگر سردت نیست باید تا خونه روی شونه‌ات بمونه.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و کنجکاوانه پرسیدم:

-خب چرا!؟!

لبخندش را تا حد پدیدار شدن حفره‌های روی گونه‌هایش عمیق‌تر کرد و گفت:

-چون باید خوب بوی تو رو بگیره.

تعجب ذره ذره از نگاهم رفت و قلبم به تپشی تند و کمی بعد آرام و لذتبخش محکوم شد. جریان خون در بدنم را به وضوح حس کردم و داغ شدن گونه‌هایم از شرمی مملو از شادی را، با دست سردم که بر آنها کشیدم لمس کردم. سرم را پایین انداختم و با لذتی بیش از پیش، مابقی آشم را با ولع خوردم.

-خب حالا به نظرت چی کار کنیم؟

چشم از درخت بالای سرمان که از بارانی که آن را خیس کرده بود جز قطراتی کوچک بر برگ‌هایش نمانده بود، گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم. غذا که خوردیم، بارون هم بند اومد. بازم برنامه‌ای داری واسه امروز؟

ابروهایش با تعجب بالا رفتند و گفت:

-البته! هنوز مهم‌ترین کار امروز مونده!

ناگهان ذوق در خونم جریان یافت و سریع گفتم:

-آرزو کردن و گره زدن سبزه!

لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا حرکت داد. از داخل ساک، سبزه‌ی کوچکی که در سفره‌ی هفت سینش گذاشته بود را بیرون آورد و در فضای بینمان روی نیمکت گذاشت.

-خب آرزو، تو شروع کن.

-چرا من!؟

-چون اسمت آرزوست.

خنده‌ای سر دادم و به ماکان که با چشمانی که برق می‌زدند به من چشم دوخته بود، نگاه کردم.

با لبخندی که از خنده‌ام باقی مانده بود گفتم:

-چه دلیلی ساختی!

لبخندی را که بر لبش نقش زیبایی بسته بود، پررنگ تر کرد و گفت:

-می دونی آرزو، اسمت خیلی بهت میاد. درست مثل یک آرزو...

سکوت کرد و لبخندش را پررنگ تر کرد. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با لحنی پرجرور گفتم:

-شیرین و قشنگ و دوست داشتنی‌ام.

لبخندش را غلیظ تر کرد و گفت:

-باز بگو موسیو خیلی خودشیفته‌ای!

گردنم را راست کردم و صدایم را صاف کردم. با لحنی فخرفرشانه گفتم:

-من که شک ندارم می‌خواستی همینو بگی.

با لحنی پرشیطنت گفت:

-چون خود شیفته‌ای.

به لحنم رنگ لجبازی دادم و گفتم:

-چون واقع بینم.

خنده‌ای سر داد و پس از بند آمدنش گفت:

-بیا تا دوباره بارون نگرفته آرزو کنیم و گره بزنینم، بعدا هم می‌تونیم سر به سر هم بذاریم.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با حرکت سرم به پایین، حرفش را تایید کردم. دو ساقه از سبزه‌ها را با انگشتان شست و اشاره‌ی دستانم گرفتم و چشمانم را بستم. با سلول به سلول بدنم، گلبول به گلبول خونم و مو به مو سرم آرزو کردم داشتن همیشگی ماکان با عشقی دو طرفه، آرزوی برآورده شده‌ی امسال و مابقی سال‌های عمرم باشد. چشم باز کردم و چند لحظه پس از من ماکان چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن من، لبخند لبش را عمیق تر کرد. به دنبالش

من نیز به لبخندم ژرفای بیشتری بخشیدم. همزمان با هم سرمان را پایین انداختیم و ساقه‌های سبزه را که با انگشتانمان اسیر کرده بودیم گره زدیم؛ به امید آن که برآورده شود.

پوفی کشیدم و سرم را روی میز کارم انداختم. امروز به قدری مریض آمد و سرم شلوغ شد که حتی وقت نشد یک فنجان نسکافه بخورم! از سیزده بدر که ختم به خیر شد یک هفته‌ای می‌گذرد. بارانی‌اش را از من گرفت و دیگر به من پس نداد و البته از آن روز به بعد، هر روز همان بارانی را یا بر دست دارد یا بر تن می‌کند. تمام این یک هفته، هم من از یادآوری آن بوسه اجتناب می‌کنم و هم او حرفی از آن نمی‌زند. نمی‌دانم چرا در کنار خجالت کشیدن از آن کارم، دلم می‌خواست آن نزدیکی ادامه یابد اما گویا راهی نبود. بلند شدم و روپوشم را در آوردم. به ساعت روی دیوار که خبر از شب شدن می‌داد، نگاهی انداختم و کیفم را روی شانه‌ام انداختم. از پنجره به آسمان تاریک و بی‌ابر و ستاره‌ی شب نگاه گذرای انداختم و در اتاق را باز کردم. امشب قرار بود با ماکان به تماشای فیلمی که یکی از دوستانش خیلی پیشنهاد کرده بود برویم. امیدوارم که فیلم کسل‌کننده‌ای نباشد. از منشی و پرسنل پذیرش خداحافظی کوتاهی کردم و از کلینیک بیرون رفتم. نگاهم رویش ثابت ماند؛ روی مرد بلند قد با کت و شلوار رسمی و اتوکشیده که با کیف رسمی مردانه در دستش، زیر چراغی که لامپش بین شاخه‌های پربرگ و گل درختان اطرافش محبوس شده بود، ایستاده و چشمانش را به کفش‌های چرم سیاهش که از شدت تمیزی همیشگی زیر نوری اندک برق می‌زدند، دوخته بود. کمی همان‌جا ایستادم تا آن‌که سنگینی نگاهم وادارش کرد سرش را به سمتم بچرخاند. با دیدنم لبخندی گرم بر لبش جان گرفت. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با چند قدم بلند به او نزدیکتر شدم.

-می‌بینم موسیو پیاده ایستاده.

-مگه قرار بود سواره بایسته؟

ریز خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

-منظورم این بود که بازم ماشین نیاوردی، نه؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-اولا که کمی پیاده‌روی نیاز روزانه‌ست. دوما تو که ماشین آوردی.

به لبخند کج‌م غلظت بیشتری بخشیدم و گفتم:

-خب مسئله اینجاست که تو، منم مثل خودت کردی و الان هیچ ماشینی در کار نیست.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-پس با هم پیاده میریم.

آرنج خم شده‌اش را جلو آورد و من در حالیکه تا حد امکان به لبخند عمق بیشتری می‌بخشیدم، دستم را دور آرنجش حلقه کردم. هم گام با هم به راه افتادیم که در قدم دوم، دستش را تا رسیدن به مچ دستم به پایین سُر داد. انگشتان دستانمان را در هم گره کردیم و من با لذت از این حس گرم شدن با لمس دستی از جنس بهشت، به پیاده‌روی ادامه دادم. نیم ساعتی می‌شد که به راه رفتنی که شیرینی‌اش، خیره شدن هر از گاهمان در چشمان هم بود، مشغول بودیم. با شنیدن صدای رعد و برق سمت راست لبم به بالا کش آمد. سرم به سمتش چرخید و نگاهم با نگاه معنی‌دارش تلاقی کرد. خیلی خوشحال بودم که چند وقتی است او هم از باران لذت می‌برد و یادآوری خاطره‌ی تلخ از دست دادن مادرش، دیگر حس منفی آن اوایل را به او القا نمی‌کند. قطرات ریز باران ذره‌ذره صورت و دستان برهنه‌ام را خیس کردند. ماکان بارانی روی دستش را بر شانه‌ام انداخت. قبل از آن که اعتراضی کنم گفت:

-ما آرزوی سرماخورده نمی‌خوایم! همیشه باید سالم و سرحال باشی.

اخمی کردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-منو باید همه جوهره بخوای!

خنده‌ای سر داد و نگاهم را به حفره‌های روی گونه‌هایش کشاند. پس از اتمام خنده‌اش گفت:

-اون که صد البته، ولی سلامتیت رو خیلی بیشتر از بیماریت می‌خوایم.

چشمکی زد و دستم را گرفت و سرش را چرخاند. پوفی کشیدم و با دست پشت گردنم را خاراند. صدای ریز خنده‌هایش درآمد؛ برای آنکه من عادت همیشگی او را به اجرا در می‌آوردم.

-بالاخره رسیدیم!

نگاهی به تابلوی سینما انداختم و گفتم:

-امیدوارم این‌بار از سلیقه‌ی دوستان ناامید نشم.

دستم را محکم در دست گرمش فشرد و گفت:

-مطمئن باش این‌بار ناامید نمیشی.

نگاهم را به چشمان پرآرامش و اطمینانش دوختم. نمی‌فهمیدم چرا وقتی او به من اطمینان

می‌بخشید تا این حد سریع، حرفش را باور می‌کردم!

مرد جوانی که بلیط‌ها را چک می‌کرد نگاهی به ما کرد و گفت:

-دو نفرید؟

-بله.

-از اون طرف.

با دستش به ردیف صندلی‌های ما اشاره کرد. به همان سمتی که اشاره کرد رفتیم و به صندلی‌هایمان رسیدیم. روی صندلی‌هایمان نشستیم و به پرده‌ی سینما که هنوز اکران فیلم بر آن آغاز نشده بود، چشم دوختیم. ظرف پاپ کرنی را که دستش بود در جایگاهش روی دسته‌ی مشترک بینمان گذاشت و گفت:

-چطوره یه کم سرگرم بشیم تا فیلم شروع بشه؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا حرکت دادم و دانه‌ای ذرت بو داده از ظرف برداشتم. کمی

آن را در دهان چرخاندم تا نرم بشود. ماکان هم خوب خودش را مشغول کرده بود. ذرتی که در

دهانم وا رفته بود را قورت دادم و دستش را که در ظرف بود زدم. ابروهایش از تعجب بالا رفتند و نگاهش رنگ سوال گرفت. اخمی کردم و عصبانی گفتم:

-بسه دیگه! نصفشو خوردی!

دستم را بالا بردم و ادامه دادم:

-منم هستم!

خنده‌ای سر داد و پس از خاتمه‌اش با لبخندی که بر لبش مانده بود، گفت:

-البته که هستی، ولی چون آرام می‌خوردی حس کردم دوست نداری.

سریع گفتم:

-دوست دارم! آرام می‌خورم که بیشتر طعمشو حس کنم.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد. به قدری پررنگ که چال‌های روی گونه‌هایش خود را نمایش داده و

صورت شادابش را مزین کردند. دستش را از ظرف بیرون آورد و گفت:

-بخور ولی من بازم می‌خورم.

اخم باز شده‌ام را دوباره به ابروهایم آوردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-نخور!

با لحنی پرشیطنت گفت:

-می‌خورم.

صورتش را به صورتش نزدیک‌تر کردم و با صدایی آهسته گفتم:

-نخور.

سرش را تا فاصله‌ی سه سانتیمتری از صورتش جلو آورد و نگاهش را روی چشم راستم متمرکز کرد.

نگاه افسونگرش مَهر سکوت بر ل**ب‌هایم زد. نگاهش را به چشم چپم کشاند و هر چند ثانیه

یک بار بین چشمانم به نوسان در آورد. حجمی از آرامش که از چشمانش تا عمق وجودم جاری می ساخت، به قدری زیاد بود که حتی زبانم از شدت آرامش، سکونی یافته بود که دیگر قدرت تکان خوردن نداشت. با صدایی آهسته تر از صدای من گفتم:

-می خورم. باشه؟

بی آنکه ذره ای درنگ کنم جوابم بر زبانم آمد:

-باشه.

با خاموش شدن چراغ های سالن چشمانش شدیداً تیره تر شدند و مردمک چشمانش به یک بار گشاد شده و سطح زیادی از چشم هایش را به خود اختصاص دادند. با پخش صدای بلندی که خبر از آغاز فیلم می داد، به کندی چشم از هم گرفتیم و نگاهمان را به پرده ی تازه روشن شده ی سینما دوختیم. از همان اولین سکانس فیلم، حس پرت شدن از پرتگاهی ترسناک در دره ی عمیقی از جنس گذشته ی تلخ خودم به من دست داد. دختری خردسال به طرف پدرش دوید و باذوقی کودکانه گفت:

-بابا دلم برات تنگ شده بود!

مردی که گویا پدرش بود اخمی کرد و با لحنی خشک مثل بیابان خشکسالی زده، گفت:

-برو به بازیت برس جین.

دخترک بی اعتنا به آنچه پدرش گفت به سمتش دوید ولی قبل از آن که بیش از نیم متر به او نزدیک شود، خدمتکار مخصوصش او را بغل کرد و بی توجه به گریه و زاری هایش، او را از پدرش دور کرد. دختری که فهمیدم نامش جین بود آن قدر گریه و زاری کرد که ناگاه از خواب پرید و با صورتی خیس از عرق، به ساعت روی دیوار اتاقش نگاهی کرد و بر پیشانی اش کوبید. زیر ل**ب غریب:

-بازم کابوس اون روزهای لعنتی!

از روی تختش بلند شد و قامت راست کرد. به سمت آینه‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاقش رفت و نگاهی پرافسوس به چهره‌ی زیبای دختر بیست ساله‌ای، که هنوز کمبودهای کودکی‌اش را از یاد نبرده بود انداخت. بی‌حوصله چشم از آینه گرفت و راهی ایوان اتاقش شد. به مردمی که در نزدیکی خانه‌یشان قدم می‌زدند چشم دوخت. با دیدن دختر بچه‌ای که در آغوش پدرش مستانه می‌خندید، حسرتی فراوان در نگاهش پدیدار شد. بغض بزرگی به گلویم چنگ می‌زد. جین مثل من بود. او هم مثل من، طعم آن گذشته‌ی دردناک را همچون یک نفرین شده چشیده بود. برای تماشای فیلمی که در واقعیت زندگی‌ام لمس کرده بودم، سراپا گوش و چشم شده بودم. هر چه بیشتر از فیلم می‌گذشت، بغضم بزرگ و بزرگتر می‌شد و حس خفگی بر اثر گرفتگی گلویم، مرا به بدترین نحو ممکن تنبیه می‌کرد. پدر شصت و خرده‌ای ساله‌ی جین با لبخندی که به زور ل**ب‌هایش فرم داده بود گفت:

-جین! من پدرتم و همیشه سعی کردم مثل یک پدر دوست داشته باشم اما نتونستم! چون من قبل از تولد تو، عاشق مادرت بودم و مادرت به خاطر تولد تو دنیای عاشقانه و قشنگ دو نفره‌مون رو ترک کرد و من رو برای همیشه تنها گذاشت.

دیگر توان تحمل بغضم را نداشتم. اگر غده‌های اشکی‌ام دست به کار نمی‌شدند، قطعاً دیگر اکسیژنی به ریه‌هایم نمی‌رسید و از این خفگی می‌مردم. قطره‌ای اشک که از چشم چپم چکید، ذره‌ای از حجم بغضم کاهید و آن را در گلویم به لرزش در آورد.

-بابا من چه گناهی کردم؟ مگه من خواستم مامانم وقتی منو به دنیا آورد بمیره؟ تو فکر می‌کنی من دوست داشتم بی‌مادر بزرگ بشم؟ نداشتم مادر کم کمبودی برای من نبود که تو، من رو از محبت‌های پدرانته هم محروم کردی تا من هم مادر نداشتم باشم و هم نتونم پدرمو داشته باشم!

قطرات درشت اشک پشت سر هم، به صف از چشمانم می‌ریختند و در پایین آمدن از روی گونه‌ها، تا زیر چانه‌ام از هم سبقت می‌گرفتند.

-جین تو مقصر نبودی ولی تو دلیل مرگ عشقم بودی. من عاشقش بودم جین، می فهمی؟ من عاشق اون بودم! اگر الان کسی باعث بشه توماس بمیره، تو می تونی دوستش داشته باشی؟ می تونی؟

-نه! ولی من بچه‌ی عشق تو بودم! از جنس و خون اون و از بدن اون بودم! من حاصل عشقتون بودم!

-حاصلش بودی اما خودش نبودی! من هیچ وقت نمی تونم مثل بقیه‌ی پدرها که بچه‌هاشونو دوست دارند، تو رو دوست داشته باشم چون تو هر کاری کنی، هر چی هم که زمان بگذره، نمی تونم دوستت داشته باشم. جین تو مادرت رو با مرگش از دست دادی و پدرت رو هم با مرگ مادرت...

دیگر اشک‌هایم امانم را بریدند. دلم می خواست همان جا‌های‌های گریه کنم ولی زبانم قفل شده بود. بغضم به آخرین حد ممکن بزرگ شده بود و گلوله‌های اشک‌هایم با نهایت سرعت از چشمانم بیرون می ریختند. لایه‌ی اشک روی چشمانم دیدم را تار کرده بود. دستم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم. قلبم با تمام نیرویش خود را به دنده‌هایم می کوباند. ضربان وحشتناکش را با حرکت خفیف دستم که بر سینه‌ام گذاشته بودم، حس می کردم. چشمانم را بستم و یک نفس عمیق که از صدایش معلوم بود می لرزد کشیدم. من دیگر توان دیدن فیلم را نداشتم. با صدای آهنگ ملایمی که بلند پخش شد احساس رضایت از اتمام فیلم، زبانم را به چرخش در آورد که با صدایی زمزمه‌وار ل**ب زدم:

خدا رو شکر.

-واقعا فیلم قشنگی بود!

مکثی کرد و ادامه داد:

، مگه نه آرزو...

باقی واژه‌اش در دهانش ماسید. بی آن‌که نامم را کامل صدا بزند، دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و با لحنی که رگه‌های دلهره و نگرانی به وضوح در آن حس می شد، گفت:

-آرزو چی شده؟! حالت خوبه؟! آرزو!

شانه‌هایم را تکان می‌داد اما دلم چشم باز کردن نمی‌خواست. من در درد زخمی قدیمی که مدت‌ها عذابم می‌داد، غرق شده بودم و او هیچ درکی از این درد نداشت.

-آرزو با توأم!

بالاجبار چشم باز کردم چرا که اصلاً دلم نمی‌خواست با نگران کردنش او را عذاب بدهم. به سختی گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم تا با زبان بی‌زبانی، به او بگویم حال من خوب است و جای نگرانی ندارد. بُهتی آمیخته با تشویش، نگاهش را رنگین کرده بود. دستم را جلوی چشمانش تکان دادم تا به خودش بیاید. چشم از چشمانم گرفت و نفسی عمیق کشید. دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت و دستانش را آرام روی گونه‌هایم گذاشت و از بینی تا بناگوشم کشید که اثری از اشک بر صورتم نماند. با صدایی آهسته که اکنون رنگ آرامش بیشتری به خود گرفته بود گفت:

-آرزو، چی اینقدر عذابت میده؟

بخض به قدری گلویم را بسته بود که توان حرف زدن نداشتم. به سختی با صدایی که از شدت آهستگی و لرزش، گوش‌های خودم هم به زور می‌شنیدند گفتم:

-گذشته!

-می‌خوای راجع بهش با من حرف بزنی؟

سرم را به علامت نفی به طرفین تکان دادم. بر خلاف تصورم که فکر می‌کردم مثل دفعات قبل می‌گوید هر طور من راحت تر هستم، این بار گفت:

-آرزو لجبازی نکن! اصلاً میریم خونه‌ی خودت که راحت حرف بزنی.

تا خواستم اعتراضی کنم انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت و گفت:

-هیس! منم همه چی رو دربارهی گذشته‌م بهت میگم تا تو هم راحت باشی و بتونی بهم اعتماد کنی. خوبه؟

لبخندی زد و انگشتش را از روی ل**ب‌هایم برداشت. با صدایی که از شدت بغضم گرفته و خش‌دار شده بود، گفتم:

-من بهت اعتماد دارم ماکان! فقط نمی‌خوام با گفتنشون اونا رو از نو به یاد بیارم.

-لازمه که یک‌بار همه‌ش رو مو به مو از نو به یاد بیاری و به زبون بیاری و یکی بشنوه، تا خودت رو از کلشون خالی کنی. با نگفتنشون نه تنها فراموش نمی‌کنی، بلکه بیشتر هم فکرتو به خودشون درگیر می‌کنن.

-اما...

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

-اما و ولی نداره آرزو!

به لبخند کم‌رنگ شده‌اش، رنگ بیشتری بخشید و ادامه داد:

-تو همه چیز رو میگی و بعدش می‌فهمی که حق با من بود.

تردید سراسر وجودم را در برگرفت؛ دو راهی بزرگی که از یک سمت، مرا به گفتن همه چیز و سبک کردن بار روی دلم تشویق می‌کرد و از سمت دیگر، مرا به سکوت و ادامه‌ی پنهان کردن دردهای ناگفتنی‌ام سوق می‌داد.

دستش را از روی دهانم برداشت و بلند شد. مچ دست مرا هم گرفت و مرا به دنبال خودش بلند کرد. بی آن‌که حرف دیگری بزنیم، دست در دست هم به راه افتادیم. تمام مدتی که تا رسیدن به خانه‌ام در سکوت سپری شد، به این‌که باید به او بگویم یا نه و این‌که اگر هم بخواهم بگویم، چطور از الف تا ی گذشته‌ای که حتی فکر کردن به گوشه‌ای از آن، بر قلبم تیر می‌زند فکر کردم. پس از باز شدن در، چهره‌ی اگنس از رنگی شاداب با دیدنم به رنگی مملو از نگرانی رسید. با صدایی لبریز از تعجب و نگرانی پرسید:

-خانوم چی شده؟! چرا انقدر پریشون به نظر می‌رسید؟!!

در جوابش سکوت اختیار کرده بودم چرا که اختیاری جز سکوت، در توان زبان قفل شده‌ام نبود. ماکان که در کنارم ایستاده و دستم را در دستش می‌فشرد، گفت:
-نگران نباش اگنس.

اگنس سرش را به نشانه‌ی احترام رو به ماکان به پایین حرکت داد و گفت:
-امیدوارم هر چیزی که باعث این حالشون شده، برطرف بشه.

اگنس که از نگاهش معلوم بود آن دو جمله گفتگوش با ماکان نگرانی و کنجکاوی‌اش را ذره‌ای کم نکرده، از جلوی در کنار رفت. ماکان با دستش به من تعارف کرد که اول بروم. با قدم‌هایی سست وارد شدم و کمی پس از من او نیز وارد شد. همان چند متر راهی که تا رسیدن به مبل طی کردم، به قدری به آنچه باید بگویم فکر کردم که مغزم به مرز انفجار رسید. بی‌حال روی مبل نشستیم و به ماکان که به اگنس اشاره می‌کرد تا ما را تنها بگذارد، چشم دوختم. پس از رفتن اگنس، با قدم‌هایی بلند به سمتم آمد و روی مبل روبرویم نشست. ملتسانه در چشمانش نگاه کردم بلکه شاید بیخیال شنیدن گذشته‌ی نفرت‌انگیزم، از زبانم بشود. در جوابم لبخندی گرم و اطمینان‌بخش زد. با لحنی آرامش‌بخش گفت:

-آروم باش آرزو! اصلا کار سختی نیست!

آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی که به زور در می‌آمد، آهسته گفتم:

-من این‌طوری نمی‌تونم حرف بزنم...

-چطوری؟

-باید... باید... من باید...

پوفی کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم. با نگاه مملو از آرامش و اطمینانش مرا تسلی داد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-من باید یک چیزی بخورم تا بتونم حرف بزنم.

ریز خنده‌ای در جوابم کرد و نگاهم را به حفرات روی گونه‌هایش کشاند. پس از اتمام آن خنده، دستی به چانه‌اش کشید و با لحنی پرشیطنت گفت:

-خب می‌گفتی گشنه‌ای وروجک!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه! منظورم...

مکثی کردم و مردد ادامه دادم:

-نوشیدنی بود...

لبخند بازمانده از خنده‌اش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-پس اگنس رو صدا کنم که واست قهوه درست کنه؟

-نه!

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-پس چی؟!؟

پشت گردنم را با دستم خاراندم و پوفی کشیدم. نگاه پرشوق او را بر این حرکت از خودش نشات گرفته‌ی دستم خیره دیدم. آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی بسیار آهسته گفتم:

-یک چیزی می‌خوام که بتونم دردهامو با نوشیدنش فراموش کنم، یک چیزی که من رو از این دنیای تلخ واقعیات بیرون ببره، یک چیزی که...

رنگ نگاهش به یک‌باره تغییر کرد و بی‌آن‌که اجازه دهد حرفم را تمام کنم، با لحنی جدی گفت:

-آرزو حتی فکر خوردن یک قطره الکل رو از سرت بیرون کن!

نگاهم را روی چشمانش متمرکز کردم. به نگاهم رنگ التماسی که حال نزارم را به خوبی نمایش می‌داد، بخشیدم. بی‌آن‌که حرفی بزنم با همین نگاهم، عصبانیت ذره‌ذره در نگاهش رنگ باخت. با صدایی گرفته و لحنی دردمند گفتم:

-ماکان خواهش می‌کنم درکم کن! فقط یک ذره می‌خورم، قول میدم.

-اما آرزو این کار درست نیست. من نمی‌خواهم تولد**ب به این چیزا بزنی، اون وقت خودم دلیل خوردنشون باشم!؟

-گاهی واقعا نیازه ماکان! در ضمن تو اصلا دلیلش نیستی! حتی اگر الان اینجا نبود و قرار نبود همه چیز رو برات تعریف کنم، باز می‌خوردم.

چشمانش را بست و با دست پیشانی‌اش را ماساژ داد و با لحنی که نارضایتی‌اش را فریاد می‌زد، گفت:

-باشه ولی فقط یک گیلان، نه بیشتر.

با لحنی پرذوق گفتم:

-باشه! ممنونم که درکم می‌کنی!

ماساژ پیشانی‌اش را متوقف کرد و چشم باز کرد. نگاهش را تا چشمانم بالا کشاند و لبخندی معنی‌دار به رویم زد. از تک‌تک حالات صورتش، حس می‌کردم که به زور آن لبخند را زده و هنوز هم رضایتی ندارد، اما الان برای من رضایت لفظی‌اش هم کافی بود. بی‌آن‌که حرف دیگری بزنم، بلند شدم و راهی آشپزخانه شدم. پس از ماه‌ها در کابینتی که محتوی نوشیدنی‌های از خود بی‌خود کننده‌ام بود را باز کردم. به لطف ماکان و چای‌های عصرانه و شام خوش طعم و سیر کننده‌اش، اخیرا فرصتی برای تنوع شبانه دادنم پیش نیامده بود. بطری ود*کا را برداشتم که همان یک گیلان برایم کافی باشد. با آن‌که می‌دانستم ماکان ل**ب به الکل نمی‌زند، دو گیلان برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. سینی را روی میز گذاشتم و گیلان‌ها را جلوی هر دویمان چیدم. نگاهم را تا چشمان گرد شده از تعجبش بالا کشاندم و گوشه‌ی راست لبم را بالا بردم. با لحنی که در تکمیل تعجب نگاهش، ناباوری‌اش را به وضوح نشان می‌داد گفتم:

-چرا واسه من گیلای گذاشتی!؟

لبخند کجی را پررنگ تر کردم و گفتم:

-به یک بار خوردنش می ارزه.

اخمی کرد و گیلای مقابلش را روی میز به سمت من هل داد و با تحکم گفت:

-نه! اصلا نمی ارزه.

لبخند روی لبم ماسید. چشم از نگاه لبریز از خشم و جدیتش گرفتم و سرم را پایین انداختم. در بطری را باز کردم و آن را تا رسیدنش به لبه ی گیلای کج کردم. با آن که همیشه تا نیمه ی آن را پر می کردم، این بار برای آن که تنها گیلای بود که مجاز به خوردنش بودم، بی پروا از تمام گنجایشش استفاده کردم. بیش از یک سانتی متر تا سر ریز شدن ودکا از گیلای نمانده بود که دستم توسط دست پرحرارتش اسیر شد.

دستم را محکم گرفت و بالا برد تا بطری صاف بایستد. هر چه سعی کردم دستم را تکان بدهم، بی فایده بود. نگاه ملتسمم را به چشمان مملو از جدیت و تهی از هر گونه شوخی اش کشاندم. با آن که با دیدنم کمی از آن جدیت، رنگ خود را به انعطاف بخشید، دست آزادش را جلویم گرفت و به علامت نفی آن را به طرفین تکان داد.

-آرزو دیگه بسه! به هیچ وجه اجازه نمیدم بیشتر از این بخوری.

از تحکم پرابهت صدایش، همه ی وجودم رنگ ناامیدی گرفت. نگاه مایوسم را از چشمانش گرفتم و چهره ی پکرم را رو به میز پایین بردم. گیلای را برداشتم و چشم بسته محتویاتش را یک جا سر کشیدم. به قدری نخورده بودم که اکنون دهان و گلویم به سوزش حساس شده بود. گز گز شدن سلول به سلول گلو، مری (لوله ی انتقال غذا از دهان به معده در بدن) و معده ام را به خوبی حس می کردم. دستم را که روی بطری مانده بود را رها کرد. چشمانم را آرام باز کردم و به ماکان که پیشانی اش را با دستش ماساژ می داد، چشم دوختم. با حس سنگینی نگاهم ماساژ پیشانی اش را متوقف کرد و سرش را تا جایی که نگاهش با چشمانم تلاقی کند بالا آورد. آب دهانم را محکم قورت دادم و با حس سوزشش، گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-خب تو شروع کن.

-چی رو؟

-از گذشتهت گفتن رو.

صاف نشست و در حالیکه پشت گردنش را با دست می خاراند، گفت:

-خب تو بگو دوست داری چی از گذشتهم بدونی؟

بی آنکه لحظه‌ای فکر کنم گفتم:

-می‌خوام از پدرت بدونم.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. غم و درد در چشمانش پدیدار شد. ناباورانه پرسید:

-چرا پدرم!؟

-چون حس می‌کنم یک چیزی در مورد پدرت هست که گذشتهت رو خراب کرده و امروزت متاثر

از همون گذشته شده، که بین تو و پدرت فاصله‌ی زیادی انداخته.

با هر کلمه که می‌گفتم خشم و اندوه در نگاهش پررنگ‌تر می‌شد، اما حاضر نبودم حرفم را پس

بگیرم. همان‌طور که او قرار بود از بزرگترین درد و غم گذشته‌ام سر در بیاورد، من هم باید از

بزرگترین معضل قدیمی زندگی‌اش سر در می‌آوردم. سرش را پایین انداخت و پیشانی‌اش را با

دستش ماساژ داد. پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-دیدی چقدر سخته از دردهای بزرگ گذشتهت واسه کسی بگی؟ پس از من نخواه!

سرش را بالا آورد و دستش را روی دهانم گذاشت. با صدایی آهسته گفت:

-آره سخته اما واسه تو لازمه پس میگم، فقط...

مکثی کرد و ادامه داد:

-یه کم بهم وقت بده.

چشمانم را به نشانه‌ی تایید محکم بستم و باز کردم. دستش را از روی دهانم برداشت. بلند شد و به آشپزخانه رفت. کنجکاوانه از پشت اپن نگاهش می‌کردم. لیوانی را پر از آب کرد و سر کشید. صدای بلند نفس‌های عصبی و لرزانش را به وضوح می‌شنیدم. هیچگاه تا این حد ناآرامی از این دنیای آرامش ندیده بودم! لیوان خالی شده را بار دیگر از آب پر کرد و به پذیرایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و بی‌آنکه نگاهم کند، لیوان را روی میز گذاشت. سرش را پایین انداخته و به زمین چشم دوخته بود. انگشتان دستانش را در هم گره کرد و نفسی پرصدا کشید. در ژرفای صدای نفسش، زخمی عمیق حس می‌شد. با صدایی که از خشم و غم دو رگه شده بود گفت:

-همه چیز از شش سالگیم شروع شد، قبل از اون سال ما یک خانواده‌ی خیلی خوشبخت بودیم. اونقدر خوشبخت که هر سه تامون عاشق هم بودیم. بابام اونقدری مامانم رو دوست داشت که وقتی سر کار می‌رفت، هر یک ساعت یک‌بار به خونه زنگ می‌زد و می‌گفت فقط می‌خواد صدای مامانو بشنوه. بابام اونقدری منو دوست داشت که هر شب با این‌که در اوج خستگی از درمانگاه برمی‌گشت خونه، اما من رو می‌برد پارک و تا جایی که من نمی‌گفتم برگردیم با من بازی می‌کرد. همه چیز خیلی عالی پیش می‌رفت تا این‌که...

مکثی کرد و نفس پرصدایی کشید که از شدت لرزشش، به عمق دردی که سلول به سلول وجودش را نامنصفانه می‌بلعید، پی بردم. دستم را روی دستش که هنوز هم گرمایی دلپذیر از آن ساطع می‌شد گذاشتم. سرش را بالا آورد و چشمانش را در مسیر نگاه مستقیم چشمانم قرار داد. رگه‌های اندوهی بزرگ در چشمان پرآرامشش سوسو می‌زد. گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم و چشمانم را محکم بستم و باز کردم. لبخندی کم‌رنگ به رویم زد و چشم از من گرفت. دوباره نگاهش را به زمین دوخت و حرفش را ادامه داد:

-بابا برای گرفتن تخصص از ایران رفت. اون بهمون گفت فقط سه سال لندن درس می‌خونه و بعد برمی‌گرده تهران پیش ما، ولی با مقام و حقوقی بیشتر از قبل. من اصلا خوشحال نبودم که دیگه نمی‌تونستم مثل قبل بابامو ببینم اما مامانم با کمال میل قبول کرد و با وجود تمام مخالفت‌های اطرافیان، مامانم گفت برای پیشرفت، تحمل سختی لازمه. برای همین حرفاش همه از جمله من خلاف میلمون سکوت کردیم و با رفتنش کنار اومدیم، اما... اما این پیشرفتی که

مامان ازش حرف می‌زد بیشتر از همه به ضرر خودش و من بود. من با همون بچگیم می‌فهمیدم بابا از پنج ماه بعد از اومدنش به لندن خیلی عوض شد. کمتر شدن تماس‌های تلفنیش، رفت و آمد کمش به ایران و از اون مهم‌تر کریسمسی که ترجیح داد تعطیلاتش رو کنار خانواده‌ش نباشه!

نفس طولانی و پرحسرتی کشید و ادامه داد:

-بابای من که عاشق خانواده‌مون بود دیگه برامون ارزشی قائل نبود. من که کامل نمی‌فهمیدم دلیل رُم رفتن مداوم مامانم و حرف‌های رمزی که با خاله می‌زد، مشکل بزرگی بود که با بابا بهش برخورد کرده بود.

سکوت کرد. سکوتی که کنجکاوی مرا برای فهمیدن ادامه‌ی حرف‌هایش به حدی رساند که گفتم:

-اون مشکل چی بود؟!

چشمانش را بست و با صدایی آهسته گفت:

-خ**یا*نت...

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند. ناباور زیر ل**ب زمزمه کردم:

-خ**یا*نت... خ**یا*نت... خ**یا*نت! اما این چطور ممکنه؟! به نظر نمیاد پدرت با اون موقعیت شغلی و وضع مالی، آدم دنیا ندیده‌ای بوده باشه اما تا پاشو از ایران گذاشته بیرون... من باورم نمیشه!

دهانم را بستم و گوشه‌ی لبم را گزیدم. چشمانش را باز کرد و نگاهش را روی زمین ثابت نگه داشت. با صدایی خش‌دار و گرفته گفت:

-آره باورش سخته، خیلی هم سخته! بابای من همیشه در گردش و تفریح بود و روزی چندین بار، زن‌های زیبا و وسوسه‌گر زیادی رو می‌دید اما به پنج ماه تنها بودنش توی لندن، همه چیز خراب شد.

-ماکان اون چی بهت گفته؟ چه دلیلی واسه این خطاش آورده؟ شاید اشتباه برداشت کردی و بابات هیچ وقت خ**یا*نت نکرده!

همچنان که نگاهش به زمین بود، لبخندی تلخ بر لبش جان گرفت.

-آرزو تو خیلی خوش خیالی! بابای من خودش گفت عاشق اون زن شده، با زبون خودش جلوی من به مامانم گفت به زور مادرم رو توی زندگیش تحمل می‌کنه، چون اون زنی که عاشقش شد اونو پس زد و رفت دنبال یکی دیگه. از وقتی اون زن بابام رو ول کرد، مجبور شد دوباره مامان و من رو توی زندگیش بیاره. اون گفت حسش به اون زن یک عشق واقعی بوده و قبل از اون به هیچکس این حس رو نداشته و در آینده هم نخواهد داشت!

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغض تشکیل شده در گلویم ذره‌ای کوچکتر شود، ولی بی فایده بود. بدنم به قدری گرم شده بود که هر چه با دستم یقه‌ی پیراهنم را تکان می‌دادم خنک نمی‌شدم. الکل و خشمی که از پدر ماکان سلول‌های بدنم را به آتش کشیده بودند، مرا در تابستان گرم کویری خود سوزاندند. چندین نفس عمیق را پرزور کشیدم و با صدایی لرزان از بغضم گفتم:

-از این جور مردها متنفرم! بابای رایان هم یک همچین مردی بود، اونم اگر خ**یا*نت نمی‌کرد رایان تا حالا انقدر عذاب نمی‌کشید.

-چی؟! مگه رایان برادرت نیست؟!!

تعجب در لحن و ابروهای بالا رفته‌اش هویدا بود. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم بر خودم مسلط بشوم تا صدایم کمتر بلرزد. با تمام تلاشم، هنوز هم اندک لرزشی در صدایم حس می‌شد.

-چرا رایان برادرمه اما...

-اما؟

کنجکاوای در صدایش موج می‌زد. نفس عمیق پر صدایی کشیدم و گفتم:

-قبلش باید گذشته‌مو بدونی و می‌خوام الان همه چیزو بهت بگم، چون اگه یه کم بیشتر بگذره ممکنه پشیمون بشم.

چشم از نگاه دوست داشتنی‌اش گرفتم و سرم را پایین انداختم. آب دهانم را محکم قورت دادم و به حرف آمدم:

-از بچگی چیز زیادی یادم نمیاد اما یک چیزی رو خوب یادم میاد و اون نفرت بابام از منه. من از وقتی که یادم میاد، مادرم فوت کرده بود و عمه به من گفت که مادرم وقتی منو به دنیا آورد فوت کرد. بابام هم که عاشق مادرم بود، همیشه من رو دلیل مرگ مادرم می‌دونست و برای همین همیشه از من متنفر بود. یادم میاد همیشه من رو از خودش می‌روند و حتی یک‌بار نمی‌داشت بغلش کنم، یا به هر نحوی آغوش پدرانه‌شو تجربه کنم. همیشه آرزو داشتم بابام منو ببره پارک و وقتی روی تاب می‌نشینم اون هلم بده، وقتی روی الاکلنگ می‌نشینم اونم روی صندلی روبروم بشینه و مثل بقیه‌ی بچه‌ها، بگم مرسی که باعث میشی پرواز کنم بابای قهرمانم...

قطرات درشت اشک از چشمانم سرازیر شدند. بغض بزرگ شده‌ام، لرزش صدایم را به حدی رسانده بود که ترجیح دادم کمی سکوت کنم تا بر آن مسلط بشوم. دستان گرم و پرحرارش دست سردم را اسیر کردند. با صدایی آهسته گفت:

-آرزو آروم باش! به این فکر کن که اون دوران گذشته و بابات الان خیلی دوستت داره! من از نگاه‌هاش به تو می‌خونم که برایش خیلی عزیز و باارزشی.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان آرامش‌بخشش دوختم. با همان نگاه، اطمینان و آرامشی بخشید که بتوانم دوباره به حرف بیایم.

-می‌دونم ماکان. خیلی چیزها عوض شده ولی

کمبودهای گذشته هنوزم عذابم میده...

لبخند کم‌جانی زد و گفت:

-بالاخره باید چیزی توی زندگی آدم‌ها باشه که عذابشون بده. همیشه که همیشه در خوشی و آسایش و بی‌نیازی باشیم.

-چرا باید باشه ماکان؟! چون خدا دوستمون نداره!؟

-این چه حرفیه آرزو؟! تو تا وقتی تلخی رو نچشیده باشی، نمی‌تونی لذت شیرینی خوردن رو درک کنی. اگر همش شیرینی بخوری، شیرینی دلتو می‌زنه پس سختی هم در کنار آسایش لازمه و غم در کنار شادی نیازه.

پوفی کشیدم و پشت گردنم را با دستم خاراند. لبخند بر لبش جان بیشتری گرفت و گفت:

-یادآوری می‌کنم که من منتظر ادامه‌ی حرفات راجع به گذشته‌تم!

آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-یادته گفتمی تولدمو عمه می‌گرفت؟ اون تولدها فقط به این خاطر بود که بابام اصلاً واسم تولد نمی‌گرفت. بابام از تولدم خوشحال نیست که بخواد هر سال واسم جشن تولد بگیره. عمه هم برای این‌که من دلم نشکنه و به بقیه‌ی بچه‌ها بابت جشن تولدهاشون حسادت نکنم، روز تولدم توی خونه‌ش واسم تولد می‌گرفت.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-دلیل این‌که از تاریکی می‌ترسم بی‌تفاوتی بابام نسبت به من، توی اولین باریه که رفتن برق و سکوت و تاریکی خونه‌مون رو تجربه کردم. من از تاریکی و تنهایی می‌ترسیدم اما اون به خاطر این‌که من رو مقصر تنها و تاریک شدن زندگیش می‌دونست، حتی یک ذره هم سعی نکرد منو آروم کنه!

پوفی کشیدم که حرصم را خالی کنم. در چشمان او هنوز هم آرامش موج می‌زد. بی‌آن‌که حرفی بزند به من چشم دوخته و منتظر باقی حرفم بود. بیخیال خاطرات پرغم و دردم شدم و حرفم را جور دیگری ادامه دادم:

-همه چیز توی زندگیم باعث می شد همیشه در کنار بچه‌های دیگه احساس ضعف و کمبود داشته باشم، چون هم مادر نداشتم و هم نتونستم پدرمو داشته باشم، من درست مثل جین کمبود هر دو والدینم رو حس می کردم!

مکتی کردم و ادامه دادم:

-بابام من رو توی مهد شرکتش می داشت. توی اون مهد، بچه‌ها از من حساب می بردن چون بابام رئیس مامان و باباهاشون بود ولی با من دوست نمی شدن، چون من بلد نبودم ارتباط برقرار کنم و اونا فکر می کردن من از خود راضی ام. زندگی یکنواخت و خسته کننده اینطور ادامه پیدا کرد تا وقتی که...

لبخند کجی زدم و افزودم:

-سر و کله‌ی رایان پیدا شد. اون پسر تخس و شیطونی بود اما ارتباط برقرار کردن رو خیلی خوب بلد بود! از وقتی وارد مهد شد همه باهاش دوست شدن اما من ازش متنفر بودم، چون بعد از من اومد اما همه بیشتر از من دوستش داشتن. یک روز رایان برای لوگو بازی به من پیشنهاد داد باهاش بازی کنم...

گوشه‌ی راست لبم را بیشتر به بالا کش دادم و گفتم:

-و این اولین جرقه‌ی ارتباط ما بود. من می فهمیدم این که بابا علاوه بر من، رایان و مادرشو هم برمی گردوند خونه‌شون یک معنی‌هایی داره اما دقیق نمی فهمیدم چه معنایی می تونست داشته باشه، تا این که بابا یهو گفت می خواد ازدواج کنه! اگر بگم اون موقع من از ناراحتی روزها و شبها گریه کردم دروغ نگفتم، چون می ترسیدم نامادری باعث بشه بابام بیشتر از اون نفرتی که اون موقع از من داشت، ازم متنفر بشه. خیلی می ترسیدم از ازدواجش ولی به طرزی باور نکردنی، نفس مثل یک مادر واقعی به من محبت کرد و خیلی تلاش کرد تا بابا به منم، مثل رایان که بچه‌ی خودش نبود ولی پدراشه دوستش داشت، عشق بورزه. با همه‌ی تلاش‌های مامان، بابا مدام من رو از محبت پدراشه محروم می کرد تا این که... یک بار که از پله‌های مدرسه پایین میومدم زمین خوردم و سرم آسیب دید. آسیبش اونقدری جدی بود که یک ماه توی کما بودم. بعد از به

هوش اومدم، یهو رفتارهای بابا عوض شد. فکر کنم تجربه‌ی ترس از دست دادنم خیلی آزارش داده بود که تصمیم گرفت دیگه من رو از عشق و محبتش محروم نکنه.

دستم را رها کرد و کف دستانش را روی گونه‌هایم گذاشت. آن‌ها را آرام تا نزدیکی گوشم کشاند، تا قطرات اشکی که نفهمیدم کی از چشمانم ریخته بودند را پاک کند. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-فکر کنم دیگه سوالی برات نمونده.

-چرا مونده!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. ناباور پرسیدم:

-چی؟!

-پدر رایان...

اخمی کردم و گفتم:

-ترجیح میدم از اون حرفی نزنم!

-اما گفتم باید قبلش توضیح بدی، نگفتی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-پدرش قبل از ازدواج با مادرش، عاشق زن دیگه‌ای بود. معشوقه‌ش برای ادامه تحصیل رفت خارج و اون در همین بین با مامان آشنا شد. نمی‌دونم دقیقا چه حسی باعث شد با مامان ازدواج کنه و صاحب رایان بشن، اما هر چی که بود اونقدر این احساس سست بود که هنوز پنج سال از ازدواجشون نگذشته، با برگشتن معشوقه‌ش به مامان خ**یا*نت کرد و زن و بچه‌ش رو ول کرد و رفت دنبال اون زن و بچه‌ای که در ثمره‌ی عشق بازی خائنانه‌شون، ازش باردار بود!

نفسی پرحرص کشیدم و ادامه دادم:

-من فکر می‌کردم دیگه شرشون از سرمون کم شده ولی...

با طولانی شدن مکثم کنجکاوانه پرسید:

-ولی؟

-یادته اون شبی رو که حالم بد شد و بعدش بی خبر رفتم ایران؟

اخمی کرد و گفت:

-یادمه! منو به کشتن دادی!

گوشه‌ی راست لبم را بالا بردم و گفتم:

-حقت بود!

پشت گردنش را خاراند و گفت:

-برو سر اصل مطلب که تازه داره قشنگ میشه...

-مگه فیلمه!؟

-نه! اما خیلی پرپیچ و خم و کنجکاوکننده‌ست.

آهی کشیدم و گفتم:

-و خیلی دردناک! اون زن که برای ازدواج با عشقش، زندگی مامان و رایان رو خراب کرد، پسر کوچکش هم مامان من رو مقصر بی‌علاقگی اخیر مادر و پدرش می‌دونست و برای همین اومد که بدترین انتقام ممکن رو از خانواده‌ی خوشبختمون بگیره!

دستش را روی چانه‌اش کشید و گفت:

-انتقام!؟

-آره انتقام! برای انتقام با خواهر کوچیک و بی تجربه‌ی من دوست شد و اونو بازی داد. اون به حدی پست فطرت بود که به بازی با احساسات آرشیدا اکتفا نکرد و بهش... بهش...

چشمانم را بستم و با صدایی پرحرص، بسیار آهسته گفتم :

-بهش تجا*وز کرد!

لیوان از دستش بر زمین افتاد. صدای هزار تکه شدن شیشه‌اش در فضا پیچید. همان یک لیوان آب که تا نیمه‌اش را خورده بود، به جانش زهر شد. چشم باز کردم و به چشمانش که تحیر در نگاهشان موج می‌زد، چشم دوختم. حتی از نظر او هم این بی‌انصافی، غیر قابل باور بود. دستم را روی دستش گذاشتم. تکان خفیفی خورد و نگاهش را از من گرفت. پیشانی‌اش را با دست آزادش ماساژ داد و زیر ل**ب گفتم:

-باورم همیشه همچین آدمایی هنوزم پیدا میشن!

با صدایی که از بغض بزرگم می‌لرزید گفتم:

-باید باورت بشه! من و رایان خوشحال بودیم که شاید ما توی خانواده‌مون هم پدر و هم مادر خونی‌مون رو نداریم، ولی آرش و آرشیدا که حاصل عشق مامان و بابا و فرزند خونی هر دوتاشون بودن، خوشبخت و بی‌کمبود بزرگ بشن اما حالا آرشیدای ما... آرشیدای کوچیک و نوجوان ما... آرشیدایی که هنوز وقت خنده‌های دخترانه و رویا پردازی‌هاشه، باید افسرده بشینه گوشه‌ی اتاقش و ساعت‌ها به دیوار زل بزنه... آرشیدایی که همیشه جزء شاگردهای ممتاز مدرسه‌ش بود، الان باید به ضرب و زور درس بخونه... آرشیدایی که همیشه شاد بود و لبخند از روی ل**ب‌هاش نمی‌رفت، حالا باید با گریه و بغض زندگیشو سر کنه...

بغضم ترکیب و گریه امانم را برید. از روی مبلش بلند شد و روی مبل کنارم نشست. دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و بدن سست و بی‌جانم را در آغوش گرمش انداخت. به آرامی با دستانش روی موهایم را نوازش کرد و گفت:

-همش تموم شد آرزو. روزهای خوب در راهند!

اشک‌هایم بی‌مهابا فرو می‌ریختند و پیراهن مردانه‌اش را به اندازه‌ی لکه‌ای بزرگ هم سطح تمام صورتم خیس کردم. بی‌آن‌که اعتراضی کند یا حرف دیگری بزند، مرا در پناه بازوان قوی‌اش، در پناهگاه امن و پرحرارت آغوشش می‌فشرد و موهایم را به بازی دلپذیری با نوازش دستش دعوت کرد.

صبح با سر درد نفرت‌انگیزی که مثل خوره به جان مغزم افتاده بود بیدار شدم. کمی در تختم غلتیدم ولی ذره‌ای از درد بی‌درمانم کم نشد. به ناچار پتوی نازکم را کنار زدم و در تختم نیم‌خیز شدم. با صدایی بلند و با لحنی مملو از بی‌حوصلگی گفتم:

-اگنس برام شربت عسل بیار.

پوفی کشیدم و با دستم موهای ژولیده‌ای که روی پیشانی‌ام پخش شده بودند را بالا بردم. برای افزایش وضوح دیدم، چشمانم را محکم بستم و باز کردم. با دیدن ماکان که روی کاناپه‌ی دو نفره، جلوی دیوار اتاق به خواب رفته بود چشمانم از فرط تعجب گرد شدند. تازه به یاد آوردم که دیشب آن‌قدر در آغوشش گریه کردم که بی‌حال شدم و به خواب رفتم. حتما وقتی خواب بودم مرا بلند کرده، به اتاقم آورده و روی تخت گذاشته است. دستی به بدنم کشیدم و زیرل**ب غریدم:

-کاش بیدار بودم!

بی شک حس گرم و دلچسب بی نظیری را با خواب بودنم از دست دادم. سرم را تکان دادم تا بیخیال آنچه دیشب گذشته بود بشوم. نگاهم را روی ماکان که بدون هیچ پتو و لباس راحتی، با همان پیراهن و شلوار رسمی اش معذب بر کاناپه خوابیده بود متمرکز کردم. حسی بیش از یک عذاب وجدان ساده، قلبم را به درد آورده بود. از روی تخت بلند شدم، پتویم را برداشته و به کاناپه نزدیک شدم. پتو را آرام رویش انداختم که مبادا از خواب شیرینش بیدار بشود. روی دو زانو نشستم و از پنج سانتی متری به چهره‌ی معصوم و دلربای مردی که به هنگام خواب، همچون پسر بچه‌ها جذاب می شد چشم دوختم. موهای سیاهش که از تمیزی زیر بارقه‌های نوری که از پنجره می تابید می درخشیدند، پیشانی اش را پوشانده بودند. وسوسه‌ای که در درونم به بیشترین حد خود رسیده بود، افسار دستم را در دست گرفت و دستم را به سمت موهایش برد. دستم را در چند میلی متری موهایش متوقف کردم و چند لحظه‌ای مکث کردم. با یادآوری "آرزو جسور باش" ای که ماکان می گفت، خودم را از جلو بردن دستم منع نکردم. چشمانم را بستم و دستم را لابلای موهایش که مثل ابریشم‌های تازه تنیده شده‌ی کرم ابریشم بودند، فرو برده و حرکت دادم. با لذت زیر ل**ب زمزمه کردم:

-چه موهای فوق العاده‌ای!

همچنان که چشمانش بسته بود، صدای آهسته و خواب آلوده اش در جوابم گفت:

-البته موهای مادمازل فوق العاده تره.

بی آن که دستم را از موهایش بیرون بیاورم گفتم:

-اولا این که خودتو به خواب زدی اصلا درست نیست!

چشم راستش را کمی باز کرد و از گوشه‌ی چشمش کنجکاوانه نگاهم کرد. لبخند کجی از دیدن واکنش کودکانه اش بر لبم جان گرفت. در حالی که نگاهش را بر ل**ب هایم متمرکز می کرد گفت:

-دوما چی؟

خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-دوما تو قدر موهای خودتو که من همیشه آرزو داشتم موهام مثلشون باشه رو نمی دونی!

-این حرفو نزن! حیف موهات نیست!؟

لبخند از لبم رفت و به جایش اخم به ابروهایم شکل داد.

-حیف چیشون باشه؟ حیف گره خوردنشون یا حیف جنس زمختشون؟

-حیف پیچ و تابشون، حیف حالت قشنگشون با رنگ سیاه و براقشون، اصلا حیف همین کلفتی

و گره خوردنشون! همه چیزشون عالی!

اخمم را پررنگ تر کردم و لجوجانه گفتم:

-نه! اصلا هم عالی نیست!

همان یک چشم نیمه بازش را بست و گفت:

-واسه من که عالی و همین کافیه. حالا به نوازش موهام ادامه بده تا دوباره بخوابم.

-امر دیگه ای ندارید موسیو!؟

-اگر لالایی هم بلدی بخون.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. ناباورانه گفتم:

-بچه شدی ماکان!؟ لالایی!؟

-آره لالایی. لازمه آدم گاهی یادی از کودکی هاش کنه.

-خب من که لالایی حفظ نیستم.

دستم را از موهایش بیرون آوردم و ادامه دادم:

-نوازش موهات هم دیگه کافیه. حالا پاشو بریم صبحانه بخوریم و منم اگنس رو پیدا کنم که یک

علاجی، واسه این سردرد لعنتیم پیدا کنه.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و زیر ل**ب گفتم:

-دیگه غلط بکنم و د*کا بخورم.

چشمانش را باز کرد و لبخندی از رضایت به رویم پاشید. با لحنی پیروزمندانه گفت:

-خوشحالم به این نتیجه رسیدی!

گوشه‌ی راست لبم را بالا بردم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-البته معنی‌ش این نیست که کلا نوشیدنی رو کنار میذارم!

با این حرفم چهره‌اش پکر شد. با بیشتر کش دادن نیمه‌ی راست لبم به بالا، لبخندی شیطانی به رویش زدم. از آنجا بلند شدم و به سمت در رفتم. چشم از او گرفتم و در را باز کردم. دیشب حتی لباس‌هایم را عوض نکرده بودم اما رفح سردردم، در اولویت همه چیز بود. در راهرو با صدای بلند آگنس را صدا زدم اما هیچ خبری از او نبود که نبود! به ناچار به سمت کابینت‌ها رفتم و دانه به دانه‌ی آن‌ها را باز کردم تا بلکه چشمم به عسل بیفتد، اما فایده‌ای نداشت! عاقبت کار کردن آگنس به تنهایی در این خانه همین است که من حتی جای کوچکترین چیز را در خانه‌ام نمی‌دانم. پس از جستجوی فراوان، ناامید به سمت پذیرایی رفتم و خودم را روی یکی از راحتی‌ها رها کردم. کوسنی از رویش برداشتم و مدام به سرم کوبیدم. دلم می‌خواست خودم را بکشم تا از شر این سردرد خلاص شوم. با صدای باز شدن در خانه، انگار دنیا را به من دادند! سرم به سمت در چرخید و به آگنس که پاکت نان به دست وارد خانه می‌شد، نگاهی پرذوق انداختم. تا نگاهش به من افتاد، چشمانش از تعجب گرد شدند. با صدایی که کم از تعجب نگاهش نداشت گفت:

-خانوم چرا انقدر زود بیدار شدید!؟

-آگنس فقط برام شربت عسل درست کن تا از سردرد نمردم!

با این حرفم دستی به صورتش زد و با دستپاچگی گفت:

-ببخشید خانوم اصلا حواسم نبود، باید زودتر براتون درست می‌کردم.

-عیبی نداره.

چشم از من گرفت و پاکت را روی این گذاشت. به سرعتی که هرگز از خودم سراغ نداشتم، شربت را درست کرد و به من داد. تمام محتوای سرد و روانش را سر کشیدم. لیوان را به دستش دادم و گفتم:

-مرسی.

-نوش جان خانوم. راستی آقا خونه نیستن؟

-چرا نباشه؟

-آخه تعجب کردم الان نمی بینمشون، چون تا صبح بیدار بودن و مراقب بودن تبتون بیشتر نشه.

-تب؟! مگه من تب کردم؟!

-بله دیشب تب کردید! فکر کنم حدودا بیست یا سی بار براتون کمپرس سرد عوض کردن.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم.

-پس چجوری من چیزی متوجه نشدم؟!

-چون حالتون خوب نبود. اصلا متوجه نمی شدید چی می گفتید.

-باورم نمیشه به خاطر من انقدر اذیت شده.

-خانوم.

منتظر نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با ناخن هایش شد. با طولانی شدن

انتظارم، کنجکاوانه پرسیدم:

-چیه اگنس؟ راحت باش و حرفتو بزن.

همچنان که سرش پایین بود با صدایی آهسته گفت:

-شما و آقا که خیلی همدیگرو دوست دارید پس چرا...

بدون آن که اجازه بدهم حرفش را تمام کند، با صدایی بلند گفتم:

-اگنس!

سرش را پایین تر برد. گونه‌های سفیدش از شرم سرخ شدند. دستم را در موهایم فرو بردم و آرام حرکتش دادم. باید از دلش در می‌آوردم ولی چطورش را حتی خودم هم نمی‌دانستم. با صدای ماکان که از پشت سر اگنس آمد، سر هر دویمان به سمتش چرخید.

-همه چیز به وقتش اگنس.

با چشمانی گرد از تعجب به ماکان نگاه کردم. کنجاوی در سلول به سلول بدنم نفوذ کرده بود. با تمام وجود می‌خواستم از آن وقتی که حرف می‌زد، سر در بیاورم. با ناباوری گفتم:

-چی میگی ماکان!؟

لبخندی زد و گفت:

-به زودی می‌فهمی.

با آن که دلم سماجت بیشتر برای گرفتن جوابم را طلب می‌کرد، خود را به بیخیالی زدم و شانه‌هایم را بالا انداختم. ماکان لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با نگاهی به من فهماند که می‌داند هنوز هم درونم برای فهمیدن آنچه پشت حرفش بود، غوغایی برپاست.

-صبحانه رو آماده کنم؟

به اگنس که با صدایی آهسته سکوت چند لحظه‌ای بین ما را شکست، نگاه کردم و گفتم:

-آره! من که خیلی گشمنه!

ماکان خنده‌ای سر داد و نگاهم را روی حفرات روی گونه‌هایش متمرکز کرد. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-مادمازل همیشه‌ی خدا گشمنه‌شه!

اخمی کردم و دست به سینه شدم. برای حرص دادنم لبخندی پیروزمندانه زد و مرا بیش از قبل در خشم فرو برد.

سرم را روی میز کارم گذاشتم و پوفی کشیدم. یک روز کاری دیگر هم تمام شد. حدوداً ده روزی از روزی که همه چیز را از گذشته‌ام به ماکان گفته بودم، می‌گذشت. از آن شب به بعد حس سبکی و آرامش عجیبی مرا از فکر کردن به خاطرات تلخ و بی‌ارزش گذشته‌ام باز می‌دارد و از طرفی، با ماکان خیلی راحت‌تر شدم. حس می‌کنم هر چه بیشتر می‌گذشت آن برق عجیب از جنس علاقه در چشمانش بیشتر می‌شد اما هیچ قدمی برای ابراز علاقه نمی‌کرد و من که خود در مورد علاقه‌ی شدیدم به او به یقین رسیده بودم، غرورم را جلویم گذاشتم که مبادا حسم را قبل از آن که او به من ابراز علاقه‌ای کند، نمایان کنم.

همچنان که ملاقات‌هایمان ادامه می‌یافت و میل و علاقه‌ی من بیشتر می‌شد، حس ترس بزرگی به قلبم تلنگر می‌زد؛ ترس این‌که مبادا ماکان زن دیگری را دوست بدارد و مرا برای همیشه، از زندگی‌اش بیرون کند یا که بخواهد دوستی معمولی برایش باشم و این ارتباطمان روز به روز کمتر و کمتر شود. با این فکر سرمای بدی وجودم را در بر گرفت. سرم را از روی میز برداشتم و به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. امشب هم قرار پیاده‌روی با ماکان برقرار بود ولی هنوز به ساعت قرار نرسیده بودیم.

در میان همین افکار، با صدای زنگ موبایلم حواسم به کل پرت شد. با تعجب به گوشی‌ام که صدایش در این موقع از روز که کسی با من تماس نمی‌گیرد، در آمده بود نگاه کردم. با دو انگشت شست و اشاره‌ام آن را روی میز به سمت خودم شُر دادم و به عبارت اریکا اسمیت که بر صفحه‌اش نمایان بود، نگاهی ناباور انداختم. تماس را برقرار کردم و متعجب گفتم:

-الو!

اریکا با لحنی دلخور گفت:

-آرزو تو ما رو فراموش کردی؟! ماکان میگه که با اون کلی وقت می‌گذرونی اما خیلی وقته که با ما حتی تماس نگرفتی!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-سلام!

با صدایی که انگار تازه به خودش آمده است گفت:

-اوه یادم رفت سلام کنم! سلام آرزو.

لبخند کجم را عمیق‌تر کردم. با صدایی که شرمساری از لحن آن می‌بارید، گفتم:

-متاسفم اریکا! بهت حق میدم از من دلخور باشی. تو و جولین خیلی گردن من حق دارید ولی

مدتی بود که زندگی من پر از مشکل بود و برای آرام شدن به حضور ماکان در زندگی‌م نیاز

داشتم، اما این‌که زمان زیادی از آخرین ارتباطمون می‌گذره واقعا اشتباه بزرگی بود، ببخشید!

با لحنی ملایم گفت:

-می‌فهمم شرایط خوبی نداشتی و البته ماکان هم به جولین گفته بود که مشکلات زیادی داشتی

که باهاشون دست و پنجه نرم می‌کردی، وگرنه دختر مهربون و قدرشناسی هستی.

با شنیدن تعریفی که ماکان پشت سرم کرده بود، لبخند بر لبم تا حد امکان پررنگ شد. با

صدایی آهسته گفتم:

-ماکان خوش‌بین.

-اوه این حرفو نزن! تو واقعا دختر خوبی هستی اما از این به بعد می‌تونم بیشتر روی من و

جولین هم به عنوان دوستانت که کمکت می‌کنند، حساب باز کنی.

-البته که می‌کنم!

با لحنی که دیگر اثری از دلخوری در آن نبود و در عوض بسیار شاد می‌نمایید گفت:

-واسه این‌که ببخشیمت باید به قولی که به جولین دادی عمل کنی...

متعجب گفتم:

-کدوم قول؟

-قول اومدنت به تولد مارتا.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیخ خفیفی کشیدم. دلم برای یک مهمانی در کنار دوستانی آشنا لک می‌زد. بهترین تنوع پس از این یکنواختی طولانی و پرفشارم بود. حضور ماکان و جولین و اریکا برای خوش‌گذرانی کافی بود و البته همین که بتوانم مارتا و مارتین را ببینم، به کنجکاوی فراوانم پاسخ شیرینی می‌داد.

-چی شد آرزو؟! خوبی؟! -

دستم را از روی دهانم برداشتم و با صدایی پرشوق گفتم:

-عالیه! این عالیه!

خوشحالی فراوانی به صدایش وارد شد و گفت:

-پس میای؟

-معلومه که میام!

-آرزو خیلی خوشحالم کردی! دوشنبه‌ی هفته‌ی دیگه منتظرت هستیم. با ماکان می‌بینمت.

لبخندی پرشیطنت بر لبم شکل گرفت. با ماکان مهمانی رفتن هم خودش لذتی دارد.

-می‌بینمتون، فعلا خدانگهدار.

-خداحافظ.

تماس قطع شد و من گوشی را به سمت چپ سینه‌ام چسباندم. امشب ماکان را مجبور می‌کنم بعد از کنسرت، برای خرید لباس مهمانی با من بیاید.

نگاهم را به سمت ساعت دیواری کشاندم. تنها پنج دقیقه وقت داشتم. سریع لباس عوض کردم و پایین رفتم. در جای همیشگی‌اش منتظر من ایستاده بود. با قدم‌هایی تند به سمتش رفتم. با صدای کفش‌هایم متوجه حضورم شد. سرش را به سمتم چرخاند و لبخندی گرم به رویم پاشید.

در نیم متری اش ایستادم. در چشمانش که تیره‌تر از دیگر اوقات می‌نماییدند زل زدم و اخم کردم. با دیدن اخم لبخند بر لبش ماسید و به جایش بُهت تمام عضلات صورتش را باز کرد. با صدایی پرحرص گفتم:

-ماکان! چرا به من نگفتی دوشنبه‌ی دیگه تولد مارتاست؟! هان!؟

خنده‌اش در آمد و حفره‌های روی گونه‌هایش را که هنوز در آن‌ها انگشت فرو نبرده بودم، به رخ کشید. پوفی کشیدم و گفتم:

-نخند! من لباس ندارم!

پس از بند آمدن خنده‌اش، نگاهی متعجب به من کرد و گفت:

-تو لباس نداری؟! تو که کمدت در حال انفجاره!

دست به سینه شدم و گفتم:

-خب اونا قدیمی شدن! خیلی وقته لباس جدید نخریدم.

-قدیمی و جدید چه فرقی دارن وقتی لباس‌ها خراب نشدن!؟

-ماکان! با من بگو مگو نکن که لباس می‌خوام.

پایم را بر زمین کوبیدم و لجبازی کودکانه‌ام را تکمیل کردم.

-باشه وروجک برات لباس هم می‌خرم. حالا بریم که به کنسرت برسیم.

دستم را با دست مثل همیشه گرمش گرفت و مرا به دنبال خود کشاند. با چند قدم بلند به او رسیدم و هم گام با هم، به یک پیاده‌روی طولانی مشغول شدیم.

بیش از دو ساعت می‌شد که پیاده رفتیم. پاهایم از شدت خستگی شل شده بودند اما به روی مبارکم نمی‌آوردم، تا از او بخواهم تاکسی بگیریم. کمی دیگر که رفتیم غرولندکنان گفتم:

-اصلا این کنسرت مسخره چیه که بلیطشو گرفتی؟ یک خواننده‌ی عجب و جق میاد اون وسط پیرپیر می‌کنه، مردمم انقدر دست می‌زنن و سوت می‌کشن که انگار چه خبره.

در جوابم تنها خنده‌ای سر داد. نفسی پرحرص کشیدم و ادامه دادم:

-مشکل بزرگتر از کنسرت اینه که تو حتی به من نمیگی کنسرت کی هست! دِ خب بگو دیگه این چه سورپرایزیه ماکان؟

خنده‌ی دیگری سر داد و حرص مرا به اوج خود رساند.

-آره بخند! بخند ماکان ولی دوباره که به هم می‌رسیم! دو ساعته پای منو فلج کردی، واسه جیخ و دادای یک جوجه تیغی بی‌ریخت!

صدای خنده‌اش به قهقهه‌ای بلند تبدیل شد. دیگر داشت آن روی مرا بالا می‌آورد. همان جا ایستادم و گفتم:

-من دیگه نمیام اصلا. دستمو ول کن و خودت تنها برو و بخند. نصف لندنو پیاده رفتیم! مردم فقیرشم این همه راهو یهو پیاده نمیرن.

خنده‌اش ادامه یافت ولی صدایش کمتر شد. پس از اتمام خنده‌اش با لبخند پرننگی که حفره‌هایش را نشان می‌داد گفت:

-آرزو تو چی می‌خوای؟ گشنه‌ای؟ تشنه‌ای؟ چی بهت بدم که دو قدم باقی مونده رو بیای؟ گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. با لحنی پرشیطنت گفتم:

-یک لبخند خیلی بزرگ بزن. یک جوری که روی گونه‌هات چال بیفته.

ابروهایش از فرط تعجب بالا رفتند. با گنگی پرسید:

-چرا؟!!

-تو کاری که گفتم رو انجام بده! دلیل نپرس!

شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی عمیق زد. چال‌های روی گونه‌هایش به ترتیب نمایان شدند. لبخند کج را عمیق‌تر کردم و روی پنجه‌های پاهایم ایستادم. انگشتان اشاره، میانه و انگشتری دستانم را در حفره‌های روی گونه‌هایش فرو بردم. نرمی و گرمی حفره‌های دوست داشتنی روی

گونه‌هایش، حسی دلپذیر از نوک انگشتانم در سراسر بدنم پخش کرد. چشمانش عجیب رنگ
بُهت گرفته بود. چشمانم را بستم و زیر ل**ب گفتم:

-آخیش!

حرکت صورت و صدای ریز خنده‌هایش کمی حواسم را پرت کرد اما من مصرانه نوک انگشتانم را
درون حفره‌هایی که مدت‌ها آرزو داشتم لمسشان کنم، نگه داشتم. برای هر خنده‌ای به او حق
می‌دادم چرا که من برای او عجیب کودک می‌شدم. کودکی که با کوچکترین نزدیکی به او، طوری
ذوق می‌کردم که انگار دنیا را به من داده‌اند. چشم باز کردم و به خنده‌ی دلنشینش چشم
دوختم. صورتم را به یک سمت صورتش نزدیک کردم. انگشت اشاره‌ام را از حفره‌ای که در آن، جا
خوش کرده بود بیرون آوردم و ل**ب‌هایم را رویش گذاشتم. خنده‌اش بند آمد. انتظار این
نزدیکی‌ها را از من نداشت، چراکه خودم هم چنین انتظاری نداشتیم، ولی اراده‌ای از من در کار
نبود. همه‌اش فقط کار دل بود! لبم را از روی گونه‌اش برداشتم و سرم را عقب کشیدم. نگاهم را
به زمین دوخته بودم تا شرمندگی‌ام بابت خطایم را بفهمد که مبادا سرزنشم کند. با دستش زیر
چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. نگاهم را از زمین نگرفتم. بلند شدن صدای نفس‌هایش خبر از
نزدیک شدنش به صورتم می‌داد. با پخش شدن نفس‌های گرمش بر روی صورتم، نگاهم را تا
چشمانش که برقی عجیب در آن‌ها، اشتیاقی فراوان را به نمایش گذاشته بود، بالا کشاندم.
دستانش را در موهایم فرو برد و آرام‌آرام به من نزدیک‌تر شد و چشمانش را بست. به تبعیت از
او چشمانم را بستم و تمام حواس پنجگانه‌ام را برای حس بو*سه‌اش با ل**ب‌هایم خاموش
کردم. حرارت دلچسبی که شیرینی همان روز اول را داشت از ل**ب‌ها، تا ژرفای وجودم رسوخ
یافت. بی‌آن‌که از مغزم دستوری بگیرم به ندای دلم گوش دادم و در آن بوسه‌ی آتشین
همراهی‌اش کردم. گذر زمان تا لحظه‌ای که نفس کم آوردیم و مجبور به اتمام آن لذت شدیم،
بی‌معنا بود. با در آمدن صدای نفس‌های بلندمان، صدای رعد و برق پر خروش آسمان هم در
آمد. بی‌آن‌که ذره‌ای تکان بخوریم، همان‌جا ایستاده و از آن اندک فاصله، در چشم‌های هم نگاه
می‌کردیم. نم‌باران صورت‌های داغ و گلگونمان را ذره، ذره در خنکی دلچسبش به بازی
می‌گرفت. غرق نگاه در چشمانش که تیره‌تر از همیشه برقی درخشان‌تر از قبل را نمایش

می‌دادند، شده بودم. سرش را کمی خم کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. با صدایی آرام گفت:

-درست نبود ولی...

لبخندی زد و با لحنی پرشور و شوق ادامه داد:

-ولی چسبید!

دستانم را از روی گونه‌هایش برداشتم و مشت‌های ضعیفم را نثار بازوهایش کردم. لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-تقصیر خودته وروجک.

با لحنی پرحرص گفتم:

-نخیر! این دفعه کار خودت بود!

خنده‌ای سر داد و هیچ نگفت. با چشمانی بسته از لمس پیشانی داغش با پیشانی‌ام، زیر باران سرد غرق لذت شدم. با شدت گرفتن باران، سر تا پایمان خیس شد و آب شروع به چکیدن از لباس‌هایمان کرد. دستانش را به آرامی از موهای خیسم بیرون آورد و پیشانی‌اش را به اکراه از پیشانی‌ام جدا کرد. با دست موهای خیسش را که روی صورتش ریخته و از تار به تارشان آب چکه می‌کرد، کنار زد و گفت:

-دو قدم رو بریم مادمازل؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-امیدوارم هر قدم یک کیلومتر نباشه!

خنده‌ای سر داد و دستم را گرفت. با قدم‌های بلند هم گام با او، بیست متری جلو رفتیم که جلوی یک مجتمع با دیزاین کلاسیک توقف کرد. به تبعیت از او ایستادم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. نگاهم به تابلوی بزرگ روی در مجتمع افتاد که بر آن نوشته شده بود "سولوی بتهوون، پارت

اول، امشب ساعت ده" چشمانم از ذوق و ناباوری گرد شدند. سرم را به سمت ماکان چرخاندم و با لحنی که ناباوری‌ام را به خوبی آشکار می‌ساخت گفتم:

-وای ماکان! سمفونی بتهوون! باورم نمیشه!

سرش به سمتم چرخید و لبخندی گرم به رویم پاشید. با صدایی آرام گفت:

-من سلیق تو رو خوب می‌شناسم آرزو، چون خیلی برام مهمی!

حس رضایت در تک‌تک سلول‌های بدنم رخنه کرد. دو طرف لبم به بالا کش آمد و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-بهتر از این نمیشه!

-چرا میشه!

چشمکی زد و ادامه داد:

-فقط یه کم صبر لازمه.

چشم از من گرفت و گفت:

-خب دیگه بریم داخل تا دیر نشده.

-باشه.

چشمانم را بسته بودم و به صدای گوشنواز و دل‌انگیزی که تمام عواطف خوب و بد روحم را به قعر و قلعه‌ی خود می‌برد، گوش می‌دادم. این موسیقی بی‌کلام که سال‌ها بود خودم را از تجربه‌اش محروم کرده بودم، از بهترین هدایایی بود که ماکان به من داد. با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم. نگاهم را از گروه ارکستری که سازهای تمیزشان، تحت نورپردازی زیبای سالن می‌درخشید به ماکان که دریای آرامش چشمانش از شوقی وصف‌ناپذیر سرشار بود، کشاندم. جز لذت و

آرامش چیزی از چشم‌ها و گوش‌هایم به بدنم سرایت نمی‌کرد. با اوج گرفتن صدای موسیقی، سر هر دویمان به سمت سن چرخید. چشم به مرد جوانی که پشت پیانو نشسته بود دوختم و به یاد پیانو زدن خودم افتادم. چشمانم را بستم تا به رها کردن آلت موسیقی مورد علاقه‌ام، فکر نکنم.

با اتمام اجرا، همه‌ی تماشاچیان بلند شدند و با صدای دست زدنشان، تشکر با شکوهی از نوازندگانی که لبخند بر لب‌ها داشتند، نگاهم را به سمت ماکان که کنارم ایستاده و با لبخندی پیروزمندانه به من نگاه می‌کرد سوق داد.

-فکر کنم خیلی خوش است اومد. مگه نه؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-البته! ولی اگه بعدش بریم لباس بخریم بهترم میشه.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-خرید هم میریم مادمازل.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و پرزورتر به دست زدن ادامه دادم.

-این چگونه؟

برای بار هزارم سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد. یک ساعتی می‌شد که برای خرید آمده بودیم اما هر چه می‌پوشیدم، ایراد می‌گرفت. پوفی کشیدم و گفتم:

-تا حالا شده چیزی رو بپسندی؟

لبخندی زد و گفت:

-خسته ت کردم؟

بی تعارف گفتم:

-خیلی!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-آخه هر لباسی برازنده‌ی تو نیست. همیشه باید بین لباس و کسی که لباس رو می‌پوشه، تناسبی باشه.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خوب بلدی با احساسات آدم‌ا بازی کنی که باهات راه بیان!

-بازی که نیست! متقاعد کردن منطقیه!

-بازیه.

-نیست.

-هست.

-نیست.

-ببخشید!

با صدای نازکی که آمد بحثمان متوقف شد. فروشنده‌ای که لباس‌ها را پیشنهاد می‌کرد، با دست به لباسی که پوشیده بودم اشاره‌ای کرد و گفت:

-از این لباس خوشتون نیومده؟

با حالتی دمخ جواب دادم:

-نه.

-پس چند لحظه منتظر باشید.

سریع رفت و با یک چوب لباسی برگشت. قبل از این که لباس را خوب ببینم، ماکان جلویش رفت و لباس را دقیق نگاه کرد. از پشت سرش هیچ نمی دیدم. با لبخندی از رضایت به سمتم چرخید و گفت:

-اینو امتحان کن.

فروشنده لباس را از چوب لباسی بیرون آورد و به دستم داد. بیش از هر چیز، رنگ طوسی اش که شدید به زمینه‌ی رنگ چشمانم شبیه بود توجهم را جلب کرد. به اتاق پرو رفتم و لباس را پوشیدم. در یک نظر خیلی ساده بود و جز تکه‌ای پارچه‌ی سفید مورب که بر یقه‌ی دکلتهاش کشیده شده بود، نقش و طرح خاصی در بالا تنه‌اش نداشت. قشنگی پایین تنه‌اش هم به همان پف دامن حریرش بود. در نمای کلی بسیار شیک و خوش دوخت بود. از آن که به قشنگی بر روی بدنم جای گرفته بود، بسیار راضی بودم و همین که مدت‌ها بود پیراهنی مدل پرنسسی نگرفته بودم، آن را برایم جذاب جلوه می داد. از آینه‌ی اتاق پرو دل کندم و درش را باز کردم. با قدم‌هایی محکم بیرون رفتم و در دو متری ماکان که با نگاهی خریدارانه سر تا پایم را برانداز می کرد، ایستادم.

-چطوره موسیو؟

نگاهش را آهسته از لبه‌های پایین دامنم تا چشمانم بالا کشاند. نگاهش عجیب رنگ تحسین و علاقه داشت. معلوم بود از انتخاب لباس بسیار خرسند است.

لبخندی زد و گفت:

-عالیه! دقیقا همون چیزیه که دنبالش بودم!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و برای داشتن چنین همراه باسلیقه و سخت‌پسندی، از ته دل احساس غرور و افتخار کردم. اگر به خاطر او نبود، قطعاً پیش از این‌ها به لباس نامناسب دیگری قانع می شدم. پیش از حساب کردن هزینه‌اش، بی آن که به اصرارهای من توجهی کند خودش پرداخت کرد و بیرون رفتیم. قبل از این که به ماشین برسیم آهسته در کنار گوشم نجوا کرد:

-یادت باشه واسه مهمونی موهاتو باز بذاری و اصلا هم صافشون نکنی. بذار همینجوری فر
بمونن.

سریع سرم را به سمتش چرخاندم و با لحنی پرحرص گفتم:

-می‌خوای زشت‌ترین دختر اون مهمونی باشم!؟

لبخندی معنی‌دار زد و انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت. با صدایی آرام گفت:

-تو وقتی دقیقا خودت هستی؛ با همین صورت و با همین موهات، در زیباترین حالت خودت
هستی.

مکثی کرد و صدایش را کمی بالا برد. با لحنی تأکیدی افزود:

-و این رو باور کن که من هیچ‌وقت نمی‌خوام تو جایی حس کمبود کنی. خیلی بیشتر از این حرفا
واسم ارزش داری!

هر دو سمت لبم به بالا کش آمد. انگشتش را از روی لبم برداشت و به نقش لبخندم چشم
دوخت.

بالاخره روز تولد مارتا فرا رسید. لباسم را پوشیده و جلوی آینه‌ی اتاقم نشسته بودم. موهایم را
همان‌طور که ماکان درخواست کرده بود، بی‌آن‌که ذره‌ای صاف کنم یا مدل دهم پریشان رها کردم.
تمام زینتی که به خود آویخته بودم، گردن‌بند و گوشواره‌ی ظریف نقره‌ای رنگی بود که سال‌ها
پیش از بابا هدیه گرفته بودم. دستم به سمت کیف لوازم آرایش رفت تا کمی از بی‌حالی و
خستگی ناشی از کار را از چهره‌ام رفع کنم. به کشیدن خط چشمی نازک و ریمل، با اندکی برق
ل**ب اکتفا کردم. پوفی کشیدم و به ساعت روی دیوارم نگاهی پرکسالت انداختم. هنوز نیم
ساعت تا رسیدن ماکان وقت بود. دیگر حوصله‌ام سر رفته بود که صدای زنگ خانه در آمد.

متعجب از این که چه کسی می‌توانست باشد، از اتاق بیرون رفتم. با دیدن ماکان که در حال سلام و احوالپرسی محترمانه‌ای با اگنس بود ناباور گفتم:

-ماکان! چه زود اومدی!

به سمتم چرخید و با چشمانی که اشتیاق و رغبت در آن‌ها برق انداخته بود، به من نگاه کرد. با چند قدم بلند تا نیم متری‌ام نزدیک شد. صورت شش تیغ شده‌اش، بوی خوب افترشیو تلخ مزه‌اش را می‌داد. کراوات طوسی رنگش با طرح‌هایی به رنگ سفید را با نهایت دقت و ظرافت، بر یقه‌ی پیراهن تمیز سفید رنگش گره زده بود. کت و شلوار مشکی رنگ اتوکشیده‌اش، زیر نور چراغ‌های پذیرایی برق می‌زدند. سرم را کمی پایین انداختم تا بوی دل‌انگیز ادکلن خنکش را که غلیظتر از همیشه بود، تا عمق ریه‌هایم فرو ببرم. با صدایی آهسته گفتم:

-خیلی عالی شدی مادمازل!

سریع سرم بالا آمد و نگاهم به چشمان مشتاقش گره خورد. هر دو گوشه‌ی لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-ممنون! موسیو هم بسیار خوش‌تیپ شده و البته...

با دست اشاره‌ای به کراواتش کردم و ادامه دادم:

-با مادمازل هم ست کرده.

لبخندی زد و گفت:

-باید این یک تیکه پارچه‌ی مونده در انبار خیاطی رو با پیراهن مجلسی مادمازل ست کنیم. مگه نه؟

نگاهش رنگ شیطنت همان شبی که این حرف را به او زدم گرفت. ریز خنده‌هایی بی‌اراده ل**ب‌ها و تمام عضلات فکم را به حرکت در آورد. پس از اتمامش به ماکان که با لذت نگاهم می‌کرد، چشم دوختم و گفتم:

-بریم تا دیر نشده.

-بریم.

بیش از نیم ساعت با ماشین در راه نبودیم. حس می‌کردم به نزدیکی هر چراغ سبز که می‌رسیدیم، ماکان سرعتش را کم می‌کرد تا چراغ قرمز شده، بایستد و با خیال راحت نگاهم کند و من نیز در این نگاه همراهی‌اش کنم. با رسیدن به خانه‌ای ویلایی که درختان بید مجنون بلندش، شدیداً جلب توجه می‌کردند، توقف کرد.

-رسیدیم.

لبخندی در جواب لبخندش زدم. خودش سریع پیاده شد و از جلوی ماشین رد شد. در طرف مرا باز کرد و گفت:

-بفرمایید مادمازل.

لبه‌های دامنم را با دستم گرفتم تا مزاحمتی ایجاد نکنند. دستش را جلویم آورد و من از خدا خواسته، یکی از دستانم را در دست مثل همیشه پرحرارش گذاشتم و آرام از ماشین پیاده شدم. پس از فشردن کلید زنگ توسط ماکان، درب به سرعت باز شد و ما دست در دست هم، با قدم‌هایی آهسته از حیاط بزرگ و پُر دار و درختشان گذر کردیم. صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌هایم، تنها صدایی بود که سکوت این حیاط را می‌شکست و از این سر و صدایش اصلاً راضی نبودم. با ورود به عمارت بزرگ و با شکوهشان که از سقف تا زمین می‌درخشید، با چشم بدنبال اریکا و جولین که تنها آشنایان ما در این میهمانی بودند گشتم.

-آرزو نگاه کن اونجاندا.

با صدای ماکان، با نگاهم سوی نگاهش را بدنبال کردم. جولین با کت و شلوار رسمی‌اش، دستش را روی کمر باریک اریکا که پیراهن زیبایی بر تن داشت، گذاشته بود. هر دو مشغول صحبت با یک زوج مسن بودند.

در حالی که دستم دور بازوی ماکان حلقه شده بود، با قدم‌های آهسته به سمتشان رفتیم. بیش از چند لحظه طول نکشید که صحبتشان تمام شد و آن زوج رفتند. قبل از آن که فرصت نفس کشیدن بیابند، ما جلویشان ظاهر شدیم. اریکا لبخندی پرشوق زد و گفت:

-وای بالاخره اومدین!

دستش را جلو آورد و با هر دویمان دست داد. جولین در حالی که نگاهی طلبکارانه به من می انداخت گفت:

-آرزو فقط موقع درمان مادرت من رو می شناختی ولی بعدش دیگه اسمم رو هم یادت رفت! اریکا سقلمه‌ای به پهلویش زد و گفت:

-عزیزم الان وقت دلخوری نیست! آرزو این مدت مشکل داشته، قول داده از این به بعد بیشتر با ما وقت بگذرونه.

جولین نگاهی پرعشق نثار اریکا کرد و گفت:

-فقط چون تو میگی بیخیال میشم و حرفشو باور می‌کنم.

اریکا لبخندی دلربا به رویش زد و گفت:

-باور کن عزیزم!

با صدای ماکان که نمایشی صدایش را صاف می‌کرد، نگاه همگی به سمتش کشیده شد. لبخندی زد و گفت:

-نشد با جولین سلامی بکنم!

جولین که گویی تازه به خود آمده بود، خنده‌ای کرد و گفت:
-سلام ماکان.

دستش را بر بازوی ماکان زد و افزود:

-چطوری پسر؟

ماکان لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-عالی، البته...

نگاهی پرتحسین به من کرد و گفت:

-در کنار آرزو...

لبخندی پرشیطنت زدم و گفتم:

-نمیشه حال آدم عالی نباشه!

جولین خنده‌ای بلندتر سر داد و گفت:

-ماکان باورم نمیشه این حرفا رو از زبونت می‌شنوم!

ماکان در جوابش لبخندی زد و گفت:

-خودم هم باورم نمیشه!

دستش را جلو آورد و با جولین دستی صمیمانه داد. جولین با لبخندی که از خنده، بر لبش باقی مانده بود گفت:

-مثل این که آرزو معجزه کردن بلده.

ماکان لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آرزو خودش یک معجزه‌ست.

به من نگاهی کوتاه انداخت و پس از آن سرش به سمت جولین چرخید. نگاهی که هر چند کوتاه، پر از حس علاقه و تحسین بود. با خود فکر کردم ای کاش در دلش هم جز علاقه و تحسین وجود نداشت.

جولین نگاهی معنی‌دار به هر دویمان انداخت و گفت:

-شما دو تا خیلی با هم متفاوتید اما خیلی به هم میاید!

جای آن که چشم‌هایم از تعجب گرد شوند، از ذوق و شادی گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. ماکان نیز مثل من در جوابش تنها لبخندش را عریض‌تر کرد.

اریکا با لبخندی از خوشنودی نگاهش را روی من و ماکان غلتاند و گفت:

-حق با توئه جولین!

با دست کمی پشت گردنم را خاراندم تا بر خجالتی که سرم را پایین انداخته و گونه‌هایم را داغ و سرخ کرده بود، مسلط بشوم. صدای خنده‌های معنی‌دار جولین و ماکان، نشان از دقتشان در کاری که از ماکان تقلید کرده بودم می‌داد. به ناچار لبخندی زدم و به اریکا که سوالی به خنده‌های آن دو چشم دوخته بود، نگاه کردم. با حس سنگینی نگاهم، سرش را به سمتم چرخاند و لبخندی زیبا به رویم پاشید. پس از اتمام صدای خنده‌هایشان، صدایم را صاف کردم و گفتم:

-خب مارتا و مارتین کجا هستند؟

جولین با لبخند پررنگی که بر گوشه‌ی چشمانش خطوط ریز چروکی انداخته بود، دستش را به سمتی از سالن دراز کرد و گفت:

-اونجانده.

نگاهم را از میان جمعیتی که با آهنگ تانگو در وسط سالن مشغول هنرنمایی دو نفره بودند، به پسر نوجوانی نسبتاً کوتاه قد با بدنی گوشتی و چاق که شباهت چهره‌اش به اریکا انکار نشدنی بود و دختر کنارش که در آستانه‌ی نوجوانی با قدی کوتاه‌تر از پسر و اندامی لاغر که شباهت چهره‌اش به جولین فریاد می‌زد مارتاست، کشاندم. لبخند کج‌تر کردم و گفتم:

-اوه جولین مارتا دقیقا شبیه خودته!

سرم را به سمتش چرخاندم. با لبخندی از رضایت و شوق سرش را به پایین حرکت داد. معلوم بود برای شباهت خود و دخترش به خود می‌بالد. سرم را تا رسیدن مسیر نگاهم به صورت اریکا چرخاندم و گفتم:

-مارتین هم دقیقا شبیه توست، اریکا!

اریکا لبخندی پرغرور زد ولی جولین خنده‌کنان با لحنی معترضانه گفت:

-اریکا خیلی زیباتره آرزو!

دست آزادم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

-ببخشید اما واقعا شبیه اند.

اریکا با لحنی پرافتخار گفت:

-مارتین هم خیلی خوش قیافه‌ست جولین!

جولین لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با لحنی پرشیطنت گفت:

-البته از نوع دایره‌ایش.

صدای خنده‌ی جولین و ریز خنده‌های ماکان در آمد، اما من اصلا خنده‌ام نمی‌گرفت چرا که درک

می‌کردم مسخره کردن کسی که وزنش زیاد است، چقدر او را عذاب می‌دهد. اریکا رو به جولین

اخمی کرد و گفت:

-جولین بچه رو مسخره نکن!

لبخند بر ل**ب‌های جولین کمرنگ شد. با لحنی مطیعانه گفت:

-چشم.

لبخندی به رویشان زد و گفتم :

-ما دیگه میریم پیش بچه‌ها.

جولین با لبخند سرش را به پایین حرکت داد. اریکا پس از بالا بردن دو گوشه‌ی ل**ب‌هایش، با

لحنی ملایم گفت:

-امیدوارم تمام این مهمونی بهتون خوش بگذره.

-ممنون از لطف اریکای عزیز.

سرم را به پایین حرکت دادم و هم گام با ماکان به سمت بچه‌ها رفتم. دهانش را تا دو سانتی‌متری

گوش‌هایم نزدیک کرد و با صدایی آهسته گفت:

- ما دیگه میریم؟! از منم که نظر خواستی مادمازل!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

- به هر حال من می‌دونم چی برای هر دومیون بهتره.

خنده‌ای سر داد و نگاهم را به حفره‌های روی گونه‌هایش کشاند. اگر کسی این اطراف نبود در آن‌ها انگشت فرو می‌بردم، اما اینجا جایش نبود. بالاخره به مارتا و مارتین که درباره‌ی شیرینی‌های شکلاتی خوشمزه‌ای که هنوز سرو نشده‌اند صحبت می‌کردند، رسیدیم. مارتین با صدای بامزه‌اش گفت:

- به نظرم باید به مری بگیم شیرینی‌های شکلاتی رو هر چه زودتر بیاره، وگرنه یادش میره.

ماکان با لحن پرشیطنتی گفت:

- کسی شیرینی‌های شکلاتی رو یادش نمیره آقای عجول!

مارتین و مارتا همزمان به سمت ما چرخیدند و با صدایی که ناباوری در آن موج می‌زد، گفتند:
-ماکان!

ماکان لبخندی زد و دستی بر موهای صاف و نرم مارتا که آن‌ها را نیمه باز گذاشته بود، کشید و گفت:

-تولدت مبارک پرنسس!

مارتا لبخندی عمیق زد و دندان‌های ریز سفیدش را به نمایش گذاشت. با شوق فراوانی که هم در چشمان آبی‌رنگش پیدا بود و هم در صدایش آشکار بود، گفت:

-ممنون! خیلی خوشحالم که امسال به جشن تولدم اومدی!

ماکان لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-هر سال با کمال میل میام و البته امسال...

سرش را به سمتم چرخاند و نگاهی مملو از غرور به من انداخت و ادامه داد:

-با آرزو اومدم.

مارتا که از قبل هم کمی نگاهم کرده بود، با شنیدن این حرف از ماکان در چشمانش برق افتاد.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس آرزو تویی! از دیدنت خوشوقتم!

دست آزادم را جلو آوردم و صمیمانه با او دست دادم. خیلی دوست داشتم بدانم چه

تعریف‌هایی از من شنیده بود که از دیدنم، تا این حد ذوقزده و خوشحال شده بود. گوشه‌ی

راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-من هم از دیدنت خیلی خوشوقتم مارتا! تولدت مبارک!

-ممنونم!

مارتین دو قدم جلوتر آمد و در حالی که با نگاه تخس و پرشیپنتتش به من نگاه می‌کرد گفت:

-سلام آرزو.

لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-سلام مارتین!

دستش را جلو آورد و من هنوز دستم را از دست مارتا بیرون نکشیده، با او دست دادم. لبخند

پرشیپنتی زد و گفت:

-خوشحالم می‌بینمت.

-منم همینطور.

نگاهش را به ماکان کشاند و گفت:

-خوشم اومد! توی این یک مورد سلیقه‌ت خیلی خوبه!

با حرفی که زد چشمانم از شدت تعجب گرد شدند.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-مگه به خوب بودن سلیقه‌م شک داشتی!؟

-معلومه که داشتم! همین که هات‌داگ دوست نداری، یعنی اوج بدسلیقه بودن!

من و ماکان همزمان خنده سر دادیم. الحق که پسر شوخ‌طبع و بامزه‌ای بود.

-آرزو!

با صدای مردانه‌ی آشنایی که از پشت سرم آمد، سریع سرم به عقب چرخید. با صدایی که

ناباوری در آن موج می‌زد گفتم:

-ادوارد!

هر دو سمت ل**ب بلندش به بالا کش آمد و با چشم‌های فیروزه‌ای رنگش، نگاهی پرتحسین به

صورت‌م انداخت. ماکان با صدایی آهسته که کنجاوی در آن موج می‌زد، در کنار گوشم پرسید:

-معرفیشون نمی‌کنی؟

به آهستگی خودش جواب دادم:

-چرا که نه!

لبخندی به روی ادوارد زدم و گفتم:

-اینجا چی کار می‌کنی؟

-من می‌خواستم اینو از خودت بپرسم!

با دستش به جولین اشاره کرد و گفت:

-جولین توی همون بیمارستانیه که منم کار می‌کنم.

-اوه چه جالب!

سرم را بالا گرفتم و با نگاهی لبریز از غرور، چشمانم را به سوی ماکان کشاندم. کمی بعد نگاهم را به ادوارد کشاندم و گفتم:

-من آشنایی با جولین و اریکا رو مدیون ماکان هستم.

نگاهی به ماکان انداخت و گفت:

-چند باری دیدمشون. چطور نسبتی دارین؟

بی آن که لحظه‌ای فکر کنم گفتم:

-ماکان دوست پسرمه.

نگاهم را به سمت ماکان کشاندم. با لبخندی مملو از شادی و رضایتمندی نگاهم می‌کرد. همه‌ی عشق و علاقه‌ام را در نگاهم ریختم تا ذره‌ای حس نکند این دوستی به ظاهر نمایشی، برایم کم اعتبار است و از کسی پنهان می‌کنم. ادوارد دستش را به سمت ماکان دراز کرد. همان حین که ماکان با او دست می‌داد گفتم:

-ادوارد یکی از همکلاسی‌های خوب من در دانشکده‌ی پزشکی بود.

ماکان لبخندی به رویش زد و گفت:

-خوشوقتم!

ادوارد در جوابش لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-منم همینطور.

پس از آن که گره‌ی دستانشان باز شد، ادوارد با من دست داد. با صدایی نسبتاً آهسته گفت:

-خوشحالم که تصمیم گرفتی با یک مرد مناسب دوست بشی.

نگاهی به ماکان انداخت و دوباره چشمانش را به سمت من کشاند. با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

-ایشون هم مرد متشخصی به نظر می‌رسند.

لبخندی پرغرور زدم و گفتم:

-در واقعیت هم بیشتر از اون‌ی که به نظر می‌رسه متشخصه.

نگاهش رنگ تحسین گرفت و گفت:

-اگر تو میگی پس حتما همینطوره!

مارتا به سمت ادوارد رفت و گفت:

-خب حالا کادومو بده تا ببینم همونیه که بهم قول دادی یا نه.

صدای خنده‌های همگی ما برای این سوالی که بی‌مقدمه پرسید، بلند شد. ادوارد جعبه‌ی کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و جلوی چشمان منتظر مارتا، درش را باز کرد. گوشواره‌های کوچک شکوفه‌شکلی که نگین زیبایشان آن‌ها را می‌درخشاند، لبخند بر لب‌هاش آورد. جعبه را از دست ادوارد گرفت و گفت:

-اوه ادوارد! خیلی ممنونم ازت!

چرخید و در حالی که با ذوق به محتویات جعبه‌ای که درش را باز نگه داشته بود می‌نگریست، به سمت مارتین رفت. ادوارد با لبخند به مسیری که طی می‌کرد چشم دوخت. با صدای اریکا که از فاصله‌ی کمی از ما می‌آمد، سرمان به سمتش چرخید.

-آرزو بهتر نیست کمی برقصید و خوش باشید؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-البته!

سرش را به پایین حرکت داد. همان لحظه خدمتکاری که از جلویم رد می‌شد، سینی‌اش را جلویم گرفت و گفت:

-نوشیدنی میل دارید؟

به گیل‌های بلوری نیمه پر از نوشیدنی شرابی رنگ که از تمیزی زیر نور لوسترهای خانه برق می‌زدند، چشم دوختم. دستم برای برداشتن یکی از آنها کمی جلو آمد ولی با صدای نفس بلند ماکان، سرم به سمتش چرخید. با نگاهش مرا از برداشتن گیل‌های نفی می‌کرد ولی من دلم کمی گرم شدن می‌خواست. چشم از او گرفتم و خواستم دستم را جلوتر ببرم که حسی عجیب در درونم، دستم را به علامت جواب منفی به طرفین تکان داد. خدمتکار تعظیمی کرد و رفت. نگاهم را با خشم به ماکان که با لبخندی پیروزمندانه نگاهم می‌کرد، کشاندم و گفتم:

-چرا نداشتی بردارم؟!

ابروهایش از ناباوری بالا رفتند و متعجب گفت:

-من نداشتم برداری؟!

-آره تو!

-مگه من دستاتو بستم؟

-نه! تو با نگاهت کاری می‌کنی که حتی دستات، با بستن دستام با من نمی‌کنن.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب ضرر که نکردی!

-می‌خواستم گرم بشم!

دستم را با دست پرحرارتش گرفت و گفت:

-یه کم با من برقصی گرم میشی.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و همراهش چند متری جلو رفتم. با یک حرکت سریع، روبرویم قرار گرفت و دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد. من هم به دنبالش دست آزادم را روی شانه‌اش گذاشتم و با حرکتی آرام، در آغوش گرمش در رقص همراهی‌اش کردم. گرمایی که از دست و کمرم در بدنم پخش شد، از فرق سر تا نوک پایم را به آتش کشید. خیلی خوب مرا گرم‌تر از لحظاتی کرد که سه یا چهار گیلان نوشیدنی می‌خوردم. چشم از کراواتش گرفتم و سرم را کمی بالا بردم. در عمق نگاه پر فُسونش، چیز دیگری در کنار آرامش موج می‌زد. حسی که شبیه یک اشتیاق فراوان، یک میل و رغبت عظیم یا شبیه به نوعی علاقه‌ی محکم بود. گره‌ی نگاهمان محکمتر از گره‌ی دستانمان، ما را به هم متصل نگه داشته بود. گرمایی که از نگاهش ساطع می‌شد، چشمانم را گرم کرد. نفسی عمیق کشیدم تا بوی خنک عطرش، تضاد مناسبی با آن گرمای کویری که در تمام رگ‌هایم شاخ و برگ کرده، خلق کند. کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

-خیلی گرمه ماکان! خیلی!

لبخندی زد و گفت:

-خیلی زیاد ولی همین زیادیش هم دوست‌داشتنیه.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. با صدایی آهسته گفتم:

-خیلی هم دوست‌داشتنیه، ولی دارم از گرما خفه میشم.

دستش از روی کمرم سُر خورد و پایین افتاد. چشم باز کردم و به چشمانش که هنوز هم آن حس ناشناخته در آن‌ها برق انداخته بود، چشم دوختم. چقدر دریای آرامش پرمهرشان دل‌انگیز بود!

همچنان که با ماکان در حال نوشیدن لیوان آبمیوه‌ی خنکی که به تن داغمان خوب می‌چسبید بودیم، صدای دخترانه‌ای که از پشت سرمان آمد، توجهمان را جلب کرد.

-ماکان.

سر هر دویمان به سمتش چرخید. نگاه من رنگ کنجکاوای گرفت ولی نگاه ماکان رنگ دلتنگی برای آشنایی قدیمی به نمایش گذاشت. ماکان لبخندی گرم به روی دختر سفید پوست بلند قد با موهای خرمایی و چشم‌هایی سبز رنگ، پاشید و گفت:

-لارا!

ناخودآگاه به رویش اخم کردم. از این لبخندش و صمیمیتی که با او به خرج می‌داد، اصلاً راضی نبودم!

لارا با لحنی متعجب گفت:

-همراهت کیه ماکان؟

ماکان که با لبخند به اخم من چشم دوخته بود، نگاهش را به لارا کشاند و سر من نیز به سمت لارا چرخید. ماکان با دستش به من اشاره کرد و گفت:

-آرزو، دوست دخترم.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کشاندم و نگاهی تشکر آمیز به ماکان انداختم. لارا لبخند پررنگی زد و گفت:

-اوه خدای من! چه دوست دختر زیبا و موقری داری!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با لحنی ملایم گفتم:

-ممنون لارای عزیز!

لارا دستش را جلو آورد و من در حالی که دستم را در دستش می‌گذاشتم، به صدای ماکان گوش سپردم.

-لارا دوست دانشگاهی و همکار فعلی منه.

-از دیدنت خوشوقتم لارا.

-منم همینطور! واقعا خوشحالم که می بینم ماکان با چنین خانمی، خودش رو از تنهایی بیرون آورده.

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-ماکان خیلی خوش شانسه.

صدای ریز خنده های هر دویشان، در صدای بلند موزیک گم شد. پس از اتمام آن خنده های کوتاه، ماکان نگاهی به اطراف انداخت و رو به لارا گفت:

-پس فردریک کجاست؟

صدای مردانه ای از پشت سرمان آمد که گفت:

-همین جا!

ماکان به عقب چرخید و لبخند را بر لبش عمیق تر کرد. با دست دادن صمیمانه ایشان به راحتی می شد به قدمت دوستیشان پی برد.

حدودا سه ساعتی از آغاز میهمانی می گذشت. در این مدت با تعداد زیادی از دوستان ماکان آشنا شدم. از اخلاق اجتماعی و خوش مشرب بودنش، خیلی خوشم می آمد. حداقل مزیتش این بود که دوستان خوب زیادی داشت که من برای اخلاق خاصم، خیلی محدودتر از او دوست و رفیق داشتم. با قطع شدن موزیکی که نوازندگان گوشه ای سالن می نواختند، توجه همه میهمانان جلب شد. تمام سالن به یکباره تاریک شد و ناگهان صدا و نور فشفشه هایی که بچه های کوچک در دست داشتند، به تمام جمع شور و شوق بخشید. همزمان با حرکت بچه ها به سمت مارتا، صدای آهنگ شاد تولد بلند شد. لوسترها روشن شدند و پیشخدمتی که کیک بزرگی را می آورد، از پشت سر بچه ها پدیدار شد. ماکان دستم را که در دستش بود تکان داد و آهسته گفت:

-مارتین رو نگاه کن.

بی آن که به ماکان نگاه کنم و دلیلی بپرسم، سرم را به سمت مارتین چرخاندم. با نگاهی پراشتیاق به کیک چشم دوخته بود و زیر ل**ب با خودش حرف می زد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به خنده ام اجازه دادم خودش را ابراز کند. او واقعا پسر شکمویی بود.

مدت زیادی تا پایان جشن نمانده بود که جعبه ی هدیه ای که با ماکان، برای مارتا خریده بودیم را برایش بردیم. برآیند سلیقه ی هر دویمان پس از ساعت ها گشتن، چیز بدی نشده بود.

-اینم کادوی ماست مارتا. زودتر ندادیم چون توی ماشین جا گذاشته بودیم.

دستم با جعبه ی هدیه جلوی چشمانش که از شادی برق می زد، متوقف شد بود. ماکان که کنارم ایستاده بود گفت:

-بگیر و بازش کن مارتا.

مارتا با لبخند نگاهش را به من و سپس ماکان کشاند و گفت:

-فکر می کردم کادوی منو یادتون رفته!

ماکان با لحنی متعجب گفت:

-مگه میشه یادمون بره؟!!

لبخند بر ل**ب های کوچکش پررنگ تر شد و جعبه را از دستم گرفت. آهسته ربانش را باز کرد و درش را برداشت. مجسمه ی ظریف برنز دختری در حال رقص باله را بیرون آورد و با چشمانی که از ذوق، برق اشک در آن ها پیدا بود گفت:

-اوه خدای من!

نگاهش را تا چشمان ما بالا آورد و گفت:

-این عالیله! باله و مجسمه رو با هم داره!

لبخندی کج زدم و هیکل کوچکش را به آغوش کشیدم. ماکان از علاقه و استعدادش در باله گفته بود و همین به ما کمک کرد، بهترین تصمیم برای گرفتن هدیه را بگیریم. پس از من ماکان خم شد و او را مثل یک گنج باارزش به آغوش کشید و گفت:

-امیدوارم همیشه شاد و آرام باشی مارتای عزیز.

از آرزوی خوبش لبخند بر لبم پررنگ تر شد. پس از بیرون آمدن مارتا از آغوشش، بلند شد و کنارم ایستاد. با صدای اریکا که دخترش را خطاب می کرد، مارتا به سمت مادرش رفت. دیگر کم کم کسالت از طولانی شدن مهمانی به روحم هجوم آورد که برای پرت کردن حواسم، همراه ماکان که باز هم به سمت جمع دوستانش می رفت، رفتم. همچنان که صحبت های متفرقه درباره ی محیط کارشان و فرصت های شغلی دیگر پیش می رفت، حوصله ی من هم لحظه به لحظه بیشتر سر می رفت. خودم را به بازی با لیوانی روی میز مشغول کردم تا این که صحبت دو نفره ی لارا و ماکان که با آنچه در بقیه ی جمع گفتگو می شد متفاوت بود، توجهم را جلب کرد.

-ماکان چرا تازگی به ابیگیل و آدریان کم سر می زنی؟

ماکان متعجب پرسید:

-چیزی شده که اینو می پرسی!؟

-خب راستش سری قبل که با فردریک رفته بودیم دیدنشون، خیلی ناراحت بودن که تو کمتر از قبل بهشون سر می زنی.

ماکان چانه اش را با دست خاراند و گفت :

-حق دارن! دلم می خواد بیشتر پیام پیششون ولی وقت زیادی ندارم. باید برنامه هامو یک جوری تنظیم کنم که وقت داشته باشم بیشتر بهشون رسیدگی کنم.

لارا لبخندی زد و گفت:

-خوبه!

صدایم را صاف کردم که توجه هر دویشان به سمتم جلب شد. دیگر کنجکاوی افسار زبانم را به دست گرفته بود که پرسیدم:

-ابیگیل و آدریان کی اند؟

لارا لبخندی زد و گفت:

-بچه‌های ماکان!

اخمی کردم و گفتم:

-شوخی خوبی نبود لارا!

ماکان با لحنی که هیچ نشانی از شوخی در آن نبود گفت:

-شوخی نبود! من پدرشونم آرزو.

با چشمانی گرد از تعجب، در چشمانش که صداقت از نگاهشان موج می‌زد نگاه کردم. لیوانی که در دستم به بازی گرفته بودم، از دستم سُر خورد و بر زمین افتاد و با هزار تکه شدنش، صدای بلندی بر پا کرد. هر که بر سر میز بزرگ ما بود، سکوت کرد و توجهش به سمتان جلب شد. دستم که حتی نتوانسته بود یک لیوان را نگه دارد در جا خشک شده بود. تمام بدنم مثل یک جسد سرد و خشک شده بود. حس انجماد سلول به سلول بدنم، با درد تک‌تک نورون‌ها و رگ‌های مغزم همزمان شد. ماکان بچه دارد! او یک پدر است و من ابلهانه دوستش دارم!

بازویم با دستش که سعی می‌کرد مرا به خودم بیاورد، گرم می‌شد ولی تمام گرم شدنش در سطح پوستم متوقف می‌شد. من مثل یک مرده سرد شده بودم. چشمانم باز بود ولی هیچ چیز را نمی‌دیدم. نفس می‌کشیدم ولی تنفس را حس نمی‌کردم. صداهای نگران ماکان و لارا را می‌شنیدم اما قدرت درک و حلاجی آن‌ها را نداشتم. چشمانم را محکم بستم و آب دهانم را قورت دادم. خیلی راحت از گلویم پایین رفت، چرا که هیچ بغضی نداشتم. کارم از ناراحتی‌هایی که با بغض و گریه بروز می‌دادم، گذشته بود. من مرگ را با تمام وجودم حس می‌کردم. در یک لحظه چشم باز کردم و گفتم:

-خوبم.

گوشه‌ی راست لبم را به طرزی عصبی به بالا کش دادم و به ماکان که متحیر نگاهم می‌کرد، گفتم:

-ممنون که انقدر زود بهم گفתי بچه داری...

پوزخندی زدم و با لحنی تمسخرآمیز افزودم:

-عزیزم!

بی‌آن‌که منتظر حرف یا واکنشی از سویش باشم، به سرعت از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی راه افتادم. بیش از بیست متر طی نکرده بودم که ساعد دستم، در دست پرحرارتش فشرده شد و مرا وادار به ایستادن کرد. بی‌آن‌که به سمتش بچرخم و نگاهش کنم، با لحنی خشک و خالی از احساس گفتم:

-ولم کن.

با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود، گفت:

-تمومش کن آرزو!

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

-تموم شده‌ست! تویی که ل**ب به الکل نمی‌زنی از تمام آدم‌هایی که روزی ده بطری ودکا سر می‌کشند، پست تری! حالم ازت بهم می‌خوره ماکان! دستمو ول کن که تحمل دست کثیفت رو ندارم!

بی‌آن‌که ذره‌ای مخالفت کند، مشتش شل شد و دستش سست و بی‌رمق سُر خورد و پایین افتاد.

-باشه!... ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تمام اعتمادت به من همینقدر باشه!

بخشی بزرگ به گلویم چنگ زد. برای اولین بار در صدایش لرزش حس کردم؛ هر چند لرزش خفیفی بود ولی لرزش بود. لرزشی که شکستن و خرد شدنش را با پُتک بر سرم می‌کوبید.

بی آن که ذره‌ای بایستم، راه رفتن را در پیش گرفتم. جرات برگشتن و نگاه کردن در چشمان اسارتگرش را نداشتم و همین که نتوانستم برای آخرین بار خودم را از دریای آرامش و عشقشان خوب بهره‌مند سازم، قلبم را بدجور به درد می‌آورد. به سمت مارتا و مارتین رفتم و بر گونه‌هایشان بوسه‌ای کوتاه زدم و خداحافظی کردم.

جولین و اریکا که مشغول رقص بودند، با دیدنم متعجب و نگران به سمتم آمدند. بی آن که حرفی جز یک تشکر ساده و خداحافظی بزنم، ترکشان کردم.

امشب می‌توانست خیلی عالی باشد ولی تمام عالی بودنش، با یک جمله خراب شد.

با پاهایی سست در خیابان خلوت نیمه‌شب منتظر تاکسی بودم. کفش‌هایم را از پایم در آوردم تا به پنجه‌ی پاهایم فرصت استراحت بدهم. پابره‌نه در پیاده‌رو راه می‌رفتم تا شاید تاکسی بیاید. به مغز معیوبم فکر تا خانه پیاده رفتن زد که در این خلوتی بد فکری هم نبود. به یاد کسی که جسارت پیاده رفتن‌های طولانی را به من داده بود، پوزخند زدم.

نمی‌دانم چند ساعت مثل فلک‌زده‌ها با پای برهنه مسیر خانه‌ام را به آرامی طی کردم که کف پاهایم، از شدت سرما و سختی سنگ‌ها فریاد زد لحظه‌ای توقف کنم، اما من توقف نمی‌شناختم. با وزش بادی ناگهانی به خود لرزیدم. بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود، هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد و اشک‌هایی که افسار گسیخته از چشمانم فرو می‌ریختند، هر لحظه تندتر و تندتر بر صورتم می‌باریدند.

-اوه خدای من! یک فرشته‌ی پیاده توی خیابون!

با صدای سست و کشدار مردی که بوی الکل دهانش، از فاصله‌ی پنج متری اش از من حس می‌شد، سرم را بالا آوردم. مسلماً در پاسی از شب، به جز آن‌ها که تا خرخره نوشیدنی خورده و بیرون می‌زنند، کسی دیده نمی‌شود. سرم را پایین انداختم و تصمیم گرفتم برای ایمن ماندن از شرش، از خیابان رد شوم تا از پیاده‌روی طرف دیگر خیابان به مسیرم ادامه بدهم. لبه‌های دامنم را بالا گرفتم تا راحت‌تر رد بشوم که بازویم توسط دستی سرد و خیس اسیر شد. خشمگین به سمتش چرخیدم و گفتم:

-ولم کن حر*وم*زا*ده!

با حرفم خشم به چهره‌ی منگش هجوم آورد. بازویم را محکم‌تر در دستش فشرد و آرنج دست دیگرم را هم گرفت. هر چه زورم را در دستانم ریختم تا از چنگش بیرون بیایم، بی‌فایده بود. صدای خنده‌ی مستانه‌اش تا آسمان هشتم شنیده شد. با ترس به صورتش که هر لحظه به صورتم نزدیک‌تر می‌شد، چشم دوختم. بوی چندش آور الکل نیمه هضم شده در معده‌اش، حال تهوع به من می‌داد. پس از اتمام خنده‌ی نفرت‌انگیزش گفت:

-اینجا نصفه شب‌ها خیلی خلوته عزیزم!

پایم را بر پایش کوبیدم که انتقامش را با له کردن پای بی‌کفشم، با پوتین‌های محکمش از من گرفت. چشمانم را بستم و از شدت درد دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

-آره درد بکش! بازم باید درد بکشی! باید یاد بگیری به مادرم توهین نکنی هر*زه!

چشم باز کردم و پرخشم گفتم:

-من هر*زه نیستم!

یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگرش، یقه‌ی پیراهنم را به بازی گرفت. هر چه جیخ زدم و با دستانم دست محکمش را گرفتم، تا ذره‌ای حرکت کند بی‌فایده بود. لبخندی کریه زد و نوک انگشتانش را روی پوستم، از گردن تا زیر یقه‌ام به حرکت در آورد. جیخ و گریه‌هایم هیچ ثمری نداشت. صدای آه و ناله و گریه‌ام را کسی جز آسمان که با رعد و برقش پاسخ داد، نشنید. دستم را کشید و مرا به دنبال خودش، به پشت درخت‌ها برد. صدای هق‌هق گریه‌ام ذره‌ای دلش را به رحم نیاورد. لبه‌ی پیراهنم را بالا داد و قبل از آن که لگدی به او بزنم، با پاهایش پاهایم را به تنه‌ی درخت مماس کرد. با فشار بدنش، تمام بدنم به تنه‌ی درخت چسبیده بود. پایین پیراهنم را به طرز وحشیانه‌ای پاره کرد و لبخندی چندش آور به رویم زد. با ناخن‌های بلندم بر تمام صورتش چنگ می‌کشیدم اما او بی‌توجه به من بود.

-کی اونجاست!؟

با شنیدن صدا سریع رهایم کرد و چند قدم عقب رفت. با بلند شدن صدای قدم‌های شخص سوم، به سرعت دوید و خودش را لابلای درختان گم و گور کرد.

-آرزو! خودتی؟! -

سریع نشستم و تا حد امکان پیراهنم را پایین کشیدم. از شدت شرم سرم را پایین انداخته و نگاهم را به چمن‌ها دوخته بودم. دست گرمش را روی شانهای برهنه‌ام گذاشت و با لحنی پر بهت و خشم گفت:

-اون آشغال کجا رفت؟ -

صدای هق‌هق گریه‌ام برای مصیبت‌های پیوسته‌ای که امشب مرا به بازی وهب‌انگیزی گرفته بودند، بلند شد.

مرا به آغوش گرمش کشید و گفت:

-آروم باش آرزو! الان می‌برمت خونه‌ت.

زیر گردن و زانوهایم را گرفت و بدن بی‌جانم را بلند کرد. مرا تا رسیدن به ماشینش با خود برد و روی صندلی کنار راننده گذاشت. در را بست و سریع پشت زُل نشست و راه افتاد.

-آدرس دقیق خونه‌ت رو میگی آرزو؟ -

بی‌آن‌که حواسم به او باشد، اشک ریزان به خیابان‌های بی‌رحمی که عوض دلداری دادن به من برای فهمیدن حیل‌های ماکان، گرگ بر سر راهم می‌انداختند چشم دوختم. صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-آرزو صدامو می‌شنوی؟ -

سرم را به سمتش چرخاندم و گنگ گفتم:

-چی؟! -

-میگم آدرس دقیق خونه‌ت رو بگو.

آدرس را گفتم و دوباره بی حرف در لاک افکارم فرو رفتم. افکار پر تلاطمم، بین از دست دادن ماکان و درد و عذاب اسیر شدن در چنگ آن عوضی، نوسان می کرد و مغزم در هجوم تاریکی هایی که فراتر از ظرفیت تحملش بود، غرق شده بود. در میان افکار و اوهام نفرت انگیز متوالی ام، چشم های ماکان با آن نگاه صادقانه و پرآرامش از ذهنم گذر می کرد، صدای لرزش دارش که حرف از اعتماد می زد در گوش هایم پخش می شد، دست های گرمش با دست های یخ زده ام لمس می شد و طعم بو*سهی شیرینش که با ل**ب های خشکیده ام مزه مزه می شد. نفهمیدم چرا ناگهان توقف کرد و از ماشینش پیاده شد. پس از چند دقیقه برگشت و در سمت مرا باز کرد. بارانی بلندی به همراه یک پتو، روی پیراهنم که به زور آن را بسته نگه داشته بودم گذاشت و گفت:

-پوش راحت باشی.

برای درکی که داشت در دلم هزاربار ممنونش شدم. بارانی را پوشیدم و زیپش را بستم. دوباره به راه افتاد و پس از زمانی که نفهمیدم چقدر بود، گفت:

-فکر کنم رسیدیم.

نگاهی بی تفاوت به لابی انداختم و گفتم:

-آره همینجاست.

پیاده شد و مرا با دستانش بلند کرد و برد. با رسیدن به در آپارتمانم، با اشاره ام کلید زنگ را فشرد و منتظر ماندیم. اگنس در حالی که در را باز می کرد، با صدایی شاد و پرانرژی گفت:

-خوش او...

با باز شدن کامل در و دیدن من، حرف در دهانش ماسید. دستانش را روی گونه هایش گذاشت و با لحنی نگران گفت:

-چی شده خانوم!؟

با دست اشاره کردم از جلوی در کنار برود و اگنس سریع کنار رفت. سلام کوتاهی به اگنس که به او سلام کرده بود، داد. با راهنمایی اگنس مرا به اتاقم برد و روی تختم نشانده.

-می‌خواهی بخوابی؟

سرم را به علامت نفی به طرفین تکان دادم.

-می‌خواهی تنها باشی؟

سرم را به علامت تایید به پایین تکان دادم.

راه در را پیش گرفت ولی قبل از آن که دستش به دستگیره‌ی در برسد، با لحنی ملتمس صدایش زدم:

-ادوارد!

سریع به سمتم چرخید و گفت:

-بله؟!!

با صدایی که از بغض گرفته بود گفتم:

-نرو.

به سمت من آمد و جلویم ایستاد. لبخندی به رویم زد و گفت:

-پس همین جا می‌مونم.

سرم را پایین انداختم و به زمین چشم دوختم. به سمت میز توالتم رفت و صندلی پشتش را بیرون کشید و کنار تخت آورد. رویش نشست و به من چشم دوخت. با دستش روی موهایم را نوازش کرد و گفت:

-وقتی موها رو اینطوری درست می‌کنی، خیلی زیباتر میشی.

سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم.

-درست می‌کنم؟! الان درستشون نکردم!

-چرا دیگه! همیشه موهات صافه ولی الان که فر کردی، خیلی قشنگتر شدی!

با این حرفش به یاد پیشنهادی که ماکان برای مدل موهای امشب داد افتادم. بغض بزرگی که به گلویم چنگ زد را با محکم قورت دادن آب دهانم، کوچکتر کردم و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-موهای من صاف نبود. من همیشه صافشون می‌کردم چون فکر می‌کردم صاف قشنگترن.

با دستش اشک‌های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-چرا واسه گفتن همچین چیزی گریه می‌کنی؟!!

-پیشنهاد ماکان این بود که امشب موهام...

سکوت کردم. نفسی طولانی کشیدم تا اکسیژن بیشتری به ریه‌های در حال خفگی‌ام برسد.

-آرزو تو با ماکان بحث کردی؟

با صدایی لرزان و کشدار گفتم:

-بحث! نه! چه بحثی؟!!

-چیز بدی راجع بهش فهمیدی؟

با همین حرفش صدای هق‌هقم در آمد. مثل یک دختر بچه‌ی لوس و ضعیف مدام گریه می‌کردم. دست‌های گرمش را روی شانم گذاشت و گفت:

-آرزو آروم باش! سعی کن به خودت مسلط باشی.

چندین نفس تند و منقطع کشیدم و با صدایی که بر لرزشش هیچ کنترلی نداشتم، گفتم:

-باورم نمیشه ادوارد! من هرگز فکر نمی‌کردم اون یک همچین آدمی باشه! حتی فکرش نمی‌کردم

روزی چنین مردی رو تا این حد دوست داشته باشم! من یک آدم کور و احمقم!

-هیس! این حرفو نزن آرزو! تو نه کوری و نه احمق! اصلا شاید همه چیز یک سوءتفاهم باشه.

-سوءتفاهم؟! چچور سوءتفاهمی وقتی همه چیز رو از زبون خودش شنیدم؟!!

-تو بهش فرصت دادی توضیح بده؟ اصلا مگه میشه وسط مهمونی چیزی رو کامل بهت توضیح بده؟!!

-ادوارد! هیچ توضیحی نبود، وقتی حقیقت مثل روز روشن شد!

-این حرفو زن آرزو! حقیقت با شنیدن حرف‌های ناقص و یک‌طرفه به قاضی رفتن، روشن میشه! وقتی تو آدمی تا این حد سخت‌پسندی که هر کسی رو به زندگیت راه نمیدی، چطور ممکنه عاشق مرد بدی بشی؟!!

با صدای بلندی داد زدم:

-فعلا که شده!

با دستانش شانهایم را ماساژ داد و گفت:

-باشه آرام باش! تو امشب خیلی اذیت شدی و اون مرد نوشیدنی بی‌کس و کارم...

نفسی پرحرص کشید و گفت:

-حر*وم*زا*دهی لعنتی حتی واینستاد بینمش و به حسابش برسم!

با صدایی بلند گفتم:

-ازش حرف نزن! نمی‌خوام به یاد بیارم!

برای عوض کردن بحث گفت:

-میرم بیرون تا لباس عوض کنی و کم‌کم بخوابی. کارم داشتی صدام کن.

با صدایی آهسته گفتم:

-ادوارد...

بی‌آن‌که حرفی بزند، سوالی نگاهم کرد. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-بابت امشب ممنونم ازت. تو دوست خیلی خوبی هستی!

لبخندی زد و گفت:

-تو برای من بیشتر از این حرفا ارزش داری آرزو!

از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت. زیپ لباسم را باز کردم و خودم را از شرش خلاص کردم. پیراهن راحتی بر تن کردم و راهی حمام شدم. نمی دانم چند ساعت با یادآوری تک تک خاطراتم با ماکان زیر دوش ماندم که بالاخره خسته و کوفته، حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم. سریع لباس عوض کردم و به پذیرایی که ادوارد مشغول خوردن قهوه در آنجا بود، رفتم.

-ادوارد...

سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

-می تونی بری. ببخشید تا حالا مجبورت کردم اینجا بمونی.

-مطمئنی دیگه با تنهایی مشکلی نداری!؟

به اگنس که با نگاه کنجکاو و نگرانش به من چشم دوخته بود، اشاره کردم و گفتم :

-مطمئنم! اگنس هم کنارم هست.

اگنس سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-البته! من مراقب خانوم هستم.

ادوارد با آن که دو دل به نظر می رسید، به خواسته ام عمل کرده و خانه را با خداحافظی مختصری

ترک کرد. پس از بیرون رفتنش، اگنس سریع به سمتم چرخید و گفت:

-چرا با آقا برنگشتید خانوم!؟

-دیگه توی این خونه از ماکان حرفی زده نمیشه اگنس!

مکشی کردم و با تحکم ادامه دادم:

-متوجه شدی؟

سرش را پایین انداخت و با صدایی که از شدت آهستگی به سختی شنیده می‌شد، گفت:

-بله خانوم.

با حرص پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم. خودم را روی تخت رها کردم و بی‌هدف، در سکوت ساعت‌ها به سقف خیره شده و در افکارم غرق شدم. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، صورتم از اشک خیس‌تر می‌شد. به قدری اشک ریختم که غده‌ی اشک‌هایم خالی شد و از سردرد و بی‌حالی به خواب رفتم.

صبح بی‌آن‌که شب پرمخاطره‌ی قبل را به یاد بیاورم، بیدار شدم و پس از شستن دست و صورتم سریع لباس خوابم را با پیراهنی زیبا عوض کردم. موهایم را شانه‌ای کشیدم و مثل همیشه به بدبختی گره‌هایشان را باز کردم. شیشه‌ی عطر را برداشتم و حجم زیادی از آن را بر لباسم پخش کردم. لبخند کجی زدم و از اتاق بیرون رفتم. به آشپزخانه که رسیدم با همان لبخند کجی از روی سرخوشی، به آگنس که ساکت و مغموم قوری چای را برمی‌داشت، سلام دادم. سرش به سمتم چرخید و نگاه متعجبش را تا چشمانم بالا کشاند. با لحنی که ناباوری در آن پیدا بود گفت:

-سلام خانوم! صبحتون بخیر! امروز خبریه که انقدر خوشحالید؟

-مگه باید خبر خاصی باشه؟ اوه راستی ماکان الان میاد. باید بجنبیم.

چشمانش از تعجب گرد شدند. در عمق تعجب نگاهش، شادی موج می‌زد. از این‌که امروز این‌قدر تعجب می‌کرد، در عجب بودم.

-خب آگنس میز رو من می‌چینم.

آگنس لبخندی زد و در حالی‌که سرش را به پایین تکان می‌داد، اجازه‌ای گرفت و رفت. میز را مثل همیشه مناسب برای هر دویمان چیدم و دو فنجان چای ریختم. فنجان و نعلبکی‌ها را جلوی صندلی‌ها روی میز گذاشتم و روی صندلی خودم نشستم. زیر ل**ب گفتم:

-زود بیا تا سرد نشده موسیو.

بیش از ده یا شاید پانزده دقیقه منتظر ماندم. دیگر از چای‌ها، بخار زیادی بلند نمی‌شد. فکر کنم وقت عوض کردنشان بود. بلند شدم تا آن‌ها را عوض کنم که تلفن به صدا در آمد. به ناچار به سمت تلفن رفتم و پاسخ دادم. صدای ناراحت اریکا برای یادآوری آنچه دیشب گذشت و البته خراب شدن امروزم به بدترین نحو ممکن، کافی بود!

-سلام آرزو، چطوری؟

مکثی طولانی برای فرو رفتن به عمق فاجعه‌ای که دیشب رخ داد، کردم.

-آرزو!

با صدایش از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-سلام اریکا! خوبم ممنون.

به عبارت خوبم که گفتم پوزخندی تلخ زدم. واقعا هم خیلی خوب هستم؛ به قدری که زبان از توصیفش عاجز است!

-واقعا؟! پس دیشب چرا اون طوری رفتی؟! برام عجیب بود که ماکان هم بعد از رفتنت، خیلی توی خودش بود. راستش فکر می‌کنم بحثون شده و می‌خواستم بدونم اگه کاری از من و جولین برمیاد، بگو کمکت کنیم.

گوشه‌ی راست لبم به نشانه‌ی پوزخند به بالا کش آمد و گفتم:

-ممنون از لطف اریکا. بابت دیشب عذر می‌خوام و اینو بدون که هیچکس نمی‌تونه کمکی بکنه.

-مگه چی شده که کسی نمی‌تونه کمک کنه!؟

-ببخشید من باید برم سر کار، کار دیگه‌ای نداری؟

مایوسانه گفت:

-نه، موفق باشی.

-تو هم همین طور، خدا نگهدار.

-خداحافظ.

با قطع شدن تماس، نفسی پرحرص با صدای بلند کشیدم. برای آن که امروز از گرسنگی و ضعف غش نکنم به سمت میز آشپزخانه رفتم. همین که روی صندلی ام نشستم و اولین لقمه‌ی کوچک را در دهانم گذاشتم، چشمم به فنجان چای ماکان و صندلی خالی اش افتاد. بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد و لقمه بی آن که جویده و بلعیده شود، در دهانم ماند. قطرات اشک به صف از چشمانم فرو می ریختند و در طی مسیرشان بر گونه‌ام، از هم سبقت می گرفتند. نفهمیدم چقدر به جای خالی و ظرف و فنجان دست نخورده‌اش، نگاه و خود بی گناهم را با اشک و بغض مجازات کردم که لقمه در دهانم تا آخرین حد ممکن شل شد. تا ته گلویم را شیرین کرده بود اما هرگز، توان حذف افکار و خاطرات تلخم را با شیرینی اش نداشت.

بی حوصله‌تر از همیشه روپوشم را در آوردم و از اتاق کارم بیرون زدم. دو هفته‌ای از آن شب نفرت‌انگیز که تمام رویا و واقعیت قشنگ زندگی ام را بر باد داد، می گذشت. دیگر نه صبح‌ها مثل آدمیزاد صبحانه می خوردم و نه شب‌ها ل**ب به غذای اگنس می زدم. شاید باورش ناممکن باشد که دیگر حتی از قهوه خوردن هم لذتی نمی بردم و عجیب‌تر این که، با وجود درد و عذاب کشیدنم، میلی به نوشیدنی‌های سرمست‌کننده‌ی مورد علاقه‌ام ندارم. از کلینیک بیرون رفتم و مثل هر روز این دو هفته به چراغی که ماکان شب‌ها کنارش منتظرم می ماند، چشم دوختم. نگاهم را پایین‌تر کشاندم و به جای خالی اش چشم دوختم. بغضی که رفیق هر روزه‌ی من شده بود، محکم‌تر و بزرگ‌تر از قبل به گلویم چسبید. چشم بستم و چشمان تیره‌ی پرعشق و آرامشش را جلوی پرده‌ی تاریک پلک‌های بسته‌ام تجسم کردم. کاش هرگز حقیقت را نمی فهمیدم. اصلا

کاش سال‌ها پیش، قبل از آن‌که زنی وارد زندگی‌اش شود و دو بچه از او به دنیا بیاورد، من به زندگی‌اش وارد می‌شدم.

بغضم به قدری بزرگ شد که نفس کشیدنم را سخت کرد. آب دهانم را محکم قورت دادم و نفس بلند پرلرزشی کشیدم. چشم باز کردم و با کف دستان سردم، اشک‌هایم را از روی گونه‌ها پاک کردم. تک‌تک سلول‌های پوست گونه‌ام فریاد می‌زدند برای پاک کردن اشک‌هایی که خیسشان کرده، به دست‌های گرم مردی نیاز دارند که دو هفته است بر آنان دست نمی‌کشد. سرم را پایین انداختم و پیاده‌روی طولانی‌ام تا خانه را به تنهایی آغاز کردم. دیگر رانندگی در خیابان‌های پر از چراغ‌راهنمایی، برایم لذت و هیجانی نداشت و جالب بود که پیاده رفتن در نصف لندن و پا درد گرفتن را به رانندگی ترجیح می‌دادم. مسافت زیادی تا رسیدن به لابی نمانده بود که با صدای بوق اتومبیلی که کنارم توقف کرد، ایستادم. سرم را به سمتش چرخاندم و منتظر ماندم صاحبش پیاده شود. با لبخندی که نیمی از صورتش را گرفته بود، به سمتم آمد و گفت:

-سلام آرزو.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-سلام!

دستی به یقه‌ی کتتش کشید و گفت:

-یک قهوه که مهمونم می‌کنی؟

لبخند کج‌م را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-چرا که نه!

به فنجان قهوه‌ای که از آن بخار بلند می‌شد، چشم دوخته بود. حس می‌کردم برای گفتن حرفی در فکر فرو رفته و تک‌تک کلماتی را که می‌خواهد بگوید، سبک سنگین می‌کند.

-راحت حرفتو بزن ادوارد!

سرش بالا آمد و لبخند عمیقش را به نگاه منتظرم بخشید.

-اگر بدون مقدمه و حاشیه بگم بازم رد می‌کنی.

دستم را زیر موهایم بردم و پشت گردنم را خاراند. این عادتش را برای کنترل اعصابم، به من منتقل کرد و ریشه‌های موهایم را به آرزوی دلخواهشان در رهایی از چنگ دستانم رساند. پوفی کشیدم و گفتم:

-تمومش کن ادوارد! من درک نمی‌کنم که تو چرا انقدر تاکید داری سوءتفاهم پیش اومده و ماکان مرد خوبیه! هم تو و هم من می‌دونیم که من بی‌دلیل، کسی رو از زندگیم بیرون نمی‌کنم!

-اما آرزو تو داری بی‌دلیل لجبازی می‌کنی! من که بهت نمیگم اون یک فرشته‌ی معصوم بی‌گناهه! من فقط می‌خوام باهات در این‌باره صحبت کنی تا هر چیزی رو که ناقص یا اشتباه متوجه شدی رو برات توضیح بده، ولی تو حتی فرصت یک گفتگوی کوتاه رو بهش نمیدی!

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم تا سردردی که برای خفه کردن کنجکاوی و مخالفت هر روزه‌ام با ادوارد، درباره‌ی صحبت با ماکان داشتم، کمتر حس شود. چشمانم را بستم و پس از کشیدن نفسی بلند، با لحنی که عصبانیت و بی‌حوصلگی‌ام را به خوبی نشان می‌داد گفتم:

-ادوارد! لطفا این بحث بی‌نتیجه رو تمومش کن!

دستانش روی دستانم قرار گرفت و به زور آن‌ها را از روی گوش‌هایم برداشت. چشم باز کردم و به چشمان آبی‌رنگش که دلسوزی در نی‌نی‌ها موج می‌زد، نگاه کردم. با لحنی که دلسوزی نگاهش را تکمیل می‌کرد، گفت:

-این بحث بی‌نتیجه نیست، چون تو بالاخره یک روزی می‌فهمی نباید کسی رو که عاشقش، به خاطر یک سوءتفاهم بی‌ارزش از دست بدی!

-تو چرا متوجه نمیشی سوءتفاهمی در کار نیست؟! همه چیز مثل روز روشن شده.

-تو باید به ماکان فرصت بدی حرف بزنی و بعد تصمیم بگیری باهانش بمونی یا نه! در غیر این صورت، با یک سوءتفاهم همه چیز تموم میشه!

-تو چرا انقدر اصرار می کنی ادوارد؟! واقعا چرا؟!!

-چون عشق فقط یک بار اتفاق میفته و اگه راحت از دستش بدی، دیگه نه می تونی عاشق بشی و نه می تونی از تنهایی لذت ببری!

در عمق صدایش موجی از حسرت حس می شد.

-مگه تو عاشق شدی که اینو میگی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-آره شدم ولی فقط به خاطر یک سوءتفاهم، همه چیز بینمون خراب شد و بعد...

لایه ای نازک از اشک چشمانش را پوشاند. سرش را به سمت دیگری چرخاند و با صدایی غم آلود افزود:

-اون با مرد دیگه ای زندگیش رو از نو ساخت و من موندم و عواقب برداشت احمقانه ای که خوشبختیمون رو خراب کرد...

بغضی که این مدت هر روزه در گلویم جان می گرفت، بزرگ و پرزورتر از قبل بر گلویم چنگ انداخت. تلاش های ادوارد از تاوان سنگینی که خودش پرداخته بود، نشات می گرفت اما من آنها را پای طرفداری اش از هم جنس خودش می گذاشتم و بی اهمیت بودم. به اتفاقی که برای او افتاده بود، فکر کردم. اگر من چیزی را درباره ی حرفی که در شب میهمانی زده بود، اشتباه برداشت کرده باشم و عاقبت، من هم ماکان را با ازدواجش با زنی دیگر از دست بدهم چه؟ چشمانم را بستم و زیر لب گفتم:

-امکان نداره ماکان رو از دست بدم. نمی خوام از دستش بدم و نباید از دستش بدم!

-به چه زبانی حرف می زنی؟!!

چشم باز کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم. اثری از اشک در چشمانش نبود ولی هنوز هم نگاهش با غم مخلوط شده بود. لبخند کم‌جانی به رویش زدم و گفتم:

-فارسی.

-چی می‌گفتی؟ ورد می‌خوندی جادوگر؟

لبخند کم‌رنگی زد. برای آن‌که در عوض کردن این جو به او کمک کنم، گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-مگه به من میاد جادوگر باشم؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-آره! مخصوصا الان که صورتت عین جسدهایی که تشریح می‌کردیم شده!

-هی‌هی! از خداتم باشه! من فقط یه خرده لاغر شدم.

-یه خرده مال یک لحظه‌شه. بیچاره ماکان که باید این جوری تحویل بگیره.

اخمی کردم و با لحنی جدی گفتم:

-لوس نشو!

-پس با ماکان حرف بزن.

-ادوارد!

-توی چشمات می‌خونم، الان بیشتر از همیشه دلت می‌خواد پیشنهادمو قبول کنی.

-هر خواستنی معقول نیست.

-بر اساس حرفای نصف و نیمه قضاوت کردن هم اصلا معقول نیست!

از حرص پوفی کشیدم و دستم را زیر موهایم بردم. همچنان که پشت گردنم را می‌خاراندم، گفتم:

-بهش فکر می‌کنم.

نفسی عمیق کشید و لبخندی از رضایت بر ل**بهایش نمایان شد.

-فردا شب با ماکان حرف می‌زنی و سوءتفاهم برطرف میشه.

اخمم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-من گفتم فکر می‌کنم نه این که قبول می‌کنم!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی چشمانم به طرفین حرکت داد و گفت:

-تو قبول می‌کنی، وگرنه انقدر میام خونه‌ت و حرفمو تکرار می‌کنم که مجبور بشی قبول کنی تا از شرم خلاص بشی.

پوفی کشیدم و با لحنی پرحرص به فارسی گفتم:

-واقعا کنه‌ای! سیریش!

-آرزو خوشم نمیاد به زبانی حرف بزنی که من نمی‌فهمم!

اخمی کردم و گفتم:

-منم خوشم نمیاد بهم گیر بدی برم با ماکان صحبت کنم!

لبخندی زد و گفت:

-کار من به نفع توئه.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-پس کار منم به نفع توئه!

-فحش ندادی؟

-نه!

-خب پس خوبه. من میرم. امشب شام بخور که بیشتر از این شبیه جسدها نشی.

با صدایی بلند و پرخشم گفتم:

-ادوارد!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و از روی صندلی بلند شد. پس از خداحافظی مختصری از خانه بیرون رفت.

اگنس که در این مدت، شاهد تمام گریه‌های صبحگاه و شبانگاه من بود و از حال بدم برای قطع ارتباطم با ماکان اطلاع داشت، اما در این مدت هیچ حرفی نمی‌زد. با بسته شدن در، اگنس به آشپزخانه آمد و روی صندلی روبرویم نشست. سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم. در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با صدایی آهسته گفت:

-خانوم من باید یک چیزی بهتون بگم...

از شدت تعجب چشمانم گرد شدند و پرسیدم:

-چه چیزی؟!

بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد گفت:

-می‌خوام که به حرفای آقای ویلسون (ادوارد) گوش کنید.

اخمی کردم و گفتم:

-چرا؟!

سرش را بالا آورد و با نگاه پرمهر و محبتش در چشمانم خیره شد. با صدایی کمی بلندتر از قبل گفت:

-خانوم من سال‌هاست که با شما زندگی می‌کنم. اگر بگم شما رو کم می‌شناسم دروغ گفتم. شما خودتون هم خوب می‌دونید که من حافظه‌ی خوبی دارم و تمام میهمانانی که تا به امروز در این خونه داشتید رو خوب به یاد میارم. می‌خوام این رو هم بدونید که برای من خیلی عزیز و باارزش هستید. اگر بخوام صادق باشم، باید بگم من در کل این مدت که اینجا کار و زندگی کردم، حتی

یک بار ندیدم کسی مثل آقا با شما برخورد کنه. شاید شما خودتون رو به نادیده گرفتن ایشون بزنیید اما من تمام این مدت شما رو می‌دیدم. عشق توی چشمای هر دوتاتون کاملاً واضح بود و این عشق اونقدر با ارزش بود که همیشه، با احترام و محبت همراه باشه. می‌خوام بدونید که من هیچوقت شما رو در کنار کسی به آرومی و شادی زمانی که کنار آقا بودید ندیدم. بیشتر از اون می‌خوام این رو بدونید که هر آدمی ممکنه خطاهای کوچیک و گاه‌ها بزرگ بکنه اما این دلیل نمیشه که اون آدم، برای همیشه از زندگی عزیزترین‌هاش حذف بشه!

بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. من هر خطای دیگری را نادیده می‌گرفتم اما این‌که او یک پدر و زنی مادر بچه‌هایش بود را چطور نادیده بگیرم؟! اصلاً مگر نادیده گرفتن چنین چیزی امکان داشت؟! از روی صندلی‌اش بلند شد و به من نزدیک شد. همچنان که کنارم ایستاده بود، دستانش را دور بازوهایم حلقه کرد و مرا به آغوش کوچک و گرمش مهمان کرد. برای داشتن اگنسی که تمام سعی خود را می‌کرد تا غمخوار من باشد، با تمام وجود از خدا ممنون بودم.

دستانم را تا حد امکان کش آوردم و کش و قوسی به بدنم دادم. دیشب آن قدر به تصمیمی که برای امشب باید بگیرم فکر کردم که حتی یک لحظه هم چشم‌هایم را روی هم نگذاشتم. در آخر به این نتیجه رسیدم که حتی اگر میل خودم برای حرف زدن با ماکان و روشن شدن پشت‌صحنه‌های زندگی‌اش را نادیده بگیرم، از حرف‌های اگنس و اصرارهای ادوارد نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. با تمام توجه‌هایی که علیه آن‌ها کردم، در نهایت تصمیم گرفتم امشب پس از دیدن آخرین مریض، ماکان اولین کسی باشد که می‌بینم. با خیالی آسوده با منشی تماس گرفتم و گفتم:

-دیگه مریض ندارم؟

-چرا یک نفر هست که بدون وقت قبلی اومده و یک ساعت منتظر موند تا بقیه‌ی مریض‌ها برن.

پوفی کشیدم و دستم را زیر موهایم بردم. کمی پشت گردنم را خاراندم و آب دهانم را محکم قورت دادم. هر چه امروز برای رفتن به مطب ماکان و صحبت با او عجله به خرج دادم، با همین مریض بد موقع جبران شد.

-بفرستش داخل.

"چشم"ی گفت و تماس قطع شد. نگاه منتظرم را به در دوختم. پس از یک دقیقه در باز شد و چشمان من از فرط تعجب گرد شدند. با لحنی که تعجبم را به خوبی نشان می داد، صدایش زد:

-لارا!

لبخندی زد و گفت:

-میشه کمی وقتت رو بگیرم؟

چشمانم را بسته و باز کردم و از روی صندلی ام بلند شدم.

-البته! بیا بشین.

با دستم به دو صندلی اداری که برای مریض ها و همراهانشان بودند، اشاره کردم. روی دو صندلی کنار هم نشستیم و هر دو متفکرانه به میز جلویمان چشم دوختیم. بالاخره پس از چند دقیقه به خود آمدم و به جای فکر کردن به این که، او چطور فهمیده در کدام کلینیک کار می کنم و برای چه به دیدنم آمده است، گفتم:

-چیزی می خوری بگم بیارن؟

همچنان که به میز چشم دوخته بود، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، میل ندارم.

چشم از میز گرفت و سرش را بالا آورد. نگاهش را به چشمانم گره زد و گفت:

-آرزو من باید باهات حرف می‌زدم. واسه همین کلی تلاش کردم تا آدرس محل کارت رو پیدا کنم. خب می‌دونی آرزو، ماکان از اومدنم خبر نداره و قبلا هم هر چی ازش خواستم آدرس محل کار یا خونهت رو به من بده، نمی‌داد.

ناباورانه پرسیدم:

-چرا؟!!

-نمی‌دونم دقیقا چی بهش گفتم که خیلی عصبانی بود و اصلا نمی‌خواست که من، همه‌ی واقعیت رو بهت بگم.

با صدایی که کنجاوی‌ام در آن موج می‌زد گفتم:

-راجع به کدوم واقعیت حرف می‌زنی؟!!

نفسی عمیق کشید و گفت:

-بین آرزو واقعیت اینه که تو اون شب همه چیز رو اشتباه متوجه شدی؛ واقعیت اینه که ابیگیل و آدریان بچه‌های واقعی ماکان نیستند، در واقع اونا فرزند خونده‌هاش اند...

برای لحظه‌ای حس کردم تپش قلبم متوقف شد. با صدایی که حیرتم در آن آشکار بود، گفتم:

-چی؟!!

-بذار از اول برات توضیح بدم. ما از وقتی که دانشجوی عمومی بودیم، با هم دیگه قرار گذاشتیم

همه‌ی بچه‌هایی که از کلاسمون تخصص قبول شدند، با هم یک پرورشگاه بزنند و همیشه

حمایتش کنند. من، فردریک، جونیور، ماکان و چهار نفر دیگه از بچه‌های کلاس تخصص قبول

شدیم و طبق قرارمون اون پرورشگاه رو تاسیس کردیم. اوایل فقط حمایت مالی و هر از چندی

عاطفی از بچه‌ها می‌کردیم اما چند سال بعد ماکان، ابیگیل و آدریان، خواهر و برادری رو که

مشکل افسردگی و حس کمبودی که بعد از فوت پدر و مادرشون باعث شده بود تحت معاینه‌ی

جدی روانشناس باشند، به فرزندخواندگی قبول کرد. بعد از اون خیلی بیشتر از قبل به دیدن

ابیگیل و آدریان می‌رفت، اونا رو با خودش پارک می‌برد، به خونه‌ش می‌برد و باهاشون بازی

می‌کرد، بهشون دوچرخه سواری و شطرنج یاد می‌داد و همه جا مثل پدر واقعیشون حاضر می‌شد. مطمئنم خیلی بیشتر از این حرفا هم واسشون وقت و انرژی صرف می‌کرد که اونا اونقدر سریع، بهبود روانی پیدا کردن و تونستن مثل بقیه‌ی بچه‌ها شادی کنند و از زندگیشون لذت ببرند. بعد از اون، ما هم تصمیم گرفتیم هر بچه‌ای که مشکلات روحی زیادی داره رو به فرزندخواندگی قبول کنیم و این کار رو هم کردیم. همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت اما بعد از فوت مادر ماکان و دوستیش با تو، رسیدگیش به ابیگیل و آدریان خیلی کم شد و آخرین باری که اونا رو دیدم از کمتر شدن توجه ماکان بهشون، خیلی ناراحت و دلگیر شده بودند و برای همین من وقتی بعد از مدت‌ها ماکان رو توی مهمونی دیدم، بهش گفتم به اونا بیشتر رسیدگی کنه. ولی من هرگز به ذهنم نرسید که تو از این قضیه بی‌خبری و از حرف من اون‌طور برداشت کردی! بغضم که به اندازه‌ی یک سیب رسیده درشت شده بود بر گلویم خراش می‌کشید. قطرات اشک گلوله گلوله از چشمانم فرو می‌ریختند و تا رسیدن به چانه‌ام، از روی گونه‌ام سرازیر می‌شدند. دستم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم. درد گرفتن قلبم را به خوبی حس می‌کردم. با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

-چرا زودتر اینا رو نگفتی لارا؟! اصلا چرا ماکان خودش بهم نگفت!؟

-ماکان اون شب داشت همه چی رو بهت می‌گفت آرزو ولی تو نمی‌شنیدی چی میگه. اونقدر بیهوش بودی که نمی‌فهمیدی داره میگه اونا فرزندخوندهاش اند!
آب دهانم را محکم قورت دادم. به محض آن‌که دهان باز کردم تا حرف بزنم، قطرات درشت و شور اشک وارد دهانم شدند. با صدایی که بیش از پیش می‌لرزید گفتم:

-این امکان نداره! امکان نداره!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-هر چی گفتم واقعیت داره آرزو ولی من درکت می‌کنم. تو خیلی بد شوکه شدی و همین باعث شد متوجه حرفای ماکان نشی. من بهش گفتم باید با تو حرف بزنی ولی اون طفره رفت و هر چی اصرار کردم تا لااقل بذاره من خودم باهات حرف بزنم، فایده نداشت.

-باورم همیشه لارا!

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم تا سردرد مخوفم را مهار کنم. لرزش صدایش را پس از تهمت‌هایی که به او زدم، به یاد آوردم. من با او چه کردم! دستان گرمی بر دست‌هایم قرار گرفت. با حرکت نوازش مانند خود، مرا وادار به برداشتن دستانم کرد. با نگاه مهربانش به من فهماند جای این همه سرزنش و نگرانی، بهتر است آرام باشم. بی آن که حرفی بزنم لبخند دلمرده‌ای به رویش زدم.

-می‌دونی آرزو دوست داشتم یک واقعیتی رو بهت بگم و اونم اینکه که ماکان مرد خیلی خوبیه. تا به حال ندیدم با احساسات دختری بازی کنه. راستش تا حالا ندیدم به دختری زیاده از حد نزدیک بشه یا حتی این که بذاره دختری زیاد بهش نزدیک بشه، اما تو اولین دختری هستی که انقدر توی زندگیش وارد شدی و براش مهم شدی. باید بگم اولین دختری هستی که انقدر دوستش داره...

مکشی کرد و ادامه داد:

-من این حرفا رو نمیگم که عذابت بدم، فقط می‌خوام بدونی که اون آدم مکار و حيله‌گری نیست. می‌خوام این رو هم بدونی که خیلی دوستت داره و براش مهمی. می‌خوام به این یقین بررسی که اون پسر خوبیه و تنها انتخابش برای شریک ادامه‌ی زندگیش، تو هستی. با صدایی که برای کوچک کردن بغض خفه‌کننده‌ام لرزان شده بود، گفتم:

-لارا همیشه دیگه ادامه ندی؟ خواهش می‌کنم!

لبخندی زد و سرش را به پایین حرکت داد.

-می‌خوای با ماکان صحبت کنی؟

سرم را به پایین حرکت دادم.

لبخندی زد و گفت:

-پس من دیگه می‌رم. شماره‌ی موبایلت رو هم دارم. فردا ازت می‌پرسم که امشب چی شد.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. باورم نمی‌شد چنین برداشتی با آنچنان تهمت‌هایی که به او زدم، همه‌اش به دلیل یک سوءتفاهم بود! شاید همان سوءتفاهمی که ادوارد از آن حرف می‌زد. پس از هزار و یک فکر و خیال، همراه سرزنش و لعن و نفرینی که نثار خویش می‌کردم، از روی صندلی بلند شدم و سریع لباس عوض کردم. با قدم‌هایی سریع که بی‌شبهت به دویدن نبود، از کلینیک بیرون زدم. بیخیال پیاده رفتن تا مطبخ شدم و تاکسی گرفتم. تمام طول راه فقط اشک بود که با رسیدن به هر چراغ قرمزی از چشم‌هایم سرازیر می‌شد.

پس از اندک زمانی که برایم مثل یک قرن گذشت، به مقصد رسیدم. از تاکسی پیاده شدم و مثل ندیده‌ها، به ساختمان بزرگ روبرویم زل زدم. آسمان رعد و برق پرخروشش را برای نصیحت من نمایان کرد. کمی بعد نم‌باران در لابلای ریشه‌ی موها و منافذ پوستم نفوذ کرد. به تابلویی که اسم ماکان روی آن حک شده بود، چشم دوختم و به اشک‌هایی که این روزها تنها نوازش‌گر پوست صورتم بودند، اجازه‌ی ریختن دادم. زیاد طول نکشید که باران شدت گرفت و اشک‌های روی صورتم را لابلای قطرات ریز و درشتش گم کرد. به طرز احمقانه‌ای عجله‌ام تبدیل به توقفی بی‌معنا شده بود که ساعت‌ها، مرا معطل این زل زدن بی‌دلیل کرده بود. به قدری آنجا ایستادم که سرمای باران در تمام بدنم که تنها با پیراهنی خنک پوشیده شده بود، رخنه کرد. لرزش خفیف بدنم، نشان از بی‌طاقتی‌اش می‌داد ولی من همچنان مثل دیوانه‌ها آنجا ایستاده بودم و به یک تابلوی بی‌جان که به من پوزخندی تلخ می‌زد، خیره ماندم. با سه عطسه‌ی متوالی‌ام چشم از تابلو گرفتم. در حالی که به زمین خیس که لایه‌ای ضخیم از آب آن را پوشانده بود چشم دوخته بودم، به چهار عطسه‌ی دیگری که از سرما بینی‌ام را می‌سوزاندند، اجازه‌ی بروز دادم. همزمان با آن عطسه‌های نفرت‌انگیز، صدای قدم‌های تندی که به من نزدیک می‌شد، در صدای بارش تند باران و صدای عطسه‌هایم به سختی شنیده شد. آخرین عطسه‌ام را که کردم، صدای قدم‌ها قطع شد و پوششی گرم با بویی آشنا که مرا عاشق صاحب عطرش کرده بود، بر شانه‌های سرد و یخ‌زده‌ام قرار گرفت و گرمای دلپذیرش را بر سطح پوستم جاری کرد. چشم از زمین گرفتم و چرخیدم و با سرعت، نگاهم را به مردی که پشت سرم ایستاده بود کشاندم. با نگاهی که تعجب

و کنجکاوای در آن موج می‌زد، به من چشم دوخته بود. بیش از چند لحظه طول نکشید که مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز و نگاه تشنه‌ام را از نوشیدنی آرامش‌بخش دلخواهش سیراب کرد. در عمق نگاهش دلتنگی عجیبی سوسو می‌زد؛ نوعی دلتنگی که با دلخوری زیادی عجین شده بود. غرق لذت بودم و نفهمیدم چقدر گذشت که ناگهان نگاهش رنگ عوض کرد و از شدت خشم، مویرگ‌های چشمانش از حجم زیاد خون سرخ شدند. با صدایی که از شدت عصبانیت دو رگه شده بود، گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟

مکثی کرد و با صدای بلندتری گفت:

-هان!؟

دستانم از شدت ترس می‌لرزیدند. من هیچ‌وقت او را تا این حد خشمگین ندیده بودم و همین بر تمام وجودم لرزه می‌انداخت.

-با تو آم آرزو! چرا اینجاایی!؟

با بالا رفتن صدای پرخشم و کینه‌اش، چانه‌ام شروع به لرزش کرد. بغضی بزرگ به گلویم چنگ می‌انداخت و توانایی حرف زدن را از من می‌گرفت.

-آرزو حرف بزنی!

پوزخندی زد و گفت:

-اومدی که بگی من مرد کثیفی‌ام و یک پست‌فطرت که فراموش کردم بچه دارم و بهت نزدیک شدم؟

در صدایش خشمی فراوان با غم و دلخوری مخلوط شده بود. آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-متاسفم! من نمی‌دونستم که تو...

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. با صدایی که خشمش از کنترل او خارج شده بود، گفت:

-کی بهت گفته؟

-متاسفم ماکان من واقعا نمی‌دونستم همش یک سوءتفاهم...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-لارا گفته؟

چشمانم را به نشانه‌ی تایید محکم بستم و باز کردم.

پرحرص زیر لب**ب گفت:

-می‌دونم بهش چی بگم...

دستش را از روی دهانم برداشت و افزود:

-تو هم برو به ادوارد عزیزت رسیدگی کن.

چشمانم از ناباوری گرد شدند. او چطور از ارتباط اخیر من با ادوارد مطلع بود؟!

-تعجب نکن! من همیشه حواسم به اطرافم هست. تو توی این مدت خیلی عذاب نکشیدی،

چون یک نفر دیگه رو سریع جایگزین من کردی!

پوزخندی عصبی زد و سرش را به سمت دیگری چرخاند. با صدایی که از عصبانیت و ترس

می‌لرزید، گفتم:

-راجع به ما درست صحبت کن!

پوزخند اعصاب خرد کن دیگری زد و بی‌آن‌که نگاهم کند گفت:

-چشم! راجع به تو و عشقت درست صحبت می‌کنم.

به قدری خشمگین شدم که تمام صورتم از عصبانیت گُر گرفت. با صدایی که چیزی جز خشم به

نمایش نمی‌گذاشت گفتم:

-تو چطور به خودت اجازه میدی اینطوری قضاوتت کنی؟! ادوارد تمام این مدت میومد خونهی من و بهم می گفت باید با تو حرف بزنم تا سوءتفاهمی که پیش اومده برطرف بشه! اون فقط می خواست من دوباره پیام پیش تو و مشکلمو باهات حل کنم. اون برای برگشتن ما به هم تلاش کرد و به عنوان یک دوست خوب حمایت کرد و حالا تو حرف از عشق بین من و اون می زنی؟! سرش را به سمتم چرخاند و پوزخندی صدا دار به رویم زد. با لحنی جدی گفت:
-ادوارد با من حرف زده بود.

چشمانم از تعجب گرد شدند. با لحنی بی تفاوت ادامه داد:

-از من پرسید که چه اتفاقی افتاده و من به شرط این که به تو حرفی نزنه، واقعیتو بهش گفتم اما می دونی جالبیش چی بود؟

مکشی کرد و با لحنی پر از دلخوری ادامه داد:

-این که اون حرف منو کامل نشنیده گفت از اولم معلوم بود تو مردی نیستی که با کسی چنین بازی کثیفی بکنی!

پوزخندی زد و با لحنی پرخشم که در عمق خشمش، غم و درد موج می زد گفت:

-اما تو خیلی راحت به من تهمت زدی و قضاوتت کردی، در حالی که تو هزار بار بیشتر از اون، من رو دیده بودی و باید بیشتر می شناختی.

در جوابش سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. من او را خوب می شناختم ولی در آن لحظات، قدرت فکر کردن به شناختم را نداشتم!

-بهم بگو چه حسی داشت که الان بهت گفتم تو با ادوارد ملاقات عاشقانه می کردی؟ تو خوشتر اومد؟ تازه من به اندازهی تو...

پوفی کشید و با دست پیشانی اش را ماساژ داد.

سرم را پایین انداختم و با صدایی ضعیف گفتم:

-ماکان من واقعا اون لحظات نمی‌تونستم فکر کنم! تو چرا نمی‌فهمی که من چه حالی داشتم؟
سرم را بالا آوردم و به چشمان پرخشمش چشم دوختم. دو قدم به من نزدیک‌تر شد و دستانش
را روی شانه‌هایم گذاشت. با صدایی آهسته گفت:

-تو به من اعتماد نداشتی آرزو! وقتی اعتماد نداشتی چرا پاتو توی خونه‌ی من که یک مرد غریبه
بودم گذاشتی؟ تازه من مردی بودم که به تو بی‌حس نبودم و به راحتی می‌تونستم تو رو با خودم
راه بیارم که به خواسته‌هام تن بدی، من می‌تونستم تا حالا هزار بار تو رو بو*سیده باشم و با
معا*شقه با تو شبمو به صبح برسونم، می‌تونستم با عشقی که از تو به خودم می‌دیدم و میل و
علاقه‌ای که در خودم داشتم، خیلی زودتر از این حرفا با تو رابطه می‌داشتم، من می‌تونستم به
راحتی ازت سوءاستفاده کنم تا به هو*س خودم پاسخ بدم اما نکردم! نکردم ولی تو به من اعتماد
نکردی! با تمام حریم‌هایی که نگه داشتم، تمام احترامی که بهت گذاشتم و تمام ارزشی که برات
قائل بودم، تو به من اعتماد نداشتی!

بغضم به طرز ظالمانه‌ای در حال خراش دادن گلویم بود. دهان باز کردم تا حرفی بزنم که گفت:
-آرزو دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. هر رابطه‌ی حقیقی و عمیقی بر پایه‌ی اعتماد شکل می‌گیره و
وقتی اعتماد نباشه، اون رابطه فقط یک تظاهره.

آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدای لرزانم گفتم :

-ماکان لطفا انقدر فلسفه بافی نکن. از دنیای کتاب‌ها بیرون بیا و احساسات آدم‌ها رو هم در
نظر بگیر! تو از حساسیت چی می‌دونی؟ تو از حس من که هیچ‌وقت برگشتی از طرف تو براش
ندیدم چی می‌دونی؟ تو از حساسیت من روی خودت چی می‌دونی؟ تو فکر می‌کنی من با
حساسیتی که روی تو دارم، می‌تونم توی چنین شرایطی مغزمو به کار بندازم و دو دو تا چهار تا
کنم ببینم آیا میشه بهت اعتماد داشت یا نه؟ فکر می‌کنی وقتی مغز من قفل و دنیا روی سرم
خراب شده، می‌تونم به اعتمادم فکر کنم؟! من اون لحظه داشتم می‌مردم می‌فهمی؟! می‌فهمی
که من حتی یک ذره هم توان فکر کردن و منطقی تصمیم گرفتن و قضاوت کردن رو نداشتم؟
می‌فهمی یا نه؟

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-تو حتی یک لحظه هم نباید به من شک می‌کردی! به این می‌گن اعتماد!

دستش را آرام از روی دهانم برداشت و گفت :

-برو خونه تا سرما نخوری، دیگه هم به من فکر نکن. نمی‌خوام دیگه دور و برم ببینمت.

لحنش خالی از هر گونه احساس و با جدیت تمام بود اما نگاهش با زبانش مخالفت می‌کرد. با این حال زبانش برنده شد که بغض بر گلویم بیندازد و مرا ناباور از آنچه می‌گفت، در جا خشک کند. نگاهش را از من گرفت و گفت:

-ماشینت کجاست؟

بی‌آن‌که حرفی بزنم کتش را از روی شانهام برداشتم و به دستش دادم. با نگاهی سوالی و متعجب به من چشم دوخت. اگر این پایان راه من و او بود، دیگر برایم مهم نبود که چه فکری می‌کند. همان کتش که هنوز بوبیش را می‌دهد و در اتاقم مثل گنج تحت مراقبت است، برایم کافیست. چرخیدم و پیاده راه برگشت را پیش گرفتم. برایم مهم نبود پیش خودش چه فکری می‌کند چون با آن همه شکستن غرورم، مرا نبخشیده بود و دیگر امیدی نبود. به قدری غم در وجودم رسوخ یافته بود که دیگر، ریختن اشک‌هایم و بزرگ شدن بغضم را حس نمی‌کردم. همچنان که زیر بارانی که نه خیس کردنش را حس می‌کردم و نه صدایی از آن و اطرافم می‌شنیدم، برای بار هزارم به اولین شبی که ماکان را دیدم فکر کردم. همه‌ی بدبختی‌هایم از آنجا شروع شده بود. دستم محکم گرفته و به عقب کشیده شد. بی‌آن‌که نگاهش کنم به گوش کردن به صدای بلند و خشمناکش اکتفا کردم.

-تو نمی‌شنوی؟! مشکل شنوایی داری؟! سه ساعته دارم با ماشین بوق می‌زنم! می‌خوای با این وضع خودتو به کشتن بدی؟! هان؟

دلم برای صدایش تنگ می‌شود. گوش‌هایم دیگر صدای دلنشینش را نخواهند شنید. جرات نداشتم سرم را بالا بیاورم تا در چشمانش نگاه کنم. شک نداشتم اگر یک لحظه با فکر این‌که دیگر آن‌ها را نخواهم دید، نگاهشان کنم دیگر نمی‌توانم نگاه اسیر شده‌ام را از چشمانش بگیرم.

-آرزو من با تو آم! میگم سوار شو.

پوفی کرد و دستم را کشید. در ماشین را باز کرد و منتظر ماند تا بنشینم. همه چیز آخرین بار بود، پس به امتحانش می‌ارزید.

اگر نمی‌نشستم خاطره‌ی کمتری برای مرور داشتم، پس نشستم و منتظر ماندم در را ببندد. مثل زنی درد کشیده افسرده شده بودم. ساکت از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. او هم هیچ حرفی برای شکستن سکوت نمی‌زد. پشت چراغ‌قرمزهای متعددی که دیگر نیازی به حضورشان نبود، ایستاد و سنگینی نگاهش را بر من تحمیل کرد اما من طاقت نگاه کردن در چشمانی که مرا اسیر می‌کردند، آن هم برای آخرین بار را نداشتم. با توقف ماشین بی هیچ حرفی پیاده شدم. صدای خداحافظی‌اش را شنیدم اما بی آن‌که جواب بدهم در را بستم و به سمت لابی رفتم. من از آخرین خداحافظی متنفر بودم.

-آرزو چرا این کارو با خودت می‌کنی؟! دارم بهت میگم بیا یک بارم که شده با هم بریم پیش ماکان. من مطمئنم اون دلش خیلی واست تنگ شده ولی غرور جریحه‌دار شده‌ش، اجازه نمیده بهت بگه.

بی آن‌که حرفی بزنم به گل‌های بنفشه‌ی روبرویم چشم دوخته بودم و به حرف‌های لارا گوش می‌کردم. دو هفته‌ای از آخرین دیدارم با ماکان، در آن شب بارانی می‌گذشت و این دو هفته، صد بار سخت‌تر از قبل بر من گذشت. ولی دیگر اشک نمی‌ریزم، بغض هم نمی‌کنم! جالب‌تر این است که حتی حرف نمی‌زنم. حس می‌کنم با همین دو کلمه سلام و خداحافظی و دو نصیحت کوتاه به مریض‌هایم، حرف زدن را فراموش خواهم کرد. تمام این مدت خودم را در خاطراتم با ماکان غرق کردم. ورودش به زندگی‌ام چقدر مفید به نظر می‌رسید اما حال مطمئن شدم، بدترین اتفاق ممکن بود. قبل از آن‌که او را ببینم از تنهایی لذت می‌بردم ولی حال تنهایی‌ام تنها مرور خاطرات با اوست.

پس از آن شب بارانی که من با لباسی تابستانی، سرما خوردگی بدی به جان بدنم انداختم، تنها اتفاق خوبی که در مدت بیماری ام که با رفت و آمد هر روزی ادوارد و لارا و حرف‌های تکراری که برای ملاقات دوباره‌ام با ماکان می‌زدند سپری می‌شد، این بود که آرشیدا توانسته بود تمام امتحانات مدرسه‌اش را قبول شود و رایان خوشحال از این بابت به ایران رفت تا آرشیدا را برای ادامه تحصیل به نیویورک ببرد. طبق گفته‌اش سه روز دیگر به نیویورک خواهند رسید و من بی‌آن‌که فعلاً به کسی حرفی بزنم، بلیط گرفتم که چهار روز دیگر به نیویورک بروم و سر خودم را با رایان و آرشیدا بند کنم تا از فکر خاطرات ماکان بیرون بیایم و این افسردگی مرا رها کند.

-آرزو می‌شنوی چی می‌گم؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاه بی‌حس و دلمرده‌ام را به چشمان منتظرش کشاندم. به پیشنهاد او امروز به پارک آمدم تا روحیه‌ی من کمی عوض بشود و لارا دوباره از نو بگوید که ملاقات دوباره‌ی من با ماکان، چه مزایایی دارد.

-اصلاً حواسم نبود لارا.

-معلومه! همیشه به جای فکر کردن به ماکان واسه به دست آوردنش تلاش کنی؟ آرزو باور کن اون خیلی می‌خواد تو رو دوباره ببینه، ولی مخالفت می‌کنه و می‌گه نه اما می‌دونم اگه ببینیش همه چیز درست میشه.

گوشه‌ی راست لبم را با بی‌حالی ذره‌ای به بالا کش دادم و گفتم:

-می‌دونی لارا همش تقصیر عمه‌م بود. اون مجبورم کرد به مهمانی دوستش برم. اون کاری کرد که ماکان رو ببینم. اون باعث شد چشمم به چشمای لعنتیش بیفته. دیگه نباید به حرف عمه‌م گوش بدم. اون کاری کرد که دیگه از تنهایی لذت نبرم و گرنه من داشتم زندگی خودمو می‌کردم. انقدر هم افسرده نبودم و زندگی‌م رنگ و روی خیلی خوبی داشت.

قطره‌ای اشک از چشمم چپم چکید. سریع آن را با کف دستم پاک کردم. چشم از لارا گرفتم و دوباره به بنفشه‌ها چشم دوختم.

-آرزو این حرفو نزن! من تا حالا عاشق نشدم اما مطمئنم حس قشنگیه و قشنگ‌ترین حالت عشق، عشق دو طرفه‌ست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-دو طرفه! اگه دو طرفه بود اونم از این دوری حس الان من رو داشت.

-داره آرزو باور کن! اما اون هیچ‌وقت ناراحتی‌هاشو بروز نمیده.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-به هر حال من به خواسته‌ش احترام میذارم و به دیدنش نمیرم. الانم بهتره دیگه بریم خونه.

دستم را محکم گرفت و گفت:

-چرا انقدر لجبازی می‌کنی آرزو!؟

بی‌آن‌که نگاهش کنم گفتم:

-راه دیگه‌ای ندارم.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم تا سردرد بدی که از سرماخوردگی بهبود یافته‌ام، باقی مانده بود را خفه کنم. دستم را برداشتم و دست خودش را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

-یه ذره تب کردی. بهتره برگردیم.

به لطف تبی که به موقع به سراغم آمد، پارک را ترک کردیم. در راهی که لارا رانندگی می‌کرد، تمام نگاهم روی چراغ‌های راهنمایی بود. به هر چراغ قرمز که می‌رسیدیم چشم می‌بستم و چشمان ماکان را تجسم می‌کردم. نگاه صدای لبریز از آرامش و لبخند آرامش‌بخشش، بهترین تصور ممکن بود. با حرکت ماشین چشم باز می‌کردم و به رویای قشنگم که روزی واقعیت داشت پایان می‌دادم. با توقف ماشین خداحافظی کوتاهی با لارا کردم و به لابی رفتم. با فکر این‌که همراه ماکان به خانه‌ام می‌روم که برایم یک غذای ایرانی خوش طعم درست کند، لبخند کجی به تخیلاتم زدم.

-سلام خانوم.

-سلام اگنس.

با خوش آمدگویی مختصری از جلوی در کنار رفت. حس می‌کردم او هم از این وضع خسته شده است. فکر کنم اگر چهار روز دیگر زود بگذرد و من برای مدتی طولانی از لندن بروم، خیلی چیزها بهتر می‌شوند. البته این تنها یک فکر بیش از حد خوش بینانه است.

-چی داری میگی آرزو؟! این یعنی چی که الان زنگ زدی و میگی یک ساعت دیگه می‌خوای بری؟ اصلا کجا می‌خوای بری؟ منظورت از این خداحافظی، یک سفر طولانی که نیست؟!

-آروم باش لارا! من خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم حالا که قراره من هر روز توی لندن زجر بکشم و به خاطراتم فکر کنم، بهترین کار اینه که از لندن برم. برم جایی که دیگه چیزی من رو یاد ماکان نندازه. برم جایی که بتونم زندگیمو از نو شروع کنم.

-اگه واقعا این نتیجه‌ای که گرفتی درسته، پس چرا صدات می‌لرزه؟! تو که حتی الان که حرف می‌زنی نمی‌تونی ناراحتیتو کنترل کنی، چطور می‌خوای بری جایی که اثری از ماکان نباشه؟ آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغض بزرگی که حس مرا به خوبی نشان می‌داد، کوچکت‌ر شود. -یک کاریش می‌کنم لارا. مراقب خودت باش. خدانگهدار.

بی‌آن‌که منتظر حرفی از جانبش باشم، تماس را قطع کردم. می‌دانستم اگر قطع نمی‌کردم، دوباره اعتراض می‌کرد. دسته‌ی چمدانم را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. به اگنس که با چشمانی پراشک نگاهم می‌کرد، لبخندی تلخ زدم. قطرات اشکی که از دلتنگی‌ام برای او، از چشمانم بیرون می‌زد را با کف دستم پاک کردم و هیکل نحیفش را به آغوش کشیدم. دستم را در موهای نرم و لطیفش فرو بردم و با صدایی که غم در آن موج می‌زد گفتم:

-مراقب خودت باش اگنس عزیزم.

-خانوم چرا این کارو می‌کنید؟

از آغوشش بیرون آمدم و لبخندی تلخ به رویش زدم.

-چون مجبورم!

در حالی که با انگشت اشاره‌اش اشک‌هایش را می‌زدود، گفت:

-امیدوارم زود برگردید.

-دعا کن همه چیز رو فراموش کنم.

با حرکت دستش صلیبی بر سینه‌اش کشید و گفت:

-از خدا می‌خوام شما رو آرام و شاد کنه.

کلمه‌ی "آروم" که گفت در گوشم زنگ می‌زد. آرامش را تنها از ماکان می‌گرفتم. از همان کسی که

باید فراموشش می‌کردم! لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون.

پس از یک خداحافظی غم‌انگیز، خانه‌ی عزیزم و اگنس دوست داشتنی را ترک کردم. در تاکسی

با گذر از هر خیابان فقط اشک بود که از چشمانم می‌ریخت. از فرودگاهی که مرا از تمام عشق و

آرامشم دور می‌کرد، متنفر بودم و بیش از آن از راه رسیدن به فرودگاه نفرت داشتم.

-رسیدیم خانوم.

اسکناسی از کیف پولم در آوردم و بی‌توجه به باقی‌اش، تمام آن را به راننده دادم. در محوطه‌ی

بیرونی فرودگاه با حسرت به مردمی که با شوخی و خنده، با همراهانشان چمدان به دست به

سمت ورودی فرودگاه می‌رفتند خیره شدم. آب دهانم را برای مهار بغضم قورت دادم و دسته‌ی

چمدانم را محکم در مشتم فشردم و به راه افتادم. روی یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشستم

و به مانیتور بزرگ روبرویم چشم دوختم. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر برای برگشتن به خانه و

گوش کردن به حرف لارا و ادوارد که از ترس تماس دوباره‌ی آن‌ها و منصرف کردنم، گوشی‌ام را

خاموش کرده بودم، وسوسه می‌شدم. کم‌کم دستانم شروع به لرزشی از اضطراب و ترس کردند. تمام وجودم از تصور دوری از شهر دل‌انگیزم، آگنس مهربانم، خانه‌ی قشنگم و مردی که با تمام وجود عاشقش بودم به لرزه افتاده بود. انجماد تک‌تک سلول‌های یخ‌زده‌ام را به خوبی حس می‌کردم. من توان رفتن آن هم برای همیشه را نداشتم ولی توان ماندن در شهری که حتی هوایش، بوی ماکان را می‌دهد را هم نداشتم. در اوج تردید در بزرگترین دو راهی زندگی‌ام، سرکوب کردن این عشقی که مثل زالو به جانم افتاده و خونم را می‌مکید، در اولویت بود. باید تمام حس‌های خوب را فراموش می‌کردم و آدمی دیگر می‌شدم.

راوی: دانای کل

لارا گوشی‌اش را جلوی چشمانش گرفته و متعجب به صفحه‌ی نمایشش که پایان تماسش با آرزو را نشان می‌داد، چشم دوخته بود. از شدت اضطراب و خشم با نوک انگشتان دستش، بر میز کارش ضرب گرفته و دوباره با آرزو تماس گرفت ولی هر چه تماس می‌گرفت با شنیدن جمله‌ی "The mobile set is off" ناکام مانده و ابروهای خرمایی رنگش، اخمی که به نمایش گذاشته بودند را غلیظ‌تر می‌کردند. پس از ده دقیقه با عصبانیت گوشی‌اش را در کیفش پرت کرد و از روی صندلی‌اش بلند شد. به سرعت زیپ روپوش سفیدش را که مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد، باز کرد و بی‌توجه به صدای تلفن رو میزیش که قرار بود، خبر ورود مریض جدیدش را از زبان منشی به او بدهد، با قدم‌هایی تند به سمت در اتاقش رفت. همچنان که دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشته بود، چشم بست و با صدایی آهسته زیر ل**ب گفت:

-متاسفم که باید زیر قولی که بهت دادم بزنم ادوارد.

چشمانش را باز کرد و دستگیره را تکان داد. با فهمیدن تصمیم قطعی آرزو برای رفتنش از لندن، به قدری برای گفتن واقعیتی که هنوز به ماکان نگفته بود مصمم شد که هیچ چیز نمی‌توانست، جلودارش باشد. منشی با دیدن لارا که به سرعت راهرو را طی می‌کرد، به سمتش دوید و گفت:

-دکتر جانسون...

لارا دستش را بالا آورد و با تحکم گفت:

-الان نه جانت!

جانت که تا به حال لارا را تا این حد عصبانی ندیده بود، در جا خشکش زد و سکوت را به گفتن حرفش ترجیح داد. با آن که نمی‌دوید، به قدری تند قدم برمی‌داشت که در عرض پنج دقیقه، به بخش اطفال بیمارستان رسید. با ورودش به راهرویی که اتاق ماکان در آن بود، سرعت قدم‌هایش را بالاتر برد. بالاخره به اتاقش رسید و دو ضربیه‌ی متوالی بر در زد.

بی‌آن که صدایی بشنود در را باز کرد. خوب می‌دانست که ماکان در این ساعت، جز چای خوردن کار دیگری انجام نمی‌دهد. وقتی در را کامل باز کرد در کمال تعجبش، ماکان اصلاً متوجه حضورش نشده بود. در حالی که فنجان چای دست نخورده‌اش روی میز بود و به قدری سرد شده بود که دیگر بخاری از آن بلند نمی‌شد، روی صندلی‌اش نشسته و از پنجره‌ی بزرگ اتاق به افق خیره شده بود.

لارا که حوصله‌ی صبر کردن نداشت با چند قدم بلند به میزش نزدیک شد. نگاهش روی نیم‌رخ ماکان که درد و رنجش را به خوبی نشان می‌داد، چرخ خورد. این که ماکان هنوز متوجه حضور لارا نشده بود، او را به شدت عصبانی می‌کرد. لارا که خشمش افسارش را به دست گرفته بود، یکی از پرونده‌های روی میز ماکان را برداشت و محکم بر میز کوبید. صدای کوبیدنش به اندازه‌ای بلند بود که ماکان را از فکر و خیالی که او را در دنیای دونفره‌ی خودش و تنها عشق عمیق زندگی‌اش، آرزو، غرق می‌کرد بیرون بیاورد و نگاه پر‌بُهت‌ش را به چشمان لارا که زلالیه‌ی آن‌ها از شدت خشم قرمز شده و عنبیه‌ی سبزش را کادر کشیده بودند، بکشاند. لارا اخمش را عمیق‌تر کرد و با نفرت در چشمان بُهت‌زده‌ی ماکان زل زد. ماکان که از دلیل عصبانیت ناگهانی لارا سر در نمی‌آورد، از

روی صندلی‌اش بلند شد و میزش را دور زد تا دقیقا مقابل لارا قرار بگیرد و بفهمد چه بلایی بر سر آن دختر آرام و خوش اخلاق آمده است. صدایش را به لحنی آرامش‌بخش که هنوز هم رنگ و بوی غم نداشتن آرزو را داشت، در آورد و گفت:

-چی شده لارا!؟!

لارا دندان‌هایش را از حرص بهم فشرد و از لابلایشان غرید:

-پسره‌ی بی فکر!

ماکان که همچنان نمی‌دانست دلیل این رفتار و حرف عجیب لارا چیست، اخمی کرد و با لحنی جدی گفت:

-معلوم هست چی داری میگی!؟!

لارا دهان باز کرد و تمام آنچه تا کنون پنهان کرده بود را بر زبان آورد.

-آره معلومه! ماکان تو واقعا با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی همیشه همه باید درست و کامل درکت کنند و تو بقیه رو درک نکنی؟ من تا حالا چیزی بهت نگفتم ولی الان دیگه می‌خوام واقعیتو بگم...

لارا مکشی کرد و نفسی عمیق کشید تا بر عصبانیتش سلطه یابد. با دیدن رنگ کنجکاو‌ی در نگاه ماکان حرفش را ادامه داد:

-اون شب مهمونی که با آرزو بحث شد و بدون فکر کردن به این که آرزو چطور باید نصف شب با اون لباس و اون وضعیت تنها برگرده خونه‌ش، نشستی روی مبل و رفتی توی فکر و خیال، من طاقت نیاوردم و رفتم بیرون. من با این که نمی‌دونستم اون دقیقا کجا رفته، ماشینمو روشن کردم و راه افتادم. به سرم زد که مسیر خونه‌ی تو رو بیام که شاید اون میاد خونه‌ت و باهات حرف می‌زنه. وسطای راه بودم که با شنیدن صدای گریه‌ی یک دختر که توی سکوت اون موقع شب، خیلی خوب شنیده می‌شد ماشینو نگه داشتم. دقیقا هم پشت یک ماشین دیگه که توی خونه‌ی جولین هم پارک شده بود. بعد از چند دقیقه دیدم ادوارد آرزو رو که وضعیت خیلی آشفته‌ای

داشت و پیرهن پاره شده‌شو به زور بسته نگه داشته بود، بغل کرده بود و از پشت درختا بیرون اومد...

مکشی کرد و در چشمان ماکان که از تعجب گرد شده بودند و قرمزی مویرگ‌های زلالیه‌ی آن‌ها از شدت خشم به خوبی دیده می‌شد، دقیق شد. لارا با دیدن سرخ شدن صورت ماکان که نشان از بالا رفتن فشارش از عصبانیت بود، با سرعت بیشتری حرفش را گفت که مبادا ماکان ادوارد را مقصر بداند.

-من اون موقع خیلی به ادوارد شک کردم اما بعد فکر کردم با منطق جور در نییاد، یک آدم هوشیار پشت درختا بلایی سر یک دختر بیاره و ادوارد اون شب کاملاً هوشیار بود.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-از طریق جولین دنبال سوابق ادوارد گشتم و فهمیدم آدم قابل اعتمادیه اما من قانع نشدم. واسه همین رفتم با خود ادوارد حرف زدم که بفهمم اون شب چه اتفاقی افتاده بود. من اول هر چی ازش خواستم به من بگه چی شده گفت چون به آرزو قول داده به کسی نگه، نمیگه اما با اصرارهایی که کردم بالاخره گفت، به شرط این‌که به تو نگم و منم نمی‌خوام زیر قولم بزنم... قبل از آن‌که لارا حرفش را ادامه دهد، ماکان که رگ‌های گردنش ورم کرده و سرخ شده بودند، دستان لرزانش را روی شانه‌های لارا گذاشت و در حالی‌که آن‌ها را محکم می‌فشرد، با صدایی دو رگه گفت:

-حرف بزن لارا!!

التماس در عمق صدایش موج می‌زد. برای فهمیدن آنچه در شبی سرد بر معشوقه‌اش گذشته بود، آن قدر ضعیف شده بود که تمام غرور مردانه‌اش را زیر پا گذاشته و التماس می‌کرد. لارا که خودش هم توان دیدن این حال بی‌سابقه‌ی ماکان را نداشت، گفت:

-گفت یک مرد نوشیدنی خیابونی نزدیک بود که بهش ت*ج*ا*و*ز...

با قرار گرفتن دست ماکان بر دهانش، حرفش نیمه تمام ماند. ماکان توان تحمل شنیدن آن جمله‌ی نحس را، آن هم برای زنی که بیش از تمام دنیا در قلبش نفوذ کرده بود، نداشت. چشم بست و دستش را از روی دهان لارا و دست دیگری را از روی شانه‌اش برداشت و با صدایی آهسته گفت:

-فقط برو لارا...

لارا که دلیل آمدنش چیز دیگری بود که با گفتن این واقعیات باید جلوی آن را می‌گرفت، گفت:
-ماکان اولاً این که ادوارد به موقع رسید و آرزو رو نجات داد پس آروم باش! دوماً این که من واسه گفتن چیز مهم‌تری اومدم!

ماکان همچنان که چشمانش بسته بود با صدایی بلندتر گفت:

-گفتم برو لارا!

لارا پای بر زمین کوبید و گفت:

-نه!

ماکان که تحمل حضور کسی را نداشت و دلش برای هضم این واقعیت مخوف تنهایی را طلب می‌کرد، چشم باز کرد و گفت:

-پس من میرم.

چشم از لارا گرفت و به سرعت دکمه‌های روپوشش را باز کرد. لارا که متوجه شد تاخیر در گفتن حرفش جز زیان نیست، سریع گفت:

-آرزو داره واسه همیشه از لندن میره...

ماکان سریع به سمتش چرخید. در نگاهش جز خشم و غم، ناباوری و ترس عظیمی موج می‌زد. با ناباوری شمرده گفت:

-یعنی... چی... که... میره!؟

لارا که می دانست در گفتن واژه‌ی "همیشه" اغراق کرده است به روی خود نیاورد و گفت:
-آرزو به من زنگ زد و از من خداحافظی کرد. من شک ندارم اونطوری که خداحافظی کرد نه تنها
از لندن، بلکه از کل انگلیس میره!

ماکان که خودش هم دیگر شک نداشت از شدت فشار و جریان بالای خون در رگ‌هایش، کم
مانده بود سگته کند، در جا خشک شد. لارا با دیدن واکنش ماکان نفسی پرحرص کشید و
گفت:

-عوض وایستادن، لباس عوض کن و برو فرودگاه! من اومدم این حرفا رو بهت گفتم که بدونی تو
هم بی‌تقصیر نبودی و اگر از اول همه چیزو بهش می‌گفتی، این بلاها رو سر خودتون نمی‌آوردین!
پس برو دنبالش تا دیر نشده!

با صدای گوینده‌ای که شماره‌ی پرواز مرا می‌گفت بلند شدم و با قدم‌هایی سست و آهسته،
چمدان به دست به راه افتادم. بیش از ده قدم نرفته بودم که مچ دستم در دست محکم و داغی
فشرده شد. سریع سرم را به عقب چرخاندم و بهت‌زده در چشمان خسته و مغموم مردی که یک
ماه، آرزوی سیر نگاه کردنشان را به دلم گذاشته بود نگاه کردم. چقدر در این مدت کوتاه تغییر
کرده بود. لاغر شدنش از صورتش هم کاملاً پیدا بود. ته ریش چند میلی‌متری‌اش که صورتش را
نامرتب‌تر از همیشه نشان می‌داد، چهره‌اش را به طرز شگفت‌انگیزی تغییر داده بود. پوفی کشید
و دستش را در موهایش که کمی ژولیده‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند، فرو برد و از انتهای آن‌ها
انگشتانش را مشغول خاراندن پشت گردنش کرد. نگاه تشنه‌ام را روی چشمانش که هنوز دریای
آرامششان لذت‌بخش بود ثابت نگه داشتم. با مویرگ‌های قرمز اطراف عنبیه‌اش، خستگی و
خشم توأم با غمش را به نمایش گذاشته بود و در عمق نگاه پرخشم و دلگیرش، دلتنگی بزرگی
پیدا بود.

-زده به سرت؟! کدوم گوری می‌خوای بری لعنتی؟! با خودت چی فکر کردی؟! هان!؟!

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند ولی نگاهم را ذره‌ای از چشمانش منحرف نکردم. تا به حال هیچگاه ندیده بودم ماکان، این چنین پرخشم داد بزند و این چنین واژه‌ها بر زبان بیاورد!

-با تو ام! تو فکر کردی من انقدر راحت می‌تونم فراموشش کنم؟! آخه تو چرا انقدر بی‌رحم و کله شقی که حتی یک لحظه مختو به کار نمیدازی؟! واقعا چرا!؟!

بی صدا نگاهش می‌کردم. قطره‌ی اشکی از چشم راستم چکید و همزمان با آن، گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد. به هیچ‌وجه حاضر نبودم این حس اوج شوق و شادی‌ام را با هیچ چیز دیگری عوض کنم. از این‌که از رفتنم ترسیده بود و هر چه به دهانش می‌آمد به من می‌گفت، غرق لذت شده بودم. آب دهانم را محکم قورت دادم تا همان بغض کوچک رو به زوالم از گلویم شسته شود. با صدایی آهسته گفتم:

-خودت خواستی! تو گفتی دیگه نمی‌خوای منو ببینی و منم می‌خوام برم که تو دیگه توی این شهر منو نبینی! خوبه؟ مگه...

قبل از اتمام حرفم ل**ب‌هایم قفل شدند. با بو*سه‌ای ناگهانی که تنها دواى ل**ب‌های تشنه‌ام بود، حرف در دهانم ماسید. با ل**ب‌هایی که از داغی به آتش فوران شده از آتش فشانی داغ بی‌شبهت نبودند، ل**ب‌های خشکیده‌ام را زندگی بخشید. بی‌آن‌که متوجه گذر زمان بشویم تا بند آمدن نفس‌هایمان، یکدیگر را در این لذت همراهی کردیم. از هم فاصله گرفتیم و به صدای بلند نفس‌های تند و پرشدت‌مان اجازه دادیم با صدای همهمه‌ی مسافرها ترکیب شود. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و با صدایی آهسته که غم و درد غلیظی با آن عجین شده بود، گفت:

-چرا به من نگفتی آرزو؟

با صدایی به آهستگی صدای خودش گفتم:

-چی رو نگفتم؟

با صدایی بسیار آهسته‌تر و لحنی بسیار پرخشم و غم گفتم:

-که اون شب چه بلایی سرت اومد.

-کدوم شب؟

پیشانی اش را از پیشانی ام فاصله داد و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه می کرد، گفت:

-شب تولد مارتا!

نگاهش به یکباره رنگ خشم گرفت و گفت:

-من به تو گفتم از پیاده روی طولانی نترس اما نگفتم هر زمان و توی هر موقعیتی!

بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. ادوارد قول داده بود به کسی نگوید!

-آرزو آخه تو چرا با اون لباس توی خیابون خلوت نصفه شب...!

بغضم شکست و قطرات اشک پشت سر هم از چشمانم جاری شدند. صدای هق هق گریه ام بلند شد و دستانم روی صورتم که از شرم می خواستم هر طور شده، از ماکان پنهانش کنم قرار گرفتند. دستان پهن گرمش را بر دست های یخ زده ام گذاشت و آن ها را به زور از روی صورتم برداشت. سرم را پایین انداختم و به گریه هایی که برای مصیبت آن شب نکرده بودم، اجازه دادم افسارم را به دست بگیرند. مرا به آغوش گرمش کشید و به گوش هایم خوشبختی مجاورت با سینه ی محکمش را که صدای تپش تند قلبش را پخش می کرد، عطا کرد.

-اصلا دیگه ازش حرف نمی زنم! فقط خواستم بگم دیگه هیچ وقت این کارو نکنی!

گریه ام شدت بیشتری گرفت و اشک هایم برای خیس کردن پیراهنش، تمام زورشان را زدند. دست گرمش را روی کمرم به حرکتی آرام در آورد و با دست دیگرش، موهایم را نوازش کرد. با صدایی که در عمق آن خشم و درد موج می زد، با لحنی که با آن سعی در آرام کردن من داشت گفت:

-آروم باش عزیزم! اون شب تموم شده و نجات پیدا کردی...!

به وضوح شنیدم که زیر ل**ب غرید:

-اگه می فهمیدم کیه زنده ش نمیداشتم.

نمی دانم چرا با هر حرفی که می زد، گریه ام بیش از پیش شدت می گرفت.

-آرزو بسه عزیزم! اون حیوون صفت ارزش یک قطره از اشک هاتم نداره!

با آن که باید آرام می شدم، بی قرارتر از قبل گریه می کردم. شاید چون تمام این مدت به این گریه ها در آغوش گرم و پرعشق او، نیاز داشتم و شاید چون اشک هایم بیش از آن شب از روی دلتنگی ام برای ماکان، نیاز به فرو ریختن از چشمانم داشتند.

دو ساعتی می شد که گریه کرده بودم و بالاخره اشک هایم تمام شدند و از آغوش عجیب آرامش بخشش بیرون آمدم. روی یکی از صندلی ها کنار ماکان نشسته بودم و لیوان آب سردی را که ماکان برایم آورده بود، می نوشیدم. دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

-دیگه نمیدارم تموم بشه.

چشم از زمین گرفتم و نگاه سوالی ام را به چشمانش دوختم.

-چی تموم بشه؟

-با تو بودن.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-تو خودت خواستی که...

بی آن که اجازه دهد حرفم را تمام کنم، دستش را روی دهانم گذاشت. با صدایی آهسته گفت:

-دیگه اجازه نداری حرف بزنی.

از روی صندلی بلند شد و دسته ی چمدانم را با دست آزادش گرفت. دستش را از روی دهانم برداشت و بی توجه به چشمان گرد شده از تعجبم، دستم را گرفت و مرا بلند کرد. بی آن که مخالفتی کنم دنبالش کشیده می شدم. طی راه علی رغم میل باطنی ام، مدام غر می زدم که

می‌خواهم از لندن بروم و او باید رهایم کند. شک نداشتم دنبال شنیدن جمله‌ای که عشق جاویدانش را به من اثبات کند، بودم اما تمام غرولندهایم بی‌ثمر بود و او بی‌توجه به حرف‌هایم، مرا تا نزدیکی ماشین دنبال خودش کشاند. در صندوق عقب را باز کرد و همچنان که با یک دستش دست مرا گرفته بود، با دست دیگرش چمدان را در صندوق پرت کرد و درش را بست.

-ماکان احيانا قصد نداری جواب منو بدی؟! -

مرا تا جلوی در کنار راننده با خود برد و درش را باز کرد. بی‌آن‌که به اعتراض‌هایم توجه کند، مرا روی صندلی نشانده و قفل را زد. متعجب از کارهایی که می‌کرد با خود گفتم:

-زده به سرش!

در راننده را باز کرد و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و با سرعت نسبتاً بالایی تا پارکینگ خانه‌ی خودش رفت.

-چرا منو نرسوندی خونهی خودم؟ -

سرش به سمتم چرخید و با دندان قروچه‌ای عصبی گفت:

-بذارم خونه‌ت که از لندن بری؟ آره؟! -

با صدای بلندش به خود لرزیدم. شک نداشتم سنگ به سرش خورده و او دیوانه شده است. پوفی کشید و کمی پیشانی‌اش را با دستش ماساژ داد. برای کم شدن سردرد خودم که از گریه‌های مداوم این مدت به من هدیه شده بود، مشغول ماساژ پیشانی‌ام با دستم شدم. مثل دوقلوها پیشانی‌هایمان را به بازی گرفته بودیم.

-ادای منو در نیار!

در ژرفای صدایش شیطنت موج می‌زد. بی‌آن‌که نگاهش کنم با لحنی جدی گفتم:

-سرم درد می‌کنه.

دستم را با دست پرحرارتش گرفت و کنار برد. نگاهی معنی‌دار به چشمانم انداخت و گفت:

-خودت دلیل این سردردهایی!

اخمی کردم و گفتم:

-نخیر! تو دلیلشونی.

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-تو دلیلشونی، نه من.

اخمم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-نخیرم! خودت دلیلشونی.

صدای زنگ موبایلش مانع ادامه‌ی بحث بچگانه‌ی ما شد. با برقرار شدن تماس توجهم به آنچه می‌گفت، جلب شد.

-سلام لارا.

...-

-آره برگشتیم. مشکلی نیست.

...-

نگاهی به من انداخت و گفت:

-آره همین جاست!

...-

-باشه بیا باهاش حرف بزن.

گوشی‌اش را به دستم داد و با نگاهش برایم خط و نشان کشید که هر چیزی به لارا نگویم. چشم از او گرفتم و پرحرص پوفی کشیدم. موبایلش را به گوشم چسباندم و گفتم:

-سلام لارا.

لارا با صدایی پرشور و شوق گفت:

-آرزو دیدی بهت گفتم دلش برات تنگ شده؟ دیدی گفتم چقدر دوستت داره؟

-تو بهش گفتی بیاد فرودگاه، مگه نه؟

-معلومه که نه! من فقط بهش گفتم که تو می‌خوای واسه همیشه از لندن بری.

-فقط همین؟

با صدایی آهسته‌تر گفت:

-آره خب همین! نکنه فکر کردی ماکان کاری که من بهش بگم انجام بده رو انجام میده! اگر

اینطور بود که تا حالا میومد باهات حرف می‌زد و کار به فرودگاه رفتن تو هم نمی‌کشید!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-به هدفت رسیدی لارا.

-و البته هدف خودت.

لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ممنونم ازت.

-خواهش می‌کنم. اوقات خوبی داشته باشین.

-ممنون! تو هم همینطور. فعلا خدانگهدار.

-خداحافظ.

تماس قطع شد و من به صندلی خالی ماکان در کنارم چشم دوختم.

با صدای ضرباتی که به شیشه‌ی کنارم خورد، سرم به سمتش چرخید. با انگشتانش روی شیشه

ضرب گرفته بود تا خبرم کند. با چشمانش اشاره کرد پیاده شوم. جای شکر داشت که قفل در را

باز کرده بود و من توانستم پیاده شوم. دستم را گرفت و مرا دنبال خودش برد. برایم جالب بود که

هنوز نمی‌توانست به من اعتماد کند و دستم را رها کند اما همین هم پس از این مدت دوری برای
دستانم که تشنه‌ی گرمی دستانش بودند، لذت‌بخش بود. در آپارتمانش را باز کرد و مرا مثل
فرزند بازیگوشش به داخل برد و در را بست. با ورود به خانه‌ی مثل همیشه منظمش، لبخند بر
لبم جای گرفت. در این یک ماه آن‌قدر دلتنگ این فضای ساده و دوست‌داشتنی شده بودم که
حد و مرز نداشت. دستم را رها کرد و چمدانم را به اتاق مطالعه‌اش برد. همچنان که محو آرامش
خانه‌اش بودم گفتم:

-چی کار می‌کنی ماکان؟

بی‌آن‌که جوابم را بدهد بیست دقیقه‌ای در آن اتاق ماند و به من فرصت قدم زدن در آن بهشت
ساده را داد. به سمت ویتترین کوچکی که گرامافون طلایی رنگ در آن بود، رفتم و روی دو زانو
نشستم. مثل روز اول از تمیزی برق می‌زد. رنگ چشمگیرش هر آدمی را برای روشن کردنش،
وسوسه می‌کرد.

-اتاق آماده‌ست.

سرم به عقب چرخید و گنگ پرسیدم:

-اینجا؟! اتاق من؟!

لبخندی زد و گفت:

-چون از این به بعد اینجا اسیری، برات اتاق ترتیب دادم.

بلند شدم و ناباور گفتم:

-چی؟! تو از کی اینجا رو ترتیب دادی؟!

-از یک هفته‌ی پیش آماده‌ش کرده بودم و تو هم تا روزی که خودم آزادت کنم، اونجا اسیری.

-هی! زده به سرت؟! یعنی چی که اسیرم؟!

-یعنی از صبح تا شب توی همین خونه میمونی. درها رو هم قفل می‌کنم. صبح‌ها صبحانه درست می‌کنی و عصر برام قهوه درست می‌کنی تا با هم بخوریم و در ضمن...

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و ادامه داد:

-بدون من از خونه بیرون نمیری، اگر هم بخوای بری راه نداره چون درهای اصلی، خروج اضطراری و بالکن‌ها قفله.

نه تنها چشمانم از شدت تعجب گرد شده بودند، بلکه دهانم چند سانتی‌متر باز مانده بود. دیگر شک ندارم که شهاب سنگی به سرش خورده و مغزش را تکان داده است. با لبخندی پیروزمندانه به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-هر چند به خاطر کله‌شقی تو مجبور شدم امروز یهو کارمو ول کنم و بیام دنبالت، تا شب خونه می‌مونم. خب میرم چای بذارم که صبح شنبه چای خیلی می‌چسبه. تو هم برو لباس‌هاتو عوض کن و بیا.

با پاهایی شل و وارفته به سمت اتاق مطالعه‌اش رفتم. همین که در را باز کردم از شدت ناباوری در جا خشک شدم. تمام دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری‌های سفید با طرح‌های ظریف طوسی و آبی که شباهت بی‌نظیری به رنگ چشمانم داشت، مزین شده بودند. لوستر اتاق از آن لوستر سفید ساده‌ی قبل، با لوستری شیشه‌ای با طرح ساقه‌هایی ظریف طوسی‌رنگ و شکوفه‌هایی آبی‌رنگ که از آن‌ها آویخته شده بودند، تعویض شده بود. چشمم به کمد دیواری سفید رنگی با طرح ساقه‌های طوسی و شکوفه‌های آبی‌رنگ که بر کاغذ دیواری و لوستر هم دیده می‌شد، افتاد. در کمد را باز کردم و متحیر به لباس‌هایی که از چمدانم به روی چوب لباسی‌ها انتقال یافته بودند چشم دوختم. چندین دست لباس دیگر که برخی مجلسی، برخی اداری و برخی لباس‌های راحت خانه و حتی لباس خواب بودند در کمد به چشم می‌خوردند. با آن‌که به نظر تعداد زیادی لباس بودند، به قدری مرتب و منظم چیده شده بودند که زیادی آن‌ها به چشم نمی‌آمد. در کمد را بستم و به سمت میز چوبی سفید رنگ کوچکی که جایگزین میز بزرگ قبلی شده بود رفتم. نگاهم روی دو قاب عکس ظریف طوسی و آبی رنگ که عکس‌های هر دو، از من و ماکان در پارک هاید بودند ثابت ماند. خیلی خوب آن روزها را که دوربینش را به رهگذران می‌داد تا عکس

یادگاری از ما بگیرند، به یاد می‌آوردم. لبخندی زدم و خواستم بر صندلی پشتش بنشینم که نگاهم روی تخت دو نفره‌ی گوشه‌ی اتاق ثابت ماند؛ تخت چوبی سفیدرنگی که با پتوی سفید با طرح‌های طوسی و آبی که با تمام دکوراسیون اتاق هم‌خوانی داشت، تزئین شده بود. نگاهم را به سمت مقابلش کشاندم و به میز توالت سفید و صندلی سفید پشتش که با طرح‌های برجسته‌ی طوسی و آبی به سلیقه‌ی بی‌نظیر ماکان اعتراف می‌کردند، خیره شدم. چه اسارت قشنگی برایم ترتیب داده بود!

-چای آماده شده‌ها!

صدای معترضش از پشت در مرا وادار کرد، بیخیال فکر کردن به اتاقی که مثل بهشت رویایی شده بود، بشوم و سریع لباس عوض کنم. از اتاق بیرون رفتم و راهی آشپزخانه شدم که منبع بوی خوب و آشنای چای تازه دمش بود. در حالی که از ماکروفر ظرف کیک را بیرون می‌آورد، نگاهش به من افتاد. لبخندی از رضایت به پیراهنی که پوشیدم زد. از قصد یکی از پیراهن‌هایی را که خودش خریده و در کمد گذاشته بود پوشیدم. جالبی‌اش در این بود که پیراهن دقیقا اندازه‌ی من بود. نه کوچک و نه بزرگ بود.

-چرا نمی‌خوری؟

سمت راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم: می‌خورم!

فنجان را برداشتم و همزمان با او مشغول شدم. دلم برای تلخی این محلول داغ رقیق شدید تنگ شده بود. کمی از کیک را برداشتم و با مزه کردنش، چشم بستم و در حسی که یک ماه در تصورش به سر می‌بردم، غرق شدم.

پس از اتمام عصرانه، نگاهم را تا چشمانش که با لذت نگاهم می‌کردند بالا آوردم. در دریای آرامششان غرق شدم و به زمان اجازه دادم هر چقدر می‌خواهد، بگذرد. نفهمیدم چقدر گذشت که ناگهان گفتم:

-ماکان.

لبخندی زد و منتظر نگاهم کرد.

-چرا این مدت خبری ازت نبود؟ هان؟

-چرا از تو خبری نشد؟

-چون تو خودت گفتی دیگه نمی‌خوای منو ببینی!

-تو باید گوش می‌کردی؟ تو باید به حرفی که موقع عصبانیت زدم، گوش می‌کردی؟

-تو باید به حرفی که من توی مهمونی، موقع عصبانیت زدم گوش می‌کردی؟

-با من یکی بدو نکن آرزو!

-چشمات که جدی نشده.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-باید یک کاری کنم از ترس بلرزی؟

سریع سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه! دوباره اون شخصیت یک ساعت پیشت رو نشون نده!

مکتی کردم و ناگهان سریع گفتم:

-راستی قضیه‌ی اتاق چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-فعلا اتاق فقط مال خودته.

-چی؟! واسه چی فعلا؟! بعدش مال کی میشه?!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا کمتر کنجکاوی‌ام را بروز دهم. خنده‌ای کوتاه کرد و حفره‌هایش به

صورت محوی زیر ته ریشش دیده شدند. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-بعدش مال دو نفر میشه.

دستم را از روی دهانم برداشتم و سریع گفتم:

-کیا!؟

لبخندی پرشیطنت بر لبش شکل گرفت و گفت:

-می فهمی.

کمی فکر کردم و گفتم:

-ابیگیل و آدریان؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-چی!؟

-خب اونا هم دو نفرند!

-ولی اونا فقط پنج سالشونه ! مگه میشه واسه دو تا بچه‌ی کوچیک، چنین اتاقی رو درست کرد.

کمی چانه‌اش را خاراند و ادامه داد:

-خیلی بی ذوقیه که یک دکوراسیون کودکانه براشون ترتیب داده نشه.

-پس برای کیا؟

روی صندلی خم شد و صورتش را تا فاصله‌ی کمی از گوشم جلو آورد. از برخورد نوک سوزن

مانند ته ریشش با پوست صورتم، کمی سرم را چرخاندم. با صدایی آهسته گفت:

-عجله نکن وروجک!

کمی صورتش را عقب آورد و بوسه‌ای کوتاه و ناگهانی بر گونه‌ام زد. صورتش را عقب‌تر برد و از

روی صندلی بلند شد. با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-دیگه خیلی لاغر شدی آرزو! این یک هفته بیشتر غذا بخور.

-تو هم اون ریش‌های تیخ تیغیتو بزنی.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-ای به چشم!

در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفتم:

-ماکان میشه من رو از این اسارت در بیاری؟ خب حداقل می‌خوام برم سرکار.

-مگه استعفا ندادی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه هنوز. اول گفتم مرخصی طولانی می‌گیرم و یکی از دوستانمو به جای خودم می‌فرستم.

-خوبه. بگو دوستت بره چون آزادت نمی‌کنم.

سرم را بالا آوردم و متعجب گفتم:

-خب چرا؟!!

-چون ممکنه فرار کنی.

لبخندی پرغرور زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

-میشه امروز بریم بیرون؟

-یک دوش بگیرم، میریم.

کف دستانم را به هم کوبیدم و مثل یک کودک ذوق زده گفتم:

-آخ جون!

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم و سریع تختم را مرتب کردم. یک هفته‌ای از هم خانه شدنم با ماکان، که هنوز هم دلیلی برایش نمی‌یابم می‌گذرد. با اگنس دورادور حرف می‌زنم و از او خواستم به دیدار مادرش برود و کمی استراحت به خودش بدهد. اگر بخواهم راستش را بگویم، این یک هفته، صد برابر بهتر از یک ماهی که به زور زندگی می‌چرخاندم گذشت ولی در خانه ماندن، کمی کسل‌کننده است. تمام هفته به جز شنبه و یکشنبه صبح تا شب یا جلوی تلویزیون نشسته‌ام یا کتابی می‌خوانم. امروز که شنبه و تعطیل است، تصمیم دارم با ماکان در این مورد صحبت کنم که مرا از این اسارت مسخره بیرون بیاورد و قفل‌ها را باز کند. در یخچال را باز کردم و هر چه برای صبحانه لازم بود بیرون آوردم. طی این مدت قهوه درست کردن را هم از ماکان یاد گرفتم. جای خوشحالی دارد که دیگر تنها هنرم نسکافه درست کردن نیست و کمی پیشرفت داشته‌ام. طبق عادت میز صبحانه را من چیدم تا عصر ماکان با چای و پس از آن با نهار و شام جبران کند.

-صبح بخیر مادمازل.

به سمتش چرخیدم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم.

-صبح بخیر موسیو.

لبخندی گرم به رویم زد و به سمت میز آمد. چشم از او گرفتم و به سمت گاز چرخیدم. با دیدن قهوه‌ای که هنوز آماده نشده بود، لبخند بر لبم ماسید. با اسیر شدن کمرم توسط دستانی گرم که صاحبشان مرا از پشت به آغوش پرحرارش می‌کشید، تکان خفیفی خوردم. دهانش را تا چند میلی‌متری گوش‌هایم نزدیک کرد و با صدایی آهسته گفت:

-امروز باید بیشتر اسیر بشی ولی در عوض فردا آزادی.

نفس گرمش در گوشم پخش می‌شد. با گنگی پرسیدم:

-چی؟!

-یک چیز خوب.

-چی داری میگی!؟

-گفتنی نیست آرزو! باید تا شب صبر کنی.

سرش را جلوتر آورد و بال**بهای داغش بو*سه‌ای بر گونه‌ام کاشت.

-ماکان اذیت نکن دیگه! اتفاقا می‌خواستم بگم این هفته قفل‌ها رو باز کن که برم سرکار و حوصله کم‌تر سر بره.

-باشه، گفتم که از فردا آزادی.

-پس امروز چرا بیشتر اسیرم!؟

با لحنی پرشیطنت گفت :

-دیگه دیگه.

پرحرص گفتم :

-اذیت نکن دیگه!

-قهوه آماده شده‌ها.

ناگهان به خودم آمدم و گاز را خاموش کردم. قهوه‌جوش را کنار بردم و نفسی عمیق کشیدم. زیر ل**ب گفتم:

-به خیر گذشت!

به آرامی مرا از آغوشش بیرون آورد و گفت:

-فعلا بیا صبحانه بخوریم. بعدش بهت توضیح میدم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و با فکر این‌که هفته‌ی دیگر می‌توانم دوباره به کلینیک بروم و کار کنم، با اشتها به خوردن صبحانه‌ام مشغول شدم. پس از اتمام صبحانه در حالی‌که دستم را تمیز می‌کردم، ماکان گفت:

-خب می‌دونی آرزو، من امشب یک مهمون مهم توی خونه‌م دارم و باید برایش تدارکات خوبی ترتیب بدم.

کنجکاوانه پرسیدم:

-مهمونت کیه!؟

لبخندی زد و گفت:

-شب می‌فهمی ولی تا اون موقع باید توی اتاق باشی.

-چی!؟

-فقط دستشویی می‌تونم بری که اونم چشمتو می‌بندم، خودم می‌برمت تا دم در دستشویی و بعد برت می‌گردونم.

-ماکان! من اگه ببینم می‌خورم تدارکات مهمتو؟

خنده‌ای سر داد و گفت:

-عجول نباش دیگه! شب می‌فهمی.

-گشنه و تشنه شدم چی؟

-هر چی خواستی بگو میارم.

-وای تو دیوونه‌ای!

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-ممنون از لطف.

بلند شدم و به اتاق رفتم. پشت سرم در بسته شد و صدای قفل شدنش را شنیدم. با چشمانی گرد از تعجب، به دستگیره‌ی در چشم دوختم و با صدایی که ناباوری‌ام را به خوبی نشان می‌داد گفتم:

-چرا درو قفل می کنی!؟

خنده ای کرد و گفت:

-واسه این که از قانون سرپیچی نکنی.

روی تختم نشستم و دست به سینه شدم. پرحرص پوفی کشیدم و زیر ل**ب غریدم:

-مهمون مهم مسخره!

همچنان که غرق خواندن رمان مهیج دستم بودم، حس کردم مثانه ام در حال انفجار است. سریع

کتاب را روی تخت گذاشتم و به سمت در رفتم. هر چه دستگیره را پایین می آوردم باز نمی شد.

ناگهان به یاد آوردم که امروز در اتاقم زندانی هستم. با صدایی بلند گفتم:

-ماکان درو باز کن زود!

صدایی از بیرون نیامد. با مشتش و لگد به در کوبیدم و داد زدم:

-ماکان... ماکان... ماکان... بدو بیا ضروریه!

در را باز کرد و سریع وارد شد ولی به سرعت آن را بست که من بیرون از اتاق را نبینم.

-چی شده!؟

-ماکان من باید برم بیرون!

-کجا؟

-یک جایی.

لبخندی زد و با لحنی پرشیطنت گفت:

-خب کجا؟

با حس دردی که از پر بودن مثانه ام به من فشار می آورد، تند گفتم:

-دستشویی لعنتی... دستشویی!

خنده‌ای سر داد و چشم‌بندی از جیب شلوارش بیرون آورد.

-وای ماکان این مسخره‌بازی‌ها چیه دیگه!؟

چشم‌بند را از بالای سرم تا روی چشمانم کشیدم و در حالی که شانسه‌هایم را گرفته بود، مرا در راه رفتن هدایت می‌کرد. پوفی کشیدم و زیر ل**ب غر زدم:

-چه مهمون مسخره‌ای! اصلا ارزش این تدارکات با این وضع هیچی نیست، هیچی!

صدای ریز خنده‌هایش را کنار گوشم می‌شنیدم. نمی‌دانم چرا کبکش خروس می‌خواند و هر چه می‌گفتم می‌خندید. در سرویس بهداشتی را باز کرد و چشم‌بند را از روی چشمانم برداشت. با حرکت کمی به شانسه‌هایم فشاری آورد و من داخل سرویس رفتم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خیلی مسخره‌ای!

همچنان که می‌خندید، در را بست. پس از اتمام کارم به در مشت و لگد زدم که در را باز کرد و دوباره چشم‌بند را روی چشمانم بست.

-خیلی مسخره‌ای ماکان!

بی‌آن‌که حرفی بزند با همان خنده‌اش، مرا تا اتاقم برد و مرا آنجا اسیر کرد. پوفی کشیدم و به ساعت روی دیوار روبرویم که هشت شب را نشان می‌داد، چشم دوختم. دیگر واقعا صبرم لبریز شده بود. کتابی که مرا سرگرم کرده بود، نیم ساعت پیش تمام شد. از صبح تنها برای رفتن به سرویس از اتاق بیرون رفتم و ماکان ناهار و عصرانه را در سینی به اتاقم آورد و با هم میل کردیم. دیگر طاقتم تمام شده بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. هنوز چند قدم به رسیدنم به در مانده بود که ماکان در را باز کرد و با موهایی خیس و حوله‌ای کوچک که دور گردنش بود، در چهارچوب در ظاهر شد. معلوم بود که تازه از حمام بیرون آمده است.

-آرزو همه چیز آماده‌ست. حالا لباس عوض کن.

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-مهمون گرامی کی تشریف میارن؟

-به زودی میاد.

به سمت کمد رفت و در آن را باز کرد. پیراهنی مجلسی که از نظرم قشنگترین پیراهنی که خودش خریده بود، بیرون آورد و به دستم داد.

-اینو بپوش.

اخمی کردم و گفتم:

-این زیادی واسه مهمونت قشنگه!

-آرزو تو خودت هم مهمونمو می شناسی! خوبم می شناسیش، پس قشنگترین لباسو بپوش.

با ناباوری و کنجکاوی پرسیدم:

-واقعا؟! اون کیه ماکان؟!

-یه کم دیگه می فهمی.

از اتاق بیرون رفت و گفت:

-منتظرتم.

در را قفل کرد و صدای قدمهایش نشان داد از اتاق دور شد. با فکر به این که مهمان را می شناسم، تصمیم گرفتم همان پیراهن آبی رنگ که هم رنگ رگه های آبی در چشمانم بود را بپوشم. برای موهایم هیچ کاری جز پریشان رها کردنشان انجام ندادم. بسته ی لوازم آرایش روی میز توالتم را باز کردم و آرایش ملیح و ساده ای کردم. از آینه دل کندم و لبه های دامن حریر کلوزم را کمی پایین تر کشیدم، تا هیچ چروک یا تایی احتمالی نماند. به سمت در رفتم و چند ضربه زدم تا در قفل شده، باز شود. چند دقیقه ای منتظر ماندم تا آن که بالاخره چند ضربه ی منظم به در اتاقم، مژده ی آمدن ماکان را داد.

-بیا داخل.

در را باز کرد و قامت بلند و تنومندش، با کت و شلوار رسمی مرتب و اتوکشیده‌ی مشکی‌رنگ و پیراهنی سفید و کراواتی آبی‌رنگ که زیر کت‌ش خودنمایی می‌کردند، در چهارچوب در ظاهر شد. نگاهی با تحسین به سر تا پایم انداخت و گفت:

-عالیه!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-البته تو هم چون با من ست کردی عالی شدی!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-با همین یک تیکه پارچه‌ی باقی مونده توی انبار؟

ریز خنده‌ای دهانم را به بازی گرفت. نمی‌دانم چرا به طرز عجیبی، شوق و هیجان زیادی در وجودم فوران می‌کرد. با صدایی که مطمئناً هیجان و کنجکاوی‌ام را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-مهمونت اومد؟

لبخندی زد و گفت:

-آره.

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-پس چرا زودتر نگفتی؟!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-چون همین الان آماده شده.

-چی؟! مگه میشه الان آماده شده باشه و الان هم رسیده باشه؟! مگه از کجا میاد که انقدر

نزدیکه؟!

-از همین جا.

-توی این ساختمون؟

کمی ریز خندید و گفت:

-آره، توی همین ساختمون، توی همین طبقه، توی همین آپارتمان و توی همین اتاق، دقیقا روبروی من ایستاده و چشماش داره از حدقه در میاد.

-چی داری میگی ماکان!؟

دو قدم جلوتر آمد و در ده سانتی متری ام توقف کرد. لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-آخه مگه میشه مهمونی واسه من، از تو مهمتر باشه؟! میشه!؟

تعجبم لحظه به لحظه، کمتر و کمتر شد. هر دو سمت لبم به بالا کش آمد و قطره‌ی اشکی از چشم راستم چکید. سریع دست گرمش را بر گونه‌ی راستم گذاشت و رد آن اشک را پاک کرد.

-نداشتیم گریه کنی ها!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-گریه نمی‌کنم! الان خیلی خوشحالم!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-اشک شوق!

لبخندم را پررنگ تر کردم و با لذت در چشمان تیره‌اش که بیش از همیشه برق می‌زدند، نگاه کردم. پس از چند لحظه، صدایش را صاف کرد و رشته‌ی نگاهمان را پاره کرد.

-خب بریم به مهمونی برسیم.

دستش را جلویم گرفت و ابروی چپش را بالا داد. لبخندی زد و گفت:

-افتخار همراهی میدید مادمازل؟

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-البته موسیو.

دستم را دور آرنجش حلقه کردم و همراهش از اتاق بیرون رفتم. به محض باز شدن کامل در اتاق، نگاهم روی منظره‌ی رویایی پذیرایی ثابت ماند. قدم‌هایی که آهسته برمی‌داشتم کاملاً غیرارادی بود! تمام چراغ‌ها خاموش بود ولی کل فضای پذیرایی، از نور شمع‌های زیادی که در لابلای گلبرگ‌های رز سرخ و سفیدی که بر زمین پخش شده بودند، با روشنایی دلچسبی می‌درخشید. با لذت پابرنه بر گلبرگ‌های لطیف و معطر گل‌ها قدم می‌زدم. رطوبتشان پوست کف پایم را قلقلک می‌داد. دستم را پایین آوردم و انگشتانم را در لابلای انگشتان دستش فرو بردم. دستم را محکم در دست گرمش گرفت و حرارت دل‌انگیزش را تا اعماق وجودم جاری ساخت. به قدری غرق لذت بودم که زبان در دهانم نمی‌چرخید، تا تشکر کنم. با نزدیک شدنمان به گرامافون طلایی‌رنگی که روی میز بزرگ پذیرایی گذاشته بود، شک ندارم که چشمانم از ذوق برق زدند. سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-چرا آوردیش بیرون؟!

به چشمانم نگاهی مملو از لذت انداخت و لبخندی گرم به رویم پاشید. با لحنی ملایم گفت:

-واسه این که روشنش کنی.

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-راست میگی؟!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-البته! روشن کردنشو بلدی؟

-آره! توی اینترنت پیدا کردم. می‌خواستم یک‌بار که تو خونه نیستی خودم...

دست آزادم را روی دهانم گذاشتم. خنده‌ای سر داد و پس از بند آمدنش گفت:

-ای وروجک!

دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-آخه فکر نمی‌کردم تو بذاری روشنش کنیم.

-می‌خوای نذارم؟

-نه! نه! حالا صفحه آهنگشو داری؟

-توشه فقط باید سوزن رو جا بندازی.

لبخندی پرشوق زدم و با دست آزادم، سوزن را آرام روی نوار اول صفحه گذاشتم. صدای بلند و گوش‌نواز آهنگی قدیمی که خاطرات زیبایی از کودکی‌ام را برایم زنده می‌کرد، در فضای پذیرایی پیچید. دست آزاد ماکان روی کمرم قرار گرفت. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. دستانی که در هم قفل کردیم را بالا آوردیم و شروع به رقصی دلپذیر، در آغوشی پر از عشق و آرامش، در نور شمع‌هایی چشم‌نواز، در فضایی پر از بوی خوب گل رز و بخار پارافین داغ و مذاب شمع، با صدای آهنگی نوستالژیک و دلنشین که از گرامافون رویایی‌ام پخش می‌شد و غرق در دریای آرامش چشمانی که از عشق و لذت برق می‌زد، کردیم. هماهنگ با هم گام برمی‌داشتیم و به صدای زیبای موسیقی اجازه می‌دادیم، سکوت را بشکنند.

so I'm never gonna dance again

پس نمی‌خواهم دوباره برقصم

the way I danced with you

آن گونه که با تو رقصیدم

(موسیقی careless whisper از George Michael)

بی‌آن‌که زمان اهمیتی داشته باشد تا جایی که پاهایم درد گرفتند، به رقص ادامه دادیم. سرم را

جلوتر بردم و با صدایی آهسته در گوشش نجوا کردم:

-من هم خسته شدم، هم گشنه‌ام موسیو!

با بلند شدن صدای ریز خنده‌هایش از او فاصله گرفتم و مظلومانه سرم را کج کردم. دستم را از روی شانه‌اش برداشتم و در حفره‌های روی گونه‌هایش انگشت فرو بردم. خنده‌اش بند آمد. در یک حرکت سریع ل**ب‌های تشنه‌ام را سیراب کرد. گرمی لذت بخشش، ذره‌ذره به داغی آتشی تبدیل گشت. به تجربه‌ی آن طعم شیرین ادامه دادیم تا جایی که، نفس کم آوردیم. به آن آتش خوش طعم پایان دادیم و کمی فاصله گرفتیم. در حالی که نفس نفس می‌زدیم، پیشانی‌هایمان را به هم چسباندیم. تپش تند قلبم لحظه به لحظه، آرام و آرام‌تر شد.

-بریم بهت غذا بدم مادمازل؟

خنده‌ای سر دادم و گفتم:

-آره خیلی گشنه‌ام!

خنده‌ای کوتاه کرد و آرام پیشانی‌اش را از پیشانی‌ام جدا کرد. همچنان که دستم را گرفته به آشپزخانه رفتیم. با دیدن تزئینات فراوانی که با گل‌های رز داخل گلدان‌ها و شمع‌های بلند داخل شمعدانی‌های شاخه‌دار روی میز ترتیب داده بود، لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و ماکان هم کمی بعد روی صندلی روبرویم نشست. با لذت فسنجانی را که با طعم نگاه به صورت نیمه روشنش با شمع و چشمان از همیشه قهوه‌ای‌ترش عجین شده بود، خوردم. پس از سیر شدنم صورتم را جلوتر بردم و لبخندی پررنگ مثل لبخندی که خودش به رویم می‌پاشید، زدم و گفتم:

-خیلی خوشمزه بود. واقعا شب بی‌نظیری بود! واقعا ممنونم ازت!

-هنوز اصل کار مونده!

با لحنی مملو از کنجکاوی پرسیدم:

-اصل کار دیگه چیه؟!

-دوستت دارم.

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم از تپش متوقف شد ولی پس از آن، با سرعت و قدرتی فراوان خودش را به دیواره‌ی دنده‌ها و جناغم کوباند. نفسم لحظه‌ای بند آمد و پلک‌هایم توقف کردند. آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم آنچه گفت در ذهنم حلاجی کنم. باور جمله‌ای که با رفتارش هم تا حد زیادی نشان می‌داد، وقتی به گفتارش رسید مثل خوابی شیرین برایم رویایی و غیرقابل باور شده بود. لبخندش را پیرنگ‌تر کرد و دست گرم و پرحرارتش را روی دستم گذاشت. داغی عجیبی در وجودم شکل گرفت و در تمام سطح پوستم پخش شد. به قدری خوشحال بودم که قطره‌ی اشکی، از چشم راستم و پس از آن قطرات متوالی از هر دو چشمم فرو ریختند. ابروهایم از تعجب بالا رفتند و گفتم:

-آرزو چرا گریه می‌کنی؟!

کف دست آزادم را روی گونه‌هایم کشیدم و اشک‌هایم را سریع پاک کردم. با صدایی آهسته ولی پر از شور و شوق گفتم:

-باورم نمیشه!

-چرا باورت نشه؟!

سرم بالا آمد و متعجب در چشمانش که صداقت عشقش را فریاد می‌زدند، چشم دوختم. چرا فکر می‌کرد باورش آن هم بعد از این مدت طولانی انکار، راحت است؟!

-آرزو تو خودت هم اینو خوب می‌دونستی اما من...

مکثی کرد و ادامه داد:

-می‌خواستم در یک شرایط مناسب به زبون بیارم و فکر می‌کردم که امشب بهترین موقع بود که بگم...

لبخندش را پیرنگ‌تر کرد و افزود:

-تو اولین دختر در زندگی من بودی که این حس رو نسبت بهش تجربه کردم. می‌دوننی آرزو، تو تمام باورهای من رو درباره‌ی عشق و دوست‌داشتن زیر و رو کردی. من همیشه فکر می‌کردم از

یک دختر که هم از لحاظ چهره و هم از لحاظ افکار و شخصیت، دقیقا شبیه ایرانی‌ها باشد خوشم می‌آید اما تو با این‌که از هر لحاظ با اون چیزی که ایده‌آل ذهنی من بود خیلی فرق داری، شخصیتی داشتی که منو به شدت جذب می‌کرد. شخصیتی که یک بخشی ازش توی نگاهت خودش رو نشون می‌داد. می‌دونی تو با این‌که همیشه سعی داری وانمود کنی اطرافیان برات مهم نیستند، در درونت به همه احساس علاقه و محبت انسان دوستانه‌ای داری. تو با این‌که بخش بزرگی از تفکرات و سلايقت به غربی‌ها شباهت داره، وقار یک دختر ایرانی اصیل رو داری. با این‌که نگاهت همیشه نگرانه، یک روزنه‌ی امیدی تو چشمت وجود داره که به آدم آرامش میده. با این‌که به خاطر کم بودن آدم‌هایی که اطرافت هستند منزوی و گوشه‌گیر به نظر می‌رسی، وقتی با کسی ارتباط برقرار کنی خیلی خوب می‌تونی اون ارتباط رو بر اساس چهارچوب‌های خودت مدیریت کنی. در نهایت این‌که با وجود اخلاق خانومانه و با متانتت، خیلی خوب می‌تونی مثل یک دختر بچه دلربایی کنی.

به طرز عجیبی با هر کلمه‌ای که می‌گفت به جای لبخند زدن، اشک می‌ریختم. دستش را روی گونه‌ی راستم گذاشت و پس از پاک کردن اشک‌هایم، گونه‌ی دیگرم را از اشک تهی کرد.

-آرزو من هم لبخندهای کج و هم لبخندهای کاملت رو دوست دارم. شاید باورت نشه که حتی اخم کردنت رو دوست دارم، اما اصلا واسم راحت نیست اشک‌هاتو ببینم پس...

مکشی کرد و در حالی که لبخندی گرم به رویم می‌پاشید، ادامه داد:

-با ریختنشون آزارمون نده!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. لبخند را بر لبش عمیق‌تر کرد. به دنبالش هر دو سمت ل**ب من هم به بالا کش آمد. من با تمام وجود، این مرد را دوست داشتم. آب دهانم را محکم قورت دادم. زبان در دهانم چرخاندم و با صدایی آهسته گفتم:

-دوستت دارم ماکان... خیلی دوستت دارم؛ خیلی زیاد!

شعف تا ژرفای نگاهش حس می‌شد. برقی که از شادی در چشمانش افتاده بود، لبخندم را پررنگ‌تر کرد. برای مدت زمانی طولانی که نمی‌دانم چقدر بود، در چشمان هم که امشب

همسوی زبانمان حرف می‌زدند نگاه کردیم. آن قدر صورتم گُر گرفته بود که لحظه‌ای سرم را پایین انداختم و دستانم را روی گونه‌هایم گذاشتم، تا کمی از داغی آن‌ها کاسته شود. وقتی سرم را بالا آوردم یک شمعدانی کریستالی که دور شمع روشن داخلش، سه شاخه گل رز پیچیده شده بودند، جلوی چشمانم قرار گرفت. با دستم بزرگترین رز سرخ دورش را که به اندازه‌ی یک پرتقال رسیده بود گرفتم. همین که انگستانم را برای نوازش آن، روی گلبرگ‌هایش به حرکت درآوردم، شی کوچک و سفتی را در وسطش حس کردم. گلبرگ‌هایش را از هم فاصله دادم و به جعبه‌ی کوچک قرمزی که در وسط گل بود، کنجکاو و متعجب چشم دوختم. جعبه را بیرون آوردم و آهسته در آن را باز کردم. نگین برلیان کوچکی زیر نور درخشش خود را به رخ کشید. انگشتی ساده و ظریف ولی زیبا و شیکی که در جعبه بود، بغضی از ناباوری و شادی در گلویم انداخت. سرم را بالا بردم و در چشمانش که با نگاهی معنی‌دار به لبخند پرذوق بر لبم دوخته شده بودند، نگاه کردم. نگاهش را به چشمانم کشاند و در حالی که لبخندش را پررنگ‌تر می‌کرد گفت:

-با من ازدواج می‌کنی؟

با صدایی که به طرز غیرقابل کنترلی می‌لرزید، گفتم:

-ماکان!

-می‌دونی آرزو من دلم نمی‌خواست دوست پسرت باشم و الان هم نمی‌خوام باشم، چون...

مکثی کرد و ادامه داد:

-می‌خوام فراتر از یک خوش‌گذرونی موقت و زود گذر، شریک تک‌تک لحظه‌های هم باشیم!

نفسی عمیق کشید و گفت:

-قبول؟

آب دهانم را قورت دادم و همچنان که لبخندم را عمیق‌تر می‌کردم، گفتم:

-فکر نمی‌کنی باید بهم فرصت بدی!؟

-نه!

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-نه؟! شوخی که نمی‌کنی؟!

-چرا شوخی کنم؟! من که می‌دونم قبول می‌کنی، فقط صحبت با خانواده‌هامون می‌مونه که می‌ذاریم واسه بعد.

دهانم سه سانتی‌متر باز شد. با صدایی که ناباوری باقی‌مانده‌ام را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

لبخندی پرغرور زد و گفت:

-جووری که تو خیلی دوست داری.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خوبه بگم قبول نمی‌کنم؟

بی‌آن‌که ذره‌ای ناراحت شود یا خودش را ببازد گفت:

-توی چشمام نگاه کن و بگو قبول نمی‌کنی.

مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز کرد و منتظر نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و

بی‌آن‌که تسلطی بر زبانم داشته باشم، به طرزی کاملاً غیرارادی گفتم:

-قبول می‌کنم.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و جعبه را از دستم گرفت. با یک دستش انگشتر را از آن بیرون آورد و

با دست دیگرش، دست چپم را برداشت. آهسته انگشتر را دور انگشت انگشتری‌ام برد و تا انتها

آن را جلو برد. دستم را از دستش بیرون آوردم و بالا بردم. زیر نور شمع، باطن الماسی خودش را

با درخشش فراوانش آشکار کرد. لبخندی زدم و همزمان قطره‌ای اشک از چشم راستم چکید. با

لحنی مملو از شوق گفتم:

-خیلی قشنگه!

-مثل چشمات.

دستم را از جلوی چشمانم کنار بردم و به چشمانش که در نی نی آنها، علاقه و تحسین موج می زد نگاه کردم.

-می خوای بازم برقصیم؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. از روی صندلی اش بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. بلند شدم و همراهش به پذیرایی رفتم. سوزن گرامافون را تنظیم کردم و شروع به هنرنمایی مجدد با او کردم. هنرنمایی دو نفره‌ای که بدون نیاز به تماشاچی، بسیار شیرین و لذت بخش بود. نمی دانم چقدر زمان می گذشت که سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به حرکت آرامم ادامه دادم.

-خسته شدی آرزو؟

-اوهوم.

-پس دیگه وقت خوابه.

-نه!

-چرا؟!

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و در چشمانش نگاهی مظلومانه انداختم. با صدایی آهسته گفتم:

-نمی خوام با هم بودنمون تموم بشه. اصلا دلم نمی خواد امشب تموم بشه!

-تموم نمیشه!

پوفی کشیدم و با لحنی دلخور گفتم:

-اصلا نمی خوام برم توی اتاقم!

ریز خنده‌ای کرد و با لحنی پرشیطنت گفت:

-دیگه اتاقی مال تو نیست!

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-نکنه می‌خوای منو از خونهت بیرون کنی! آره؟!

ابروهایش را به علامت نفی بالا و پایین برد و گفت:

-البته که نه! ولی دیگه اتاقی مال تو یا مال من نیست. همش مال ماست؛ ما دو نفر.

چشمانم تا حد امکان گردتر شدند. با صدایی که از ناباوری می‌لرزید گفتم:

-یعنی امشب من و تو، یعنی ما...

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم و با انگشت اشاره‌ام، به او و سپس به خودم اشاره کردم.

-اشکالی داره؟

با لحنی که بْهتَم را به خوبی نشان می‌داد گفتم:

-آخه تو مرد خوبی هستی، واقعا بهت نمیاد که...

انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت تا سکوت کنم. با صدایی آهسته گفت:

-دیگه نمی‌خوام واسه تو مرد خوبی باشم! پیشنهادمو دادم و قبول کردی و این یعنی از الان همه

چیز مجازه!

ابروهایم از تعجب بالا رفتند. قبل از آن که انگشت اشاره‌اش را از روی ل**ب‌هایم بردارد گفت:

-و من می‌خوام مرد بدی باشم. اعتراض داری؟

انگشتش را از روی ل**ب‌هایم برداشت. ناخودآگاه سرم را به طرفین تکان دادم. حتی اگر پیش

از این‌ها درخواست می‌کرد، قبول می‌کردم و امشب که بزرگترین تصمیم قطعی‌ام درباره‌ی او را

گرفتم و از شادی در پوست خود نمی‌گنجم، به یقین رد کردن برایم ناممکن بود. مرا تا اتاق

خودش همراه کرد. با باز شدن در اتاقش که اکنون با شمع‌های اندکی، به بهترین نحو در اوج

سادگی زیبا تزئین شده بود، نگاهم به تختی دونفره در گوشه‌ی اتاق که روی آن با چندین شاخه گل رز تزئین شده و بر پاتختی‌هایش، شمع‌های بزرگ و پرنور جلوه‌ای رویایی به آن بخشیده بودند، افتاد.

زیر ل**ب گفتم :

-چه کردی ماکان!

-محشره مگه نه؟

سرم به سمتش چرخید و گفتم:

-خودشیفته!

خنده‌ای سر داد و من انگشتانم را در حفره‌های روی گونه‌هایش فرو بردم. با اتمام خنده‌اش، شانیه‌هایم را با دستانش گرفت و ل**ب‌هایش را بر گونه‌ام گذاشت. آن گرمای شیرین را تا گوشه‌ی لبم امتداد داد. همزمان با غرق شدن در آن لذت، قدم به قدم عقب‌تر می‌رفتم. در نزدیکی تخت آن طعم پرحرارت به میانه‌ی ل**ب‌هایم رسید و خواسته‌ی قلب عاشقم را که حرارتش تا عمق وجودم رخنه می‌کرد، به من هدیه کرد. دستش به سمت زیپ کنار لباسم رفت. در همراهی‌اش، کتتش را در آوردم و گره‌ی کراواتش را باز کردم. در نزدیکی نفس کم آوردن بودیم که تند و تند، دکمه‌های پیراهنش را باز کردم و همزمان با صدای باز شدن زیپ لباسم، از هم فاصله گرفتیم و به ریه‌هایمان اجازه‌ی نفس گرفتن دادیم. نفس‌های داغش روی صورت و گردنم پخش می‌شد. با لمس ل**ب‌های گرمش روی لاله‌ی گوشم، سرم را کمی کج کردم. ل**ب‌هایش را تا روی گردنم امتداد داد. با یک حرکتش بر تخت رها شدیم و شب به بهترین حالت ممکن خاتمه یافت.

شش ماه بعد

(یکم نوامبر)

با حس نور خورشید که چشمان بسته‌ام را به درد آورده بود چشم باز کردم. از شانس خوب من لندن همیشه ابری، امروز که روز تعطیل است با آفتاب مزاحمش مرا بد خواب می‌کند. کش و قوسی به بدنم دادم و به کمر دردم بی‌اعتنایی کردم. صدای پیس‌پیس عطر زدنش خبر از بیداری‌اش می‌داد. پتو را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم و در تخت نیم‌خیز شدم. جلوی آینه‌ی میز توالت ایستاده بود و دکمه‌های کتتش را می‌بست. با دیدن من، لبخندی گرم به تصویرم در آینه زد. جوابش را با لبخندی کم‌رنگ دادم. پس از بستن آخرین دکمه‌اش به عقب چرخید و با چند قدم بلند به سمتم آمد. روی تخت نشست و صورتش را تا جایی که به ل**ب‌های خشک و سردم زندگی پرتراوتی ببخشد، جلو آورد. در آن آغاز شیرین صبحگاهی همراهی‌اش کردم تا حرارت ل**ب‌هایم به مرز آتش گرفتن از داغی رسیدند. با بند آمدن نفس‌هایمان فاصله گرفتیم و پیشانی‌هایمان را به هم چسبانیدیم. بوی خوب عطرش را با نفس‌های تند و پرزورم به مشام کشیدم. چشمانم را بستم و به حرارت پیشانی‌اش، اجازه دادم تا تنها حسی باشد که با لامسه در بدنم پخش می‌شود. پس از چند دقیقه پیشانی‌اش را از پیشانی‌ام فاصله داد. چشم باز کردم و به چشمان تیره‌رنگ و آرامش‌بخشش نگاه کردم. لبخندی گرم به رویم زد و با صدای مملو از آرامشش گفت:

-صبح بخیر آرزو.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-صبح بخیر ماکان! چرا امروز صبح بیدارم نکردی تا صبحونه درست کنم؟

-تو که نمی‌دونی وقتی می‌خواهی چه شکلی میشی!

اخمی کردم و گفتم:

-خیلی هم خوشگل میشم! حق نداری مسخره کنی!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-در اون که شکی نیست، ولی یک شکلی میشی که اصلا نمیشه بیدارت کرد.

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

-این شد حرف حساب!

دستش را روی موهای ژولیده و بهم ریخته‌ام گذاشت و آرام حرکت داد. لبخند دلمرده‌ای زدم و گفتم:

-امروز حتما باید بری؟ یک امروز و فردا تعطیلیم دیگه!

لبخندی زد و گفت:

-باید برم. بخش اطفال بیمارستان از یک ساعت دیگه فقط یک متخصص داره و اگه نرم، ممکنه مشکل پیش بیاد.

سرم را پایین انداختم و پوفی کشیدم. با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-نبینم از این قیافه‌ها به خودت بگیری ها! منم فقط تا چهار عصر باید باشم. بعدش می‌تونیم بریم پارک. خوبه؟

از شوق لبخند کجی زدم و گفتم:

-عالیه!

لبخند بر لبش پررنگ‌تر شد و گفت:

-خب پس خوب استراحت کن که عصر پیام دنبالت.

-خودم میام پارک که پیاده‌روی هم کرده باشم. ساعت چهار و نیم پارک هاید خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-عالیه! مادمازل ورزشکار.

مشتی به شانهاش زدم و گفتم:

-مسخره نکن!

خنده‌ای سر داد که پیش از بند آمدنش، موبایلش زنگ خورد. از حرف‌هایی که می‌زد معلوم بود از بیمارستان تماس گرفتند و باید برای رفتن تعجیل کند. پس از قطع تماسش، بو*سه‌ای بر گونه‌ام کاشت و بلند شد.

-دیگه باید برم که دیر شد.

-موفق باشی.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-مرسی!

کیف مردانه‌ی چرمش را برداشت و در حالی که در اتاق را باز می‌کرد، گفت:

-غذای امروز رو گذاشتم روی گاز، یادت نره ساعت دوازده زیر خورش رو خاموش کنی. ساعت یازده و نیم هم برنج رو بذار گرم بشه. میوه‌هایی که دیشب خریدم طبقه‌ی پایین یخچاله، حتما بخور. چای هم الان آماده‌ست.

مکثی کرد و گفت:

-مراقب خودت باش.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-ممنون عزیزم. تو هم همینطور.

لبخندی زد و گفت:

-خوش بگذره، فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و در را بست. خواستم دوباره دراز بکشم و بخواهم که ناگهان در را باز کرد و مرا از جا پراند. لبخندی پرشیطنت به رویم پاشید و گفت:

-شیطونی هم نکن.

اخمی کردم و غریدم:

-ماکان!

خنده‌ای سر داد و در را بست. با صدای بسته شدن در خانه، دراز کشیدم و پتو را تا روی پیشانی‌ام بالا کشیدم. در این وضعیت بهترین کار ممکن خواب است. به لطف خستگی‌های زیادم تا ظهر خوابیدم و وقتی بیدار شدم، ترجیح دادم به جای صبحانه همان ناهار را بخورم. به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم. پس از خشک کردن خودم، لباس گرمی که مناسب هوای سرد و سوزناک اواسط پاییز بود پوشیدم. راهی آشپزخانه شدم و برای خودم غذا کشیدم. حوصله‌ی گرم کردن برنج را نداشتم برای همین به خوردن برنج سرد اکتفا کردم. با بی‌میلی غذایی را که باید در روز تعطیل کنار ماکان می‌خوردم، به تنهایی خوردم. از این روزهایی که مجبور می‌شود به بیمارستان برود، اصلا خوشم نمی‌آمد.

طی این شش ماهی که گذشت، خیلی چیزها تغییر کرد. پس از شب خواستگاری ماکان به اگنس گفتم تا مدتی را کنار مادرش سر کند و تا کنون، او هنوز کنار مادرش است. من هم در این مدت با ماکان هم‌خانه و می‌توان گفت هم‌بستر شدم اما فرصت صحبت با خانواده‌هایمان، هنوز پیش نیامده است. در بین اطرافیانمان در لندن، تقریباً همه ما را زن و شوهر می‌دانند و تا عقد رسمی و برگزاری مجلس عروسی که قرار گذاشتیم پس از کریسمس باشد، از هم دیگر فاصله نگرفتیم. این مدت پستی و بلندی‌های خاص خودش را داشت اما با تمام این‌ها حس عشق، آرامش و امنیتی که هرگز در تنهایی‌ام تجربه نمی‌کردم، مرا به قدری قوی می‌ساخت که برای تمام مشکلات و بحث‌های کوچک و گاه بزرگ بینمان مقاوم باشم. بزرگترین بحث بینمان هم درباره‌ی کم شدن ارتباط ماکان با پدرش، پس از ازدواج مجدد پدرش در اواخر آگوست بود. به

ماکان حق می‌دادم که از پدرش برای فراموش کردن سریع مادرش دلگیر شود، اما دلم می‌خواست توان پذیرش این موضوع را داشته باشد و پدرش را برای این ازدواج مجدد از دفتر زندگی اش پاک نکند. بالاخره بعد از اصرارهای من، ماکان پس از مدت‌ها به دیدار پدرش رفت و برای جلب رضایت من، قرار بر این شد که امشب من و پدرش همدیگر را ملاقات کنیم.

یک هفته‌ای می‌شود که ماکان با نزدیک شدن به کریسمس که بلیط ایتالیا و از آنجا ایران را برای تعطیلاتش گرفته‌ایم، تا تصمیم ازدواجمان را به خانواده‌ی من اعلام کنیم، اصرار دارد با پدر و مادرم درباره‌ی این تصمیم به ازدواج صحبت کنم که وقتی به ایران می‌رویم، ناگهان جا نخورند و گمان نکنند ما دو روزه چنین تصمیمی گرفته‌ایم. با تمام این اوصاف تصمیم داشتم اول به عمه که مطمئن هستم با فهمیدن این موضوع خیلی خوشحال می‌شود، بگویم. روی کاناپه‌ی پذیرایی لم دادم و بی‌حوصله به تلویزیون چشم دوختم. نمی‌دانم چرا چند وقتی است که این قدر بی‌حال و کسل شده‌ام و جز خواب به من نمی‌چسبد.

با دیدن فیلمی که دختر نوجوانی با یونیفرم مدرسه را به نمایش گذاشته بود، به یاد آرشیدا افتادم. یکی از خبرهای خوبی که در این مدت به گوشم رسید، آغاز سال تحصیلی جدید آرشیدا در نیویورک بود. رایان که اوایل از معلم‌های خصوصی که برای آرشیدا می‌گرفت ناراضی بود، از معلم خصوصی جدیدش ابراز خرسندی فراوانی می‌کرد. طبق گفته‌اش به کمک او، آرشیدا درس و مدرسه را خیلی خوب از نو شروع کرده و از نظر روحی بهبود زیادی یافته است. گمان می‌کنم رایان که قرار است سه هفته‌ی دیگر برای دیدنم به لندن بیاید و آرشیدا را به معلم و پرستارش واگذار کند، اولین کسی خواهد بود که درباره‌ی تصمیم ازدواجم با او حرف خواهم زد. بی، هدف کانال‌ها را عوض می‌کردم که ناگهان به یاد ابیگیل و آدریان افتادم. به لطف ماکان با دو کودک دو قلوی سفید پوست، با موهای صاف و نرم طلایی رنگ و چشمان آبی به رنگ اقیانوس اطلس که هم با ظاهر زیبا و هم با رفتار شیرینشان دل می‌ربایند، آشنا شدم. تنها تفاوت این خواهر و بردار دوست داشتنی در جنسیتشان بود وگرنه صورت‌هایشان بس عجیب شباهت داشتند. با صدای زنگ تلفن، از فکر بیرون آمدم و به سمت میز عسلی گوشه‌ی پذیرایی رفتم. گوشی را از رویش برداشتم و پاسخ دادم:

-سلام.

-سلام آرزو! چرا دو هفته‌ست خبری ازتون نیست؟!

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-لارا بهت حق میدم دلخور بشی اما باور کن این مدت خیلی کسل بودم. حتی سر کار هم همش می‌خواستم بخوابم. شرمنده‌ام که ازت خبر نگرفتم.

-چرا کسلی؟! نکنه مریض شدی!

-فکر نکنم. علائم دیگه‌ای ندارم، پس احتمالاً یک حساسیت فصلی ساده‌ست.

-خب پس می‌تونی با من بیای بیرون، مگه نه؟

با آن‌که حال و حوصله‌ی بیرون رفتن با کسی جز ماکان را نداشتم، برای آن‌که دلگیر نشود گفتم:

-آره می‌تونم.

با لحنی پر از رضایت گفت:

-خب پس بیا دوشنبه بریم خرید.

دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم. از این‌که باید ساعت‌ها برای خرید راه می‌رفتم، متنفر بودم مگر این‌که همراه ماکان راه بروم.

-چی شد آرزو؟ میای دیگه؟

پشت گردنم را کمی خاراندم و بالاجبار گفتم:

-باشه عصر دوشنبه از کلینیک میام که با هم بریم.

با لحنی مملو از ذوق و شادی گفت:

-عالیه! از لباس‌هایی هم که می‌پوشی معلومه که توی انتخاب لباس خیلی خوش سلیقه‌ای و

می‌تونی خوب کمک کنی که درست انتخاب کنم.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-ممنون لارا! تو هم خیلی خوش سلیقه‌ای!

-ممنونم ازت. راستی به ماکان هم بگو بیاد. منم به ادوارد میگم بیاد که بعدش بریم شام بخوریم.

لبخندم پررنگ شد و با صدایی پرانرژی‌تر گفتم:

-البته!

-پس می‌بینمت. خداحافظ.

-خدانگهدار.

با قطع شدن تماس لبخند بر لبم عمیق‌تر شد. یکی از فواید من در زندگی لارا و ادوارد، آشنا کردن آن دو با هم بود. دوستی نوپا بر پایه‌ی علاقه‌ی اولیه‌ی آن‌ها، یکی از بهترین اتفاق‌های ممکن بود که افتاده بود. علاوه بر آن، من و لارا و البته ماکان و ادوارد دوستانی خیلی صمیمی‌تر و نزدیک‌تر از قبل شدیم.

با حس منگی عجیبی که این مدت، زیاد به من دست می‌داد، سرم را روی یکی از کوسن‌ها گذاشتم و روی راحتی دراز کشیدم. طولی نکشید که به خواب رفتم.

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم و از خواب عمیق دو ساعته‌ام بیرون آمدم. نگاهی به صفحه‌اش که عبارت "موسیوی من" بر آن نمایان شده بود، انداختم و لبخند کمرنگی زدم. جای شادی داشت که با تماس او از خواب بیدار می‌شدم.

-سلام.

-سلام مادمازل! نگو تا حالا خواب نبودی که از صدات معلومه.

خنده‌ی کم‌جانی کردم و گفتم:

-خب خسته بودم!

-خب پس می‌خوای خودم بیام دنبالت؟

-نه من خودم میام. خیلی وقته پیاده‌روی نکردم.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-حالا که من می‌گم بذار با ماشین بیارمت، خودت می‌گی نه پیاده می‌ای!

-لازمه دیگه.

-خب پس برو یک چیزی بخور و آماده شو.

-گشنه نیستم!

خنده‌ای کرد و گفت:

-تو همیشه‌ی خدا گشنه‌ای، فقط بعضی وقتا بروز میدی.

اخمی کردم و با لحنی پرحرص گفتم:

-ماکان!

صدای ریز خنده‌های پرشیطنتش در جوابم در آمد. پس از اتمام خنده‌اش گفت:

-باشه مادمازل، تسلیم!

نیمه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-حالا شد!

-خب پس ساعت چهار و نیم می‌بینمت.

-باشه.

گوشی را روی میز گذاشتم و راهی اتاق شدم. در مدت کمی آماده شدم و از خانه بیرون رفتم. در تمام طول راه برای بار هزارم و بیشتر، حرف‌هایی را که می‌خواستم امشب با پدرش بزنم، در ذهنم مرور کردم. به قدری در فکر فرو رفته بودم که متوجه گذر زمان نشدم. با رسیدن به پارک به سمت

نیمکت همیشگی خودمان رفتیم. خیلی زودتر از موعد مقرر رسیدیم، برای همین روی نیمکت نشستم و بی‌هدف به درخت روبرویم که برگ‌هایش یک در میان نارنجی و زرد شده بودند، چشم دوختم. نمی‌دانم چقدر از انتظار گذشت که دو دست روی چشمانم را گرفتند. حرارت دلچسبشان از پلک‌های بسته‌ام تا عمق چشمانم نفوذ و ذره‌ذره همه‌ی وجود مرا به تجربه‌ی گرمای خوشایندی دعوت کرد. بوی خوب عطر چوب خیسش تا تارهای ریز داخل بینی‌ام را غرق لذت کرد. دستم را بالا آوردم و روی دست چپش گذاشتم. با حس سرمای حلقه‌ی انگشتش که در تضاد با گرمای دستش بود، طرف راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-بازی جدید موسیو؟

دستانش را از روی چشمانم برداشت و در حالی که با ریزنده‌های دلچسبش نیمکت را دور می‌زد، کنارم نشست و گفت:

-چطوری فهمیدی؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-چطوری همیشه نفهمید؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-مادمازل کارآگاه.

دستم را بالا آوردم و انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید جلوی چشمم به طرفین حرکت دادم و تهدیدوار گفتم:

-مسخره نکن!

دستم را در هوا اسیر کرد و روی پایش گذاشت. به انگشتم که هنوز هم مثل روز اول در دست چپم می‌درخشید، نگاه کرد و با لحنی مملو از حس لذت گفت:

-کی جرات می‌کنه مادمازل منو مسخره کنه؟

سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشمانم کشاند. لبخندی گرم به رویم زد و چشمکی حواله‌ام کرد.

دست چپ خودش را گرفتم و در حالی که به حلقه‌ی سفید و درخشانی که به عنوان هدیه‌ی تولدش برایش خریدم، نگاه می‌کردم گفتم:

-فقط موسیقی من، اونم فقط گاهی.

دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

-باورت همیشه کم‌کم داره یک سال میشه؛ یک سال میشه که من و تو با هم آشنا شدیم! انگار همین دیشب تولد بهسا بود و تو رو دیدم.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

-منم باورم نمیشه اما خیلی خوشحال‌کننده‌ست! شاید اولین باره که میگم از زمانی که گذشت ممنونم. از گذر زمانی که تو رو به زندگی هدیه داد ممنونم.

دستش روی موهایم به حرکتی آرام درآمد. با صدایی آهسته گفت:

-بهترین هدیه‌ی زندگی من...

متوجه نشدم چند ساعتی می‌شد که در پارک نشسته بودیم اما هر چه بود، پس از روزی خسته‌کننده عالی بود. با رعد و برق ناگهانی که رخ داد ماکان گفت:

-دیگه آسمونم میگه بریم.

با نگاهی مظلومانه به چشمانش چشم دوختم.

-میشه بیشتر بمونیم که بارونم بیاد؟

با دستش موهایم را کمی نوازش کرد و گفت:

-این کارها رو نکن وروجک!

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-بگو باشه.

لبخندی زد و گفت:

-باشه ولی نه زیاد که سرما بخوری.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و به آسمان چشم دوختم. با فرود آمدن چند قطره‌ی اول باران که سردی دلپذیرشان را با طراوت خاصی بر پوست صورتم پخش می‌کردند، لبخند کجی بر لبم شکل گرفت. پس از چند دقیقه تمام سطح پوستم خیس شد. با حس گرمای دستی که پشت گردنم قرار گرفت، سرم به سمت ماکان چرخید. با لبخند پرشیطنتی که بر لب داشت به من نزدیک شد. در چند میلی‌متری صورتم، هر دو چشم بستیم و به گرمای بو*سه‌ی پرحرارتی که در لب‌هایمان گدازه می‌انداخت، اجازه دادیم تنها چیزی باشد که حس می‌شود. سردی صورتم از باران و داغی لب‌هایم از بو*سه، پارادوکس دلچسبی به تک‌تک سلول‌های بدنم تزریق کرد. همه‌ی آن حس قشنگ تا جایی که نفس تمام کردیم، ادامه یافت. با فاصله گرفتن لب‌هایمان از هم، پیشانی‌هایمان را به هم چسباندیم و با صدای بلند نفس نفس زدیم. باران به قدری تند و شدید شد که صدای نفس نفس زدنمان، در صدای چرچر فرود آمدن قطرات درشت باران گم شد.

-بریم آرزو؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-بریم.

زیاد طول نکشید که رسیدیم و هر دو برای تعویض لباس تعجیل کردیم، تا به موقع به قرار امشب برسیم.

در طول راه نه من حرفی می‌زدم و نه ماکان سکوت را می‌شکست. ساکت مانده بود و با اخمی که جدیت و به فکر فرو رفتنش را به خوبی نشان می‌داد، رانندگی می‌کرد. تمام این مدت برای من که هنوز اتفاقی نیفتاده خونم در حال جوشیدن از نگرانی بود، این وضعیت دلهره‌ام را دو چندان می‌کرد. به قدری برای دیدن پدرش مضطرب شده بودم که دلپیچه‌ی بدی مرا وادار کرد، دست روی شکمم بگذارم و "آخ" بگویم. در همان لحظه ماکان کنار خیابان توقف کرد و با صدایی که نگرانی‌اش را به خوبی نشان می‌داد، گفت:

-چی شده آرزو؟!

سرم به سمتش چرخید و لبخند نیمه‌جانی به رویش زدم. با صدایی آهسته گفتم:

-هیچی!

-خیلی نگرانی؟!

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته‌تر از قبل گفتم:

-خیلی!

دستش را روی دستم که هنوز روی شکمم بود گذاشت و با لحن آرامش‌بخشی گفت:

-تو دقیقاً واسه چی نگرانی آرزو؟! تو که می‌دونی نظر بابام تاثیری روی تصمیم من نمیذاره. تو که می‌دونی ما به هر حال، بیستم ژانویه عروسی می‌گیریم و عقد رسمی مون به ثبت می‌رسه، پس به جز صحبت با خانواده‌ت مسئله‌ی دیگه‌ای نداریم!

-اوه ماکان این چه حرفیه که می‌زنی؟! پدر تو هر چقدرم بد بوده و از دستش اذیت شدی، بالاخره پدرته! من نمی‌خوام اون ناراضی باشه!

پوزخندی زد و گفت:

-پدرم؟! اون بعد از اون عشقی که زندگی خودش و کل خانواده‌مونو خراب کرد، دیگه پدرم نبود. تو شاید باور نکنی که من سال‌هاست، با بابام بیشتر از دو ساعت در ماه حرف نزدیم. در ضمن اون

که برای ازدواج مجددش به نظر من بی‌اعتنایی کرد، پس لزومی نمی‌بینم برای ازدواجم به نظرش اعتنا کنم و اگر هم این ملاقات رو ترتیب دادم، فقط به خاطر تو بود نه کس دیگه‌ای.

-اما ماکان...-

دستش را از روی دستم برداشت و گفت:

-آروم باش آرزو! با نگرانی تو هیچ اتفاق خوبی نمیفته.

پلک‌هایش را به نشانه‌ی اطمینان بخشیدن محکم بر هم زد و دوباره چشم باز کرد. لبخند کم‌جانی به رویش زد و سرم را پایین انداختم. از این‌که ماکان تا این حد نسبت به پدرش بی‌تفاوت بود، اصلاً راضی نبودم. کمی پس از دوباره راه افتادن ماشین، با آن‌که از دیشب ساعت‌ها خوابیده بودم، حس سرگیجه و منگی سرم را کج کرد. در حالی‌که تکیه‌ی سرم را به شیشه‌ی کنارم می‌دادم، در جا خوابم برد.

-رسیدیم مادمازل خواب‌آلود!

به سختی پلک‌هایم را تکان دادم و چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم، تصویر ناواضح ماکان در حالی بود که با لبخند نگاهم می‌کرد. با دست چشمانم را مالیدم تا وضوح دیدم را بیشتر کنم. دوباره چشم باز کردم و این‌بار از شیشه‌ی کنارم تابلوی رستورانی را که در آن قرار گذاشته بودیم، دیدم. سریع سرم به سمتش چرخید و گفتم:

-ساعت چنده ماکان؟ دیر که نرسیدیم؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-ساعت دقیق هشته. خیلی هم به موقع رسیدیم.

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و دستی به موهایم کشیدم تا مرتب باشند.

-خب پس بریم.

در سمت خودم را باز کردم ولی قبل از پیاده شدنم، دستم را گرفت و گفت:

-آرزو...

سرم به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کردم. سکوتم را که دید گفت:

-نیازی نیست نگران چیزی باشی، پس به واکنشی که ممکنه از بابام ببینی زیاد اهمیت نده.

-منظورت اینه که ممکنه واکنش بدی نشون بده؟ ممکنه خیلی از من بدش بیاد؟!

با دست کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-واکنش تند که نشون نمیده اما شاید واکنش خوبی هم نشون نده. می‌خوام حساس نباشی که اذیت نشی.

-حساس نیستم! فقط برام جالبه بدونم دوست داره کسی که قراره همسر تو باشه، توی اولین برخورد باهاش چطور باشه؟

-اینو منم نمی‌دونم.

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند. با لحنی لبریز از ناباوری گفتم:

-تو نمی‌دونی؟! اگه تو نمی‌دونی پس کی می‌دونه؟!

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-من که بهت گفتم، اونقدری با بابام ارتباط نداشتم که از تمام علایق و نفرت‌هاش خبر داشته باشم.

دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم و با لحنی پر از حس ناامیدی گفتم:

-این خیلی بده ماکان! اصلا باورم نمیشه!

با ریزخنده‌ای دلنشین گفت:

-بیخیالش!

پوفی کشیدم و پیاده شدم. دستم را رها کرد و خودش هم پیاده شد. با قدم‌های بلند ماشین را دور زد و در پیاده‌رو کنارم قرار گرفت. دست خم شده‌اش را جلویم گرفت. دستم را دور آرنجش حلقه کردم و هم گام با خودش، به سمت رستوران رفتم. به سمت میز پذیرش رفتیم و با گفتن فامیل ماکان، دختری با لباس فرم سفید و مشکی جلویمان راه افتاد تا میز را نشان دهد. با اشاره‌اش به میزی که یک زن و مرد پشت آن نشسته بودند، آب دهانم را محکم قورت دادم. دهانم را به گوشش نزدیک کردم و آهسته گفتم:

-ماکان اونا زودتر از ما رسیدند! خیلی دیر کردیم!

گوشه‌ی لبم را گزیدم تا استرسم ذره‌ای کمتر شود، ولی نشد که نشد. با صدایی آهسته‌تر از صدای من گفتم:

-عیبی نداره آرزو! نیازی نیست نگران بشی.

همچنان که از پشت سرشان به میزی که آن دو روی دو صندلی پشت آن نشسته بودند، نزدیک می‌شدیم، ماکان با صدایی بسیار آهسته با خود گفت:

-حتما باید اون زنم با خودش می‌آورد؟!!

سقلمه‌ای به پهلویش زدم. نگاه معنی‌دار کوتاهی به من انداخت ولی سریع مسیر نگاهش را عوض کرد. نفسی عمیق کشیدم و آخرین گام باقی‌مانده تا رسیدن به میز را با ماکان برداشتم. زن و مردی که در حال گفتگویی با صدای کوتاه بودند، با دیدن ماکان بلند شدند. نگاهشان را به سمت من سُر دادند و سر تا پایم را برانداز کردند. سرم را پایین انداختم، چرا که در عمق نگاهشان کنجکاوی عجیبی بود که مرا آزار می‌داد.

-سلام.

با سلامی که ماکان کرد من هم به دنبالش سلام کردم اما تنها کسی که پاسخمان را داد، زنی بود که همسر دوم پدرش شده بود. پدرش به تکان دادن سرش به پایین اکتفا کرد. ماکان یکی از صندلی‌ها را برایم عقب کشید و خودش روی صندلی کنارم نشست. با حس سنگینی نگاهی سرم را کمی بالا آوردم. پدرش دقیقا روبروی من بود و اولین چهره‌ای که جلویم ظاهر می‌شد،

چهره‌ی شکسته ولی لبریز از تکبرش بود. نگاهم را از چانه‌ی مستطیلی و کوتاهش، ل**ب‌های نازکش، بینی باریکش که دقیقا مثل بینی ماکان قوز ملایمی داشت تا چشمانش که با وجود شباهت بی‌نظیر فرم و رنگشان به چشم‌های ماکان، نگاهی سرد و یخزده که جز اضطراب و ترس به آدمی القا نمی‌کند به نمایش گذاشته بود، بالا کشاندم. حس می‌کردم سعی دارد با نگاهش به من بفهماند که با تمام وجود از من نفرت دارد و از این‌که به عنوان عروس آینده‌اش جلوی من نشسته‌ام، بسیار ناخوشنود است.

سرم را پایین انداختم و آب دهانم را محکم قورت دادم. تمام سلول‌های بدنم از سردی نگاهش منجمد شده و دستانم به لرزه افتاده بودند. با قرار گرفتن دست گرم و پرحرارت ماکان بر روی دستم، سرم سریع بالا آمد و نگاهم به چشمانش کشیده شد. نگاهش برعکس نگاه پدرش، گرم و آرامش‌بخش بود. لبخندی به گرمی نگاهش زد و چشمانش را محکم بست و باز کرد. گرمی آرامش و اطمینان در ذره‌ذره‌ی وجودم رخنه کرد و جای ترس و دلهره‌ام را گرفت. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با نگاهم به او اطمینان دادم، دیگر آرام شدم.

با قرار گرفتن منوها روی میز، رشته‌ی نگاهمان پاره شد. با سکوتی که با حضور چهار نفر جاری بود، اصلا راحت نبودم. نگاهم را در لیست غذاهایی که حس می‌کردم به همگی آن‌ها بی‌میل هستم، به چرخش در آوردم. دلم فقط غذایی ایرانی که ماکان می‌پخت را می‌خواست اما مجبور به انتخاب غذایی خلاف میل و صرف آن در کنار افرادی نچسب بودم. گارسون پس از مدتی نسبتا طولانی آمد و گفت:

-انتخاب کردید؟

برای اولین بار صدای پدر ماکان در آمد:

-بله.

صدای خش‌دار و نسبتا کلفتش، خشم و غرور زیادی را به نمایش می‌گذاشت که مرا سخت می‌ترساند. باید اعتراف کنم که تا به حال از هیچکس به اندازه‌ی او، نترسیده بودم! ماکان سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

-تو انتخاب کردی؟

-واسم فرقی نداره. هر چی خودت می‌خوای رو بگو دو تا بیارن.

-چیزی شده؟

-نه! فقط تازه کلی چیز خوردم و زیاد اشتهام ندارم.

نگاهی معنی‌داری به من کرد که غیر مستقیم بگوید، نمی‌شود سرش را کلاه گذاشت. شانسه‌ایم را بالا انداختم و خودم را به بیخیالی زدم.

کمی سرم را چرخاندم که نگاهم به چشمان همسر پدرش که با نگاهی معنی‌دار به من دوخته شده بودند، گره خورد. نمی‌دانم چرا با نگاهش، حس عجیبی در وجودم شکل گرفت. حسی شبیه به یک نوع آشنایی، ولی مسلم است که من زنی فرانسوی تبار که سال‌های زیادی مقیم آمریکا بوده‌ام را نمی‌شناسم. سعی کردم به حسم بی‌اعتنا باشم اما چشمانم روی چهره‌اش که شباهت عجیبی با ته چهره‌ی خودم که در آینه می‌دیدم داشت، ثابت مانده بود. به جز رنگ و فرم چشم‌هایم، باقی صورتم دقیقاً شبیه او بود. به این نتیجه رسیدم که اگر چشم‌های کشیده‌ی آبی‌رنگش درشت و طوسی با رگه‌های آبی می‌بود، پوستش به جای آن‌که سفید باشد، برنزه می‌نماید و رنگ موهایش به جای طلایی مشکی بود، با چانه‌ی نسبتاً کوتاه، ل**ب‌های به نسبت بزرگ و برجسته‌ی عریض، بینی باریک، گونه‌های استخوانی که به صورت لاغریش جلوه‌ای زیبا می‌بخشید، ابروهای کشیده، پیشانی بلند و موهای ضخیمش که با فر درشت خدادادی خود، صورتش را به زیبایی یک خورشید قاب گرفته بودند، دقیقاً شبیه من بود. چشم از نگاهش که رنگ کنجکاو توام با حسرت داشت، گرفتم و سرم را پایین انداختم. دلیل حس‌های عجیبی را که در نگاهش می‌دیدم، درک نمی‌کردم. به قدری ذهنم درگیر تجزیه و تحلیل برخورد عجیب و غریب پدر ماکان و همسرش بود که متوجه نشدم بقیه سفارش دادند و ماکان هم که مرا در آن حال دیده بود، به خواسته‌ام عمل کرد و از همان استیکی که برای خودش سفارش داده بود برای من هم سفارش داد.

-خب...

با صدای پرجذبه‌ی پدر ماکان، سر همگی ما بالا آمد و در سکوت منتظر نگاهش کردیم. نگاه سرد و بی‌روحش را روی چشمانم متمرکز کرد و گفت:

-آرزو از خودت بگو.

پوزخندی زد و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

-ناسلامتی قراره عروس آینده‌ی من باشی!

مشت شدن دست ماکان را زیر چشمی دیدم. آب دهانم را قورت دادم و در حالی که نیمه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش می‌دادم، گفتم:

-هر چی که می‌خواید بپرسید. من حتما جواب میدم.

چشمانش را کمی ریز و نگاهش را مشکوک کرد. با لحنی تأکیدی گفت:

-هر چی؟

با صدایی آهسته که از تردید بی‌دلیلم نشات می‌گرفت، گفتم:

-بله، هر چی.

صدایش را صاف کرد و مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز کرد. پس از چند لحظه سکوت را شکست و گفت:

-چرا شش ماهه که توی خونه‌ی ماکان زندگی می‌کنی، در حالی که با هم هیچ نسبتی ندارید؟

زبانم قفل شد. با بدترین لحن ممکن سوالش را پرسید. از نگاهش کینه و تحقیر می‌بارید. کاملاً واضح بود که سعی در خرد کردن شخصیتم داشت. به قدری ناراحت و البته شوکه شده بودم که چانه‌ام از بغض می‌لرزید. ماکان با لحنی معترض در جواب پدرش بر آمد:

-بابا!

پدرش لبخندی عصبی زد و رو به ماکان گفت:

-خودش گفت هر چیزی می‌تونم بپرسم! برای منم خیلی جالب بود که چطور دختری که ایران بزرگ شده، انقدر زود خودشو گم کرده و حاضر شده این همه مدت، به یک مرد غریبه سرویس بده.

با کوبیده شدن مشتهای ماکان بر روی میز، همه ساکت شدند. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم چپم چکید اما ذره‌ای از بغضم نگاهید. خودم را در جایگاه هم ارز او نمی‌دیدم، وگرنه حتماً به خیانتی که به همسر و فرزندش کرده بود، اشاره می‌کردم تا شرافت مرا به این راحتی زیر سوال نبرد. ماکان در حالی که پوزخند صدادارش را جمع می‌کرد، گفت:

-جالبه! محض اطلاعاتون آرزو و من از خیلی وقت پیش قصد ازدواج داریم و اینو همه می‌دونند. پای کس دیگه‌ای هم در میون نیست. نه دروغ گفتیم و نه پنهان کاری کردیم و البته نه...

مکثی کرد و با لحنی پر از کینه و نفرت افزود:

-خیانتی کردیم!

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم. بالاخره از آن چیزی که می‌خواستم، حرف زده شد. پدرش در حالی که لبخند بی‌معنایش را پررنگ‌تر می‌کرد، گفت:

-به هر حال هنوز ازدواج نکردین.

آب دهانم را بار دیگر محکم قورت دادم و گفتم:

-چون می‌خواستیم رضایت اعضای خانواده‌هامون، از جمله شما رو برای ازدواج داشته باشیم.

ماکان از زیر میز دستم را گرفت و محکم فشرد. می‌دانستم نمی‌خواهد به پدرش بگوید رضایت او برایمان مهم است ولی مطمئن بودم، هم برای او و هم برای من مهم است. صدای پر از لحن تمسخر پدرش، مرا از فکر و خیالاتم بیرون آورد.

-اگر نظر ما مهم بود تا حالا مثل دو تا زن و شوهر زندگی نمی‌کردید. شما دو تا فقط دارید به ما خبر میدید که می‌خواید ازدواج کنید.

فشار دست ماکان کمتر شد. لبخند کمرنگی که بر لبش جان گرفت، خبر از رضایتش می داد اما من به هیچ وجه راضی نشده بودم و با نارضایتی گفتم:

-برای ما مهمه، وگرنه تا حالا ازدواج کرده بودیم!

-خب فقط رسمیش نکردید، وگرنه در واقع ازدواج کردید.

-اما ما برای شما و خانواده‌ی خودم تا حالا رسمی نکردیم!

پوزخندی زد و گفت:

-برای خانواده‌ی خودت تلاش کن دختر. من که اصلا راضی نیستم با هم ازدواج کنید ولی می دونم ماکان کار خودش رو می کنه.

ماکان با لحنی که خشمش را که به زور در حال کنترل بود نشان می داد، گفت:

-شما هیچ وقت با چیزی که به نفعم باشه راضی نیستید!

نگاه سرزنش‌گرش را از من گرفت و به ماکان کشاند. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من پدر تو ام ماکان. هر چند تو قبولم نداری و باور داری که برات پدری نکردم، الان همه‌ی اون چیزی که هستی و همه‌ی اون چیزایی که داری رو مدیون منی. اگر به خاطر تلاش و زحمت من نبود، تو الان یک پزشک ثروتمند ساکن لندن نبودی!

همین که ماکان خواست ل**ب به اعتراض بگشاید، پدرش دستش را به نشانه‌ی سکوت جلویش حرکت داد و گفت:

-آره می دونم بازم می خوای بگی همه چیز حمایت مالی نیست ولی من همین حمایتم نداشتم. من وقتی دوازده سال داشتم پدرم فوت کرد و با تمام فقر و بدبختی که باهاش دست و پنجه نرم می کردم، زندگی خواهر و برادرها و مادرمو سر و سامون دادم و البته آسایش کامل رو واسه تو و مادرت فراهم کردم و امروز تو حتی به نظر من، واسه‌ی انتخاب همسرت اهمیت نمیدی!

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی گرفته و لرزان از بغض سمج بزرگ شده در گلویم گفتم:
-این طور نیست!

نگاه متکبرانه‌اش را به من کشاند و پوزخندی زد.

-دقیقا همین طوره! تو هم لازم نیست نمایش بازی کنی که به رضایت من اهمیت میدی. اگر
چشمت دنبال امتیازی از جانب منه، باید بگم سخت در اشتباهی! من یکی رو نمی‌تونم گول
بزنی، پس دیگه سر و کله‌ت دور و برم پیدا نشه.

پوزخند دیگری زد و گفت:

-امیدوارم خوشبخت باشید.

در اعماق صدایش حس بدی بود. حسی که بوی اطمینانش به اتفاقی بد که برایش می‌افتد را
می‌داد.

خواستم سرم را پایین بیندازم که نگاهم به همسرش افتاد. با نگاهی معنی‌دار به من چشم
دوخته بود. لبخندی به رویم زد و در کمال تعجبم به فارسی گفت:

-ناراحت نباش! این روزها تموم میشه.

با نگاه پرغضی که پدر ماکان به او کرد، چشم از من گرفت و با لبخندی معنی‌دار به او نگاه کرد.
پدرش که گویا آرام‌تر شده بود، سرش را پایین انداخت و با لیوان آب جلوییش خود را سرگرم کرد.
زیاد طول نکشید که گارسون غذاها را به همراه یک بطری نوشیدنی و چهار گیلان آورد. همگی
مشغول به خوردن غذایمان در سکوتی اعصاب خردکن شدیم. با خود فکر می‌کردم که چه راهی
برای صحبت کردن با پدرش وجود دارد و چطور می‌توان او را که مرا نشناخته رد می‌کرد، متقاعد
کرد. همچنان که در فکر بودم، نگاهی زیر چشمی به ماکان هم می‌انداختم. از این‌که خیلی تند و
عصبی غذا می‌خورد، معلوم بود که حرف‌های پدرش او را به شدت خشمگین کرده است. با حس
سنگینی نگاهی که هر از چندی مرا متوجه خود می‌کرد، سرم را بالا می‌آوردم و به زنی که هنوز

نمی‌دانستم چرا تا این حد آشنا به نظر می‌رسید و از اولین لحظه‌ی این ملاقات حتی بیش از پدر ماکان مرا زیر نظر داشت، نگاه می‌کردم.

پس از اتمام غذا، پدر ماکان بطری شامپاین مرغوبی را که سفارش داده بود، برداشت و در تمام گیلاس‌ها به جز گیلاسی که جلوی ماکان بود، کمی از آن نوشیدنی خوش‌رنگ و وسوسه‌کننده ریخت. لبخندی کمرنگ زد و گیلاسش را بالا آورد. چند لحظه پس از او، همسرش هم گیلاس را بالا آورد. بالاجبار گیلاسم را بالا بردم و در زدن گیلاس‌ها به هم، همراهیشان کردم. پس از گفتن "به سلامتی" گیلاس‌هایمان را از هم فاصله دادیم و هر یک، به نوشیدنی خود مشغول شدند. من به جای آن که جرعه‌ای از نوشیدنی مورد علاقه‌ام که مدت‌ها بود به آن ل**ب نزده بودم بنوشم، گیلاس دست نخورده‌ام را روی میز گذاشتم و به محتوای شرابی‌رنگش چشم دوختم. زیر چشمی لبخندی که ماکان برای نخوردنش به من می‌زد را دیدم. سرم را بالا آوردم و با لبخند در چشمانش نگاه کردم. صدای نیشخند پدرش، رشته‌ی نگاهمان را پاره کرد. هر دو منتظر به او که با نگاهی پرتمسخر به من چشم دوخته بود، نگاه کردیم. با لحنی که بوی طعنه می‌داد گفت:

-آرزو می‌خوای بگی اهل مشر*و*ب خوردنم نیستی!؟

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-هستم اما الان میلی بهش ندارم.

-فکر نمی‌کنی داری بی‌احترامی می‌کنی؟

صدای معترض ماکان در جواب پدرش در آمد:

-بابا!

-بذار خودش جواب بده ماکان!

تحکم صدایش همه را ساکت کرد. سرم را بالا آوردم و در حالی که به چشمان پرکینه‌اش نگاه می‌کردم، با صدایی آهسته‌تر از قبل گفتم:

-می‌خورم.

گیلاس را برداشتم و لبه‌اش را بین ل**ب‌هایم گذاشتم. نگاه ناراضی ماکان و نگاه خوشنود پدرش که با دیدن من، خودش هم باقی محتویات گیلاسش را سر کشید و البته نگاه معنی‌دار همسرش را به خوبی حس کردم. همین که ذره‌ای گیلاس را کج کردم، با حس بوی تند و گندیده‌ای که تا به حال این‌گونه حس نکرده بودم، سریع آن را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. دستم را روی دهانم گذاشتم که مبادا مایع ترشی را که تا نزدیک به گلویم بالا آمده بود، استفراغ کنم. حال تهوع عجیبی که با یک بو به من دست داده بود، از عجیب‌ترین اتفاق‌های زندگی‌ام بود. آب دهانم را تند و تند قورت دادم تا جلوی هر گونه آبروریزی را بگیرم. پس از رفع حال نفرت‌انگیزم دست از روی دهانم برداشتم و در مقابل نگاه‌های متعجب هر سه نفرشان، تنها سرم را پایین انداختم و با صدایی بسیار آهسته گفتم:

-ببخشید ولی نمی‌تونم!

ماکان قبل از آن که پدرش حرفی که قصد گفتنش را داشت بزند، گفت:

-ما دیگه میریم. شب خوبی بود.

پدرش نگاهی سرد و بی‌تفاوت به هر دویمان انداخت و گفت:

-شبتون خوش.

با بلند شدن ماکان، من هم بلند شدم. حس کردم تنها نگاهی که با زبان بی‌زبانی می‌گفت نمی‌خواهد ما برویم و به این دیدار خاتمه دهیم، از همان چشمان آبی‌رنگی که هنوز هم نمی‌فهمم چرا تا این حد آشنا به نظر می‌رسیدند، بود. با خداحافظی کوتاهی نگاهم را از چشمان پرحرف او گرفتم و دست در دست ماکان میز را ترک کردم. پس از خروج از رستوران به سمتم چرخید و گفت:

-آرزو تو حالت داشت به هم می‌خورد؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم.

-واسه چی؟! تو که قبلش ل**ب به الکل نزده بودی!

دستم را زیر موهایم بردم و همچنان که پشت گردنم را می خاراندم گفتم:

-بوش اذیتم می کرد. خیلی بد بو بود!

-بو؟!!

سرش را چرخاند و گوشه‌ی لبش را با دندان کشید.

-چیه ماکان؟

سرش را چند بار به طرفین حرکت داد و گفت:

-هیچی، بریم.

راه افتاد و من را که دستم در دستش اسیر بود، به دنبال خودش کشاند. پس از نشستن در ماشین هر دو ساکت به مسیر چشم دوختیم. به نظرم بدترین حالت ممکن برای دیدارم با خانواده‌اش رخ داده بود. من همه چیز را خراب کردم و این اصلا مطلوب نبود. در این فکر فرو رفتم که باز هم به خانه‌ی پدرش بروم و با او حرف بزنم اما نباید درباره‌اش به ماکان چیزی بگویم، وگرنه با مخالفتش مرا منصرف می کند.

لباس خواب کوتاه و باز گلبهی رنگی را که به قشنگی بر تنم می نشست، پوشیدم و جلوی آینه نشستم. دستم به سمت لوازم آرایش رفت و طبق عادت آرایش ملایمی کردم. باید امشب را جبران می کردم اما راه جبران کردنش را دقیق نمی دانستم. با ورودش به اتاق چشم از تصویرم در آینه گرفتم و بلند شدم. به سمتش رفتم و در حالی که یقه‌ی روبدوشامبرش را با دستم به بازی گرفته بودم، در چشمانش زل زدم. گردنش را خم کرد و چشمانش را بست. به دنبالش من هم چشمانم را بستم و روی دو پنجه‌ی پایم ایستادم، تال**ب‌هایمان زودتر از تشنگی هم سیراب شوند. داغی و نرمیشان با بوی خمیر دندان نعنای اش ترکیب شد و عطر و طعم آن، شیرینی شبانگاهش را برای رساندن من به اوج لذت تامین کرد. دستان پرحرارتش را آرام از روی آرنج‌ها تا

بازوهایم بالا برد و ذره‌ذره‌ی پوست بر*هنه‌ی دستانم را به آتش کشید. تا جایی که نفس حبس شده در سینه‌هایمان تمام شد، به آن عشق بازی گرم و دلچسبی که هرگز از شیرینی‌اش کم نشد، ادامه دادیم. همچنان که فاصله می‌گرفتیم برای جبران کم اکسیژنی نفس نفس می‌زدیم. پیشانی‌هایمان را به هم چسباندیم و به نفس‌های داغمان اجازه دادیم بر صورت‌های گر گرفته‌ی ما، پخش شوند. پس از چند لحظه با صدایی آهسته به سکوتی که فقط با صدای نفس‌هایمان شکسته می‌شد، پایان داد.

-آرزو.

-جانم؟

انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌ام گذاشت و آن را آرام تا روی ل**ب‌هایم سُر داد. در حالی که انگشتش را روی ل**ب‌هایم حرکت می‌داد گفت:

-همه چیز رو راجع به امشب فراموش کن. نمی‌خوام ذهنت رو درگیرش کنی.

آهسته ل**ب زدم:

-درگیر نیستم.

-می‌دونم که هستی. از وقتی از رستوران بیرون اومدیم خیلی توی فکری.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. دستم را دور انگشت اشاره‌اش حلقه کردم و آن را از روی لبم برداشتم. با لحنی پراطمینان گفتم:

-فکر من بیشتر از هر چیزی درباره‌ی خوشبختی خودمونه.

مکثی کردم و با صدایی آهسته‌تر گفتم:

-مطمئن باش.

دستش را روی موهایم گذاشت و آن را نوازش‌وار به حرکت درآورد. لبخند بر لبم پررنگ‌تر شد و به دنبالش دستم را در موهای صاف و نرم مثل پتوی گلبافتش فرو بردم. با دست آزادش کمرم را در

بر گرفت و با چند قدم بلند، مرا دنبال خودش به تخت رساند. لبخندی پرشیطنت به رویم پاشید و گفت:

-دیگه وقت خوابه مادمازل!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-البته موسیو!

صبح با حس گرمای دستی که موهایم را به بازی گرفته بود، از خواب بیدار شدم. چشمانم را کمی باز کردم و به ماکان که صورتش با طرح لبخند شیرینش جلویم بود، چشم دوختم.

-ظهر بخیر مادمازل خواب آلود!

چشمانم را بستم و سپس تا حد امکان باز کردم. با لحنی که تعجبم را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-ظهر!؟

خنده‌ای دلنشین کرد و گفت:

-بله ظهر، اونم ساعت دوازده ظهر.

دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای ماکان! من چرا انقدر می‌خوابم؟! دیروزم لنگ ظهر بیدار شدم!

لبخندی را که بر لبش مانده بود، عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب لابد خیلی خسته‌ای.

-مگه کوه کندم؟

خنده‌ای سر داد و انگشتان من بی‌اراده در حفره‌های روی گونه‌هایش فرو رفت. خنده‌اش بند آمد ولی لبخند عمیقی زد و با لحنی پرشیطنت گفت:

-چرا انقدر شیطونی می‌کنی وروجک؟

نیمه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-چون دوست دارم!

سریع مرا با بو*سه‌ای ناگهانی اما گرم غافلگیر کرد و گفت:

-حالا بریم ناهار بخوریم؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-بریم.

به فنجان خالی شده از چای مقابلم چشم دوختم و خمیازه‌ای بلند کشیدم. از خمیازه‌ام به خنده افتاد و گفتم:

-بعد از این همه خواب بازم خوابت میاد؟!

سرم را بالا آوردم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم.

-من که نمی‌خواستم بعد از ظهر هم بخوابم! تقصیر تو بود که خوابیدی و من نتونستم بیدار بمونم.

با ریز خنده‌هایش بهترین جواب ممکن را به من داد.

چشم چرخاندم و در حالی که لبخند کجم را پررنگ‌تر می‌کردم گفتم:

-ماکان!

خنده‌اش بند آمد و مردمک چشمانش را روی چشمانم متمرکز کرد. نگاه منتظرش گره زدم. صدایم را کمی صاف کردم و افزودم:

-من خیلی حوصله‌م سر رفته. امروزم که کلا خونه بودیم. میشه الان که عصره و هوا هم خوبه
بریم بیرون؟

سرم را کمی کج کردم و مظلومانه نگاهش کردم. لبخند گرمی به رویم زد و گفت:

-این شیطنتها رو هم نکنی، من قبول می‌کنم ها!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با صدایی نازک گفتم:

-مرسی!

دستانش را روی گونه‌هایم گذاشت و در حالی که با حرکت آرام انگشتان داغش، حرارتی دلچسب
در نقطه به نقطه‌ی پوست گونه‌ام می‌پراکند، گفت:

-قابل تو رو نداره!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و به چشمان پرمهر و آرامشش چشم دوختم. پس از یک ساعت گپ
زدن، با شنیدن صدای رعد و برق تصمیم گرفتم لباس عوض کنیم و برای خیس شدن زیر باران
دلچسبی که لندن را در عرض چند دقیقه به بهشت تبدیل می‌کرد، تعجیل کنیم. پس از
نشستن در ماشین سریع به سمت ماکان چرخیدم و با لحنی پرذوق گفتم:

-میشه بریم ابیگیل و آدریان رو برداریم و بریم پارک؟

در حالی که با ریزنده‌هایش به من پاسخ می‌داد، دستش را روی موهایم گذاشت و همزمان
نوازششان گفت:

-البته که میشه!

لبخندی تشکرآمیز به رویش زدم و سرم را چرخاندم. از جمله اتفاق‌های خوبی که در این مدت
برایم افتاد، مادر خوانده‌ی ابیگیل و آدریان شدن بود. هر چند اوایل با مخالفت ماکان روبرو بودم،
چرا که فکر می‌کرد چون او پدرخوانده‌ی آنهاست، من هم قصد دارم مسئولیت سنگین ایفای
نقش مادری برای آنها را، بر عهده بگیرم اما با گذر زمان به او و بچه‌ها اثبات شد که دلیلم برای

این تصمیم، علاقه‌ی شدیدی به ابیگیل و آدریان و آمادگی‌ام برای مادر آن دو کودک دوست داشتنی شدن بود.

پنجره را پایین دادم و چشم بستم. قطرات ریز و درشت باران، بر پوست تشنه و خشکم فرود آمدند و با مرطوب کردنش مرا به حدی از لذت رساندند که لبخندی عمیق بر لبم جا خوش کرد. با هر توقف ماشین سرم به سمتش می‌چرخید و چشم باز می‌کردم و با رسیدن به هر چراغ قرمزی که در راهمان بود، نگاه‌های مشتاق و پرحرفمان به هم گره می‌خوردند. بیش از نیم ساعت طول نکشید که مسیر طی شد و به پرورشگاه رسیدیم. اگر بخواهم رو راست باشم، اینجا را برای دیدن کودکانی که تمام آنچه در چشمان معصومشان موج می‌زند صداقت و سادگی است، دوست دارم ولی از حس غم و همدردی با کودکانی که از داشتن اولین و مهم‌ترین حامیان خود محرومند، سخت بیزار هستم.

از ماشین پیاده شدیم و دست در دستان گرم هم، زیر بارانی که با خنکی دلچسبش روح زندگی را در بدن به تکاپو می‌انداخت، آهسته قدم زدیم. با رسیدن به ساختمان به دفتر رفتیم و به دورا که دختری جوان و سرزنده و دوست‌دار بچه‌ها بود، سلام کردیم. دورا در حالی که لبخند حاکی از مهربانی همیشگی‌اش را به ما هدیه می‌کرد، گفت:

-خیلی خوب شد اومدید! مطمئنم همه‌ی بچه‌ها دلتنگتونند.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-همه‌ی بچه‌ها الان هستند؟

-راستش یک ساعت قبل از شما آقای فابیان اومدن و بچه‌ها رو برای بازی و شام با ماشین مخصوص بردن. فقط ابیگیل و آدریان موندن و گفتن می‌خوان آخر هفته با شما باشند.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-پس فردریک اومده!

دورا سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-بله.

در حالی که گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش می‌دادم، گفتم:

-چه خوب شد ابیگیل و آدریان نرفتن! دورا همیشه صداشون کنی؟

دورا لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با لحنی ملایم جواب داد:

-البته!

با اجازه‌ای گفت و از دفتر بیرون رفت. به سمت مبل دو نفره‌ای که به ما چشمک می‌زد رفتیم و رویش نشستیم.

-خب مادمازل خوابت که نمیاد؟

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا باید خوابم بیاد؟

صورتش را به من نزدیک کرد و بو*سه‌ای گرم بر گونه‌ام زد.

-چون تو خیلی خواب‌آلودی و روجک! الانم که بچه‌ها رو می‌بریم بیرون، حالا حالاها خسته نمیشن و باید پا به پاشون بیدار بمونیم.

لبخند کجی زدم و بر گونه‌اش بو*سه‌ای نرم و طولانی‌تر کاشتم. کمی از او فاصله گرفتم و با صدایی آهسته گفتم:

-واسه اونا بیدار می‌مونم.

در جوابم لبخندی گرم و دلچسب زد که در این هوای سرد سخت می‌چسبید. نگاهم را روی چشمانش متمرکز کردم و نفسی عمیق کشیدم. به یاد تمام روزهایی که این علاقه را بر پایه‌ی چشم‌هایش در قلبم ساختند، افتادم. پس از چند لحظه مغزم را از خاطرات خالی کردم و تمام وجودم به درک آرامش گرم و مخلوط با عشق داغ نگاهش، مشغول شدم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که صداهای پرشوق نازک و دوست داشتنی ابیگیل و آدریان، سکوت را شکست و رشته‌ی نگاهمان را پاره کرد. سر هر دویمان به سمتشان چرخید و به صورت‌های کوچکشان که برق چشمان درشتشان در آن‌ها می‌درخشید، لبخند زدیم.

ماکان قبل از من از روی مبل بلند شد و به سمتشان رفت. دستانش را به رویشان باز کرد و بچه‌ها با سرعتی که دویدند در عرض چند لحظه، خودشان را در آغوش گرمش انداختند. دستانش را در موهایشان به حرکت در آورده و درحالی‌که بینی‌اش را در موهای ابیگیل فرو برده بود و نفس عمیق می‌کشید، گفت:

-چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

ابیگیل با ل**ب‌های غنچه‌ای و کوچکش روی گونه‌اش بوسه‌ای زد و گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود بابا.

آدریان دست کوچکش را دور بازوی ماکان حلقه کرد و گفت:

-منم همینطور.

از روی مبل بلند شدم و دست به کمر جلوی‌اش ایستادم. نگاهش را تا چشمانم بالا کشاندم و لبخندی را که بر لبش جا خوش کرده بود، عمیق‌تر کرد.

صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-منم اینجام!

خنده‌ای سر داد و به دنبالش آدریان از آغوشش بیرون آمد. با قدم‌هایی کوتاه به سمتم آمد و گفت:

-سلام!

خم شدم و روی دو زانو نشستم. لبخند کجی به رویش پاشیدم و گفتم:

-سلام آدریان!

دستانم را باز کردم و هیکل کوچکش را در آغوش فشردم. ابیگیل هم به دنبالش از آغوش ماکان بیرون آمد و در میان دست‌هایم جای گرفت.

روی نیمکت نشسته بودم و به صدای نم‌نم باران که صورت و لباس‌هایم را خیس کرده بود، گوش می‌کردم. پس از هل دادن بچه‌ها بر روی تاب‌ها و الاکلنگ بازی با آن‌ها، تصمیم به نشستن گرفتم. آن دو هم که هنوز انرژی و اشتیاق در بدن داشتند، مشغول سرسره بازی شدند. به ابیگیل که موهایش را با دستش از صورتش کنار می‌زد و آهسته از پله‌های سرسره بالا می‌رفت، چشم دوختم. ماکان هم که رفته بود برای بچه‌ها شیر کاکائویی گرم بخرد، به درخواست من برای خودمان چیزی نمی‌خرید. انتظارم خیلی طولانی شد که بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. بالاخره او را دیدم که با سینی کوچکی که دو لیوان سفید رنگ در بسته در آن بود، به ما نزدیک می‌شد. به چند قدمی من که رسید گفت:

-مطمئنی چیزی نمی‌خوای؟

نیمه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-آره، مطمئنم.

شانه‌ای بالا انداخت و بچه‌ها را صدا زد. هر دویشان به سمتمان دویدند و با دیدن لیوان‌های شیرکاکائو، لبخندهای زیبایشان را به رخ کشیدند. قبل از آن که لیوان‌هایشان را بردارند، ماکان نی‌های بزرگ رنگی را در لیوان‌ها کرد و لیوانی که نی صورتی در آن گذاشته بود را به سمت ابیگیل برد و گفت:

-این برای پرنسس من.

ابیگیل لبخند دلربایی زد و لیوان را از دستش گرفت. با صدای کودکانی دلنشینش با لحنی پرذوق گفت :

-ممنون!

لیوانی که نی آبی رنگ در آن بود را برداشتم و به آدریان دادم. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش
دادم و گفتم:

-بفرمایید پرنس.

لبخندی زد و گفت:

-ممنون.

همین که مشغول خوردن شدند و بوی شیرکاکائو راه افتاد، نمی دانم چرا با این بو حس کردم به
شدت هوس بستنی کاکائویی کردم. بی آن که لحظه‌ای صبر کنم تا هوسش از سرم بیرون برود،
گفتم:

-ماکان من بستنی می خوام.

هر سه نفرشان با چشمانی گرد از تعجب نگاهم کردند. ماکان با لحنی مملو از ناباوری گفت:

-بستنی؟! اونم توی هوای به این سردی!؟!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-آره، کاکائویی هم باشه حتما.

-آرزو شوخی نکن! الان بستنی بخوری، سرما می خوری!

دستم را دور بازویش حلقه کردم و ملتمس در چشمانش نگاه کردم. نمی دانم چرا تا این حد

هوسم شدید بود که می خواستم به هر قیمتی شده، بستنی را بخورم.

-ماکان خواهش می کنم. انقدر هوس کردم که حاضرم الان بخورم و بعدا به خاطرش سرما بخورم.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-تو یک چیزیت شده! تو که حتی توی تابستون نوشیدنی گرم مثل قهوه و چای می خوردی، الان وسط این سرما بستنی می خوای!

بازویش را محکم در دستم فشردم و با نارضایتی غریدم:

-ماکان جون من بستنی بخر! من واقعا بستنی می خوام!

دستش را روی دهانم گذاشت و با لحنی جدی گفت:

-آخرین باریه که واسه‌ی یک چیز بی ارزش جونتو قسم می خوری!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. بازویش را رها کردم و او چند لحظه بعد بلند شد.

رو به بچه‌ها کرد و گفت:

-بچه‌ها شما چیز دیگه‌ای نمی خواید؟

ابیگیل و آدریان که همچنان متعجب نگاهم می کردند، گفتند:

-نه!

آدریان یک قدم جلوتر آمد و در حالی که دست تپل و کوچکش را روی دستم می گذاشت، گفت:

-منم خیلی بستنی دوست دارم اما الان انقدر سرده که دلم نمی خواد بخورمش. فکر کنم تو از

منم بیشتر بستنی دوست داری!

لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:

-من از بچگیم خیلی عاشق بستنی بودم!

-بفرمایید.

با صدای ماکان سرم به سمتش چرخید. ظرف بستنی کاکائویی را برداشتم و با لذت مشغول خوردن محتویاتش که از ظاهرش معلوم بود بستنی دو نفره است، شدم. دلم می خواست کمی که

خوردم باقی را با ماکان بخورم ولی تا به خودم آمدم، همه‌اش را خورده بودم. پس از اتمام آن، سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-ببخشید می‌خواستم واسه تو هم بمونه ولی واقعا خوشمزه بود و البته...

سرم را کمی بالا آوردم ولی نگاهم همچنان پایین بود. پس از مکث کوتاه‌ام افزودم:

-خیلی هم خوشمزه بود! تا حالا هیچ‌وقت انقدر هوس بستنی نکرده و از خوردنش لذت نبرده بودم.

با دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. لبخندی پرغرور به رویم زد و گفت:

-چون این بستنی رو من برات خریدم.

-این چگونه آرزو؟

بی‌حوصله به پنجاهمین پیراهنی که لارا پرو کرده ولی هنوز تصمیم قطعی برای انتخاب بهترین لباس را نگرفته بود، چشم دوختم. به قدری خسته بودم و خوابم می‌آمد که دیگر توان تحمل نداشتم. پس از پایان دیروز که با ابیگیل و آدریان به خوبی سپری شد، امروز عصر بدترین مجازات ممکن برای خستگی پس از کار من و ماکان، توسط لارا و ادوارد ترتیب داده شد. با بی‌حالی گفتم:

-کامل بچرخ خوب ببینم.

چرخید و پیراهن فیروزه‌ای‌رنگی را که بر بدن خوش تراشش می‌درخشید، به زیبایی تمام به نمایش گذاشت. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-فکر کنم این از بقیه خیلی بهتره.

-اوه آرزو این دهمین لباسیه که میگی از بقیه بهتره!

دستم را زیر موهایم بردم و در حالی که پشت گردنم را می خاراندم، گفتم:

-خب نظر خودت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-من از این یکی خیلی خوشم میاد اما مطمئن نیستم که ادوارد هم خوشش میاد یا نه.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-ادوارد! اگر نظر اون واست مهمه، چرا گفتمی با ماکان بیرون باشن که حوصله شون سر نره؟!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-نمی خوام ببینه چی می خرم. این یک سورپرایزه که می خوام روز تولدش بیوشم.

نیمه ی راست لبم را به بالا کش دادم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-پس معلومه بین شما دو تا خبراییه.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-معلومه دیگه.

خنده ای کم صدا سر دادم و گفتم:

-پس تولدشم دو تایی تنها جشن می گیرید.

-چون اولین سال آشناییمونه تنها جشن بگیریم بهتره.

با انگشتان دستم، کمی زیر چانه ام را خاراندم و پرسیدم:

-ببینم تو چطور قبلا با ادوارد آشنا نشدی؟ شما که هر سال تولد مارتا همدیگه رو می دیدین!

-خب می دونی من بعد از فوت جونیور، هر سال تولد برادر زاده ش نرفتم چون مدام یاد اون

تولداییش میفتادم که جونیور هم زنده بود...

سرم را پایین انداختم و با لحنی محزون گفتم:

-متاسفم!

با صدایی آهسته گفتم:

-بهتره از گذشته و غم‌هاش حرف نزنیم چون فقط عذاب و ناراحتیه.

سرم را بالا آوردم و با ذره‌ای کش دادن طرف راست لبم، لبخند کمرنگی زدم. برای عوض کردن

بحث چشمانم را روی لباسش چرخ دادم و گفتم:

-مطمئنم ادوارد هم از این پیراهن خوشش میاد، چون عاشق رنگ فیروزه‌ایه و البته مدل لباس

هم خیلی عالیه.

لبخندی زد و با لحنی پرشوق گفتم:

-واقعا؟! اما من فکر می‌کردم رنگ‌های مورد علاقه‌ش سفید و سیاهند که تمام دیوارهای خونه‌ش

رو این رنگی کرده!

لبخند کج‌م را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-اما من خوب یادمه وقتی بخش نوزادان شیفت داشتیم، گفت اگه بچه‌هایی که تازه به دنیا

اومدن صورتشون به جای سرخابی و قرمز شدن، فیروزه‌ای می‌شد من سه برابر الان شیفت

وایمیستادم و البته عاشق گریه‌هاشون می‌شدم و می‌رفتم مدام بغلشون می‌کردم.

با این حرفم خنده‌ای دلنشین سر داد. لبخند عمیق‌تر شد و به ژرفای خاطره‌ای که تعریف کردم

فرو رفتم. وقتی به آن سال‌ها فکر می‌کنم، حس می‌کنم همین چند روز گذشته بوده و این گذر

چند ساله بیش از گذشت چند روز، به چشم نمی‌آید. پس از بند آمدن خنده‌اش گفتم:

-پس همینو می‌گیرم.

لبخندم را عریض‌تر بر صورتم نمایان کردم و گفتم:

-فکر خوبیه!

زیاد طول نکشید که لارا هزینه‌ی پیراهنش را حساب کرد و همراه با هم بیرون رفتیم. به محض خروجمان ماکان و ادوارد را در حالی که کسالت از سر و رویشان می‌بارید، دیدیم. با چند قدم بلند به ماکان نزدیک شدم و لبخند کجی به رویش زدم. در جوابم لبخند کمرنگی زد اما در نگاهش نارضایتی از اتلاف وقت، به وضوح حس می‌شد. سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-بخش دیگه.

در چشمانش برقی افتاد که غالب شدن من بر نارضایتی‌اش را به خوبی نشان می‌داد. لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم و روی پنجه‌ی پایم ایستادم و او را کوتاه بو*سیدم. ادوارد صدایش را صاف کرد تا حضور خودش و لارا را یادآوری کند. سرم را به سمتش چرخاندم و شانهای بالا انداختم. لارا در حالی که لبخندش را عمیق‌تر می‌کرد، گفت:

-شما واقعا برای هم ساخته شدین!

ماکان با لحنی پرغرور گفت:

-شکی توش نیست!

مشتی به آرنجش زدم و در خنده، لارا و ادوارد را همراهی کردم.

طبق تصمیم برای آن که پس از آن پیاده‌روی طولانی در پاساژ برای خرید لباس، استراحتی کرده و دلی از عزا در بیاوریم، به پیشنهاد ادوارد به رستورانی که گفت رفتیم و روی صندلی‌های میز چهار نفره‌ای که در گوشه‌ی سالن بود، نشستیم. به لیست غذاهای منو چشم دوخته و مانده بودم برای پر کردن معده‌ام، چه سفارش دهم. با وجود ضعف ناشی از گرسنگی، به تمام غذاها بی‌میل بودم. با رد شدن گارسونی از کنار میزمان که ظرف پاستا در یک دستش بود، بوی پاستا پیچید و من که همیشه از پاستا نفرت داشتم، ناگهان شدید هوس خوردنش را کردم. بالاخره گارسون به سمت میزمان آمد تا سفارش‌ها را بگیرد. وقتی من پاستا سفارش دادم، ماکان و ادوارد به سمتم چرخیدند و با چشمانی گرد از تعجب نگاهم کردند. ادوارد باناباوری گفت:

-تو دوره‌ی دانشجویی ل**ب به پاستا نمی‌زدی! حالا خوشت میاد؟

ماکان هم در جوابش گفت:

-حالا هم خوشش نمیاد!

سرش به سمتم چرخید و ادامه داد:

-نکنه واسه من سفارش دادی!

نگاهی به هر دویشان انداختم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. با صدایی آهسته گفتم:

-فقط هوس کردم، همین.

ابروهای ماکان بالا رفتند. با لحنی مشکوک گفت:

-خیلی عجیبه! اون از بستنی دیشب توی اون هوای سرد، اینم از پاستای امشب!

لارا که تا به حال تنها ناظر بود، گفت:

-خب مگه چه عیبی داره؟ آدم بعضی وقتا یک چیزی رو هوس می‌کنه و بعضی وقتا نمی‌کنه، چرا

انقدر بزرگش می‌کنید و نمی‌ذارید آرزو راحت باشه؟!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ممنون لارای عزیز!

ماکان و ادوارد سرشان را به پایین تکان دادند و پس از چند دقیقه، همگی مشغول صحبت

درباره‌ی برنامه‌های جدیدی شدند که تصمیم داشتند، برای بچه‌های پرورشگاه اجرا کنند و من

بی‌حوصله به میز چشم دوختم. بالاخره پس از انتظاری طاقت‌فرسا غذاها را آوردند. چند لحظه

پس از آن که ظرف پاستا جلویم قرار گرفت و همزمان با بو کردن قارچ پخته شده‌اش، خوب

نگاهش کردم. زیاد طول نکشید که مثل گشنگان پاستا ندیده، مشغول خوردنش شدم. به

سرعت و با ولع عجیبی تمام پاستا را نوش جان کردم. پس از اتمامش به ماکان که با دهانی

نیمه‌باز نگاهم می‌کرد، نگاه مظلومانه‌ای انداختم و با لحنی ملتمسانه گفتم:

-میشه بازم پاستا برام بخری؟

دستی به پیراهنم کشیدم تا هیچ چین و چروک احتمالی رویش نماند. نفسی عمیق کشیدم و انگشتم را روی کلید زنگ فشار دادم. پس از چند لحظه، صدای دختر جوانی از پشت آیفون در آمد.

-سلام. با کی کار دارید!؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-با آقای آریان پور. بهشون بگید آرزو رادمنش هستم.

-چند لحظه صبر کنید.

یک دقیقه‌ای منتظر ماندم تا صدای او دوباره بیاید. در همین فرصت کوتاه ذهنم به سوی یک هفته‌ی پیش که برای اولین بار پدر ماکان را دیدم، پر کشید. پس از آن شب با تماس‌های فراوان و پافشاری زیادی که کردم، بالاخره پدرش رضایت داد مرا در خانه‌اش ببیند. به ماکان هم چیزی نگفتم. خوشبختانه امروز را در بیمارستان بود و نیازی به دروغ گفتن به او و پنهان‌کاری هم نبود.

-بفرمایید داخل.

در فلزی بزرگ ورودی خانه باز شد و من با قدم‌هایی آهسته به حیاط بزرگی که بی‌شباهت به یک باغ نبود، وارد شدم. درختان بلند و تیره‌ای که تمام آن فضا را پر کرده بودند، جلوه‌ی پرابهت و ترسناکی به رخ می‌کشیدند. به این فکر فرو رفتم که باید هر طور شده پدرش را راضی کنم اما واقعا راهش را نمی‌دانستم. دختر جوان قد کوتاه و ظریفی در عمارت را باز و بی‌تفاوت نگاهم کرد. چندین پله‌ی جلوی در ورودی عمارت سفید و سیاه‌رنگ را بالا رفتم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم.

-سلام.

با لحنی خالی از احساس گفتم:

-سلام خانوم. دنبال من بیاید.

جلوتر از من راه افتاد و من با ل**ب‌هایی که لبخند بر آن‌ها ماسیده بود، به دنبالش رفتم. ورود به خانه‌ای که تمام دیوارها، سقف‌ها و زمینش با چوب‌های تیره‌رنگ پوشیده و مزین شده و تابلوهای کوچک و بزرگ بر دیوارهایش خودنمایی می‌کرد، حسی جز آشوب در دل برپا نمی‌کرد. برعکس خانه‌ی ماکان، خانه‌ی پدری‌اش پر از وسایل گران‌قیمت و البته شلوغ و سردرگم‌کننده بود. هر قدم که در راه‌روی تاریکش که آفتاب تنها ذره‌ای آن را روشن کرده بود برمی‌داشتم، از بین دو گلدان بزرگ سنگی تیره‌رنگ با گل‌های مصنوعی شرابی و گاه قهوه‌ای رنگ که در آن‌ها خود را به نمایش گذاشته بودند، رد می‌شدم. بالاخره به پذیرایی بزرگی که تمام مبل‌ها و لوسترها و حتی پرده‌های آن، با رنگ‌های قهوه‌ای تیره و بنفش بادمجانی فضا را تاریک کرده بودند، رسیدیم. خانه بیشتر به فضایی مطلوب برای ساختن فیلم‌های ترسناک شبیه بود، تا مکانی برای استراحت و به آرامش رسیدن!

-همین جا منتظر بمونید.

با اشاره‌ی دست دختر به یکی از مبل‌های تک نفره، به سمتش رفتم و روی آن، جا خوش کردم. بیش از چند دقیقه نشد که خسته از چشم چرخاندن در خانه‌ی بزرگ و پر از تزئینات تجملاتی، با صدای آشنای زنی سرم به سمتش چرخید.

-سلام آرزو. خوش اومدی!

با آن‌که معلوم بود بیش از پنجاه سال سن دارد، هیکل بی‌عیب و نقصش در لباس راسته و بلند نباتی رنگی که بر تن داشت، با پوست سفید و برفی‌اش همچون الماس می‌درخشید. با دیدن لبخندی که هر دو سمت ل**ب‌های صورتی رنگش را به بالا کش داده بود، گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-سلام! ممنون.

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-حتی لبخندها هم شبیه خودشه.

کنجکاوانه پرسیدم:

-شبیبه کی؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-یک نفر که وقتی جَوون بودم، خیلی دوستش داشتم.

-اوه واقعا؟ هنوزم دوستش دارید؟

لبخندش کمرنگ‌تر شد و گفت:

-نه.

با چند قدم بلند به من نزدیک‌تر شد و روی مبل روبرویم نشست. نگاهش را تا چشمانم بالا کشاند و با همان حس عجیبی که در اولین ملاقاتمان در چشمانش داشت، به من چشم دوخت. لبخند کج‌م را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-میشه یک سوال بپرسم؟

سرش را به پایین حرکت داد و در حالی که لبخندش را عمیق‌تر می‌کرد، گفت:

-البته! بپرس.

-چطور بلدید فارسی بزنید؟ از یک فرانسوی تبار بعیده که زبانی، غیر از زبان مادریش و انگلیسی رو یاد بگیره و حتی به اون زبان حرف بزنه!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-مادربزرگت هم فرانسویه ولی نه تنها فارسی بلده بلکه ایران زندگی می‌کنه، پس بعید نیست.

با خود فکر کردم او چطور تا این حد از خانواده‌ام اطلاع دارد. حال آن‌که ماکان با پدرش هم قطع ارتباط کرده است، چه برسد به او که همسر پدرش است. با این حال این کنجکاوی‌ام را نادیده گرفتم. دستم را زیر موهایم بردم و در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم گفتم:

-خب ماما به خاطر عشق بین خودش و پاپا این کارو کرد، ولی شما چرا این کارو می‌کنید؟

با غمی بزرگ که به نگاهش هجوم آورد از سوالم پشیمان شدم. با صدایی آهسته گفت:

-منم چون مردی که دوستش داشتم ایرانی بود، کمی یاد گرفتم و بعدا...

مکشی کرد و افزود:

-تصمیم گرفتم بیشتر هم یاد بگیرم.

با آن که می‌دانستم نباید به کنجکاوی بزرگی که ذهنم را قلقلک می‌داد اعتنا کنم، پرسیدم:

-با اون مرد ازدواج کردید؟

لبخندی تلخ و پردرد زد و گفت:

-نه!

چشمانم از تعجب گرد شدند. فکر می‌کردم آن مرد ایرانی پدر ماکان بوده، اما گویی این طور

نیست!

-چرا؟!!

لبخند بر لبش ماسید. با صدایی که لرزش خفیف آن محسوس بود گفت:

-چون اون عاشق زن دیگه‌ای شد و باهاش ازدواج کرد.

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-متاسفم!

از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

-نیازی به تاسف نیست. هر آغاز شادی، یک پایان غم انگیز در پیش داره.

سرم را بالا بردم و نگاهم را به نگاه معنی‌دارش گره زدم.

-چرا انقدر بدبین؟! -

لبخند تلخی زد و گفت:

-زندگیم به من یاد داده اینطور فکر کنم و از نظرم این واقع‌بینیه نه بدبینی.

در جوابش تنها گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم. اگر کمی خوش‌بین‌تر بود، می‌شد بیشتر با او گپ زد اما با این دیدگاهش مرا از ادامه‌ی صحبت با خودش منصرف می‌کرد.

-من میرم بهروز رو صدا بزنم.

با دستم زیر چانه‌ام را خاراندم و گفتم:

-بهروز؟ اون دیگه کیه؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-پدر ماکان اسمش بهروزه.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-که اینطور.

صدای قدم‌هایش را خوب می‌شنیدم که لحظه به لحظه کمتر می‌شد و خبر از دور شدنش می‌داد. پس از چند دقیقه در حالی که دستش را دور آرنج همسر سردمزاجش حلقه کرده بود، آهسته از پله‌ها پایین آمد. با نزدیک شدنشان به مبل‌ها، سلامی سر دادم تا پدر ماکان که از پیش مرا دیده بود ولی حتی سلامی نمی‌کرد، توجه بیشتری به من کند. در کمال تعجبم او این‌بار هم سلام نکرد و بی‌آن‌که به من نگاه کند، به تکان دادن سرش به پایین اکتفا کرد. همیشه فکر می‌کردم پدر من اوج غرور و تکبر است که از بالا به همه نگاه می‌کرد اما حالا می‌فهمم پدر ماکان که حتی به آدم نگاه هم نمی‌کند، مظهر تکبر است. روی مبل دو نفره‌ی روبرویم نشستند. هر دو نگاهشان به زمین بود و سکوت بر فضا حاکم بود. با آمدن دختر جوانی که به نظر پیش خدمت آنها بود، سکوت با صدای قدم‌هایش شکسته شد. جلوی همه‌ی ما فنجان‌ی قهوه گذاشت و رفت. پس از چند دقیقه همگی با قهوه‌هایمان مشغول شدیم. در این فکر بودم که سکوت کار به

جایی نمی برد، پس خودم باید به حرف می آمدم. قهوه‌ی تلخ و غلیظ خوش عطر و طعمم را یک جا سر کشیدم و سرم را پایین انداختم. آب دهانم را محکم قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم. با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-خب وقتشه حرف بزنیم.

سرم را بالا بردم و نگاهم را به نگاه منتظر و سردی که با تمسخر به من دوخته شده بود، گره زدم. با صدایی آهسته تر گفتم:

-میشه بگید دقیقا چرا از نظرتون آدم قابل قبولی نیستم؟

پوزخندی زد و گفت:

-من نمی فهمم تو چرا وانمود می کنی نظر من برات مهمه؟

-چون مهمه!

-اگر مهم بود این مدت هم خونه نمی شدید و حلقه دستتون نمی کردید و از اینا مهم تر به همه اعلام نمی کردید به زودی عقد رسمی می کنید و زن و شوهر میشید! شما دو تا تصمیمتون رو گرفتید و حالا فقط اومدید خبر بدید.

-خب ما خودمون همدیگه رو انتخاب کردیم، چون زندگی مشترک هم بخشی از زندگی خودمونه و حق انتخاب با ماست! اما این معنیش این نبود که نظر شما مهم نیست! من فقط می خوام نظرتون راجع به من عوض بشه و بدون داشتن شناختی از من، با ازدواج ما مخالفت نکنید.

-تو چرا می خوای نظر من رو عوض کنی؟ مگه خودت نمیگی برای زندگی هر کسی، حق انتخاب با خودشه؟ خب این زندگی منه و حق انتخاب نظرم راجع به تو، با خودمه.

-اما شما هنوز منو خوب نمی شناسید! نکنه می خواستید خودتون برای ماکان همسر انتخاب کنید!؟

پوزخندی زد و گفت:

-می‌تونی اینطور فکر کنی که کسی رو برایش انتخاب کرده بودم ولی به خاطر تو، ماکان ردش کرد در حالی که ازدواج با اون دختر برای ماکان، فقط سود و منفعت بود ولی ازدواج با تو...

مکثی کرد و صورتش درهم شد. با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد:

-واسش جز ضرر نیست!

دستانم از شدت خشم و عذاب مشت شدند. او هر کس هم که بود، حق نداشت این‌طور مرا تحقیر کند!

-چرا انقدر عصبانی هستی؟ آرام باش!

لبخند نفرت‌انگیزی زد و افزود:

-خودت خواستی بیای منو ببینی، پس باید ترکش‌های تصمیمت رو هم تحمل کنی.

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. حس دلپیچه و به هم ریختن محتویات معده‌ام، اصلاً علامت خوبی نبود. باید سعی می‌کردم آرام باشم تا بتوانم او را متقاعد کنم. پس از چند لحظه چشم باز کردم و در حالی که به چشمان سرد و پرخشمش چشم می‌دوختم، گفتم:

-تحمل می‌کنم اما اگر منصفانه باشند. شما سود و منفعت رو در چی می‌بینید که معتقدید، بودن با من هیچ سودی برای ماکان نداره و همش ضرر و زیانه؟! واقعا در چی می‌بینید که من ندارم!؟

پوزخندی زد و گفت:

-تو چی داری که انقدر با غرور حرف می‌زنی و از خودت دفاع می‌کنی؟ اگر فکر می‌کنی زیبایی که باید بگم اون دختر خیلی از تو زیباتره، اگر فکر می‌کنی ثروتمندی که باید بگم اون دختر چندین برابر از تو ثروتمندتره و اگر ماکان با اون که تک فرزند خانواده‌شه ازدواج می‌کرد، الان از سهام‌دارهای اصلی بیمارستان پدرش می‌شد، اگر فکر می‌کنی جوانی که باید بگم اون پنج سال از تو جوان‌تر و سرزنده‌تره، اگر هم فکر می‌کنی چون پزشکی تحصیلاتت عالیه، باید بگم اون دختر هم الان دانشجوی پزشکیه و اگر هم فکر می‌کنی ...

-بسه!

صدای لرزان و پربخضم جلوی ادامه دادن حرفش را گرفت. به قدری حس درد و غم به من تزریق کرد که تا اعماق وجودم از سرمای بدی لرزید. دلپیچام به قدری شدید شد که دستم را روی شکمم گذاشتم و خم شدم. چشمانم را بستم تا درد بی‌درمانش کمتر شود. صدای قدم‌هایی که به من نزدیک شد و حس دستان گرم و ظریفی که بر بازوهایم قرار گرفت، تنها کسی را که در این خانه مرا درک می‌کرد به من نشان داد. کسی که تنها، همسر پدر ماکان بود ولی از پدرش بیشتر برایم دل می‌سوزاند. با صدایی آهسته و لحنی نگران گفت:

-چیزیت شده؟ حالت بده؟ نکنه بیماری خاصی داری! آره؟

آب دهانم را محکم و متوالی قورت دادم تا محتوای معده‌ام هوس بالا آمدن نکند. چشم باز کردم و لبخند کج کم‌جانی به نگاه پرمهرش بخشیدم. با صدایی آهسته گفتم:

-خوبم! بیماری خاصی ندارم!

صدای بم مردانه‌ی همسر بی‌رحمش، با لحنی تمسخرآمیز در جوابم در آمد:

-کاملاً معلومه که سالم و بی‌نقص هم هستی!

پوزخندی زد و از روی مبل بلند شد. با نگاه متکبرانه‌اش تا می‌توانست حس حقارت به من تزریق کرد و رفت. او درست برعکس پسرش و چقدر سخت بود باور این‌که، او پدر ماکان است! بالعکس زنش که همواره سعی در آرام کردنم داشت، دستانش را از روی بازوهایم برداشت و با برداشتن چند قدم روبرویم قرار گرفت. از روی مبل بلند شدم تا این خانه‌ی نفرت‌انگیز را ترک کنم اما با قرار گرفتن دستانش روی شانه‌هایم، در جایم ایستادم. پس از چند لحظه سکوت، سرم را بالا بردم و نگاهم را تا چشمان فیروزه‌ای رنگش که با محبت و دلسوزی به من دوخته شده بودند، بالا کشاندم. با لبخندی دلنشین ل**ب‌هایش را عریض‌تر کرد و آهسته گفت:

-انقدر خودتو عذاب نده!

آب دهانم را قورت دادم تا بغض در گلویم کوچک تر شود، اما فایده‌ای نداشت. با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

-خودمو عذاب ندَم؟! مگه میشه با این همه تحقیر عذاب نکشم؟! اون پدر ماکانه؛ پدر مردیه که با تمام وجودم دوستش دارم، پدر مردی که اون رو با هیچ کس توی زندگیم نمی‌تونم جایگزین کنم، پدر مردی که آرامش و خوشبختیم وابسته به حضورش توی زندگیمه. چطور میگی خودمو عذاب ندَم!؟

-تو نباید به ماکان تا این حد دل ببندی و وابسته‌ش بشی! بهترین راه اینه که برای همیشه از زندگی کسی که تو رو وابسته‌ی خودش کرده، بری بیرون تا هیچ وقت محتاج وجود کسی توی زندگیت نباشی.

چشمانم از تعجب گرد شدند. با لحنی ناباورانه و پردرد گفتم:

-من فکر می‌کردم تو درکم می‌کنی! ولی حتی تو که دوست داشتن رو تجربه کردی، به من میگی از زندگی ماکان برم بیرون! واقعا چرا هیچکس توی این خونه درک نمی‌کنه که خوشبختی واقعی، در با هم بودن دو نفره که همدیگرو دوست دارند؟ واقعا درکش انقدر سخته!؟

-گوش کن عزیزم! من سال‌ها بیشتر از تو زندگی کردم و عشق‌های زیادی رو دیدم که پایان بدی داشتند و من نمی‌خوام که تو، به قدری عاشق ماکان باشی که اگر روزی ازش اشتباه بزرگی سر زد که دیگه ادامه‌ی زندگیتون غیرممکن شد، تو اونقدر بشکنی که حتی نتونی به زندگیت ادامه بدی! من می‌خوام تو وابسته‌ی عشق هیچکس نباشی، تا همیشه قدر زندگی با ارزشتو بدونی و برای خودت زندگی کنی!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. بدبینی بی‌اندازه و دلسوزی بی‌حدش برایم قابل درک نبود. با صدایی که هنوز هم از بغض می‌لرزید، گفتم:

-چرا انقدر بدبین؟! چرا باید اتفاقی بیفته که نتونیم به زندگی کردن با هم ادامه بدیم!؟

خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه‌ی سکوت جلویش بالا بردم. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضم کمی کوچکتر شود. سپس حرفم را ادامه دادم:

-من سال‌ها تنها زندگی کردن رو تجربه کردم. اون زمان فکر می‌کردم خیلی قوی و موفق و خوشبختم اما بعد از ورود ماکان به زندگیم، آرامش گرفتن ازش، عشق و علاقه‌ی دوطرفه‌مون، حمایت‌ها و انرژی دادن‌هاش و البته کمک‌های بی‌دریغش، باعث شدن من بفهمم در کنار اون می‌تونم خیلی قوی‌تر از قبل باشم. من تونستم با حضور اون در زندگیم، خیلی موفق‌تر بشم و تونستم با داشتنش احساس واقعی خوشبختی رو تجربه کنم. داشتن اون برای من یک فرصت بزرگ برای شادی و آرامشه، نه یک تهدید برای موفقیت‌ها!

لبخند کم‌جانی زد و گفت:

-باور کن که من بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی دوستت دارم باربارا! هر چی که میگم فقط برای اینه که دوست دارم زندگی خیلی خوبی در پیش داشته باشی!

در نگاه و صدایش صداقت موج می‌زد. تک‌تک کلماتش حس کنجاوی‌ام را در بین آن فشار عصبی و غمی که به من هجوم آورده بود، به جنب و جوش می‌انداخت. مخصوصاً اسمی که مرا با آن صدا زد. با صدایی آهسته و لحنی مملو از تعجب گفتم:

-باربارا!؟!

با این حرفم ناگهان انگار چیزی را به یاد آورد که نگاهش را از من دزدید و زیر ل**ب گفت:

-منظورم آرزو بود.

با لحنی مشکوک که شکاک‌ی ذهنم را به خوبی نشان می‌داد گفتم:

-مطمئنی؟

نگاهش را تا چشمانم بالا آورد و پس از کشیدن نفسی عمیق گفت:

-آره.

با همان لحن مشکوک پرسیدم:

-پس چرا به اون اسم صدام کردی؟! باربارا! تا حالا کسی منو باربارا صدا نکرده! چطور به ذهنت رسید اینطور صدام کنی!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-شاید چون قبل از این که اسمت آرزو باشه، اسم باربارا برات انتخاب شده و شاید هم چون من این اسم رو واست انتخاب کردم.

دستم را زیر موهایم بردم و در حالی که پشت گردنم را می خاراندم، با گُنگی گفتم:

-چی داری میگی؟! من گیج شدم!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-عجله نکن! به زودی همه چیز رو می فهمی.

گیج پرسیدم:

-چی رو می فهمم؟!؟

در جوابم تنها لبخندش را عمیق تر کرد و دستانش را از روی شانه هایم برداشتم. بی آن که حرفی بزند، چند قدم عقب رفت و از من فاصله گرفت. پس از آن که یک متر از من فاصله گرفت، با صدایی آهسته گفت:

-خدا حافظ، بعدا می بینمت.

با صدایی آهسته تر از صدای خودش گفتم:

-خدانگهدار، امیدوارم بازم ببینمت.

-مطمئن باش.

چرخید و با قدم هایی بلند از من دور شد. در نهایت من ماندم و خانه ای تاریک و بی رحم که مرا به هدفم برای متقاعد کردن صاحبش نرساند. پس از چند دقیقه تنها ماندن در آن مکان منجرکننده، تصمیم به رفتن گرفتم. کیفم را برداشتم و با قدم هایی که رنگ تردید داشتند، به

سمت در رفتم. با آن که به نظر می‌رسید هیچ راهی برای راضی کردن پدرش وجود ندارد، من هنوز امیدم را از دست نداده و نمی‌خواستم بدهم. شاید زمان بر باشد اما بی‌شک ناممکن نیست.

-آرزو نمی‌خوای بیدار شی؟

غلطی زدم و زیر ل**ب غریدم:

-نه! خوابم میاد.

دست گرمش را در موهایم فرو برد و آن را آرام و نوازش‌وار حرکت داد.

-پاشو دیگه! امروز باید بریم سرکار. دیر میشه ها!

پوفی کشیدم و بی‌آن که چشم باز کنم، با لحنی پرحرص گفتم:

-ولم کن ماکان! خیلی خوابم میاد.

-خب پس اینجوری بلند نمیشی، نه؟

جوابی ندادم و به سستی مغزم اجازه دادم دوباره مرا به خواب ببرد. با دستانش دو طرف صورتم را گرفت و سرم را چرخاند. همچنان که چشمانم بسته بودند، اخمی غلیظ به ابروهایم فرم داد. با گرم شدن ل**ب‌هایم با نرمی شعله‌ور شد، اخم‌هایم باز شدند. ل**ب باز کردم و در آن حرارت شیرین که بهترین راه برای بیدار کردنم بود، همراهی‌اش کردم. پس از چند دقیقه از من فاصله گرفت و در حالی که با نوازش گونه‌هایم، صورتم را به آتشی داغ و دلنشین می‌کشید با صدایی آهسته گفت:

-پاشو دیگه وروجک.

چشم باز کردم و با لبخندی کج به چشمان تیره‌ی آرامش‌بخشش نگاه کردم. لبخند پرشیطنتی را که بر ل**ب داشت، عمیق‌تر کرد و گفت:

-همینو می خواستی واسه بیدار شدن...

چشمکی زد و افزود:

-مگه نه کلک؟

گوشه‌ی راست لبم را بیش از پیش به بالا کش دادم و گفتم:

-خودتم می خواستی موسیو!

با ریز خنده‌ی دلنشینش به من پاسخ داد. دستانم را بالا بردم و انگشت‌هایم را در حفره‌های روی گونه‌هایم فرو بردم. کمی بعد ریز خنده‌اش به لبخند مبدل شد و گفت:

-بریم صبحونه بخوریم؟

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-بریم.

در مدت زمان اندکی صبحانه خوردیم و برای رفتن آماده شدیم. همچنان که در ماشین کنار ماکان نشسته بودم، به چهره‌اش که خوب نشان می‌داد حین رانندگی به فکر فرو رفته است، چشم دوختم. سه روز از رفتن من به خانه‌ی پدرش می‌گذشت ولی هنوز خبری از رضایتش نبود. طبق نقشه‌ای که در سر داشتم به جای آن که مستقیم با پدرش حرف بزنم، این سه روز را ظهرها مرخصی می‌گرفتم و همزمان با صرف نهار با جنی وینسنت، که توانسته بود به عنوان همسرش به زندگی سرد و بی‌روحش وارد شود، صحبت می‌کردم. چشم از ماکان گرفتم و از شیشه‌ی کنارم به منظره‌ی بیرون چشم دوختم. در این فکر بودم که چطور من تا این حد احساس نزدیکی به آن زن را دارم و این که چطور او این قدر در برابرم، انعطاف به خرج می‌دهد. مشغول سبک و سنگین کردن ذهنی افکارم برای حرفی که امروز باید می‌زدم، تا در تصمیمات پدر ماکان از طریق همسرش نفوذ یابم، بودم که با صدای ماکان رشته‌ی افکارم پاره شد.

-آرزو امشب باید بریم خونه‌ی بابام.

سرم به سمتش چرخید و با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم. با لحنی مملو از ناباوری گفتم:

-خونه‌ی بابات؟! چرا!؟!

بی آن که نگاهم کند، همچنان که به راه جلوی چشم دوخته بود گفت:

-نمی‌دونم چرا، فقط بهم گفت هر دومون باید امشب بریم.

اخم به ابروهایش شکل داد و گفت:

-امیدوارم همه چیز به خیر بگذره.

چشم از او گرفتم و نفسی عمیق کشیدم. آب دهانم را قورت دادم تا بر هیجان شدید ناشی از

کنجکاو‌ی و دلهره‌ام چیره بشوم. معلوم نیست برای چه می‌خواهد ما را ببیند!

-سلام.

چشم از ساعت گرفتم و بلند شدم. نگاهم روی کت و دامن رسمی شیکش که هر روز یک رنگ و

یک مدل جدید از این کت و دامن‌ها را می‌پوشید، چرخاندم و گفتم:

-سلام.

نگاهم را روی چشمان زیبا با نگاه پرمهر و البته معنی‌دارش متمرکز کردم. لبخندی گرم به رویم زد

و گفت:

-زیاد که منتظر نموندی؟

-نه، فقط ده دقیقه.

هر دو نشستیم که پس از چند لحظه گارسون آمد و منوها را روی میز گذاشت. در حالی که

منویش را برمی‌داشت، کیفش افتاد و تمام محتویاتش روی زمین پخش شد. خم شدم و

همراهش مشغول جمع کردن محتویات فراوان آن شدیم. همین که قاب عینکش را برداشتم،

نگاهم روی عکسی که زیر آن بود خشک شد. عکسی دو نفره از زوجی که عاشقانه یکدیگر را در

آغوش گرفته و به دوربین لبخند می‌زدند، مغزم را قفل کرد. شک نداشتم مردی که در عکس بود بابا در دوران جوانی اش بود و زن بی‌شک جنی وینسنت، در زمانی بود که هیچ چین و چروک و شکستگی بر صورتش نداشت! در عرض چند لحظه عکس را سریع برداشت و در کیفش انداخت. بی‌توجه به نگاه متعجب و کنجکاو من، لبخندی به رویم زد و گفت:

-همه چیزم جمع شد. حالا می‌تونم راحت بشینم!

راست نشستم و با همان نگاه چشمانش را زیر نظر گرفتم. حس کردم سعی داشت از من نگاه بدزد و برای همین، خودش را مشغول نگاه کردن به لیست غذاهای منو نشان داد. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر هیجانم مسلط بشوم. صدها برابر بیش از صبح که ماکان خبر ملاقات امشبمان با پدرش را می‌داد، در هیجان غرق شده بودم. هیجانی که با حس عجیبی که بوی هشدار بدی می‌داد، جانم را به لرزه انداخته بود.

-خب تو انتخاب کردی که چی می‌خواهی سفارش بدی؟

آب دهانم را پرفشار قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم:

-تو بابای منو از کجا می‌شناسی!؟

لبخند کم‌رنگی که بر لب داشت محو شد. چشم از من گرفت و در حالی که سرش را به سمت راستش می‌چرخاند، گفت:

-بهتره الان در موردش حرفی ننویسم.

-تو کی هستی!؟ چرا باید همچین عکسی با بابام داشته باشی!؟

بی‌آن‌که به من توجهی کند گارسون را صدا زد. از پنهان‌کاری عذاب‌آورش اصلاً راضی نبودم ولی برای وادار کردنش به گفتن حقایقی که بوی خوبی نمی‌دادند، کاری از من بر نمی‌آمد. بی‌آن‌که از من چیزی بپرسد، سفارش‌ها را به گارسون داد و او را رد کرد برود. سرش را پایین انداخت و به دستانش که آن‌ها را روی میز در هم گره کرده بود، چشم دوخت. نفسی عمیق کشیدم و از لابلای دندان‌هایم غریدم:

-بهم بگو کی هستی و چطور بابامو می‌شناسی؟

سرش را بالا آورد و در حالی که نگاه کلافه‌اش را به چشمان منتظر می‌دوخت، با بی‌حوصلگی گفت:

-تمومش کن باربارا!

-بازم گفתי باربارا!

سریع گفت:

-نه منظورم آرزو...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-منظورت همون باربارایی بود که نمی‌دونم کیه و این مدت چندبار وقتی حواست پرت بود، من رو به اسمش صدا زدی! بهم بگو تو کی هستی؟ بابامو از کجا می‌شناسی؟ باربارا کیه؟ چرا منو باهاش اشتباه می‌گیری؟

پشت سر هم سوال می‌پرسیدم اما دریغ از یک سوالم که به آن پاسخ دهد. سرش را چرخانده و به پیاده‌روی خلوت کنارمان چشم دوخت.

کلافه پوفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم. با بلند شدنم نگاهش تا صورتم بالا آمد. در عمق نگاهش نوعی خواهش، برای نشستن و منصرف شدنم از کنجکاوی فراوانم، موج می‌زد ولی من بیش از این حرف‌ها ذهنم درگیر معماهایی شده بود که به پاسخشان نمی‌رسیدم. یک قدم عقب رفتم و قصد رفتن کردم که با دست ظریفش، مچ دستم را محکم گرفت و از روی صندلی‌اش بلند شد.

-لطفا بشین.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر راحت میگی بشینم! هر چی ازت سوال می‌پرسم به من بی‌توجهی می‌کنی، بعد می‌خوای بشینم و باهات غذا بخورم؟

-من به تو بی‌توجهی نکردم! بشین تا حرف بزنی.

-نمی‌خوام بشینم! تا جواب سوالاتمو ندی، ترجیح میدم یک ثانیه هم باهات سر یک میز غذا نخورم.

زیر ل**ب آهسته گفت:

-مثل پدرت لجباز و یک‌دنده‌ای!

سپس با صدایی واضح‌تر گفت:

-جواب میدم، پس بشین.

بلافاصله نشستیم و مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم. دست به سینه شدم و منتظر نگاهش کردم.

با طمانینه نشست و در حالی که دستی به موهایش می‌کشید، گفت:

-من و پدرت دوستای قدیمی هستیم.

چشمانم را ریز کردم و با لحنی مشکوک پرسیدم:

-فقط دوست؟!!

چشمانش درشت شدند و به دنبالش پرسید:

-چرا اینطوری می‌پرسی؟! مگه باید غیر از دوست می‌بودیم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-دو تا دوست چطور یک همچین عکسی با هم می‌گیرند؟! اونم با بابای من که به هر کسی اجازه نمیده از یک متر بهش نزدیک‌تر بشه!

نفسی عمیق کشید و گفت:

-فکر کن دو تا دوست نزدیک.

-چقدر نزدیک؟

-بهتره راجع به این حرفی ننسیم.

نفسی پرحرص کشیدم و گفتم:

-پس حداقل بگو چطور با بابام آشنا شدی و اینقدر بهش نزدیک شدی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-توی نیویورک باهاش آشنا شدم. من دوست صمیمی لیزا، که الان زن عموی توست بودم.

چشمانم از ناباوری گرد شدند. با لحنی که تعجبم را به خوبی نشان می داد، گفتم:

-زن عمو لیزا؟! زن عمو آریان من!؟

لبخندش را پررنگ تر کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد. کف دستم را روی

پیشانی ام کشیدم و با صدایی آهسته گفتم:

-باورم نمیشه!

-چرا باورت نمیشه!؟

-خب من انتظار چنین چیزی رو نداشتم!

کمی مکث کردم و پس از اندکی فکر کردن گفتم:

-اصلا اگه اینطوره که تو میگی، چطور وقتی بهت گفتم بابامو از کجا می شناسی تعجب نکردی؟

تو چطور از قبل می دونستی من دخترشم، در حالی که منو قبلا ندیده بودی!؟

لبخندی زد و گفت:

-چرا فکر می کنی قبلا تو رو ندیدم؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-چطور ممکنه منو دیده باشی، وقتی من ندیدمت!؟

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-شاید خودتو از نزدیک ندیدم ولی عکس هات رو که دیدم!

نفسی عمیق کشیدم و "آهان" کشاری گفتم. احتمالاً زن عمو لیزا عکسی از من به او نشان داده است. با این که دلیلی برای توجیه نشدنم باقی نمانده بود، هنوز حس می کردم یک جای کار می لنگد. به این فکر فرو رفتم که چرا خودش از ابتدا، به من نگفت که پدرم را از قدیم می شناخته و دوستی دورادور داشته اند. تا آمدن گارسون هر دو سکوت کرده بودیم. من در فکر فرو رفته بودم و او نگاهش را به من دوخته بود. با قرار گرفتن ظرف بزرگی محتوی مرغ بریان بر روی میز، حالت تهوع شدیدی محتویات معده ام را بهم ریخت. قبل از آن که تا گلویم بالا بیاید، بینی ام را گرفتم تا بوی مرغ کمتر عذابم دهد. هنوز نمی دانم چه بلای بی درمانی بر سر معده ام آمده که با هر بو و طعمی که لحظه ای باب میلش نیست، اعتراض می کند.

-چیزی شده؟! -

صدای نگرانش نگاهم را به سمتش کشاند. با دست آزادم به ظرف اشاره کردم و چهره ام را جمع کردم.

سریع یکی از تکه های لیموترش تزئینی کنار مرغ را برداشت و به من نزدیک کرد.

-بوش کنی بهتر میشی.

بینی ام را رها کردم و لیمو را بو کشیدم. حال تهوعم هر لحظه کمتر و کمتر می شد. پس از رفع

کامل آن لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:

-الان خوبم.

لبخندی زد و لیمو را به دستم داد. در حالی که سر جایش می نشست گفت:

-نمی‌دونستم مرغ دوست نداری! الان گارسون رو خبر می‌کنم تا چیز دیگه‌ای سفارش بدی

دستم را به علامت نهی به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نیازی نیست! من الان اصلا میل به غذا خوردن ندارم وگرنه از مرغ هم بدم نمی‌آید!

-چرا میل نداری؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

-آرزو یک سوال ازت می‌پرسم، لطفا راستشو بگو

-بپرس!

نگاهش را در چشمانم دقیق کرد و گفت:

-تو مشکل یا بیماری معده‌ای خاصی داری؟

-نه!

-پس چرا انقدر حال تهوع داری؟ نکنه...

چشمانش گرد شدند و باقی حرفش را در دهان خورد.

با لحنی که کنجکاوی‌ام را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-نکنه چی؟

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. به نظر می‌رسید آنچه حدس می‌زد، برایش قابل هضم

نبود. خیلی دوست داشتم بدانم چه حدسیاتی در ذهن داشت، تا بلکه مرا هم از این مرضی که

یک ماه است مثل خوره به جانم افتاده، آگاه کند.

-خانم وینسنت!

چشم باز کرد و آهسته گفت:

-هیچی! حتما دارم اشتباه می‌کنم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-از این مدل حرف زدنت متنفرم!

لیمو را به بینی‌ام نزدیک‌تر کردم و نفس عمیق کشیدم.

-چرا؟!!

-چون همه‌ش پشت پرده حرف می‌زنی. هر کاری می‌کنم رک و رو راست حرفتو بهم نمی‌زنی.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بذار به حساب این‌که همه‌ی حرف‌ها ارزش گفتن ندارند.

شانه‌ای بالا انداختم و خود را به بیخیالی زدم.

علی رغم اصرار من بر غذا نخوردن، او برایم استیک سفارش داد و من که از بوی گوشت مثل مرغ چندشم نمی‌شد، مشغول پر کردن معده‌ام با آن شدم. پس از اتمام غذاهایمان در حالی که هر دو مشغول تمیز کردن دور دهانمان با دستمال بودیم، ناگهان با آنچه به یاد آوردم دستمالم را روی میز رها کردم و گفتم:

-راستی!

نگاه منتظرش را به چشمانم دوخت و ساکت ماند.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-ماکان گفت امشب قراره دو تایی بریم خونه‌ی پدرش! خیلی غیرمنتظره بود! من واقعا شوکه شدم! تو می‌دونی چه خبره؟

دستمالش را آرام روی میز گذاشت و لبخندی پررنگ به رویم زد.

-راضیش کردم دیگه.

با چشمانی گرد از تعجب، ناباورانه پرسیدم:

-چی؟! چطوری راضیش کردی؟!!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-منو دست کم گرفتی؟

-خب آخه... این واقعا... خیلی عجیبه! من حتی نمی‌دونم اون چرا می‌خواد ما رو با هم ببینه!

حتی نگفت فقط ماکان یا فقط من!

-چون می‌خواد رضایتشو و شرط این رضایتو به هر دوتاتون بگه.

-شرط! چه شرطی؟!!

لبخندش کمرنگ‌تر شد و گفت:

-امشب خودت می‌فهمی.

-چرا تو بهم نمیگی؟

لبخند بر ل**ب‌هایش محو شد و گفت:

-چون قراره امشب بفهمید!

از تحکم صدایش فهمیدم راهی برای رسیدن به پاسخم وجود ندارد، پس بیخیال اصرار کردن
شدم.

گره‌ی کراواتش را روی یقه‌اش تنظیم کردم و گفتم:

-خوبه.

سرم را کمی عقب‌تر بردم و به چشمان تیره‌اش که هنوز هم از آن‌ها قطرات آرامش می‌بارید، نگاه کردم. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-چرا ساکتی موسیو؟

لبخندی گرم به رویم پاشید و گفتم:

-هنوز باورم نمیشه که امشب بابام می‌خواد هر دومون رو با هم ببینه! می‌دونی این یعنی چی؟

ذوق صدایش لبخند را بر لب‌هایم عمیق‌تر کرد.

-فکر می‌کنی منو به عنوان عروسش پذیرفته؟

-البته که پذیرفته! این‌که ما رو با هم دعوت کرده نشونه‌ی خیلی خوبیه! باورم نمیشه بالاخره

تصمیم گرفته واسم مثل یک پدر واقعی باشه.

-اون همیشه سعی کرده برات پدر خوبی باشه ماکان! فقط اون چیزی که در ذهن تو تعریف یک

پدر واقعیه، با تعریفی که توی ذهن پدرته متفاوته.

دست گرمش را روی گونه‌ام گذاشت و در حالی که آن را با حرارتی دلچسب نوازش می‌کرد، گفتم:

-حالا من باید ازت یاد بگیرم مادمازل!

نگاهی پرغرور به او انداختم و گفتم:

-از اول هم باید ازم یاد می‌گرفتی!

-نه، تو الان خیلی خانوم‌تر شدی و سنجیده‌تر حرف می‌زنی!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-از مزایای خانوم خونه‌ی تو بودنه.

لبخندی فخرفروشانه زدم. در جوابم لبخندش را عمیق‌تر کرد و در نگاهش رنگ غرور جلوه یافت.

-بریم؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-بریم!

با تمام حرف‌هایی که او زد و من به ظاهر با آن‌ها متقاعد شدم، از اعماق وجودم حس خوبی نداشتم. این‌که پدرش تا به امروز مخالفت سرسختانه با ازدواج ما می‌کرد و ناگهان مسیرش را تغییر داده و تصمیم عوض کرده باشد، اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست چرا که فهمیده مخالفتش راه درستی نیست و چه بسا نقشه‌ی بدی، برای جدا کردن ما از هم کشیده باشد.

تمام طول راه در فکر این بودم که شرطی که جنی وینسنت از آن حرف می‌زد، چیست و تا چه حد می‌تواند روی ازدواج ما تاثیر بگذارد. ماکان هم هر جمله و سوالی که برای شکستن سکوت بر زبان می‌آورد، با جواب‌های کوتاه من خاتمه می‌یافت. به قدری ذهنم درگیر شده بود که دلهره، معده‌ی بلا خورده‌ام را به درد آورد و محتویاتش را قبل از آن‌که بتوانم جلوی بالا آمدنش را بگیرم تا گلویم فرستاد. با حس مایع تلخ و سوزاننده‌ای که از گلویم به دهانم رسید، دستم را روی دهانم گذاشتم و به ماکان که به استفراغ‌های گاه و بی‌گاهم عادت کرده بود و اصرار داشت برایشان به متخصص مراجعه کنم، با دست علامت دادم تا گوشه‌ای بایستد. به محض توقف ماشین در را کامل باز نکرده بیرون رفتم و کنار جوب دهان باز کردم. همزمان با بالا آوردنم، دست‌های گرمش شانسه‌هایم را اسیر کرده و پشت کمرم را ماساژ دادند. شک نداشتم وقتی به خانه برگردیم، باز هم برای رفتن به کلینیک دوستش و تشخیص مشکل جسمانی من، پافشاری خواهد کرد.

نمی‌دانم چقدر کنار خیابان نشسته و معده‌ام را تخلیه می‌کردم که بالاخره حالت تهوعم کمتر شد و نفسی عمیق، برای رهایی از حال نفرت انگیزم کشیدم.

-چقدر بهت بگم اینقدر حرص نخور؟ هان؟ چقدر باید بهت بگم؟

صدای جدی و پرخشونتش لرزه بر تنم انداخت. از این‌که تازگی این قدر در برابر دلشوره و اضطراب ضعف جسمانی از خود نشان می‌دادم، متنفر بودم ولی راهی برای مقابله با آن نداشتم. نمی‌دانم چرا این لرزه از ترس و سرما تمام بدنم را به حرکتی خفیف واداشت. دستانش را روی شانسه‌هایم محکم کرد و با صدایی آهسته و لحنی ملایم‌تر گفت:

-آروم باش آرزو! پاشو ببرمت بیمارستان.

-نه!

با لحنی مملو از جدیت گفت:

-این دفعه دیگه به حرفت گوش نمیدم.

نگاهی ملتسانه به چشمانش انداختم و با صدایی که به خاطر سوزش گلویم گرفته بود، گفتم:

-خواهش می‌کنم ماکان! من الان به محض این‌که وارد بیمارستان بشم حال تهوع می‌گیرم. بذار

یه وقت دیگه که بهتر بودم بریم.

منعطف‌تر از قبل گفت:

-قول میدی بریم؟

لبخند کم‌جانی به رویش زدم و گفتم:

-قول میدم.

لبخندی گرم به رویم زد. زیر بازوهایم را گرفت و کمک کرد بلند شوم و در ماشین بشینم.

صندلی‌ام را خواباند و من که ضعف کرده و خسته و محتاج خواب بودم، با لذت چشم بستم.

دستش را نوازش‌وار روی پیشانی‌ام حرکت داد و با صدایی آرام گفت:

-می‌خوای برگردیم خونه؟

بی‌آن‌که چشم باز کنم، گفتم:

-نه!

-ولی حالت بده آرزو!

-من خوبم ماکان.

چشم باز کردم و افزودم:

-باید باباتو ببینیم.

پوفی کشید و گفت:

-خیلی لجبازی!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تازه فهمیدی؟

لبخندی زد و گفت:

-معلومه که نه!

مکتی کرد و در ادامه‌اش گفت:

-میریم خونهی بابام ولی به یک شرط...

چشمانم بازتر شدند و کنجکاوانه پرسیدم:

-چه شرطی؟

لبخندش را پرشیطنت پررنگ‌تر کرد و گفت:

-به شرط این‌که وقتی برگشتیم خونه، کاری که من می‌گم رو انجام بدی.

-چه کاری؟

-دیگه دیگه.

-قبول نیست ماکان! من که نمی‌دونم چه کاریه!

-باید چشم بسته قبول کنی تا منم قبول کنم با این حال و روزت بریم خونهی بابام.

پوفی کشیدم و با لحنی پرحرص گفتم:

-عجب گیری کردیم!

-همینه که هست.

منتظر با لبخند نگاهم می‌کرد. نفسی بلند کشیدم و گفتم:

-قبوله!

لبخندش بارضایت عمیق‌تر شد و کمی بعد ماشین را راه انداخت. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و با دمی عمیق، هوای خنک و دلپذیرش را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم. جای خوشحالی داشت که حال تهوعم از بین رفت و زود رسیدیم. از در بزرگ خانه‌ای که دفعه‌ی پیش ناکام از آن بیرون رفتم، به شدت می‌ترسیدم. علی‌رغم امیدهایی که ماکان برای موافقت پدرش داد، من برای آن شرطی که جنی وینسنت از آن حرف می‌زد دلهره‌ی شدیدی داشتم.

-چرا زنگ درو نمی‌زنی؟

نگاهم را از در گرفتم و به ماکان که منتظر نگاهم می‌کرد، چشم دوختم. با صدایی آهسته گفتم:

-چون دلم شور می‌زنه.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. دست‌های لبریز از حرارت آرامش‌بخشش را روی شانه‌هایم گذاشت و در حالی که ذره‌ذره ابروهایش پایین آمده و تعجبش را محو می‌کردند، لبخندی اطمینان‌بخش به رویم پاشید و با لحنی امیدوارکننده گفت:

-آروم باش آرزو! هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته! بدترین حالتش اینه که با مخالفت بابام ازدواج می‌کنیم که به اونم عادت می‌کنیم. پس دلشوره و نگرانی فقط الکی اذیت می‌کنه. با نگاه پرحرفش آرامش و اطمینان را در رگ به رگ بدنم تزریق کرد. نفسی عمیق کشیدم و آب دهانم را محکم قورت دادم. سرم را به پایین حرکت دادم و گفتم:

-سعی می‌کنم آروم باشم.

یکی از دستانش را از روی شانه‌ام برداشت و بر گونه‌ام گذاشت. صورتش را تا چند سانتی‌متری صورتم جلو آورد و بوسه‌ای کوتاه اما داغ و دلپذیر بر گونه‌ام کاشت. ل**ب‌هایش را از گونه‌ام فاصله داد و گفت:

-پس خودت زنگو بزَن.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با آرامش و اطمینان کلید زنگ در را فشردم. پس از چند لحظه در بی‌هیچ صدایی باز شد و من در حالی که دستم را دور آرنج ماکان حلقه کرده بودم، با گام‌هایی آهسته مسیر را طی کردم. با ورود به عمارت تنها کسی که جلویمان ظاهر شد دورتی، خدمتکارشان بود. او که دختری خشک و سرد اما مودب بود، با احترام ما را به پذیرایی هدایت کرد. این بار به ضلع جنوبی پذیرایی رفتیم و روی مبل دو نفره‌ای کنار هم نشستیم. طبق گفته‌ی دورتی باید منتظر می‌ماندیم تا پدر ماکان و همسرش بیایند. من که از موقعیت کنج و دنجی که این بار نشسته بودیم، راضی‌تر از مکانی که بار قبل نشستیم بودم، نگاهی کنجکاوانه به اطراف انداختم. ناگهان چشمم به جسمی که پشت دو مبل تک نفره‌ی کنار ما بود افتاد. با لحنی که ناباوری و البته دل‌تنگی‌ام را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-پیانو!

ماکان با لحنی پرشیطنت گفت:

-پیانو چی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و در حالی که لبخند عریضی که دو سوی لبم را به بالا کش داده بود بر صورتم نمایان کرده بودم، گفتم:

-تو بلدی بزنی؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-اگه بلد بودم که توی خونه‌ی خودم یکی داشتم!

لبخندم محو شده و چهره‌ام به یک‌باره دمخ شد. با لحنی پکر گفتم:

-پس مال باباته؟

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-خب معلومه مال بابامه! ناسلامتی اینجا خونه‌ی اونه.

با لحنی مملو از ناامیدی گفتم:

-پس من نمی‌تونم بهش دست بزنم؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. با لحنی لبریز از ناباوری پرسید:

-مگه تو بلدی پیانو بزنی!؟

دستم را زیر موهای بافته شده‌ام بردم و در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم، گفتم:

-خب یک ذره بلدم ولی خیلی وقته نتونستم بزنم و الان واقعا نمی‌دونم بعد از این همه مدت رها

کردنش، می‌تونم بازم بزنم یا نه.

-چرا نتونستی بزنی!؟

-چون بابام...

سرم را پایین انداختم و به فکر خاطراتم فرو رفتم. بغضی بزرگ به گلویم هجوم آورد و ل**ب‌هایم

را برای سکوت به هم دوخت. بغض خیاط بسیار ماهری برای دوختن ل**ب‌هایم به همدیگر بود

و این بار هم هنرش را به رخ کشید.

-آرزو!

نگاهم را از زمین گرفتم و تا چشمانش بالا کشاندم. با صدایی آهسته و لحنی مردد گفتم:

-بله؟

-چرا زودتر اینو بهم نگفتی!؟ من واقعا نمی‌دونستم انقدر پیانو دوست داشتی و...

مکتی کرد و افزود:

-برام خیلی عجیبه که بابات نداشته علاقه‌ت رو توی موسیقی دنبال کنی!

لبخند کم‌جانی به رویش زدم و گفتم:

- برای منم عجیبه؛ خیلی هم عجیبه! شاید باورت نشه همونقدری هم که یاد گرفتم، فقط به لطف عموم و پدر بزرگم بود.

- همون عموت که گفتمی پدرت پنج ساله ارتباط باهش رو قدغن کرده؟

لبخند بر لبم ماسید و با لحنی مغموم گفتم:

- آره همون.

با دستش مشغول خاراندن پشت گردنش شد و گفت:

- من که نمی‌تونم بابات رو درک کنم، مگر این که واقعا دلیل محکمی پشت کارهش باشه...

- که نیست!

- مطمئنا دلیلی هست آرزو، وگرنه که چنین برخوردی نمی‌کنه! فقط این که اون دلیل چقدر مهمه جای سوال داره.

سرم را به سمت همان پیانوی زرشکی رنگ که به من چشمک می‌زد، چرخاندم و گفتم:

- شایدم تو راست میگی اما من در هر صورت درکش نمی‌کنم.

نگاه پرحسرتم را به پیانو دوختم و به سکوت اکتفا کردم. با گرفته شدن دستم توسط دستی گرم و پرحرارت، چشم از پیانو گرفتم و نگاهم را به ماکان که با لبخند نگاهم می‌کرد کشاندم.

- میشه الان واسم پیانو بزنی؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و باناباوری گفتم:

- من بزنی؟!!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- آره، خودِ تو!

-اما این پیانو مال پدرته و پدرت اصلا از من خوشش نمیاد! این اصلا درست نیست که من بدون اجازهش همچین کاری کنم!

انگشت اشاره‌اش را روی ل**ب‌هایم گذاشت و با صدایی آهسته گفت:

-هیس! هیچکس توی این دنیا نیست که از تو خوشش نیاد! فقط یک سری آدم‌ها از بعضی از اخلاقت خوششون نمیاد، وگرنه همه‌ی آدم‌ها ازت خوششون میاد چون تو حقیقتا خیلی...
مکثی کرد و ادامه داد:

-دوست‌داشتنی هستی!

انگشتش را از روی ل**ب‌هایم برداشت و لبخندش را پررنگ‌تر از قبل نمایان کرد. چشم‌هایم کم‌کم ریزتر شدند و به حالت عادی برگشتند. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:
-خوب بلدی با احساسات من بازی کنی!

لبخندم کم‌رنگ‌تر شد و ادامه دادم:

-اما من نمی‌تونم بهش دست بزنم، چون پدرت خیلی عصبانی میشه!
در جوابم با لحنی پراطمینان گفت:

-بسپارش به من. تو فقط برو واسم آهنگ بزن.

من که شدید دلم برای نواختن تنگ شده بود، از روی مبل بلند شدم و رو به او گفتم:
-چه آهنگی برات بزنم؟

به لبخندش عمق بیشتری بخشید و گفت:

-آهنگی که خودت خیلی دوستش داری و از زدنش لذت می‌بری.

هر دو سمت لبم به بالا کش آمد و با نگاه اطمینان‌بخشش، چشم از او گرفتم و به سمت پیانو رفتم.

قدم‌هایم رنگ شوق و علاقه‌ای که در سلول به سلول بدنم موج می‌زد را گرفتند و به من کمک کردند، محکم و سریع مسیر را طی کنم. در چند قدمی پیانو ایستادم. آهسته صندلی چرم پشتش را عقب کشیدم و رویش نشستم. در چوبی‌اش را بالا بردم و نفسی عمیق کشیدم. چشم بستم و به دستانم اجازه دادم موسیقی مورد علاقه‌ی گوش‌هایم را بنوازند. در کمال تعجب، با آن‌که بیش از بیست سال از آخرین باری که پیانو زدم می‌گذشت، بدون اندک اشتباهی سمفونی مورد علاقه‌ام را می‌نواختم. دستانم تند و بی‌خطا حرکت می‌کردند و انگشتانم با مهارت تمام، روی کلایدهایی که صدای زندگی‌بخش تمام سلول‌های بدنم را می‌دادند، فشرده و برداشته می‌شد. صدای دلپذیر موسیقی مورد علاقه‌ام نه تنها گوش‌ها بلکه تک‌تک اعضا، اندام‌ها و بافت‌های بدنم را نوازش داده و به اوج لذتی که از آن‌ها چون آتش‌فشان فوران می‌کرد، رساند. به قدری غرق در صدایی که تمام وجودم را به بازی گرفته بود، بودم که از زمان غافل شدم.

به قسمت فرود آهنگ که رسیدم، بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. به یاد دوران کودکی‌ام افتادم. وقتی سه ساله بودم، عمو آریان یک پیانو به عنوان هدیه‌ی تولد برایم خرید. سر همین موضوع، بابا خیلی با او بحث کرد چرا که از پیانو متنفر بود ولی عمو می‌دانست که من چقدر عاشق پیانو هستم و به علاقه‌ی کودکانه‌ام توجه بزرگی کرد؛ به قدری بزرگ که برایش مدت‌ها جلوی بابا ایستاد. پاپا که با عمو و من همسو بود، برایم معلم خصوصی پیانو گرفت و طبق قولی که به بابا دادیم، تنها در زمان‌هایی که او خانه نبود من پیانو می‌نواختم و یاد می‌گرفتم. هرگز نفهمیدم او چرا از صدای دل‌انگیز این ساز معجزه‌آسا نفرت داشت و شاید برای همین با مامان تصمیم گرفتیم پس از آن‌که برای نواختن آهنگ مورد علاقه‌ام تمرین کافی کردم، یک‌بار برای بابا هم بنوازم، اما کاش هرگز چنین تصمیمی نمی‌گرفتم.

دستان کوچک و تپلم را از روی کلایدها برداشتم و از روی صندلی‌ام پایین آمدم. با لبخندی پرغرور به سمت مامان که لبخند به ل**ب، نگاهی پرتحسین به من می‌انداخت و برای تشویقم دست می‌زد، رفتم. با صدایی پرشوق چند بار تکرار کرد:

-عالی بود آرزو! عالی بود دخترم!

همچنان که به سمتش می‌رفتم سرم را به سمت بابا چرخاندم تا واکنش او را هم به هنرنمایی‌ام ببینم. فکر می‌کردم به قدری خوب ظاهر شده‌ام که لبخند می‌زند و می‌گوید با شنیدنش، نظرش درباره‌ی پیانو عوض شده و به من اجازه‌ی پیشرفت بیشتر در نواختنش را می‌دهد ولی پیش‌بینی من حتی ذره‌ای به واقعیت شبیه نبود! با چشمانی بهت‌زده که از خشم به خون نشسته بودند و ابروهای مشکی پرپشتی که با اخمی غلیظ پایین آمده بودند، به من نگاه می‌کرد. با دیدنش لبخند بر لبم ماسید و آب دهانم را به سختی قورت دادم. به قدری از عصبانیتش می‌ترسیدم که تمام بدنم به لرزه افتاده بود. ناگهان سکوت را شکست و با دادی بلند مرا از جا پراند.

-مگه بهت نگفتم حق نداری جلوی من پیانو بزنی؟! به چه حقی الان پیانو زدی و تازه...

با صدایی پرخشم و کینه‌تر از قبل افزود:

-این آهنگو زدی!

با قدم‌هایی بلند به سمتم خیز برداشت که مامان جلویم ایستاد و با صدایی پرتحکم گفت:

-ولش کن آرمان! من فکر می‌کردم تو تشویقش می‌کنی که این همه تلاش کرده تا آهنگ مورد علاقه‌شو به خوبی واسه تو بزنه! چطور دلت میاد این‌طور توی ذوق بچه بزنی؟!!

بابا با صدایی آهسته‌تر از قبل که به خاطر خشم به شدت کنترل شده‌اش گرفته و خش‌دار شده بود، گفت:

-تمومش کن! دیگه هم توی این خونه پیانو نمی‌بینم.

با صدایی آهسته که از بغض می‌لرزید، گفتم:

-اما بابا...

با دادی بلند که هم من و هم مامان را از ترس لرزاند، گفت:

-همین که گفتم! دیگه هم حق نداری به سمت پیانو بری. این آخرین باری بود که پیانو زدی!
فهمیدی یا نه؟

همانجا روی زمین نشستیم و هق هق گریه کردم. مامان مرا به آغوش گرمش کشید تا با من
همدردی کند ولی بابا دستش را در موهایش فرو برده و در حالی که پوفی بلند می کشید، با
بی رحمی تمام ما را ترک کرده و مرا محکوم به کنار آمدن با مجازاتش کرد.

بیش از چند دقیقه به اتمام موسیقی پرحرفی که می نواختم، نمانده بود که تمام صورتم از اشک
پر شد. بغض کوچکتر شده در گلویم به لرزش افتاده و راه نفسم را تنگ کرده بود. چشم باز کردم
تا از فکر آخرین خاطره ای که با این صدا داشتم، بیرون بیایم.

سه ضربه ی نهایی را بر کلایه های مربوطه زدم و دستانم را از روی آن ها برداشتم. در حالی که
مشغول پاک کردن اشک های روی گونه هایم بودم، صدای دست زدن ماکان توجهم را جلب کرد.
از روی صندلی بلند شدم و با چند قدم بلند به او که با تحسین به من چشم دوخته بود،
نزدیک تر شدم. حس می کردم از شدت دلهره و غمی که امروز تجربه کردم و البته معده دردی که
کار خودش را کرد، پاهایم از ضعف می لرزند اما سعی کردم به لرزش خفیف آن ها بی اعتنا باشم.
دستان گرمش را روی شانم گذاشت و گفت:

-عالی بود آرزو! واقعا عالی بود!

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم!

یکی از دست هایم را از روی شانم برداشت و بر گونه هایم کشید تا کاملا خشک شوند.
لبخندی زد و گفت:

-به خاطر گذشته انقدر خودتو عذاب نده آرزو!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. لبخندش را پررنگ‌تر کرد و هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و به آغوش گرمش پناه بردم. همچنان که چانه‌ام را روی شانهاش گذاشته بودم، نگاهم به جنی وینسنت که با نگاهی مغموم و پرحرف به من چشم دوخته بود، گره خورد. پس از چند لحظه از آغوش پرحرارتش بیرون آمدم و گفتم:

-پدرت هنوز نیومده پایین؟!!

-الان میرم ببینم.

دستش را روی موهایم کشید و رفت. با رفتنش جنی به من نزدیک‌تر شد و با لحنی پرتحسین گفت:

-خیلی قشنگ می‌زنی!

-ممنونم. شاید چون این آهنگو خیلی دوستش دارم.

با صدایی پرغم و درد گفت:

-درست مثل گذشته‌ی من!

-تو هم دوستش داری؟!!

-داشتم.

-خب چرا الان نداری؟!!

لبخندی تلخ به رویم زد و گفت:

-چون الان رنگ و بوی خاطرات تلخی رو داره. دیگه مثل گذشته شیرین نیست که دوستش داشته باشم.

لبخند تلخ و پردردی مثل خودش زدم و گفتم:

-برای منم خاطرات تلخی رو یادآوری می‌کنه ولی هنوزم دوستش دارم.

-برای تو چرا تلخ؟! -

-چون بابام ازش متنفره و ... -

سکوت کردم. ترجیح دادم بیش از حد به او نزدیک نشوم و او را از هیچ و پوچ زندگی ام مطلع نکنم. سکوتم را که دید لبخندی زد و گفت:

-پدرت حق داره ازش متنفر باشه اما مگه خودش پیانو زدن رو بهت یاد نداده؟! پس چرا این آهنگو بهت یاد داده وقتی ازش متنفره؟! -

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-بابام؟! اون که پیانو زدن بلد نیست! اون حتی از صدای پیانو متنفره. اونقدری متنفره که حتی نتونست تحمل کنه من پیانو بزنم! -

این بار چشمان او از تعجب گرد شدند. با ناباوری گفت:

-تو چی داری میگگی؟! نکنه برای همیشه کنارش گذاشته! -

-از اولم خوشش نمیومده که کنار بذاره! -

-شوخیت گرفته؟! پدرت عاشق پیانو بود! اون از وقتی خیلی جوان بود، یک پیانیست ماهر بود! خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-تو بابامو با یکی دیگه اشتباه گرفتی! -

بی آن که منتظر جوابی از او بمانم، چرخیدم و با قدم‌هایی بلند از او فاصله گرفتم. با دیدن ماکان و پدرش که روی دو مبل در کنار هم در ضلع غربی پذیرایی نشسته بودند، سلامی بلند سر دادم. پدرش مثل همیشه همچون مجسمه‌ای متحرک سرش را به پایین تکان داد. ماکان هم با نگاهش به من اشاره کرد که روی مبل کنارش بشینم.

به فنجان قهوه‌ی جلویمان چشم دوخته و مدام سعی در باز نگه داشتن چشمانم، با پلک‌های سنگینم داشتم. به جز سکوت و اندک مکالمات کم‌اهمیت بین ماکان و پدرش که همگی درباره‌ی برنامه‌ی کاریشان بود، اتفاقی نیفتاد. به قدری سرگیجه داشتم که همانجا نشسته، چشمانم بسته شدند و سر سنگینم سقوطی چند سانتی‌متری کرد که بیدار شدم و جلوی افتادن سرم بر میز را گرفتم. صدای ریزنده‌های ماکان توجهم را به سمتش جلب کرد. به نظر خودم هم این خواب‌آلودگی بیش از حد من، واقعا خنده‌دار است.

-خب برای این‌که خوابتون نبره میرم سر اصل مطلب...

با صدای خشک و سردش که جز جدیت در لحنش پیدا نبود، هر دویمان ساکت و کنجکاو به او نگاه کردیم. صدایش را صاف کرد و با مکثش نگاه جنی وینسنت را هم که کنارش نشسته بود، به خود معطوف کرد. بالاخره سکوت موقتی را شکست و گفت:

-من تصمیم گرفتم به این ازدواج رضایت بدم اما یک شرطی وجود داره...

مکثی کرد و با لحنی پرتحکم‌تر از قبل گفت:

-اونم اینه که اول رضایت پدر و مادر آرزو رو جلب کنید و بعد من...

مکث کوتاهی کرد و افزود:

-در صورت رضایت اونا رضایت میدم.

به قدری شاد شده بودم که در پوست خود نمی‌گنجیدم. اگر می‌دانستم شرط او فقط همین است، از ابتدا با آن همه حرص خوردن خود را عذاب نمی‌دادم. ماکان لبخند به ل**ب به سمتم چرخید و با نگاهش به من گفت که در نهایت، پیش‌بینی‌هایش درست از آب در آمدند و نگرانی‌هایم بیهوده بودند.

دستی به لباس خواب لطیفم کشیدم و از آینه دل کندم. هر چه منتظر ماندم ماکان بیاید و مثل همیشه موهایم را شانه بزند، بی فایده بود. یک ساعتی می شد که از خانهای پدرش بازگشته بودیم و من به اصرار ماکان از غذایی که برایم گرم کرده بود خوردم، تا کم شام خوردنم در مهمانی کوچکشان جبران شود.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم و پرحرص پوفی کشیدم. بیست دقیقه ای می شد که در انتظار ماکان که گفت کار کوچکی بیرون از خانه دارد و زود برمی گردد، نشسته بودم. با کشیدن خمیازه ای بلند و پایین آمدن پلک های سنگینم، بی اراده روی تخت دراز کشیدم و بیخیال منتظر نشستن شدم. سر سنگینم به بالش نشسته به خواب رفتم.

-آرزو جان.

زیر ل**ب نق زدم:

-هان؟

دستش را لابلای موهایم حرکت داد و با لحنی ملایم گفت:

-پاشو قولی که بهم دادی رو عملی کن، بعد بیا بخوابیم.

گیج و گنگ گفتم:

-کدوم قول؟

-همون که به ازای امشب رفتنمون به خونهای بابام قبول کردی که وقتی رسیدیم خونه، تو کاری که من بگم رو انجام بدی.

سریع چشم باز کردم و صاف نشستم. با چشمانی که کنجکاوی ام را به خوبی نشان می داد، در چهره ی بشاش و پرشیطنتش زل زدم و گفتم:

-چی کار کنم؟

لبخندی را که بر ل**ب داشت پررنگ تر کرد و گفت:

-پاشو تا بهت بگم.

-پا شدم دیگه!

از روی تخت بلند شد و در حالی که دستم را می گرفت، گفت:

-بلند شو بایست مادمازل!

بالاجبار به کمک دستش، بدن سست و کرختم را بلند کردم و روبرویش ایستادم. لبخندی زد و چرخید و با قدم های بلند راه افتاد و مرا که دستم در دستش اسیر بود، به دنبال خود کشاند. در نزدیکی سرویس بهداشتی ایستاد و جعبه ای کوچک که در دست آزادش داشت را جلویم گرفت.

-این چیه ماکان؟

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-خب نگاش کن، ببین چی روش نوشته.

سرم را پایین انداختم و جعبه را از دستش گرفتم. چشمانم روی عبارتی که بر روی جعبه اش نوشته شده بود، ثابت ماند:

"تست بارداری"

سرم را بالا آوردم و با چشمانی گرد از تعجب در چشمانش نگاه کردم. با ناباوری گفتم:

-ماکان تو خل شدی!؟

سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد. با دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-ولی تو زده به سرت! واقعا به خاطر چند ساعت خواب و یک ذره حال تهوع فکر کردی من حامله ام!؟

-فقط این نیست.

-پس چی!؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب من بیشتر از اونی که تو فکرشو بکنی، حواسم بهت هست...

چشمکی زد و ادامه داد:

-حتی بیشتر از خودت تقویمتو چک کرده بودم.

چشمانم تا حد بیرون زدن از حدقه گردتر شدند.

-ماکان! تو خیلی رو داری به خدا!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-به امتحان یک تست می ارزه.

-نه! این امکان نداره! ما جلوشو گرفته بودیم!

دست مرا رها کرد و مشغول خاراندن پشت گردنش شد.

-همیشه جواب نمیده دیگه.

با فکر این که شاید حدس او واقعیت داشته باشد، حس کردم مغزم در حال انفجار از داغی
عصبانیت است. با دهانی بسته در حالی که دندان های هر دو فکم را روی هم می فشردم، با خشم
از لابلای آن ها غریدم:

-ماکان وای به حالت اگه جوابش مثبت باشه. با دستای خودم می کشمت!

لبخندش را تا حد امکان عمیق تر کرد و گفت:

-باشه ولی من که می دونم تو خودت هم عاشق بچه های.

دهان باز کردم و کمی آرام تر از قبل گفتم:

-هستم! اما به وقتش، نه الان!

-خب پس برو تستو امتحان کن که حداقل به موقع تشخیص بدی.

با دستانش مرا از پشت سر به داخل سرویس بهداشتی هل داد.

-اوه ماکان! بیخیال!

جعبه را در دستم گذاشت و گفت:

-منتظرم.

از سرویس بیرون رفت و در را بست. پس از چند دقیقه زل زدن به جعبه با دستانی که از تردید می‌لرزید، آن را باز کردم. از شدت استرس تمام بدنم یخ کرده بود. انگشتم را روی جواب تست گذاشته بودم و اصلاً جرات نمی‌کردم، آن را بردارم و جواب را ببینم.

-آرزو داری اون تو چی کار می‌کنی؟!

با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

-ماکان!

سریع در را باز کرد و نگران به سر تا پایم نگاه کرد. نفسی عمیق از آسودگی خیال کشید و گفت:

-آخه این چه طرز صدا کردن بود آرزو؟!

آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی که کمتر از قبل می‌لرزید، گفتم:

-ماکان من نمی‌تونم جوابشو ببینم!

با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاهم کرد و متعجب پرسید:

-چرا؟!

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-چون می‌ترسم جوابش مثبت باشه.

با چند قدم بلند به من نزدیک شد و با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. با چشمان

پر از گرمای آرامش و اطمینانش در چشمانم دقیق شد و گفت:

-چرا می ترسی؟! مگه من و تو عاشق بچه‌ها نیستیم؟ مگه ما عاشق هم نیستیم؟ پس چه عیبی داره که ثمره‌ی این عشق رو توی بدنت داشته باشی؟

آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-ماکان من بیشتر از اونی که تو فکرشو بکنی، دوست دارم بچه داشته باشیم و من اون بچه رو توی بدنم حسش کنم و به دنیاش بیارم ولی الان... الان واقعا آماده نیستم! من هنوز خیلی چیزا رو بلد نیستم! من نمی‌دونم چطور باید مادری کنم! نمی‌دونم چی کار باید بکنم که بهترین مادر باشم و این‌که من و تو هنوز با هم...

سکوت کردم. ما حتی زن و شوهر رسمی نبودیم و همین خودش تهدیدی بزرگ برای آینده بود! سکوتم را که دید با اطمینان گفت:

-اولا تو می‌تونی بهترین مادر دنیا باشی و شک نکن که این قدرت و توانایی رو در خودت داری، دوما ما بیستم ژانویه ازدواج رسمی می‌کنیم آرزو! شک نکن اگر تو واقعا حامله باشی، کسی غیر از من و تو از بچه خبردار نمیشه.

نگاهم را از او گرفتم و پایین آوردم. با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم گفتم:

-می‌خوام جوابو ببینم.

چانه‌ام را رها کرد و گفت:

-بیارش بالا با هم ببینیم.

-سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا تکان دادم. همچنان که انگشتم روی جواب تست بود، آن را بالا آوردم و در بیست سانتی‌متری چشمانم انگشتم را از روی جوابش برداشتم. با نگاهی بهت‌زده به دو خط موازی که نشانه‌ی جواب مثبت بودند، چشم دوختم و زیر ل**ب گفتم:

-باورم نمیشه!

ماکان که قاعدتا باید مثل من تعجب یا ناباوری نشان می‌داد، با ریز خنده‌هایی دلنشین شوق و رضایتش را اعلام کرد.

با حس داغ شدن موضعی پیشانی‌ام از بوسه‌ی ل**ب‌های پرحرارتش، آهسته چشم باز کردم. سرش را کمی عقب‌تر برد و با دیدن چشم‌های بازم لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-صبح بخیر مادمازل! زود بیدارت کردم؟

در جوابش گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم و با بی‌حالی گفتم:

-عیبی نداره، بازم می‌خوابم.

لبخندم را کمی پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ماکان دیدی که دیشب دکتر چی گفت! اون فقط شش هفته‌شه! تو یک جوری از من مراقبت می‌کنی که انگار هفت ماه‌شه!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-ناسلامتی خودت دکتری مادمازل! محض یادآوری باید بگم که سه ماهه‌ی اول، مهم‌ترین دوره‌ی و بیشترین مراقبت رو می‌خواد.

-به هر حال نیاز نبود به اگنس زنگ بزنی و بهش بگی هر چه زودتر پاشه بیاد از من مراقبت کنه! اون خیلی نگران شده بود.

-بالاخره درست نیست که تو همه‌ش توی این خونه تنها باشی. می‌شد کس دیگه‌ای هم بیارم ولی هیچ کس مثل اگنس ازت مراقبت نمی‌کنه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-به هر حال خیلی شورش کردی!

با همان لبخندی که بر ل**ب داشت گفت:

-به یک ماه دیگه فکر کن که میریم ایتالیا و بعدم میریم ایران که دیگه کسی از این موضوع خبر نداره و همیشه ازت مراقبت کرد.

گوشه‌ی راست لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

-بیخیال!

خم شد و آن شیرینیِ پرحرارت و گرمی را که به مرور به داغی آتشینی رسید، بر ل**ب‌هایم کاشت. به جز همراهی‌اش کار دلنشینی برای انجام نمی‌یافتم.

اگر برای صدای زنگ موبایلم که بدموقع در آمد نبود، تا جایی که نفس برایمان مانده بود ادامه می‌دادیم. ماکان به اکراه به بو*سه‌ای که مثل من محتاج آن بود، خاتمه داد و از من فاصله گرفت. با دست کم زورم موبایلم را از روی پاتختی برداشتم و بی‌آن‌که توجه کنم چه کسی پشت خط است، تماس را برقرار کردم.

-الو.

-سلام آرزو! چرا صدات گرفته؟! نکنه خواب بودی! آره؟!!

آب دهانم را قورت دادم و کمی انرژی به صدایم دادم و گفتم:

-سلام عمه! آره خواب بودم.

ماکان از روی تخت بلند شد به سمت کمد رفت.

-پس واسه همین در رو باز نمی‌کردی! ببینم اگنس کجا غیبش زده که این همه زنگ زدیم، نیومد درو باز کنه!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گنگ پرسیدم:

-در کجا رو باز کنه؟! از چی حرف می‌زنید عمه؟!!

-در خونه‌ت رو دیگه! من و مارکو اومدیم سورپرایزت کنیم و بی‌خبر اومدیم لندن اما الان یک

ساعته هر چی زنگ در خونه‌ت رو می‌زنیم، کسی درو باز نمی‌کنه!

سریع روی تخت نشستم و با دست محکم بر پیشانی‌ام کوبیدم. ماکان که کتتش را پوشیده و کیفش را در دست داشت و آماده‌ی رفتن بود، با دیدن واکنش‌م، نگران به سمت‌م آمد و دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت. با نگاه سوالی‌اش بی‌آن‌که حرفی بزند، از من پرسید که چه شده است ولی من فقط گنگ نگاهش می‌کردم و با خود در این فکر فرو رفتم که حال با عمه چه کنم؟

-صدامو می‌شنوی آرزو! دختر بیا درو باز کن دیگه! ما منتظریم!

آب دهانم را محکم قورت دادم و سعی کردم بر خودم تسلط یابم. با صدایی آهسته که لرزش خفیف آن واضح بود گفتم:

-عمه من خونه‌ی خودم نیستم.

با ناباوری گفت:

-چی؟! پس این موقع صبح کجایی!؟

نگاه درمانده‌ام را به ماکان کشاندم تا کمک کند من جوابی بیابم و به عمه بدهم. او که حال تقریباً فهمیده بود چرا حیرت کرده بودم، نفسی عمیق از آسودگی خیال کشید و لبخندی پرشیطنت به رویم زد. شانه‌هایش را بالا و پایین انداخت و بدین ترتیب، جواب نداشتنش را نشان داد. دلهره‌ی بدی در تمام وجودم پخش شده و دستانم را به لرزش واداشته بود. در این فکر بودم که به او بگویم چه جایی هستم که خودش ناگهان گفت:

-آهان! حتما شیفت شب بودی! آره؟

پوفی کشیدم و نفسی بلند از آسودگی خیال کشیدم. خیلی خوشحال بودم که کارم برایم چاره جور می‌کرد. با صدایی آهسته گفتم:

-آره، اما الان میام خونه. ببخشید که زیاد منتظر موندید.

-مشکلی نیست عزیزم! اگر دیر می‌رسی بریم هتل.

-نه، نه! من زود میام.

-پس منتظریم.

-فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و موبایلم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم و فشردم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم.

-آرزو.

چشم باز کردم و منتظر نگاهش کردم. سکوتم را که دید ادامه داد:

-عمهت چی گفت؟

-گفت برای این که منو سورپرایز کنن، بی خبر اومدن لندن و الان جلوی در خونه‌مند!

به نگاهش رنگ شیطنت بخشید و گفت:

-تو بهشون گفتی کجایی؟

-عمه گفت شیفت شب بودی و منم گفتم آره.

-پس دروغ گفتی!

-مجبور شدم ماکان! من به هیچکس درباره‌ی خودمون حرفی نزدیم! می‌دونی اگه یهو اینو

می‌گفتم، چه فکری در موردمون می‌کردن؟

-می‌تونستی بیپچونی و چیزی نگی. بهتر از دروغ بود.

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. اصلا حال و حوصله‌ی بحث نداشتم و ماکان هم که از این

کم‌طاقتی اخیرم با خبر بود، به سکوت اکتفا کرد. از روی تخت بلند شد و گفت:

-لباس بپوش ببرمت.

چشم باز کردم و گفتم:

-نیازی نیست. خودم با تاکسی میرم.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-با من مخالفت می کنی مادمازل!؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-آره! مگه چیه؟

با دستانش بازوهایم را گرفت و مرا بلند کرد. بی آن که حرفی بزند، سریع لباس‌هایم را عوض کرد و دستم را گرفت و مرا مثل یک کودک به دنبال خود کشاند. من هم که بی رمق و عاجز از مخالفت و بحث با او بودم، سکوت کردم و دنبالش رفتم.

در تمام طول راه سکوت کرده و به هفته‌ی پیش که پدر ماکان موافقتش به شرط موافقت والدین مرا اعلام کرده بود، فرو رفتم. هنوز هم به نظرم یک جای کار می‌لنگید و این تغییر نظر دادن ناگهانی‌اش، اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید. با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم. سرم به سمتش چرخید و نگاهم به چشمانش که از همین الان دلتنگی در آن‌ها موج می‌زد، کشیده شد.

-چیه ماکان؟

-واقعا نمی‌دونی چیه؟

-من به عمه می‌گم و تازه می‌تونیم بازم همدیگه رو ببینیم!

-اما شب پیش هم نمی‌خوابیم!

غمی که در صدایش بود مرا به فکر فرو برد. من هم دیگر بدون نوازش‌ها و نجوای شبانگاهش، بدون آغوش گرمش و بدون نگاه آرامش‌بخشش، نمی‌توانم خوابی شیرین و آرام داشته باشم. سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-چی کار کنم ماکان؟ منم از این وضعیت راضی نیستم!

-هیچی بیخیالش.

در را باز کرد و پیاده شد. با لحنی متعجب پرسیدم:

-کجا میری؟!

خم شد و سرش را داخل ماشین آورد. لبخندی زد و گفت:

-محض اطلاعات الان بیشتر از شش ماهه خونهت خالیه و توی یخچالت هیچی نیست. الان بری

اونجا، می‌خوای با عمهت و همسرش واسه صبحونه چی بخورید؟

دستی بر پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای اصلا حواسم نبود!

-پس من میرم یک خرید می‌کنم، میام.

در را بست و به فروشگاه آن طرف خیابان رفت. می‌دانست حس و حال راه رفتن برای خرید را

نداشتم و برای همین تنها رفت. سرم را به صندلی تکیه دادم و زیر ل**ب گفتم:

-کاش اگنس زودتر برمی‌گشت.

پس از یک ربع در عقب باز شد و دو پلاستیک بزرگ در آن‌ها گذاشته شد. چند لحظه بعد در

راننده باز شد و سریع روی صندلی‌اش نشست. لبخندی به رویم پاشید و گفت:

-بریم تا من امروز دیر نرسم.

لبخند کجی بر لبم نمایان شد و گفتم:

-آره، بریم!

ماشین راه افتاد و در کمتر از ده دقیقه متوقف شد. با دیدن لابی خانه‌ام، حس شیرین وصال

پس از دلتنگی شدیدم در تمام ذهن و احساسم پخش شد. باور نمی‌کردم شش ماه نرفتن به

خانه‌ام مرا تا این حد دلتنگ کند.

-مثل این که خیلی دلت تنگ شده!

سرم به سمتش چرخید و در نگاهش خواندم که دل او هم برای خانه‌ام تنگ شده است.

-مثل خودت!

-من دلم واسه صبحانه‌ها و قهوه‌هایی که اینجا با تو خوردم تنگ شده.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-منم همین طور!

با چشمانش در چشمانم دقیق شد. در حال غرق شدن در دریای نگاهش بودم که با صدای زنگ موبایلم، رشته‌ی این نگاه پاره شد و سرم را پایین انداختم. به سختی موبایلم را در کیف بزرگ و پروسیله‌ام یافتم و تماس عمه را برقرار کردم.

-الو، سلام عمه.

-سلام آرزو! کجایی دختر؟! اگر انقدر دیر می‌رسی ما بریم هتل.

-نه! من تا چند دقیقه دیگه می‌رسم.

-پس زودتر بیا که زیر پاهامون علف سبز شد!

-چشم.

تماس را بی‌خداحافظی قطع کرد. از لحن صدایش کاملاً معلوم بود که طاقتش تمام و کلافه شده است.

سرم را به سمت ماکان که با نگاهش به من می‌فهماند اصلاً دلش نمی‌خواهد پیاده شوم، چرخاندم. لبخند کم‌جانی به رویش زدم و صورتم را تا دو سانتی‌متری صورتش جلو بردم. چشمانم را بستم و اجازه دادم او باقی فاصله‌ی بینمان را جلو بیاید و فاصله‌ی بین ل**ب‌هایمان به پایان برسد. آن لذت را با ل**ب‌های گرمش آغاز کرد، به داغی آتشینی کشید و تا لحظه‌ی نفس کم آوردنمان، برای سیراب کردنمان از عطشی که در پیش داشتیم ادامه یافت. آهسته از او

فاصله گرفتم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم. صدای نفس‌نفس زدنمان سکوت داخل ماشین را شکست. نفسی عمیق کشید و گفت:

-بهبتره بیشتر از این منتظرشون نداری.

چشم باز کردم و پیشانی‌ام را از پیشانی‌اش فاصله دادم. لبخندی با بالا رفتن دو سمت لبم به رویش زدم و گفتم:

-به زودی بازم همدیگه رو می‌بینیم.

لبخندی گرم به رویم زد و گفت:

-البته!

از ماشین پیاده شد و بر خلاف آنچه من از او خواستم، اجازه نداد پلاستیک‌ها را ببرم و آن‌ها را تا داخل آسانسور آورد. قبل از آن‌که آسانسور بسته بشود و من بالا بروم گفت:

-مراقب خودتو...

مکثی کرد و درحالی‌که لبخندی پرشیطنت می‌زد، افزود:

-دخترم باش.

پوفی کشیدم و گفتم:

-من پسر بیشتر دوست دارم پس پسره.

چشمکی زد و گفت:

-من دختر بیشتر دوست دارم پس دختره، یک دختر دقیقا شبیه تو...

از جلوی سنسور آسانسور کنار رفت و لبخند روی لبش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خداحافظ.

لبخندی پررنگ به رویش زدم و گفتم:

-خدانگهدار.

درب آسانسور بسته شد و ماکان را از جلوی چشمانم پنهان کرد. با رسیدن به طبقه‌ی چهارم، پلاستیک‌ها را برداشتم و با قدم‌هایی تند به سمت آپارتمانم رفتم. با دیدن عمه و عمو مارکو که پشت در ایستاده و با هم پیچ می‌کردند، لبخند کجی بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-سلام بر میهمانان گرامی!

سر هر دویشان به سمتم چرخید و همزمان با هم ناباورانه گفتند:

-آرزو!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-چرا همچین تعجب کردین که انگار آدم فضایی‌ام؟!

عمه در حالی که با چشمانی گرد از تعجب به من نزدیک می‌شد، دستانش را روی گونه‌هایم گذاشت و گفت:

-چرا انقدر عوض شدی؟ چرا رنگت پریده؟!

-رنگم پریده؟!

-آره! خیلی عجیبه به نظرم!

لبخند کم‌رنگ شده بر لبم را غلیظ‌تر کردم و گفتم:

-حتما چون خیلی وقته منو ندیدین قیافه‌مو یادتون رفته!

عمه با کف دستش بر شانهام زد و گفت:

-ما تو رو از مامان و بابات هم بیشتر می‌بینیم!

سرش را به سمت عمو چرخاند و گفت:

-مگه نه مارکو؟

عمو به پایین دادن سرش همزمان با لبخند زدنش اکتفا کرد. عمه دوباره سرش را به سمت من چرخاند و منتظر نگاهم کرد. شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و تصمیم به باز کردن در گرفتم. پلاستیک‌های دستم را زود تا آشپزخانه بردم و خواستم به عمه و عمو در بردن چمدان‌هایشان کمک کنم که عمو دستش را به علامت نفی جلویم تکان داد. بیش از پنج قدم به خانه وارد نشده بودند که هر دو با صدایی متعجب گفتند:

-چرا کل خونه‌ت خاک نشسته!؟

به همدیگر نگاه کردند و به هماهنگی‌شان لبخند زدند.

دستم را زیر موهایم بردم و در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم گفتم:

-آخه مادر اگنس مریض بود، منم بهش گفتم بره پیش مادرش.

عمه انگشت اشاره‌اش را روی دیوار کشید و درحالی‌که به انگشتش زل زده بود، آن را فوت کرد و گفت:

-مگه چند وقته رفته!؟

نگاهش را به چشمان من کشاند و ادامه داد:

-جوری روی در و دیوارها خاک نشسته که انگار چندین ماهه هیچکس توی این خونه نبوده!

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-ببخشید عمه.

پوفی کشید و در حالی‌که به من نزدیک‌تر می‌شد، گفت:

-من که نمی‌خواستم تو معذرت‌خواهی کنی! اما می‌تونستی به کسی غیر از اگنس هم بگی موقتا بیاد و کارهای خونه رو انجام بده.

سرم را بیشتر پایین بردم و سکوت کردم. این هم از عواقب پنهان کاری من بود.

-پاشو آرزو! صبح شده دختر!

بالاجبار چشمانم را کمی باز کردم و از گوشه‌ی چشم به عمه که دست به کمر کنار تخت ایستاده بود، نگاه کردم.

-چه عجب! بالاخره بیدار شدی!

بدن سستم را در تخت غلتاندم و خمیازه‌ای بلند کشیدم. با صدایی گرفته و خواب آلوده غر زدم:
-من خوابم میاد عمه.

پتو را از رویم کنار کشید و با صدایی بلندتر از قبل گفت:

-مگه تو کار و زندگی نداری دختر؟! چرا این چهار روزی که ما اینجا بودیم یک روزشم نرفتی سر کار؟! همش داری می خوابی!

چشمانم را کامل باز کردم و کلافه گفتم:

-مرخصی گرفتم که بخوابم.

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-بخوابی؟! اگه واسه این همه مرخصی گرفتن اخراجت کنن چی؟

با لحنی کشدار گفتم:

-اخراج نمی کنن، فقط بذارید بخوابم.

با حرص نفسی بلند کشید و گفت:

-من که نمی فهمم چه بلایی سرت اومده که انقدر تنبل و بیخیال شدی!

پوفی کشیدم و در تخت نشستم. از اولین روز بارداری ام تا چهار روز پیش که از خستگی جز خواب به دلم نمی چسبید، بس که ماکان لی لی به لالایم گذاشته بود، در این چند روز کنار آمدن

با عمه برایم به شدت دشوار شده بود. پس از گردش و خریدهایی که این چند روز به اصرار عمه رفتیم، تصمیم گرفتم امروز که قرار بر خانه ماندن است همه چیز را راجع به ماکان و خودم، بدون اشاره به بچه و هم خانه شدنمان به عمه و عمو مارکو بگویم. رایان هم طبق قولی که داده، آخر این هفته با آرشیدا به لندن می‌آید. در آخرین تماس‌های تلفنی که با او داشتم به طور غیرمستقیم، به تصمیم برای ازدواج اشاره کردم و او هر بار سعی در کند و کاو می‌کرد، من سکوت را به حرف زدن پشت تلفن ترجیح می‌دادم. در آخرین مکالمه‌ای هم که با او داشتم تاکید کردم که وقتی به لندن بیاید، درست و حسابی با ماکان آشنا می‌شود. او هم از خدا خواسته قبول کرد و تصمیمش برای آمدن به لندن را قطعی کرد.

-هی آرزو!

دستش را جلوی چشمانم به طرفین تکان داده و منتظر واکنشی از جانب من بود. چشم‌هایم را محکم بستم و باز کردم. به چهره‌ی خشمگینش چشم دوختم و آب دهانم را با قدرت قورت دادم. با صدایی آهسته گفتم:

-ببخشید عمه!

نفس عمیق پرصدایی کشید و گفتم:

-پاشو لباساتو عوض کن و بیا توی پذیرایی که ببینیم چی می‌خوای بگی که چهار روزه هی میگی می‌خوای اون چیزو بگی.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا حرکت دادم و گفتم:

-باشه، الان میام.

عمه لبخندی زد و راه رفتن از اتاقم را در پیش گرفت. در حالی که دستش روی دستگیره‌ی در بود به سمتم چرخید و گفتم:

-طولش ندی ها.

-باشه، زود میام.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. همین که در را بست روی تخت دراز کشیدم. با تمام وجود دلم خواب می‌خواست اما گفتن حرف‌هایی که بهتر بود هر چه زودتر می‌گفتم، در اولویت بود. به همان دو دقیقه که سرم روی بالشت بود، پلک‌هایم سنگین شده و نزدیک بود به خواب بروم که با صدای گوشی‌ام خواب از سرم پرید و وادار به جواب دادن شدم. با صدایی خسته و بی‌حال گفتم:
-الو.

صدای پرآرامش او در جوابم آمد:

-سلام آرزو. بیدارت کردم؟

گوشه‌ی راست لبم به بالا کش آمد و با لحنی ملایم گفتم:

-سلام بر موسیو! نخیر قبل از تو عمه بیدارم کرده بود.

با لحنی رضایتمندانه گفتم:

-خب پس خوبه. یادت نرفته که امروز قرار بود همه چیزو بهشون بگی؟

-اوه ماکان معلومه که یادم نرفته!

-خب پس زودتر باهاشون حرف بزن و خبرشو به منم بده.

-حالا تو واقعا می‌خوای امشب باهاشون پیام اون رستورانی که میز رزرو کردی؟

-خب معلومه که می‌خوام! اگر نمی‌خواستم که میز رزرو نمی‌کردم!

پوفی کشیدم و در حالی که مشغول خاراندن پشت گردنم شده بودم، گفتم:

-ماکان من خیلی حال تهوع دارم. هر بویی که خوشم نیاد معده‌مو بهم می‌ریزه و رستوران پر از

بوهای غذاهای مختلفه!

خنده‌ای سر داد که حرص مرا در بیاورد. نفسی عمیق کشیدم و زیر ل**ب غریدم:

-آقا دسته گل به آب داده، حالا هم واسه من می‌خنده!

پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-خب لیمو ترش که توی خونه‌ت هست، هر وقت حال تهوع بهت دست داد بوش کن.

-اوه ماکان می‌خوای بیشتر از این به من شک کن؟! عمه همین الانشم گیر داده برم پیش متخصص گوارش. فکر کن رستوران بیام اونم با این وضع که دیگه هیچی!

صدای ریز خنده‌هایش را که شنیدم، دلم بدجور برای انگشت فرو بردن در حفره‌های روی گونه‌هایش تنگ شد.

-چرا همین الان همه چیز رو به عمه‌ت نمیگی آرزو؟

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-ماکان خل شدی؟! من چطوری یک همچین چیزی رو به عمه بگم؟! می‌دونی اگه اینو بهش بگم راجع به من چه فکری می‌کنه!؟

-آرزو عمه‌ت تو رو حتی بیشتر از خودت می‌شناستت! کسی که تو رو بیشتر از خودت می‌شناسه، با یک جمله از حرف‌هاش فکر نامعقولی راجع بهت نمی‌کنه!

-اصلا اون فکر بد نکنه، من خجالت می‌کشم!

با لحنی پرشیطنت گفت:

-از چی خجالت می‌کشی؟ وقتی باید از من خجالت می‌کشیدی همراهیم کردی، پس دیگه خجالت نداره.

-تقصیر تو بود! من خواستم خجالت بکشم ولی نداشتی! الانم اگه به عمه بگم، میگه چقدر هولیم ما!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-خب راستم میگه هول بودیم دیگه.

با لحنی پرحرص گفتم:

-ماکان!

-آرزو ما الان نزدیک یک ساله که همدیگرو می‌شناسیم و مدت زیادی رو خیلی به هم نزدیک بودیم. تازه بچه هم نیستیم و خودمون با منطق همدیگرو انتخاب کردیم و تصمیم قطعی هم برای ازدواج گرفتیم. پس دیگه مشکلی نیست و عمه‌ت درک می‌کنه.

پوفی کشیدم و با سماجت گفتم:

-نه، نه، نه!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-باشه، باشه، باشه! ولی شب می‌بینمتون.

-اما ماکان!

-من الان مریض دارم آرزو، فعلا خداحافظ عزیزم.

به قدری تند حرفش را زد که من به گفتن "خدانگهدار" اکتفا کردم و تماس را قطع کردم. پس از چند ثانیه، صدای ناراضی عمه از پشت در آمد:

-آرزو عجله کن دیگه! ما منتظریم!

در یک حرکت از روی تخت بلند شدم تا دیگه برای خوابیدن وسوسه نشوم. حین رفتن به سمت میز توالتم گفتم:

-یه کم دیگه صبر کنید میام.

-زود باش دختر.

-چشم.

برس را برداشتم و با بی‌رحمی و خشونت تمام به جان موهایم افتادم. اصلا برایم مهم نبود که کشیده می‌شوند، چرا که دلم می‌خواست باز هم ماکان آن‌ها را با ملایمت و آرامش شانه بزند و حال که او نیست این کار را بکند، من بیخیال دردشان شده و وقتم را برایشان تلف نمی‌کنم.

آماده شدنم را زیاد طول ندادم و بالاخره از اتاقم بیرون رفتم. بی حوصله آبی به صورتم زدم تا خوابم بپرد و به پذیرایی رفتم.

عمه و عمو کنار هم نشستند و به فنجان‌های جلویشان چشم دوخته بودند. سلامی بلند سر دادم که توجهشان به من جلب شود و سپس در حالی که هر دو پاسخ سلامم را می‌دادند، روی مبلی روبروی آنها نشستم.

-چرا صبحونه نخوردی آرزو؟!

آب دهانم را قورت دادم تا گلوی خشکم کمی تر شود. با صدایی آهسته گفتم:

-بعدا می‌خورم. اول باید حرفمو بزنم.

عمو مارکو که گویی برای عجله‌ای که من برای گفتن حرفم به خرج می‌دادم مثل عمه کنجکاو شده بود، گفت:

-چی می‌خوای بگی که انقدر ضروریه آرزو؟!

عمه در ادامه‌ی حرف عمو گفت:

-زودتر بگو دیگه! لفتش نده.

سرم را پایین انداختم و به دستان در هم گره شده‌ام چشم دوختم. بار دیگر آب دهانم را محکم قورت دادم و پس از کشیدن نفسی عمیق نطقم را آغاز کردم.

-خب راستش قضیه اینه که من... من...

پوفی کشیدم و دستم را زیر موهایم بردم. همچنان که پشت گردنم را می‌خاراندم گفتم:

-من می‌خوام ازدواج کنم.

همزمان با هم با لحنی مملو از ناباوری گفتند:

-چی؟!

سرم بالا آمد و به چهره‌های متعجبشان چشم دوختم. با صدایی آهسته گفتم:

-فکر نکنید تازه این تصمیم رو گرفتیم! راستش ما الان تقریبا یک ساله که همدیگه رو می‌شناسیم و تقریبا با تمام خلیات هم آشناسیم و...

منطقی حرف زدن را کنار گذاشتم و در حالی که هر دو سمت لبم را به بالا کش می‌دادم گفتم:
-خیلی همدیگه رو دوست داریم.

دهان بستم و لبخندم را عمیق‌تر کردم. واکنشی جز بهت‌زدگی که دهانشان را نیمه باز و چشمانشان را گرد کرده بود، نشان نمی‌دادند. از روی مبل بلند شدم و همچنان که دستانم را روی کمرم می‌گذاشتم، گفتم:

-خب نمی‌خواید بدونید اون کیه؟

پس از چند لحظه عمه به خود آمد و سریع از روی مبلش بلند شد. با چند قدم تند به سمتم آمد و در نیم متری ام ایستاد. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت:

-راستشو بگو آرزو! ما رو سر کار گذاشتی؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباور گفتم:

-سر کار گذاشتم؟! آخه چرا باید سر موضوع به این مهمی شما رو سر کار بذارم؟!

-پس چرا انقدر ناگهانی؟! من نمی‌فهمم چطوری این قدر یکهویی تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟!

-عمه! من گفتم حدودا یک ساله که می‌شناسمش!

-پس چرا تا حالا اونو معرفی‌ش نکردی؟!

-خب چون...

سرم را پایین انداختم تا نگاه کردن در چشمانش حس عذاب وجدان به من ندهد. با صدایی آهسته افزودم:

- شما اونی می شناختید.

این بار عمو مارکو گفت:

- ما می شناختیم!؟

عمه گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

- باورم نمیشه!

سرم بالا آمد و متعجب به چشمانش که طوری برق می زدند که گویی کشفی مهمی کرده بودند،

چشم دوختم و گفتم:

- می دونم باورش سخته.

- یعنی تو واقعا با بابک...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بابک!؟ کی گفته اون مرد بابکه!؟

چشمان عمه از تعجب گرد شدند. با لحنی ناباور و کنجکاو پرسید:

- اگر بابک نیست پس کیه!؟ کیه که میگی من می شناسم!؟

با آن که از حدسش درباره‌ی بابک اصلا راضی نبودم و دلم اخم کردن می خواست، لبخند کجی به

رویش زدم و گفتم:

- امشب می فهمید کیه.

عمو با لحنی پرشیطنت و کنجکاوی گفت:

- همیشه به من بگی ولی بذاری شب به عمه ت بگی؟

خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

- نه!

پالتوی پاییزه‌ام را پوشیدم و از گرمایش لبخند بر لبم نشست. کیفم را برداشتم و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتم، عمه و عمو را صدا زدم.

-ما آماده‌ایم آرزو.

لبخند کجی بر لبم نقش بست و به عمه که کلافه جوابم را داده بود، نزدیک‌تر شدم. می‌دانستم با آن همه کنجکاوی تا شب منتظر نگه داشتندشان، چیزی جز کلافگی نصیبشان نمی‌شد اما تصمیم خودم را به قطع گرفته بودم. هر چند ماکان اصرار داشت من به عمه بگویم مردی که می‌خواهم با او ازدواج کنم کیست، ترجیح دادم بار این مسئولیت بر دوش او باشد و من با خبات تمام، آرام و بی‌استرس بمانم.

-بریم عمه.

عمو معترضانه گفت:

-فقط عمه!؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم را به نگاه پرشیطنتش که از ظهر رنگ کنجکاوی هم داشت، گره زدم. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-و البته عمو.

لبخندی از رضایت بر لبش جان گرفت. عمه قبل از این که اجازه دهد عمو حرفی در جوابم بزند، گفت:

-خب دیگه زودتر بریم.

صدای ریز خنده‌هایم در جوابش در آمد. عجله‌ای که به خرج می‌داد واقعا خنده‌دار بود!

-نخند آرزو! بدو بریم.

عمو مارکو که مثل عمه دلش می‌خواست هر چه زودتر به رستوران برود، در خانه را باز کرد و با عمه خارج شد. هر دویشان منتظر نگاهم می‌کردند که برای حرص دادنشان، لبخندم را عمیق‌تر کردم.

-آرزو! بجنب دیگه!

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

-چشم عمه!

با صدایی بلند گفتم:

-خداحافظ اگنس!

صدای ضعیفش از آشپزخانه در جوابم برآمد:

-خدانگهدار خانوم، خوش بگذره.

-ممنون.

پوتین‌های کوتاهم را پوشیدم و وارد راهرو شدم. شاید باورش سخت باشد اما من حتی بیش از عمه و عمو، برای ملاقات امشب هیجان داشتم؛ طوری که دستانم به لرزه افتادند. هر دو دستم را در جیب پالتویم فرو بردم تا کمی گرم شوند و من بر آنها تسلط یابم. با باز شدن درب آسانسور، نفسی عمیق کشیدم و سوار شدم. از جمله نعمت‌هایی که اخیراً به من رسیده بود، سرگیجه‌ی شدیدم در آسانسور متحرک بود. با بسته شدن در آسانسور چشم بستم و آب دهانم را چند بار متوالی تند قورت دادم تا سرگیجه‌ام را کمتر حس کنم. جای شکر داشت که عمه و عمو مشغول به صحبت درباره‌ی ملاقات با یکی از دوستانشان در لندن بودند و اصلاً حواسشان به من نبود، وگرنه خدا می‌دانست باید چه بهانه‌ای برای عمه جور می‌کردم که به او ثابت شود، حال من خوب است. در تمام طول راه به این فکر می‌کردم که چرا عمه با خودش فکر کرد مردی که می‌خواهم با او ازدواج کنم، بابک است. مگر بابک به آن‌ها چه گفته که اولین شخصی بوده که برای ازدواج با

من، به ذهن آن‌ها خطور کرده است؟! بالاخره به رستوران رسیدیم و پس از پارک ماشین پیاده شدیم. عمه در حالی که دستش را دور بازوی عمو حلقه کرده بود، به من گفت:

-تو جلوتر برو.

بالاجبار "باشه" ای گفتم و جلوتر از آن‌ها به راه افتادم. من هرگز دلم نمی‌خواست جلوی کسانی که مرا می‌شناسند، راه بروم و آن‌ها ریز به ریز رفتار مرا زیر نظر بگیرند اما مخالفت با عمه را اصلاً جایز نمی‌دانستم. با قدم‌هایی محکم و آهسته وارد شدم و به سمت میزی که ماکان شماره‌اش را گفته بود، رفتم. حواسم به پشت سرم بود و متوجه شده بودم که عمه و عمو خیلی عقب‌تر از من مانده بودند. به قدری دلتنگ ماکان شده بودم که بیخیال تاخیر عمه و عمو شده و به سرعت خودم را به میز رساندم. پشت میز نشسته و سخت مشغول خواندن کتاب دستش بود. این عادتش، او را دقیقاً شبیه به مردم پاریس که هر زمانی که می‌یابند کتاب باز می‌کنند، کرده است.

خنده‌ای سر داد و دستش را زیر پتو آورد و روی شکمم کشید. با لبخند به جا مانده از خنده‌اش گفت:

-حیف که باید برم بیمارستان، وگرنه امروز شما دو تا رو تنها نمی‌داشتم.

جلوتر رفتم و صندلی کنارش را برای خودم عقب کشیدم و روی آن نشستم. هنوز متوجه حضورم نشده بود. دستم را در موهای براق و نرمش فرو بردم که سریع سرش به سمتم چرخید. نگاهش را که با بهت و دلتنگی بزرگی عجین شده بود به من دوخت. آرامش توام با علاقه‌ای که از نگاهش تراوش می‌کرد، دو سمت لبم را به بالا کش داد. در پاسخ لبخندم، لبخندی گرم به رویم پاشید. بی‌آن‌که حرفی بزنییم به چشمان هم که سخت دلتنگمان کرده بودند، چشم دوختیم. پس از چند دقیقه دستش را روی موهایم گذاشت و در حالی که آن را آرام و نوازش‌وار حرکت می‌داد، گفت:

-به همین چند روز چقدر دلم برات تنگ شده بود!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-دل منم خیلی برات تنگ شده بود!

-ببخشید!

با صدای عمه که وسط مکالمه‌ی مان آمد، سرهایمان به سمت عمه و عمو که با چشمانی متعجب و نگاهی غرق در نوعی شادی ما را زیر نظر گرفته بودند، چرخید. ماکان به احترامشان از روی صندلی‌اش بلند شد و بدنبالش من هم بلند شدم اما برای آن که نگاه‌های معنی‌دار و لبخندهای پرمعنای عمه و عمو عذابم ندهند، سرم را پایین انداختم. ماکان با سلام بلند و مودبانه‌ای که گفت، سکوت را شکست. عمه و عمو هر دو همچنان که جواب سلامش را می‌دادند، با او دست دادند. روی دو صندلی مقابلمان نشستند و با لذت به من و ماکان چشم دوختند. برعکس من که در حال آب شدن از خجالت بودم، ماکان با آرامش و اعتماد به نفس مثل همیشه خوش‌مشرب بود و به گفتگو با عمه و عمو مشغول شده بود. این که حرف‌هایشان از کار و سرمایه‌گذاری و مسائل حاشیه‌ای شروع شده بود، به من کمک کرد سرم را بالا ببرم و بی‌خجالت در گفتگویی که ماکان از قصد برای از بین بردن خجالت‌م این‌گونه به آن جهت داده بود، شرکت کنم. یکی از خوبی‌های میزی که رزرو کرده بود، کنج و دنج بودن و مصون ماندن من از بوی انواع غذاهایی که سرو می‌شدند، بود. بالاخره سفارش‌هایمان را آوردند و من که بدجور گرسنه شده بودم، با قرار گرفتن ظرف‌های غذا روی میز لبخندی پررنگ زدم. نیم ساعتی می‌شد که در سکوت مشغول تناول بودیم که ناگهان عمه گفت:

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

سر همگی ما بالا آمد و به عمه که با این حرفش سکوت را شکسته بود، منتظر چشم دوختیم. صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

-بگید ببینم چند وقته با هم وارد رابطه شدید؟

سرم را پایین انداختم و با سکوت‌م به ماکان فهماندم که حال نوبت اوست که حرف بزند. پس از چند لحظه ماکان سکوت موقتی بینمان را شکست و جواب عمه را داد:

-حدودا هفت ماه.

عمه با صدایی که ناباوری در آن موج می‌زد گفت:

-هفت ماه؟! شما دو تا هفت ماهه که با هم رابطه دارید و به کسی چیزی نگفتید؟!

سرم بالا آمد و منتظر و کنجکاو از این‌که چه جوابی باید به عمه داد، به ماکان چشم دوختم.

بدون هیچ استرس و نگرانی لبخندی گرم و پرآرامش زد و گفت:

-خب واقعیت اینه که می‌خواستیم اوضاع سر و سامون بیشتری بگیره و یه کم زمان بگذره، بعد اطلاع بدیم.

-اما می‌شد خبر بدین!

آب دهانم را قورت دادم و این‌بار من جواب عمه را دادم:

-عمه فکر نکنید حس کردیم برامون قابل اعتماد و احترام نیستید! ما فقط خواستیم تا زمان مناسبش بین خودمون بمونه.

-آرزو اگر ما می‌فهمیدیم مخالفت می‌کردیم؟ زمان مناسبش می‌تونست خیلی قبل‌تر هم باشه، چرا که من الان هم خیلی خوشحالم از انتخابتون!

دلخوری در صدایش موج می‌زد. برای لحظه‌ای حس کردم دلم خیلی برایش سوخت. حق داشت از من به دل بگیرد، چرا که او نه تنها به عنوان یک عمه بلکه گاهی به عنوان یک مادر هم از هیچ لطف و محبتی به من دریغ نمی‌کرد. حتم دارم که دلش می‌خواست از اولین لحظه‌ای که با ماکان این رابطه را آغاز کردم مثل نوجوانی که تازه عشق را تجربه می‌کند، هر شب با هیجان از علاقه‌ام به ماکان با او حرف بزنم. با این فکر که چقدر او را که از عزیزترین‌های من بود رنجانده بودم، بغض در گلویم شکل گرفت. ماکان که مکث طولانی مرا دید، گفت:

-باور کنید آرزو هم خیلی شما رو دوست داره و هم خیلی بهتون اعتماد داره اما این اولین تجربه بود و حرف زدن ازش واسش سخت بود، وگرنه قطعاً اولین نفری بودین که متوجه می‌شدین.

عمه که نگاهش نشان می‌داد با حرف‌های ماکان کمی متقاعد شده سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-به برادرم گفتین؟

-نه هنوز.

چشمان عمه از تعجب گرد شدند. با ناباوری گفت:

-نه هنوز؟! پس کی می‌خواید بگید؟

ماکان شروع به خاراندن پشت گردنش با دستش کرد و گفت:

-آرزو آمادگیشو نداشت وگرنه من که...

با پایم روی پایش کوبیدم. ساکت شد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. با آن که حرفش واقعیت داشت، بسیار عصبانی و دلگیر شده بودم که مرا مقصر اصلی جلوه می‌داد و عمه را از من دلخوتر می‌کرد.

-تو که؟

عمه که کنجکاوانه این را پرسید، منتظر ماند تا ماکان حرفش را ادامه دهد. برای تهدید کردن ماکان دستم را در موهایم فرو بردم اما قبل از آن که آن‌ها را بکشم، با جدیت گفت: با آرزو به تفاهم رسیدم هر وقت که صلاح بدونیم بگیم و فکر کردیم صلاحه که الان گفته بشه.

عمه نفسی بلند کشید و با لحنی پرحرص گفت:

-اما هنوزم نمیشه این که این قدر دیر دارید می‌گید رو ببخشم!

ل**ب‌های خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

-عمه من دوست داشتم حضوری بهتون بگم، نه پشت تلفن!

-خب می‌گفتی ما بیایم لندن تا باهامون حرف بزنی!

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-نمی‌خواستم زحمتتون بدم.

عمو مارکو برای آن که بحث را عوض کند و عمه دیگر مرا ملامت نکند، با صدایی پرانرژی گفت:

-خب چطوره یکم نوشیدنی بخوریم و حال و هوایی عوض کنیم؟

عمه پوفی کشید و گفت:

-آره بهتره بخوریم تا من کمتر بهش فکر کنم.

عمو لبخندی از رضایت زد و هر چهار گیللاس روی میز را تا نیمه از شامپاین پر کرد و گفت:

-چهل ساله و ناب.

آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم برای این بار چه بهانه‌ای جور کنم. عمه و عمو گیللاس‌هایشان را برداشتند و منتظر به من و ماکان نگاه کردند. ماکان لبخندی به رویشان زد و گفت:

-شما که می‌دونید من نمی‌خورم!

عمو لبخندی به رویش زد و گفت:

-حالا این یک بارو بخور پیشمون نمیشی.

ماکان لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-نوش جان.

عمه با صدایی آهسته گفت:

-ممنون ولی اگر همراهی می‌کردی بهتر بود.

ماکان لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-از لطفتون ممنون ولی من همین طوری راحت ترم.

نگاه هر دویشان به سمت من که همیشه پا به پایشان نوشیدنی می‌خوردم و تا به حال در این یک مورد از همراهی با آن‌ها اجتناب نکرده بودم، کشیده شد. همزمان با نگاه آن‌ها، سنگینی نگاه

ماکان را خیلی خوب حس می‌کردم. اگر ذره‌ای به شک و ترس افتاده بود که نکند من قبول کنم، سخت در اشتباه بود؛ چرا که من هر چند معتقد هستم که برای بچه‌دار شدن خیلی زود است، با تمام وجود عاشق این بچه هستم.

-آرزو گیلاستو بردار دیگه!

به عمه که منتظر نگاهم می‌کرد، چشم دوختم و آب دهانم را محکم قورت دادم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید ولی من نمی‌خورم.

چشمان هر دویشان از تعجب گرد شد. زیر چشمی به ماکان که لبخندی از رضایت بر ل**ب‌هایش نقش بست، نگاهی کردم. سکوت کرده بود و این بدان معنا بود که من خودم، باید از پس جواب دادن به آن‌ها بربیایم.

-چی داری میگی آرزو؟! تو که همیشه می‌خوردی!

صدای ناباور عمه، حواسم را جمع‌جویی که می‌خواستم بدهم کرد. نفسی بلند کشیدم و گفتم:

-آره ولی امشب واقعا میلشو ندارم.

عمه که از نگاهش معلوم بود سعی در یافتن دلیل حرف من دارد، با صدای عمو نگاهش را از من گرفت و به او گوش سپرد.

-بذار راحت باشن آرمیتا جان!

چشمکی به عمه زد که جوابش، لبخندی از رضایت بر ل**ب‌های عمه بود. سرم را به سمت ماکان چرخاندم و به ل**ب‌هایش که نقش لبخند زیبایش را به رخ می‌کشیدند، چشم دوختم. نگاهم را تا چشمان آرامش‌بخش و پرعشقش بالا کشاندم و خودم را در دریای نگاهش غرق کردم.

-سلام عليك!

متعجب پشت در ايستاده و به چشمان زمردى اش خيره شده بودم. با ناباورى گفتم:

-رايان!

لبخند پرشيطنتى را كه بر ل**ب داشت، پرننگ تر كرد و گفت:

-خودم هستم.

-پسرهى ديوونه! تو چرا به من نگفتى امروز مياى!؟

-گفتم آخر هفته ميام كه!

-ولى گفتى يكشنبه مياى نه شنبه!

-اينش ديگه سورپرايز بود.

-چى شده جديداً همه مى خوان منو سورپرايز كنن!؟

شانه هايش را بالا و پايين انداخت و گفت:

-من كه نمى دونم ولى خوب...

دستى به گونه هايش كشيد و با لحنى مشكوكانه گفت:

-شايد خبريه!

من كه با حرفش كنجكاو شده بودم سريع پرسيدم:

-چه خبرى!؟

ابروهايش از تعجب بالا رفتند و با ناباورى گفت:

-يعنى تو يادت نمياد داريم به چه روزى نزديك ميشيم!؟

-نه! چه روزی!؟

پوفی کشید و مایوسانه گفت:

-هیچی بابا! تو که یادت نمیاد، من چی بگم.

-بگو دیگه.

-نه.

با "نه" با تحکمی که گفت، سکوت را مهمان اجباری ل**بهایم کرد.

-خب آرزو نمی‌خوای بذاری پیام تو؟ چقدر بیرون وایستم؟

تازه به خودم آمدم و به یاد آوردم که چمدان به دست پشت در خانه ایستاده و او را وادار به پاسخ دادن به سوال‌هایم کرده‌ام. از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-اصلا حواسم نبود! بیا تو.

لبخندی زد و همچنان که وارد می‌شد، چمدان چرخ‌دارش را به دنبال خودش می‌کشاند. عمه و عمو که در پذیرایی نشسته بودند، با دیدنش بلند شدند و با او سلام و احوالپرسی کردند. برایم جالب بود که آن‌ها اصلا از دیدن رایان شوکه نشدند، گویی از قبل می‌دانستند که امروز رایان می‌آید. رایان پس از این، که احوالپرسی‌اش با عمه و عمو به پایان رسید، راهی یکی از اتاق‌ها که همیشه وسایلش را آنجا می‌گذاشت، شد.

پس از رفتنش، به فکر این سه روز که از گفتن تصمیم ازدواجم به عمه و معرفی ماکان به عنوان مردی که به عنوان شریک زندگی‌ام انتخابش کرده‌ام گذشت، فرو رفتم. با آن‌که عمه در شب اول با من بدخو شده و مدام به من بی‌اعتنایی می‌کرد، با مکالماتی که او و عمو با ماکان داشتند، نرم‌تر شده و رفتارشان با من خیلی صمیمانه‌تر شد. برای این‌که ماکان تا این حد خوب می‌توانست همه را راضی و هم‌سوی خودش کند، احساس شعف و قدرت می‌کردم. اگر همین‌طور که تا حالا پیش رفته، ادامه دهد بی‌شک رایان، بابا و مامان هم خوشنود خواهند شد و عروسی و عقد رسمی ما در بیستم ژانویه به انجام می‌رسد. برای اندیشه‌های مثبتی که با امید

دادن‌های ماکان روانه‌ی ذهنم شده بود، احساس شادی فراوانی کردم و لبخند بر ل**ب‌هایم نقش بست. با همان لبخند به سمت عمه و عمو رفتم و روی مبلی مقابل آن‌ها نشستم. عمو سرش را پایین انداخته و مشغول مطالعه‌ی کتاب دستش بود. عمه در حالی که فنجان دستش را روی میز می‌گذاشت گفت:

-می‌خوای به رایان هم بگی؟

-آره.

اخم به ابروهایش شکل داد و باحرص گفت:

-هنوز به بابات نگفتی و می‌خوای به رایان بگی!؟

-من و رایان خیلی به هم نزدیک و صمیمی هستیم عمه! از اولم می‌خواستم همه چیزو قبل از بقیه خانواده به اون بگم.

اخمش پررنگ‌تر شد و گفت:

-آرمان گفته می‌دونی که چرا بین رایان و اون بحث شده، پس منطقیش اینه که به بابات حق

بدی و اونو واسه فهمیدن اتفاق‌های مهم زندگیت در اولویت قرار بدی، نه رایان رو!

با حرفی که زد بغض در گلویم انداخت. من عمه را خیلی دوست داشتم اما این‌که با بابا هم سو شده و تصمیم دارد نقش رایان را در زندگی‌ام کم‌رنگ‌تر کند، اوج غم‌انگیزی یک بحران است. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر بغضم مسلط بشوم و گفتم:

-این چه حرفیه عمه؟! شما چرا فکر می‌کنید باید کاملاً به بابا حق بدم؟! من رایان رو خیلی دوستش دارم و می‌دونید که خیلی خیلی قبولش دارم! اون همیشه به هر نحوی که ممکن بوده برادرانه از من حمایت کرده، حتی وقتایی که بابا و بقیه به من امیدواری نداشتن، رایان باورم داشت و بهم کمک کرد.

مکثی کردم و پس از کشیدن نفسی عمیق افزودم:

-اینا رو نگفتم که بگم بابا و بقیه‌ی خانواده‌م برام کم ارزشند اما باید بدونید که رایان هم برای من خیلی با ارزشه!

عمه که اخم غلیظ شده‌اش نشان می‌داد از حرف من ناخوشنود شده است، چشم از من گرفت و سرش را به سمت پنجره چرخاند. عمو مارکو هم کتابش را بست و سرش را بالا آورد. همچنان که در چشمانم نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوبه که انقدر برادرت رو دوست داری آرزو! اما به خاطر این علاقه‌ت با کسی تند برخورد نکن، مخصوصا کسانی که خیلی دوستت دارند. می‌دونی آرزو تو هیچ‌وقت نباید به خاطر یک نفر که دوستش داری، کسی دیگه‌ای رو که دوستت دارند و متقابلا تو هم دوستشون داری رو نادیده بگیری!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. عمو لبخندش را عمیق‌تر کرد و سرش را به سمت عمه چرخاند. با صدایی آهسته که من به هیچ‌عنوان واضح نمی‌شنیدم، شروع به گفتن حرف‌هایی در گوش عمه کرد. چشم از آن دو گرفتم و از روی مبل بلند شدم. سر هر دویشان به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کردند. لبخندی کج به روی هر دویشان پاشیدم و گفتم:

-من میرم با رایان حرف بزنم.

عمه در حالی که اخم دوباره به ابروهایش فرم می‌داد، با جدیت گفت:

-برو.

عمو لبخندی گرم به رویم پاشید و سرش را به نشانه‌ی موافقت به پایین و بالا تکان داد. چشم از آن دو گرفتم و راهی اتاقی که رایان در آن بود، شدم.

در کمال تعجب دیدم در اتاق تا نیمه باز است و رایان بی‌آن‌که لباس‌هایش را عوض کند، رو به پنجره‌ی اتاق ایستاده است. به نظر می‌آمد سخت در فکر فرو رفته باشد. در را کامل باز کردم و با چند قدم بلند به سمتش رفتم.

-چرا لباس‌هاتو عوض نکردی رایان!؟

بدون این که به سمتم بچرخد، همچنان که نگاهش به منظره‌ی بیرون پنجره خیره بود گفت:

-چرا به حرف عمه‌ت گوش نمیدی آرزو؟

کلافه پوفی کشیدم و دستم را زیر موهایم بردم. کمی پشت گردنم را خاراندم و گفتم:

-رایان خواهش می‌کنم تو دیگه منو لای منگنه نذار! می‌دونی که عمه رو خیلی دوست دارم.

سرش به سمتم چرخید و با نگاهی معنی‌دار در چشمانم دقیق شد. گوشه‌ی سمت چپ لبش را به بالا کش داد و گفت:

-پس به حرف عمه‌ت گوش کن و به جای من به بابات بگو!

دستم را روی بازویش گذاشتم و آب دهانم را محکم قورت دادم. نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم و بتوانم خرابکاری حرفی را که زدم، درست کنم.

-رایان! من تو رو هم دوستت دارم وگرنه تا حالا انقدر جلوی بابا و عمه واینمیسادم! تو بهترین

برادر و صمیمی‌ترین دوست منی! مگه میشه انقدر برام کم‌اهمیت باشی که راجع به مهم‌ترین

تصمیم زندگیم و بزرگترین انتخابم باهات حرف نزنم!؟

تمام حس‌های منفی در نگاهش رنگ باخت. هر دو سمت لبش به بالا کش آمد و دستانش را روی بازوهایم گذاشت.

با دیدن واکنشش، لبخندی از رضایت بر لبم نقش بست. جای خوشحالی داشت که توانستم رضایتش را با همان چند جمله جلب کنم.

-خب حالا بریم بیرون یک قهوه بخوریم؟

-لابد با عمه‌ت؟

-اوه رایان! عمه اون‌قدر هم از تو بدش نمیاد! فقط برادرش براش در اولویته.

دست در جیب‌های کتش فرو برد و گفت:

-به هر حال ترجیح میدم زیاد دور و برش نباشم. اگر هم الان اومدم اینجا، فقط واسه اصرار تو بود نه دیدن اونا.

دستی بر پیشانی‌ام کشیدم و کلافه گفتم:

-آخه چرا ارتباط با عمه، با این همه مهربونیش انقدر بده؟!

پوزخندی زد و گفت:

-چون من بچه‌ی خونی برادرش نیستم ولی سال‌های زیادی از امتیازات یک رادمش ثروتمند و سرشناس بودن استفاده کردم.

-این حرفو نزن!

ابرویی بالا و پایین انداخت و گفت:

-بیخیال. تو برو باهاشون قهوه بخور. منم میرم بیرون یه چرخی بزنم.

-ولی رایان...

دستی به موهایش کشید و همچنان که با قدم‌هایی بلند به سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

-خداحافظ.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خدانگهدار.

-تو حتی به من نمیگی چه اخلاق‌هایی داره آرزو! بعد میگی من هم ازش خوشم میاد؟

دستی به موهای روی پیشانی‌ام کشیدم و درحالی‌که آن‌ها را کنار می‌زدم، خمیازه‌ای کشیدم و با صدایی سست گفتم:

-رایان یه کم دیگه صبر کنی میاد و خودت می بینیش. بعد می فهمی چرا میگم آدم خوبیه و ازش خوشت میاد.

دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

-آرزو...

چشم از تلویزیون گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. منتظر نگاهش کردم که به حرف آمد.

-حس می کنم شبیه یه نفر شدی.

-کی؟

-یه نفر که خیلی کوچولوئه.

چشمانم گرد شد و گنگ گفتم:

-هان!؟

در چشمانش شیطنت برق انداخت. با لحنی پرهیجان گفت:

-خب بذار راهنماییت کنم.

مکشی کرد و ادامه داد:

-یه نفر که توی استرالیا زندگی می کنه.

چشمانم گردتر شدند و با کنجکاوی گفتم:

-کی!؟

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-اول اسمش ک داره.

پوفی کشیدم و دستم را روی گلویش گذاشتم.

-رایان بگو تا خفتت نکردم.

خنده‌ای سر داد و حرص مرا بیش از پیش در آورد.

بالاخره خنده‌اش بند آمد و گفت:

-خب معرفی می‌کنم همزادت کوالا.

با دستش به تلویزیون که مستند حیوانات را پخش می‌کرد و در آن لحظه دقیقا کوالایی را که بر

شاخه‌ی درخت خوابیده بود نشان می‌داد، اشاره کرد. اخمی کردم و تند سرم را به سمتش

چرخاندم. با صدایی پرحرص گفتم:

-خودتی!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-تویی که هر چی می‌خواهی بازم خوابت میاد!

با دستش بینی‌ام را گرفت و کشید. میچ دستش را گرفتم و گفتم:

-آخ نکن! مگه من بچه‌م رایان؟!!

بینی‌ام را رها کرد و با لحنی پرشیطنت افزود:

-بچه که هستی هنوزم، ولی بیشتر کوالایی.

مشتی به بازوی محکم‌ش که شک ندارم با مشت کم جان من ذره‌ای درد نگرفت، زدم. لبخند بر

لبش عمیق‌تر شد و نگاهش رنگ پیروزمندان‌ه‌ای به خود گرفت. خیلی خوب می‌توانست آن روی

مرا بالا بیاورد و از موفقیتش در عصبانی کردنم، لذت ببرد. قبل از این که فرصت فکر کردن در

مورد نحوه‌ی تلافی را بیابم، صدای زنگ در خانه به صدا در آمد. رایان نگاه کنجکاوش را به در و

سپس به من دوخت و گفت:

-اگه عمه‌ت باشه چی؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-مطمئنم عمه نیست! اون وقتی با عمو مارکو میره خرید، حداقل چهار ساعتی طول می‌کشه تا برگرده.

از روی مبل بلند شدم و بدنالم رایان هم بلند شد. لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم و به سمت در رفتم. دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشته و به سمت رایان که منتظر نگاهم می‌کرد، چرخیدم و چشمانم را برای اطمینان‌بخشیدن محکم بستم و باز کردم. با آن‌که مطمئن نبودم از ماکان خوشش می‌آید یا نه، ولی دوست داشتم به او این اطمینان و زمینه‌ی ذهنی را بدهم که ماکان مرد خوب و قابل‌اعتمادی است، چرا که جلب رضایت رایان که همیشه بهترین برادر و نزدیک‌ترین دوست من بود، بیش از این حرف‌ها برایم ارزش داشت. چشم از رایان گرفتم و در را باز کردم. با دیدن ماکان که با دسته گل زیبایی در دستش جلوی چشمانم ظاهر شد، لبخندی عمیق هر دو سمت لبم را به بالا کش داد. لبخند دلنشینی را که بر لب داشت غلیظ‌تر کرد و گفت:

-سلام!

-سلام! خوش اومدی!

دسته گل را به سمتم گرفت و من در حالی که آن را از دستش می‌گرفتم، به لبخندم ژرفای بیشتری بخشیدم.

-ممنون عزیزم.

لبخندم تا حد امکان بر لبم عمق بیشتری یافت. از جلوی در کنار رفتم که وارد بشود. با ورودش سرم به سمت رایان چرخید تا واکنشش را ببینم. رایان که ابتدا از دیدن ماکان جا خورد و با ابروهایی بالا رفته از ناباوری نگاهش کرد، پس از چند لحظه تکان خفیفی خورد و به خودش آمد. ماکان به او نزدیک شد و در حالی که سلام رسایی سر می‌داد، دستش را جلو آورد. رایان در جوابش لبخند گرمی زد و با خوشرویی با او دست داد. از این‌که از همین آغاز ملاقاتشان با هم نرم و بی‌مشکل بودند، غرق شوقی وصف‌ناپذیر شدم. به قدری شوق داشتم که نه تنها با ل**ب‌هایم، بلکه با تمام بخش‌های صورت و تمام اعضای بدنم لبخند می‌زدم.

پس از چند ثانیه رایان چشم از ماکان گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. لبخند پرشیطنتی زد و گفت:

-خب آرزو اگه میشه ما رو دو ساعتی تنها بذار.

چشمانم از تعجب گرد شد و با کنجکاوی پرسیدم:

-چرا؟!!

ماکان در حالی که با ریز خنده‌های دلچسبش سرش را به سمت من می‌چرخاند، گفت:

-دو ساعت که چیزی نیست آرزو!

رایان لبخندی از رضایت زد و همچنان که به ماکان چشمکی می‌زد، گفت:

-برو دیگه آرزو.

سرش را به سمت چرخاند و افزود:

-ما می‌خوایم حرفای مردونه بزنیم. تو هم که خوابت میاد پس برو بخواب.

اخمی کردم و با نارضایتی گفتم:

-اما...

-خداحافظ.

دستی برایم تکان داد و لبخند خبیثانه‌اش را به رخم کشید. نگاه مضطربم را به ماکان کشاندم. با چشمان پرآرامش و اطمینانش، به من فهماند جای نگرانی وجود ندارد و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. به ناچار نگاهم را از او گرفتم و به عقب چرخیدم. با قدم‌هایی سست راه اتاقم را پیش گرفتم. این‌که هیچ‌یک سعی نکردند حرفی بزنند تا مرا از رفتن به اتاقم و تنها ماندن منصرف کنند، سخت عذابم می‌داد.

وارد اتاق شدم و درش را محکم بستم. دسته گل را که در دستم بود، به بینی‌ام نزدیک کردم تا با بوی خوب گل‌ها، حالم کمی بهتر شود ولی با حس تندى بویشان سریع صورتم را عقب بردم تا

دوباره حال تهوع به من دست ندهد. این هم از مزایای این دوران خسته‌کننده بود که هر بوی خوش و لطیفی، تند و حال‌به‌م‌زن می‌شد.

کتابی را که در دست داشتم بستم و روی تخت کوبیدم. نمی‌دانم چرا ناگهان به قدری گرسنه شدم که حس می‌کردم دیدم تار شده و نوشته‌های کتاب آنچنان ناواضح شده بودند، که دیگر قابل خواندن نبودند. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم که سرگیجه‌ی از روی ضعفم کمتر بشود. زیر ل**ب هر چه فحش بلد بودم، نثار رایان و ماکان کردم که ساعت‌ها بود مشغول صحبت با هم بودند و مرا محکوم به حبس کردن در اتاقم کرده بودند. من هم که این مدت از حرص آن‌ها از اتاقم بیرون نرفتم، هر چه سرم را به در اتاقم چسباندم ذره‌ای صدا از گفتگوی به قول خودشان مردانه‌ی آن دو به گوشم نرسید. بیخیال افکارم شدم و دستانم را روی سرم گذاشتم. هر چه نفس عمیق کشیده بودم، بی‌فایده بود. سرم از درد در حال انفجار بود و به قدری سنگین شده بود که تحمل وزنش را نداشتم. صدای نفس‌های تند و منقطع، تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می‌شکست. اصلاً نمی‌توانستم جلوی بیشتر شدن سرمای دستان و لرزش پاها و درد سرم را بگیرم و همین مثل مرضی عذاب‌آور به جانم افتاده بود. پس از یکی دو دقیقه به قدری سرگیجه‌ام زیاد شد که با صدایی بلند گفتم:

-آی!

و پس از گفتنش متوجه هیچ چیز جز افتادن سرم بر بالشت نشدم.

با حس گرمای انگشتان دستی که در لابلای موهایم فرو رفته بود، به آهستگی چشم باز کردم. اولین تصویر مبهمی که جلوی چشمانم ظاهر شد، چهره‌ی کم‌وضوح ماکان بود. چشم بستم و

محکم‌تر باز کردم تا او را واضح‌تر ببینم. لبخندی گرم به رویم پاشید و با لحنی مملو از دلخوری گفت:

-سکته‌مون دادی مادمازل!

با صدایی گرفته و خش‌دار گفتم:

-چرا؟!!

اخمی کرد و گفت:

-واسه این‌که به اندازه‌ی کافی نمی‌خوری و وقتی ضعف می‌کنی، انقدر حرف نمی‌زنی تا این‌که داری از حال میری خبرمون می‌کنی! مثلاً قراره مراقب دو نفر باشی و می‌دونی که الان شرایطت...

دست کم‌جانم را بالا آوردم که با بیشتر شدن حس سوزش سوزن‌سرمی که در دستم فرو رفته بود، "آخ"ی گفتم و دستم پایین افتاد. اخمش غلیظ‌تر شد و با لحنی جدی‌تر از قبل گفت:

-مرض داری؟!!

با صدایی که به زور در می‌آمد گفتم:

-آب...

سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم روی دیوارهای سفید و ساده‌ای که نقش و نگار خاصی جز نواری صورتی در وسطشان نداشتند، چرخ خورد. بوی الکی که می‌آمد، حال تهوعم را تحریک می‌کرد ولی جانی برای بالا آوردن نداشتم. گلوی خشکم از شدت بی‌آبی می‌سوخت و عضلات جداره‌ی داخلی‌اش به هم چسبیده بودند. بالاخره در را باز کرد و لیوان آب به دست به من نزدیک شد. زیر گردنم را گرفت و کمک کرد نیم‌خیز بشوم. لبه‌ی لیوان را به ل**ب پایینم چسباند و دهانم را که همچون بیابانی خشکسالی زده بود، با آب سردش زنده کرد. کل آب لیوان را خوردم که ماکان گفت:

-بازم بیارم؟

-نه.

لیوان را روی میز کنارمان گذاشت و گفت:

-خب برگردیم سر اصل مطلب...

-ماکان بیخیال!

-اما آرزو!

-قول میدم از این به بعد مراقب خودم باشم، خوبه؟

لبخندی از رضایت زد و گفت:

-این خوبه.

پوفی کشیدم و با صدای کم جانم گفتم:

-آخرش با رایان به چه نتیجه‌ای رسیدین؟

لبخند بر لبش پررنگ‌تر شد و گفت:

-یک نتیجه خیلی بهتر از اونی که فکرشو بکنی. رایان واقعا منطقی و البته خوش‌قلبه.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-چرا؟! چون از تو خوشش اومده؟

دست پرحرارتش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با لحنی پرجرور گفت:

-صد در صد!

(راوی: دانای کل)

جنی با قدم‌هایی آهسته که رنگ تردید داشتند، به سمت اتاق کار بهروز رفت. با رسیدن به در اتاقش ایستاد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می‌داد، نفسی عمیق کشید. خیال می‌کرد با چنین حرکت ساده‌ای، می‌توانست تشویش حاصل از افکار منفی‌اش را از خود دور کند. چند نفس عمیق دیگر کشید و با نگرانی کمتر از قبل، دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. چون می‌دانست بهروز برای اوقات تنهایی‌اش ارزش ویژه‌ای قائل است، چند ضربه به در زد تا ورودش را اعلام کند. آن‌سوی در، بهروز بر صندلی چرم بزرگ و نرمی که از بالشتی از پر قو کم نمی‌آورد، لم داده و پیمیش را در گوشه‌ی لبش گذاشته بود. همچنان که دود داغش را در ریه‌هایش می‌گرداند و از گوشه‌ی دیگر لبش بیرون می‌فرستاد، به پنجره‌ی خیس شده از باران که با پرده‌های قهوه‌ای سوخته در فضای تیره و تاریک اتاق قاب گرفته شده بود، چشم دوخته بود.

-می‌تونم پیام داخل؟

بهروز که حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداشت و به شدت از جنی عصبانی بود، بالاچار پیمیش را از دهان در آورد و گفت:

-بیا.

جنی که تا بهروز جوابش را داد جان به لبش رسید، در را باز کرد و با قدم‌هایی محکم که سعی در نمایش غرور ظاهری او داشت، قدم در اتاق گذاشت. روی یکی از صندلی‌های اتاق نشست و منتظر به نیم‌رخ بهروز چشم دوخت. با خود اندیشید که بهروز با آن‌که پیر شده و از موهایش جز دسته‌ای انبوه از رشته‌های جو گندمی باقی نمانده و بر صورتش با آن چروک‌های ریز اما واضح، دیگر اثری از جوانی و طراوت دیده نمی‌شود، هنوز هم به عنوان یک مرد جذابیت خاصی دارد؛ شاید همان جذابیتی که از چهره‌ی به ظاهر معمولی با ته چهره‌ی ایرانی اصیلش، از او به پسرش به ارث رسیده است و آرزو را شیفته‌ی آن جذابیت کرده است. جنی بی‌آن‌که حرفی بزند، همچنان به بهروز که به ظاهر شوهرش بود و نامش در شناسنامه‌ی او می‌درخشید، نگاه می‌کرد. بهروز بالاخره پس از چند دقیقه، همزمان با پک عمیقی که به پیمیش می‌زد، چشم از پنجره گرفت و با حرکتی آرام صندلی‌اش را نود درجه‌ای چرخاند و دقیق روبروی جنی قرار گرفت. با

دیدن چشم‌های فیروزه‌ای رنگ جنی که او را به یاد معشوقه‌ی بی‌وفای جوانی‌اش می‌انداخت، پوزخندی تلخ زد و پیمپش را از دهان در آورد. جنی که بالاخره انتظارش به ثمر رسیده بود، سکوت را شکست و گفت:

-برای چی گفتی می‌خوای منو ببینی؟

پوزخند بر لب‌های بهروز عمیق‌تر شد و گفت:

-برای چی؟

مکت کوتاهی کرد و با لحنی پرتمسخر افزود:

-واقعا نمی‌دونی برای چی؟

جنی سرش را به علامت پاسخ منفی به طرفین تکان داد و گفت:

-اگر می‌دونستم ازت نمی‌پرسیدم!

بهروز نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

-می‌دونستی اما تصمیم گرفتی خودتو به ندونستن بزنی.

جنی که از حرف‌های مثل همیشه پریچ و مرموز بهروز کلافه شده بود، نفسی عمیق کشید و گفت:

-برو سر اصل مطلب!

بهروز پیمپش را روی میز کوتاه جلوی‌اش گذاشت و پس از گذاشتن برگه‌ی آدامس در دهانش گفت:

-باشه میرم.

کمی آدامسش را جوید و مشغول ریختن ودکای مورد علاقه‌اش در دو گیلاس روی میز شد. جنی که خودش هم از زیادی هوشیاری‌اش در برابر بهروز که صبرش را کم کرده بود عذاب می‌کشید، یکی از گیلاس‌های نیمه‌پر را برداشت. بهروز هم گیلاسش را برداشت و پس از زدنش به گیلاس

جنی "به سلامتی" جان‌داری گفت و مشغول سر کشیدن شد. بهروز پس از اتمام محتوای تلخ گیلاسش، گیلاس بلوری را جلوی چشمانش گرفت و گفت:

-من نمی‌فهمم چرا آدم‌ها از یک شیشه هم کم‌ارزش‌ترند! حداقل مزیت شیشه اینه که شفافه و میشه باطنشو و حتی پشتشو دید ولی باطن آدم‌ها رو اصلاً نمیشه دید، حتی وقتی قابل اعتماد باشن و حتی وقتی وعده‌ی مهمی میدن!

جنی که سر از حرف‌های بی‌ربط بهروز در نمی‌آورد، گفت:

-بالاخره حرفتو میگی یا نه؟

بهروز به آهستگی گیلاس را روی میز گذاشت و نگاه سرد و منجمد کننده‌اش را به چشمان منتظر جنی کشاند.

-در واقع قرار نیست حرفی رو بهت بگم؛ قراره تکرار کنم.

جنی که حال مطمئن شده بود برای چه به اتاق بهروز آمده است، دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و گفت:

-نیازی به تکرارش نیست! من فراموشی ندارم!

بهروز که حال از پایان نمایش بازی کردن جنی خرسند شده بود، لبخندی معنی‌دار زد و گفت:

-خب پس بهم بگو ما برای چی با هم ازدواج کردیم؟

جنی اخمی کرد و با جدیت گفت:

-برای جلوگیری از ازدواج ماکان و آرزو.

لبخند بر ل**ب‌های بهروز پررنگ‌تر شد و گفت:

-و الان به کجا رسیدیم؟

جنی با همان جدیت قبل پاسخ داد:

-داریم به هدفمون نزدیک میشیم.

بهروز لبخندش را جمع کرد و ابروهای پرپشت خاکستری اش را با اخم فرم داد و با خشونتی که به وضوح در صدایش موج می زد، گفت:

-نزدیک میشیم؟! چقدر نزدیک میشیم?!

جنی خواست حرفی بزند که بهروز دستش را به نشانه‌ی سکوت جلویش بالا برد و ادامه داد:

-هیچی نگو! تو فقط اومدی برای من گفתי نقشه رو اجرا می کنی و جلوی این ازدواج رو می گیری اما تا حالا تنها کاری که کردی، نزدیک شدنت به آرزو و محبت کردنت به اون بود! تو حتی یک ذره هم سعی نکردی واقعیتو به آرزو بگی! و الان...

پوزخندی زد و افزود:

-همه چیز داره بین آرزو و ماکان خیلی خوب پیش میره تا ازدواج کنن!

جنی دیگر برای سکوت دوام نیاورد و معترض گفت:

-من دارم سعی می کنم ذره ذره واقعیتو بهش بگم! نمی تونم از همین اول همه چیز رو به آرزو بگم! اگر این کارو کنم اون یا فکر می کنه دیوونه شدم، یا فکر می کنه دروغ میگم و اصلا ذهنش درگیر حرفام نمیشه و کامل ردشون می کنه.

بهروز صاف نشست و در حالی که پوزخندش را پررنگ تر می کرد گفت:

-ذره ذره می خوای بگی؟! اون قدر ذره، ذره که الان عمه و برادر اون دختر هم کاملا راضیند و امشب

همه شون برای تولدش، خونهش جمع میشن و جشن می گیرن! اون قدر ذره ذره که دو هفته‌ی

دیگه برای کریسمس میرن ایتالیا و از اونجا میرن ایران و با گرفتن رضایت بابای آرزو، طبق

برنامه شون بیستم ژانویه ازدواج می کنن و تو همچنان می خوای ذره ذره به آرزو بگی که باور کنه؟!!

جنی اخمی کرد و پرخشم گفت:

-من هرگز اجازه نمیدم این ازدواج صورت بگیره! باربارا به هیچ وجه نباید با عشقش ازدواج کنه!

بهروز که از دیدن عصبانیت جنی خوشحال شده بود و البته خوشنود گشته بود که دست روی نقطه ضعف او گذاشته است، بلند شد و در حالی که با دست چانه‌ی جنی را می‌گرفت، گفت:

-آره، باربارا! تو باید به آرزو بگی که اون بارباراست و واقعیت زندگیش با اون چیزی که باباش و عمه‌ش توی ذهنش کردن فرق داره. تو باید کاری کنی که اون بفهمه کیه و تو که زن بابای عشقش، برای چی پاتو توی این خونه گذاشتی! تو باید کاری کنی که باباش بفهمه آرزو از طریق تو که زن منی، همه چیزو از گذشته‌ش فهمیده و وقتی اون اینو بفهمه...

مکتی کرد و در حالی که لبخندی خبیثانه می‌زد، افزود:

-به هیچ‌وجه اجازه نمیده آرزو و ماکان با هم ازدواج کنند...

دومین بشقاب استیکی که ماکان برایم خریده بود را خوردم و با ل**ب‌های سسی شده‌ام، لبخندی زدم و به چشمان بُهت‌زده‌اش چشم دوختم. عجیب‌ترین بخش این پرخوری‌ام این بود که ماکان هنوز بشقاب اولش را تمام نکرده، سیر شده بود ولی من هنوز هم گرسنه بودم. به قدری هوس استیک کرده بودم که او را مجبور کردم پس از گردش امروز، یک ساعت رانندگی کند تا به این رستوران بیاییم و من به مراد دلم برسم. همچنان که با ناباوری نگاهم می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

-سیر شدین؟

-شدین!؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خودت و دخترمون دیگه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-پسر مون!

ابروهایش را بالا و پایین انداخت و گفت:

-دخترمون.

نفسی پرحرص کشیدم و گفتم:

-پسر مون.

-دخترمون.

-پسر مون.

-دخترمون تمام!

بشقاب جلوییش را برداشتم و با انگشتم به بشقاب اشاره کردم و گفتم:

-پسر مون تمام. بقیه شو که نمی خوری؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

-هنوز گرسنه‌ای؟!!

سرم را کج کردم و مظلومانه ل**ب برچیدم. نگاهش رنگ تسخیر شدن گرفت. لبخندی کمرنگ

زدم و با صدایی آهسته گفتم:

-من گرسنه نیستم! پسرم گرسنه‌ست.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-باشه بخور که دخترم قوت بگیره.

تکه‌ای از استیک را با چنگال برداشتم و گفتم:

-به افتخار پسرم.

-دخترم باید مثل مامانش تپل به دنیا بیاد.

در حالی که دندان‌هایم مشغول جویدن آن تکه‌ی سفت گوشت بودند، اخمی کردم و گفتم:

-پسرم باید مثل باباش اندازه به دنیا بیاد.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-من خیلی چاق به دنیا اومدم!

اخمم باز شد و گفتم:

-شوخی؟!

-نه جدی! من اونقدری اضافه وزن داشتم که دکتر بهم رژیم غذایی داد.

-اوه خدای من! باید عکسای نوزادیتو ببینم! یه وقت پسرم اینجوری نشه!

ماکان لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-باشه یک‌بار نشونت میدم. البته دخترمون که مثل مامانش تپل و اندازه‌تر از این حرفا به دنیا میاد.

تکه‌ی دیگری از استیک داخل بشقاب برداشتم و مشغول جویدنش شدم. بحث با او بی‌نتیجه است. وقتی بچه پسر شد، با پسرم پوزش را به خاک می‌مالم.

خمیازه‌ای کشیدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم. عاقبت ساعت‌ها گشتن در خیابان‌ها و پاساژ رفتنی که تمام آنچه خریدیم، چند جفت جوراب و کفش صورتی و سرخابی دخترانه و لباس‌های نوزاد و کلاه‌های دخترانه بود، خستگی فراوانی بود که با نشستن بر یکی از نیمکت‌های این پارک باید از تن در می‌کردیم.

-ماکان.

دستش را در موهایم فرو برد و در حالی که آهسته آنها را نوازش می کرد، گفت:

-جانم؟

سرم را بیشتر در گردنش فرو بردم و خودم را لوس کردم. با این سن خجالت نمی کشیدم که مثل دختر بچه ها خودم را برایش لوس می کردم! با صدایی آهسته گفتم:

-خیلی بدجنسی!

با لحنی متعجب گفت:

-من؟! چرا؟!!

غرولندکنان گفتم:

-چون هر چی خریدی دخترونه بود. حالا پسر ناراحت شده از دستت.

خنده ای کم صدا سر داد و گفت:

-عوضش دخترم خوشحاله.

-خب اگه پسر بود چی؟

-اینارو نگه می داریم واسه بچه ی بعدی که دختره.

سرم را از روی شانهاش برداشتم و در حالی که چپ چپ به نیم رخش نگاه می کردم، گفتم:

-بد نگذره!

سرش را به سمتم چرخاند و لبخندی دلنشین به رویم زد.

-اصلا بد نمی گذره.

-خب از خودت مایه بذار ماکان! من چند تا بچه به دنیا بیارم که یکیش دختر بشه؟

با نگاهی که رنگ شیطنت گرفته بود، در چشمانم زل زد و با لحنی پرشیطنت گفت:

-من که به نوبه‌ی خودم با دل و جونم مایه میذارم. به امتحانش می‌ارزه دیگه، تا چهار تا بچه امتحان می‌کنیم. قانون احتمالات ریاضی میگه احتمال این که از چهار تا بچه، هیچکدوم دختر نشه فقط دوازده صدمه، پس امید زیادی هست.

-مایه گذاشتن تو که اصلا سخت نیست! همه‌ی سختی‌هاش واسه منه! تازه شم زیاد ریاضی خوندی، نه؟

کمی پشت گردنش را با دست خاراند و گفت:

-ای بگی نگی.

-اما خب من چهارتا بچه نمیارم واسه احتمالات جنابعالی.

اخمی کردم و پوفی کشیدم. با ریز خنده‌های دلچسبش پاسخم را داد. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خب حالا به جای ذوق کردن، پاشو بریم که من خوابم میاد.

ماکان که حال خنده‌هایش بند آمده بود، لبخندی زد و به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. با دیدن ساعت لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-بریم!

خوشبختانه در طول راه چراغ‌قرمز زیاد بود و من که حین حرکت ماشین سرم را به صندلی تکیه داده و چشم بسته و چرت می‌زدم، با هر توقف پشت چراغ‌قرمز بیدار می‌شدم و در چشمانش نگاه می‌کردم. هر چند به نظر مسخره می‌رسید که به یک نگاه تا این حد نیاز داشتم ولی خب این احساسم را منطقی نمی‌توانست توجیه کند. با توقف کامل ماشین چشم باز کردم و با تعجب به لابی خیره شدم. با لحنی که ناباوری‌ام را به خوبی نشان می‌داد، گفتم:

-چرا اینجا؟!!

چشم از شیشه گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم و افزودم:

-چرا منو نبردی خونهی خودم!؟

لبخندی پرآرامش زد و گفت:

-مگه اینجا خونهت نیست؟

دستم را بالا بردم و در موهای نرم و ابریشمی‌اش فرو بردم. همچنان که دستم را با لذت به

حرکتی آرام در لابلاهی موهایش در آورده بودم، گفتم:

-البته که هست! ولی الان عمه و رایان خونهی قبلی من‌اند!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و در حالی که دستش را روی موهایم می‌گذاشت تا آن‌ها را نوازش کند،

گفت:

-من حواسم به همه هست آرزو؛ همه از جمله عمه‌ی تو و رایان. پس به پیاده شدنت می‌ارزه.

لبخندی با بالا آمدن دو سمت لبم به رویش زدم و گفتم:

-البته! امتحان همه چیز با تو می‌ارزه!

لبخندش تا حد امکان عمیق‌تر شد و گفت:

-و برای من با تو امتحان کردن بیشتر از هر چیزی لذت داره.

صورتش را آهسته به صورتم نزدیک کرد. وقتی به سه سانتی‌متری صورتم رسید، چشمانم را

بستم و فاصله‌ی باقی مانده‌ی میان ل**ب‌هایمان را با جلو بردن سرم، طی کردم. با گرمی و

حرارت شیرینش برای ادامه‌ی لذتش حریص‌تر می‌شدم. بوی خوب افترشیوی که امروز خیلی بر

صورتش زده بود، مرا مدهوش‌تر از همیشه، ناتوان از جدایی می‌کرد. همچنان با پخش حرارت در

بدنم از آن لذت شیرین، بوی خنک و تلخ مخلوط افترشیو و ادکلنش را با نفس عمیق و پرزورم تا

عمق ریه‌هایم فرو می‌بردم.

دل هر دویمان سخت تنگ شده بود و اگر نفس کم آوردنی نبود، چه بسا تا پاسی از شب به آن پایان نمی دادیم. همچنان که به کندی از هم فاصله می گرفتیم، پیشانی هایمان را به هم چسبانیدیم و چشم بسته به صدای بلند نفس های تند و بریده ای که سعی در گرفتن تمام هوای اطراف داشتند، گوش سپردیم. پس از چند دقیقه نفس هایمان به حالتی طبیعی برگشت و صورت گر گرفته ای من به نرمال ترین حالت ممکنش بازگشت. چشم باز کردم و با دیدن لبخند لبریز از آرامشش، هر دو سوی لبم را با شوق و آرامش گرم و لذت بخشی که در تمام سلول های بدنم نفوذ کرده بود، به بالا کش دادم. به لبخندش غلظت بیشتری بخشید و گفت:

-خب اصل کارو کردیم. حالا بریم مادمازل؟

لبخندم را با رضایتمندی پررنگ تر کردم و گفتم:

-بریم!

تا جلوی در خانه اش دستم را گرفته بود و زیر چشمی نگاهم می کرد. طوری نگاهم می کرد که انگار می خواهد، چیز مهمی را که می دانم و نشان نمی دهم را بروز دهم اما من حتی متوجه نمی شدم دلیل این نگاه و رفتار عجیبش چه بود! همچنان که دستش را به سمت در خانه دراز کرده بود تا من در را باز کنم، گفت:

-مادمازل مقدم تره.

لبخندی پرغرور زدم و با انگشتانم رمز در خانه اش را زدم. هنوز هم رمز در همان عدد بود "روز و ماه و سال اولین دیدارمان که با تولد بهسا مصادف شده بود." با صدای آهنگ کوتاهی در باز شد و من با دیدن ماکان که همچنان عقب ایستاده بود تا من وارد بشوم، داخل شدم ولی قبل از این که چراغ های فضای تاریک خانه را روشن کنم، خودشان ناگهان روشن شدند و مارتا و مارتین با میله های کوتاه و کلفت دستشان، نوارهایی رنگی را در پذیرایی پخش کردند. متعجب در پذیرایی چشم چرخاندم و همزمان با دیدن عمه، عمو مارکو، رایان، جولین، اریکا، ادوارد و حتی لارا که همگی با لبخند به من نگاه می کردند، به صدایشان که هماهنگ با هم ترانه ای "تولدت مبارک" را می خواندند، گوش سپردم. شک نداشتم حین آن تجربه ای شیرین و غیرمنتظره، اشک

در چشمانم جمع شده بود چرا که تصویر جلوی چشمانم وضوح کافی نداشت. این اولین باری بود که خودم تولدم را فراموش کرده بودم ولی همگی آن‌هایی که در این سال، جزئی مهم از زندگی‌ام شدند به یاد داشتند و برایم جشن می‌گرفتند!

-آرزو! نگو الان گریه می‌کنی!

با شنیدن صدای آهسته‌ی ماکان که کنار گوشم زمزمه می‌شد، سرم به سمتش چرخید و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم چکید. با وجود آن‌که اشک ریختم، همزمانش لبخندی عمیق زدم. بیخیال مراعات حضور در جمع شدم و روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. در حالی که سرم را در گودی گردنش فرو می‌بردم، با سر انگشتانم موهای نرمش را به بازی گرفتم و گفتم:

_ نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم، وقتی حتی خودم یادم نبود!

صدای دست زدن‌هایشان نشان از شوقشان برای بی‌احتیاطی من بود ولی خب من این بی‌احتیاطی را که بدنبالش دستان ماکان دور کمرم حلقه شد، با تمام وجود دوست داشتم.

-اوه کیک خیلی خوشمزه‌ای بود. آرزو میشه من بازم کیک بخورم؟

به مارتین که نگاهی به من و سپس به کیک انداخت نگاه کردم و در حالی که سعی در کنترل ریز خنده‌هایم داشتم، گفتم:

-البته که میشه! بذار برات بریزم.

خواستم از روی میبل بلند شوم که ماکان دستش را روی زانویم گذاشت تا در جایم بنشینم.

سپس خودش بلند شد و در حالی که به من چشمکی می‌زد گفت:

-مارتین اگه کیک زیاد بخوری چاق‌تر میشی.

مارتین پوفی کشید و گفت:

-خب چه عیبی داره؟ مهم اینه که من همه جوره خیلی جذابم.

ماکان در حالی که می‌خندید، بشقابی را که در آن کیک گذاشته بود به مارتین داد. لبخندی به رویشان زد و پس از نشستن ماکان در کنارم، آهسته گفتم:

-چقدر خوبه بابای یک پسر مثل مارتین باشی.

ماکان سرش را به سمتم چرخاند و با چشمانی گرد از تعجب به من نگاه کرد. با لحنی مملو از ناباوری گفت:

-شوخی که نمی‌کنی!؟

سرم را به طرفین تکان دادم. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت تا خنده‌هایش واضح نباشد. هر چند مسخره می‌کرد، به نظرم پسر داشتن خیلی به او می‌آمد و البته دلخواه من بود.

-خب آرزو کیک رو که خوردیم، حالا وقت کادوهاست. می‌خوام مطمئن بشم از کادوی من خوشت اومده پس بازش کن.

ماکان لبخندی به مارتا زد و گفت:

-همیشه مارتین مسئول کیکه و تو مسئول کادو.

مارتا لبخندی پرغرور زد و در حالی که به سمت ما می‌آمد، جعبه‌ی کوچکی را که در دست داشت به من داد و گفت:

-البته! مسئولیت من خیلی مهم‌تره.

مارتین معترض گفت:

-اوه نه! اون چیزی که تولد رو تولد می‌کنه کیکه نه کادو.

مارتا به او زبان‌درازی کرد و گفت:

-کادوست نه کیک!

-خب کیک خودش یک جور کادوی خوشمزه‌ست!

همگی مان به حرفش خندیدیم. حضور مارتین در هر جمعی که خوراکی خوشمزه‌ای باشد، موجبات خنده را فراهم می‌سازد. با اشاره‌ی مارتا به جعبه‌ای که به دستم داده بود، جعبه را باز کردم و با دیدن پلاک ظریف نقره‌ای رنگ به طرح یک فرشته، لبخند بر لب‌هایم جاری شد. نگاهم را به چشمان منتظرش کشاندم و در حالی که لبخندم را عمیق‌تر می‌کردم، گفتم:

-خیلی قشنگه مارتا! ممنونم ازت!

نگاهم را به ساعت کشاندم و خمیازه‌ای کشیدم. تمام میهمانان، حتی عمه، عمو و رایان رفته بودند و قرار بود من را هم ماکان، کمی بعد به خانه‌ام ببرد.

جالب‌ترین بخش تولد این بود که ماکان به من هدیه‌اش را نداد و گفت سورپرایز است. من که اصلاً از سورپرایزش سر در نمی‌آوردم. بالاخره از حمام بیرون آمد و در حالی که سرش را با حوله‌ی کوچکش خشک می‌کرد، چشمش به من افتاد و گفت:

-خب چرا یه چرت نزدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-می‌خوام بفهمم کادوم چیه.

خنده‌ای سر داد و در حالی که به اتاق می‌رفت، گفت:

-پس یه کم صبر کن.

پس از چند دقیقه بیرون آمد و در حالی که به من نزدیک می‌شد، گفت:

-خب پاشو ببینیش.

از روی کاناپه‌ای که دراز کشیده بودم، بلند شدم و همراهش تا گوشه‌ای از پذیرایی که در آنجا یک پوشش چرمی سفید بر جسمی بزرگ قرار داشت، رفتم. جالب بود که آن قدر گوشه بود که توجهم را جلب نکرد. پس از چند ثانیه ماکان در حالی که لبخندی دلنشین به رویم می‌زد، آن پوشش را برداشت و گفت:

-اینم از سورپرایز!

مردمک چشمانم رویش ثابت ماند. آن جسم یک پیانو بود! پیانویی سفید و براق که صندلی چرم پشتش، مثل خودش سفید بود و با پایه‌های نقره‌ای رنگش بسیار زیبا و چشمگیر شده بود. پیانویی که سال‌ها آرزویش را داشتم و برای قولی که به بابا دادم، از آن محروم شده بودم! ماکان صدایش را صاف کرد و گفت:

-از این به بعد اینجا واسم پیانو می‌زنی و البته...

مکشی کرد که وقتی نگاه ناباورم را به چشمانش کشاندم، ادامه داد:

-با یک معلم خصوصی مطرح و معروف پیانو توی لندن صحبت کردم و اون قبول کرد که هر روز عصر بیاد اینجا و بهت آموزش حرفه‌ای بده.

لبخندی را که بر لب‌هاش داشت پررنگ‌تر کرد و گفت:

-چطوره مادمازل؟

کف دستانم را روی لب‌هایم گذاشتم تا با لمسشان، باور کنم که رویای من به واقعیت پیوسته و خواب نمی‌بینم. چند قدم بلند جلو آمد و در حالی که هر دو دستش را دور کمرم حلقه می‌کرد، مرا به خودش چسباند و گفت:

-این که دیگه باورش سخت نیست! اونقدری که فکر می‌کنی غیرممکن نبود!

دست‌هایم را از روی لب‌هایم برداشتم و همچنان که انگشتانم را در موهایش فرو می‌بردم، روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و او را بو*سیدم. بوی خوب شامپوی سرش و صابونی که بر صورتش

زده بود، تا عمق ریه‌هایم نفوذ کرد و طعم گرم و شیرین آن لذت تا عمقی‌ترین عضلات
ل**ب‌هایم را غرق لذتی نایاب کرد.

چقدر دلپذیر بود بی آن‌که حرفی بزنم، به خواسته‌ی قلبی من پی می‌برد و در آن لذت گرم و رو به
داغی‌اش، مرا همراهی می‌کرد تا اوج شادی را در کنار عشق حس کنم. پس از چند دقیقه از هم
فاصله گرفتیم و در حالی که نفس‌نفس می‌زدیم، من سرم را در گردنش فرو بردم و فرق سرم را به
زیر چانه‌اش چسباندم. دستش را نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و گفت:

-آخرش نگفتی چگونه.

لبخندی زدم و با صدایی آهسته ولی مملو از شوق گفتم:

-عالی بود ماکان! تو فوق‌العاده‌ای!

با لحنی پرغرور گفت:

-می‌دونم.

مشتی به سینه‌اش زدم و گفتم:

-تو باز خودشیفته شدی؟

کمی ریز خندید و گفت:

-اعتراف به واقعیت‌های خوب وجودت که خودشیفتگی محسوب نمیشه!

-خوبه، خوبه.

با این حرفش با اعتماد به نفس بیشتری باقی نَت را زدم. وقتی موسیقی تمام شد برایم دست زد
و در حالی که ل**ب‌های نازکش را با لبخند شکل می‌داد، گفت:

-عالی بود آرزو!

از روی صندلی ام بلند شدم و در حالی که لبخندی از رضایت به رویش می‌زدم، گفتم:

-ممنون خانم ویکسون.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-خب یکی از اون قهوه‌های خوشمزه مهمونم می‌کنی که بعدش برم؟

اگنس را صدا زدم و گفتم قهوه‌ای درست کند. هر چند اگنس اولین روزی که به این خانه آمد، احساس غریبی می‌کرد و با چیدمان وسایل و لوازم مورد نیازش آشنایی نداشت، پس از دو روز خیلی خوب یاد گرفت در اینجا هم مثل خانه‌ی قبلی، فرز و منضبط کارهایش را به درستی انجام دهد. پس از چند دقیقه سینی به دست به پذیرایی آمد و جلوی هر دویمان یک فنجان و نعلبکی کوچک محتوی قهوه‌ی غلیظ و خوش بویی را که ترتیب داده بود، گذاشت.

خانم ویکسون که خلاف اصرار من برای بیشتر ماندن و گپ زدن، گفت که امروز باید زود بروم تا به ملاقات مهمش برسد، فنجانش را برداشت و مشغول مزه‌مزه کردن قهوه‌اش شد. من هم فنجانم را برداشتم و حین کشیدن بوی خوشش به مشامم به فکر فرو رفتم.

امروز حدوداً یک هفته از شب تولدم می‌گذرد. روز بعد از شب تولدم، عمه و عمو به ژم بازگشتند و شبش رایان از لندن رفت. ماکان طبق قولی که داده بود عمل کرد و از وقتی که مهمانانم رفتند و من به خانه‌اش آمدم، همان شخصی که گفته بود، خانم ویکسون، برای تدریس پیانو به من هر روز عصر به خانه می‌آید. یکی از بهترین خبرها این است که خانم ویکسون معتقد است، من بسیار مستعد و علاقه‌مند هستم و به همین سبب در همین یک هفته پیشرفت چشمگیری داشته‌ام و اگر همین‌طور پیش بروم، تا پایان سال بعد می‌توانم در حد یک پیانیست حرفه‌ای ظاهر شده و چه بسا نامدار این مسیر شوم. هر چند شاید با فکر کردن به بچه و مشغله‌های پس از ازدواج، بیشتر رویایی به نظر برسد ولی خب حتی رویایش هم قشنگ است.

-خب من دیگه میرم.

فنجانم را روی نعلبکی بر میز گذاشتم و از روی صندلی ام بلند شدم. لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-من که دوست داشتم بیشتر بمونید ولی خب حالا که باید برید امیدوارم بهتون خوش بگذره.

لبخندی زد و در حالی که کیف کوچکش را از روی مبل برمی داشت، گفت:

-ممنون آرزو! امیدوارم تو هم روز خیلی خوبی داشته باشی.

لبخندم را پررنگ تر کردم و تا رسیدن به در خانه همراهی اش کردم. پس از رفتنش و تنها شدنم با اگنس، به سمت پیانو رفتم و درس امروز را تا دو ساعت بعد که ماکان می آمد و قرار بود مثل دیگر شبها برایش آهنگ جدید بنوازم، تمرین کردم.

همچنان که من مشغول تمرین بودم، اگنس تدارک شام را می دید و هر از چندی به پذیرایی می آمد و به من با لذت نگاه می کرد. اگنس هم مثل ماکان و خانم ویکسون همواره مرا تشویق می کرد که حتما نواختن پیانو را ادامه دهم، چرا که ذوق و علاقه ای را هنگام نواختنش در من می دید که حین انجام هیچ کار دیگری در من ظهور نمی یافت. به قدری غرق تمرین شده بودم که متوجه نشدم در خانه کی باز شد و ماکان وارد شد که پس از اتمام پنجمین دور تمرینم، با حس حلقه شدن دستان گرمی دور کمرم، سرم به سمت راستم چرخید. روی صندلی کنارم نشسته بود. نگاه آرامش بخشش را نثار چشمان تشنه ام کرد.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-سلام موسیو!

هر دو سمت لبش برای تشکیل لبخند آرامش بخشش به بالا کش آمدند و گفت:

-سلام عزیزم!

خنده ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-نمیشه هر دو یک جور صدا کنیم همو؟ یا تو میگی مادمازل، من میگم عزیزم یا من میگم موسیو و تو میگی عزیزم!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-این‌طوری بهتره، هر دو جور صدا کردن شیرینی خاص خودشو داره و با هم ترکیب میشه.

صورتش را جلو آورد و بعد از کاشتن آن شیرینی گرم بر ل**ب‌هایم، سرش را عقب‌تر برد و گفت:

-یادت نرفته که فردا چه روزیه؟

در صدایش شوق موج می‌زد. هر چند هنوز هم در درون من، مقداری از استرس اولیه‌ام باقی مانده بود.

با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و گفت:

-قرار بود نگران نباشی! من که الکی اون همه دلیل برات نیاوردم که اثبات کنم جای نگرانی نیست!

چشم از او گرفتم و در حالی که دستم را روی شکمم که هنوز صاف‌صاف بود و هنوز خیلی خوب می‌شد بودن در این دوران را با آن مخفی کرد می‌گذاشتم، سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-ماکان می‌دونی که من الان سی سالمه و ممکنه نتیجه‌ی غربالگری فردا...

دستش را روی دهانم گذاشت. نگاهم را به چشمانش که آرامش و اطمینان فراوانی از آن‌ها تراوش می‌کرد، کشاندم. لبخندی دلگرم‌کننده به رویم زد و گفت:

-به چیزای خوب فکر کن آرزو. می‌دونی که احتمال اینکه سندرم داشته باشه، از پنجاه درصد کمتره. پس شانس بیشتری برای کاملاً سالم بودنش هست و جای امیدواری زیادی هست.

مکثی کرد و دستش را از روی دهانم برداشت. با صدایی آهسته‌تر از قبل افزود:

-حتی اگر هم مشکل بزرگی داشته باشه، میشه الان که هنوز به ماه چهارم نرسیده...

این بار من دستم را روی دهانش گذاشتم. اصلاً دلم رضا نمی‌داد جمله‌ای که از امکان سقط جنین در آن باشد، بشنوم یا بگذارم در ذهنم تثبیت شود. من این بچه را با وجود به موقع نبودنش، با تمام وجود دوست داشتم!

صبح با حس گرمای دستی که موهایم را به نوازش گرفته بود، بیدار شدم. چشم نیمه بازم را که دید، لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر مادمازل!

خم شد و بو*سه‌ای کوتاه بر پیشانی‌ام زد و آن را با شیرین‌ترین حالت ممکن گرم کرد. با دست‌هایم کمی چشمانم را مالیدم و گفتم:

-صبح تو هم بخیر.

از روی تخت بلند شد و همچنان که به سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

-خب تا بری صورتت رو بشوری می‌گم اگنس صبحانه رو آماده کنه.

در را باز کرد و به سمتم چرخید. با لحنی تهدیدوار گفت:

-به موهاات کاری نداری تا خودم شونه‌شون بزنم.

لبخندی کم‌جان زدم و گفتم:

-چشم! شونه کردنشون مال خودت.

لبخندی پیروزمندانه زد و پس از بیرون رفتنش، در اتاق را بست. خمیازه‌ای کشیدم و بدن سست و کرختم را به سختی به حرکت در آوردم و از روی تخت بلند شدم. به سمت کمد لباس‌هایم رفتم تا لباس خواب کوتاه و بازم را که چرخیده و به طرز شلخته‌ای بر تنم جای گرفته بود، با لباس دیگری عوض کنم.

بالاخره آماده شدم و جز موهای ژولیده‌ام، مشکلی برای بیرون رفتن از اتاق نداشتم که ماکان در اتاق را باز کرد و با دیدن من که روی صندلی مقابل آینه منتظرش نشسته بودم، به من نزدیک شد و پس از برداشتن برس، پشت سرم قرار گرفت و شروع به باز کردن آهسته‌ی گره‌های موهایم و پس از آن برس کشیدن آن‌ها کرد. کار هر روزه‌اش همین شده بود که صبح موهایم را شانه بزند و باز شب آن‌ها را شانه بزند و بخوابیم. برنامه‌ی خوبی بود چرا که من شخصا اصلا حال و حوصله‌ی باز کردن گره‌های موهایم را نداشتم، ولی او با دقت و لذت فراوانی این کار را می‌کرد و موهایم را مرتب شانه می‌کرد.

-تموم شد.

سرم را به سمتش چرخاندم و گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم:

-مثل همیشه ممنون.

به لبخندی که بر لب‌ها داشت ژرفای بیشتری بخشید و گفت:

-مثل همیشه خواهش می‌کنم.

خنده‌ای کوتاه سر دادم و از روی صندلی بلند شدم.

خوردن صبحانه زیاد طول نکشید ولی به قدری دلچسب بود که کم بودن زمانش را جبران کند. از

روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-خب دیگه بریم.

ماکان لبخندی معنی‌دار به رویم پاشید و گفت:

-قرار بود استرس نداشته باشی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-نمی‌تونم درکم کنی دیگه.

از روی صندلی اش بلند شد و در حالی که هر دو دستش را روی شانه‌هایم می‌گذاشت، گفت:

-تو باید آروم باشی و این هیچ ربطی به درک بقیه نداره!

لبخندی آرامش بخش ضمیمه‌ی حرفش کرد و افزود:

-میری می بینی همه‌ی نگرانی‌ها ت بی دلیل بود.

-بی شوخی، نگاه کن دخترمون چقدر خوشگله!

همچنان که روی کاناپه لم داده بود، به عکس سونوگرافی با شوق نگاه می کرد. جای خوشحالی داشت که جواب آزمایش غربالگری هفته‌ی پیش، باب میل بود و این هم شایان ذکر است که بعد از آخرین سونوگرافی، معلوم شد بچه دختر است و ماکان به آرزویش رسید. در حالی که به کاناپه نزدیک می شدم، پوفی کشیدم و پرحرص گفتم:

-انقدر پُز دخترتو نده! قرار بود پسر باشه و اونقدر ناراحتش کردی دختر شد.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-بهتر.

با چند قدم بلند به کاناپه رسیدم و کنارش نشستم. همچنان که دستش را دور کمرم حلقه می کرد، گفتم:

-باورت میشه دو روز دیگه میریم رُم و بعد از چهار روز از اونجا میریم ایران؟

همچنان که با لذت در چشمانش نگاه می کردم، طرف راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-من که واقعا باورم نمیشه انقدر زود گذشت! یعنی واقعا یک سال از آشنایی مون توی کریسمس که واسه تولد بهسا رُم بودیم می گذره!؟

دستش را روی موهایم گذاشت و در حالی که آن‌ها را نوازش می کرد، گفت:

-آره یک سال تمام می‌گذره! یک سال از شروع تو در زندگی من و این رنگ و بوی جدید می‌گذره!

سرش را جلوتر آورد و آن شیرین‌های نرم و گرم را بر ل**ب‌هایم فشرد. هنوز هم طعم شیرین و دلپذیر گذشته را داشت.

با صدای اگنس که ما را برای خوردن صبحانه صدا می‌زد، به آشپزخانه رفتیم. مکانی که قرار بود امروز هم به بیمارستان برود، با سرعتی بیش از من صبحانه‌اش را خورد و از پشت میز بلند شد. به سمتم آمد و پس از کاشتن بو*سه‌ای گرم اما کوتاه بر گونه‌ام گفت:

-من دیگه باید برم. خداحافظ.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خدانگهدار.

همچنان که در حال خروج از آشپزخانه بود، به سمتم چرخید و گفت:

-مراقب دخترم باش.

لبخندی پرشیطنت به رویم زد و رفت. با این "دخترم، دخترم" کردنش، می‌خواست به من زبان‌درازی کند که حرف او به کرسی نشسته و من بازنده شدم.

-اگنس همیشه قهوه درست کنی؟

-بله خانوم.

بی‌حوصله کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردم. سه ساعتی از رفتن ماکان می‌گذشت و مثل همیشه، حوصله‌ام از تنها ماندن در خانه سر می‌رفت. خمیازه‌ای کشیدم و خواستم روی راحتی دراز بکشم که صدای زنگ در خانه توجهم را به خودش جلب کرد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-آخه کی میتونه باشه؟ اونم این موقع صبح!

-خانوم در رو باز کنم؟

از روی راحتی بلند شدم و در حالی که دستی به پیراهنم می کشیدم تا چین و چروکی رویش
نماند، گفتم:

-باز کن.

پس از باز شدن در و ورودش به خانه، چشمانم از شدت تعجب گرد شد. او اینجا چه کار
می کرد؟!

با آن که ظاهرش مثل همیشه مرتب و آراسته بود، در چهره اش نوعی آشفتگی و در چشمانش
نوعی نگرانی و دلشوره موج می زد. به نظر می آمد اتفاق خوشایندی پیش رو ندارد و برای همین،
با استرسی فراوان به دنبال راهکار می گردد. با چند قدم بلند به من نزدیک شد و گفت:

-سلام آرزو.

لبخند کم جانی به رویش زدم و با صدایی که تعجب و کنجکاوی برای اولین بار آمدنش به خانه ی
ما در آن پیدا بود، گفتم:

-سلام!

زیر ل**ب چند باری اسمش را زمزمه کردم:

-جنی وینسنت!

و بالاخره کنجکاوی توام با تعجبم، افسار زبانم را به دست گرفت و پرسیدم:

-چی شده که اومدی اینجا؟!

لبخندی کم جان و مصنوعی زد و با چند قدم بلند به سمتم آمد. روی یکی از مبل ها که در
نزدیکی من بود، نشست و گفت:

-از دیدنم خوشحال نشدی؟

بالاجبار من هم نشستم و گفتم:

-من اینو نگفتم! فقط خیلی تعجب کردم که انقدر سر زده اومدی اینجا! دلیلی داشته؟

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-هر چیزی که عجیب به نظر برسه، دلیلی پشتش هست که چون اون دلیل رو نمی دونی بهش میگی عجیب.

-خب اون دلیل چی بود برای الان به اینجا اومدنت؟

دستانش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و گفت:

-بهرتر نیست اول با یک نوشیدنی سرگرم بشیم و بعد حرف بزنیم؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-چای یا قهوه؟

-فرقی نداره، فقط تلخ و داغ باشه.

آنچه خواست به اگنس گفتم و هر دو منتظر ماندیم تا اگنس قهوه‌ها را بیاورد. برایم جالب بود که می‌گفت داغ و تلخ! سلیقه‌اش درست مثل بابا بود!

پس از نیم ساعتی فنجان‌های قهوه روبرویمان قرار گرفتند. من که مشغول هم زدن شکر در قهوه‌ام بودم، چشم به او که قهوه‌ای تلخش را همان‌طور داغ‌داغ می‌نوشید، دوختم. پس از آن که چند جرعه‌ای نوشید، فنجانش را روی میز گذاشت و دستی به لبش کشید. نفسی عمیق کشید و نگاهش را به سمت من کشاند. در نگاهش دلهره‌ی خاصی موج می‌زد. نوعی دلهره برای آن که نمی‌دانست حرفی که می‌خواست به من بزند چه عواقبی دارد.

-خب آرزو من بالاخره تصمیم گرفتم پیام و از نزدیک ببینمت تا در مورد یک موضوع مهم باهات حرف بزنم...

به طرز عجیبی با حرفش ترس و تشویش فراوانی به همه‌ی وجودم هجوم آورد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم با افکاری مثبت، خودم را تسکین دهم که حرف بدی قرار نیست بزند ولی نمی‌دانم چرا دلم همچنان شور می‌زد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-خب حرف بزن!

کنجکاوی‌ام را که دید ل**ب گشود و گفت:

-اول باید به من قول بدی حرفامو تا آخر گوش بدی و بعد قضاوت کنی. نمی‌خوام حرفامو نصف و نیمه و ناقص شنیده، بگی که باور نمی‌کنی و دروغ می‌گم. این رو هم بدون که...

مکتی کرد و افزود:

-برای اثبات حرف‌هام هم مدرک دارم و هم شاهد.

آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-این چه حرفیه؟! مگه دادگاهه که مدرک و شاهد بخوام؟! اصلا مگه حرفی که می‌خوای بزنی چیه که باورش این‌قدر سخته?!

فنجانش را برداشت و با خوردن محتویاتش، به قدری زمان را تلف کرد که جانم به لبم برسد و نگرانی‌ام تا حدی زیاد شود که حال تهوع نفرت‌انگیزم دوباره سراغم بیاید. چشم بستم و آب دهانم را تند تند قورت دادم تا بر خودم مسلط بشوم. دستان ظریفش روی شانه‌هایم جای گرفتند. صدای نگرانش را شنیدم که گفت:

-آرزو حالت خوبه؟! چی شده?!

دستم را روی گلویم گذاشتم و چند باری آهسته از بالا به پایین آن را ماساژ دادم. با حس کم شدن حالت تهوعم، چشم باز کردم و نگاهم را به چشمانش که تشویش در آن‌ها سوسو می‌زد، کشاندم و گفتم:

-الان خوبم!

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفسی از آسودگی خیال کشید. مطمئن بودم باز هم می‌پرسد که آیا بیماری خاصی دارم و من باز هم پاسخ می‌دهم "نه" و او فقط حساس شده است.

-آرزو تو چرا به من نمیگی چه بلایی سرت اومده؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و گنگ پرسیدم:

-چی داری میگی؟! از کدوم بلا حرف می‌زنی؟!

اخمی کرد و گفت:

-همون بلایی که مطمئنم بابات سرت آورده که تو مشکل گوارشی پیدا کردی و وقتی عصبی میشی، مدام حال تهوع می‌گیری!

-بابام؟! تو چرا همش از بابام حرف می‌زنی؟! من الان دوازده ساله دور از خانواده‌م زندگی می‌کنم! در ضمن بابا هیچ‌وقت اونقدر منو عصبی نکرده که به بدنم آسیبی برسه!

پوزخندی معنی‌دار زد و گفت:

-چون بابات دلیل تمام این مشکلاته.

اخمی کردم و گفتم:

-کدوم مشکلات؟! جنی چرا انقدر از بابای من بدگویی می‌کنی؟! باید بدونی که بابام خیلی برام عزیزه!

با این حرفم یک روزنه‌ی امید و شادی در نگاهش رنگ باخت. نمی‌دانم چرا آن حرف را زدم ولی حس می‌کردم، جنی دوست ندارد پدرم را دوست داشته باشم و این از عجیب‌ترین چیزهایی بود که دلیلی برایش نمی‌یافتم. چشم از من گرفت و به پیانویی که گوشه‌ی پذیرایی بود، چشم دوخت. در نگاهش نوعی دلتنگی خاص موج می‌زد. مگر او هم پیانو زدن بلد بوده و مدت زیادی از آن محروم بوده که دلتنگ شده است؟!

-ماکان برات خریده؟

همچنان که به نیم‌رخ زیبایش چشم دوخته بودم، گفتم:

-آره.

-واسه تولدت؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-از کجا می‌دونی؟!

سرش را به سمت چرخاند و گفت:

-چون تولدت دو هفته‌ی پیش بود.

با ناباوری گفتم:

-تو از کجا می‌دونی تولدم چه روزیه؟!

لبخندی معنی‌دار به رویم زد و گفت:

-یک زن هیچوقت روزی رو که بچه‌شو به دنیا آورده، فراموش نمی‌کنه.

دستم را زیر موهایم بردم و در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم، گنگ پرسیدم:

-این حرفت چه ربطی به سوال من داره؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-ربطش اینه که من تو رو به دنیا آوردم و هرگز روز تولدت رو فراموش نمی‌کنم!

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم از تپش ایستاد. نفسم را با زور بیرون دادم و چشم بستم. با

صدایی آهسته گفتم:

-اصلا از اینجور شوخی‌ها خوشم نمیاد جنی!

-من شوخی نمی‌کنم!

چشم باز کردم و پرخشم در چشمانش نگاه کردم. چیزی که مرا عذاب می داد، صداقتی بود که در نگاهش موج می زد و مهر تایید بر حرفش می زد. تایید حرفی که اصلاً با منطق من جور در نمی آمد! کمی جدی در چشمانش نگاه کردم و پس از چند لحظه قهقهه ای سر دادم. صدای بلند خنده ام، نشان از هیستریک بودنش داشت ولی من همچنان می خندیدم. نمی دانم چرا با آن که باید در جا حرفش را رد می کردم، به فکر فرو رفته بودم و این فکر به قدری دور از تصور بود که خنده ی عصبی ام را بروز می داد.

دستش را روی شانم گذاشت و با صدایی آهسته گفت:

-آرزو!

پس از چند دقیقه، بالاخره خنده ام بند آمد و با نیمه ی راست بالا رفته ی لبم که پوزخندم را نشان می داد، نگاهش کردم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-جنی! تو با خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی من الان حرف تو رو کامل باور می کنم؟! فکر کردی من باید باور کنم یک نفر که توی سن سی سالگی تازه باهاش آشنا شدم، مادرمه؟! فکر کردی وقتی می دونم رزا مادرمه، باید باور کنم تو من رو به دنیا آوردی؟! اوه جنی! تو حرفات از هر طنزی مضحک تره!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من می دونستم تو این حرفا رو می زنی ولی همون طوری که گفتم، مدرک و شاهد برای حرفم دارم! باربارا تو...

دستم را بالا بردم و به نشانه ی سکوت جلویش گرفتم. با صدایی که بوی تهدید می داد گفتم:

-آخرین باری باشه که به من میگی باربارا! اصلاً هم نمی فهمم این باربارا که میگی کیه که تو من رو باهاش اشتباه می گیری، اما من اسم خودم رو دارم و باید به اسم خودم صدام بزنی!

-آرزو، باربارا تویی! من اسمتو باربارا گذاشتم ولی وقتی بابات تو رو از من گرفت، اسمت رو عوض کرد و برات شناسنامه ی جدید گرفت.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-جنی! این چرندیات رو تموم کن! اگر ذهنت انقدر خیال پردازه، برو داستان بنویس به جای اینکه واسه زندگی آدم‌ها داستان بسازی و تحویلشون بدی!

به دنبال من او هم از روی مبل بلند شد و دقیقا روبرویم ایستاد. لبخند معنی، داری زد و گفت:

-من خیلی چیزها رو از دست دادم و دیگه از چیزی نمی‌ترسم. برای همین اومدم اینجا تا حقیقتی رو که پدرت سال‌ها ازت مخفی کرد رو بهت بگم. اگر باور نمی‌کنی من مادر توأم می‌تونیم بریم آزمایش دی‌ان‌ای (DNA) بدیم که همه چیز بهت ثابت بشه.

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم تا دیگه چیزی نشنوم. من هرگز دلم نمی‌خواست حرف‌هایش را که بوی حقیقتی ناگوار و پنهان پشت ماه را می‌دادند، بشنوم و مجبور بشوم باور کنم. دست‌هایش روی دستانم قرار گرفتند و آهسته آن‌ها را از گوش‌هایم فاصله دادند. لبخندی اطمینان‌بخش به رویم پاشید و آرام گفت:

-باور کن من خیلی دوستت داشتم! خیلی بیشتر از اونی که حتی خودم قبل از به دنیا آوردنت تصور می‌کردم، دوستت داشتم! اینم باور کن که هنوزم دوستت دارم ولی پدرت بعد از اینکه تو رو از من گرفت نداشت ببینمت یا باهات حرف بزنم. اون حتی اوایل که اومدی لندن بدون این که خبر داشته باشی، چند سالی برات بادیگارد گذاشته بود که من نتونم بهت نزدیک بشم و باهات حرف بزنم. اون هرگز آدم ترسویی نبود ولی از یک چیز خیلی می‌ترسید و اونم این بود که من با تو حرف بزنم. اون از این می‌ترسید، چون می‌دونست اگر بفهمی این همه سال تو رو از داشتن مادرت که زنده بود و دوستت داشت محروم کرده، خیلی ازت متنفر میشی و می‌ترسید که این تنفر باعث بشه اونو از زندگیت بیرون کنی و برای همیشه از دستت بده...

بغضی بزرگ به گلویم چنگ می‌زد. من نباید حرف‌های بی‌پایه و اساسش را باور می‌کردم اما نمی‌فهمیدم چه حسی در درونم، مرا به باور حرف‌هایش سوق می‌داد. حس می‌کردم اختیار آنچه باید باور کنم و آنچه باید نشنیده رد می‌کردم را از دست داده بودم. تندتند پلک زدم تا

اشک‌هایی که وضوح دیدم را کاسته بودند، فرو بریزند و مرا از شر خود رها سازند. دستش را روی گونه‌ام کشید و پس از زدودن اشک‌هایم حرفش را ادامه داد:

-رزا تو رو به دنیا نیاورد عزیزم! اون هرگز مادرت نبود ولی پدرت اونقدری عاشقش بود که من رو با اینکه مادر بچه‌ی خودش، مادر تو بودم پس زد. اونقدری عاشقش بود که جلوی تو حرفی از من نزد و همه چیز رو به نفع اون تموم کرد.

لایه‌ای از اشک در چشمانش حلقه زد. به محض آن که اسم رزا را بر زبان آورده بود، صدایش شروع به لرزش کرده بود. عجیب بود چطور با این که خودش را برای گفتگوی امروزش با من آماده کرده بود، با شروع حرفش از رزا کنترل اعصابش را از دست داده بود. نفسی عمیق و پر لرزش کشید و افزود:

-بارباری من! من همیشه دوستت داشتم ولی پدرت نمی‌ذاشت تو واقعیت رو بفهمی! می‌خوام اینو بدونی که شاید این آخرین ملاقاتمون باشه ولی باور کن من تا حالا هر کاری کردم، فقط برای خوشبختی خودت بوده و اینم بدون که...

مکثی کرد و چشمش را بست و باز کرد، تا آن که چندین قطره اشک از چشمانش فرو ریخت. پس از چند لحظه افزود:

-بهترین شاهد هم پدرته. اگر حرفای منو باور نمی‌کنی بهش بگو همه چیز رو بهت توضیح بده. بهش بگو که من رو چطور دیدی و من چی بهت گفتم. اگر بهش بگی دیگه نمی‌تونه واقعیت رو پنهان کنه و همه چیزو بهت میگه.

چشم بستم تا کابوس نفرت‌انگیزم تمام شود. قطرات اشک مثل بارانی تند، پشت سر هم از چشمانم می‌چکیدند. دستش را از روی گونه‌ام برداشت و مرا به آغوش گرمش کشید. مثل همیشه بوی عطر شیرین و گرم گران‌قیمتش را می‌داد. آخر چطور باید باور می‌کردم که او مادر من است؟! اصلا چرا باید باور می‌کردم؟! اگر نباید باور می‌کردم چرا ندایی در درون قلبم فریاد می‌زد، او راست می‌گوید؟! چرا از اولین لحظه‌ای که او را دیدم، حس آشنایی دیرین با او را داشتم؟! چرا تا این حد شباهت انکار نشدنی بین چهره‌هایمان می‌دیدم؟! نکنند من دیوانه‌ای

شدم که به ساز او می‌رقصد؟ اگر من دیوانه بودم، ماکان که سالم است هیچ گاه اعتراف نمی‌کرد که چهره‌ی جنی، او را به یاد من می‌اندازد!

-باربارای عزیزم! خواهش می‌کنم گریه نکن! من اصلاً دوست ندارم ناراحتت کنم!

صدایش از حس غم و درد می‌لرزید. خیلی دلم می‌خواست بگویم نمایش بازی می‌کند و غمش دروغین است ولی حسم می‌گفت، همه‌اش صداقت و روراستی است. نمی‌دانم چرا تا این حد راحت می‌توانستم او را باور کنم، در حالی که من خیلی از رفتارهای اطرافیانم، حتی آنان که بسیار به من نزدیک هستند را تظاهر می‌گمارم.

دستم را روی کمرش تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم. با صدایی آهسته که از بغضی که با تمام توانش بر گلویم چنگ می‌زد، می‌لرزید گفتم:

-فقط برو جنی! خواهش می‌کنم فقط برو!

-اما...

با صدایی بلندتر گفتم:

-برو جنی! فقط برو!

امید در نگاهش رنگ باخت و تمام آنچه در نگاهش باقی ماند، حسی مملو از ناراحتی توأم با حسرت بود. با نگاهم به او التماس کردم در رفتنش تعجیل کند، تا من بتوانم تنها باشم و با خودم کنار بیایم.

با آن که از نگاهش معلوم بود اصلاً میلی به رفتن ندارد، راه خروج را در پیش گرفت. به قدری غرق افکار ضد و نقیض شده بودم که اصلاً متوجه نشدم، چطور خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد. آب دهانم را محکم قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. تحمل نشستن و بیشتر فکر کردن را نداشتم. با همان چند دقیقه حرف زدنش آرام و قرار را از من گرفته بود. سعی کردم با چند قدم بلند به اتاق بروم که ما بین راه، سرگیجه‌ای شدید مرا از حرکت متوقف کرد. دستم را به دیوار

تکیه دادم تا بر زمین نیفتم. چشم بستم و چندین نفس بلند کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.
زیر ل**ب گفتم:

-دختره‌ی احمقِ خنگ! چطور می‌تونی چرندیات اونو باور کنی؟! همش خزعبلات محض بود!

سرم را به طرفین تکان دادم، تا ذهنم را از فکر حرف‌هایش بیرون بیاورم ولی هیچ فایده‌ای
نداشت. به ناچار چشم باز کردم تا حواسم را به چیز دیگری پرت کنم که تنها تصویر جلوی
چشمانم باز، پرده‌ای سیاه بود که با همراهی سرگیجه‌ی شدت گرفته‌ام مرا از هوش برد.

با لحنی عصبی گفتم:

-پس چرا به هوش نمیاد!؟

-احتمالا شوک بدی بهش وارد شده. فکر نکنم به خاطر یک افت فشار ساده باشه.

با حرص پوفی کشیدم و با صدایی آهسته ولی پرخشم گفتم:

-به حسابت می‌رسم جنی وینسنت!

به کندی پلک‌هایم را تکان دادم و چشم باز کردم. به قدری چشم‌هایم را بسته و سپس باز کردم
که از تصویر تار و مبهم دو مرد که در حال گفتگو با هم بودند، به تصویر واضحی از ماکان که
پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد و زیر ل**ب بی‌صدا با خود حرف می‌زد و مردی با روپوش سفید که
روبرویش ایستاده و سعی در آرام کردنش داشت، رسیدم. دلم می‌خواست آب دهانم را قورت
بدهم و صدایش بزنم ولی به قدری دهان و گلویم خشک بود که حتی یک قطره آب برای قورت
دادن نداشتم. به ناچار با گلوبی که از خشکی می‌سوخت، صدایش زدم:

-ماکان...

صدای گرفته و دو رگه‌ام که به بلندی ناهماهنگی در آمده بود، توجهش را به سویم جلب کرد. شاید بهتر بود بگویم، توجه هر دویشان را به سویم جلب کرد اما مهمترین بخشش نگاه متعجب ماکان که در دریای آرامشش تشویش موج می‌زد، بود. پزشک که مرد نسبتاً میانسالی بود گفت:
-تنهاتون می‌ذارم.

با قدم‌هایی سریع از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. ماکان با دو قدم به تخته نزدیک شد و در حالی که خم می‌شد و صورتش را تا ده سانتی‌متری صورتم نزدیک می‌کرد، نفسی عمیق از آسودگی خیال کشید و گفت:

-خواستی منو به کشتن بدی، نه؟

با همان صدایی که بی‌شبهت به صدای خروس نبود، به سختی گفتم:

-آب...

سریع چرخید و در حالی که لیوانی را از پارچ آب روی میز کنارم پر می‌کرد، گفت:

-بخورش ولی بعدش باید...

پارچ را روی میز گذاشت و در حالی که به من کمک می‌کرد در تخت نیم‌خیز بشوم، چشم به چشمان من دوخت و افزود:

-بهم بگی کی این بلا رو سرت آورده.

لبه‌ی لیوان را به لب‌هایم پایبندم که از شدت خشکی به لیوان چسبید، رساند و با کج کردنش مرا از تشنگی عذاب‌آوری که بی‌شک در پی خفه کردنم بود، نجات داد. پس از نوشیدن آب، لیوان را از دهانم فاصله داد و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد تا نتوانم دروغ بگویم یا ذره‌ای پنهان کاری کنم، گفت:

-حالا بهم بگو. کی تو رو به این روز انداخته؟

گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم و گفتم:

-ولش کن.

اخمی غلیظ کرد و با لحنی پرخشم گفت:

-پرسیدم کی این کارو کرده؟

آب دهانم را قورت دادم و دستانم را که از ترس می لرزیدند، در هم گره کردم. چون اغلب اوقات آدمی آرام و خونسرد بود، دیدن خشمش شدید مرا می ترساند. سرم را پایین انداختم و با تند قورت دادن آب دهانم، تلاش در پنهان کردن بغضم به خرج دادم. من خودم هم از فکر کردن به حرف های مسخره و بی پایه و اساس جنی وینسنت خنده ام می گیرد، چه برسد به آن که بخواهم به ماکان بگویم حرف هایش را در اعماق قلبم تا حد زیادی باور کرده ام!

-آرزو با تو بودم!

بازوهایم را در دستانش فشرد و با لحن عصبانی اش سعی در به حرف آوردن من کرد. پرخشم اما شمرده تر از قبل گفت:

-کار جنی وینسنته؟

سکوتم را که دید، با صدای به نسبت بلندتری گفت:

-آره؟

بالاجبار سرم را بالا آوردم و با صدایی آهسته گفتم:

-ماکان اشتباه از من بود. مطمئنم جنی اونقدر خورده بوده که نمی فهمیده چه چرت و پرتایی می گه ولی من نباید باور می کردم...

زیر چانه ام را گرفت و در حالی که سرم را بالاتر می برد، گفت:

-چی بهت گفته؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم و پایین کشاندم. با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

-ولم کن ماکان، نمی خوام بگم.

چانهام در دستش فشرده شد و صدایش پرخشم‌تر از قبل در آمد:

-آرزو حق نداری چیزی رو از من مخفی کنی! بهم بگو چی بهت گفته؟

سکوت کردم. می‌دانستم سکوت‌م او را عصبانی می‌کند ولی واکنش‌هایم، در حیطه‌ی تسلطم نبود و من ترجیح می‌دادم با آن‌که او فقط می‌خواست از زبانم واقعیت را بشنود، سکوت کنم. من علی‌رغم اخلاق عجیب و غریب و البته مودبانه و معنی‌دار جنی، خیلی دوستش داشتم. حس می‌کردم یک صمیمیت و نزدیکی خاصی، ما را به هم گره زده است که هرگز دلم نمی‌خواست هیچکس، به خصوص ماکان که مهم‌ترین مرد زندگی‌ام شده است، سعی کند این گره را پاره کند.

-آرزو! حرف بزن لعنتی!

چشم بستم و به اشک‌هایم اجازه دادم بی‌صدا فرو بریزند. طاقت بازی با اعصابش، بیشتر کردن خشمش و عذاب دادنش را نداشتم اما توان حرف زدن را هم نداشتم. کاش می‌شد جلوی آن نیروی ناشناخته‌ای که مرا از گفتن واقعیت سلب می‌کرد، بگیرم اما نمی‌شد!

-آرزو!

همچنان لال مانده بودم. صدای بلند نفس‌های تند عصبی‌اش را می‌شنیدم ولی حرف نمی‌زدم. اصلاً من که نباید حرف‌های خنده‌آور جنی وینسنت را باور کنم! شاید به سرش زده که به خانه‌ام بیاید و با من شوخی کند. آهسته چشم باز کردم. چانه و بازویم را رها کرده و به پنجره‌ی اتاق چشم دوخته بود. حتی در نیم‌رخش حس خشم و کنجکاوی بی‌پاسخ مانده‌اش به خوبی مشاهده می‌شد. دستم را روی شانهِ‌اش گذاشتم. ذره‌ای تکان نخورد. مثل یک پسریچه با من قهر کرده بود و به روی خودش نمی‌آورد که من با او کاری دارم. نفسی عمیق کشیدم و با صدایی آهسته گفتم:

-ماکان، همیشه به من نگاه کنی؟

بی‌آن‌که سرش را به سمتم بچرخاند، با طعنه گفت:

-که چی بشه؟

-که ببینمت.

-تو مگه منو می بینی؟

-این چه حرفیه می زنی؟!

-وقتی به کسی بی توجهی می کنی یعنی اونو نمی بینیش. وقتی ازت سوال مهمی می پرسه و جوابشو نمیدی، یعنی نمی بینیش!

دستم را که به سرُم وصل نبود، روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-ماکان من خیلی دوستت دارم! خیلی زیاد!

سرش به سمتم چرخید و نگاه معنی دارش را به چشمانم گره زد. پوزخندی زد و گفت:

-معلومه!

-ماکان خواهش می کنم سعی کن درک کنی که آدم ها همیشه دلشون نمی خواد همه چیزشون رو به بقیه بگن. حتی اگر این بقیه، عزیزترین و نزدیک ترین کس بهشون باشه، اونا نمی تونن همه چیزشونو بهشون بگن چون...

مکتی کردم و افزودم:

-بعضی حرفا باید بین خودت و خودت باشه. این یک حریم شخصی واسه ی خودته و حتی برای نزدیک ترین آدم توی زندگیت هم نباید شکسته بشه. مگه نه؟

-یعنی حرفی که زن بابای من بهت زده حریم شخصی خودته و من نباید بدونم؟!

-آره خب. چرا نباشه؟

دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی قبل از آن که کلامی از دهانش منعقد شود، چشم از من گرفت و دهانش را بست. بلند شد و با چند قدم بلند به سمت در اتاق رفت. بی آن که نگاهم کند، گفت:

-میرم کارهای ترخیصتو انجام بدم.

-باشه عزیزم.

بی هیچ حرف دیگری بیرون رفت و مرا در اتاق بی‌روح بیمارستان تنها گذاشت.

-همه چیزو برداشتی دیگه؟

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-آره، نگران نباش!

لبخند گرمش را نثارم کرد و در حالی که اولین چمدان را به آسانسور می‌برد، با لحنی تهدیدوار گفت:

-هیچی نمیاری تا برگردم بالا و بقیه وسایلو بیارم.

خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-باشه، چشم! حواسم به دخترت هست.

چشمکی به او زدم و کمی بعد در آسانسور بسته شد. نگاهم را به در بسته‌ی آپارتمان کشاندم و به یاد خداحافظی با اگنس افتادم. بی‌شک این مدت که او را نمی‌بینم شدید دلتنگش خواهم شد. چشم از در گرفتم و نگاهم را به زمین کشاندم. این دو روز مثل برق و باد گذشت و ماکان که روز اول من به سوالمش درباره‌ی جنی جواب ندادم، از روز بعد به روی خودش نیاورد و خیلی منطقی تصمیم گرفت اوقات شیرینمان را با سوال کردنش درباره‌ی جنی، تلخ نکند.

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که با دسته‌ای از موهایم که نیمه باز درستشان کرده بودم، بازی می‌کردم به پرواز امروزمان به رُم فکر کردم. چه کسی باور می‌کند پارسال همین زمان بود که تنها و پردرد به فرودگاه می‌رفتم و خلاف میل‌م به جای رفتن به ایران، به ایتالیا رفتم. هر چند الان هم

علی‌رغم تصمیمم بر بی‌تفاوت بودن نسبت به حرف‌های جنی، بیش از حد به او فکر می‌کنم و در اعماق قلبم دردی عجیب حس می‌کنم که به من هشدار می‌دهد، حرف‌های جنی بوی حقیقت می‌دهند، جای شادی دارد که با این درد تنها نیستم و برای تمام غم‌ها، شادی‌ها، رنج‌ها و خوشی‌ها شریکی دارم که او را با هیچ تنهایی مملو از خوشی و شادی عوض نمی‌کنم.

-نبینم تو فکر باشی!

سرم را بالا آوردم و به چشمان مثل همیشه پرآرامشش خیره شدم.

-چه زود برگشتی!

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-ما اینیم دیگه!

دست‌های چمدان کنار مرا گرفت و همچنان که آن را دنبال خود می‌کشید، دست مرا با دست آزادش گرفت و گفت:

-بریم تا دیر نشده که رُم در انتظار ماست.

لبخندی زدم و با صدایی پرشوق گفتم:

-آره!

(اوقات خوشی را برایتان در شهر رُم آرزومندیم.

کریسمس مبارک!)

چشم از پنجره‌ی کوچک کنارم گرفتم و قفل کمربندم را باز کردم. همه‌ی مسافرها با شوق از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و از کمدهای بالای سرشان کیف‌ها و چمدان‌های کوچکشان را بیرون آوردند. همچنان نشسته بودیم. صبر کردیم تا هواپیما خلوت‌تر بشود. نگاهم را به مردی که بر

صندلی کنارم نشسته بود کشاندم. پارسال همین زمان در یکی از همین هواپیماها در همین فرودگاه، یک پیرمرد با یک چهره‌ی غربی دلنشین بود ولی امسال، مردی بود که تک‌تک تارهای موی سیاهش را، نی‌نی چشمان آرامش‌بخشش را و یک‌یک کلمات پرعشقش را با هزاران چهره‌ی غربی دلنشین عوض نمی‌کردم.

-ببخشید آقا من می‌خوام برم.

کتابی که در دست داشت به قدری حواسش را به خود جمع کرده بود که تا صدایم در نیامد، متوجه هیچ چیز نشد. با صدای معترضم کتاب را بست و مردمک چشمانش را تا رسیدن به چشمانم بالا آورد. لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-آقا!؟!

-بله، آقا!

چشمکی زدم و با نگاهم به پشت سرش که خلوت و تقریباً خالی از مسافر شده بود، اشاره کردم. چشم از من گرفت و در حالی که اطراف را با نگاهی سرسری از نظر می‌گذراند، گفت:

-خب این که حواسم نبود دلیل نشد بگی آقا!

نگاهش را به چشمانم کشاند. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خب معادل فارسی موسیو بود دیگه!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-موسیو قضیه‌ش فرق داره!

بو*سه‌ای کوتاه بر گونه‌اش کاشتم و گفتم:

-خب موسیو پاشو بریم. بعدا راجع به فرق قضیه‌ش حرف بزن.

قبل از این‌که از روی صندلی بلند شود، آن گرم‌های شیرین را بر ل**ب‌هایم چسباند و لذت پرحرارت عمیقی به کام تشنه‌ام هدیه کرد. چند سانتی‌متر از هم فاصله گرفتیم و لبخند زدیم.

دیگر آخرین نفرها در حال ترک هواپیما بودند که ما بلند شدیم. به درخواست ماکان کریر نیاوردیم که مبادا من مجبور شوم یک چمدان کوچک چرخ‌دار را بر زمین بکشم. به نظرم او دیگر زیادی شور کرده است اما با این حال اعتراض کردن را جایز نمی‌دانستم. همچنان که دست در دست ماکان آهسته از پله‌های هواپیما پایین می‌آمدم، با خیس شدن صورتم از قطرات کوچک باران لبخند زدم. این بار حتی زُم هم خوشحال است که با ماکان آمده‌ام و بهترین استقبال را از من که عاشق باران‌هایش هستم، می‌کند. دست گرمش را روی گونه‌ی خیسم کشید و گفت:

-سردت نیست؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-آرزو اگه یه وقت سرما بخوری به خاطر بچه نمی‌تونی داروی سرماخوردگی مصرف کنی ها!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-می‌دونم عزیزم! با این همه لباس گرم که پوشیدم، گرمم هم هست.

به پالتوی ضخیمم که زیر آن بافت کلفتی پوشیده بودم، اشاره کردم. لبخندی زد و همچنان که دستم را گرفته بود، چرخ محتوی چمدان‌هایمان را به سمت یکی از تاکسی‌ها برد. با آن که حاضر بودم تا در خانه‌ی عمه را پیاده بروم، سوار تاکسی شدم و به منظره‌ی آشنایی که در خیابان عریضی که طی می‌شد، به چشم می‌خورد نگاه کردم. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و به صدای موزیکی که در برخی گوشه و کناره‌های شهر پخش می‌شد، گوش سپردم:

We wish you a Merry Christmas

ما برایتان کریسمسی مبارک را آرزو می‌کنیم

We wish you a Merry Christmas

ما برایتان کریسمسی مبارک را آرزو می‌کنیم

We wish you a Merry Christmas and a Happy New Year.

ما برایتان کریسمسی مبارک و یک سال جدید شاد را آرزو می‌کنیم.

Good tidings we bring to you and your kin;

ما برای شما و خویشاوندانتان خبرهای خوبی می‌آوریم ؛

Good tidings for Christmas and a Happy New Year.

خبرهای خوبی برای کریسمس و یک سال جدید شاد

چشمانم را بسته بودم و همزمان با خیس شدن صورتم از قطرات باران که از پنجره بر پوستم می‌ریخت، به ترانه‌ای که مزده‌ی آغاز کریسمس و زمان جشن و شادی را می‌داد، گوش سپردم. با حس گرمای دستش که دست مرا اسیر کرد لبخند بر لبم جان گرفت. با توقف ماشین چشم باز کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهم اسیر نگاه مثل همیشه آرامش‌بخشش شد و گفتم:
-ماکان.

لبخندی زد و گفت:

-جانم؟

-حتما باید بری خونه‌ی خاله‌ت؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-می‌دونی که منم دلم می‌خواد پیشت باشم اما باید برم. تو هم که به عمه‌ت نگفتی دقیقا امروز میای که سورپرایزشون کنی، پس درست نیست الان سرزده پیام خونه‌شون.

آهی پرحسرت کشیدم و گفتم:

-باشه پس بعدا می‌بینمت.

راننده که از توقف طولانی‌اش خسته شده بود، گفت:

-اینجا کاری دارید که گفتید بایستم؟

ماکان چشم از من گرفت و در حالی که سرش را به سمت آینه‌ی عقب ماشین می‌چرخاند، گفت:

-بله، لطفا در صندوق عقب‌تونو باز کنید.

-باورم نمیشه باید خداحافظی کنیم!

هنوز نرفته نگاهش رنگ دلتنگی گرفته بود. چمدانم را تا جلوی عمارت آورده و دیگر باید می‌رفت ولی دلش نمی‌آمد؛ شاید دقیقا مثل من که دلم نمی‌آمد باز از او جدا شوم. دستم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

-دوری هم تموم میشه ماکان! منم که گفتم بیا خوشحال میشن، خودت اصرار داری نیای اینجا!

لبخندی به رویم زد و گفت:

-بهتره که نیام.

صورتش را جلو آورد و پس از کاشتن بوسه‌ای شیرین بر ل**ب‌هایم، گفت:

-مراقب خودت و دخترم باش.

مشتی کم زور به سینه‌اش زد و گفتم:

-بازم به فکر دختری!

لبخندی زد و گفت:

-آخه دختر من، توی بدن تو، زندگی منه آرزو!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-و البته بخش مهمی از زندگی من!

لبخندش پررنگ‌تر شد و صورتش را جلو آورد و بو*سه‌ای نرم و طولانی بر گونه‌ام زد. از من فاصله

گرفت و گفت:

-دیگه باید برم.

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-به خاله ت سلام برسون.

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-حتما! تو هم به عمه و عمو مارکوت سلام برسون.

بالاخره خلاف میلمان خداحافظی کردیم و من همچنان که به مسیر رفتن ماکان چشم دوخته بودم، به یاد تماس مخفیانه ام با تلفن همراه مارگارت و درخواست باز کردن در ، آن که به عمه چیزی بگویم افتادم. لحظه ی آخر به سمتم چرخید و دستش را در هوا تکان داد. در جواب لبخندش، لبخندی زدم و برایش دست تکان دادم. پس از چند لحظه از هم چشم گرفتیم و او به تاکسی بازگشت و من دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و آهسته در عمارت را باز کردم. همچنان که دسته ی چمدان در دستم بود و آن را به دنبال خودم می کشاندم، با چند قدم بلند که از راهرو گذشتم، روبروی مارگارت که با لبخند نگاهم می کرد، قرار گرفتم. با صدایی آهسته گفتم:

-سلام خانوم! خوش اومدید! بذارید من چمدونتون رو ببرم.

دستش را جلو آورد و من در حالی که دسته ی چمدانم را به دستش می دادم، لبخندی به رویش زدم و به آهستگی خودش گفتم:

-سلام مارگارت! ممنونم ازت.

مکتی کردم و افزودم:

-چرا خونه انقدر ساکته؟! کسی خونه نیست!؟

مارگارت همچنان که چمدان را با خودش می برد، با دستش به در چوبی روی دیوار سمت غربی پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-داخل نشیمن هستند. اتفاقا عمو آریانتون هم هستند و همگی با هم مشغول صحبتند.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. آخر عمو آریان اینجا چه کار می‌کرد؟! کنجکاوی و ناباوری در تک‌تک سلول‌های بدنم نفوذ کرد. مارگارت که رویش را از من برگردانده بود و چمدانم را با خود می‌برد، همچنان که پشت به من بود گفت:

-مطمئنا همگی از دیدن شما سورپرایز میشن.

سورپرایز؟! این چگونه شوخی بود که او با ما می‌کرد؟! پوفی کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-باید بفهمم چه خبره که عمو آریان اومده اینجا.

با قدم‌هایی سست به سمت دری که باز کردنش، مساوی با مجازات شدن از سوی بابا برای دیدار ممنوعم با عمو آریان خواهد بود، رفتم. اگر بخواهم روراست باشم، من عمو را خیلی دوست داشتم و عمو نیز متقابلاً همین علاقه را به من داشت. بارها مستقیم و غیرمستقیم از زبانش شنیده بودم که گاهی حس می‌کند مرا حتی از آنا، دخترش، بیشتر دوست دارد ولی اکنون حدوداً شش سال است که بابا، ما را از ملاقات با هم منع کرده است. برای آن‌که من سرپیچی نکنم، حتی مرا تهدید کرده است که در صورت هر گونه ارتباط با عمو، تنبیه سختی در پیش خواهم داشت. در این بین عمو که هرگز نمی‌خواست ارتباط بین من و بابا دچار مشکلی شود، خودش از هر گونه ملاقات و همنشینی با من کناره‌گیری کرد و در نهایت، من این شش سال را در فاصله‌ای زیاد و بی‌ارتباط با عمو، زن عمو و عموزاده‌ام سپری کردم.

دو قدم دیگر برداشتم و دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و آهسته و بی‌صدا دستگیره را پایین آوردم. به‌گندی در را باز کردم و گاماس‌گاماس وارد نشیمن شدم. چون هنوز در راه‌روی ورودی سالن کوچک نشیمن بودم که به گوشه‌ی سالن راه داشت، در دید کسی نبودم و هیچ‌یک از آن سه که بر روی راحتی‌های نشیمن نشسته بودند، مرا نمی‌دیدند. تصمیم گرفتم همچنان آهسته قدم بردارم تا ناگهان آن‌ها را سورپرایز کنم که صدای جدی و پر‌بُهِت عمه، مرا که کنجکاو شده بودم دلیل تعجب عمه را بفهمم، از حرکت متوقف کرد.

-چی داری میگی آریان!؟

-تو که شنیدی چی گفتم!

-آریان تو چطور انقدر مطمئن حرف می‌زنی؟! شاید همش یک شایعه باشه!

عمو آریان با لحنی متعجب و معترضانانه گفت:

-شایعه؟! مارکو تو فکر کردی من واسه یک شایعه، پا می‌شم این همه راه میام رُم که بهتون بگم هر چه زودتر یک فکری به حال آرزو بکنیم؟!

به حال آرزو؟! به حال من؟! آن‌ها چه فکری به حال من می‌خواستند بکنند؟! مگر من چه مشکلی دارم که برای حل آن، با هم جلسه تشکیل داده‌اند؟!

عمه با لحنی که ترسش در آن آشکار بود، گفت:

-وای آریان چطور ممکنه؟! وای خدای من! مگه میشه جنی رفته باشه لندن؟! اگر اون بخواد آرزو رو ببینه همه چیز...

مکثی کرد و با لکنت افزود:

-همه... چیز... همه... چیز...

سکوت کرد. هیچ تعبیر مثبتی برای مکالمه‌ی بودارشان نمی‌یافتم. از همه چیز عجیب‌تر اسم جنی و ترسشان از حضورش در لندن بود. آن‌ها کدام جنی را می‌گفتند؟! تصویری پروضوح از چهره‌ی جنی وینسنت در ذهنم نقش بست. آخر مگر آن‌ها جنی وینسنت را می‌شناختند؟! اگر واقعا منظورشان اوست، چه چیزی آن‌ها را از حضورش در لندن می‌ترساند؟! صدای جنی در مغزم پخش شد.

"برای اثبات حرفام هم مدرک دارم هم شاهد"

واژه‌ی "شاهد"ی که گفته بود در گوش‌هایم زنگ می‌زد. نکند عمو آریان، عمه و عمو مارکو همان شاهد‌هایی باشند که جنی می‌گفت؟! چشمانم را بستم و سرم را چندین بار به طرفین تکان دادم. من نباید حرف‌های جنی را باور می‌کردم! جنی تنها دروغی بی‌پایه و اساس گفته و بر مبنای دروغ، نمی‌شود هیچ چیز را واقعیت پنداشت. صدای عمه سکوت موقتی بینشان را شکست و توجه مرا به خود جلب کرد.

-باورم همیشه آریان! تو چرا انقدر دیر داری به ما میگی که جنی چهار ماهه لندنه؟!

-چون خودم هم تازه فهمیدم!

-آریان تو چطور انقدر دیر فهمیدی؟! اونم وقتی که لیزا که دوست صمیمی جنیه، زن توئه و عاشق تو! اون باید قبل از همه به تو خبر می داده!

-آره مارکو، لیزا زن من هست و ما هر دو عاشق همیم اما جنی دوست صمیمی و قدیمیشه که از لیزا قول گرفته بود تا زمان خاصی، چیزی به من نگه و اونم تا حالا به من نگفته بود که جنی به لندن اومده.

عمه با لحنی مملو از نگرانی و ترس گفت:

-این یعنی جنی تا حالا هر نقشه‌ای که داشته عملی کرده که گذاشته ما بفهمیم لندنه! وای خدای من! یعنی جنی چی کار کرده؟!

-آرمیتا خواهش می‌کنم آرام باش! اگر اتفاقی افتاده بود و جنی حرفی به آرزو زده بود، الان حتما واکنشی از آرزو می‌دیدیم که شک کنیم!

آب دهانم را محکم قورت دادم و دستم را به دیوار کنارم تکیه دادم که با افت فشار شدیدم، پخش زمین نشوم. سرم به شدت درد گرفته بود و تمام حرف‌های جنی و حرف‌های مرتبط با جنی، به طرز نامنظمی با گوش‌هایم شنیده و در ذهنم پخش می‌شدند. عمو آریان با لحنی جدی که آغشته به تشویش بود، افزود:

-من برای همین می‌گم باید آرمان رو راضی کنید که هر چه زودتر، خودش همه چیزو به آرزو بگه. اگر همین‌طور دست روی دست بذارید، در نهایت جنی خودش دست به کار میشه و جوری قضیه رو به آرزو می‌گه که به نفع خودش تموم بشه و بین آرزو و آرمان فاصله بندازه.

-آرزو نباید فعلا چیزی بدونه! هنوز خیلی زوده واسه فهمیدن این موضوع!

با تمام وجود دلم می‌خواست آن موضوع را بر سرشان خراب کنم، که آن را واضح تشریح نمی‌کردند تا من سر دربیآورم چه خبر است!

عمو آریان معترضانہ و پرجدیت گفت:

-زوده؟! آرمیتا چی داری میگی؟! آرزو الان سی سالشه! واقعا فکر می کنی زوده که همه چیزو راجع به گذشتهش بفهمه؟!

-مگه به سنه؟!

-به هر چی که باشه اون الان اونقدری بزرگ و بالغ شده که خودش داره زندگیشو می چرخونه و حتی تصمیم داره به زودی ازدواج کنه! بازم فکر می کنی حقش نیست حقیقت رو درباره‌ی گذشتهش بدونه؟!

عمه با آشفتگی گفت:

-آریان! تو که می دونی آرمان به این راحتی‌ها قبول نمی کنه همه چیزو به آرزو بگه! تو هم چون اصرار کردی همه چیزو به آرزو بگه و تهدیدش کردی اگر نگه خودت میگی، کاری کرد که شش سال تمام نتونی حتی در حد یک سلام و احوالپرسی با آرزو ارتباط داشته باشی.

عمو آریان با صدایی که خشم و جدیت در آن هویدا بود، گفت:

-چون اون موقع تو به جای این که مثل من نظرتو بهش بگی، سکوت کردی و بعد هم به من گفتی زوده! گفتی بذار آرمان با این موضوع کنار بیاد و بعد به آرزو بگه! حالا شش سال تمام گذشت. آرمان کنار اومد؟ تونست کنار بیاد؟

چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس با صدای بلندتری گفت:

-نتونست! آدم تا وقتی نخواد با خاطراتش کنار بیاد، صد سال و قتم بهش بدی که کنار بیاد، واسش کمه و بهونه میده دست بقیه که این وقت کم بوده و هنوز نتونسته کنار بیاد.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدایی آهسته‌تر افزود:

-آرمیتا، آرزو نباید کسی باشه که توی آتیش ندونم کاری آرمان بسوزه. این گناه آرزو نیست که آرمان نمی خواد با خاطراتش کنار بیاد. این که آرزو حقیقت رو بدونه حقشه و ربطی به کنار اومدن

آرمان با گذشته‌ش ندازه و باید بهش گفته بشه! اگر هم ما نگیم، آخرش جنی جوری بهش میگه که آرزو تصمیم بگیره دیگه حتی یک لحظه هم آرمان رو نبینه!

آب دهانم را محکم قورت دادم و دستم را روی گلویم گذاشتم و آهسته حرکتش دادم، تا از حال تهوعم بکاهم. دهانم را باز کردم و هر چه هوا اطرافم بود تا عمق ریه‌هایم فرو بردم. چند نفس طولانی کشیدم و تمام توانم را در دست‌ها و پاهایم ریختم و تکیه‌ی دستم را از دیوار گرفتم. تصمیم قطعی‌ام را گرفته بودم. دیگر نمی‌خواستم خودم را مخفی کنم. باید با پاهای خودم جلوی‌شان ظاهر می‌شدم و نشان می‌دادم حرف‌هایشان را شنیده‌ام. باید از رازی که به من مربوط می‌شد و از من مخفی می‌کردند، مطلع می‌شدم. با چند قدم بلند وارد سالن شدم. هر سه روی راحتی‌هایی نشسته بودند که پشت به من بودند. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی رسا گفتم:

-از چه حقیقتی حرف می‌زنید؟!

هر سه سریع و همزمان با هم بلند شدند و با ترس و نگرانی، سرشان را به سمتم چرخاندند. ناخودآگاه نگاهم به سمت عمو آریان کشیده شد. چقدر از آخرین باری که او را دیده بودم، پیرتر و شکسته‌تر به نظر می‌رسید! تمام موهای سرش جوگندمی بسیار روشن شده بود و خطوط ریز چروک مابین ابروها و گوشه‌ی چشمانش خودنمایی می‌کردند. به قدری دلتنگش شده بودم که اصلاً فراموش کردم می‌خواستم جواب سوالم را بگیرم. با چند قدم بلند به او نزدیک‌تر شدم. ابهت و غرور خاصش مثل همیشه در نگاهش که اکنون با رنگ نگرانی آمیخته شده بود، موج می‌زد. با نزدیک‌تر شدنم به او، نگاه او هم رنگ دلتنگی خود را آشکار ساخت. بی‌آن‌که لحظه‌ای تعلل کنم، روی دو پنجه‌ی پاهایم ایستادم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. تکان خفیفی خورد و پس از چند لحظه، دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد. نفسی عمیق کشیدم و بوی آشنا و دلچسب عطر مردانه‌اش را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم. آغوشش مثل همیشه گرم بود و این برای من که بیش از آنچه بتوان با زبان توصیف کرد دلتنگش شده بودم، یک هدیه‌ی بزرگ بود. نمی‌دانم چند دقیقه‌ای بی‌آن‌که حرفی زده شود در آغوشش بودم، تا این‌که عمه با دلخوری گفت:

-انقدر که دلتنگ عموت شدی، دلتنگ عمه‌ت نشدی!

از آغوشش بیرون آمدم و با دیدن لبخند کم‌جان اما با رضایتش، لبخندی گرم به رویش پاشیدم.
بعد از چند ثانیه با همان لبخند سرم را به سمت عمه چرخاندم و گفتم:

-شش سال بود عمو رو ندیده بودم عمه!

عمه سرش را پایین انداخت و در حالی که با خود زیر ل**ب چیزی می‌گفت، نفسی عمیق کشید
و سپس گفت:

-آره، شش سال!

ناگهان سرش را بالا آورد و گفت:

-آرزو چرا نگفتی کی می‌ای؟

لبخند بر لبم ماسید و بی‌حس گفتم:

-خواستم سورپرایزتون کنم ولی...

سکوت کردم. سرم را پایین انداختم و به این فکر فرو رفتم که آن‌ها بیشتر مرا سورپرایز کردند!
-آرزو.

با صدای عمو آریان سرم را بالا آوردم. نگاهم را به نگاه معنی‌دارش گره زدم و منتظر نگاهش
کردم.

سکوتم را که دید، گفت:

-دلم نمی‌خواد به خاطر چیزایی که شنیدی اوقات خوشتو تلخ کنی.

لبخندی پرده‌د به رویش زدم و گفتم:

-فکر می‌کنید وقتی آدم می‌دونه چیز مهم و دردناکی ازش مخفی میشه، می‌تونه اوقات خوشی
داشته باشه؟! اصلاً بیشتر از این‌که دونستن وقایع دردناک تلخ باشه، ندونستنشون و این‌که آدم
بدونه چیز مهمیه که داره ازش مخفی میشه، تلخه.

عمه معترض گفت:

-آرزو! این حرفو نزن...

سرم به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کردم. چشم از من گرفت و سرش را پایین انداخت. همچنان که با دستش نقش صلیب بر سینه‌اش می‌کشید، گفت:

-ما داشتیم راجع به این حرف می‌زدیم که من قبل از این که به تو خبر بدم، به بابات گفتم می‌خوای ازدواج کنی و کلی هم تعریف ماکان رو براش کردم.

دستم را روی شانهای عمه گذاشتم که سرش بالا آمد. لبخندی مصنوعی و کم‌جان زدم و گفتم:

-باشه عمه! دیگه ازش حرف نمی‌زنم اما دروغ نگو!

عمه که در نگاهش تعجبی آمیخته با شرم موج می‌زد، بی‌حرف به من خیره ماند. پس از چند لحظه‌ای عمو مارکو گفت:

-خب بریم قهوه بخوریم و یه گپی بزنیم؟

نگاهم را به سویش کشاندم و بالاجبار لبخندی به رویش زدم. تلاشش برای بحث عوض کردن خوب بود، اما برای من یک نفر که می‌دانستم نمی‌شود حرف از زیر زبان‌شان کشید، بی‌ثمر بود. باید وقتی به ایران رفتیم با بابا حرف بزنم و از حرف‌های جنی وینسنت و حرف‌های مرموز عمه، عمو مارکو و عمو آریان سر در بیاورم.

-لندن چگونه؟

چشم از فنجان خالی قهوه‌ام گرفتم و نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم. لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-خوبه.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-ماکان چگونه؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-خوبه، سلام می‌رسونه خدمتتون.

-فقط سلام می‌رسونه؟ خودش نیاید از نزدیک ببینمش؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-البته که نیاید عمو! فقط خیلی زود از رُم نرید.

چشمانش را محکم بست و باز کرد. بیش از همیشه رنگ آبی آن دو تیله‌ی خوشرنگ چشمانش

توجهم را جلب کرد. لبخندی زد و گفت:

-حالا حالاها هستم.

لبخندم عمیق‌تر شد و از این‌که عمو آریان و ماکان همدیگر را ملاقات خواهند کرد، غرق شوق و لذت شدم.

-راستی چرا زن عمو و آنا رو نیاوردید؟!

لبخند بر لبش بی‌رنگ شد و گفت:

-بهتر بود یک مدت از هم دور باشیم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و ناباورانه پرسیدم:

-چرا؟!

چشم از من گرفت و نگاهش را به افق دوخت. نفسی عمیق کشید و گفت:

-دلیل بعضی چیزها رو همیشه گفت.

-به حرفای دو ساعت پیشتون با عمه مربوط میشه؟

سرش را به سمتم چرخاند و نگاهش را در چشمانم دقیق کرد. نگاهش رنگ کنجکاوی و کند و کاو در چشمانم را داشت. شاید به دنبال آن بود که چیزی از نگاهم دستگیرش شود که به نظر موفق هم شد!

-آرزو نگاهت می‌گه تو خودت یه چیزایی می‌دونی! درسته؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بهشون مطمئن نیستم...

دستش را روی موهایم به حرکت درآورد. سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان مثل همیشه مهربانش دوختم.

-فکر نمی‌کردم انقدر زود دست به کار شده باشه!

-کی؟!

-همونی که این حرفا رو بهت زده.

-عمو لطفا اینجوری حرف نزنید! واضح بگید بفهمم!

-نمی‌تونم.

-چرا نمی‌تونید؟!

چشم از من گرفت و در حالی که نگاهش را بار دیگر به افق می‌دوخت گفت:

-من به آرمان قول دادم آرزو. هر چی که می‌خوای بفهمی از خودش بپرس.

-اما عمو...

بی‌آن که نگاهم کند، گفت:

-اما و ولی نیار که کار به جایی نمی‌رسه ولی این که تو هنوزم داری به خودت و اطرافیانت فرصت میدی تا واقعیت رو خوب بفهمی، عالیه!

دوباره نگاهش را به سوی من کشاند و گفت:

-پس همون طوری که به جنی فرصت دادی بهت توضیح بده، به آرمان هم این فرصت رو بده که همه چیزو از زبون خودش برات توضیح بده.

-اینا همش بازیه، مگه نه؟

پوزخندی تلخ بر لبم شکل گرفت. هر چه می خواستم حرف های بی معنا و مسخره ی جنی را رد کنم، بیشتر برایم اثبات می شدند! لبخندی تلخ به رویم زد و گفت:

-زندگی همش یک بازیه؛ یک بازی که گاهی خیلی جدی میشه.

-بیاید داخل دیگه! چقدر اون بیرون می شینید!؟

با صدای معترض عمه که از داخل عمارت می آمد، از روی صندلی های بالکن بلند شدیم و داخل رفتیم.

تصمیم من قطعی بود. دیگر نه از عمو سوالی می پرسم، نه از عمه! یک راست به سراغ بابا می روم و به این بازی معماگونه ی گیج کننده، پایان می دهم.

دست یخ زده ام را با دست مثل همیشه گرمش گرفت و گفت:

-هنوزم سردته؟!؟

سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

-یه ذره.

-اوه چقدر ضعیف شدی!

دستی به چانه اش کشید و افزود:

-بریم یک پالتوی گرم تر برات بخرم.

نگاهی به اور کتتش که روی شانهایم انداخته و البته پالتویی که خودم زیرش پوشیده بودم، انداختم و سرم را بالا آوردم. معترضانة گفتم:

-بیخیالش ماکان! همین الانم خیلی خودمو پوشوندم!

-ولی هنوز دستات سرده!

دوباره سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته و لحنی مظلومانه گفتم:

-چون گرسنه‌ام.

خنده‌ای دلنشین سر داد و پس از اتمامش گفت:

-پس یه کم تندتر راه بیا که زودتر به رستوران برسیم.

سرم را بالا بردم و چشم‌هایم را به نشانه‌ی تایید محکم بستم و باز کردم. لبخندی به رویم پاشید و همچنان که دستم را گرفته بود، دوباره راه افتاد. هم گام با او به قدم زدن مشغول شدم. دو روزی می‌شود که به رُم آمده‌ایم و بهترین اتفاقی که در این مدت که موضوع جنی و حرف‌های پررمز و راز عمه و عمو همواره بر مغزم رژه می‌رفت، افتاد ملاقات ماکان و عمو آریان و خوشنودی هر دویشان از آشنایی خوبشان بود. هر چه بیشتر ماکان در خانواده‌ام وارد می‌شد و برخوردهای مناسب‌تری از بقیه با او می‌دیدم، بیشتر و بیشتر احساس غرور و شعف می‌کردم و با اعتماد به نفس بیشتری به لحظه‌ای که قرار بود ماکان را به بابا معرفی کنم، فکر می‌کردم.

امروز طبق پیشنهاد ماکان قرار شد برای ناهار بیرون برویم و پس از آن گردش کنیم و برای شام به خانه‌ی خاله‌اش که هر دویمان را با هم دعوت کرده بود، برویم.

-رسیدیم مادمازل.

متعجب و پرشوق به در ورودی رستوران خیره شدم. دقیقا اولین رستورانی بود که با ماکان آمده بودم!

در را برایم باز کرد و همچنان که لبخندی گرم به من هدیه می‌کرد، محترمانه گفت:
-بفرمایید.

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و وارد شدم. پس از من وارد شد. همچنان که دستم را گرفته بود به سمت پذیرش رفتیم. دختر جوانی که پشت میز نشسته بود، لبخندی به رویمان زد و گفت:

-خوش اومدید! میز رزرو کردید؟

-بله.

-به اسم؟

-آریان پور.

کمی چشم چرخاندم و به میزهایی که همگی پر شده و تنها یکی از آن‌ها خالی مانده بود، نگاه کردم. خیلی عجیب بود که امروز تا این حد شلوغ بود که نیاز به رزرو قبلی داشت.

-میز شماره‌ی سه.

-ممنون.

با هدایت گارسونی که به ما نزدیک شده بود، به سمت همان میز خالی که جای دنجی بود رفتیم. منوها را روی میز گذاشت و من که بینی‌ام نوشیدنی بوی خوب پیتزاهای لذیذ این رستوران بود، حتی بدون منو هم سفارشم را می‌دادم. با این حال منو را باز کردم و بی‌هدف در صفحاتش چشم چرخاندم.

-انتخاب کردی؟

منو را بستم و روی میز گذاشتم. نگاهم را به چشمان منتظرش دوختم و گفتم:

-معلومه.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-پیتزای مخصوص؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و لبخندی عمیق به رویش پاشیدم. با آمدن گارسون و گرفتن سفارش‌ها، باری دیگر اطراف را از نظر گذراندم.

پس از رفتن گارسون، به ماکان نگاه کردم و گفتم:

-چرا امروز اینجا انقدر شلوغه؟! -

لبخندی زد و گفت:

-به موقع می فهمی.

کنجکاوانه پرسیدم:

-موقعش کیه؟

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-بعد از این که غذا رو خوردیم. فعلا فضولی نکن.

دست گرمش را روی گونه‌ام گذاشت و با لحنی پرشیطنت افزود:

-وروجک!

نگاهم را در چشمانش که برق می‌زدند دقیق کردم، تا شاید چیزی بفهمم اما بی‌فایده بود. لبخندی به رویش زدم و بیخیال کنجکاوی چند لحظه‌ی پیشم، به چشمانم اجازه دادم از نگاه کردن در چشمانش غرق لذت بشوند. بالاخره گارسون آمد و پیتزاهایمان را روی میز گذاشت. من که به قدری هوس پیتزا کرده بودم که حتی یک پیتزای کامل بزرگ هم، برایم کم بود اما تمام وجودم پر از ذوق شده بود. در دل لحظه شماری می‌کردم که گارسون هر چه زودتر برود و من مثل غارتگران به جان پیتزا بیافتم. به محض آن‌که از میز فاصله گرفتم، تکه‌ای بزرگ از پیتزایم برداشتم و با اشتهای فراوان مشغول شدم. ماکان که با لذت به من نگاه می‌کرد، گفت:

-مثل این که دخترم پیتزا هم دوست داره!

همچنان که مشغول جویدن محتویات دهانم بودم، نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم. در چشمانم دقیق شد و لبخندی پرشیطنت به رویم زد. سرعت جویدنم را تند کردم و پس از قورت دادن حجم زیادی از غذا در دهانم، گفتم:

-ماکان وای به حالت اگه دختر تو بیشتر از من دوست داشته باشی!

خنده‌ای مملو از شیطنت و سرخوشی سر داد و پس از اتمامش گفت:

-دیگه به پرنسس کوچولوی من حسودی نکن مادمازل!

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-به هر کسی که بیشتر از من واست مهم بشه، حسودی می‌کنم. مشکلیه؟

دستش را روی موهایم گذاشت و درحالی‌که نوازش‌وار دستش را حرکت می‌داد، گفت:

-خب وقتی تو به دنیاش میاری، نمی‌تونم دوستش نداشته باشم اما بیشتر از تو...

لبخندی زد و افزود:

-نمیشه کسی رو دوست داشت!

هر دو سوی لبم با نهایت ژرفای ممکن به بالا کش آمدند و لبخندی عمیق بر صورتم نمایان کردند. حس شوق، رضایت، شادی و آرامش فراوانی در مویرگ به مویرگ و سلول به سلول بدنم رسوخ یافت.

دور دهانم را با دستمال کاغذی پاک کردم و به ماکان که با لبخند به من چشم دوخته بود، نگاه کردم. صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-نگاه می‌کنی موسیو!

لبخندش را پرنگ‌تر کرد و گفت:

-عیب داره؟

-نه، چه عیبی؟

چشمکی به رویش زد و منتظر نگاهش کردم. هم من پیتزایم را تمام کرده بودم و هم او بخش اعظم غذایش را خورده و سیر به نظر می‌رسید.

-چیه مادمازل؟ منتظر چی هستی؟

ابرویی بالا و پایین انداختم و گفتم:

-فکر کنم باید بریم!

ابروهایش را بالا برد و متعجب گفت:

-بریم؟! این همه وقت پیش میز رزرو کردم که لحظه‌ی حساس پاشیم بریم؟

-لحظه‌ی حساس واسه چی؟!!

با صدای مردی که روی سن گوشه‌ی رستوران آمده و پشت بلندگو نطقش را آغاز می‌کرد، سرم را به سمتش چرخاندم.

-خانم‌ها و آقایان! هم اینک شما رو به اجرای موسیقی زنده‌ی عصرانه‌ی امروز دعوت می‌کنیم.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم. از روی سن رفت و یک دختر و پسر نسبتاً جوان با لباس‌های شیک و مجلسی، پشت دو بلندگوی روی سن رفتند و گروه ارکستر پشت سر آنها شروع به نواختن موسیقی کردند. چشم از آنها گرفتم و به ماکان که با رضایت به من نگاه می‌کرد، چشم دوختم. هر دوسوی لبم برای نمایش لبخندی از نشاط و شادی، به بالا کش آمدند. با دیدن لبخندم، لبخندش عمیق‌تر شد و چشمان تیره‌اش برق زدند. غرق نگاه در چشمانش شدم که با گوش سپردن به صدای خواننده‌ها که متن ترانه‌ای زیبا و امیدبخش را می‌خواندند، لذت این نگاه دو چندان شد.

Felicità

È tenersi per mano andare lontano, la felicità

E il tuo sguardo innocente in mezzo alla gente, la felicità

È restare vicini come bambini, la felicità

Felicità

خوشبختی دست در دست هم

رفتن به یک جای دور است

خوشبختی نگاه پاک تو

در میان مردم است

خوشبختی نزدیک هم ماندن مانند بچه هاست

خوشبختی

خوشبختی

Felicità

È un cuscino di piume, l'acqua del fiume che passa che va

È la pioggia che scende dietro le tende, la felicità

È abbassare la luce per fare pace, la felicità

Felicità

خوشبختی یک بالش پر قو است

آب رودخانه است که در جریان است

باران است که پشت پرده سرازیر می شود .

خوشبختی کم کردن نور برای آرامش و آشتی کردن است

خوشبختی

خوشبختی

Felicità

È un bicchiere di vino con un panino, la felicità

È lasciarti un biglietto dentro al cassetto, la felicità

È cantare a due voci quanto mi piaci, la felicità

Felicità

خوشبختی یک لیوان شر*اب است

با یک تکه نان

خوشبختی به جا گذاشتن یک یادداشت برای تو داخل کشو است

خوشبختی خواندن با دو صداست (هم صدا خواندن با هم)

خوشبختی "چه قدر دوستت دارم" است.

خوشبختی

Senti nell'aria c'è già

La nostra canzone d'amore che va

Come un pensiero che sa di felicità

Senti nell'aria c'è già

Un raggio di sole più caldo che va

Come un sorriso che sa di felicità

اطرافت را احساس کن

ترانه‌ی عاشقانه‌ی ما را که جاری است

مثل یک اندیشه که خوشبختی را می‌شناسد

اطرافت را احساس کن

پرتوی خورشید را که گرم‌تر می‌تابد

مثل یک لبخند که خوشبختی را می‌شناسد

Felicità

E una sera a sorpresa la luce accesa e la radio che va

E'un biglietto d'auguri pieno di cuori, la felicità

E una telefonata non aspettata, la felicità

Felicità

خوشبختی یک شب غیر منتظره است

یک چراغ روشن و رادیویی که می‌خواند

خوشبختی یک یادداشت تبریک پر از قلب است

یک تلفن غیر منتظره است .

خوشبختی

خوشبختی

Felicità

È una spiaggia di notte, l'onda che batte, la felicità

È una mano sul cuore piena d'amore, la felicità

È aspettare l'aurora per farlo ancora, la felicità

Felicità

خوشبختی ساحلی در شب است

خوشبختی موج خروشان است

خوشبختی دستی است روی قلبی سرشار از عشق

منتظر سپیده دم بودن است برای همچنان آغاز کردن

خوشبختی

خوشبختی

(ترانه‌ی felicità از Albano Carissi و Romina Power)

با اتمام موسیقی همه شروع به دست زدن کردند. الحق که با وجود کم بودن سنشان، صدای بسیار بی نظیری داشتند. با لبخندی عمیق نگاهم را در چشمانش دقیق کردم. این یکی از بهترین سورپرایزهای زندگی من بود که به لطف ماکان حس مثبتی مملو از شادی، آرامش و خوشبختی را در تمام وجودم بیدار می‌کرد.

با توقف ماشین جلوی پارکی که دقیقاً پارسال همین زمان با هم آمده بودیم، سریع به سمتش چرخیدم و باذوق نگاهش کردم. با لحنی لبریز از شوق و ناباوری گفتم:

-ماکان این پارک! اولین پارکی که با هم اومدیم و اولین جای که خوردیم!

لبخندی زد و گفت:

-حاضری اینم دوباره امتحان کنیم؟

-معلومه که حاضرم!

دستی به پالتویم کشیدم تا کاملاً مرتب به نظر برسد و جای هیچ چین و چروک احتمالی نماند.

-زنگو نمی‌زنی مادمازل؟

دستم را که دور آرنجش حلقه کرده بودم، به پایین سُر دادم و کف سرد دستم را در دست گرمش انداختم. چشم از زمین گرفتم و با لبخند به او نگاه کردم.

-الان می‌زنم.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-نگران هم نباش.

چشمانم را به نشانه‌ی تایید محکم بستم و باز کردم. آب دهانم را با قدرت قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم. دست آزادم را بالا بردم و روی کلید زنگ ضربه‌ای زدم. پس از چند لحظه صدای دختر جوانی آمد که گفت:

-سلام، خوش اومدید.

در را باز کرد و هر دو وارد شدیم. بی‌شک سکونت ماکان در خانه‌ی خاله‌اش در این مدت، او را به پیش خدمت آنان شناسانده که بی‌معطلی وارد خانه شدیم.

شاید باورش سخت باشد با آن که خاله‌اش را تقریباً می‌شناختم، برای رفتن به خانه‌اش دلهره داشتم.

فضای باغ دورمان با پارسال ذره‌ای فرق نکرده بود و با درختان بی‌برگش، بی‌رحمی زمستان را به رخ می‌کشید. بالاخره به عمارت رسیدیم و من که همچنان دستم در دست ماکان بود، آهسته گفتم:

-من می‌ترسم...

با ابروهایی بالا رفته از تعجب به من نگاه کرد و با ناباوری پرسید:

-از چی؟!!

-نمی‌دونم.

لبخندی دلگرم‌کننده به رویم زد و دست یخ زده‌ام را در دست پرحرارتش فشرد.

-الکی خودتو عذاب نده عزیزم!

آرامش و گرمای دلچسبی قطره‌قطره در وجودم بارید و مرا به درجه‌ای رساند که لبخندی از آسوده شدن خیالم بزنم.

-خوش اومدید!

سرم به سمت خاله‌اش گلنوش و همسرش که در عمارتشان را باز و با لبخند نگاهمان می‌کردند، چرخید. با آن که لبخند بر لب داشتند، حس خوبی در اعماق نگاهشان یافت نمی‌شد و همه چیز تظاهر به نظر می‌رسید. با این حال به احترامشان من هم لبخند زدم و سلام دادم. خاله گلنوش، دستش را جلو آورد و من با دست آزادم با او دست دادم. نگاهم را در صورتش که با نقش لبخندش جذاب‌تر به نظر می‌رسید، دقیق کردم. چروک‌های ریز زیر چشمش، بیشتر از همیشه خود را نمایش می‌دادند و تمام شکستگی‌هایی که آخرین بار در صورتش دیده بودم، عمیق‌تر شده بودند اما با تمام این شکستگی‌ها لبخند می‌زد!

-خوشحالم دوباره می‌بینمت.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-منم همین‌طور.

همسرش با دست به داخل عمارت اشاره کرد و گفت:

-خب توی این هوای سرد بهتره زودتر بیاید داخل که سرما نخورید.

برای آن‌که به حرفش احترام گذاشته باشیم، سریع کفش درآوردیم و وارد پذیرایی شدیم. این سالن را به خوبی به یاد داشتم، اما جای میزها و مبل‌ها نسبت به شب تولد به‌سایه تغییر زیادی کرده بود. همسر گلنوش با دستش به یکی از مبل‌های دو نفره‌ی سالن که نزدیک ما بود، اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

ماکان لبخندی زد و گفت:

-تعارف مال غریبه‌هاست عمو جان!

خنده‌ای مردانه کرد و گفت:

-به خاطر بانو تشریفات لازمه، وگرنه تو که بچه‌ی خودمی.

ماکان نگاهش را به من کشاند و گفت:

-بفرمایید بانو.

هر دویشان خنده‌ای کوتاه سر دادند. من سمتی از مبل نشستم و ماکان کنارم، طرف دیگرش نشست.

گلنوش و همسرش هم روی دو مبل تک نفره‌ی روبروی ما جای گرفتند. نگاهشان را به من دوخته و در فکر فرو رفته بودند. چون از نگاهشان روی خودم حس خوبی نداشتم، سرم را پایین انداختم. ماکان که متوجه شد حال مساعدی ندارم، صحبت را آغاز کرد تا حواس جمع از من پرت بشود.

-به‌سایه خونه نیست؟

-چرا هست. می‌خوای برم صدات کنم؟

-نیازی نیست. اگر بخواد خودش میاد.

این‌که بهسا در خانه‌ی آن‌ها بود و حاضر نبود بیاید و مرا ببیند، هیچ حس خوبی به من القا نمی‌کرد. با آمدن به موقع پیش خدمتی که در سینی دستش چهار فنجان چای خوش‌رنگ بود، نگاه همه به سمت او کشیده شد. جلوی هر کدام از ما یک فنجان گذاشت و رفت. برایم جالب بود عادتشان برای پذیرایی نوشیدنی چای بود، نه قهوه و این دقیقا شبیه عادت ماکان و متضاد عادات من و خانواده‌ام بود. خودمان را با نوشیدنی چای مشغول کردیم تا در این سکوت کسل‌کننده، کاری برای انجام داشته باشیم.

-سلام.

با صدای مردانه‌ی آشنایی که از پشت سرمان می‌آمد، سر همگی به سمت منبع صدا چرخید. بابک در حالی‌که با پیراهن و شلوار مردانه‌ی رسمی خود که بسیار مرتب و اتوکشیده بودند، به ما نزدیک می‌شد با سلامش توجه همگی ما را به خودش جلب کرد. با آن‌که ظاهرش بسیار مرتب می‌نماید، از نگاهش معلوم بود یک آشفتگی عظیم در وجودش گردباد به راه انداخته است. با چند قدم بلند به ما نزدیک‌تر شد و در حالی‌که لبخند مصنوعی‌اش را پررنگ‌تر می‌کرد، گفت:

-خوش اومدی آرزو!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ممنون.

با آن‌که دیگر سلام کرده بودیم و باید می‌آمد و می‌نشست، همچنان آنجا ایستاده و در چشمانم نگاه می‌کرد. در عمق نگاهش حسرت و شکست یک عشق نافرجام حس می‌شد.

-خب بابک، بیا بشین.

با صدای ماکان سرم را به سمتش چرخاندم. در همین چند ثانیه هم صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنیدم ولی دیدن اخمی کمرنگ بر ابروهایش که به زور جلوی غلیظ شدنش را می‌گرفت،

باعث شد دستم را تنگ‌تر دور آرنجش حلقه کنم. با این کارم سرش به سمتم چرخید و لبخندی از رضایت بر لبش نقش بست.

-بشینید بچه‌ها.

در لحنش نگرانی خاصی موج می‌زد. از نگاهش هم معلوم بود از آمدن بابک اصلاً راضی نبود. این‌که در این خانه چه گذشته بود را فقط خدا می‌دانست.

پس از نشستن من و ماکان، بابک هم بالاجبار روی یکی از مبل‌ها که تقریباً روبروی من بود، نشست و نگاه معنی‌دارش را به سر تا پایم تقدیم کرد. ماکان هم که از نگاه او مثل من معذب شده بود، گفت:

-مگه امروز نمی‌خواستی تا شب توی شرکت باشی؟

خشمی که شدید سعی در کنترل آن داشت، در صدایش حس می‌شد. بابک با بیخیالی شانه‌ای بالا انداخت و بی آن‌که نگاهش را از من بگیرد، گفت:

-شرکت مال خودمه و می‌تونم هر وقت دلم بخواد برگردم.

چشم از زمین گرفتم و با خشم نگاهش کردم. دیگر واقعا از نگاه‌هایش خسته شده بودم و کارش از یک عذاب دادن ساده گذشته بود، اما او در کمال تعجبم از دیدن عصبانیتم بیشتر از آن‌که ناراحت شده و تاثیر بدی بپذیرد، وقیحانه با لذت بیشتری به من نگاه کرد. چشم از او گرفتم و نگاه پرحرصم را باری دیگر به زمین دوختم.

-سلام.

با صدای بهسا نگاهمان به سویس کشیده شد. حتی لحنی که موقع سلام کردنش داشت، حس کینه و تکبرش را به خوبی نشان می‌داد. بی آن‌که به ما نگاه کند، به سمت بابک رفت و روی مبل کنارش نشست.

همه در جوابش سلام دادیم ولی او حتی یک "خوش آمدی" خشک و خالی هم به من نگفت!

-خب آرزو خانم از خودت تعریف کن. از کارِت و زندگیت با ماکان توی لندن راضی هستی؟

همسر گلنوش که با این حرفش سعی در اتمام این جو سنگین و آغاز گفتگویی صمیمانه را داشت، مرا به حرف آورد و حواسم را از آن خواهر و برادر غیر قابل تحمل پرت کرد.

-بله عالی اند. جایی واسه نارضایتی وجود نداره.

نگاه پررضایتیم را به ماکان کشاندم و لبخندی به رویش زدم. دلم می‌خواست حتی الامکان بر خوب بودن زندگی‌ام با ماکان تاکید کنم که موفق هم شدم و اخمی غلیظ بر ابروهای بابک انداختم.

-خیلی خوبه! حالا مراسم عروسی تون چه روزی هست؟

در عمق صدایش نوعی ناامیدی موج می‌زد. نمی‌دانم بابک از من نزد خانواده‌اش چه گفته بود که هیچ یک، از ازدواجی که با ماکان در پیش داشتم خرسند نبودند.

-بیستم ژانویه.

چشمانش از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفت:

-اینقدر زود؟!

بابک سریع از روی مبل بلند شد و با قدم‌هایی بلند و پرسرعت سالن پذیرایی را ترک کرد. با رفتنش نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم. گلنوش و همسرش سرشان را به سمت مبل کشانند و به جای خالی پسرشان مغموم نگاه کردند. بهسا هم که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، با خشم به من نگاه می‌کرد.

سرم را کمی کج کردم و در نزدیکی گوش ماکان آهسته گفتم:

-چرا گفتمی برای شام بیایم اینجا؟ می‌شد کلی خوش گذروند!

ماکان که خودش هم از وضعیت کنونی بسیار ناراضی بود، با صدایی آهسته گفت:

-راه دیگه‌ای نداشتم آرزو! نمی‌شد به خاله بگم نه و تا این حد بهش بی‌احترامی کنم!

-پس مجبوریم تحمل کنیم!

دستم را محکم در دستش فشرد و با صدایی بسیار آهسته‌تر از قبل گفت:

-غر نزن وروجک!

-بیدار شو مادمازل! رسیدیم.

آهسته چشمانم را باز کردم و تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی ماشین گرفتم. خمیازه‌ای کشیدم و با گیجی به ماکان که با خنده به من نگاه می‌کرد، گفتم:

-کی رسیدیم؟

-همین الان.

کش و قوسی به بدنم دادم و صاف نشستم. بالاخره آن شام تجملاتی که زیر نگاه‌های بابک و بهسا به جانم زهر شده بود، به اتمام رسید و آن خانه‌ی عذاب‌آور را که اولین ورودم به آن خوشبختی‌ام را آغاز کرد ولی اکنون جز آزار نمی‌رساند، ترک کردیم. مثل همیشه در راه خوابم برده بود. به ماکان که با نگاهی پرلذت به من چشم دوخته بود، لبخندی زدم و گفتم:

-خب دخترت خوابش میومد.

سرش را جلو آورد و آن صورتی‌های شیرین داغ را طولانی مدت بر ل**ب‌هایم کاشت. پس از فاصله گرفتن از من همچنان که نفس‌نفس می‌زدیم، گفت:

-پس الان که رفتی خونه‌ی عمه‌ت فقط بخواب.

-خیلی بده که اینقدر زود دارید میرید!

بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشتم و گفتم:

-بازم میایم پیشتون عمه!

لبخند کم‌جانی زد و گفت:

-سالی یه بار.

-امسال بیشتر میایم حتما!

-ببینیم و تعریف کنیم!

ماکان لبخندی اطمینان‌بخش به روی عمه زد و گفت:

-برای مجلس عروسی هم که به زودی میاید لندن و همدیگه رو می‌بینیم!

عمه لبخندش به رضایت عمیق‌تر شد و گفت:

-آره حتما!

عمو مارکو با لحنی تهدیدوار گفت:

-عروسی که به کنار اما باید مطمئن باشیم از این به بعد بیشتر میاید رم. باشه؟

لبخندی زدم و همزمان با ماکان گفتم:

-باشه.

به هم نگاه کردیم و لبخندمان از این هماهنگی غلیظ‌تر شد. بالاخره پس از پایان خداحافظی با عمه و عمو که تنها کسانی بودند که ما را تا فرودگاه بدرقه کردند، به سمت گیت ورودی رفتیم. در این مدت بسیار اندک چهار روزه که در ژن بودیم، عمو آریان در پایان دومین روز، از ژن به ونیز رفت و گفت ترجیح می‌دهد مدتی تنها باشد و آخرین حرفی که به من زد این بود که حتما، درباره‌ی هر چه شنیده‌ام با بابا صحبت کنم. هر وقت به این موضوع فکر می‌کردم، جانم به لرزه می‌افتاد که نکند حرف‌های جنی حقیقت داشته باشند!

-خیلی تو فکری!

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به نگاه مشکوکش گره زدم. لبخندی زدم و گفتم:

-نه خیلی!

سرش را جلوتر آورد و با لحنی شکاکانه پرسید:

-دروغ؟

دستم را روی یقه‌اش گذاشتم و گفتم:

-نه!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم تا شکش از بین برود و بیش از این پرس و جو نکند. با این که ماکان مردی بود که با تمام وجود عاشقش بودم و از همه چیز در زندگی‌ام مطلع بود، ترجیح می‌دادم درباره‌ی این موضوع با او حرفی نزنم. بالاخره شماره‌ی پروازمان اعلام شد و راه افتادیم. روی پله‌هایی که با بالا رفتن از آن‌ها وارد هواپیمایی می‌شدم که مرا به ایران می‌برد، از یک حس دلشوره‌دستانم به لرزه افتادند. ماکان دستم را محکم‌تر از قبل در دستش فشرد و آهسته در کنار گوشم گفت:

-تو چرا انقدر نگرانی آرزو؟!

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمانش کشاندم. در نگاهش فقط آرامش بود که موج می‌زد؛ دقیقاً برعکس قلب من که تنها تشویش در آن حضور داشت.

-ماکان می‌ترسم بابام رضایت نده.

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-ترس؟! چرا ترس؟! برای چی نتونیم رضایت بابات رو جلب کنیم، وقتی تا حالا رضایت همه رو جلب کردیم؟!!

بالاخره به آخرین پله رسیدیم. دختر مهمانداری که روبرویمان ایستاده بود، لبخندی زد و بلیط‌هایمان را گرفت و ما را راهنمایی کرد که صندلی‌هایمان کجا هستند. پس از فاصله گرفتن از او گفتم:

-نمی‌دونم چرا ماکان! فقط دلم شور می‌زنه.

به صندلی‌هایمان رسیدیم و کنار هم نشستیم. دستم را در دستش فشرد و گفت:

-نباید به نگرانی اجازه بدی افسارتو دستش بگیره! تو الان باید کاملا آروم باشی آرزو!

-اما ماکان دست خودم نیست که...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-هیس! به دخترمون فکر کن آرزو! به این فکر کن که هر نگرانی و استرس تو که خودتم می‌دونی

بی‌دلیله، چقدر ممکنه بهش آسیب برسونه! پس آروم باش عزیزم!

لبخندی گرم و آرامش‌بخش ضمیمه‌ی حرفش کرد. باز هم شده بود همان ماکانی که از نگاهش تا

صدایش، لبخندش و حتی حرف‌هایش سرنگی بزرگ پر از مایعی آرامش‌بخش، به تک‌تک

سیاهرگ‌های بدنم تزریق می‌کرد. با حسی ترکیبی از شادی و آرامشی که او به من القا کرده بود،

لبخند بر لبم جان گرفت.

با توقف تاکسی، چشم باز کردم و سرم را از روی شانهِ ماکان برداشتم. خیلی خواب‌آلود بودم اما

باید بلند می‌شدم و به خانه‌ی خودمان می‌رفتم، تا ماکان هم به خانه‌ی دایی‌اش برود و هر دو

استراحتی حسابی پس از پرواز داشته باشیم.

-من چمدونتو میارم.

-نه ماکان، نمی‌خواد!

بی توجه به من از ماشین پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت. به دنبالش از ماشین پیاده شدم و به سمت صندوق عقب رفتم. راننده‌ی تاکسی که چمدان کوچک مرا بیرون گذاشته بود، گفت:

-همین یکی؟

-بله، الان فقط همین چمدون.

راننده سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-پس منتظرتون هستم.

-زیاد طول نمی‌کشه.

دسته‌ی چمدانم را گرفت و تا جلوی در بزرگ ورودی خانه‌ی ما، آن را با خود آورد. معترضانه گفتم:

-بیخیال ماکان! این‌که وزنی نداره و تازه با چرخه و روی زمین می‌کشمش!

به سمتم چرخید و در حالی که لبخندی پرشیطنت به رویم می‌پاشید، گفت:

-آره ولی دخترم با همین یه ذره فشار هم خسته میشه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-لابد می‌خوای تا دم در اتاقم چمدونو بیاری!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با لحنی لبریز از شیطنت گفت:

-مشکلی داره؟

با کف دستم بر پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای ماکان نکنه می‌خوای بابام منو بکشه؟! همین جوریش هم نمی‌دونم چطور از تو بهش بگم

که رضایتشو جلب کنم، کم مونده با پای خودت بیای وسط معرکه!

خنده‌ای سر داد و با دستش گونه‌ام را به نوازش گرفت. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-باشه وروجک! نترس که ترس واسه دخترم بده، اما شرط این‌که الان برم اینه که زنگ درو بزنی و بگی یکی بیاد چمدونتو ببره، تا من خیالم از بابت تو راحت باشه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-تو دیگه خیلی شور کردی!

-زنگ می‌زنی و اینو میگی یا خودم بیارمش داخل؟

سریع در جوابش گفتم:

-باشه زنگ می‌زنم!

دستم را روی کلید زنگ فشردم و منتظر ماندم. پس از چند لحظه صدای موقر و پرابهت ناهید خانم، از پشت آیفون شنیده شد.

-سلام، بفرمایید؟

با یک قدم جلو رفتم و از نقطه‌ی کور دوربین آیفون خارج شدم. دقیقاً روبروی دوربین قرار گرفتم و همچنان که لبخندی از روی دلتنگی برای صدایش می‌زدم، دستی تکان دادم و گفتم:

-سلام ناهید خانوم!

پس از چند ثانیه مکثی که کرد، صدایش با لحنی مملو از ناباوری به گوش رسید:

-وای خانوم شما! خیلی خوش اومدین! کاش زودتر اطلاع می‌دادین چه ساعتی رسیدین که آقای ناصری بیان دنبالتون!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-خودم اومدم. نیازی به زحمت نبود!

-زحمت چیه خانوم؟! وظیفه‌ست!

در بدون هیچ صدایی باز شد و ناهید خانم گفت:

-صبر کنید مینو بیاد بارتونو بیاره.

لبخندم تا حد امکان پررنگ تر شد و گفتم:

-باشه.

از شانس خوبم ناهید پاسخ داده بود. او چون سال هاست سرخدمتکار این خانه‌ی بزرگ است و مدیریت تمامی خدمتکاران این خانه، برای ترتیب دادن به موقع تدارکات لازم برای سیر تا پیاز آنچه در خانه می‌انجامد را بر عهده دارد، زنی منضبط و بسیار به فکر است و به همین سبب خیلی خوب می‌داند که چه زمانی، چه مسئولیتی را به چه کسی محول کند.

سرم به سمت ماکان که با لبخند نگاهم می‌کرد، چرخید. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-بفرما موسیو. حرفت به کرسی نشست.

خنده‌ای سرخوشانه کرد و گفت:

-همیشه می‌شینه.

اخمی کردم و گفتم:

-بگو بعضی وقتا هم بخوابه که خسته نشه!

لبخندی را که از خنده‌اش بر لبش مانده بود، پررنگ تر کرد و گفت:

-باشه بهش میگم. سلامتتم می‌رسونم.

با صدای قدم‌هایی تند که بر موزاییک‌ها برداشته می‌شدند، رشته‌ی نگاهمان پاره شد. مینو که دختری نسبتاً جوان و فرزند بود و البته هیکلی تقریباً درشت داشت، به در رسید و با دیدن ماکان در کنار من که تا به حال او را ندیده بود، نگاهش رنگ تعجب و سوال گرفت. با این حال چون زیر تیغ سختگیری‌های بابا برای خاموش کردن کنجاوی‌های خدمتکاران درباره‌ی اعضای خانواده و

البته نظارت‌های ناهید خانم بود، هیچ نپرسید و به زدن یک لبخند و سلام و خوش‌آمدگویی محترمانه‌ای اکتفا کرد. با آن‌که دلم، دل‌کندن از ماکان و دور شدن دوباره از او را نمی‌خواست، رو به او گفتم:

-خب بهتره دیگه بری که دایی و زن داییت منتظرند.

همان زمان مینو در حالی که سرش را پایین انداخته بود، دستش را جلو آورد و دسته‌ی چمدانم را از ماکان گرفت. ماکان "متشکرم"ی به او گفت و رو به من دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه، رفتم. به خانواده‌ت سلام برسون.

چشمکی زدم و گفتم:

-تو هم به دایی و زن داییت سلام برسون.

چند قدم عقب‌تر رفت و گفت:

-ای به چشم!

ریز خنده‌ای کوتاه سر دادم و تا لحظه‌ای که سوار تاکسی شد و تاکسی راه افتاد، همان جا ایستاده و نگاهش کردم.

-خانوم هوا سرده. نمیاید داخل؟

به سمتش چرخیدم و با همان لبخند بر لبم گفتم:

-بریم مینو.

لبخندی زد و کنار ایستاد تا من اول وارد بشوم. با قدم‌هایی آهسته از کنارش گذر کردم و مسیر پر دار و درختی را که تمامی درختانش از برگ‌ها عریان شده بودند، طی کردم. با باز شدن در عمارت هنگامی که در چند قدمی‌اش بودم، حس شیرین پایان دلتنگی لبخند بر لبم آورد. دو قدم جلوتر رفتم و با گشاده‌رویی گفتم:

-سلام ناهید خانوم!

لبخندی گرم و دلنشین به رویم زد و گفت:

-سلام خانوم! خوش اومدید!

همان راه باقی مانده را جلوتر رفتم و خودم را در آغوش گرم و پرمهرش انداختم و عطر خوب دیرینش را به مشام کشیدم. با خود فکر کردم چه قدر حیف شد که آخرین بار که به ایران آمده بودم، به قدری ذهنم مشغول بود که خودم را از آغوش دلچسبش محروم کردم. پس از یک دقیقه از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود!

شوق در چشمانش برق انداخت. او سالها مادرانه دوستم داشت و خیلی بیش از یک سرخدمتکار ساده، به من توجه می کرد. لبخندی پرمحبت به رویم زد و گفت:

-دل همگی ما هم براتون تنگ شده بود. این خونه بدون شما خیلی خالیه.

در جوابش لبخندم را پررنگ تر کردم. ناگهان از جلوی در کنار رفت و گفت:

-اصلا حواسم نبود توی این سرما بیرون ایستادید! بفرمایید داخل.

-ممنون.

از کنارش گذر کردم و وارد پذیرایی شدم. جز سکوت بر خانه حاکم نبود و این سکوت از معایب ساعت چهار صبح رسیدن بود.

پوفی کشیدم و بی حال و حوصله به سمت راه پله های کنار نشیمن رفتم. خواستم مثل همیشه تند از آنها بالا بروم که حرف ماکان در گوشم زنگ خورد "خیلی مراقب دخترم باش" دستم را روی شکمم کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-باشه!

پایم را روی اولین پله گذاشتم و پس از آن به آهستگی باقی پله‌ها را بالا رفتم. از این احتیاط بیش از حد، آن هم برای یک جنین که حتی چهار ماه هم نداشت، نزدیک بود خنده‌ام بگیرد. این هم از عوارض توصیه و تهدیدهای فراوان ماکان، برای مراقبت از پرنسس کوچکش بود. مینو که از آهستگی حرکت‌م خسته شده بود، "با اجازه" ای گفت و چمدان به دست از کنارم گذر کرد. بالاخره پله‌ها تمام شدند و وارد راهروی اتاق‌ها شدم. خانه هیچ تغییری نکرده بود و همین بسیار ارزش داشت. نمی‌دانم چرا به سمت اتاق آرشیدا کشیده شدم و درش را بدون آن‌که ضربه‌ای به آن بزنم و خبر آمدنم را بدهم، باز کردم.

اتاق زیبایش که با پرده‌های حریر صورتی چرک دور تخت و جلوی پنجره مثل اتاق یک شاهزاده به نظر می‌رسید، جای خالی‌اش را فریاد می‌کرد. کمی در اتاقش چرخ خوردم و از لابلای پوشه‌هایش، پوشه‌ی محتوی تقدیرنامه‌های مدرسه‌هایش را بیرون آوردم. از اول دبستان تا پایان دبیرستان، تمامی تقدیرنامه‌ها دانش‌آموز ممتاز بودنش را تایید می‌کردند. بغضی برای آنچه آن حیوان صفت بر سرش آورده بود، در گلویم جان گرفت. پوشه را به جای خودش برگرداندم و نگاهم را به قاب عکس‌های روی میزش کشاندم. در همگی آن‌ها، آرشیدا و دوستانش در حال دلک‌بازی و خندیدن آن هم از ته دل بودند. با دیدن عکس‌ها، بغضم بزرگ‌تر شد و با قدرتی بیشتر به گلویم مشت زد. لایه‌ای اشک در چشمانم متولد شد و از وضوح دیدم کاست. چشمانم را بستم که قطره‌ای اشک از چشم چپم فرو ریخت و راهش را تا زیر چانه‌ام طی کرد. حتی اگر آرشیدا بخواهد آن پسر سنگدل را ببخشد، من هرگز نمی‌توانم او را ببخشم.

-اینجا بید خانوم!-

با صدای مینو سریع با کف دست اشک‌های پخش شده بر صورتم را پاک کردم و چشم باز کردم. بدون آن‌که سرم را به سمتش بچرخانم که مبادا پی به گریه کردنم ببرد، گفتم:

-آره. کاری داشتی؟-

-نه، مزاحمتون نمیشم. فقط خواستم بگم چمدونتون رو بردم داخل اتاقتون و روی میبل گذاشتم.

-ممنونم. می‌توننی بری.

-چشم. خدانگهدار.

با خروجش از اتاق سرم به سمت در چرخید و نفسی عمیق کشیدم. جای خوشحالی زیادی داشت که توانستم گریه‌ام را از او مخفی کنم. از اتاق آرشیدا دل‌کندم و به اتاق خودم رفتم. ترجیح دادم دوشی بگیرم و خودم را سرگرم کنم، تا بقیه بیدار بشوند.

زیر دوش که آب ولرم را با فشار مناسبی بر سر و بدنم فرود می‌آورد، ایستاده و به فکر فرو رفته بودم. هر چند عمه می‌گفت با پدرم صحبت کرده و به او اطمینان داده که قرار است با مرد بسیار خوبی ازدواج کنم، برای آن که خودم هنوز با بابا حرف نزده بودم دلم شور می‌زد. آن قدر فکرهای گوناگون کردم که دلپیچه‌ی بدی از روی استرس گرفتم. دستم را به دیوار تکیه دادم و خم شدم. چشم بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا بهتر شوم ولی بخاری که حمام را پر کرده بود، مانع ورود اکسیژن به ریه‌هایم می‌شد. بیش از چند لحظه نگذشته بود که محتویات ترش و سوزاننده‌ی معده‌ام، تا گلویم بالا آمد و قبل از آن که خودم را به دستشویی برسانم، هر چه خورده و نخورده بودم را استفراغ کردم.

-آرزو خوبی؟ چی شده دخترم؟! درو چرا قفل کردی؟

صدای ضربه‌های مداومی که بر در حمام می‌خورد و صدای نگران مامان، با صدای آبی که از دوش بر زمین می‌ریخت، مخلوط شده بود. ده دقیقه‌ای بود که بی‌حال روی دو زانو نشسته بودم و یا بالا می‌آوردم یا عق می‌زدم. آن قدری طول کشیده بود که مامان بیدار شود و خودش را به در حمام برساند. با کف دست ضربه‌ای محکم بر پیشانی‌ام زدم. این اولین بار نبود که استرس، معده‌ام را به هم ریخته بود ولی اولین بار بود که ماکان نبود تا سریع به کمک بشتابد و بعد از بهبودم مدام به من اطمینان بدهد جای نگرانی برای هیچ چیز وجود ندارد و من باید آرام باشم.

-آرزو! دخترم تو رو خدا حرف بزن! چرا صدات در نمیاد!؟

نگرانی صدایش را به لرزش انداخته و تَن صدایش را به شدت بالا برده بود. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. بالاخره حال تهوعم کمتر شده بود ولی جان نداشتم حرف بزنم و بگویم بهتر شده‌ام.

-آرزو!

از صدایش معلوم بود که نزدیک بود سخته کند! برای آن که خیالش را راحت کنم، سریع آب دهانم را قورت دادم که با حس طعم گس گلویم و سوزشی که جدازه‌ی داخلی‌اش را می‌خراشید، اخم بر ابروهایم آمد. تمام توانم را جمع کردم و با صدایی گرفته و خش‌دار گفتم:

-خوب شدم مامان!

با صدایی که نشان می‌داد خیالش راحت‌تر شده ولی هنوز نگران است، گفت:

-بیا بیرون عزیزم. این درو هم باز کن! زود باش فقط.

با همان صدای تحلیل یافته‌ام که به زور در می‌آمد، گفتم:

-میام مامان، میام. فقط ایستا خودمو بشورم بعد.

-لازم نیست! همین الان بیا بیرون!

پوفی کشیدم و گفتم:

-به خدا الان خوبم! دیشب پرخوری کردم، اینم تقاضش بود.

-آرزو بهت میگم بیا بیرون!

با آن که صدایش با خشم و نگرانی عجین شده بود، به گفتن " پنج دقیقه دیگه میام " اکتفا و به باقی حرف‌هایش بی‌توجهی کردم. دستم را به دیوار تکیه دادم و به سختی وزن بدنم را روی پاهایم انداختم و بلند شدم. نگاهی به کاشی‌های سفیدی که من با آبروریزی‌ام، آن‌ها را به بدترین وجه ممکن کثیف کرده بودم، انداختم و سری از تاسف تکان دادم. برای آن که دیر بیرون نروم و مامان را بیش از این نگران نکنم، سریع زمین را شستم و بدنم را آبی کشیدم و شیر دوش را بستم. کم‌بی‌حال بودم که صد برابر بی‌حال‌تر هم شدم. همچنان که دستم را به دیوار تکیه داده بودم، به سمت در می‌رفتم. به قدری ضعف کرده بودم که پاهایم می‌لرزیدند. به سختی حوله‌ام را دور خودم پیچیدم و در حمام را باز کردم.

-بالاخره درو باز کرد...

وقتی که در کامل باز شد، باقی حرف در دهانش ماسید و سریع دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

-هی میگم درو باز کن! ببین چی به روز خودت آوردی!

بخشی از وزن بدنم را روی او انداختم و با قدمهایی سست و آهسته، همراهش به اتاقم رفتم. مرا روی تختم دراز کرد و موهای خیس و ژولیده‌ام را که روی صورتم پخش شده بودند، کنار زد و در چشمانم نگاه کرد. نگاهش رنگ نگرانی و دلشوره‌ی زیادی داشت. باید او را آرام می‌کردم، پس نفسی عمیق کشیدم و با صدایی گرفته آهسته گفتم:

-نگران نباش مامان! به خاطر پرخوری که کردم و مدت زیادی که توی هواپیما بودم، حالم بهم خورد. الانم خوبم و جای نگرانی نیست!

دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

-آخه تو هیچوقت اینطوری نمی‌شدی!

چشمکی به رویش زدم و گفتم:

-یک بارم شدم. اتفاق میفته دیگه!

لبخندی کم‌جان به رویش زدم که مجبور شد در جوابم بالاجبار لبخندی کمرنگ بزند.

-باشه عزیزم.

مکشی کرد و ناگهان گفت:

-وای دیدی چی شد؟!!

کنجکاوانه پرسیدم:

-چی شد؟

-حتی نشد با هم سلام کنیم!

خنده‌ای کم زور سر دادم و گفتم:

-سلام مامان!

خم شد و بر هر دو گونه‌ام بوسه کاشت. موهایم را کمی نوازش کرد و گفت:

-سلام عزیزم! به خونه خوش اومدی!

لبخند کمرنگی را که بر لب داشت، عمیق‌تر کردم و گفتم:

-ممنون مامان.

صدای ضربه‌هایی که به در اتاقم خوردند، مانع ادامه‌ی صحبت‌مان شدند. مامان صدایی صاف

کرد و گفت:

-بیا تو.

در باز شد و قامت کوچک و ظریف مهتاب در چهارچوب در پیدا شد. مهتاب جوان‌ترین خدمتکار

خانه بود و کارهای ساده را به او واگذار می‌کردند. با قدم‌هایی تند به ما نزدیک شد. در حالی که

یک سینی کوچک که یک لیوان محتوی شربت‌ی زرد رنگ و بشقاب‌ی کیک در آن بود، در دست

داشت تا یک متری تخت‌م جلو آمد و رو به من گفت:

-خانوم براتون شربت لیمو و کیک آوردم.

مامان سینی را از دستش گرفت و گفت:

-ممنون که آوردیش.

مهتاب سرش را به نشانه‌ی ادب به پایین تکان داد و گفت:

-خواهش می‌کنم خانوم. با من کار دیگه‌ای ندارید؟

-نه، می‌تونم بری.

سرش را پایین انداخت و با قدم‌هایی آهسته راه در را پیش گرفت. پس از آن که خارج شد، مامان پشت گردنم را گرفت و کمک کرد نیم‌خیز بشوم. تکه‌ای کوچک از کیک را برداشت و به دهانم نزدیک کرد. به قدری معده‌ام خالی بود که حس می‌کردم از گشنگی خواهم مرد. دهان باز کردم و با حس شیرینی ملایمش، آن را بین زبان و کامم به غلتش در آوردم. با آن که می‌ترسیدم دوباره حال تهوع به من دست دهد، آرام‌تر شده بودم و معده‌ام به هضم طبیعی‌اش پرداخته بود. لیوان شربت را به ل**ب‌هایم چسباندم و گفتم:

-اینم بخور عزیزم.

لبخندی کمرنگ به رویش زدم و ل**ب‌هایم را از هم فاصله دادم. با آن که میل زیادی نداشتم، زبانم را با طعم مخلوطی ترش و شیرینش غرق لذت کردم. تا نیمه‌ی لیوان را نوشیدم و بعد با دست به او اشاره کردم که بس است. همین حین صدای بابا از بیرون اتاق آمد:

-نفس! کجایی!؟

گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با لحنی پرشیطنت گفتم:

-آقات دنبالت می‌گرده!

اخم کمرنگی کرد و با دستش مشت کم نیرویی به آرنجم زد و گفتم:

-شیطون شدی‌ها!

-نفس!

با صدای بابا که دوباره مامان را خطاب می‌کرد، مامان با صدایی که از بیرون هم شنیده شود، گفت:

-اینجام آرمان جان.

پس از چند لحظه در اتاقم باز شد و نگاه متعجب بابا، به مامان و پس از او به من کشیده شد. با دیدن من رنگ تعجب در نگاهش بیشتر شد و با ناباوری گفت:

-آرزو! تو کی رسیدی!؟

لبخندی کم جان به رویش زدم و گفتم:

-صبح زود رسیدم. واسه همین بیدارتون نکردم.

با چند قدم بلند وارد اتاقم شد و گفت:

-پس چرا به من گفتی ساعت نه به بعد می رسی؟

لبخندم را کمی پررنگ تر کردم و گفتم:

-چون نمی خواستم بد خواب بشیید.

در نیم متری تختم ایستاد و چانه ام را با دستش گرفت و سرم را بالا برد. مستقیم در چشمانم

نگاه کرد و روی کل صورتم چشم چرخاند. نگاهش رنگ شک و نگرانی گرفت و گفت:

-چرا انقدر رنگ و روت پریده!؟

با صدایی آهسته گفتم:

-دیشب پرخوری کردم، واسه همین امروز حال خوبی ندارم. جای نگرانی نیست.

نگاهش رنگ اطمینان و آرامش بیشتری گرفت و گفت:

-پس لباسای راحت بپوش و بیا با ما سر میز صبحونه بشین.

چانه ام را رها کرد و سمت راست لبش را به بالا کش داد. نگاهی پرغرور به من انداخت و

چشمانش را محکم بست و باز کرد. لبخند کجی مثل خودش زدم و با لحنی مطیعانه گفتم:

-چشم.

-توی آشپزخونه منتظر تیم.

به مامان نگاهی کرد و به دنبالش مامان هم سینی به دست بلند شد و گفت:

-می بینیمت دخترم.

به هر دویشان نگاه کردم و گفتم:

-باشه.

پس از خروجشان از اتاق، روی تختم دراز کشیدم و نفسی عمیق کشیدم. بالاخره با بابا حرف می‌زنم و در نهایت ماکان با مهارت خوبی که در متقاعد کردن اطرافیانش دارد، بابا را به خود علاقه‌مند کرده و رضایتش را جلب می‌کند. با این فکر مثبت لبخند به لبم شکل داد. دیگر نباید اجازه می‌دادم آن افکار منفی و دلشوره‌های بی سر و ته، افسار ذهنم را به دست بگیرند و به فرزند کوچکمان که هنوز ضعیف و در حال رشد در بدنم است، آسیبی وارد کنند. دستم را روی شکمم گذاشتم و چشم بستم. با تصور دختری خردسال با چشم‌های قهوه‌ای بسیار تیره که از شدت تیرگی به سیاه می‌گراییدند، با پوستی گندمی، با موهای صاف و نرم به رنگ سیاه و با نگاهی مملو از حس آرامش، که جثه‌ی ظریف و کوچکش در آغوش پرحرارت ماکان فشرده می‌شد و فرق سرش با بوسه‌ی پدران‌های ماکان گرم می‌شد، لبخند بر لبم غلیظ‌تر شد. حس امید به رسیدن آن روزهای خوب به جزء جزء بدنم لذت بخشید. پس از چند دقیقه چشم باز کردم و گفتم:

-دیگه برم که دیر شد.

بلند شدم و در چمدانم را باز کردم. یک دست لباس بیرون آوردم و حوله‌ی بلندی را که دور خودم پیچیده بودم با آن جایگزین کردم. موهایم را کمی با حوله خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها به آهستگی پایین آمدم و راهی آشپزخانه شدم. مامان و بابا روبروی هم نشسته و آرش کنار مامان جای خوش کرده بود. فنجان‌های قهوه‌ی دست نخورده‌ی روی میز نشان می‌داد همگی منتظر من بوده‌اند. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام.

قبل از همه، سر آرش به سمتم چرخید و از روی صندلی‌اش بلند شد. در نگاهش بهت و دل‌تنگی آمیخته شده بودند. صندلی‌اش را کنار زد و به من نزدیک‌تر شد. با انگشت اشاره‌اش به صورتم اشاره کرد و گفت:

-تو دیگه چه مرض لاعلاجی گرفتی!؟

مامان معترضانه گفت:

-آرش!

آرش بی توجه به مامان، رو به من گفت:

-هان؟

پوفی کشیدم و هر آنچه از صبح گفته بودم را بار دیگر طوطی وار تکرار کردم.

-دیشب پرخوری کردم. واسه همین امروز حالم بد شد.

ابروی چپش را بالا برد و مشکوکانه گفت:

-فقط پرخوری؟

در چشمانش دقیق شدم و گفتم:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه داری مچ می گیری؟

لبخند کجی زد و گفت:

-بعدا راجح بهش حرف می زنیم.

با نگاهش به مامان و بابا که سوالی نگاهمان می کردند، اشاره ای نامحسوس کرد و چشمکی زد.

با برگشتنش به سمت صندلی اش، من هم به سمت صندلی کنار بابا رفتم. با نشستنمان همگی

مشغول نوشیدن قهوه شدیم. سکوتی که بر خانه حاکم بود، هرگز تجربه نکرده بودم. به جز

آخرین بار که برای آرشیدا به ایران آمدم، تا به حال پیش نیامده بود صبحانه خوردن با خانواده ام،

به دور از شوخی های رایان و گل گل بین آرش و آرشیدا را تجربه کنم. جای خالی آن ها را به وضوح

حس می کردم و از فکر به این که آرش توان تحمل این زندگی بی سر و صدا و بی حس و حال قدیم

را دارد، در دریای ناباوری غرق می شدم.

-من دیگه میرم.

با صدای بابا چشم از تکه‌ی کوچک نان سنگکی که در دست داشتم گرفتم و سرم را بالا آوردم.
بابا در حالی که لبخندی کج به رویمان می‌پاشید، گفت:

-نوش جان.

بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. پس از خروجش، آرش به من نگاهی مرموز انداخت و آهسته گفت:

-چی کار کردی که تمام مدت صبحانه خوردن به تو نگاه می‌کرد؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گنگ گفتم:

-من؟! من که تازه رسیدم! کاری نکردم!

پوفی کشید و نگاهش را به مامان که بی، صدا مشغول درست کردن لقمه‌ای کوچک بود، کشاند.
صدایش را صاف کرد و کمی بلندتر از قبل گفت:

-مامان تو بگو! چی کار کرده؟

مامان خیلی ریلکس لقمه‌اش را در بشقاب جلویش گذاشت و نگاهش را تا چشمان آرش بالا آورد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خودت که می‌دونی دلیلش چیه!

آرش به صدلی‌اش تکیه داد و گفت:

-ولی به قیافه‌ی آرزو می‌خوره که هنوز نمی‌دونه ما توی این خونه منتظریم، چی از زبونش بشنویم!

سپس هر دو سرشان را به سمت چرخاندند. نگاه‌هایشان به نگاه گنگ و منتظم که نشان می‌داد سر از حرف‌هایشان در نمی‌آورد، گره خورد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خب به منم بگید راجع به چی حرف می‌زنید!

مامان ابروهایش را بالا برد و کمی بعد پایین آورد و گفت:

-آرزو یعنی واقعا نمی‌دونی الان همه توی این خونه توی فکر ازدواجتن؟!!

سرم را پایین انداختم و دستم را به پیشانی‌ام کشیدم. با صدایی آهسته گفتم:

-همین؟

آرش با لحنی پرخشم گفت:

-همین؟! همین باعث شد بابا خیلی از دستت عصبانی بشه!

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم. با ناباوری گفتم:

-عصبانی؟! چرا عصبانی؟! مگه اون می‌دونه کسی که می‌خوام باهاش ازدواج کنم کیه که

عصبانی شده؟!!

مامان دست گرمش را روی دستم گذاشت و با لحنی ملایم گفت:

-آروم باش عزیزم!

نگاهم را در چشمانش دقیق کردم و منتظر ماندم باقی حرفش را بزند. پس از چند لحظه گفت:

-اون برای کسی که انتخاب کردی عصبانی نشده، برای این که خودت از تصمیم ازدواجت حرفی

بهش نزدی و عمه‌ت اولین نفری بود که به جای تو بهش گفت، عصبانی شده!

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-داشتین منو سخته می‌دادین!

آرش متعجب گفت:

-مگه چه دسته گلی به آب دادین که انقدر ترسیدی؟

سریع سرم را بالا آوردم و نگاهم را به نگاه پرشیطنتش گره زدم.

-چی میگی تو واسه خودت؟!!

سمت چپ لبش را به بالا کش داد و سرش را جلوتر آورد. چشمکی زد و با لحنی مملو از شیطنت گفت:

-از قیافه‌ت معلومه بدجور ترسیدی که بقیه هم بفهمن چه دسته گلی به آب دادین!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-تو حالت خوب نیست آرش! برو مدرسه.

لیوان شیرش را برداشت و تمام باقی مانده‌اش را یک جا سر کشید. لبخندی پیروزمندانه به رویمان زد و از پشت میز بلند شد. به سمت در آشپزخانه رفت و همچنان که راه خروج را با قدم‌هایی کم سرعت طی می‌کرد، گفت:

-خدانگهدار ضعیفه‌ها.

با حرص پوفی کشیدم و گفتم:

-خداحافظ بچه کوچیکه‌ی خونه.

سریع به سمتم چرخید و با یک لبخند عمیق در چشمانم دقیق شد. چشمانش را ریز کرد و گفت:

-اینطور که از شکل و شمایل‌ت معلومه، به زودی مقام بچه کوچیکه به بچه‌ی خودت می‌رسه.

این‌بار چشمانم تا حد امکان گرد شدند، طوری که کم مانده بود از حدقه بیرون بیفتند. با صدای معترض مامان که گفت "آرش شوخی دیگه بسه!" سرش را چرخاند و از آشپزخانه خارج شد. نگاه متعجبم را به مامان کشاندم و گفتم:

-چی توی مدرسه به اینا یاد میدن؟

قبل از آن‌که مامان جوابی بدهد، صدای آرش از فاصله‌ی نسبتاً دوری که از ما گرفته بود، در پاسخم در آمد.

-همون چیزایی که توی مدرسه به همسر آتی جنابعالی یاد دادن.

بعد از این حرفش، قهقهه‌ای سر داد و به سمت راه‌پله رفت. همچنان که نگاهم روی مامان که با خنده‌های کم‌صدایش نشان می‌داد از حرف آرش خوشش آمده است، خشک شده بود گفتم:

-این دیگه خیلی روش زیاد شده!

مامان با لبخندی که از ریز خنده‌اش باقی مانده بود، نگاهم کرد و دستم را به آرامی در دستش فشرد. با صدایی آهسته گفت:

-می‌دونم شوخی‌هاش اذیتت می‌کنه ولی همین مدتی که ایرانی تحمل کن، چون از وقتی آرشیدا رفته خیلی تنهاتر شده و دلش واسه این که کسی پیدا بشه که بتونه سر به سرش بذاره، خیلی تنگ شده.

سرم را پایین انداختم و به فکر این چند ماهی که آرشیدا با رایان رفته بود، فرو رفتم. حق با مامان بود. آرش خیلی تنهاتر شده بود؛ همان آرشی که هیچ وقت طعم دور ماندن از همه‌ی ما را نچشیده بود و برعکس من، عاشق جمع و بگو بخندهای دورهمی بود.

-آرزو جان!

سرم را بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم. لبخند کمرنگش را پیرنگ‌تر کرد و گفت:

-به چی فکر می‌کردی؟

-به همین که گفتم. اصلا حواسم نبود که آرش این مدت چقدر تنهاتر شده بود. میگم چرا رایان به آرش پیشنهاد نداد باهاشون بره؟

-داد ولی آرش قبول نکرد.

با ناباوری پرسیدم:

-چرا؟!!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌دونم. منم خیلی سعی کردم دلیلشو بفهمم ولی چیزی بهم نمیگه.

به فکر جواب عجیبی که آرش به پیشنهاد رایان داده بود فرو رفتم، که پس از چند دقیقه با صدای بابا از فکر بیرون آمدم.

-آرزو.

از روی صندلی بلند شدم و سوالی به بابا که کت و شلوار رسمی‌اش را پوشیده و آماده‌ی بیرون رفتن از خانه بود، نگاه کردم.

-امروز عصر زود برمی‌گردم. می‌خوام باهات تنها صحبت کنم.

-چرا تنها؟!

بی‌توجه به سوالم گفتم:

-ساعت پنج جلوی در اصلی خونه منتظرتم.

با چند قدم بلند به ما نزدیک‌تر شد و پس از کاشتن بو*سه‌ای کوتاه بر گونه‌ی مامان، که از نگاهش معلوم بود مثل من برای فهمیدن دلیل خواسته‌ی بابا برای تنها صحبت کردنمان کنجکاو شده است، خداحافظی مختصری با همگی ما کرد و رفت.

پس از چند دقیقه، آرش در حالی که یکی از بندهای کوله‌اش را بر شانه‌ی چپش انداخته و دست در جیب‌های شلوار فرم سرمه‌ای مدرسه‌اش فرو برده بود، جلویمان ظاهر شد و گفتم:

-منم رفتم. خدانگهدار اهالی منزل.

نگاهم را به ساعت روی دیوار کشاندم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی دیر داری میری؟

-نه بابا، تا شبم که اردوی مطالعاتی تشریف داریم و به اندازه‌ی کافی در خدمت مدرسه‌ایم.

مامان سری از تاسف تکان داد و گفتم:

-هر چی هم معاون مدرسه اخطار میده توی گوشت نمیره که نمیره! انقدر تاخیر می‌کنی که

همین سال کنکور، از مدرسه بندازنت بیرون!

لبخندی به روی مامان زدم و گفتم:

-عیب نداره مامان! فوقش آرش هم مثل من و آرشیدا از کنکور ایران فرار می‌کنه.

آرش صدایش را صاف کرد و توجه هر دوی ما را به خودش جلب کرد. بادی به غبغب انداخت و گفت:

-کنکور خوراک مردهای مبارز مثل خودمه! منو ازش نترسون که عمرا دلیل بشه از ایران بیرون برم.

با تعجب به دهانش چشم دوختم. با آن‌که همیشه لحن صدایش رنگ و بوی شوخی داشت، این‌بار هیچ اثری از شوخی در صدایش حس نمی‌کردم! با جدیت و قطعیت تمام حرف می‌زد و این‌که او فرزند این خانواده بود و اصلاً میلی به رفتن از ایران نداشت، واقعا جای تعجب داشت! -خداحافظ آرزو!

دستش را برایم تکان می‌داد و منتظر بود جواب خداحافظی‌اش را بدهم. لبخند کم زوری زدم و گفتم:

-خدانگهدار آرش. موفق باشی.

لبخندش را غلیظتر کرد و گفت:

-مرسی.

مامان دستانش را روی شانه‌های آرش گذاشت و در حالی‌که با زور کمش او را به سمت در هل می‌داد، گفت:

-برو پسر دیر شد! برو تا باز واسه مورد انضباطی جدیدت، التماس معاونتو نکردم!

آرش خنده‌ای سر داد و چرخید و به سمت در رفت. حین راه رفتنش گفت:

-من که میگم نرو مهم نیست.

مامان دستی به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-تو و رایان منو پیر کردین سر مدرسه رفتاتون!

خنده‌ای کوتاه سر دادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. صدای نفس‌های پرحرصش، خوب نشان می‌داد آرام نشده است.

-مامان میشه نگام کنی؟

سرش را به سمتم چرخاند و بی‌حوصله گفت:

-چیه آرزو؟

-هیچی! فقط انقدر حرص نخور! این روزها هم می‌گذره و دلتنگشون میشی. بعد هم با خودت فکر می‌کنی اون همه حرص خوردی، هیچ فایده‌ای نداشت چون همه چیز خیلی بهتر از تصورات منفی ذهنت پیش میره و مشکلات حل میشن.

شالم را روی سرم مرتب کردم و از جلوی آینه کنار رفتم. نگاهی به ساعت انداختم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-پنج دقیقه به پنج.

کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. پنج دقیقه‌ی دیگر بابا جلوی در اصلی منتظرم است و می‌بایست برای به موقع رسیدنم به او، تعجیل می‌کردم. از صبح که بابا و آرش خانه را ترک کرده بودند یا خوابیدم، یا مشغول صرف ناهار و پس از آن، عصرانه با مامان بودم. تمام آن چیزی که در مدت محدودی که با مامان مکالمه کردم، به او گفتم این بود که ماکان همان مردی است که قصد ازدواج با او را داشتم. با آن‌که پیش‌بینی می‌کردم از شنیدن حرفم متعجب شود، تنها لبخند زد و گفت خوشحال است که به ندای قلبم گوش کردم و با عشق، شریک زندگی‌ام را انتخاب کردم. با آن‌که مدت زیادی در لندن نبود و تنها هنگام ارتباطات اولیه‌ی من و ماکان شاهد

ما بود، خیلی خوب پیش بینی می‌کرد دل‌باخته‌ی هم شویم و پایان دوستی ساده‌یمان، عشق و در نهایت ازدواج باشد.

-داری میری آرزو؟

نگاهی به صورتش که تشویش و نگرانی همراه با کنجکاوی در آن پیدا بود، انداختم و گفتم:
-آره مامان.

با آن‌که خودم هم بابت حرف‌هایی که بابا می‌خواست به طور محرمانه با من بزند دلشوره داشتم، سعی کردم خودم را آرام نشان دهم و افزودم:

-نگران چیزی نباش! حتما بابا خواسته اول با من صحبت کنه و صحبتش هم جای نگرانی نداره.
زیر ل**ب دعایی خواند که نفهمیدم چه بود. سپس جلوتر آمد و گفت:

-انشالله که همین‌طوره دخترم. بهتون خوش بگذره.

لبخند کم‌جانی زدم و گفتم:

-ممنون.

به در رسیدم و در حالی‌که کفش پایم می‌کردم، گفتم:

-خداحافظ.

-خدانگهدارت عزیزم.

بالاخره پوتین بلندم را کامل پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. در فلزی بزرگ حیاط را باز کردم و خارج شدم. کوچکی عریضمان خلوت خلوت بود. دستم را بالا آوردم و به ساعت مچی‌ام که ساعت یک دقیقه به پنج را نشان می‌داد، چشم دوختم. پس از چند لحظه صدای ماشینی که آهسته به من نزدیک می‌شد، مرا وادار کرد سرم را بالا بیاورم. بنز سیاه‌رنگی که از تمیزی زیر نور چراغ‌های پیاده‌رو برق می‌زد، جلویم متوقف شد. در راننده باز شد و آقای ناصری با ظاهر مثل همیشه مرتبش پیاده شد.

-سلام خانوم. بفرمایید داخل بشینید.

در سمت راست عقب را باز کرد و منتظر ماند من بنشینم. سلامی به او کردم و نشستم.

-سلام.

با صدای بابا سرم به سمتش چرخید. سمت چپ صندلی عقب نشسته بود و با چشمان روشنش که در تاریکی شب مثل ستاره می درخشیدند، به من نگاه می کرد. نگاهش رنگ و بوی خشونت و عصبانیت نداشت و همین از استرسی که مثل نهالی جوان در جانم ریشه کرده و منتظر یک عمل یا عکس العمل منفی از بابا بود، تا درختی پرشاخ و برگ شود و مرا از پای در بیاورد، به شدت کاهید. نفسی از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-سلام بابا. خسته نباشی.

گوشه‌ی راست لبش را به بالا کش داد و گفت:

-ممنون!

پس از مکثی کوتاه پرسید:

-دوست داری کجا بریم؟ پارک یا کافی شاپ؟

لبخندی کج درست مثل لبخند خودش زدم و گفتم:

-با این که هوا سرده، دلم می خواد بریم پارک یه خرده راه بریم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-خوبه.

بعد رو به آقای ناصری گفت:

-برید پارک ملت.

آقای ناصری "چشم"ی گفت و ماشین را به راه انداخت. نگاهی پرشوق به بابا دوختم و باذوق
گفتم:

-پارک ملت!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-هنوزم که تا اسمش میاد ذوق می‌کنی! می‌خوای برو خونه اسکیت‌هاتم بیار که اونجا بازی کنی.

لبخندم تا حد امکان عمیق‌تر شد و گفتم:

-بدم نمیاد! من دلم خیلی تنگ شده واسه اون روزا.

دست گرم و پهن مردانه‌اش را روی دستم گذاشت و گفت:

-مگه میشه آدم دلتنگ اون روزا نشه؟! حیف که دلتنگی واسه خاطرات گذشته، اونا رو بر
نمی‌گردونه.

چشم از من گرفت و از پنجره‌اش به بیرون چشم دوخت. ناخودآگاه آهی کشیدم و گفتم:

-آره برنمی‌گردونه...

مکثی کردم و با لحنی امیدوارکننده افزودم:

-اما میشه از همین لحظاتی که الان داریم، استفاده کنیم و خاطرات قشنگ جدیدی درست
کنیم!

سرش را به سمتم چرخاند و نگاه مغمومش را به چشمانم دوخت. نمی‌دانم چرا نگاهش، قلبم را
به طرز وحشتناکی شکست. من اصلاً توان تحمل این نگاهش را نداشتم! من همیشه نگاه بابا را
پرغرور و ابهت دیدم و تاب و توان دیدن غم و ناراحتی در آن دریای تکبر و جذبه نداشتم. بغضی
در گلویم جان گرفت و من برای مهار کردنش، آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدایی آهسته
گفتم:

-چرا این جور ی نگام می‌کنی بابا؟! چیزی شده!؟

لبخندی تلخ به طعم غمی که در نگاهش موج می‌زد، بر لبش شکل گرفت و با لحنی که رنگ و بوی دلتنگی توام با حسرت و دلخوری داشت، گفت:

-بذار وقتی رسیدیم ازش حرف بزنیم.

زیر چشمی نگاهی به آینه‌ی جلوی ماشین انداخت که به من بفهماند، جلوی آقای ناصری نمی‌خواهد حرف بزنیم. "باشه" ای گفتم و سرم را پایین انداختم.

-اگر بهار و تابستون هم بیای ایران، می‌تونی اسکیتات رو هم با خودت بیاری پارک ولی الان سرما می‌خوری.

سرم بالا آمد و متعجب نگاهش کردم. طرف راست لبش را به بالا کش داد و با نگاهش به من اشاره کرد در عوض کردن بحث همراهی اش کنم.

-از این به بعد بیشتر میام. قول میدم.

-ببینیم و تعریف کنیم.

سرش را به سمت پنجره چرخاند و با اخم به خیابان چشم دوخت. معلوم بود دلش می‌خواست در خلوتش غرق شده و به فکر فرو برود، برای همین من هم حرفی نزدم و سرم را به شیشه‌ی کنارم چسباندم. سرمای شیشه تا عمق شقیقه‌هایم نفوذ می‌کرد ولی من با وجود خواب فراوانی که از قبل داشتم، خواب آلوده و منگ شدم و پس از چند دقیقه به خوابی شیرین فرو رفتم. با حس گرمای دستی که چند تار موی روی شقیقه‌ام را که از زیر شالم بیرون آمده بود، نوازش می‌کرد از خواب بیدار شدم. تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی سردی که نفس‌هایم روی آن لایه‌ای بخار نشانده بود، گرفتم و صاف نشستم. سرم را به سمت بابا که با لبخند کجش به من چشم دوخته بود، چرخاندم. گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم و گفتم:

-ببخشید، نفهمیدم کی خوابم برد. خیلی وقته منتظرید بیدار بشم؟

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-خوبه که برعکس قدیم انقدر خوش خواب شدی! چند دقیقه بیشتر نیست که رسیدیم.

با نباوری پرسیدم:

-رسیدیم؟!-

خنده‌ای سر داد و گفت:

-بله!

سرش را به سمت صندلی راننده چرخاند و از داخل آینه‌ی جلوی ماشین، به آقای ناصری نگاه کرد. او هم که راننده‌ی بسیار مطیعی بود، سریع پیاده شد و ماشین را دور زد. در سمت مرا کامل باز کرد و منتظر ایستاد پیاده شوم. همین که از ماشین بیرون آمدم، سرمای بدی مثل گردباد دور بدنم پیچ خورد. لبه‌ی شالم را روی بینی‌ام گرفتم تا به جای هوای سرد و سوزناک زمستان، هوایی گرم به مشام بکشم. بابا پس از آن که پیاده شد گفت:

-یه کم راه بریم گرم‌تر میشه.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم. یک قدم به او نزدیک‌تر شدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. لبخندی از رضایت به رویم زد و سپس هم گام با هم به قدم زدن مشغول شدیم.

حدوداً نیم ساعتی می‌شد که بی‌حرف، مشغول پیاده‌روی در پارکی که مملو از صدای گفتگوی پیر و جوان بود، بودیم.

-بریم روی اون نیمکت بشینیم؟-

به نمیکنی که با نگاهش اشاره می‌کرد، نگاهی انداختم و گفتم:

-بریم.

بیش از چند لحظه از نشستنمان روی نیمکت نمی‌گذشت که بابا گفت:

-مطمئن می‌دونی که می‌خوام راجع به چی باهات حرف بزنم.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا باید بدونم؟!

اخمی کرد و گفت:

-فیلم بازی نکن!

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند و ناباورانه گفتم:

-فیلم! چه فیلمی؟!

پوفی کشید و دستش را در موهایش فرو برد. نفسی عمیق کشید و در حالی که با دلخوری در

چشمانم نگاه می کرد، گفت:

-بین آرزو نمی خوام خودتو بزنی به اون راه. این که من بابت قضیه‌ی ازدواجت عصبانی شدم رو

دیگه می دونی.

ترس و دلهره در تمام بدنم رخنه کرد و من سریع در جوابش گفتم:

-اما بابا چرا عصبانی بشی وقتی هنوز نمی دونی اون کیه؟!

-کی گفته من نمی دونم؟!

سرم را کمی کج و گنگ نگاهش کردم. با دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. نگاهش را در

چشمانم دقیق کرد و گفت:

-آرزو تو دختر منی! من همیشه عاشق تو بودم و هستم. مراقب تو بودن از مهم‌ترین اولویت‌های

زندگی من بوده و هست. فکر کردی من زمانی که از زبون آرمیتا شنیدم می خوام ازدواج کنی،

بیخیال نشستم تا روزی که تو بیای ایران بفهمم اون آدم کیه؟! تو واقعا فکر کردی من

نمی دونستم تو می خوام با ماکان ازدواج کنی؟! واقعا فکر کردی هیچ شناختی از ماکان نداشتم؟!

با کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش به معنای واقعی کلمه، بهت را هر لحظه بیشتر و بیشتر حس

می کردم. چشمانم از شدت تعجب گرد شده و نفس‌هایم از روی ناباوری تند شده بودند. مکثی

کوتاه کرد و افزود:

-من فهمیدم مردی که می‌خواهی باهش ازدواج کنی کیه و حتی این مدت چند بار از راه دور،
باهش تماس داشتم و در ارتباط بودیم ولی ازش خواستم به تو چیزی نگه و بین خودمون بمونه،
ولی انتخاب ماکان به عنوان شریک زندگیت دلیل عصبانیت و دلخوری من نیست!

-پس مشکل چیه بابا!؟

-مشکل اینه که تو اولین کسی نبودی که اونو به من معرفی کرد! مشکل اینه که تو از من که
پدرتم، اونقدر فاصله گرفتی که درباره‌ی مهم‌ترین تصمیم زندگیت با عمه‌ت و برادرت حرف زدی
ولی با من که پدرتم، هیچ حرفی رو در میون نداشتی!

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلویم گرفت و افزود:

-نمی‌خوام اشتباهتو توجیه کنی، فقط می‌خوام بهت بگم تو در مهم‌ترین بخش زندگیت، یادت
رفت که اعضای خانواده‌ت چقدر به تو نزدیکند و با حماقتت ازشون فاصله گرفتی، در حالی که
باید قبل از بقیه با اونا حرفتو می‌زدی! در ضمن...

مکت کوتاهی کرد و افزود:

-فکر می‌کردم واست بیشتر از رایان ارزش داشته باشم!

اخمی غلیظ کردم و پرخشم گفتم:

-این چه حرفیه بابا!؟ می‌دونی که خوشم نیامد ارزش عزیزترین‌هام رو با هم مقایسه کنم! من به
رایان گفتم چون رایان همیشه علاوه بر این که برادرمه، دوست صمیمی منم هست و البته که
می‌خواستم در مورد این مسئله رو در رو باهات صحبت کنم، نه پشت تلفن! پس لطفا خودت رو
با رایان مقایسه نکن! برای من جایگاه شما با جایگاه رایان فرق داره!

پوزخندی زد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

-آره معلومه که فرق داره!

معتراضانه گفتم:

-بابا! اگر فکر می‌کنی فقط من شما رو توی خونه نادیده گرفتم، باید بگم شما هم موقع بیماری قلبی مامان منو نادیده گرفتید و گفتنش به من رو به عمه واگذار کردید، در حالی که انتظار داشتم خودتون مستقیم به من بگید!

-اون فرق داشت!

-چه فرقی داشت!؟

پوفی کشید و پرحرص در موهایش دست فرو برد. زیر ل**ب غرید:

-تو اصلا درک نمی‌کنی!

با صدایی آهسته گفتم:

-شما هم منو درک نمی‌کنید.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و نگاه متحیرش را به چشمانم دوخت.

-من درکت نمی‌کنم یا تو پدرتو درک نمی‌کنی!؟ تو واقعا متوجه نمیشی که هر جوانی وقتی

می‌خواد با کسی ازدواج کنه، قبل از هر کس دیگه‌ای با مادر و پدرش راجح به این موضوع

صحبت می‌کنه!؟

هر چند حسی در درونم مرا به ادامه‌ی بحث با او تشویق می‌کرد، برای آن‌که اوقاتمان را بیش از

این تلخ نکنم، سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خب ببخشید!

دستش را روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام گذاشت تا حرارت دستش تا عمق وجودم نفوذ کند. چشم بستم و

بوی خوب عطر تلخش را با دمی عمیق، به ریه‌هایم فرو بردم.

-آرزو به من نگاه کن!

چشم باز کردم و سرم را بالا آوردم. منتظر نگاهش کردم که گفت:

-تو برای من خیلی با ارزشی. همیشه سعی کردم بهترین‌ها رو برات فراهم کنم، تا تو هیچ کمبودی
توی زندگیت حس نکنی. همیشه سعی کردم اونقدری مورد اعتمادت باشم، که مسائل مهم
زندگیت رو با من در میون بذاری و هر مشکلی داشتی بدون هیچ ترسی از من کمک بخوای.
خودتم می‌دونی که هر تصمیم منطقی که گرفتی، حمایتت کردم و از این به بعد هم می‌کنم. من
همیشه تو رو دوستت داشتم و سعی کردم اینو بهت اثبات کنم ولی تو...

سکوت کرد. در نگاهش دلخوری موج می‌زد. حس می‌کردم دلیل رنگ نگاهش در ماشین، همین
حرف‌هایی بود که الان می‌زد. آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضی که در گلویم جان گرفته
بود، کوچکتر شود و راه تنفس دهانم را بازتر کنم. نفسی عمیق کشیدم تا بر غم و عذاب وجدانی
که شدید آزارم می‌داد، مسلط بشوم. بالاخره به هر جان‌کنندی بود گفتم:

-متاسفم بابا! من واقعا نمی‌خواستم ناراحتت کنم ولی نمی‌دونستم چطور باید بهت می‌گفتم.

لبخند کم‌جانی زد و با صدایی آهسته گفت:

-نمی‌خوام متاسف باشی! فقط ازت می‌خوام که دیگه تکرار نکنی. باشه؟

آب دهانم را قورت دادم و لبخندی زدم.

-باشه.

چشم از من گرفت و دستش را از روی گونه‌ام برداشت. همچنان که به دختر بچه‌ای کوچک که به
کمک دستان تنومند پدرش با اسکیت ایستاده بود، نگاه می‌کرد گفت:

-بریم یک قهوه بخوریم که گرم بشیم؟

بازویش را تنگ‌تر در دستم فشردم و گفتم:

-فکر محشریه! بریم.

سرش را به سمتم چرخاند و هم‌زمان نگاه پرمحبتی که نثارم می‌کرد، لبخندی دلچسب به رویم
زد.

به بخاری که از قهوه‌ام بلند می‌شد، با لذت چشم دوختم و گفتم:

-بابا اینجا خیلی جالبه!

با نگاهم اشاره‌ای به کل فضای کافی شاپ که با قطعات ریز کنده چوب روی دیوارهایش، زیر نور زرد ملایم لوسترها بسیار زیبا و دل‌انگیز بود، کردم. لبخندی کج به رویم پاشید و گفت:

-سلیقه‌ی منو دست کم گرفته بودی؟

خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-نه، ابد!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و فنجانش را برداشت تا سر بکشد. بابا همیشه همین‌طور بود. قهوه‌اش را داغ و تلخ سر می‌کشید و من هرگز نتوانستم بفهمم، چطور می‌تواند از نوشیدنش لذت ببرد. پس از آن که فنجان خالی‌اش را در نعلبکی روی میز گذاشت، گفت:

-خب آرزو از ماکان برام بگو.

برای حرف بی‌مقدمه‌ای که زد جا خوردم. با گنگی پرسیدم:

-چی بگم!؟

لبخندی را که بر لب‌ها داشت غلیظ‌تر کرد و گفت:

-دلیلت برای ازدواج با اون چیه؟

بی‌آن‌که ذره‌ای مکث کنم گفتم:

-عشق.

-عشق!؟

طوری سوالش را پرسید که من به درستی کلمه‌ای که گفتم شک کردم.

-خب آره! چون با تمام وجودم دوستش دارم، می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

-دوست داشتن با عشق خیلی فرق داره! بالاخره دوستش داری یا عاشقش؟

-چه فرقی دارن بابا؟! جفتشون یک چیزند!

-اشتباه نکن! عشق درجه‌ی خیلی بالایی از علاقه‌ست که آدم عاشق رو به قدری کور و کر می‌کنه، که تمام دنیاش همیشه معشوقه‌ش ولی دوست داشتن درجه‌ی متعادلی از علاقه‌ست، که نه آدم رو کور می‌کنه نه کر، جووری که همیشه تمام دنیا رو دید و صداهاشو شنید ولی چشم‌ها و گوش‌ها، محو کسی میشن که دوستش دارند.

-من بازم فرقتشونو نفهمیدم!

-خب تصور کن یک اتاق کاملاً تاریک باشه و یک باریکه‌ی نور، طوری توی اون اتاق بتابه که فقط یک نقطه‌ش رو روشن کنه و تو تنها چیزی که توی اون اتاق می‌بینی، یک نقطه‌ش باشه که با اون باریکه روشن شده. به این باریکه میگن عشق و اون یک نقطه معشوقه ولی اگر یک اتاق که توش هستی روشن باشه و همه چیز رو ببینی اما همون باریکه با نور بیشتری روی یک نقطه بتابه و تمرکز چشمای تو روی اون نقطه باشه، بهش میگن دوست داشتن.

مکثی کرد و چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. فکری که اخم بر ابروهایش آورد و لحن صدایش را از نوعی غم و دل‌تنگی عجیب لبریز کرد. بالاخره پس از پایان این لحظات گفت:

-می‌دونی آرزو عشق خیلی خطرناکه، چون تمام دنیای تو توی یک نقطه خلاصه میشه و اگر لحظه‌ای اون نقطه رو نداشته باشی یا از دستش بدی، تمام اتاق تاریک میشه و هیچ چیزی برای تو نیمونه. تو تمام دنیات رو با نبودش از دست میدی ولی دوست داشتن یک وابستگی محتاج‌کننده نیست. درسته بودن کسی که دوستش داری دنیات رو خیلی قشنگ‌تر می‌کنه، ولی نبودش تو رو نمی‌گشه.

ل**ب‌هایش را به هم دوخت و نگاهش را به میز دوخت. معلوم بود زدن این حرف‌ها آزارش داده و او را به فکر فرو برده است. نمی‌دانم چرا برای لحظه‌ای به یاد جنی وینسنت افتادم. هر چند با خودم عهد بستم که فکر کردن به او را متوقف کنم و حرف‌های مسخره و بی‌پایه و اساسش، گفتگوی مرموز عمه و عمو آریان و البته پیشنهاد پرتاکید عمو آریان برای صحبت با بابا را نادیده بگیرم، هر از چندی ذهنم از عهدی که با خود بسته است سرپیچی می‌کند. آخر یک نفر نیست بگویم من چرا باید ذره‌ای به حرف‌های جنی که پس از سی ساله شدنم سر از زندگی من در آورده است، آن هم از طریق ازدواج با پدر ماکان، اهمیت دهم. چند دقیقه‌ای می‌شد که بین ما سکوت برقرار شده بود و اخم بابا لحظه به لحظه، غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد. من که توان دیدن عصبانیتش و متعاقبش رفتار پرخشونت او را نداشتم، برای بحث عوض کردن گفتم:

-من دوستش دارم بابا.

نگاهش را از میز گرفت و تا چشمان من بالا کشاند. پس از چند لحظه لبخندی از رضایت بر ل**ب‌هایش نقش بست. حس می‌کردم از واژه‌ی عشق هراس دارد و هر بار که آن را بر زبان می‌آورد، نگاهش رنگ عجیبی به خود می‌گرفت. لبخندی به رویش زد و گفتم:

-خب با این تفاسیر حس خودت به مامان چیه؟ دوستش داری یا عاشقشی؟

-دوستش دارم!

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-من فکر می‌کردم عاشقشی!

دستی در موهایش فرو برد و گفت:

-من در کل زندگی فقط یک‌بار عاشق شدم که با از دست دادنش، مرگ واقعی رو تجربه کردم.

صدایش دو رگه شده و رنگ غم و دردی بزرگ را که بر قلبش خش انداخته بود، گرفت. مطمئن

بودم عشق واقعی زندگی‌اش، همان رزایی بود که هنوز هم گاهی در خلوت خود عکس‌هایش را

نگاه می‌کند و من هر از چندی می‌چ او را گرفته‌ام. همان رزایی که زمانی همسرش بود و مرا به دنیا

آورده بود ولی برای بزرگ کردنم، زنده نمانده بود. برای عوض کردن بحثی که سخت آزارش می داد، گفتم:

-خب بگذریم.

نگاهش را که از من گرفته و به میچ دستان در هم گره شده اش بر روی میز دوخته بود، باری دیگر تا چشمانم بالا آورد و گفت:

-آره، بهتره بگذریم.

صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-حالا دوست داری از چی حرف بزنیم؟

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-من دوست دارم تو از ماکان برام بگی.

-بابا تو که اونو می شناسی! چی می خوای ازش بهت بگم!؟

-می شناسم اما می خوام بدونم کدوم خصوصیاتش، باعث شده تو بهش علاقه مند بشی.

دستی به چانه ام کشیدم و گفتم:

-خب خیلی از خصوصیاتش.

نگاهش رنگ کنجکاوی گرفت و سریع پرسید:

-مثلا؟

لبخندی کج به رویش زدم و خاطراتم با ماکان را از اولین روزی که او را دیدم، تا همین امروز در ذهنم مرور کردم. پس از یک دقیقه فکر کردن گفتم:

-اولین چیزی که نظرمو خیلی جلب کرد، آرامشی بود که توی نگاهش داشت. من هیچوقت این آرامش رو از کس دیگه ای دریافت نکرده بودم. می دونم شاید به نظرت مسخره بیاد ولی همه چیز

واسه من از یک نگاه پر از آرامشی که همیشه دوست داشتم به دستش بیارم ولی نمی‌اوردم، شروع شد. بعد از اون مودب بودن و احترام گذاشتنش برام خیلی باارزش شد و بعد هم اجتماعی و خونگرم بودنش که دقیقا در نقطه‌ی مقابل من بود که حتی نمی‌دونستم چطور باید با یک غریبه احوالپرسی کرد، برام جذابش کرد. تمیز و منضبط بودنش، حین ساده بودن دنیاش و فضای زندگی‌اش برای من که همیشه جلوی چشمم و توی ذهنم تجمعات چشمگیر بدون انضباط خاصی بودن، باعث شد واسم با همه تفاوت داشته باشه و در نهایت این‌که...

مکثی کردم و با لبخندی پررنگ‌تر از قبل افزودم:

-این‌که خوب می‌دونه چطور باید یک تکیه‌گاه واقعی فقط برای من باشه تا بشه کنارش احساس امنیت کنم، اونو بهترین مرد واقعی برای منی که گاهی واقعا کم میارم و احساس ضعف می‌کنم، کرده.

لبخندی عریض به رویم زد و گفت:

-قهوه‌ت سرد شد.

با تعجب گفتم:

-اصلا گوش کردید چی گفتم!؟

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-البته که گوش دادم!

چشم‌هایش را محکم بست و باز کرد و به فنجان قهوه‌ام نگاهی انداخت که تا سرد نشده، از نوشیدنش لذت ببرم.

به محض آن که وارد اتاقم شدم و درش را بستم، در باز شد و مامان با قدم‌هایی تند وارد اتاقم شد. نگاهش رنگ نگرانی داشت و دستانش از شدت دلهره‌اش می‌لرزید.

-چی شده مامان!؟

تند و تند حرف زد:

-چیز بدی که بهت نگفته آرزو؟ بحثون که نشده؟ نگفته که نمی‌ذاره ازدواج کنی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان! تو شوهرتو نشناختی؟! اون خیلی منطقی‌تر از این حرفاست!

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفسی عمیق از روی آسودگی خیال کشید.

-خدا رو شکر که بخیر گذشت!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-دیگه نگران چیزی نباش مامان!

قبل از آن که جوابی به من بدهد با صدای آرش که از بیرون اتاقم می‌آمد، سرمان به سمت در چرخید.

-سلام بر اهالی منزل. ولیعهد بسیار گرسنه تشریف فرما شدند. غذایشان را آماده بفرمایید.

مامان دستی به پیشانی‌اش زد و گفت:

-جناب ولیعهد، اول لباساتو عوض کن بعد بیا پایین شام بخوریم.

در اتاقم که نیمه باز بود، کامل باز شد و قامت آرش در چهارچوبِ در ظاهر شد.

-می‌بینم خلوت کردید!

چشمکی به مامان زدم و گفتم:

-خانومانه‌ست!

معرضانه گفت:

-! اینجوریه؟ پس منم میرم با بابا مردونه حرف بزنم که ببینم امشب چیا بهت گفته.

چشمکی به رویم زد و رویش را برگرداند. با قدم‌هایی بلند از اتاقم فاصله گرفت و با لحنی تهدیدوار گفت:

-مامان میز شام ولیعهدو بچین.

خنده‌ای کوتاه سر دادم و به مامان گفتم:

-مامان برو پیش بابا که از وقتی رسیدیم نرفتی باهش حرف بزنی و اومدی پیش من.

-باشه عزیزم. تو هم تا بیست دقیقه‌ی دیگه بیا پایین که با هم شام بخوریم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-چشم.

پس از خروجش از اتاقم، سریع لباس عوض کردم و راهی اتاق آرش شدم. من بیش از آن اندازه که بتوان توصیف کرد، مشتاق شده بودم که بدانم آرش چرا قصد رفتن از ایران را ندارد! دو ضربه بر در اتاقش زدم و منتظر ماندم. زیاد طول نکشید که در را باز کرد و نگاه سوالی‌اش را به من دوخت.

-به‌به چه عجب افتخار دادید بیاید اتاق بنده!

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-خودتو لوس نکن پسر! من که زیاد میام اتاق.

در را کامل باز کرد تا وارد بشوم و گفت:

-بفرمایید داخل. شما بوی اگنس رو می‌دید؛ زشته جلوی در بمونید!

با شنیدن اسم اگنس اخمی به رویش کردم. با لحنی جدی گفتم:

-برای بار هزارم میگم اگنس واسم خیلی مهمه!

صندلی پشت میز کامپیوترش را جلو کشید و برعکس رویش نشست. در حالی که دستانش را روی پشتی صندلی تکیه می‌داد، گفت:

-منم برای بار دو هزارم میگم اگنس واسه منم خیلی مهمه.

چشمکی به رویم زد و با دستش اشاره کرد، روی تختش بنشینم. بی‌میل به سمت تختش که پتوی نایک سرمه‌ای رنگش به طرز نامرتبی روی آن بود، رفتم و پتویش را مرتب پهن کردم.

-اوهو! چه کارا می‌کنی آرزو! شوهر آتی این طوری کدبانو تربیت کرده!؟

روی تخت روبرویش نشستم و با همان اخمی که به ابروهایم شکل داده بود، گفتم:

-تربیتم نکرده، خودم ازش یاد گرفتم.

با دستم به پوسته‌های پلاستیکی ساندویچ که در اتاقش پخش و پلا شده بودند، اشاره کردم و گفتم:

-بد نیست تو هم یاد بگیری اتاقتو مرتب کنی!

لبخند پرشیطنتی به رویم پاشید و گفت:

-تا وقتی اگنس عزیز هست، نیازی نیست من این کارا رو انجام بدم.

پوفی کشیدم و پرحرص گفتم:

-انقدر اگنس، اگنس نکن! بچه نیست که بیاد با تو دوست بشه!

-مگه من بچه‌م!؟

-نیستی؟

-نه!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-اصلا بیخیالش. اومده بودم باهات راجع به یک مسئله‌ی مهم صحبت کنم، نه این که سر به سر هم بذاریم.

نگاهش رنگ کنجکاوی گرفت و در سکوت به من خیره ماند. سکوتش را که دیدم، گفتم:

-تو چرا نمی‌خوای از ایران بری آرش؟ مامان میگه تو مثل رایان نیستی که واسه کنکور درس بخونی و به آینده‌ی تحصیلت توی ایران امید زیادی نداره، پس چرا نمیری مثل آرشیدا توی نیویورک پیش رایان زندگی کنی و با خیال راحت درس بخونی؟ یا اصلا چرا نمیای لندن پیش من؟ چرا اصرار داری اینجا بمونی و آینده‌تو خراب کنی؟!

لبخند کجی به رویم زد و گفت:

-مامان اینا رو بهت گفته؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-آره، اما این جواب سوالی که من پرسیدم نیست!

لبخند بر لبش محو شد و با جدیت تمام گفت:

-چرا می‌خوای جوابشو بدونی؟

-چون می‌خوام بدونم چرا داری به آینده‌ت لطمه می‌زنی!

-لطمه نمی‌زنم! من دارم با برنامه درس می‌خونم و واسه هدفم تلاش می‌کنم!

-اما آرش مامان میگه که تو...

بی‌آن که اجازه دهد حرفم را تمام کنم، گفت:

-آره می‌دونم مامان منو با رایان مقایسه می‌کنه اما ما شبیه هم نیستیم. حتی رشته‌هامون و

علايقمون كاملا متفاوته!

-درسته اما تو می تونی خارج هم درس بخونی و یک مهندس بشی؛ اونم با استرس و نگرانی خیلی کمتر واسه خودت و بقیه!

-ببین آرزو من نه استرسی دارم و نه نگرانی خاصی. حرص خوردن مامانم کاملا طبیعیه چون نگران بودن توی ذاتشه، درست مثل تو... اما این نگرانی ها دلیل نمیشه من تصمیمی که گرفتم رو عوض کنم. من می خوام همین جا زندگی کنم و به هیچوجه تصمیمم رو عوض نمی کنم.

از روی صندلی بلند شد و با یک قدم بلند، دقیقا جلویم ایستاد. برای اولین بار در زندگی ام قطعیت و جدیت تمام را در حرف زدن و رفتار آرش می دیدم و این از عجیب ترین هایی بود، که در زندگی ام به چشم می دیدم! از روی تخت بلند شدم و با گنگی پرسیدم:

-آرش تو چت شده؟!

چشم از چشمانم گرفت و سرش را چرخاند. نگاهش را روی میز کامپیوترش متمرکز کرد و گفت:

-نمی خواستم این دلیل رو به کسی غیر از رایان بگم ولی مجبورم می کنی به تو بگم که دست از سرم برداری و مامان و بابا رو به جونم نندازی که بازم واسه رفتن به من گیر بدن.

دلشوره ی بدی گرفتم و آب دهانم را به سختی قورت دادم. معلوم نبود از چه حرف می زد که بین خودش و رایان یک راز مانده بود! سکوت مرا که دید، دوباره به حرف آمد:

-مامان و بابا چهار تا بچه دارن آرزو.

سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه می کرد، افزود:

-اونا هر چهارتای ما رو بزرگ کردن و الان خودشون دارن کم کم پیر میشن. می دونم حرفم به نظرت مسخره ست ولی شاید باورت نشه که الان من مجبورشون می کنم برای معاینه های ماهانه شون برن دکتر، وگرنه اصلا به خودشون رسیدگی نمی کنن و اگه من هر روز به ناهید خانم نگم داروهاشونو بهشون بده، اصلا یادشون نمیمونه و بیخیال میشن. به این که روی پا هستن و جلوی تو سرحالن نگاه نکن، هر کدوم مشکلات مخصوص دوره ی شصت سالگی شون رو دارن و باید کسی توی این خونه باشه که مراقبشون باشه.

آب دهانم را به سختی قورت دادم تا جلوی بغض شکل گرفته در گلویم را بگیرم. اصلاً باور نمی‌کردم آرش که پسری بیخیال و خوش‌گذران بود که با شوخی‌های پسرانه‌ی بی‌مزه‌ی خودش و دوستانش بی‌دغدغه می‌خندید، تا این حد به فکر مامان و بابا باشد و برایشان چنین از خود گذشتگی بزرگی کند که بقیه‌ی ما نکرديم! دستش را روی گونه‌ام کشید تا قطره‌ی اشکی، که نفهمیدم کی از چشمم فرو ریخت را پاک کند و گفت:

-نمی‌خواه دلت بسوزه یا احساس گناه کنی، چون من خودم این انتخاب رو کردم. من خودم تصمیم گرفتم اینجا بمونم تا هم اونا تنها نباشن و هم خودم...

مکثی کرد و با لحنی بامزه افزود:

-بیخ ریش مامان و بابا و دوستای خل مشنگم باشم که هیچ جای دنیا مثلشون پیدا نمیشه.

مشتی کم زور به بازویش زد و گفتم:

-الان مثلاً از دوستات تعریف کردی؟

-مودبانه‌ش بود تازه!

اخمی کردم و زیر ل**ب غریدم:

-آرش!

-ماکان پس کی می‌رسی؟!!

صدای ریز خنده‌هایش از پشت تلفن در گوشم پیچید.

با لحنی پرحرص‌تر از قبل گفتم:

-ماکان!

بالاخره خنده‌اش بند آمد و با لحنی آرامش‌بخش گفت:

-آخه مادمازل تو فکر می‌کنی من توی این چهار روز که ندیدمت دلتنگت نشدم؟ باور کن دل من خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی، برای تو و پرنسس کوچولومون تنگ شده!

با دلخوری گفتم:

-بله کاملاً واضح که دلت تنگ شده و این چهار روز که رسیدیم ایران، فقط با بابام ملاقات داشتی و دیدن من رو کلاً بیخیال شدی!

-آرزو جان این چه حرفیه که می‌زنی؟! من که نمی‌تونستم هر روز پیام ببینمت! جلوی پدر و مادرت معنی خوبی نداره، خودت می‌فهمی که چی میگم!

-خب این مدت نیومدی، امشب که خونهمون شام دعوتی چرا انقدر دیر میای؟!!

-دیر میام؟! ساعت هنوز شش عصره و من برای ساعت هفت و نیم دعوت شدم!

با حرص پوفی کشیدم و گفتم:

-حالا اگه یک ساعت زودتر بیای چیزی ازت کم میشه؟

-من که از خدامه، ولی می‌دونم که درست نیست.

-پس خدانگهدار.

-آرزو، ناراحت شدی؟

-نه، خداحافظ.

-فقط یه کم دندون روی جیگر بذار، بعدش می‌بینیم همو.

پرحرص گفتم:

-خداحافظ!

به محض آن که "خدانگهدار" آهسته‌ای گفت، تماس را قطع کردم. گوشی را روی تخت پرت کردم و با همان پیراهن مجلسی و جوراب شلواری ام روی تخت دراز کشیدم. با این که در این چهار روز، دلتنگی ام برای خانواده‌ام تا حد زیادی برطرف شده بود، دلتنگی شدیدتری برای ماکان سخت عذابم می‌داد. به قدری عذابم می‌داد که میل زیادی به غذا خوردن نداشتم و دیگر حتی نمی‌فهمیدم، و یار چه چیزی می‌کنم که آن قدر از آن بخورم که تا مرز خفگی پیش بروم. البته اهمیت هم نداشت، چرا که ماکان نزدیکم نبود که سریع برایم بخرد و ناز من و دخترک کوچکمان را بکشد.

-آرزو نمی‌ای عصرانه بخوریم دخترم؟

صدای مامان مرا از دنیای دو نفره‌ام با ماکان پس از ازدواجمان را که در ذهنم ساخته بودم، بیرون آورد. بی‌حوصله گفتم:

-نه مامان.

-چرا؟!

-میل ندارم.

سکوت کرد. می‌دانست که وقتی حال و حوصله نداشته باشم، نباید با من بگومگو کند.

-پس هر وقت خواستی بیا پایین. منتظرت هستیم.

جوابی ندادم. موبایلم را برداشتم و قفل صفحه‌اش را باز کردم. به عکسی که به تازگی، با ماکان در ژم گرفته بودیم چشم دوختم و زیر ل**ب گفتم:

-کاش هر چه زودتر ازدواج کنیم. تحمل این شرایط خیلی اعصاب خرد کنه.

موبایلم را در دستم فشردم و همچنان که به آن نگاه می‌کردم، ذره‌ذره پلک‌هایم سنگین شدند و پس از چند دقیقه خواب به سراغم آمد.

با حس گرمی دستی که لابلاهی موهایم حرکت می‌کرد، چند باری پلک زدم و به آهستگی چشم باز کردم. اولین تصویری که جلوی چشمانم نقش بست، دو تیلهی تیره‌رنگ که از همیشه سیاه‌تر به نظر می‌رسیدند و برق می‌زدند، بود که نگاه پرعشق و آرامش صاحبشان را نثارم می‌کردند.

-سلام مادمازل!

لبخندی کم‌جان به رویش زدم و آهسته گفتم:

-سلام بی‌معرفت!

اخمی کرد و بادلخوری گفت:

-حالا من شدم بی‌معرفت؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و تا شکمم پایین کشاند و گفت:

-می‌بینی مامانت چقدر بی‌رحمه پرنسس؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-بسه دیگه لوس نشو!

همچنان که نگاهش به دخترش بود گفت:

-تازه به موسیوی به این جنتلمنی میگه لوس!

مشتی کم‌جان به پهلویش زدم و گفتم:

-حقته!

نگاهش را به چشمانم کشاند و گفت:

-دقیقا چرا!؟!

-دقیقا چون هنوز ازدواج نکردیم و این افتضاح‌ترین سختیه که مجبور باشیم همش از هم دور باشیم!

لبخندی دلگرم‌کننده به رویم پاشید و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

-این سختی هم تموم میشه آرزو! فقط کمی صبر داشته باش. کمتر از یک ماه دیگه ازدواجمون کاملا رسمی میشه.

-انقدر از رضایت همه مطمئنی؟

-بابات که پدرزن خوبیه. مادرت هم که مادرزن مهربونیه. خواهر و برادرهات هم که خیلی عالیند. پرنسس هم که هوای باباشو داره. فقط خودت میمونی که زیاد اذیتم می‌کنی.

چشمکی به رویم زد و مظلومانه نگاهم کرد. لبخند کجی به رویش زدم و گفتم:

-روی من تاثیر نداره!

با صدای ضرباتی که به در خورد، رشته‌ی نگاهمان پاره شد و صدای آرش از پشت در اتاق آمد:

-فکر نکنید حواسم بهتون نیست! تا آبروریزی نکردین بیاین بیرون!

ماکان خنده‌ای کم صدا سر داد و لابلای خنده‌هایش گفت:

-عجب آدمیه این بشر.

پرحرص زیر ل**ب غریدم:

-خیلی پرروئه؛ خیلی!

-میاید بیرون یا نه؟

از روی تخت بلند شدم و با قدم‌هایی سریع به سمت در رفتم. به محض آن‌که در را باز کردم،

وارد اتاق شد و نگاهی مشکوک به ماکان و سپس به من انداخت و گفت:

-خب آرزو تا بقیه نفهمیدن تنها بودین برو پایین، که دیگه همیشه بهشون گفت هنوز دارم با
ماکان شطرنج بازی می‌کنم.

سرم به سمت ساعت روی دیوار چرخید و با ناباوری گفتم:

-ساعت هشت و نیم شبه!

سریع سرم به سمت ماکان چرخید و گفتم:

-چرا زودتر بیدارم نکردی!؟

آرش بین ما قرار گرفت و مانع دیدن ماکان شد و گفت:

-چون مشغول بازی بسیار چالش برانگیز با بنده بودند و جنابعالی در خواب هفت پادشاه به سر
می‌بردین!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-آخه چرا انقدر خوابیدم!؟

آرش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من چه بدونم. حالا برو پایین تا مامان برای بیدار کردن نیومده بالا.

سری به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-رفتم بابا، رفتم!

چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم. دستی به موهایم که قطعا ژولیده شده بودند، کشیدم و راهی
پذیرایی شدم. از این پنهان‌کاری‌ها خوشم نمی‌آمد، ولی راه دیگری نداشتم.

-کی بیدار شدی آرزو؟

به مامان که با لبخند به من نگاه می‌کرد، چشم دوختم و لبخندی کج به رویش زدم. نفسی
عمیق کشیدم و گفتم:

-بیشتر از پنج دقیقه نیست که بیدار شدم.

به من نزدیک‌تر شد و در حالی که دستش را نوازش‌وار روی موهایم حرکت می‌داد، گفت:

-خیلی خوشحالم کردی آرزو.

-بابت چی!؟

-بابت انتخاب خوبت! ماکان واقعا مرد خوبیه.

کمی پشت گردنم را با دستم خاراند و گفتم:

-ممنون از محبت و دید مثبتت.

-واقعیتو میگم!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-در هر صورت ممنون! خب...

کمی فکر کردم چه بگویم که به ذهنم رسید تا نمایش بازی کنم که از رسیدن ماکان بی‌خبر هستم.

-خب چی؟

-خواستم بگم ماکان بالاخره نیومد؟

سوالی نگاهش کردم که لبخندی به رویم زد و گفت:

-چرا اومده! بالاست. داره با آرش شطرنج بازی می‌کنه.

سعی کردم خودم را متعجب نشان دهم و گفتم:

-واقعا!؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره عزیزم! واقعا.

سرم را چرخاندم و نگاهم را به راهپله کشاندم. معلوم نبود چه شده است که ماکان و آرش پایین نمی آمدند.

-بابا کجاست؟

صدای بابا در جوابم در آمد.

-اینجام.

نگاهم را از راهپله گرفتم و به سمت منبع صدا حرکت دادم. با دیدن بابا که روی یکی از مبلها نشسته و مشغول خوردن فنجانی قهوه بود، با لحنی پرشیطنت گفتم:

-تا حالا مهمونی بدون من خوش گذشت؟

نگاهش را از فنجانش به من کشاند و نیمه‌ی راست لبش را به بالا کش داد و گفت:

-خیلی خوب بود. بیشترم می خوابیدی بیشتر خوش می گذشت.

اخمی کردم و گفتم:

-نو که اومد به بازار، کهنه میشه دل آزار. این جوریه؟

لبخند کجش را پررنگ تر کرد و گفت:

-آره همین جوریه.

پوفی کشیدم و به سمت مبلها رفتم. روی یکی از مبلها که در نزدیکی بابا بود، نشستم و به زمین چشم دوختم. بیش از چند دقیقه از انتظارم برای ماکان که در سکوت سپری شد، نمی گذشت که بالاخره هر دویشان پایین آمدند و سلامی سر دادند. من هم که قرار بود نمایش بازی کنم که تازه آن دو را می بینم، سلامی کردم و دستی با آن دو دادم که نمایشم را کامل و خوب اجرا کرده باشم. آرش که طبق معمول بسیار گرسنه بود، نگذاشت وقتان تلف شود و خیلی زود

حرف شام را پیش کشید و همگی ما را بر سر میز شام نشانند. مشغول تکه تکه کردن ماهی سرخ شده‌ی سفت داخل بشقابم بودم که بابا ناگهان گفت:

-خب شما تاریخ خاصی رو برای ازدواجتون مد نظر دارید؟

همچنان که به بابا نگاه می‌کردم، آب دهانم را محکم قورت دادم. نگاهم را به ماکان که روبروی من و کنار آرش نشسته بود، کشاندم و منتظر ماندم دهان باز کند. از واکنشی که ممکن بود بابا به زود بودن تاریخ ازدواجمان نشان دهد، به شدت می‌ترسیدم ولی همان تاریخ هم با توجه به وضع من دیر هم بود و جای عقب انداختن نداشت. برعکس من که از استرس معده‌ام در حال بهم ریختن بود، ماکان با طمانینه و آرامش، اطراف دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-بله.

بابا با کنجکاو‌ی پرسید:

-چه تاریخی؟

-بیستم ژانویه.

بالا رفتن ابروهای بابا از تعجب استرسم را چند برابر بیشتر کرد. عجیب‌ترین چیز برای من، آرامش ماکان بود که با دیدن بُهت بابا اصلا کم نشد.

-چرا انقدر زود؟! این همه عجله واسه چیه؟!

آرش با صدایی بسیار آهسته، طوری که بابا نشنود گفت:

-دسته گل به آب دادن دیگه، متوجه نمی‌شید؟

ماکان در پاسخ به آرش، به زدن یک لبخند و یک نگاه معنی‌دار به من بسنده کرد و سپس رو به بابا کرد و گفت:

-خب ما که حدودا یک ساله همدیگه رو می‌شناسیم و با هم در ارتباطیم. فقط رضایت خانواده‌ها مونده بود که...

بابا پیش از آن که ماکان حرفش را تمام کند، گفت:

-اونم جلب کردید و بی مقدمه یک راست میرید سر اصل مطلب!

لحن شوخی و شیطنت که در عمق صدایش بود، باعث شد نفسی عمیق از آسودگی خیال بکشم. آرش خنده‌ای کم صدا سر داد و ماکان لبخندش را پررنگ تر کرد. بابا لبخند کجی به ماکان زد و با نگاه معنی‌دارش به او فهماند عجله‌اش بیشتر از آن، که معقول باشد، مضحک است. مامان که تا حالا ساکت بود، تذکروار به بابا گفت:

-آرمان! این چه حرفیه؟!

بابا لبخندش را عمیق تر کرد و در حالی که نگاهش را به مامان می‌کشاند، گفت:

-آخه به نظر تو بهتر نیست اول یک مدت نامزد باشند، بعد عقد و بعد عروسی؟ فکر نمی‌کنی خیلی غیر منتظره‌ست که یکهو ازدواج کنن؟!

دستی بر پیشانی‌ام کوبیدم و غرولندکنان گفتم:

-وای نه! اصلا حوصله‌ی این لوس‌بازی‌ها رو ندارم! این همه وقت منتظر نمودیم که فقط نامزد کنیم یا با یک عقد خشک و خالی معطل بشیم.

چند لحظه‌ای همگی با چشمانی گرد از تعجب و دهان‌هایی باز مانده از ناباوری، به من چشم دوخته بودند و سپس صدای خنده‌هایشان بلند شد. جالب بود که حتی ماکان هم به قدری خندید که صورتش سرخ شد. البته ناگفته نماند که حق داشتند بخندند، وقتی من که دختری تا این حد خجالتی با روحیه‌ای محافظه‌کار در مواقع صحبت کردن در جمع‌ها بودم، چنین حرفی را تا این حد زدم.

روسی مجلسی‌ام را گره‌ای شل زدم و کیفم را از روی تختم برداشتم. پس از مهمانی دو شب پیش که ماکان برای اولین بار به خانه‌ی ما آمد و در کنارمان شام صرف کرد، قرار بر این شد که

امشب من به دعوت دایی و زن دایی‌اش، برای صرف شام به خانه‌ی آن‌ها که تمام این مدت ماکان در آنجا اقامت داشت، بروم. پله‌ها را آهسته پایین آمدم. نگاهم به ماکان که روی یکی از مبل‌های نشیمن نزدیک بابا و مامان نشسته بود، افتاد. سرعت قدم‌هایم را تند کردم که او هم چشمش به من افتاد و لبخندی به رویم زد. در جوابش لبخندی زدم و سلام کردم. بابا و مامان که روی مبل‌های دو نفره در کنار هم نشسته بودند، با شنیدن صدایم بلند شدند. خداحافظی مختصری با آن‌ها کردم و با ماکان از خانه خارج شدم. به محض بسته شدن درب اصلی، نفسی از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-آخیش!

ماکان متعجب گفت:

-چرا میگی آخیش!؟

بدون آن‌که جوابی به سوالش بدهم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و ل**ب‌های تشنه‌یمان را از آن لذت گرم و شیرین سیراب کردم. از همراهی طولانی‌اش معلوم بود او از من هم تشنه‌تر است و این دوری هر چند در مدتی کم، ولی به شدتی بسیار زیاد عذاب‌آور، ما را از این شیرینی و گرمی محروم کرد.

پس از اتمام لحظات دلچسبی که هر دویمان را از تشنگی سیراب کرد، از هم فاصله گرفتیم و همچنان که نفس‌نفس می‌زدیم، ماکان گفت:

-دیگه بریم که دیر شد!

پوفی کشیدم و گفتم:

-بریم!

بوسه‌ای کوتاه بر گونه‌ام کاشت و گفت:

-عصبانی نباش مادمازل! این دوری هم تموم میشه! دیدی که بابات رو چجوری راضی کردم.

-هنوز که کاملاً راضی نشده با اون تاریخ.

-دست کم گرفتی! منم مثل بابات یک مردم و خوب می‌دونم چطور بابات راضی میشه. رضایتشم به دست آوردم، فقط جلوی تو نمی‌خواد نشون بده.

-چرا نخواد نشون بده!؟

لبخندی زد و گفت:

-چون باورش نمیشه به این زودی دخترش ازدواج می‌کنه. بهش حق بده دیگه.

چشمکی به رویم زد و دستم را در دست گرم و پرحرارتش فشرد. نگاهم را به چشمانش گره زدم و هر دو سمت لبم را به بالا کش دادم.

-زود که نیست، اما شاید باورش نشه به این زودی باید منو به مرد دیگه‌ای بسپاره.

-اونم چه مردی! یک موسیوی جنتلمن کامل.

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-خودشیفته!

ماکان زنگ در را فشرد و کمی بعد در فلزی بزرگ سیاه‌رنگ جلویمان، بدون هیچ صدایی باز شد. دستی به مانتویم کشیدم تا جای هیچ‌گونه چروک احتمالی نماند. ماکان دستش را جلویم آورد و من دستم را دور آرنجش حلقه کردم. نفسی عمیق کشیدم و همگام با او وارد خانه‌ی دایی‌اش شدم. حیاط خیلی بزرگی نداشتند اما با باغچه‌ی کوچکی که کاج‌های کوتاه میان چمن‌هایش رشد کرده بودند، منظره‌ی خیلی زیبایی به رخ می‌کشید. همین که از باغچه گذر کردیم، در عمارت باز شد و یک خانم خنده‌رو و خوش‌چهره‌ی مسن جلویمان ظاهر شد.

-خیلی خوش اومدین!

با دیدن من عینک گردش را روی بینی اش جابجا کرد و نگاهش را روی من دقیق کرد. پس از چند لحظه لبخندش را پررنگ تر کرد و با شوق گفت:

-اوه خدای من! ماکان تو سلیقه‌ی بی نظیری داری پسر!

دو قدم جلوتر آمد و رو به من گفت:

-از دیدنت خوشبختم عزیزم!

لبخندی به رویش زد و گفتم:

-منم همینطور.

دستانش را باز کرد و مرا به آغوش گرم و پرمهرش کشید. خوبی تپل بودنش این بود که مثل یک پتوی گرم در اوایل زمستان سرد، مرا در آغوشش می پوشاند. ماکان با لحنی پرغرور گفت:

-دیدین چقدر باسلیقه‌ام دیگه؟

صدای مردانه‌ای از فاصله‌ای دورتر در جوابش در آمد:

-البته که هستی؛ از قدیم هم گفتن که حلال زاده به داییش میره.

زن دایی اش آغوشش را باز کرد و نگاهی پرعشق به مردی مسن که پشت سرش در خانه ایستاده بود و از چهره اش، که شباهت بی نظیری به چهره‌ی مادر ماکان داشت معلوم بود دایی اش است، انداخت. دایی هم پاسخ این نگاه زنش را با نگاهی پرعشق تر داد و پس از چند لحظه، نگاهش را به سمت من کشاند. لبخند گرمی به رویم زد و گفت:

-سلام بانوی جدید خانواده مون!

لبخندم را تا حد امکان عمیق تر کردم و چند قدم بلند طی کردم و گفتم:

-سلام! خیلی ممنونم بابت...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

-توی این خونه تعارف و رودروایی ممنوعه! واقعیت رو گفتم، تشکر نداره!

نگاهی مطیعانه به صورت گردش که با هیکل تپل مثل همسرش هماهنگی داشت، انداختم و گفتم:

-چشم!

با قرار گرفتن دیس برنج و ظرف فسنجان، لبخند بر لبم جان گرفت. از بویش معلوم بود که خیلی خوب پخته شده و من، دو روزی بود که شدید هوس یک غذای گرم ایرانی کرده بودم و برای من چه چیزی می‌توانست بهتر از فسنجان باشد؟ بشقابم را که دایی ماکان از برنج پر کرده بود، از او گرفتم و مشغول شدم. به قدری تند می‌خوردم که نفهمیدم چطور محتویات بشقابم تمام شد. ماکان در حالی که ریز می‌خندید، کنار گوشم گفت:

-سیر شدین؟

می‌دانستم فعلش را برای من و پرنسس کوچکمان جمع بسته بود ولی قبل از آنکه جوابی بدهم، زن دایی اش گفت:

-بشقابتو بده بازم برات بریزم.

لبخندی به رویش زدم و بشقاب را به دستش دادم. به قدری گرسنه‌ی این غذا با این دستپخت بی‌نظیر بودم، که حد و اندازه نداشت. با میل و اشتهای فراوانم مشغول خوردن دومین بشقابم شدم که دایی و زن دایی اش همزمان با هم گفتند:

-نوش جان.

حقیقتاً زوج مهربان و خوش‌قلبی بودند و این‌که طبق گفته‌ی ماکان، تنها فرزندشان را در تصادفی از دست داده و تنها مانده بودند، واقعا ناگوار و دردناک است.

جلوی پنجره‌ی اتاقم ایستاده و به صدای کوبیده شدن پر قدرت قطرات درشت باران بر شیشه، گوش سپرده بودم. جای خوشحالی داشت که یک هفته‌ای که ایران بودیم به خیر و خوشی سپری شد و سه روز دیگر به لندن می‌رویم و برای پرو نهایی لباس‌هایمان و باقی تدارکات عروسی، آماده می‌شویم. با وجود تمام این اتفاق‌های خوب، من دلم شور می‌زد. فکر و خیال حرف‌های جنی و مکالمه‌ی عمو آریان و عمه آرمیتا از سرم بیرون نمی‌رفت اما حسی در درونم می‌گفت اگر از بابا سوالی در این‌باره بپرسم، اتفاق خوشایندی نخواهد افتاد و من در بدترین دو راهی زندگی‌ام قرار گرفته بودم.

ماکان هم که رضایت پدر مرا به پدرش اعلام کرده بود، هیچگونه حرفی که نشان از رضایت پدرش باشد را از او نشنیده بود و همین خودش برای بیشتر شدن نگرانی من کافی بود. با صدای زنگ موبایلم رشته‌ی افکارم پاره شد و به سمت میز توالت‌م رفتم. گوشی‌ام را برداشتم و متعجب به شماره‌ای که ارقام اول آن، کد انگلیس بود چشم دوختم. جالب اینجا بود که من شماره را از قبل نداشتم ولی آن شخص، شماره‌ی سیم کارت ایرانی مرا هم داشت!

سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم و پاسخش را دادم.

-الو؟

-سلام آرزو!

با شنیدن صدای جنی نزدیک بود از تعجب همانجا سکته کنم. آخر این بشر چطور تا این حد از تمام اطلاعات من خبر داشت؟!

-الو آرزو! صدامو می‌شنوی؟

آب دهانم را به زور قورت دادم و پس از کشیدن نفسی عمیق، گفتم:

-سلام جنی وینسنت! با من چی کار داری؟

-چرا این طوری با من حرف می‌زنی؟ چیزی شده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-حوصله‌ی گوش دادن به مزخرفات رو ندارم. فقط بگو با من چی کار داری.

-مزخرفات؟! تو فکر کردی حرفای من مزخرفاتند؟! چرا از پدرت چیزی نپرسیدی؟

-از کجا می‌دونی که نپرسیدم؟

-چون اگر پرسیده بودی به حرفای من نمی‌گفتی مزخرفات!

نفسی پرحرص کشیدم و گفتم:

-جنی من به هیچ‌وجه حرفای بی‌پایه و اساس تو رو باور نمی‌کنم! اصلاً درک نمی‌کنم چرا سعی

می‌کنی به من اثبات کنی تو مادر منی!

-آرزو آروم باش و خوب به حرفام گوش کن.

مکثی کرد و افزود:

-اگر واقعا می‌خواهی واقعیت به خودت اثبات بشه و به من اثبات کنی دروغ می‌گم، باید از بابات

بپرسی. اگر اون حرفای منور رد کرد، منم دیگه در این مورد حرفی نمی‌زنم ولی تو باید اول با بابات

حرف بزنی و بعد منو قضاوت کنی!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و بی‌حوصله گفتم:

-جنی تمومش کن!

-باشه تمومش می‌کنم اما به این شرط که تو بری و با پدرت صحبت کنی. بهش بگی من کی

هستم و چطور با من آشنا شدی و این حرفا رو بهت زدم. اگر بهش گفتمی و اون حرفای منور رد

کرد، منم قبول می‌کنم.

-چه تضمینی واسه حرفت داری؟

-هر چیزی که تو بخوای.

بدون آن که لحظه‌ای فکر کنم، گفتم:

-اگر از بابام پرسیدم و حرفای تو رو رد کرد، از بابای ماکان طلاق بگیر.

سکوت کرد. سکوتش نشانه‌ی خوبی بود و من احساس قدرت می‌کردم که او به باختن در بازی خودش هم فکر می‌کرد. پس از یک دقیقه مکث با قطعیت گفتم:

-قبوله.

لبخند بر لبم جاری شد و گفتم:

-فعلا خدانگهدار جنی وینسنت. الان میرم با پدرم صحبت می‌کنم که به تو اثبات کنم، با من نمی‌تونی بازی کنی.

با لحنی رضایتمند گفتم:

-پس منتظرتم.

تماس را قطع کردم و گوشی را در دستم فشردم. نمی‌دانم چرا برای حرفی که قرار بود با بابا بزنم، دلشوره‌ی عجیبی گرفته بودم. برای آن که دلشوره‌ام حال تهوعم را زیاد تحریک نکند، آب دهانم را تند و تند قورت می‌دادم. گوشی‌ام را روی میز گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-برو باهاش حرف بزن تا تمام این شک‌ها از بین برن و خیالت راحت بشه. تازه از شر چرندیاتی که جنی می‌گه خلاص بشی.

پوفی کشیدم و با قدم‌هایی بلند به سمت در اتاقم رفتم. دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و مکث کوتاهی کردم. پس از چند لحظه با تردید در را باز کردم و با قدم‌هایی سست راهی نشیمن شدم. نمی‌دانم چرا تا این حد از حرف زدن با بابا راجع به این موضوع می‌ترسیدم! بابا طبق معمول روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و مشغول خواندن کتابی که در دست داشت، بود. نمایشی صدایم را صاف کردم تا اعلام حضور کنم. بی‌آن که چشم از کتابش بگیرد گفتم:

-بله؟

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بر استرسم مسلط بشوم و گفتم:

-باید باهاتون حرف بزنم.

جدیت صدایم وادارش کرد کتابش را بسته و روی میز جلویش بگذارد. عینک مستطیل شکلش را از روی بینی اش برداشت و در حالی که کنجکاوانه به من نگاه می کرد، گفت:

-بسیار خب! بشین.

به مبل کنارش اشاره کرد و من با قدمهایی سست تر از قبل، به سمت مبل رفتم. حس عجیبی داشتم که ترکیبی از قاطعیت و تردید بود و اصلا نمی توانستم آن را کنترل کنم. به محض آن که روی مبل نشستم گفتم:

-آرزو به من نگاه کن.

نگاهم را از زمین گرفتم و به چشمان منتظر او کشاندم.

-چیزی شده؟

آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-نه! چی باید بشه!؟

-یه چیزی که تو رو خیلی ترسونده!

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتان دستانم شدم. منِ من کنان گفتم:

-خب راستش...

پوفی کشیدم و گفتم:

-من یه چیزایی شنیدم. چیزایی که اصلا با عقل و منطق جور درنمیان اما منو به تردید انداختن.

سرم را بالا آوردم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم. رنگ کنجکاوی در نگاهش خیلی بیشتر شده بود و همین مرا به گفتن باقی حرف هایم وسوسه می کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-برای این که از این شک در پیام، تصمیم گرفتم از خودت سوال بپرسم، فقط قبلش بهم قول بده جواب منو کاملا صادقانه بدی. منم قول میدم جواب تو رو بی چون و چرا باور کنم. قبوله؟

بابا که در کنار کنجکاوی، نگرانی هم در نگاهش پیدا شده بود، سریع گفت:

-باشه، بپرس!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-مادر واقعی من کیه؟

در جا خشک شد. رنگ بُهت و ترس در چشمانش ظاهر شد. قرمزتر شدن مویرگ‌های چشمانش هم نشان از خشمی که لحظه به لحظه، بیشتر و بیشتر در وجودش رسوخ می‌یافت بود. از واکنشش به شدت ترسیدم. دستانم به لرزه افتادند و با صدایی که کنترل خوبی روی لرزش آن نداشتم، گفتم:

-بابا کی منو به دنیا آورده؟ فقط راستشو بگو! رزا یا...

مکشی کردم و با ترسی بیش از پیش گفتم:

-جنی وینسنت؟

چشمانش از شدت تعجب گرد شد؛ به قدری گرد که کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. آب دهانم را محکم قورت دادم تا جلوی بغضم را بگیرم. بالاخره دلم را به دریا زده بودم و سوالی که مرا سخت آزار می‌داد، از او پرسیده بودم ولی واکنشش وحشتناک دور از انتظار من بود. حس کردم دور چشمانش در حال تیره شدن است و رنگ صورتش به سرخی می‌گراید. با ترس و وحشت گفتم:

-بابا حالت خوبه؟! چرا حرف نمی‌زنی؟! خب بگو که اون دروغ می‌گه و خودتو خلاص کن!

سرش را پایین برد و با دستانش سرش را محکم گرفت و فشرد. با قدم‌های تند به او نزدیک شدم و با وحشت، به صورتش که آن را اسیر کرده و رنگش به کبودی می‌زد، نگاه کردم. بی آن‌که لحظه‌ای تعلل کنم، با جیغ مخوفی مامان را صدا زدم. بیش از چند لحظه طول نکشید که دستپاچه خودش را به نشیمن رساند و با دیدن بابا، سریع به سمتش دوید و با لکنت گفت:

-آ... آر... آر... مان!

با صدای بلندی گفتم:

-مامان یه کاری بکن! حالش بده! نمی‌بینی!؟

مامان که انگار با حرفم تازه از شوک بیرون آمد، با صدای بلندی گفت:

-ناهدید داروهای آرمانو بیار!

با بُهت گفتم:

-دارو؟! چه دارویی؟! بابا مگه بیماری خاصی داره؟!؟

بی توجه به حرف من درحالی که سر بابا را به آغوش می‌کشید، با صدایی لرزان گفت:

-آروم باش عزیزم. الان ناهید می‌رسه.

سرش را به سمتم چرخاند و با مردمکی که در چشمانش می‌لغزید، گفت:

-فشارخونش بالاست.

سریع او را کنار زدم و انگشتانم را زیر لاله‌ی گوشش گذاشتم و تا ترقوه‌اش کشاندم. تا یک دقیقه‌ی بعد که ناهید رسید، این ماساژ را ادامه دادم. از کمتر شدن کبودی صورتش، معلوم بود حالش کمی بهتر شد ولی همچنان چشمانش را از شدت درد بسته بود.

-آوردم خانوم.

نگاهی به داروهایش انداختم و یکی از کپسول‌ها را که سریع‌تر از بقیه اثر می‌کرد، برداشتم و با لیوانی آب به زور به خوردش دادم.

یک ساعتی از آن سوال نفرت‌انگیزی که از بابا پرسیدم و حالش را بد کردم، می‌گذشت. پشت در اتاقشان که بابا مشغول استراحت در آن بود، ایستاده بودم و با اخمی غلیظ، طلبکارانه به مامان که مظلومانه جلویم ایستاده بود، نگاه می‌کردم. با صدایی پرخشم گفتم:

-چرا به من نگفتی بابا فشار خون داره؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-آرمان نمی‌خواست کسی اینو بدونه.

با لحنی خشمگین‌تر از قبل گفتم:

-من دخترشم! دخترشم، می‌فهمی؟ می‌فهمی یعنی چی؟

سرش را بالا آورد و خواست حرفی بزند، که دستم را به علامت سکوت جلویش بالا بردم و گفتم:

-هیچی نگو! من نزدیک بود بابامو از دست بدم!

بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. خشم به یک‌باره از صدایم رفت و به جایش، صدایم از غم و

ترس با بغض گلویم عاجزانه لرزید.

-نزدیک بود از دستش بدم!

لرزش صدایم بیشتر شد و بلندتر گفتم:

-نزدیک بود از دستش بدم! می‌فهمی یعنی چی؟!

زانوهایم شروع به لرزش کردند و داد زدم:

-اون بابای منه! همه‌ی زندگی منه! من بدون دوست داشتن‌ها و حمایت‌های اون هیچی نیستم!
من بدون اون حتی نمی‌تونم نفس بکشم! من هیچکسو ندارم که بتونه جایگزینش باشه! اون
وقت تو مسئله‌ی به این مهمی رو به من نگفتی!

زانوهایم خم شدند و بر زمین نشستم. سریع به سمتم آمد و مرا به آغوش گرمش کشید. بوی
عطر شیرینش مثل همیشه آرامش‌بخش بود ولی من سخت نگران شده بودم؛ به قدری نگران که
با بوی عطرش و آغوش گرمش آرام نمی‌شدم.

-ببخشید آرزو! ببخشید عزیزم! آرمان هیچوقت این‌طوری نشده بود! دکترش فقط گفته بود
داروها رو به موقع مصرف کنه و استرس کمتر داشته باشه ولی ما هیچوقت ندیدیم حالش انقدر
بد بشه!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید و گفتم:
-تقصیر منه.

-نه، عزیزم! این‌طور نیست!

پس از آن اشکم باقی اشک‌هایم سرازیر شدند و من شروع به هق‌هق کردم. در میان هق‌هق
گریه‌ام می‌نالیدم:

-تقصیر منه... تقصیر من.

مرا بیشتر در آغوشش فشرد و کتفم را با دستانش ماساژ داد. ناگهان حس کردم زیر دلم بدجور
تیر کشید و از دردی که پس از آن در دلم پیچید، "آخ"ی گفتم. مامان از من فاصله گرفت و نگران
گفت:

-چی شده عزیزم؟

نمی‌دانم چرا ناگهان حال تهوع زیادی با شدت فراوانی به من هجوم آورد و باعث شد بدون
لحظه‌ای معطلی، بلند شوم و به سرویس بهداشتی حمله کنم. شانس آوردم که به موقع به
سرویس رسیدم و رسیدن آن مایع ترش سوزاننده‌ی چنندش آور به گلویم، با بستن در سرویس

همزمان شد. نمی دانم چند دقیقه‌ای می شد که بی جان عق می زدم و تتمه‌ی محتویات معده‌ام را بالا می آوردم، تا خوب خالی شود و دست از سر من بردارد.

-آرزو دخترم قفل این درو باز کن! آخه تو چت شد یهو!-

مامان تمام این مدت پشت در ایستاده بود و التماس می کرد، در را باز کنم. پس از چند بار استفراغ دیگر، حالم کمی بهتر شد و بلند شدم. با آن که پاهایم بدجور می لرزیدند، خودم را ایستاده نگه داشتم و آبی سرد به تمام صورتم پاشیدم. بی آن که صورتم را خشک کنم، قصد بیرون رفتن از سرویس را کردم که پیش از آن، دستم را روی شکم کشیدم و آهسته گفتم:
-خواهش می کنم دیگه اذیت نکن.

در را باز کردم و در چشمان نگرانش نگاه کردم. دستانش را روی بازوهایم گذاشت و گفت:

-خوبی دخترم؟! چرا انقدر عصبی شدی؟! تا حالا انقدر عصبی نشدی که به معده‌ت فشار بیاد!
با صدایی خشدار و گرفته گفتم:

-می خوام بخوابم.

بی راه هم نمی گفتم چرا که از شدت خستگی رو به موت بودم.

-باشه عزیزم. بذار کمکت کنم بری توی اتاق.

زیر بازویم را گرفت و کمک کرد با همان قدم‌های سست و بی جانم به اتاقم برسم و روی تختم رها بشوم.

-نمی خوای بگم چیزی برات بیارن؟

-نه، فقط می خوام بخوابم.

-باشه عزیزم. استراحت کن.

دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشید و بلند شد که به سمت در برود. قبل از آن که از اتاقم خارج بشود، گفتم:

-مامان.

سریع به سمتم چرخید و گفت:

-جانم؟

-مراقب بابا باش.

لبخند کم جانی به رویم زد و گفت:

-باشه عزیزم.

چشم بستم و منتظر ماندم از اتاق بیرون برود. پس از شنیدن صدای بسته شدن در، چشم باز کردم و در حالی که به سقف خیره شده بودم، به فکر فرو رفتم. واکنشی که بابا نشان داد، اصلا معقول به نظر نمی‌رسید ولی باور کردن حرف‌های جنی هم اصلا معقول به نظر نمی‌رسید! به یاد آن حرف جنی افتادم که می‌گفت اگر باورش ندارم، می‌توانیم آزمایش دی‌ان‌ای (DNA) بدهیم تا حرفش به من اثبات بشود. اگر آنچه می‌گفت دروغی محض بود، هیچ‌گاه با آن درجه از اطمینان پیشنهاد چنین آزمایشی را نمی‌داد و البته بابا هرگز تا این حد عصبی و مضطرب نمی‌شد! به قدری به جدال‌های فکری‌ام ذهن سپردم، که خوابی کابوس مانند و ناآرام به سراغم آمد.

-آرزو جان! عزیزم!

با حس گرمی دستی که بر شقیقه‌هایم لمس می‌شد و صدای نگرانی که سعی در بیدار کردنم داشت، چشم باز کردم. نگاه سوالی‌ام را به مامان که با تشویش به من چشم دوخته بود، گره زدم و با صدایی گرفته گفتم:

-چی شده؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-کابوس می دیدی؟

-از کجا فهمیدی؟!

-داستی آه و ناله می کردی. صورتت خیس عرق شده.

گوشه‌ی راست لبم را کمی به بالا کش دادم و گفتم:

-خوب شد بیدارم کردی.

لبخندش پررنگ‌تر شد و لیوانی آب از روی پاتختی‌ام برداشت و گفت:

-اینو بخور سر حال بشی.

در جایم نیم‌خیز شدم و لیوان را از دستش گرفتم. به قدری تشنه شده بودم، که تمام محتوایش را

یک جا سر کشیدم. لیوان را به دستش دادم که گفت:

-بگم برات غذا بیارن؟ عصرم که هر چی از ظهر خوردی بالا آوردی.

-گرسنه نیستم مامان. بابا حالش خوبه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-آره خیلی بهتره ولی...

نگران گفتم:

-ولی چی؟!

سرش را بالا آورد و گفت:

-آروم باش عزیزم! حالش خیلی بهتره ولی گفت می‌خواد الان تو رو ببینه. هر چی هم می‌گم بذاره

واسه بعد، قبول نمی‌کنه که نمی‌کنه.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مطمئننه که می‌خواد الان با من حرف بزنه؟

-اون که خیلی مطمئنه ولی من نگرانم.

مکثی کرد و با تردید گفت:

-آرزو تو عصر به آرمان چی گفتی که حالش اون طوری شد و الان می خواد حتما باهات حرف بزنه؟!

اخمی کردم و گفتم:

-اگه لازم بود بدونی، بابا بهت می گفت!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-من میرم پایین. ظرف داروهای آرمانم روی پاتختی اتاقه. انشالله که حالش خوب بمونه ولی هر چی شد صدام کن یا خودت داروها رو بهش بده.
-باشه.

از اتاق بیرون رفت و مرا با عذاب وجدانم برای حرفی که به او زدم، تنها گذاشت. دلم نمی خواست به او بی احترامی کنم ولی این دیگر یک بحث خصوصی بین من و بابا بود که البته، نمی دانم درباره ی واقعیت کامل گذشته ام که خودم هنوز از آن بی اطلاع هستم، چیزی به او گفته است یا از او هم پنهان کرده است.

پتویم را کنار زدم و با قدمهایی آهسته به سمت اتاق مامان و بابا رفتم. بهترین مزیت این خواب آن بود که توان از دست رفته ام را تا حدی به من بازگرداند.

به در اتاقشان که رسیدم، نفسی عمیق کشیدم و چند ضربه به در اتاق زدم. صدای ضعیف بابا از پشت در آمد که گفت:

-بیا داخل.

با تردید در را باز کردم و وارد شدم. به سمت تختشان که بابا روی آن نشسته و به سرتخت بزرگ سلطنتی اش تکیه داده بود، رفتم. گوشه ای از تخت نشستم و به چهره ی خسته اش چشم

دوختم. نگاهش حال بدی داشت؛ حالی که ترکیبی از غم و حسرت با معجونی از ترس و نگرانی در خود داشت. پس از چند لحظه سکوت، گفتم:

-چرا می‌خواستی منو ببینی بابا؟

نگاه معنی‌داری به چشمانم انداخت و گفت:

-یعنی نمی‌دونی چرا؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نمی‌خوام حرفی زده بشه که حالتو بد کنه. حرفای جنی وینسنت به اندازه‌ی سلامتی تو برام ارزش نداره.

-چی؟!

سرم را بالا آوردم و به چشمانش که گرد شده و نگاهی بهت‌زده را به نمایش گذاشته بودند، چشم دوختم.

-چی شده بابا؟!

-تو گفتی حرفای...

مکثی کرد و افزود:

-جنی... وینسنت!

پشت گردنم را با دستم خاراندم و گفتم:

-آره خب راستش...

مکثی کردم و به صورتش نگاه کردم. با آن‌که صدایش گرفته بود و حال و روز خوبی نداشت و بهت و نگرانی زیادی در چشمانش موج می‌زد، حالش از عصر بهتر بود، پس حرفم را ادامه دادم:

-جنی وینسنت خودش به من گفت که مادرمه. من حرفشو باور نکردم اما اون گفت بهترین شاهد واسه‌ی حرفش، خود تو هستی. به من گفت از تو بپرسم و اگر تو حرفای اونو رد کردی، اونم دیگه اصراری نمی‌کنه حرفشو به من اثبات کنه. اون گفت که به صداقت ایمان داره.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، چشمانش بیش از پیش گرد می‌شدند و خشم و کینه در کنار ترس و نگرانی در نگاهش بیشتر و بیشتر می‌شد. با صدایی خشدار و گرفته، شمرده گفت:

-تو... جنی... وینسنت... رو... کجا... دیدی!؟

تا حرفش را تمام کرد، جان کند. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم:

-خب اون همون همسر جدید پدر ماکانه؛ همون کسی که بابای ماکان چهار ماه پیش، یک مدتی بعد از مرگ مادر ماکان، باهاش ازدواج کرد.

از شدت بُهت تکان خفیفی خورد. مردمک چشمانش روی من ثابت مانده و تمام بدنش خشک شده بود. برای حرفی که به او زدم حس خوبی نداشتم ولی من که نمی‌توانستم این‌که جنی مادر خوانده‌ی ماکان است را برای همیشه از بابا مخفی کنم، پس حقیقت را به او گفتم. دستانم را جلوتر بردم و روی شان‌هایش گذاشتم و کمی آن‌ها را ماساژ دادم. تکان خفیف دیگری خورد و نگاهش را از من دزدید. در حالی که به پنجره‌ی اتاقش چشم دوخته بود با صدایی آهسته گفت:

-اینا همش یه بازیه! همش یه دروغه!

با خوشحالی گفتم:

-یعنی حرفای جنی دروغه بابا؟

سریع سرش به سمتم چرخید و در چشمانم دقیق شد. با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

-نه آرزو!

این‌بار چشمان من بودند که تا حد امکان گرد شدند. دستانم از حرکت ایستادند و از روی شان‌هایش سُر خوردند و پایین افتادند. چشمانم را محکم بستم و باز کردم. من نباید وقتی حرف بابا را کامل نشنیده بودم، حرف جنی را باور می‌کردم. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم:

-خودت گفתי حرفش یه دروغه!

نگاهش رنگ عجیبی گرفت. رنگی که پر از کینه و حسرت بود. با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

-این که با بابای ماکان ازدواج کرده مثل یک دروغه! باورم نمیشه که اون... اون...

چشم بست و باز کرد و پرخشم گفت:

-همچین نقشه‌ای واسه نزدیک شدن به تو کشیده!

-چه نقشه‌ای؟! بابا یک جوری حرف بزن من بفهمم این واقعیت لعنتی گذشته‌ی من چیه که ازش بی خبرم!

دستی در موهایش فرو برد و سرش را پایین انداخت. نفسی عمیق کشید و گفت:

-بهت می‌گم اما یک شرطی داره.

از روی کنجکاوی ام برای فهمیدن هر چه زودتر تمام واقعیت، سریع جواب دادم:

-چه شرطی؟

سرش را بالا آورد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد.

-این که قول بدی فراموش نکنی تمام این سی سال زندگیت، این من بودم که با تمام وجود

دوستت داشتم و بزرگت کردم. باشه؟

-بابا این شرط هم قول گرفتن داره؟! خب معلومه که هرگز فراموش نمی‌کنم!

چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

-جنی کسیه تو رو به دنیا آورده.

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم از تپش ایستاد و راه تنفسم بسته شد. نه پلک می‌زدم و نه نفس می‌کشیدم. نگاهش، صداقتش را فریاد می‌زد و لحنش، با جدیت و قطعیت تمام آن جمله‌ی غیرقابل باور را بیان می‌کرد! جمله‌ای که باور کردنش بیش از سال‌ها زمان می‌برد.

دستش را بر شانه‌ام زد و گفت:

-آرزو!

تکان خفیفی خوردم و چندین نفس تند و منقطع کشیدم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-شماها چتون شده؟! می‌خواید من رو به کشتن بدید؟

سرم را بالا آوردم و در چشمانش که اثری از غرور همیشگی در آن‌ها نبود، نگاه کردم.

-منم نمی‌خواستم بدونی آرزو. واسه‌ی همین تا حالا بهت نگفتم. اگر اذیتت می‌کنه، بقیه‌شم نمیگ...

دستم را به علامت نفی جلویش بالا بردم و با صدایی گرفته از بغضی بزرگ که به گلویم چنگ می‌انداخت، گفتم:

-بگو بابا. یک جووری بگو که بفهمم چه خبره.

با لحنی ملتمسانه با عجز گفتم:

-تو رو خدا همه چیزو بگو!

انبوهی از قطرات اشک از چشمانم جاری شدند. با دستانش اشک‌هایم را پاک کرد و پس از کشیدن نفسی عمیق، شروع به حرف زدن و گفتن از هر چه نمی‌دانستم کرد.

-سی و سه سال پیش، همون زمانی که واسه ادامه تحصیل به آمریکا رفته بودم، همه چیز از این رو به اون رو شد. دقیقا اون شبی زندگی‌م دگرگون شد که به اصرار آریان، توی مراسم جشن تولد لیزا که اون زمان هنوز تازه رابطه‌شون با هم شروع شده بود، شرکت کردم. اونجا جایی بود که برای اولین بار جنی رو دیدم. می‌دونی آرزو، جنی به نوبه‌ی خودش یک ملکه‌ی زیبایی بود. با اون

موهای طلایی رنگ و چشمای کشیده‌ی آبی‌رنگش و اندام خوش‌ترازش توجه همه رو به خودش جلب می‌کرد. هر چند اون اوایل برای من که چشم و دل سیر بودم زیاد جذاب نبود، به مرور خامی من افسارمو به دست گرفت. اون یک طراح لباس با استعداد و یک مدل بود و شغلش معروفیتش رو هم به محبوبیتش اضافه کرده بود و واسه‌ی من که اون زمان فقط ادامه تحصیل برام مهم بود، یک حاشیه‌ی جدید و متفاوت توی زندگیم بود. ما به اصرار آریان و لیزا بیشتر با هم آشنا شدیم. اول توی مهمونی‌هایی که اونا می‌گرفتن و به مرور با قرار ملاقات‌های خودمون و گردش‌ها و بیرون رفتنمون، بیشتر از هم شناخت پیدا کردیم. من حس می‌کردم که جنی از اولین باری که من رو دید از من خوشش اومد و همیشه یا عیان، یا پنهانی نگاهش به من بود ولی من به دید یک دختر معمولی که می‌خواستم مدت کوتاهی باهاش خوش بگذروم، نگاهش می‌کردم. این‌که رابطه‌مون ادامه پیدا کرد و بیشتر شد، فقط برای این بود که لیزا و جنی مثل دو تا خواهر با هم صمیمی بودن و لیزا تنها عشق آریان بود. همه چیز بین ما ادامه پیدا کرده بود ولی جنی خیلی با من فرق داشت. مثلاً من عاشق بچه‌ها بودم، ولی اون از بچه‌ها متنفر بود. من همیشه معتقد بودم خانواده به کار اولویت داره، ولی اون می‌گفت خانواده‌ای که مانع پیشرفت کار آدم میشه رو باید ترک کرد. من همیشه دوست داشتم دختر داشته باشم، ولی اون می‌گفت آدم یا بچه نداشته باشه یا پسر داشته باشه. شاید این تفاوت‌ها کوچیک بودن ولی بد اخلاقی جنی که سر حرفاش با من بحث می‌کرد، باعث می‌شد در کنار همین اختلاف‌ها بیشتر و بیشتر ازش فاصله بگیرم. از همه‌ی اخلاق‌هاش بدتر هم حسود بودنش بود که...

مکثی کرد و نفسی عمیق کشید. حرفش را ادامه داد اما آن جمله را پایان نبخشید.

-زندگی یکنواخت و احمقانه‌ای داشتیم ولی هنوز نمی‌دونستم کی باید همه چیز رو تموم کنم تا این‌که با اصرار مجبورم کرد واسه یکی از شوهای لباسشون برم. اونجا دقیقاً نقطه‌ی شروع زندگیم بود. شوی لباسی که جنی و رقباش شرکت داشتن و بزرگترین رقیبش که چون همیشه از اون امتیاز بیشتری می‌آورد، ازش متنفر بود هم شرکت کرده بود. تا اون روز هیچ وقت نتونستم ببینمش ولی دیدنش همه‌ی تصوراتی که ازش داشتمو نقض کرد. همونجا بود که باهاش آشنا شدم.

چند لحظه سکوت کرد و سپس افزود:

-با رزا... من هیچوقت نفهمیدم چرا رزا برای من تا اون حد با بقیه‌ی آدم‌ها فرق داشت. من هرگز متوجه نشدم چی باعث می‌شد که رزا، برای چشم‌های من اونقدر دیدنی و دوست‌داشتنی باشه. به قدری واسه‌ی من متفاوت بود که تصویری که ازش می‌دیدم فقط زیبایی نبود، یک زندگی بود! مکثی کرد و سرش را پایین انداخت. معلوم بود خیلی به فکر فرو رفته است. پس از چند لحظه بالاخره سکوت را شکست و افزود:

-اگر حسم یک طرفه بود، حتما کنار می‌کشیدم ولی ملاقات‌های مخفیانه و مکرری که با رزا داشتم، به من نشون داد که اونم به من بی‌حس نیست. وقتی که از بابت دو طرفه بودن این حس مطمئن شدم، از جنی خواستم همه چیزو بین خودمون تموم کنیم. اون با این که خودش هم می‌دونست چند وقتی بود که رابطه‌مون جز تکرار روزمرگی و بحث و جدل چیزی نداشت، خیلی مخالفت کرد. در نهایت هم مجبور شدم بهش بگم باید به هر دومون وقت بده تا تنها باشیم و درست انتخاب کنیم. با این که مردد بود، موافقت کرد. فکر کردم دیگه از شرش خلاص شدم و می‌تونم به زندگی مشترک ایده‌آلی که با رزا می‌تونستم بسازم فکر کنم، ولی به محض این که جنی فهمید رزا، رقیب بزرگش که چشم دیدنش نداشت، اون کسیه که توی زندگی‌م جایگزینش شده، مدام سراغم میومد و تهدیدم می‌کرد. من اون زمان به قدری مغرور بودم که بهش بی‌تفاوتی می‌کردم که کاش هیچوقت اونقدر بی‌تفاوت نبودم و تا اون حد راحت، از کنار اون همه کینه‌ش نمی‌گذشتم!

سرش را بالا آورد و به پنجره‌ی اتاق چشم دوخت. پس از چند لحظه مکث، دوباره به حرف آمد:

-من بی‌توجه به جنی چهار ماه بعد از اتمام رابطه‌م با اون، با رزا ازدواج کردم. اونقدری عشق بینمون زیاد بود که حس می‌کردم باید زودتر ازدواج کنیم. حدوداً یک سال از زندگی مشترک رویایمون گذشته بود که...

نفسی عمیق کشید و افزود:

-با تماسی که جنی با من گرفت زندگیم اون روی دیگه شو بهم نشون داد. موقع تماس فقط گفت برم خونه‌ش، وگرنه بد بلایی سر رزا میاره ولی من بهش بی‌اهمیتی کردم. چند روز بعد، وقتی از شرکت بیرون میومدم با یک نوزاد توی بغلش جلوم سبز شد.

سرش را به سمتم چرخاند و در چشمانم نگاه کرد. در چشمانش هزاران حس مثبت و منفی با هم عجین شده بودند و من به قدری بُهت‌زده بودم که توان تحلیل حس‌هایی را که در نگاهش موج می‌زدند، نداشتم. دستش را روی گونه‌های خیس از اشکم گذاشت و حرفش را ادامه داد:

-اون بدترین دیداری بود که یک پدر می‌تونست با دخترش داشته باشه و بدترین نوع اولین ملاقاتی بود که می‌تونست وجود داشته باشه، ولی با همه‌ی اینا وقتی بهم گفت اون دختر کوچولو بچه‌ی ماست، قبل از هر دعوا یا پوزخندی فقط به صورت اون نوزاد هفت ماهه که مثل فرشته‌ها نگام می‌کرد، خیره شدم. وقتی فهمیدم اون دختر زیبا و معصوم که همیشه آرزوشو داشتم بچه‌ی منه، با وجود عصبانیت و دعواهایی که با جنی کردم، وقتی نگاهش می‌کردم ته دلم یک حس متفاوتی تجربه می‌کردم. جنس اون احساسم بهش با همه‌ی احساساتی که تا اون زمان تجربه کرده بودم، فرق می‌کرد ولی به اصرار می‌خواستم سرکوبش کنم. جنی هیچوقت بچه‌ها رو دوست نداشت و خودش گفت آرزو رو به دنیا آورده تا زندگی رزا که بزرگترین رقیبش بود رو خراب کنه و من رو دوباره به دست بیاره. حتی وقتی من بهش گفتم همه چیزو تموم کنیم، به من نگفته بود حامله‌ست که مجبورش نکنم بندازتش.

ناخودآگاه دستم را روی دهانم گذاشتم. من چطور باید حرف‌های بابا را باور می‌کردم؟! من سی سال با این فکر که مادرم رزایی است که مرده زندگی کردم، ولی حالا بابا از نو داستان زندگی‌ام را جور دیگری می‌گفت! نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-جنی اسمش رو باربارا گذاشته بود ولی من خودم براش یک اسم دیگه انتخاب کردم. با این‌که می‌خواستم به خودم القا کنم اون بچه اصلا برای من مهم نیست، حتی براش اسم هم انتخاب کردم ولی خودم هم نمی‌دونستم چرا اسمشو آرزو گذاشتم! شاید چون مثل یک آرزو دوست‌داشتنی ولی دست‌نیافتنی بود. دست‌نیافتنی بود چون بخشی از عشق من به رزا، ممنوعه کردن اون دختر بود؛ دختری که به طرز عجیبی خیلی می‌خواستم داشته باشمش، اما

نمی‌تونستم. آرزوی من این بود که مادرش رزا باشه ولی با همه‌ی اینا بازم دوستش داشتم. با بدبختی سه ماه تمام، جنی و دخترمون رو از رزا مخفی کردم. می‌دونستم که رزا نمی‌تونه بچه‌دار بشه و واسه‌ی همین از اول قید بچه رو زده بودم، ولی هر بار دیدن اون دختر بچه همه‌ی حرفایی که به خودم القا می‌کردم رو از ذهنم پاک می‌کرد.

چشم بست و نفسی عمیق کشید. پس از چند لحظه چشم باز کرد و نگاهش را از من دزدید. یک دقیقه‌ای مرا منتظر گذاشت تا آن‌که بالاخره دوباره به حرف آمد.

-هیچوقت اون روز لعنتی رو فراموش نمی‌کنم که بهم زنگ زدن و خبر تصادف رزا رو دادن. اصلا نمی‌تونستم کما رفتنشو باور کنم، اونم با تصادف! تصادف رزایی که رانندگیش حتی از من هم بهتر بود! از همه چیز عجیب‌تر هم این بود که پلیس‌ها گفته بودن ماشین افتاده توی دره، اون هم بدون این‌که با ماشین دیگه‌ای برخورد داشته باشه! من یک هفته‌ی تمام سردرگم بودم تا این‌که جواب همه‌ی سوالات رو توی اتاق خودمون، زیر بالش رزا روی تختمون پیدا کردم. همه‌ی چیزی که باید می‌فهمیدم با خط رزا توی برگه‌ای که زیر بالشش گذاشته بود، نوشته شده بود. همش تقصیر... جنی بود؛ جنی وینسنت... اون کسی بود که زندگیمونو خراب کرد. اون کسی بود که با گفتن تمام حقایق راجع به دخترمون به رزا، باعث شد رزا... رزا فقط به خاطر آرزویی که هنوز یک نوزاد بود، خودکشی کنه... به محض این‌که این واقعیت رو فهمیدم، رفتم بیمارستان ولی اون موقع دیگه خیلی دیر شده بود و رزا رفته بود... برای همیشه از دنیای من رفته بود و من رو با یک دنیا عذاب وجدان، با بچه‌ای که اون رو دلیل مرگش می‌دونستم، تنها گذاشت...

بی آن‌که کنترلی بر اعصابم داشته باشم، خنده‌ای بلند سر دادم. به طرز عجیبی قهقهه می‌زدم. منی که صدای خنده‌هایم به زور شنیده می‌شد و طبق خواسته‌ی عمه مثل یک خانم با وقار می‌خندیدم، دیگر کنترلی بر خنده‌هایم نداشتم. دیوانه‌وار بلند می‌خندیدم و از خنده‌ام بیش از هر گریه‌ای زجر می‌کشیدم. من نه بغضی داشتم و نه اشکی می‌ریختم ولی به قدری در وجودم درد و غم حس می‌کردم که تنها با خنده، می‌توانستم آن را نشان دهم. دستش را روی موهایم گذاشت و با لحنی مملو از نگرانی و ترس گفت:

-آرزو حالت خوبه!؟

حال من خوب است؟! این دیگر چه سوال مسخره‌ایست که می‌پرسد! در جوابش بیش از پیش خندیدم. به قدری خندیدم که فکم درد گرفت و بالاخره پس از چند دقیقه خنده‌ی هیستریک غیرقابل کنترل، شروع به گریه کردم. اصلاً تعادلی بر حالات عجیبم نداشتم و خنده‌ام کامل تمام نشده، گریه می‌کردم. صدای هق‌هق گریه‌ام به قدری بلند شد که تمام فضای اتاق را در بر گرفت. به قدری حالم خراب بود که اصلاً متوجه نشدم، بابا کی مرا در آغوش گرمش جای داد و با دستانش حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر کرد و مرا در آغوشی از جنس محبت پدران‌اش فشرد. تا جایی که جان داشتم در آغوشش گریه کردم و در آخر دهانم را به بازویش چسباندم و جیخ زدم تا جیخ‌هایم در پناهِش خفه شوند. با تمام وجود از او ممنون بودم که حرفی نمی‌زد و از من نمی‌خواست آرام باشم. از او ممنون بودم که از من نمی‌خواست قوی باشم و به روی خودم نیاورم که چه شنیده‌ام. از او با تمام وجود ممنون بودم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که با حس درد بدی که در دلم پیچ خورد، آخی گفتم و از آغوشش بیرون آمدم.

-آرزو چی شده؟! -

سرم را پایین انداختم و تمام اشک‌هایم را با کف دستانم پاک کردم و گفتم:

-هیچی.

به خودم تلقین کردم که به لطف آغوشش خیلی آرام‌تر شدم ولی همچنان گیج و بهت‌زده بودم. من توان باور تمام حرف‌هایش را نداشتم و او این را خوب می‌دانست، برای همین گفت:

-می‌تونی یک مدت تنها باشی ولی...

مکثی کرد و افزود:

-حق نداری فکر کنی تو مقصر مرگ رزایی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-حق ندارم؟! من باعث شدم اون بمیره بابا!

-نه! تو باعث نشدی! جنی بود که باعث شد این اتفاق بیفته!

-ولی تولد نحس من دلیل اصلیش بود.

دستش را روی دهانم گذاشت و تهدیدوار گفت:

-حق نداری به تولدت بگی نحس! تو برای من خیلی مهم و با ارزشی آرزو!

دستش را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-اما من یک...

چشم بستم و در حالی که اشک می‌ریختم، گفتم:

-حرو*مزادهم!

-آرزو!

دادی که با صدای پرخشمش کشید، برای ساکت کردن هر ترسویی کافی بود اما من جسورتر از

این حرف‌ها شده بودم که ساکت شوم. چشم باز کردم و از روی تخت بلند شدم. در حالی که

دستانم را با وحشت روی صورت و بدنم می‌کشیدم، گفتم:

-من باعث شدم رزا بمیره! من اونو گشتم! من یک قاتلم!

با صدایی بلندتر از قبل فریاد زد:

-این‌طور نیست! تو قاتل نیستی آرزو! دیگه هم حرفی نزن و برو توی اتاقت!

با پاهای سست و بی‌رمقم که به لرزش افتاده بودند، دو قدم عقب‌تر رفتم و گفتم:

-واسه همین وقتی بچه بودم از من متنفر بودی! چون تو عاشق رزا بودی و من باعث شدم رزا

خودشو بکشه!

چشمانش را بست و با صدایی آهسته ولی گرفته گفت:

-آرزو فقط این بحثو تمومش کن! دیگه نمی‌خوام از این موضوع حرفی بزنی!

-باشه تمومش می‌کنم اما یک شرط داره.

چشم باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

-چه شرطی؟

-این‌که سوالی که می‌پرسم رو جواب بدی.

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-باشه، قبوله.

-نفس رو بیشتر دوست داری یا رزا رو؟

چشمانش از تعجب گرد شدند. قرمز شدن چشمانش از شدت خشم، به وضوح دیده می‌شد اما من همچنان جسارت نگاه کردن در چشمانش را داشتم. با صدایی خشار و گرفته گفتم:

-بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

-پس من بحثو ادامه میدم.

-آرزو!

-خودت شرطو قبول کردی!

چشم از من گرفت و به پنجره چشم دوخت. با صدایی آهسته گفتم:

-باید قول بدی به نفس نگی چه جوابی دادم.

-بین خودمون می‌مونه.

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-نفس رو خیلی دوستش دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی، طوری که اومدنش به زندگیم باعث شد، بتونم تو رو هم خیلی بیشتر از قبل دوست داشته باشم و بتونم این دوست داشتن رو بهت ابراز کنم ولی...

مکتی کرد و افزود:

-من عاشق رزا بودم و عشق هیچوقت جایگزینی نداره. خیلی می‌خوام نفس کسی بشه که عاشقشم ولی دوست داشتن جای عشق رو نمی‌گیره...

قطره‌ای اشک از چشم چپم چکید و با صدایی که از بغض می‌لرزید، گفتم:

-پس رزا رو بیشتر دوست داری!

-آرزو، رزا دیگه نیست. این که چقدر دوستش داشتم الان به چه دردت می‌خوره؟

-به این درد که بدونم چطور آدمی رو از زندگی حذف کردم!

قبل از این که حرف دیگری بزند یا اعتراضی کند، سریع از اتاق خارج شدم. با دیدن مامان که با چشمانی گرد از تعجب که لایه‌ای اشک آن‌ها را پوشانده بود، پشت در ایستاده و به من نگاه می‌کرد پوزخندی به رویش زدم و بی‌توجه به او که صدایم می‌زد، به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم.

یکی از بدترین شب‌های عمرم را تا صبح با افکار بیمار و دلپیچه‌ی فراوانم سپری کردم. تا نزدیکی طلوع آفتاب بیدار بودم و برای گذشته‌ی نفرت‌انگیزم اشک می‌ریختم. به قدری اشک ریختم که پلک‌هایم پف کرده و سنگین شدند و بالاخره خواب به سراغ چشمانم آمد.

با حس گرمای دستی با عطری آشنا در لابلای موهایم، از خواب بیدار شدم. چشمان پرمهرش مثل همیشه مملو از گرمی و آرامش بودند و مردمکشان روی چشمانم متمرکز شده بود.

-سلام مادمازل! بالاخره افتخار دادی بیدار شدی!

بی‌اراده با آن همه درد که در جسم و روحم داشتم، لبخند کم‌جانی زدم و با صدایی گرفته گفتم:

-سلام ماکان. مگه ساعت چنده؟

-هشت شب.

چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباورانه گفتم:

-جدی میگی!؟

ریز خنده‌ای سر داد و گفت:

-آره، جدی جدی.

نگاهش را روی چشمانم دقیق کرد و گفت:

-نبینم ناراحت باشی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو چی می‌دونی که میگی ناراحت نباشم؟

-من همه چیزو می‌دونم آرزو. رایان به من گفته بود ولی هرگز فکرشو نمی‌کردم جنی وینسنت،

اون زنی باشه که با بابای من...

سکوتی کرد و نگاهش را از من دزدید. شک نداشتم آن قدر که چشمان من از تعجب گرد شده

بودند، به زودی از حدقه در می‌آیند.

-ماکان تو می‌دونستی! رایان می‌دونست! فقط من نمی‌دونستم!؟

نگاهش را باری دیگر به چشمانم دوخت و گفت:

-آرزو رایان هم از طریقت عموت همه چیز رو فهمیده بود، ولی بابات به همه گفته بود که حق

ندارن چیزی درباره‌ی گذشته‌ت به تو بگن. برای همین با عمو آریانت بحثش شد و قطع ارتباط

کردن، چون عموت معتقد بود هر چه زودتر باید حقیقت رو به تو بگن وگرنه جنی وینسنت

دست به کار میشه و تو همه چیز رو جووری از زبون اون می‌فهمی که با همه‌ی واقعیت تفاوت

داره.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید، که سریع با نوک انگشتش آن را پاک کرد. آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم:

-تو از کی فهمیدی؟

-آخرین روزایی که رایان لندن بود به من گفت که مراقبت باشم که کسی به اسم جنی وینسنت بهت نزدیک نشه. منم چون شباهت اسمی اون و زنِ جدید بابا برام عجیب بود، خیلی تحقیق کردم تا فهمیدم قضیه از چه قراره.

-باباتم می‌دونست و با جنی وینسنت ازدواج کرد؟

سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-آره.

تمام ملاقات‌هایم با پدرش از جلوی چشمانم گذر کردند. برای همین پدرش مدام مرا تحقیر می‌کرد! او از گذشته‌ی من اطلاع کامل داشت و با جنی ازدواج کرد، تا به من اثبات کند چه موجود رقت‌انگیزی هستم!

-آرزو.

بی‌آن‌که نگاهش کنم با لحنی پرحرص گفتم:

-ماکان برو بیرون از اتاقم!

-چی؟! چرا باید برم بیرون!؟

نگاه پرخشمم را به او دوختم و گفتم:

-چون تو این همه مدت کنار من بودی و واقعیت به این مهمی رو از من مخفی کردی! چون من الان حالم از خودم بهم می‌خوره! حتی نمی‌تونم خودمو تحمل کنم! بعد تو از من می‌خوای توی این وضعیت، با تو اوقات عاشقانه‌ای سپری کنم و عین خیالم نباشه که چی شده؟!!

-آرزو تو که نمی‌تونی گذشته رو تغییر بدی! اونم گذشته‌ای که تو هیچ دستی توش نداشتی! چرا می‌خوای به خاطرش، امروز و فرداتو اینجوری خراب کنی!؟

بی حوصله و عصبانی گفتم:

-برو بیرون ماکان! اصلا حوصله‌تو ندارم!

به وضوح حس کردم که نگاهش رنگ خشم و غم گرفت ولی مثل همیشه صبوری به خرج داد و با صدایی آرام گفت:

-باشه عزیزم. می‌دونم الان حالت خوب نیست ولی باید غذا بخوری.

سینی دستش را بالا آورد و گفت:

-مامانت گفته از دیروز ظهر تا حالا چیزی نخوردی، دیروز عصر هم که بالا آوردی.

پتویم را روی سرم کشیدم و گفتم:

-گشنه نیستم. برو بیرون.

پتو را آهسته از روی سرم کنار کشید و سرش را تا ده سانتی‌متری صورتی جلو آورد و گفت:

-میرم آرزو جان ولی تو باید برای سلامتی خودت و این بچه غذا بخوری. پاشو غذاتو بخور بعد من میرم.

نگاهم روی چشمانش ثابت مانده بود. هنوز هم آرامش‌بخش بودند، ولی من حالم خیلی بدتر از آن بود که به این راحتی خوش بشود.

لبخندی زد و گفت:

-چشمات می‌گه می‌خوری.

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-فقط واسه این که بری بیرون.

نمی‌دانم چرا آن قدر از او دلخور شده بودم که با این همه انعطافی که به خرج می‌داد، باز هم بدخلقی می‌کردم.

-باشه، بشین بخور. بعد من میرم.

روی تخت که نیم‌خیز شدم، حس کردم معده‌ام از شدت خالی بودن در حال سوراخ شدن است! به قدری گرسنه بودم که ظرف غذای جلویم را در عرض چند دقیقه خالی کردم، تا سیر شوم. لبخندی به رویم زد و گفت:

-بازم غذا بیارم واست؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-نه، سیر شدم.

-باشه پس من میرم پایین. راستی...

با مکثی که کرد نگاه منتظرم به چشمانش کشیده شد. لبخندی زد و گفت:

-مامان و بابات هم می‌خوان ببیننت.

-اما من نمی‌خوام کسی رو ببینم.

لبخند بر لبش ماسید و گفت:

-باشه، تنهات می‌ذارم.

بلند شد و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و مرا در دنیای عذاب‌آورم تنها گذاشت. از روی تختم بلند شدم و به سمت آینه‌ی بزرگ اتاقم رفتم. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و نگاهی پرانزجار به صورت رنگ‌پریده‌ام انداختم. من یک قاتل واقعی بودم! من دلیل مرگ یک آدم بودم! من دلیل مرگ کسی بودم که پدرم عاشقش بود! من چقدر چندش‌آور بودم!

مشغول خوردن غذایی که طبق معمول به دستور ناهید خانم به اتاقم آورده بودند، بودم. طی این چهار روز که همه چیز را درباره‌ی گذشته‌ی شومی که داشتم، فهمیدم نه از اتاقم بیرون می‌رفتم و نه به کسی اجازه‌ی ورود به اتاقم را می‌دهم. ماکان هم تا حالا پنج باری به اتاقم آمد اما به قدری با او بدخلقی کردم، که دیگر برای ناز و نوازش کردنم به اتاقم نمی‌آید. بابا هم چند باری به اتاقم آمد و حرف از فراموش کردن گذشته زد ولی من هنوز وقت می‌خواستم و او هم که سکونم را می‌دید، مرا تنها می‌گذاشت. مامان هم هر شب به دیدنم می‌آید و امید واهی می‌دهد که گذشته‌ی من پاک است، چرا که طفلی معصوم متولد شدم و در آنچه پیش آمد بی‌نقش بودم. این‌که همه به جز من گذشته‌ام را می‌دانستند، بیش از هر چیز دیگری مرا عصبانی می‌کرد. از فکر و خیال آنچه گذشت بیرون آمدم و ظرف خالی شده از غذایم را به نیلا که منتظر ایستاده بود غذایم را تمام کنم، دادم و گفتم:

-مرسی.

-چیز دیگه‌ای میل ندارید خانوم؟

دستم را به نشانه‌ی نفی جلویش بالا آوردم و بی‌حوصله گفتم:

-نه.

تمام غذایی که این مدت هم می‌خوردم از روی عصبی و ناآرام بودنم بود، وگرنه تا این حد زیاده‌روی نمی‌کردم. نیلا که دختر جوان و سر به زیری بود و این مدت به فرمان بابا خدمتکار شخصی من شده بود، سرش را پایین انداخت و "چشم"ی گفت. سپس "با اجازه" ای گفت و از اتاق بیرون رفت. به محض بسته شدن در اتاق، از روی تخرم بلند شدم و به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق رفتم. پرده‌ی سفیدش را کنار زدم و از پشت شیشه‌اش، به درختان بلندی که با وجود بی‌برگی هنوز هم زیبا بودند، چشم دوختم. چقدر خوب بود که همه‌ی گیاهان پاک بودند. من با تمام وجود از خودم همچون یک لجنزار متنفر شده بودم. لکه‌ی کثیف و ننگینی که بر خودم می‌دیدم، با هیچ شست و شویی پاک نمی‌شد و کاش آبی بود که می‌توانست مرا از این همه ناپاکی، پاک کند.

نمی‌دانم چند ساعت می‌گذشت که بی‌هدف از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و ما بین این نگاه کردن، در اتاقم قدمی می‌زدم که سه ضربه‌ی منظم به در اتاقم خورد. با قدم‌هایی تند خودم را به تخت رساندم و رویش دراز کشیدم. پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و هیچ حرفی نزد. در به آهستگی باز شد و صدای قدم‌های کسی که وارد اتاقم شد، نشان داد به تختم نزدیک می‌شود. با بیشتر شدن صدای قدم‌ها چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم.

-آرزو پاشو. می‌دونم بیداری.

با شنیدن صدای ماکان نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. او دیگر چرا به اتاقم آمده بود؟! -آرزو جان پاشو.

پس از چند لحظه پتو را از روی صورتم کنار کشید و من که چشمان بسته‌ام با نور شدید ناگهانی که بر پلک‌هایم تابید باز شدند، با خشم به چشمانش نگاه کردم. در عمق نگاه مثل همیشه پیرآرامشش خستگی فراوانی موج می‌زد.

-امشب باید بریم فرودگاه. پاشو وسایلتو جمع کن.

اخمی را که به ابروهایم شکل داده بود، غلیظ‌تر کردم و پرخشم گفتم:

-حتی فکر لندن اومدنِ منو از سرت بیرون کن!

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و ناباورانه پرسید:

-منظورت چیه؟! -

-من نمیام لندن ماکان. تو تنها برو.

با صدایی تقریباً بلند گفت:

-چی؟! -

روی تخت صاف نشستم و در چشمانش زل زدم. با آن‌که دلم رضا نمی‌داد لحظه‌ای خودم را از نگاه گرم و آرامش‌بخشش محروم کنم، با جدیت گفتم:

-ماکان من الان حتی نمی‌تونم خودمو تحمل کنم! من حتی نتونستم با خودم کنار بیام! حتی نتونستم گذشته‌ی خودمو بپذیرم و با خودم کنار بیام! من به وقت نیاز دارم. به تنهایی نیاز دارم. به زمان نیاز دارم. از من نخواه با تو بیام و توی لندن با جنی چشم تو چشم بشم!

دست پرحرارش را روی موهایم گذاشت و گفت:

-آرزو تو اگه بخوای، نه بابامو می‌بینی و نه جنی وینسنت رو! تو گفتی می‌خوای تنها باشی؟ خب توی لندنم می‌تونی تنها باشی! اصلا برو توی یکی از اتاق‌ها و منم تا نخوای نمیام مزاحمت بشم، اما اینجا موندنت اصلا درست نیست!

-اوه ماکان من نمی‌تونم بیام لندن! من می‌خوام توی همین خونه و توی همین اتاق باشم. چرا نباید درست باشه؟! اینجا خونه‌ی پدری منه!

دستش را روی شکمم گذاشت و آهسته گفت:

-واسه این بچه هم به نظرت درسته که تو اینجا بمونی و من برم لندن؟! به نظرت درسته وقتی دو هفته‌ی دیگه چهار ماهه میشه و قراره مراسم عروسی‌مون باشه، تو ایران بمونی؟! تو می‌خوای چی کار کنی آرزو؟! تکلیف منو روشن کن!

با دستانم دستش را از روی شکمم برداشتم و بی‌حوصله گفتم:

-می‌خوام تنها باشم.

-اما آرزو!

باکلافگی گفتم:

-ماکان من بالاخره میام لندن و عروسی برگزار میشه اما الان واقعا آمادگیشو ندارم. من به وقت نیاز دارم. باید تنها باشم.

-ولی آرزو...

با ادامه‌ی بحث به قدری اعصابم را خرد کرد که بی‌اراده داد زدم:

-تنهام بذار ماکان! می خوام تنها باشم!

از دیدن واکنش تند و بی ملاحظه‌ام به قدری شوکه شده بود که در جا خشک شد. پس از چند لحظه گفت:

-آرزو تو چت شده؟! دارم بهت میگم بیا بریم لندن! من خودم هوای تو رو دارم که...

چشمانم را بستم و دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم. بی آن که کنترلی بر اعصابم داشته باشم، جیخ زدم:

-تنهام بذار ماکان! تو رو خدا تنهام بذار! من از ذات کشیفم متنفرم! تنهام بذار لعنتی! تنهام بذار! دیگه نمی خوام ببینمت!

آن قدر جیخ زدم که گلویم به سوزش افتاد. با حس گرم شدنم در آغوش پرعشق کسی که سعی در آرام کردنم داشت، دهان بستم و بی صدا اشک ریختم. سرم را در گردنش فرو بردم و به اشک‌هایم اجازه دادم، یقه‌ی پیراهنش را کاملاً خیس کنند.

-آرزو آروم باش عزیزم! سعی کن به خودت مسلط باشی!

پر درد نالیدم:

-نمی تونم ماکان! من اصلا نمی تونم!

دستش را روی موهایم حرکت داد و گفت:

-می تونی. فقط به خودت مهلت بده. به موقعش می تونی.

با آن که ندایی در اعماق قلبم می گفت نگذارم ماکان برود و از او بخواهم همین جا کنارم بماند، گفتم:

-ماکان تو هم به من مهلت بده. من باید تنها باشم.

-هییس! من تا وقتی حالت خوب بشه اینجا می مونم.

غرولندکنان گفتم:

-انقدر لجبازی نکن! تو رو خدا دیگه اون روی منو بالا نیار!

مرا از آغوشش بیرون آورد و دقیق در چشمانم نگاه کرد. نگاهش رنگ کنجکاوی زیادی داشت و معلوم بود باز هم می‌خواهد، بی‌توجه به حرف‌هایم حسم را از نگاهم بخواند.

-آرزو یک سوال ازت می‌پرسم می‌خوام صادقانه جواب بدی. هر جوابی که بدی انجامش میدم.

این‌بار من کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم:

-پرس.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-واقعا فکر می‌کنی اگه من برم لندن و تو ایران تنها بمونی، حالت بهتر میشه؟

با آن‌که در جوابی که می‌خواستم بدهم شدیداً شک داشتم، آب دهانم را محکم قورت دادم و با جدیت گفتم:

-آره.

سرش را چرخاند و از روی تخت بلند شد. حس کردم با همان یک کلمه، به بدترین نحو ممکن او را ناراحت کردم ولی من برای درمان دردی که نه به جسمم رحم می‌کرد و نه به روحم، راه دیگری نداشتم. به سمت در اتاقم رفت ولی به در نرسیده به سمتم چرخید و تمامی راهی را که رفت، برگشت. خم شد و صورتش را تا فاصله‌ی پنج سانتی‌متری از صورتم نزدیک کرد. چشم بست و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. من هم بی‌اختیار چشم بستم و به او نزدیک‌تر شدم. به محض تماس ل**ب‌های پرحرارش با ل**ب‌های سرد و خشکم، دستانم را در موهای نرمش فرو بردم و او را در آخرین بو*سه‌ی قبل از رفتنش، همراهی کردم. تا جایی که نفسی نماند، ادامه دادیم و بعد فاصله گرفتیم. در حالی که تند و بریده‌بریده نفس می‌کشیدیم، پیشانی‌هایمان را به هم چسباندیم. پس از چند دقیقه که نفس‌هایمان به حالت طبیعی برگشتند، از من فاصله گرفت و بی‌آن‌که نگاهم کند گفت:

-خداحافظ.

بلند شد و بدون آن که منتظر حرفی از جانب من باشد، از اتاق بیرون رفت. معلوم بود خداحافظی برایش خیلی سخت بود ولی برای من، طعم آن بو*سه‌ی شیرین و داغ برای این مدت دوری کافی بود.

ده ساعتی از رفتن ماکان می‌گذشت. مطمئنا الان در فرودگاه است و تا ساعاتی دیگر وارد هواپیما شده و به لندن می‌رود. نمی‌دانم چرا دلم بدجور شور می‌زد و حس می‌کردم به این زودی‌ها او را نخواهم دید. گرچه منطقی‌ترین کاری که می‌توانستم انجام بدهم، این بود که به لندن می‌رفتم و ازدواجمان در بیستمین ژانویه صورت می‌گرفت ولی من حتی ذره‌ای به مغزم اجازه ندادم در تصمیمم نقشی ایفا کند. به بابا هم گفتم به ماکان بگوید مراسم را به تعویق بیندازد و او بی‌آن که مخالفتی کند، آن حرف را به ماکان زد. پس از آن هم به نیلا دستور داده بود که موبایل و ل**ب‌تاپ و هر گونه وسیله‌ی ارتباطی دیگر را از اتاقم جمع کند و ببرد، تا کسی مزاحم خلوت من نشود. هر چند این کارش بی‌آن که نظری از من بپرسد عجیب بود، حرفی نزدم و خودم را بیش از پیش در دنیای تنهایی‌ام غرق کردم.

عصبی در طول اتاقم قدم می‌زدم و به تمام این ده روزی که از رفتن ماکان به لندن می‌گذشت، فکر می‌کردم. از وقتی او رفته، افکارم هر روز کمتر و کمتر به گذشته‌ی چرکینم پر می‌کشد و مدام حس دلتنگی برای ماکان به سراغم می‌آید. هر چند فکر می‌کنم هنوز هم آمادگی پذیرش جنی و گذشته‌ای که به خاطر فهمیدنش، دو هفته‌ی تمام خودم را در اتاقم اسیر کردم را ندارم، حسم برای ملاقات دوباره‌ی ماکان و ازدواج هر سریع‌تر با او به قدری شدید بود که به خاطرش بتوانم با این گذشته کنار بیایم. دیشب اصلا خواب به چشمانم نیامد. تمام فکر و ذهنم درگیر ماکان بود و تا صبح در اتاقم راه رفتم تا حرفی که قرار است به بابا بزنم را در ذهنم سبک سنگین کنم. مشکل

اینجاست که من حس می‌کنم بابا به ازدواج من و ماکان بی‌میل شده و این بدترین تغییری است که در او ایجاد شد، برای همین باید امروز تلاش کنم با حرف‌هایم خشت‌های جلب رضایتش را از نو بچینم و پس از آن بگویم حداقل گوشی‌ام را به من پس بدهد، تا شده یک کلمه با ماکان که ده روز است نه تنها چشم‌هایش را ندیده‌ام، بلکه صدایش را هم نشنیده‌ام، حرف بزنم.

نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقم انداختم. بی‌تردید اکنون تمام اعضای خانواده در آشپزخانه پشت میز صبحانه نشسته بودند. دستی به موهایم کشیدم و با قدم‌هایی سست از اتاقم خارج شدم. بالاخره بعد از دو هفته اسیر کردن خودم در تنهایی، باید با بابا حرف می‌زدم و او را متقاعد می‌کردم که حالم کاملاً خوب شده است. به نزدیکی آشپزخانه که رسیدم، نفسی عمیق کشیدم و قدم تند کردم. هر سه پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه بودند. صدایم را صاف کردم و سلام دادم. سرشان به سمتم چرخید و ناباور نگاهم کردند. باورش‌ان نمی‌شد خودم را از حصر درآوردم و با پای خودم به جمعشان آمدم. آرش که قبل از مامان و بابا از شوک بیرون آمده بود، گفت:

-آدمای جدید می‌بینیم! قبلاً هم در همین خونه زندگی می‌کردید خانوم؟

دستم را زیر موهایم بردم و پشت گردنم را کمی خاراند. لبخند کج کم‌جانی زدم و گفتم:

-نشد زودتر پیام بیرون.

آرش اخم غلیظی کرد و با دلخوری گفت:

-الانم نمیومدی و خانواده‌ت رو آدم حساب نمی‌کردی!

بابا معترضانه گفت:

-آرش صبحانه‌تو بخور!

آرش نفسش را پرحرص بیرون داد و سرش را پایین انداخت. بابا و مامان لبخندهایی کمرنگ به رویم پاشیدند و سلام کردند. لبخند کم‌عمقی زدم و به میز نزدیک‌تر شدم. یکی از صندلی‌ها را که دقیقاً روبروی آرش بود، عقب کشیدم و رویش نشستم. بالاجبار چند لقمه‌ی کوچک برای

خودم درست کردم و مشغول جویدن شدم. جلوی آرش نمی‌توانستم حرف بزنم، پس باید منتظر می‌ماندم که او برای مدرسه‌اش زودتر میز را ترک کند و من با بابا حرف بزنم. آرش با آن که ابتدا مدام نگاهش را به من می‌دوخت، پس از چند دقیقه از نشستن پشت میز خسته شد و بی‌آن که حرفی بزند، بلند شد و میز را ترک کرد. پس از خروجش از آشپزخانه، نفسی عمیق کشیدم و حرف‌هایم را باری دیگر در ذهنم مرور کردم.

-چیزی می‌خواهی بگی آرزو؟

با صدای پرابهت و جدیت بابا، چشم از لقمه‌ای که کامل در دستم مانده بود، گرفتم و سرم را بالا آوردم. نگاهم با نگاه منتظرش گره خورد و من برای آن که هول نکنم، آب دهانم را با زور قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره، خب راستش...

مکثی کردم و سرم را پایین انداختم. نمی‌دانم چرا هنوز هم وقتی می‌خواستم با بابا حرف بزنم، تا این حد دستپاچه می‌شدم. مامان دستش را روی دستم گذاشت و با لحنی ملایم گفت:

-بگو عزیزم!

سرم را بالا آوردم و پس از چند ثانیه نگاه کردن در چشمان پرمهر او، نگاهم را به بابا کشاندم که کنجکاوتر از قبل به من نگاه می‌کرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-بابا من الان حال خوبه... می‌خوام... می‌خوام که... گوشی و لپ‌تاپمو بهم برگردونید.

با اتمام جمله‌ام اخمی از خشم به ابروهایش فرم داد. اصلاً درک نمی‌کردم چرا باید برای چنین درخواستی که کردم، عصبانی بشود!

-حرفش من زن!

قطعیتی که در لحنش بود برای متحیر کردنم کافی بود. با آن که روحیه‌ی وحشت‌زده‌ام حکم می‌کرد که سکوت کنم، گفتم:

-چرا زنم!؟

اخمش پررنگ تر شد و گفت:

-چرا بزنی؟! الان گوشی و لپ‌تاپتو واسه چی می‌خوای؟

با چشمانی گرد از تعجب، ناباورانه گفتم:

-واسه این‌که با بقیه تماس بگیرم!

-اگر می‌خوای با عمه‌ت حرف بزنی، من شب بهش زنگ می‌زنم و گوشی رو به تو هم میدم.

-اوه بابا! مگه فقط می‌خوام با عمه حرف بزنی؟!

-پس می‌خوای با کی حرف بزنی؟

بی‌آن‌که لحظه‌ای تعلل کنم، گفتم:

-ماکان! من ده روزه باهاش حرف نزدم و الان باید باهاش حرف بزنی!

اخمش غلیظ‌تر شد و از روی صندلی‌اش بلند شد. مامان که تا حالا ساکت بود، بلند شد و دست

بابا را گرفت. با لحنی ملتمسانه گفت:

-آرمان عزیزم خواهش می‌کنم بعدا باهاش راجع به این موضوع صحبت کن.

برایم خیلی عجیب بود که مامان خواهش می‌کرد بابا به من حرفی نزنند، ولی من که نه کار

اشتباهی انجام داده بودم و نه حرف بدی زده بودم!

-مامان مشکل چیه؟! چرا نمی‌داری بابا حرفشو بزنی؟!

بابا که با این حرفم صورتش از خشم سرخ شد، با لحنی پر غیظ گفت:

-واسه این‌که نمی‌خواد به این زودی بفهمی دیگه حق نداری حتی اسم ماکان رو توی این خونه

بیاری!

با چشمانی که از شدت گرد شدن از تعجب کم مانده بود از حدقه در بیایند، نگاهش کردم و با

گنگی گفتم:

-چرا!؟!

دست مامان را پس زد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و تهدیدوار به چپ و راست تکان داد.

-چون تو دیگه حق نداری با اون ارتباطی داشته باشی!

قبل از آن که حرفی بزنم افزود:

-من چند نفرو استخدام کردم که بیست و چهار ساعته شش دُنگ حواسشون به توئه. فکر بدون اجازه و تنها از خونه بیرون رفتن، خریدن بلیط لندن، دیدن ماکان و هر جور تماسی با اون رو از سرت بیرون کن.

ناباوری‌ام با غمی فجیع عجین شد و تمام بدنم را به لرزه انداخت. بغضی به بزرگی یک سیب رسیده به گلویم چنگ زد. حرف‌های بابا از هر کابوسی که ممکن بود ببینم تلخ‌تر و وحشتناک‌تر بودند. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

-بابا من دوستش دارم!

-باید به مرور این دوست داشتن رو از فکر و احساس پاک کنی، چون جنی وینسنتی که من نمی‌تونم تحمل کنم حتی یک ثانیه تو رو ملاقات کنه، همسر بابای اونه و تو انتظار داری بذارم با ماکان ازدواج کنی!؟!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم چکید. شک نداشتم پدر ماکان از تمام این قضایا خبر داشت و چه بسا خودش با جنی پشت پرده نقشه کشید تا بدین گونه جلوی ازدواج ما را بگیرد. با صدایی که می‌لرزید و ما بین حرف‌هایم ساکت می‌شد و دوباره در می‌آمد گفتم:

-بابا... تو... نمی‌تونی... جلوی... ماکان... رو بگیری! اون... میاد... دنبالم!

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-توی آخرین برخوردتون کاری کردی که وقتی من پشت تلفن بهش گفتم آرزو نمی‌خواد حتی صداتو بشنوه و حالا حالاها به وقت نیاز داره، حرف من رو بی‌چون و چرا باور کرد. انتظار داری به چه امیدی بیاد دنبالت!؟!

با دهانم حجم عظیمی از هوا را در ریه‌هایم فرو بردم و چشم بستم. به سختی آب دهانم را قورت دادم و دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم. درد بدی که در سرم پیچید، سرگیجه‌ام را تشدید کرد و با حال تهوعم همزمان شد. پاهایم از شدت خشم و ترس به لرزی از ناتوانی افتاده بودند. دردی متناوب در دلم تیر می‌کشید و به بدتر شدن احوالم کمک می‌کرد. به قدری حالم بد شده بود که برای لحظه‌ای، قلبم یک مرگ و رهایی را خواست. مرگی که در دنیای پس از آن، بی‌دغدغه و با آرامش و شادی با ماکان زندگی کنم. دست گرم مامان بر روی شانهم قرار گرفت و حرارتش از شانهم در تمام وجودم پیچید و محتویات اندک معده‌ام را تا نزدیکی گلویم بالا آورد. سریع بلند شدم و با پاهایی که از شدت ضعف هر لحظه امکان داشت موجب زمین خوردنم بشوند، راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. شانس آوردم که تا ورود به سرویس چیزی بالا نیاوردم، ولی آغاز استفراغ نفرت‌انگیزم یک آغاز ناتمام یک ساعته بود. خودم را آنجا اسیر کرده بودم و مدام عُق می‌زدم. شاید برای زندگی مزخرفی که در پیش داشتم عَق می‌زدم، شاید برای خراب شدن آینده‌ی قشنگی که می‌خواستم با ماکان داشته باشم عَق می‌زدم و شاید هم برای آینده‌ی نامعلومی که در انتظار جنین در حال نمودن، ثمره‌ای از یک عشق آتشین، بود عَق می‌زدم. پس از کمتر شدن حال تهوعم، روی همان کاشی‌های سرد نشستم و به دیوار تکیه دادم. چشم بستم و دستم را روی ناحیه‌ی پایینی شکمم گذاشتم. زیر ل**ب گفتم:

-خواهش می‌کنم دووم بیار عزیزم. اصلا نباید واسه تو اتفاق بدی بیفته؛ اصلا!

-آرزو جان تو رو خدا درو باز کن عزیزم!

تمام این مدت به در زدن‌های مامان و صدای نگران او که مرا خطاب می‌کرد تا سر از حالم دریاورد، بی‌اعتنا بودم. آب دهانم را قورت دادم و با حس سوزش گلویم اخم کردم. با صدایی خشدار و گرفته گفتم:

-خوب شدم مامان! آروم باش!

-آرزو! عزیزم! درو باز کن! چرا همش قفلش می‌کنی!؟

نفسی عمیق کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-تو فقط نگران میشی! نگرانیت به چه دردی می خوره، وقتی کاری رو راه نمی ندازی؟

دستم را به دیوار تکیه دادم و آهسته بلند شدم. در را باز کردم و لبخند بی حالی به چهره‌ی نگران‌ش هدیه کردم. با هر دو دست بر گونه‌هایش زد و گفت:

-وای آرزو تو چت شده دختر؟! رنگ صورتت مثل گچ شده!

با دستانش بازوهایم را گرفت و کمک کرد بیرون بروم. پس از چند لحظه، بابا جلویم ظاهر شد و دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

-می برمش نفس.

جدیتی که در صدای بابا بود، دستان مامان را سست کرد و در نهایت تنها بابا ماند که مرا تا اتاقم با خودش ببرد. حس می کردم تمام وزن بدنم را روی او انداخته‌ام که پاهای بی‌رمقم، تنها تکان می خوردند تا خودشان را جا به جا کنند. بالاخره این مسیر را که فرسنگ‌ها می‌نمایید در سکوت کامل طی کردیم و به اتاقم رسیدیم. تا یک قدمی تخته‌مرا برد و ایستاد.

با لحنی خشک و سرد گفت:

-بهتره کمی استراحت کنی.

با صدای گرفته و تحلیل رفته‌ام گفتم:

-ممنون که تا اینجا منو آوردی.

کمک کرد روی تخته دراز بکشم. پتویم را رویم کشید و تا زیر گلویم بالا آورد. نگاه پرحرفش را به چشمانم دوخت و گفت:

-خواهش می‌کنم. خوب بخوابی.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-خوب؟! با فکر این که دیگه نمی‌ذارید ماکان رو ببینم، میشه خوب خوابید؟!!

از باز شدن دهانش معلوم بود که می‌خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و دهانش را بست. بی‌هیچ حرفی نگاهش را از من گرفت و با قدم‌هایی بلند اتاقم را ترک کرد. این دیگر چه جور بازی جدیدی بود که سرنوشت با من می‌کرد؟!

نگاهم روی تقویم خشک شده بود. از صبح هر بار که چشمم به تقویم می‌افتاد، چند دقیقه‌ی کامل نگاهم رویش خشک می‌شد و من در خیالم غرق می‌شدم. امروز دقیقا بیستم ژانویه بود؛ همان روزی که مدت‌ها با ماکان درباره‌اش با هیجان حرف زدیم، همان روزی که قرار بود برای همیشه به هم پیوند بخوریم، همان روزی که قرار بود پیراهن سفید رویایی‌ام را بپوشم و تور سفید روی صورتم را ماکان با دستانش کنار بزند، دقیقا همان روز بود ولی همه چیز خراب شد. جنی وینسنت و بابای ماکان با نقشه‌ی ماهرانه‌ای که کشیدند به هدفشان رسیدند و این ازدواج را برایمان ناممکن کردند. با تمام این اوصاف برایم عجیب بود که ماکان چرا به ایران نیامده تا دوباره با من حرف بزند. هر چند از نیامدنش و این که حرف‌های بابا را خیلی سریع باور کرد دلگیر شدم، به او حق می‌دهم. آن، طور که من آن روزها با جیغ و داد و گریه با او حرف می‌زدم، هر کس دیگری هم بود مرا ترک می‌کرد ولی صدایی در اعماق قلبم می‌گفت او که هر کس دیگری نیست! او همان مردیست که با آرامش و صبر در تمام لحظه‌های سخت زندگی‌ام کنارم بود، پس الان هم باید کنارم می‌بود ولی نیست. شاید هم آستانه‌ی تحملش فرا رسیده و ترجیح می‌دهد دیگر به من فکر نکند. چشم بستم و سرم را به طرفین تکان دادم، تا ذهنم را از این افکار منفی خالی کنم. در تمام این چهار روز تنها همدم تنهایی‌هایم، اشک‌ها و بغض‌هایم بودند و اکنون هم مرا تنها گذاشتند.

من نمی‌فهمم چرا هیچکس با خودش شک نکرد که چرا امروز مراسم عروسی ما برگزار نشد؟!

-آرزو، عزیزم!

با صدای مامان چشم باز کردم و منتظر نگاهش کردم. به خاطر اصرارهای او الان در پذیرایی و روی مبلی روبروی بابا نشسته بودم. به خیالشان این قهوه‌ای که در جمع سه نفره‌ی ما نوشیده می‌شد، بسیار دلچسب بود ولی این برای من تنها یک خیال باطل بود. در این خانه تنها کسی که مرا درک می‌کرد آرش بود و بابا برای آن که آرش از درس و زندگی نیفتد و برای ازدواج من با او بحثی نکند، تنها به او گفته است که مراسم عروسی من و ماکان به تعویق افتاده است. در این چهار روز که مثل چهارصد سال گذشت، نه توانستم غذای درست و حسابی بخورم و نه روزی داشتم که ساعت‌ها در سرویس نشسته باشم و محتویات معده‌ام را خالی نکنم.

-آرزو!

نگاه خسته‌ام را به چشمانش دوختم و منتظر ماندم حرفش را بزند. با نگاهش به فنجان قهوه‌ی دست نخورده‌ام، اشاره کرد و گفت:

-چرا نمی‌خوری؟

با بی‌حالی گفتم:

-میل ندارم مامان.

از روی صندلی‌ام بلند شدم و جلوی نگاه‌های کنجکاوشان سری تکان دادم و گفتم:

-میرم استراحت کنم.

چرخیدم و راه اتاقم را پیش گرفتم. دیگر هیچ چیز مثل گذشته مرا شاد نمی‌کرد، چراکه افسردگی نفرت‌انگیزی در وجودم ریشه کرده بود و قصد داشت به درختی بزرگ و تنومند تبدیل شود. وارد اتاقم شدم و به سمت میز پاتختی‌ام رفتم. کشوی دومش را باز کردم و قرآن کوچک مامان را که پنهانی برداشته بودم و دو هفته‌ی کامل در اختیار داشتم، برداشتم. آن را باز کردم و صفحه‌ای که روزی چند بار باید آن را می‌دیدم، آوردم. طبق معمول از نوشته‌های عربی‌اش سر در نمی‌آوردم و تنها می‌توانستم در ترجمه‌های فارسی‌اش که بسیار ریز حک شده بودند، چشم بچرخانم تا جمله‌ی مد نظرم را بیابم. پس از یک یا شاید هم دو ثانیه پیدایش کردم و نگاهم رویش ثابت ماند.

"همانا با یاد خدا دل‌ها آرام گیرند."

چندین بار زیر ل**ب کلمه‌ی آرام را گفتم. تنها کسی که آرامش عجیبی که من به شدت تشنه‌اش بودم را داشت، ماکان بود. دور از انتظار به نظر می‌آید کسی مثل من، با خواندن یک جمله از کتابی که هرگز کامل نخواندم، دلهره‌اش کم می‌شود و نور امید و آرامش در اتاق تاریکی یاس و ناامیدی قلبش به درخشش در می‌آید ولی با همه‌ی دور از انتظار به نظر آمدنش، برایم به وقوع پیوست.

کتاب را بستم و در کشو گذاشتم. غم و نگرانی فراوانی که برای طولانی شدن دوری‌ام از ماکان، وجودم را به تلاطم انداخته بود به طرز معجزه‌آسایی کمتر شد. آری معجزه! شاید همان معجزه‌ای که ماکان همیشه از آن حرف می‌زد. شاید همان معجزه‌ای که قلبم را به تکاپوی بیشتر می‌انداخت و به من نوید بازگشت دوباره‌ی ما به هم را می‌داد. کشو را بستم و بلند شدم. با قدم‌هایی آهسته تا جلوی میز توالت‌م رفتم. به تصویرم در آینه‌ای که مرا با وضوح کامل نشان می‌داد، خیره شدم. دستمال آرایش پاک‌کنی برداشتم و تمام گریم ملایمی که برای پنهان کردن پوست رنگ و رو رفته‌ام و ورم اندک صورتم بر چهره‌ام نشانده بودم را پاک کردم. پس از اتمام پاک کردنش، دستمال را در سطل آشغال کنار پایم پرت کردم و یک قدم دیگر به آینه نزدیک‌تر شدم. تا حد امکان در تصویرم دقیق شدم. زیر چشمانم گود افتاده و پلک‌هایم پف کرده بودند. از نگاهم، جز نگاهی سرد و خسته از چشمان زنی دردمند نمانده بود. گونه‌هایم دیگر به زیبایی گذشته نبودند و تمام برجستگی‌شان محو شده و هم سطح باقی صورتم شده بودند. از پوست تیره‌گونی که داشتم، فقط پوستی رنگ پریده، که رنگش به زردی می‌زد مانده بود. نگاهم را پایین‌تر کشاندم و به پیراهن گشاد سیاه‌رنگم چشم دوختم. دستم را روی شکمم که پنج سانتی‌متری جلو آمده بود و برای پنهان کردنش لباس‌های گشاد و تیره می‌پوشیدم، گذاشتم. با حس تکانی که پرنسس کوچکمان خورد، اشک در چشمانم حلقه زد. آب دهانم را محکم قورت دادم و با بغض بزرگی که گلویم را خراش می‌داد، با صدایی لرزان گفتم:

-متاسفم! متاسفم عزیزم! بابت این که نمی‌تونی صدای باباتو بشنوی متاسفم!

بغضم به حدی بزرگ شد که دیگر نتوانستم حرف زدن را ادامه بدهم. قطرات درشت اشک بدون هیچ وقفه‌ای از چشمانم بیرون می‌ریختند و بر گونه‌هایم سرازیر می‌شدند. احساس ضعف زانوهایم را خم کرد و من بی‌آن‌که بخواهم، بر زمین نشستم. گریه‌ام به قدری شدت گرفته بود که نه تنها تمام صورتم خیس شد، بلکه یقه‌ی پیراهنم هم جوری خیس شد که انگار در سطل آبی فرو برده و آن را بیرون آورده بودند. دهانم را دو سانتی‌متری باز کردم که هوای بیشتری به ریه‌های در حال خفگی‌ام برسد که همراه هوا، چندین قطره‌ی اشک وارد دهانم شدند و طعم شور نفرت‌انگیزشان را بر زبانم پخش کردند. این سومین باری بود که تکان خوردنش را حس می‌کردم و مثل هر بار، دلم بدجور به لرزه افتاد. با حس دردی که در دلم پیچید گریه‌هایم شدیدتر شدند. در خانه‌ی خودم بودم ولی هیچکس نبود که درد مرا بفهمد و من مجبور بودم تاوان خطای جنی وینسنتی را که با خیال راحت در آغوش پدر ماکان شبش را صبح می‌کرد، پس بدهم. نمی‌فهمیدم کجای عدالت جهان این را نوشته که من باید تاوان پس بدهم و او شاد و خرم زندگی‌اش را بکند. با حس مایع ترشی که تا نزدیکی گلویم بالا آمده بود، سریع بلند شدم و تا رسیدن به سرویس بهداشتی راهرو دویدم. هر آنچه که خورده و نخورده بودم، بالا آوردم و بالاخره پس از چند دقیقه از آن حال چندش‌آورم رهایی یافتم. با حس دستان گرمی بر شانه‌هایم که صاحبشان مسبب تمام این زجر کشیدن‌هایم بود، ولی هنوز هم در قلبم جای بزرگی به خودش اختصاص داشت، سرم به سمتش چرخید. نگاهش پر از حرف بود و من می‌فهمیدم با آن‌که چند وقتی است از سوال پرسیدن درباره‌ی سلامتی‌ام خسته شده است، هنوز هم در نگاهش کنجکاو و نگرانی برای سر در آوردن از وضعیت دقیق سلامت بدنم موج می‌زد. بالاچار لبخند کم‌جانی زدم و با صدای گرفته و خشدارگی گفتم:

-فقط یک معده درد ساده‌ست.

با نگاهش به من فهماند از ساده بودنش حرف نزنم. بابا اصرار زیادی داشت که من به یک متخصص گوارش خوب مراجعه کنم، تا کاملاً درمان شوم ولی من لجبازتر از آن بودم که به حرفش گوش بدهم. اگر می‌فهمید معده‌ی من عیب و ایرادی ندارد قطعاً شکش به واقعیت نزدیک می‌شد. به من کمک کرد بلند بشوم و همچنان که مرا به خودش تکیه داده بود، شیر آب

را باز کرد و صورت مرا که بوی تعفنش عذاب آور بود، شست. بی آن که حرفی بزند صورتم را با حوله خشک کرد و مرا تا اتاقم برد. روی تخت درازم کرد و چشمان خوش‌رنگش را به چشمانم دوخت. پس از چند دقیقه سکوت بینمان را شکست و با صدایی آهسته گفت:

-چرا به من نمیگی چته آرزو؟! -

دلخوری در لحنش به وضوح حس می‌شد. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

-تو می‌دونی چمه بابا! تو خودت خوب می‌دونی این که داری بین من و ماکان فاصله می‌ندازی، اونم به خاطر گذشته‌ی خودت و جنی وینسنت که نه من مقصرش بودم و نه ماکان، چه بلایی سر من میاره. من حتی نمی‌تونم به آینده‌ی بدون اون فکر کنم و تو... -

دستش را روی دهانم گذاشت و با لحنی خشک و سرد گفت:

-بهتره به جای این حرفا استراحت کنی. شب مهمون داریم. -

چشمانم از تعجب گرد شدند. به محض آن که دستش را از روی دهانم برداشت، گفتم:

-مهمون کیه؟! -

با لحنی پرذوق افزودم:

-ماکان؟ -

دستش را در موهایش فرو برد و پوفی کشید. اخمی غلیظ کرد و با جدیت گفت:

-تو مثل این که فراموش کردی دیگه حتی اسم ماکان رو نباید توی این خونه بیاری!

ذوق از روحم پر کشید و با بی‌تفاوتی گفتم:

-پس مهم نیست مهمون کیه. من همین جا می‌مونم. -

با خشم گفت:

-آرزو تمومش کن! -

نفسم را پرحرص بیرون دادم و گفتم:

-من تمومش کنم یا شما؟ توی این خونه منو اسیر کردی و حتی نمی‌ذاری با کسی تلفنی حرف بزنم. ماکان نه ولی رایان چرا نه؟!

اخمش غلیظتر شد و پرخشم گفتم:

-اون روی منو بالا نیار آرزو! اگر نیاز بود با رایان حرف بزنی می‌زدی!

-بابا من دیگه واقعا خسته شدم! اگر تا دو هفته‌ی دیگه این وضع ادامه پیدا کنه به هر راهی شده می‌ذارم می‌رم. شک نکن دیگه هم از اون آدمایی که استخدام کردی تا مراقبم باشن و حتی نذارن از خونه برم بیرون، نمی‌ترسم.

صدایم از خشم و بغض می‌لرزید ولی لحنم با جدیت تمام، آخرین فرصتی که به بابا می‌دادم را نشان داد. من برای رهایی از این وضع حاضر بودم هر کاری بکنم، حتی حاضر بودم اگر تا دو هفته‌ی دیگه وضع همین‌طور بماند، غرورم را بشکنم و بیخیال آبرویم و واکنش بابا به برهم زدن تصوراتش از خودم بشوم و به او بگویم که در بدنم ثمره‌ی عشقی که او سعی در پاک کردنش دارد را می‌پرورانم. منتظر بودم سرم داد بزند و دعوا راه بیندازد، ولی سکوت کرده بود و نگاه بهت‌زده‌اش را به من دوخته بود. در نگاهش ترس از تهدیدم را حس کردم و همین یک برگ برنده در دست من بود. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و با لحنی تهدیدوار گفتم:

-به حرفام فکر کن و مطمئن باش الکی بُلف نزنم.

اخم بر ابروهایش جان گرفت و چشم از من گرفت. بی‌آن‌که حرفی بزند با قدم‌هایی بلند اتاقم را ترک کرد. او رفت و من با دنیای تنهاییِ پرخیاالم تنها ماندم.

-آرزو چقدر می‌خوابی؟! بیدار شو دختر!

با شنیدن صدای آشنایی که شدید دلتنگ صاحب سختگیرش بودم، چشم باز کردم. چراغ اتاقم را روشن کرده بود و دست به کمر جلوی تختم ایستاده بود. چند باری پلک زدم تا او را واضح ببینم. چشمانش از تعجب و نگرانی گرد شده بودند. با ناباوری گفت:

-آرزو! چه بلایی سرت اومده دختر؟! چرا انقدر مریض حال به نظر می‌رسی؟!
با گنگی گفتم:

-عمه! اینجا چی کار می‌کنید؟!!

جلویم خم شد و در صورتم دقیق نگاه کرد. با صدایی آهسته گفت:

-تازه فهمیدم دلیل این که امروز ازدواج نکردین چی بود. بابات که تا من بهش اصرار نمی‌کردم و تهدیدش نمی‌کردم، حرف نمی‌زد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه ماکان بهتون نگفته که دیگه ازم خسته شده؟!!

چشمانش از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفت:

-چی داری میگی؟! ماکان فقط گفت که ازدواجتون به تعویق افتاده؛ فقط همین!

-اگه این‌طوره چرا تا حالا نیومده ایران؟!!

-به خاطر حرفایی که آرمان بهش زده! تازه فکر کردی که اون دیگه نمیاد ایران؟! خودش به من گفت هم به تو و هم به آرمان بگم که اگر تو تا هفته‌ی دیگه نری لندن، اون بلیط می‌گیره و میاد ایران و براش مهم نیست این دفعه چه بهونه‌ای بیاری. گفت باید تا اون موقع با خودت کنار بیای.

بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. چرا زودتر نمی‌آمد؟! چرا این‌قدر صبر می‌کرد؟! من اگر این صبر کردنش را نخواهم، با چه کسی باید حرف می‌زدم و به چه زبانی باید می‌گفتم که برای من دیگه بس است؟!!

-آرزو همیشه بگی چه بلایی سرت اومده؟ آرمان و نفس خیلی نگران سلامتی توآند و از وقتی من رسیدم بهم اصرار می‌کنن راضیت کنم بری دکتر.

-عمه چرا نمی‌ذارن با رایان حرف بزئم؟!

-چون رایان خیلی با ماکان در ارتباطه و آرمان تهدیدش کرده اگه سعی کنه تو و ماکان بهم نزدیک بشین، هر چی ببینه از چشم خودش دیده.

-مگه شما با ماکان در ارتباط نیستین؟!

-نه به اندازه‌ی رایان که یک هفته‌ست لندن پیش ماکانه.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-چی؟!

نگاهش را از من دزدید و گفت:

-تا یادم نرفته بگم رایان گفته بود بهت یک پیغامی برسونم و اونم این بود که...

مکشی کرد و نگاهش را به سمت چشمان کنجکاو من کشاند و افزود:

-از گفتن واقعیتی که پنهانش می‌کنی نترس و هر چه زودتر به همه‌مون بگو و حتما تا آخر این هفته برای معاینه برو دکتر.

-کدوم واقعیت؟!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-منم نمی‌دونم! من فقط پیغامشو بهت رسوندم. هر چی که هست مطمئنم فقط تو و ماکان و رایان می‌دونید، ولی به کسی نمی‌گید.

در نگاهش دلگیری بزرگی معلوم بود. حسی در درونم می‌گفت ماکان حتما قضیه‌ی بارداری مرا به رایان گفته و رایان هم لابد همان‌طور که ماکان به من قول داده بود، در هیچ شرایطی به کسی چیزی در آن مورد نگوید، به ماکان قول داده که سکوت کند و حرفی از این ماجرا نزنند. حس شرم

بدنم را سرد کرد و قلبم به تپشی پردلهره افتاد. کم حرفی نبود که تمام آبرویم جلوی رایان برود و اگر مدت بیشتری از این اعمال زورگویانه‌ی بابا بگذرد، چه بسا همگی‌شان وضعیت مرا گزارش کنند و من از خجالت، حتی نتوانم سرم را بالا بگیرم.

-آرزو تو به من نمیگی چت شده؟ هیچوقت تا حالا انقدر رنگ و رو پریده نبودی!

لبخند کم‌جانی به رویش زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

-باشه حالا که نمیگی خودم پس فردا می‌برمت دکتر.

بی‌حوصله نالیدم:

-من خودم دکترم عمه! چیزیم نیست!

-تو پس فردا با من میای دکتر. حرفی هم نباشه.

-عمه کدوم دکتری دو روزه وقت میده که شما گرفتین؟!!

-نفس واست وقت گرفته.

-مامان؟! بابا که بیشتر از اون اصرار می‌کنه که...

دستش را روی دهانم گذاشت و آهسته گفت:

-بابات چه می‌فهمه تو چته؟! نفس واست وقت گرفت و به من گفت ببرمت، چون به حرف اون گوش نمیدی و باهاش نمیری.

دستش را از روی دهانم برداشت و بلند شد. همچنان که به سمت در اتاقم می‌رفت گفت:

-پاشو بیا پایین که شام بخوریم. اگر هم نیای خودم میام به زور میارمت پایین.

پوفی کشیدم و به شانس بدم لعنت فرستادم. اصلاً همان بهتر که متخصص گوارش مرا معاینه کند و آن‌ها بفهمند بلایی بر سر معده‌ام نیامده و رهایم کنند.

پالتوی مدل شنلی ام را پوشیدم و کیفم را برداشتم. امروز قرار است به اجبار عمه برای رفتن به بیمارستانی که برایم از آنجا وقت گرفته است، بیرون بروم.

-آرزو! بجنب دختر!

در اتاقم را باز کردم و لبخند کم‌جانی به روی عمه که منتظرم ایستاده بود زدم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-سرما نخوری!

-خیلی پوشیدم، نگران نباشید.

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان داد و دست مرا گرفت. مثل یک مادر که فرزند کوچکش را به دنبال خود می‌کشد، مرا به دنبال خودش کشاند.

به محض آن‌که به پذیرایی رسیدیم، مامان جلویمان سبز شد و گفت:

-انشالله که فقط خبر خوب بیارید.

لبخندی معنی‌دار به رویم زد و گفت:

-ممنون که داری با عمه‌ت میری آرزو.

لبخند کمرنگم را کمی پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-میرم که ببینید چیزیم نیست.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-امیدوارم.

عمه که خیلی عجله داشت گفت:

-خب فعلا خداحافظ.

راه افتاد و مرا هم دنبال خودش کشاند. در تمام مدتی که در ماشین نشسته بودیم، جز سکوت بینمان جاری نبود. پس از نیم ساعت ماشین جلوی یک بیمارستان شیک متوقف شد و من به همراه عمه پیاده شدم. وارد سالن سفید و تمیز بیمارستان که شدیم، بوی الکل طبی باعث شد، چهره‌ام را جمع کنم و دستم را روی بینی و دهانم بگذارم که مبادا حال تهوع بگیرم. عمه که حال مرا دید، قدم‌هایش را تند کرد و گفت:

-زود می‌رسیم.

به دنبالش سوار آسانسور شدم. با توقف آسانسور دست در دست عمه پیاده شدم و متعجب به سالنی که وارد آن شدیم، نگاه کردم.

-دیگه رسیدیم آرزو.

با ناباوری به تابلوی روی در خیره ماندم.

-سونوگرافی؟!!

بی آن‌که به من جوابی بدهد، در را باز کرد و به سمت میز منشی که در گوشه‌ای از سالن قرار داشت، رفت. فامیلش را که گفت، منشی در جواب او گفت:

-چند دقیقه منتظر بشینید.

بی هیچ حرفی نشستیم و من که کنجکاو شده بودم بفهمم عمه چرا وقت سونوگرافی برایم گرفته است، گفتم:

-چرا سونوگرافی عمه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-فکر کردی می‌تونی مخفی کنی؟ از هر کی هم که بتونی مخفی کنی، از نفس و من که نمی‌تونی مخفی کنی!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گنگ پرسیدم:

-چی رو مخفی کنم!؟-

با انگشت اشاره‌اش به شکمم اشاره کرد و گفت:

-دسته گلی که با ماکان به آب دادی.

چشمانم تا حد امکان گردتر شدند. تپش قلبم از شدت استرس و نگرانی تا حد امکان تندتر شد.

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

-نگران باباتی؟! دختره‌ی بی‌فکر! تو فکر کردی من مُردم؟ فکر کردی من نمی‌تونم جووری باه‌اش

حرف بزنم که متقاعد بشه؟

با ترس دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمانی وحشت‌زده نگاهش کردم.

-آرزو! آروم باش دختر! من خواهر بزرگ آرمانم! مطمئن باش اونقدری از من حساب می‌بره که

حتی فکر این‌که بلایی سر تو و این بچه بیاد، به ذهنش خطور نکنه!

دستم را از روی دهانم برداشتم و با ترس گفتم:

-ولی عمه!

-آرزو آخه من به تو چی بگم؟ چرا از من کمک نخواستی؟ چرا به من نگفتی؟ تو واقعا فکر کردی

من سرزنش می‌کنم؟

-شما نه ولی بابام...

سکوت کردم. از بابا و واکنشی که به بارداری‌ام نشان خواهد داد، به شدت می‌ترسیدم.

-باباتم وقتی هم سن تو بود، دسته گلاشو به آب داد. حق نداره تو رو به خاطر رابطه‌ای که با کسی

که عاشقش بودی داشتی، سرزنش کنه!

-اما عمه!

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-اینقدر اما و ولی نیار.

لبخندی اطمینان بخش به رویم زد و گفت:

-به من اعتماد کن آرزو! اگر زودتر می گفتی پای یک بچه در میونه، غیر ممکن بود بذارم از دو اجتون حتی یک روز به تعویق بیفته.

بخشی بزرگ در گلویم جان گرفت. اشک در چشمانم حلقه زد و در چشمانش خیره ماندم. او حس مرا بیش از هر کس دیگری درک می کرد، شاید چون عاشق بچه ها بود و بیش از هر چیزی عاشق حس کردن فرزندش در بدنش و به دنیا آوردنش ولی برایش ممکن نشده بود.

-خانوم رادمنش.

با صدای منشی سر هر دویمان به سمتش چرخید. عمه لبخندی به رویم زد و گفت:

-پاشو بریم ببینیم کوچولو در چه وضعیه.

چشمکی به رویم زد و لبخندی پرلذت به رویم پاشید. حس می کردم چشمانش برق خاصی می زد، گویا از بارداری من به شدت به ذوق آمده بود. لبخند بی حالی به رویش زدم و بلند شدم. به دنبالش وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم که به محض ورودمان، خانم نسبتاً جوانی با روپوش سفید رنگش به احترام ما از روی صندلی اش بلند شد و لبخندی پرمحبت به رویمان پاشید.

-سلام. خوش اومدید خانوم رادمنش.

به عمه نگاهی معنی دار کرد که خوب می شد از نگاهش فهمید، از قبل عمه را می شناخته است. عمه با دستش به تخت کنار دستگاه سونو اشاره کرد و گفت:

-طولش نده آرزو.

پوفی کشیدم و با قدم‌هایی سست به سمت تخت رفتم. این اولین باری بود که بدون ماکان سونوگرافی می‌شدم و برای همین هیچ میل و اشتیاقی نداشتم، چراکه می‌خواستم ماه چهارم را هم کنار او باشم.

روی تخت دراز کشیدم و پس از بالا کشیدن لباسم، بی‌تفاوت به سقف خیره شدم. خیس شدن شکمم از آن ژل لزج حالم را بهم می‌زد ولی باید تحملش می‌کردم. به این فکر فرو رفتم که حالا که هم عمه و هم مامان به یقین رسیده بودند که اوضاع از چه قرار است، باید به آینده امیدوارتر باشم چراکه نیاز نیست خودم را درگیر گفتن واقعیت به بابا و عواقبش کنم. خدا کند عمه از راه درستی، همه چیز را به بابا بگوید و بابا هم برخوردی منطقی از خود نشان دهد.

با قرار گرفتن پروب سونو روی شکمم و حرکت آرامش، سرم را به سمت مانیتور کنارم چرخاندم. صدای خفیف قلبش را به خوبی می‌شنیدم. لبخندی پرعشق بر لبم جان گرفت. بی‌شک یکی از بهترین موسیقی‌هایی بود که تا آن زمان شنیده بودم.

همان خانم که تا حالا مشغول گفتگو با عمه بود، ساکت شده بود و دقیق به تصویر مانیتور نگاه می‌کرد. عمه که از چشمانش معلوم بود از شدت ذوق در پوست خود نمی‌گنجد، با شوقی وصف ناشدنی به مانیتور خیره شده بود. من که تصویر را خوب نمی‌دیدم نیم‌خیز شدم و از دیدن جنینی که تمام اعضای بدنش به خوبی دیده می‌شدم، غرق لذت شدم. همچنان که لبخندی عمیق بر لبم نقش بسته بود، با صدایی که اصلاً قابل شنیدن نبود زیر ل**ب گفتم:

-پرنسس کوچولو چقدر بزرگ شدی!

-یه مشکلی هست.

با این حرفی که زد به یک‌باره ذوقم فروکش کرد و با نگرانی به او نگاه کردم. عمه هم که در نگرانی از من کم نمی‌آورد، سریع گفت:

-چه مشکلی؟!

روی یکی از عکس‌ها زوم کرد و گفت:

-یک لخته‌ی خون کوچیک داخل رحمش داره.

با ناباوری گفتم:

-امکان نداره! توی معاینه‌های قبلی این نبود!

نگاهش را به من کشاند و لبخندی اطمینان‌بخش به رویم زد. با آرامش فراوانی گفت:

-گفتم که کوچیکه! معلومه که تازه تشکیل شده و البته هنوز جای نگرانی زیادی نداره، اما یک هشداره. یک هشدار واسه این که از این به بعد، هم استرس نداشته باشی و هم بیشتر استراحت کنی و خوب غذا و داروهای تقویتی خودت رو بخوری.

عمه نفسی از آسودگی خیال کشید و گفت:

-همه‌ی اینا رو من درست می‌کنم. مشکل دیگه‌ای که نیست؟

لبخندی زد و گفت:

-نه، نیست. خدا رو شکر رشد جنین طبیعی بوده و سلامت کاملشو داره، فقط همون لخته‌ی خون ممکنه بزرگ بشه و باعث سقط...

عمه وسط حرفش پرید و گفت:

-اون درست میشه.

لبخندی زد و گفت:

-امیدوارم.

تمام حرف‌هایشان به کنار، من هنوز هم دلم شور می‌زد. در خانه‌ای که هر روزش دلهره و ترس دارم، چطور باید مراقب اوضاع بحرانی پرنسس کوچکمان باشم؟! اشک در چشمانم حلقه زد و با بغض به عمه چشم دوختم. عمه که حال بد مرا دید، سریع با دستمال بازمانده‌ی ژل‌های روی شکمم را پاک کرد و گفت:

-پاشو بریم، فکرای منفی هم نکن!

-عمه خواهش می‌کنم! بهتون گفتم امشب نباید به بابا بگید!

عمه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-فعلا استراحت کن آرزو. صبح هم رفتیم بیمارستان و خیلی خسته شدی. وقتی بیدار شدی راجع بهش حرف می‌زنیم.

-عمه من نمی‌خوام بابا به این زودی بفهمه. باشه؟

-اوه آرزو! آرمان هر چی زودتر بفهمه بیشتر به نفعته! اون وقتی بفهمه، دیگه جلوی ارتباط تو و ماکان رو نمی‌گیره و تو می‌تونی خیلی آروم‌تر باشی و البته زودتر با ماکان ازدواج کنی!

بغضم به حدی بزرگ شد که برای بار هزارم در این روز مرا به گریه انداخت. از صبح به قدری فکر و خیال منفی کردم و از شدت ترس و نگرانی گریه کردم که سرم به شدت درد می‌کرد. سرگیجه و حال تهوع هم دست از سر من برنمی‌داشت. درک نمی‌کردم عمه چرا اصرار داشت امشب وقتی بابا به خانه بازگشت، همه چیز را به او بگوید و نه تنها درک نمی‌کردم بلکه به شدت، نگران واکنشی که بابا نشان خواهد داد بودم.

مرا به آغوش کشید و اجازه داد، اشک‌هایم پیراهنش را خیس کنند. دستش را آرام و نوازش‌وار روی بازوهایم حرکت داد و گفت:

-آروم باش آرزو! اصلا ولش کن نمیگم فعلا. با خیال راحت بگیر بخواب. تو رو خدا به خودت فکر نمی‌کنی، به دختر کوچولوی چهار ماهه‌ت فکر کن! چرا اونو انقدر اذیتش می‌کنی؟! آروم باش عزیزم!

حرف‌هایش بوی محبت فراوانی می‌دادند ولی من گریه‌ام بند نمی‌آمد. آخر هم نفهمیدم چقدر زمان گذشت که در آغوشش گریه کردم و سرگیجه‌ام به حدی شدید شد که به خواب رفتم. فکر کنم بیش از یک ساعت نبود که خوابی پر از کابوس خشم و غضب بابا و واکنش‌های تندى که

قرار بود نشان دهد، مرا بیش از آرامش بخشیدن عذاب داد. در نهایت خسته‌تر از قبل از خواب پریدم. روی پیشانی و در ریشه‌ی موهایم خیسی عرق سردم را حس می‌کردم. پتو را کنار زدم و از روی تختم بلند شدم. به محض بلند شدن، حال تهوع بدی که به سراغم آمد مرا تا سرویس بهداشتی دواند. چند باری با آن حال نزارم بالا آوردم و ضعف جسمانی‌ام را به حد اعلا رساندم. پس از اتمام محتویات اندک معده‌ام، بلند شدم و آبی سرد به صورتم پاشیدم. دستان و پاهایم از شدت ضعف می‌لرزیدند ولی با این حال، برای ایستادن مقاومت به خرج می‌دادم. به تصویر صورت رنگ و روپریده‌ام در آینه که مرا مثل یک جسد نشان می‌داد، پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر خوشبختی آرزو! تو چقدر خوشبختی!

لبخندی عمیق زدم که از هر بغض و گریه‌ای تلخ‌تر و دردناک‌تر بود. با حس تکانی که بچه خورد، دستم را روی شکم گذاشتم. با آن که دلم بدجور درد می‌کرد لبخندم را عمیق‌تر کردم. داشتن این بچه تنها دلخوشی من بود، پس باید قدرت بیشتری از خودم نشان می‌دادم. نفسی عمیق کشیدم و دستم را به سمت در سرویس روانه کردم. علی‌رغم میل باطنی‌ام برای ماندن در سرویس، دستگیره را پایین آوردم و بیرون رفتم. با شنیدن صدای مبهم عمه و بابا که از پایین می‌آمد، با پاهایی لرزان قدم‌هایی سست و پرتردید به سمت راه‌پله برداشتم. بالای راه‌پله متوقف شدم و دستم را به نرده‌ی کنارم تکیه دادم که با پاهای ضعیف شده‌ام، زمین نخورم. نگاه خسته‌ام را روی تصویر کم‌وضوحی که از عمه و بابا در پذیرایی دیده می‌شد، متمرکز کردم. با آن که سردردم اجازه‌ی تحلیل کردن صداهایی که از پایین به گوشم می‌رسید را به من نمی‌داد، تمام تمرکز مغزم را به فهمیدن حرف‌هایشان اختصاص دادم.

-آرمان تو چرا با آرزو این کارو می‌کنی؟! واقعا دنبال چی هستی?!

-آرمیتا خواهش می‌کنم تمومش کن! آرزو دختر منه و خودم می‌دونم چطور براش تصمیم بگیرم!

-تو براش تصمیم بگیری؟! واقعا فکر کردی آرزو یک بچه‌ست که تو براش تصمیم بگیری؟! اون

یک آدم بالغه و باید خودش برای زندگیش تصمیم بگیره! تو فقط داری اذیتش می‌کنی!

-آرمیتا من خودم می‌دونم که چی میگم و چی می‌خوام و این که من با آرزو چطور برخورد کنم، به هیچکس جز خودم و آرزو ربطی نداره!

مکشی کرد و با تاکید گفت:

-حتی به تو!

-آره تو حق داری تصمیم بگیری چطور باهاش برخورد کنی، ولی من نمی‌ذارم همه‌ی این تصمیم‌ها تو عملی کنی!

-تو فکر کردی کی هستی؟! من باباشم ولی تو فقط عمه شی!

-آره من عمه‌شم اما دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم. خودتم یادته که وقتی داشتی آمریکا رو ترک می‌کردی، بهت گفتم آرزو رو به من بده تا من و مارکو با عشق بزرگش کنیم. اگه تو اون روز لجبازی نمی‌کردی، الان آرزو دختر من بود و هیچ‌کدوم از این ستم‌هایی که تو در حقش کردی، در حقش نمی‌شد! می‌دونی آرمان تو اصلا لیاقت آرزو رو نداری! فکر کردی من نفهمیدم چرا آرشو مجبور کردی بره خونه‌ی مامان و بابامون؟ فکر کردی من نفهمیدم چرا رایان رو مجبور می‌کنی ارتباطشو با آرزو کم کنه؟ فکر کردی من نفهمیدم چرا رایان رو که آرزو رو عین دختر خودش دوست داره، از زندگی آرزو بیرون کردی؟ من نفهمیدم آرمان! چون تو هنوزم آرزو رو یک حرو*مزاده می‌دونی!

سرم به شدت تیر کشید. تحمل شنیدن حرف‌های عمه واقعا برابیم سخت بود. شنیدن حقایقی که بوی تلخی می‌دادند و تمام وجودم را می‌سوزاندند، تکه‌ای از جهنم را چشیدن بود.

-مراقب حرفایی که می‌زنی باش آرمیتا! تو هیچی از فکر و احساس من نمی‌دونی و حق نداری قضاوت کنی! من آرزو رو به تو ندادم چون دوستش داشتم! آرزو دختر منه و حسی که بهش دارم رو به هیچکس دیگه توی زندگیم نداشتم! تو هیچ‌وقت نمی‌تونی درک کنی که آرزو چقدر برای من ارزشمنده و حق نداری این‌طوری قضاوت کنی! من آرش و رایان و آرمان رو ازش دور کردم فقط برای این که آرامش داشته باشه و انقدر زندگیش پردغدغه و پر از فکر و خاطرات تلخ گذشته نباشه! الان واقعا خوبه که آرزو گذشته شو فهمیده و اینجوری داره عذاب می‌کشه!؟

-اگه زودتر می فهمید الان و توی این وضعیت انقدر عذاب نمی کشید! تقصیر خودته که همه چیزو خیلی دیر بهش گفتی! الانم فقط می خوام بهت بگم باید اجازه بدی با ماکان ازدواج کنه. بابا پوزخند صدا داداری زد و گفت:

-چی؟! بذارم با ماکان ازدواج کنه که مدام جنی وینسنت لعنتی رو ببینه؟!!

-دیگه واسه این چیزا دیر شده آرمان! تو فقط باید بذاری اونا با هم ازدواج کنن.

-آره دیره ولی نمی دارم از این دیرتر بشه. چرا فکر می کنی باید بذارم؟! خیلی خوش خیالی!

-تو خوش خیالی آرمان! باید بذاری چون آرزو...

در همان چند ثانیه که مکث کرد، چند هزار بار در دل دعا کردم آنچه در سر من می گذشت را بر زبان نیاورد.

پس از مکث کوتاهش افزود:

-آرزو از ماکان... از ماکان... حامله ست.

تمام شد! تمام آن حرفی را که نباید می زد، زد. دلم می خواست ساکت همانجا بایستم و ببینم بابا در جواب عمه چه می کند، ولی سرگیجه ام به حدی زیاد شد که حس کردم، وزن سرم برای بدنم بیش از حد زیاد است. پاهایم به قدری سست شدند که توان ایستادنم را از دست دادم و بی آن که اراده ای داشته باشم، دستم از روی نرده سُر خورد و همزمانش کل بدنم رها شد و با صدای ترق بدی روی بالاترین پله افتادم و پشت سرش روی تمام پله ها قل خوردم و پایین آمدم. صدای جیخ عمه و داد بابا که اسم مرا صدا می زد، در مغز گیجم گم شده و با حس درد وحشتناکی که در شکم و کمرم پیچ خورده بود، مخلوط شدند.

با حس سوزش دستم چشم باز کردم. سقف سفیدی که جلوی چشمانم بود و بوی الکل طبی که به مشامم می خورد، نشان می داد در بیمارستان هستم. سرم را به سمت پرستاری که کنارم ایستاده و برایم سِرْم عوض می کرد، چرخاندم. دختر جوان و قد کوتاه خوش رویی بود. لبخندی به رویم پاشید و گفت:

-بالاخره بیدار شدی! سه روزه که خوابی و خونوادهت رو سخته دادی دختر!

گنگ گفتم: خواب؟

-آره، بیهوش بودی.

-چرا بیهوش بودم؟!

نگاهش را از من گرفت و در حالی که پسماند سِرْم قبل را جمع می کرد، گفت:

-بچه ت سقط شده بود. عملت کردن ولی تا به هوش اومدی خیلی طول کشید.

با دهانی باز از تعجب نگاهش می کردم. بچه ی من سقط شده بود؟! او از چه حرف می زد. نگاهش را به سمت من کشاند و گفت:

-خیلی خون از دست دادی. کلی خون بهت تزریق کردن. بهتره یک مدت خوب به خودت برسی.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-نگران نباش! ایشالله بچه ی بعدیت.

با صدایی که از شدت ترس و بُهت می لرزید، گفتم:

-چی داری میگگی؟! این شوخی مسخره رو تمومش کن! بچه ی من زنده ست!

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و مایوسانه گفت:

-متاسفم ولی اونجوری که تعریف کردن تو از روی پله ها افتادی، اگه بچه ت زنده می موند جای

تعجب داشت!

روی تخت نیم‌خیز شدم تا هر طور شده، او را از اتاق بیرون کنم که درد وحشتناکی که زیر دلم تیر کشید و تا عمق وجودم را سوزاند، ریشه‌ی حرف را در دهانم خشکاند. دستم را روی شکمم گذاشتم و چشم بستم و زبانم را لای دندان‌هایم گرفتم، تا دردم قابل تحمل‌تر باشد.

-حالت خوبه!؟-

نگرانی در صدایش موج می‌زد. به سرعت به سمتم آمد و دستانش را روی بازوهایم گذاشت. به قدری درد داشتم که توان حرف زدنم را هم از دست داده بودم. دستم را محکم‌تر روی شکمم که نسبت به قبل فرو رفته بود، فشار دادم و در دل گفتم:

-پرنسس کوچولوی من، تو چرا تنهام گذاشتی!؟-

مامان قاشق دیگری از سوپ غلیظی که خودش برایم پخته بود را در دهانم گذاشت و گفت:

-تموم میشه عزیزم. باور کن روزی سخت تموم میشه.

نگاه سرد و بی‌تفاوتم را از چشمانش گرفتم و به ظرف سوپ جلویم دوختم. چهار روز از به هوش آمدنم می‌گذشت ولی به خاطر خونریزی شدیدم، دکتر هنوز اجازه‌ی مرخص شدنم را نمی‌داد. در این مدت عمه و بابا چند بار خواستند مرا ببینند ولی من به جز مامان، به هیچکس اجازه‌ی ملاقات با خودم را نمی‌دادم. اگر عمه به حرف من گوش می‌کرد و چیزی به بابا نمی‌گفت و اگر بابا با لجاجت تمام مرا در خانه اسیر نمی‌کرد، دختر کوچکم را از دست نمی‌دادم. در تمام این مدت مثل یک مرده که فقط علائم حیاتی جسمانی نشان می‌دهد، افسرده و بی‌حس و حال بودم. دلم برای دیدن ماکان پر می‌کشید ولی به قدری خودم را برای از دست دادن بچه سرزنش کردم که حتی جرات نمی‌کنم، به یک‌بار دیگر نگاه کردن در چشمان ماکان فکر کنم، با این حال پرنده‌ی خیالم مدام به لندن پر می‌کشید و چشمان آرامش‌بخشش را جلوی چشمان متخیلم مصور می‌ساخت.

-آرزو، عزیزم همیشه بیشتر بخوری؟

دستش را که قاشق پری را به دهانم نزدیک می کرد، پس زدم و روی تخت دراز کشیدم.

-آرزو جان تو که چیزی نخوردی! یه کم دیگه بخور که یک کمی جونی بگیر!

پتوی نازک رویم را تا بالای سرم کشیدم که دیگر حرفی نزنند و از اتاق بیرون بروند. نمی دانم این حال و روز من تا کی اینگونه می ماند، ولی هر چه هست باید هر چه زودتر خودم را از این اوضاع بیرون بیاورم و زندگی کردن را دوباره شروع کنم. شاید باورش سخت باشد ولی با وجود آن که بابا و عمه را مقصر از دست دادن دخترم می دانستم، هنوز هم ندایی در آن اعماق قلبم می گوید دوستشان دارم و روزی آن ها را خواهم بخشید. به هر حال باید خودم را از این باتلاق نجات بدهم. با خاطرات زندگی کردن خسته ام کرده بود. اکنون هم هر چند دختر کوچکم را هرگز ندیدم، فکر این که در آرزوی به آغوش کشیدن هیكل کوچک و نحیفش خواهم مُرد مرا رها نمی کرد.

با حس بوی عطر خنک و تلخی که به مشامم می خورد چشم باز کردم. با دیدن چشم های طوسی با رگه های آبی رنگش که در فضای نیمه تاریک اتاق می درخشیدند، اخمی غلیظ ابروهایم را پایین آورد. با صدایی آهسته گفت:

-باید باهات حرف بزنم آرزو.

اخمم غلیظتر شد و با صدایی گرفته، پرخشم گفتم:

-اما من نمی خوام باهات حرف بزنم بابا!

بی توجه به حرف من روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

-خب پس من حرفمو می زنم چون می خوام که بزنم.

بالاجبار روی تختم نیم خیز شدم و با نگاهی خشک و سرد منتظر به او چشم دوختم.

-چرا اون واقعیتو از من پنهان کردی آرزو!؟

-مگه شما واقعیتی رو از من پنهان نکردی؟

نفسی پرحرص کشید و گفت:

-سر به سر من نذار آرزو! جوابمو بده!

-جوابی ندارم!

-آرزو لطفا این وضعو تموم کن!

-شما شروعش کردی!

-آره شروع کردم ولی تو به من نگفته بودی بین تو و ماکان چی گذشته و حتی یک بچه...

سکوت کرد و دستش را در موهایش فرو برد. کلافه پوفی کشید و گفت:

-آخه چرا همچین کاری کردی آرزو؟! من از تو همچین انتظاری نداشتم!

-چون همدیگرو دوست داشتیم و میخواستیم با هم ازدواج کنیم و البته اگر مخالفت شما مانع

ما نمی شد، مشکلی هم پیش نمی اومد!

سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت:

-دوست داشتید درست، مصمم بودین ازدواج کنین درست، ولی هنوز که ازدواج نکرده بودین!

من ازت انتظار داشتم حریم‌هایی که همیشه حفظ می کردی رو...

بی آن که بگذارم حرفش را تمام کند، گفتم:

-ولی نکردم. چون یک حسی هست به اسم عشق و علاقه که آدم به خاطرش تمام قانون‌هایی رو

که سال‌ها رعایت می کرده، زیر پا می‌ذاره.

سرش را به سمت چرخاند و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه می کرد گفت:

-با این که اصلا کارت پذیرفته نیست، حتی با این توجیه‌ها...

مکتی کرد و با لحنی ملایم تر گفت:

-درکت می‌کنم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشتم! لبخند کمرنگی به رویم زد و بدن بی‌جانم را به آغوش گرمش کشید. بی‌اراده بغضی که تمام این مدت مرا آزار می‌داد، شکست و اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمانم سرازیر شدند. گذشت چند دقیقه کافی بود که من گریه‌ام را آغاز کنم و هق‌هقم را در آغوش او خفه کنم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که بالاخره شدت گریه‌ام کم شد و بابا همچنان که روی موهایم را با دستان مثل همیشه گرمش نوازش می‌کرد، گفت:

-آرزو من همیشه دوستت داشتم و دارم. می‌خوام اینو بدونی که شاید موانعی بودن که نمی‌داشتن این دوست داشتنم رو بهت ابراز کنم، ولی چیزی که مهمه اینه که تو همیشه برای من عزیز و باارزش بودی و هستی. ازت می‌خوام از این به بعد باور کنی که می‌تونم به من اعتماد کنی و حرفاتو بهم بزنی. از واکنش منم اصلاً نترس! هیچ‌وقت عصبانی شدن از تو، دوست داشتنت رو خدشه‌دار نمی‌کنه.

با صدایی که گرفته بود و می‌لرزید، گفتم:

-بابا.

با لحنی ملایم جوابم را داد:

-جانم؟

-من دیگه نمی‌تونم برگردم لندن.

مرا از آغوشش بیرون آورد و متعجب به چشمانم خیره شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چون من حتی نتونستم از امانتی ماکان مراقبت کنم. چطوری توی چشمات نگاه کنم؟

دلَم خوش بود. به دیدن کسی که بابا دیدنش را بر من قدغن کرده بود، فکر می‌کردم. تازه با بابا درباره‌اش حرف هم می‌زدم! جالب اینجا بود که بابا نه دعوایی و نه بحثی کرد، فقط نگاهش رنگ غم و عذاب وجدانی بزرگ که آزارش می‌داد را گرفت. با آن‌که با دیدن آن نگاهش دلَم می‌خواست ساکت شوم و حرف دیگری نزنم، نیرویی عجیب در درونم افسار زبانم را در دست گرفت و من بی‌اختیار گفتم:

-بابا یک چیزی هم هست که به خواسته‌ی ماکان ازت مخفیش کردم ولی حالا می‌خوام بهت بگم.

نگاهش رنگ کنجاوی زیادی گرفت و سریع گفت:

-بگو!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-می‌دونی اون کسی که قلبشو به مامان پیوند زدن کی بوده؟!

با کنجاوی بیش از پیش نگاهم کرد و پرسید:

-نه! تو فهمیدی کی بوده؟!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-مادرِ ماکان. به درخواست ماکان قلبشو به مامان پیوند زدن.

چشمانش تا حد امکان گرد شدند و با ناباوری گفت:

-چی؟!

جلوی پنجره‌ی اتاقم ایستاده بودم و بی‌هدف به پارک نزدیک خانه‌یمان که از اتاقم دیده می‌شد، خیره شده بودم. با حسرت به بچه‌های کوچکی که با شوق و ذوق فراوان در پارک می‌دویدند و

مشغول بازی بودند نگاه کردم. چه می شد اگر من دو هفته‌ی پیش از روی پله‌ها نمی‌افتادم؟ مگر نه این که می شد مادر یک بچه مثل آن‌ها باشم و با نگاه کردن به او، به یاد عشق بزرگی که او را برایم به یادگار گذاشته بیفتم و غرق لذت شوم؟ شاید زندگی نباید به من اجازهی بیش از حد شاد بودن را بدهد، برای همین من فرزند جنی وینسنت متولد شدم تا پدرم سال‌ها از من متنفر باشد، برای همین وقتی تازه زندگی‌ام رنگ و روی عشقی شیرین و پرآرامش و لذت گرفت از ماکان دور شدم، برای همین وقتی امید به مادریِ دختری دوست داشتنی که ثمره‌ی عشقمان بود را داشتم، دخترک معصومم را برای همیشه از دست دادم. آهی کشیدم و بار دیگر به افکار منفی هر روزه‌ام فکر کردم. چهار روزی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم و در این چهار روز، بهترین کاری که کردم برقرار کردن ارتباط دوباره با عمه و بابا بود. مثل قدیم با صمیمیت و شوق حرف نمی‌زدم، ولی همین که جواب سوالاتشان را می‌دادم و کمی حرف می‌زدم، هنر بود. دلم نمی‌خواست مثل یک بیمار افسرده، مدام گوشه‌ی اتاقم بایستم و بیرون را نگاه کنم و حتی با کسانی که دوستشان داشتم، ارتباطی جز جواب کوتاه به سوال‌هایشان را نداشته باشم اما توان و انگیزه‌ی رفتاری غیر از این را نداشتم. جالب اینجا بود که بابا دیگر نه مرا اسیر می‌کرد و نه مرا از رفتن از ایران سلب می‌کرد ولی من، قدرت رویارویی دوباره با ماکان را نداشتم و ماندن در این خانه را ترجیح می‌دادم. آخر با چه رویی در چشمانش نگاه می‌کردم و می‌گفتم پرنسس کوچکمان که تو عاشقش بودی را از دست داده‌ام؟! درگیر فکر و خیال بودم که در اتاقم بدون آن که از قبل ضربه‌ای بر در زده بشود، باز شد. در این خانه هیچکس اجازه نداشت بدون در زدن وارد اتاقم بشود! با آن که می‌خواستم به پشت سرم بچرخم و به کسی که در را بی‌اجازه باز کرد، اعتراض کنم، همان‌طور پشت به در ایستاده، ماندم و سکوت کردم.

صدای قدم‌هایش خبر از نزدیک شدنش به من می‌داد و پس از چند لحظه، بوی خوب عطر آشنایی که برای صاحبش جان می‌دادم به مشامم رسید. با خودم فکر کردم تا چه حد خیال‌پرداز شده‌ام که بینی‌ام هم بوها را اشتباه تشخیص می‌دهد! اما انگار واقعا بوی عطر خودش بود؛ بوی چوب خیس که در جنگلی بریتانیایی پس از بارش باران مشام را نوازش می‌دهد، بود. تنها کسی که چنین عطری می‌زد، خودش بود. با گذر چند لحظه بوی عطر شدیدتر شد و صدای قدم‌ها نشان داد که شخص، بسیار نزدیک‌تر شد. چشمانم را بستم و به مغزم اجازه دادم به

خیال‌پردازی ماهرانه‌اش ادامه دهد و من فکر کنم که واقعا او، آن مردی است که به اتاقم آمده است. یک قدم دیگر برداشت و مرا از پشت به آغوش گرمش کشید. بوی عطر خودش بود! بوی افتر شیو هم همین‌طور! ته ریش نوک سوزنی‌اش در فرق سرم فرو رفت و کمی بعد، صدای غمناکش که گرفته و خشدار شده بود ولی هنوز هم رنگ و بوی آرامش داشت در آمد:

-نبینم مادمازل تو فکر باشه!

صدایش را باور نمی‌کردم. آغوشش را هم باور نمی‌کردم. حتی بوی عطرش را باور نمی‌کردم. آخر چطور باور کنم واقعا خودش بود؟! با صدایی آهسته که به زور شنیده می‌شد، گفتم:

-این یک خوابه!

-یک واقعیت توی بیداریه مادمازل!

مرا از آغوشش بیرون آورد و بازوهایم را با دستان پرحرارتش گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند. همچنان چشمانم بسته بود و می‌ترسیدم اگر بازشان کنم، در تصویری که جلوی چشمانم نقش می‌بست ماکان نباشد.

-چشماتو باز کن عزیزم! بازشون کن! می‌خوام چشماتو نگاه کنم! تو نمی‌دونی چقدر دلم واسه نگاه کردن توی چشمات تنگ شده، پس بازشون کن!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم چکید. آخر مگر می‌شود چنین خیال شیرینی را باور کرد؟! -آرزو! بازشون کن!

دستش را روی موهایم گذاشت و به محض شروع کردن به نوازششان، چشم باز کردم. خودش بود! خودِ مردی بود که این مدت از نبودش مُردم و روح و جانم را از دست دادم. بغض بزرگی به گلویم چنگ زد و متعاقبش قطرات درشت اشک از چشمانم سرازیر شدند. بی‌توجه به اشک‌هایم، نگاهم را در چشمان تیره‌ی پرآرامش عجین شده با دلتنگی‌اش متمرکز کردم. تازه فهمیدم چقدر دلتنگ چشمانش بودم! تازه فهمیدم که چقدر این دلتنگی عذابم می‌داد! در میان گریه ناگهان خنده‌ام گرفت. دیگر شک نداشتم که دیوانه شده‌ام ولی این دیوانگی را تا زمانی که

برای ماکان بود، دوست داشتم. دست‌های گرمش را روی گونه‌هایم گذاشت و اشک‌هایم را پاک کرد. لبخندی به رویم زد و با لحنی پراطمینان گفت:

-دیگه تموم شد آرزو! باور کن روزای سختمون تموم شد!

خنده‌ام بند آمد و گریه‌ام پرشدت‌تر از قبل ادامه یافت. ابروهایش از تعجب بالا رفتند. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید، گفتم:

-پرنسس کوچولو هم تموم شد ماکان! من یک بی‌عرضه‌ی بی‌لیاقتم که نتونستم از بچه‌ای که توی بدن خودم بود و عاشقش بودم، مراقبت کنم! همه‌ی رویاهایی که براش داشتیم تموم شد! همش تقصیر من بود.

گریه‌ام پرشدت‌تر شد و صدایم رفته‌رفته بلندتر می‌شد. به قدری غم و درد در وجودم حس می‌کردم که فشرده شدن در آغوش گرم از عشقش هم، نمی‌توانست مرا خوشحال کند.

-تو بی‌عرضه نیستی آرزو! بی‌لیاقت هم نیستی! تو حق نداری خودتو به خاطر اتفاقی که ناخواسته افتاده، سرزنش کنی! تو مقصر هیچی نیستی عزیزم!

همچنان که صورتم را در گودی گردنش فرو می‌بردم با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-چرا هستم!

آرام کمرم را با دستش ماساژ داد و گفت:

-باید آروم باشی آرزو! هیچکس تو رو مقصرش نمی‌دونه، پس آروم باش!

چند ساعتی شد که در آغوشش گریه کردم و تا می‌توانستم او را برای دیر آمدن و خودم را برای سقط بچه، سرزنش کردم. با تمام این اوصاف مهم این بود که او منتظر فرصت مناسب‌تر برای آمدن بود و من فقط خواستم سر از حرف‌های عمه و بابا دربیآورم. پتو را رویش مرتب‌تر پهن کردم

و به صورتش که موقع خواب مثل یک پسر بچه‌ی معصوم دلربا می‌شد، با لذت خیره شدم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد بابا تصمیمش را عوض کند ولی هر چه که بود با تمام وجود ممنونش بودم. روی تخت غلتی خورد و من که از چشمانش هم فهمیدم خیلی خسته است، آهسته از لبه‌ی تخت بلند شدم و اتاقم را ترک کردم. بیش از چند قدم در راهرو برداشتم که رایان جلویم ظاهر شد. در چشمانش دلخوری موج می‌زد و اخمی که به ابروهایش فرم داده بود، مهر تایید بر دلخوری نگاهش می‌زد. گوشه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-سلام رایان!

اخمش غلیظ‌تر شد و با عصبانیت گفت:

-سلام و زهرمار! دختره‌ی کله شق!

لبخند عمیق‌تر شد و با لذت نگاهش کردم. می‌دانستم برای این‌که نتوانست از من مراقبت و حمایت کند، هم من و هم خودش را سرزنش می‌کرد.

-آره لبخند بزنی! حق داری لبخند بزنی! منم اگه مثل تو دو نفرو اونور دق می‌دادم، اینجا خوشحالی می‌کردم!

با یک قدم بلند به او نزدیک‌تر شدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. با لحنی ملایم گفتم:

-می‌دونم خیلی زودتر باید باهات حرف می‌زدم ولی اون زمان نه پیش‌بینی می‌کردم چی پیش میاد و نه می‌دونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط که پیام و باهات حرف بزوم.

دلخوری در نگاهش کم‌رنگ‌تر شد ولی هنوز هم عصبانیت و دلخوری‌اش حس می‌شد. لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-تو همیشه یک برادر فوق‌العاده بودی و هستی رایان. می‌دونم که برای حمایت از من، آرشیدا و آرش از جون و دل مایه می‌ذاری ولی همیشه که همه‌مون نمی‌تونیم پیش‌بینی کنیم چه شرایطی در انتظارمونه و توی اون شرایط، چه کسایی می‌تونن کمکمون کنن. مهم اینه که آدم می‌فهمه واسه چه کسایی مهمه که در تمام شرایط سخت بهش کمک کنن و حمایتش کنن و در ضمن...

مکثی کردم و پس از دقیق شدن در چشمانش که از دلخوری و خشم آن‌ها کاسته شده بود،
گفتم:

-می‌دونم که بابا با آرشیدا تهدیدت کرده بود که تو توی دوراهی موندی.

ابروهایش از تعجب بالا رفتند و حیرت‌زده به من نگاه کرد. لبخندی پرغرور زدم و گفتم:

-منم زرنگی‌های خودمو دارم.

در نهایت هم چشمکی حواله‌اش کردم.

از آمدن ماکان به ایران سه روز می‌گذشت. بالاخره توانستم با خودم کنار بیایم و به زندگی‌ام،
رنگ و بوی خوشبختی بیشتری ببخشم. همگی در پذیرایی نشسته بودیم و مشغول قهوه خوردن
بودیم که بابا سکوت را شکست.

-خب شما کی می‌خواید ازدواج کنید؟

ماکان که معلوم بود از این حرف بابا مثل من به ذوق آمده بود، گفت:

-احتمالا بتونیم تا اواخر فوریه تالار رزرو کنیم.

بابا گوشه‌ی راست لبش را به بالا کش داد و گفت:

-دیر نیست؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. باور نمی‌کردم این بابا باشد که برای برگزاری مراسم عروسی
ما تعجیل می‌کند.

-دیر که همین الان هم دیره ولی زودتر همیشه تالار رزرو کرد.

بابا لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- امیدوارم تا اون موقع دسته گل به آب ندین!

از شدت شرم سرم را پایین انداختم. صدای خنده‌ی جمع هم که بدتر مرا خجالت می‌داد، در آمد. ماکان که اصلا خودش را نباخته بود، گفت:

- نه دیگه از این خطاها پیش نیاد.

رایان هم در جوابش با لحنی طنزآلود گفت:

- یاد گرفتی از این به بعد آب به دسته گل بدی.

پوفی کشیدم و سرم را بیش از پیش پایین بردم. هر چه بیشتر می‌خندیدند، بیشتر از خجالت آب می‌شدم. جای شکر داشت که عمه پس از پایان صدای خنده‌ها، سکوت موقتی را با صدای آهسته‌اش شکست.

- کاش می‌شد خونه‌ی ما عروسی برگزار بشه.

بعد هم آهی پرحسرت کشید. سریع سرم بالا آمد و به عمه نگاه کردم. ناخودآگاه نگاهم را به بابا که با این حرف عمه به فکر فرو رفته بود و سپس به ماکان که متفکرانه به فنجان قهوه‌ی دستش نگاه می‌کرد، کشاندم. عمو مارکو هم که کنار عمه نشسته بود و حس کرد جمع به نفع عمه پیش می‌رود، گفت:

- چرا کاش؟! چرا نشه خونه‌ی ما برگزار بشه؟! ما خیلی آرزو و ماکان رو دوست داریم و این واقعا مایه‌ی خوشحالیه که عروسی شون توی خونه‌ی ما برگزار بشه.

دستم را روی دست ماکان گذاشتم که نگاهش به چشمانم کشیده شد. به نگاهم رنگ خواهش دادم که لبخندی به نشانه‌ی تایید به رویم پاشید. در جوابش لبخندی پرذوق زدم.

- اگر خودتونم راضی باشن که عالیه!

سرم به سمت بابا که با لبخندی پرمحبت و احترام به عمه نگاه می‌کرد، چرخید. صدایم را صاف کردم که توجه همه به سمتم جلب شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-عمه کسی بود که باعث شد ما با هم آشنا بشیم و ژم شهری بود که ما برای اولین بار با هم آشنا شدیم و اولین خاطراتمون رو اونجا ساختیم پس...

لبخندی زدم و افزودم:

-این که خونه‌ی عمه عروسی بگیریم، فوق‌العاده‌ست!

-آرایشتم هم تموم شد. خیلی زیباتر شدی!

لبخندی به روی دختر جوان و لاغر اندامی که ساعت‌ها روی من وقت گذاشت، زدم و گفتم:

-ممنونم!

"خواهش می‌کنم" ی گفت و صندلی مرا به سمت آینه چرخاند. با دیدن چهره‌ی جدیدی که با مهارت تمام در آرایشگری اش برایم ساخته بود، لبخندی عمیق زدم.

از روی صندلی بلند شدم و صورتم را تا پنج سانتی، متری آینه جلو بردم. با آن که با آن آرایش ملیح فرق بسیار چشمگیری نکرده بودم، از هنرش راضی بودم. صورتم یک درجه روشن‌تر به نظر می‌رسید و ل**ب‌هایم که گلبهی کمرنگ شده بودند، درشت‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند. مژه‌هایم هم کمی پرپشت‌تر و بلندتر از پیش، چشمانم را درشت‌تر و خوش‌حالت‌تر نشان می‌دادند. با دستانم دامن پف دارم را گرفتم و از آینه دور شدم. پیراهن دکلمته‌ی سفید مدل پرنسسی‌ام با گیپور دوزی‌های ظریفش مثل یک مروارید بزرگ زیبا بود. با آن که نباید به موهایم دست می‌زدم، دستم را روی موهای نیمه‌بازم که آرایشگر هم گفت دلش نمی‌آید آن‌ها را ببندد یا صاف کند، گذاشتم و تور سفیدم را رویش پخش کردم. نیمه‌ی جلویی تور را از روی تل ظریف نقره‌ای رنگ روی سرم که با مرواریدهای کوچکی مزین شده بود، گذراندم و روی صورتم رهایش کردم. لبخندی عمیق به تصویرم در آینه که زمانی رویای من بود، انداختم و با لذت ل**ب زدم:

-چیزی نمونده!

نفسی عمیق کشیدم و از آینه دل کندم. لبه‌های دامنم را بالا گرفتم تا زیر کفش پاشنه‌دارم نیایند و من با سر بر زمین سقوط نکنم. با قدم‌های آهسته راه خروج را پیش گرفتم. پس از خروج از ساختمان، با دیدن بابا که با کت و شلوار مشکی شیک و مجلسی، پیراهن سفید و براق و کراوات طوسی رنگش که به فرم یک پایون بر یقه‌ی پیراهنش خودنمایی می‌کرد، منتظرم ایستاده بود لبخندی عمیق زدم. با قدم‌های بلند به او که با لذت و تحسین سر تا پایم را نگاه می‌کرد، نزدیک شدم. در نیم متری اش ایستادم و گفتم:

-عجب آقای خوش‌تیپی!

خنده‌ای دلنشین سر داد و گوشه‌ی راست لبش را به بالا کش داد. آرنج دستش را به سمتم جلو آورد و گفت:

-عجب بانوی زیبایی! افتخار همراهی می‌دید؟

این بار من خنده‌ای کم‌صدا سر دادم و گفتم:

-با کمال میل!

دستم را دور آرنجش حلقه کردم و هم گام با او قدم برداشتم. بوی خوب عطر خنک و تلخش، تا عمق ریه‌هایم نفوذ می‌کرد و دست پهن و مردانه‌اش محکم‌تر از همیشه، تکیه گاه من شده بود. چه قدر جای شوق و لذت داشت که او پدرم بود؛ هر چند بی‌عیب نبود و همیشه مرا درک نمی‌کرد، پدرم بود! یک پدر بی‌نظیر که همیشه دلم به محبت‌ها و حمایت‌هایش گرم بود.

زیاد طول نکشید که به خانه‌ی عمه رسیدیم. پس از پیاده شدن از ماشین، دستم را دور آرنج بابا حلقه کردم و به راه افتادم. با خود فکر کردم که چقدر دلم برایش تنگ می‌شود. شاید او یک پدر ایده‌آل نبود اما من هم برایش یک دختر ایده‌آل نبودم. با دیدن ماکان که با قدم‌هایی تند به ما

نزدیک می‌شد، بیخیال فکر و خیال کردن‌هایم شدم. بابا آهسته طوری که به سختی صدایش را می‌شنیدم، کنار گوشم گفت:

-آرزو قول بده تا آخر این راه قوی باشی و همیشه شادی و آرامش زیادی رو توی قلبت نگه داری و حتی اگر زندگیتون خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود، جا نزنی.

سرم به سمتش چرخید و نگاهم به نگاه منتظرش گره خورد. لبخندی پراطمینان زدم و محکم گفتم:

-قول میدم بابا!

بیش از چند ثانیه طول نکشید که ماکان به ما رسید. بابا با نگاهش به دستش اشاره کرد و من دستش را که سفت چسبیده بودم، رها کردم. لبخندی به هر دویمان زد و گفت:

-خوش باشید.

ماکان در جوابش لبخندی زد و گفت:

-شما هم همین‌طور.

بابا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و با قدم‌هایی بلند راهی عمارت شد. ماکان همچنان که با چشمانی که برق می‌زدند نگاهم می‌کرد، گفت:

-با لباس عروسی خیلی زیباتر شدی مادمازل!

لبخندی عمیق به رویش پاشیدم و گفتم:

-تو هم با کت و شلوار دامادی خیلی خوش‌تیپ شدی موسیو!

چشمکی به رویم زد و گفت:

-می‌دونم.

نیمه‌ی راست لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-بازم خودشیفته شدی؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و تور را از روی صورتم برداشت و عقب زد. نگاهش را دقیق روی صورتم چرخاند و گفت:

-می‌دونی الان چی می‌چسبه؟

کنجکاوانه گفتم:

-چی؟

نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و گفت:

-یک چیز گرم و خوشمزه.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-خجالت نکشی یه وقت!

با لحنی پرشیطنت گفتم:

-از تو که خجالتی نیست. اینجا هم که جز من و تو کسی نیست!

-اگه یهو کسی بیاد چی؟

-تا اون موقع تمومش می‌کنیم.

-اگه رژ لبم پخش بشه چی؟

با لحنی پرحرص گفتم:

-به درک!

-عه ماکان! این همه توی آرایشگاه نشستم!

-واسه من نشستی دیگه، بقیه که هر جور ببیننت فرقی نداره.

پوفی کشیدم و مخالفت را کنار گذاشتم. این طور که او نشان می داد راه فراری نبود.

-باشه.

چشمانش از شادی برق زدند. دستانش را زیر موهایم، دور گردنم برد و با انگشتان داغش پشت گردنم را به بازی گرفت. ذره ذره به من نزدیک تر شد. وقتی صورتش به فاصله ی سه سانتی متری از صورت من رسید، چشمانم را بستم و پس از یک لحظه تمام حسی که تجربه می کردم به داغ شدن شیرین ل**بهایم و سیراب شدنشان از ل**بهای نرمش، اختصاص یافت.

پس از چند دقیقه نفس کم آوردیم و از هم فاصله گرفتیم. پیشانی هایمان را به هم چسبانیدیم و من همزمان با نفس نفس زدن، بوی خنک افترشیو و عطرش را بلعیدم تا از داغی بدنم بکاهم. چند دقیقه ای در همان وضع بودیم که ماکان به آهستگی پیشانی داغش را از پیشانی ام جدا کرد و گفت:

-بریم که مجلس مثلا مال ماست.

خنده ای سر دادم و گفتم:

-آره مثلا!

آرنج دستش را جلویم آورد و من دستم را دور آرنجش حلقه کردم و همراهش به راه افتادم. ورود من به عمارت، با دیدن جمع کثیری که شدید دلتنگشان بودم همراه شد. اصلا باور نمی کردم که همه ی آنهایی که حتی گفته بودند نمی توانند به مهمانی بیایند، آمده بودند! نگاهم از عمو آریان، همسرش لیزا، دخترشان آنا، دوستان قدیمی ام؛ ملودی و نورا، جولین و همسرش اریکا به همراه فرزندان بامزه و دوست داشتنی شان مارتین و مارتا، ادوارد و لارا، اگنس عزیزم به همراه ابیگیل و آدریان، خاله ی ماکان، گلنوش و همسرش به همراه بهسا و بابک که به نظر کمی در خودش بود و البته کمی دورتر از ما، پشت یکی از گوشه های ترین میزها که به سختی دیده می شد، پدر ماکان و جنی وینسنت هم آمده بودند! دهانم را به سمت گوش ماکان نزدیک کردم و گفتم:

-پدرت! چی بهش گفتمی که موافقت کرد؟!

لبخندی پر از حرف‌های ناگفته به رویم زد و گفت:

-شاید باورت نشه ولی من هیچی بهش نگفتم.

با آن که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم، کنجاوی‌ام را کنار گذاشتم و ترجیح دادم از جشن لذت ببرم.

دو ساعتی از میهمانی می‌گذشت. نسبتاً خوش گذشت البته اگر زیاد بودن جمعیت و بیزاری من از شلوغی را فاکتور بگیریم. رایان، ماکان را از دور صدا کرد و ماکان "چند لحظه" ای به من گفت و به سمت رایان رفت. خواستم روی مبل بنشینم که با صدای جنی وینسنت، همان جا خشک شدم و به سمتش چرخیدم.

-آرزو.

کنجاوانه گفتم:

-بله!؟

تا نیم متری‌ام جلو آمد و لبخندی عمیق به رویم پاشید و گفت:

-می‌خوام یک چیز مهم بهت بگم. هر چند شاید الان موقعیت مناسبی نباشه، اما فکر کردم شاید تنها فرصتم باشه...

آب دهانم را قورت دادم و منتظر نگاهش کردم. سکوت‌م را که دید، گفت:

-می‌خواستم بدونی چرا با پدر ماکان ازدواج کردم. آرزو من هرگز نخواستم خوشبختی رو از تو بگیرم ولی از آینده‌ای که توش عشق باشه، می‌ترسیدم. می‌ترسیدم چون رزا هم یک زن عاشق بود و عشق به قدری چشماتشو کور کرده بود که حاضر شد به خاطرش، پا روی تمام زندگیش بذاره و خودشو بکشه! رزایی که من می‌شناختم هیچ‌وقت اینقدر ضعیف و ترسو نبود ولی عشق اون

بلا رو سرش آورد. عشق چیزی بود که باعث شد اون ارزش خودش رو درک نکنه و به خودش آسیب بزنه. من... من نمی‌خواستم این اتفاق واسه تو بیفته! می‌دونم که بزرگت نکردم و مدت زیادی از داشتن هم محروم بودیم ولی من تو رو به دنیا آوردم. منی که از بچه داشتن متنفر بودم تو رو به دنیا آوردم و در کمال تعجب خودم، عاشقت بودم. اگر رزا به خاطر تو خودکشی نمی‌کرد و دیدنت دلیل عذاب وجدان گرفتن من نمی‌شد، هرگز تو رو به بابات واگذار نمی‌کردم که یک مدت طولانی منو از دیدنت محروم کنه. می‌دونی آرزو من همیشه دوست داشتنم برات لایلی‌هایی که مادرم یادم داده بود رو بخونم، دوست داشتم ببرمت پارک و ساعت‌ها به بازی کردنت نگاه کنم، دوست داشتم ببرمت خرید و تعداد زیادی لباس دخترونه‌ی قشنگ برات بخرم، دوست داشتم باهات عروسک بازی کنم ولی... نتونستم. می‌دونم که نتونستم برای تو مادری کنم ولی نمی‌خواستم عشق بهت آسیب بزنه. من با پدر ماکان ازدواج کردم تا جلوی این ازدواجو بگیرم که عشق نتونه به تو آسیب بزنه.

لبخندی تلخ به رویش زدم و گفتم:

-یعنی الان هم فکر می‌کنی من اشتباه می‌کنم؟

لبخندی به رویم زد و با انگشتان شصت دستانش قطرات اشکی را که روی گونه‌هایش ریخته بود، پاک کرد و گفت:

-من امیدوارم سرانجام خوبی در پیش داشته باشید اما چیزی که مهمه اینه که، نذاری عشق قدرتت رو کم کنه و تو رو به یک آدم ضعیف تبدیل کنه.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-می‌دونی جنی به نظرم تو و پدر ماکان یک چیزی رو نمی‌دونید و اون اینه که هر عشقی بین هر دو آدمی، راه و روش و سرانجام خودش رو داره. عشق مثل بیماری می‌مونه و همون‌طور که یک دکتر خوب، برای همه‌ی بیماری‌ها یک دارو و یک روش درمان تجویز نمی‌کنه، یک آدم پخته برای تمام عشق‌ها یک راه رو پیشنهاد نمی‌کنه. با هم موندن یا خاتمه دادن به رابطه‌ی دو تا عاشق، بستگی به اون دو نفر و شرایطشون داره. عشق هم مثل بیماری که تا یک حدی بودنش لازمه‌ی

بدنه برای قوی شدن سیستم ایمنی، تا یک حدی برای رنگ و روی خوشبختی‌های دو نفره گرفتن زندگی لازمه. من نمیگم دیوانگی یا جنون ولی یک عشق متعادل که به آدم حس شادی، آرامش و امنیت میدهد، نیاز بشره و اونو قوی تر می‌کنه نه این که از قدرتش کم کنه.

با کف دستانش اشک‌های روی گونه‌هایش را زدود و لبخندی از تحسین به رویم پاشید. با لحنی پرغرور گفت:

-واقعا به خودم افتخار می‌کنم که تو رو به دنیا آوردم.

لبخندی عمیق به رویش پاشیدم و گفتم:

-منم به تو افتخار می‌کنم جنی! تو زن زیبا، باهوش، باسیاست و خوش قلبی هستی و اینو بدون، دلیل این که بابا رزا رو به تو ترجیح داد این نبوده که رزا از تو بهتره، دلیلش این بوده که رزا از نگاه اون همون معشوقه‌ای بوده که قلبش رو آروم و شاد می‌کرده.

بالاخره حرفی که مدت‌ها بود می‌خواستم به او بگویم را زدم. از نگاه‌هایش خوانده بودم که چه حسی به خودش داشت و باید این حرف‌ها را می‌زدم تا بداند، هرگز چیزی از رزا کم نداشته و ندارد.

یک قدم جلوتر آمد و مرا به آغوش کشید. آغوش ظریفش مثل همیشه گرم بود و بوی خوب عطر شیرینش مثل همیشه مشامم را نوازش می‌داد. با حس سنگینی نگاهی، نگاهم به سمت بابا که با حسی خاص به من که جنی را در آغوش گرفته بودم نگاه می‌کرد، کشیده شد. به رویش چشمکی زدم و لبخندی را که بر لب‌ها داشتم پررنگ تر کردم. در جوابم لبخندی کم‌رنگی از رضایت زد. از همان اول میهمانی هم حس کردم که هر وقت نگاه جنی و بابا به هم گره می‌خورد، هزاران حرف گفته و ناگفته با همان نگاه‌هایشان رد و بدل می‌شد. هر چند که هر دویشان ابراز می‌کردند که دیگر به هم کاملا بی‌حس هستند، گذشته هنوز هم بر حسشان حاکمیت می‌کرد.

نفسی عمیق کشیدم و سرم را از روی شانهای ماکان برداشتم. بیشتر هواپیما خالی شده بود و فقط چند نفر دیگر، غیر از ما مانده بودند که مشغول جمع کردن وسایلشان بودند. نگاهم را به ماکان که با لذت نگاهم می کرد، کشاندم و لبخندی کج به رویش پاشیدم.

-موسیو قصد رفتن نداری؟

-حاضرم تا ابد اینجا بشینم و به مادمازل نگاه کنم.

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-یعنی به نگاه کردن قانع میشی؟

لبخندی پرشیطنت به رویم زد و گفت:

-حالا وقتی کاملا خلوت شد از نگاه کردن فراتر هم میریم!

مشتی کم زور به بازویش زدم و پرحرص گفتم:

-راحت باش!

ریز خنده ای سر داد و گفت:

-راحتم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-پاشو بریم که دیر شد. دلم واسه لندن و خونه مون تنگ شده. دو ماهه ندیدمشون!

-خودت گفتی ماه عسل رُم و ونیز رو بگردیم! من که گفتم بیا لندن خودمونو بگردیم.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-حالا من یه پیشنهادی دادم ولی الان دلم واسه شهر قشنگم تنگ شده، پاشو بریم!

دستانش را به شانهای تسلیم بالا آورد و گفت:

-چشم مادمازل، چشم!

بالاخره بلند شد و کریه‌ایمان را بیرون آورد. دستم را در دست گرمش اسیر کرد و مرا با خودش برد.

پس از خروج از در هواپیما، پوست صورتم با خیس شدن از نم‌نم بارانی که ملایم می‌بارید، طراوت و تازگی گمشده‌اش را دوباره به دست آورد. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. چقدر دلم برای این هوا تنگ شده بود!

-مادمازل فعلا وقت چشم بستن نیست!

چشم باز کردم و با لبخند به صورت بشاشش نگاه کردم.

-باشه بریم که توی بالکن یک قهوه بخوریم که توی این هوا خیلی می‌چسبه.

لبخندی زد و گفت:

-البته چای بیشتر می‌چسبه.

اخمی کردم و گفتم:

-نه خیر قهوه بیشتر می‌چسبه!

همچنان که بگومگو می‌کردیم، مرا دنبال خودش از پله‌ها پایین می‌آورد.

-مسلمای چای بیشتر می‌چسبه!

-ولی من دلم قهوه می‌خواد!

-باشه اول چای، نیم ساعت بعدشم قهوه.

-اول قهوه، نیم ساعت بعدشم چای.

تا گذر از گیت ورودی همچنان بر سر چای و قهوه بحث می‌کردیم. جالب اینجا بود که هیچ‌کدام از ما دو نفر کوتاه نمی‌آمدیم! بالاخره سوار تاکسی شدیم و من که از بحث خسته شده بودم، گفتم:

-جهنم و الضرر؛ اول چای، نیم ساعت بعدشم قهوه.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-بالاخره تصمیم درست رو گرفتی مادمازل.

نیم ساعتی می شد که در تاکسی نشسته بودیم و من هاج و واج به خیابان‌هایی که راننده‌ی تاکسی طبق آدرسی که ماکان می داد از آن‌ها گذر می کرد، خیره شده بودم. من اصلاً متوجه نمی شدم این آدرسی که ماکان می داد از کجا به خانه ختم می شد. پس از آن که وارد یک کوچه شدیم، به سمت ماکان چرخیدم و متعجب نگاهش کردم. به رویم لبخندی زد و پس از چند لحظه گفت:

-همینجا نگه دارید.

چشمانم تا حد امکان گردتر شدند و سرم را به سمت پنجره چرخاندم. جلوی یک خانه باغ بزرگ که در ورودی و دیوارهای دورش سفید بودند و در حاشیه‌ی بالایی در، پیچک‌های ظریفی با غنچه‌های ریز صورتی و قرمز رنگ به چشم می آمدند، متوقف شده بودیم. هر چه به مغزم فشار می آوردم چنین خانه‌ی رویایی را به یاد نمی آوردم. آخر اینجا چه جایی است که ما را آورده است؟! آن قدر فکر کردم تا خاطره‌ای از این خانه بیابم، که نفهمیدم ماکان و راننده پیاده شدند و چمدان‌ها را بیرون آوردند. بالاچار پیاده شدم که یکی از کریرها را از ماکان بگیرم ولی ماکان دستش را به علامت نفی جلویم تکان داد.

-آرزو برو زنگ خونه رو بزن، بگو توماس رو بفرستن کمک.

با تعجب و کنجکاوی گفتم:

-توماس دیگه کیه!؟

با راننده دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و سرش را به سمتم چرخاند. لبخندی زد و گفت:

-راننده‌ی جدیدمون.

-راننده!؟

-آرزو زنگ می‌زنی یا نه؟

-خب... باشه زنگ می‌زنم.

به سمت در چرخیدم و با چند قدم بلند خودم را به آن رساندم. با انگشت اشاره‌ام کلید زنگ را فشردم و منتظر ماندم. با شنیدن صدای اگنس از پشت آیفون که شدید دلتنگش بودم، نزدیک بود از خوشی بال در بیاورم.

-سلام خانوم! خوش اومدین!

-سلام اگنس عزیزم! ممنون! می‌تونی به توماس بگی بیاد بیرون؟

-آره البته! چند لحظه صبر کنید.

سرم را به سمت ماکان چرخاندم و گفتم:

-خونه‌ی جدید می‌خری و خبر نمیدی دیگه!

لبخندی عمیق زد و گفت:

-سورپرایز بود دیگه!

-حالا چرا اینقدر بزرگ!؟

لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

-چون تعداد اعضای خانواده‌مون زیاد شده و اون خونه برامون کافی نیست.

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-زیاد شده؟! مگه کی بهمون اضافه شده؟!؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-یه کم صبر کنی می‌فهمی.

دیگر کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. آخر از چه حرف می زد که من اصلا سر در نمی آوردم؟! با صدای مرد جوانی که گفت "سلام ! خوش اومدید !" سرم به سمتش چرخید. مردی بلند قد و چهارشانه با موهای فر قرمز رنگ، چشمانی آبی رنگ، پوستی سفید و پر کک که در کل چهره‌ی نمکینی داشت، جلویمان ظاهر شد.

-سلام توماس. ممنون.

توماس به ما نزدیک تر شد و همچنان که چمدان‌ها را در دست می گرفت، رو به من سرش را پایین تر آورد و گفت:

-از دیدار با شما خوشحالم خانوم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-منم همین طور.

سپس دستم را دور بازوی ماکان حلقه کردم و گفتم:

-بریم ببینیم سورپرایزت در چه حده موسیو.

لبخندی پررنگ زد و گفت:

-در حد بی نظیره.

اخمی نمایشی کردم و گفتم:

-خودشیفته.

گذر از میان درختان سیب و بید مجنونی که در بستری چمنی روییده بودند، حس فوق العاده‌ای به آدم می داد. به عمارت سفید رنگی که نمای بیرونی اش همچون یک کاخ کوچک می نماید، رسیدیم. نگاهی به سه پله‌ی جلوی ورودی عمارت که از سنگ‌های مرمر روشن پوشیده شده بودند، انداختم و گفتم:

-بیرونش که عالیه!

قبل از آن که ماکان جوابی به من بدهد، در عمارت باز شد و اگنس با ظاهری مرتب و آراسته لبخند به ل**ب جلویمان ظاهر شد.

-خیلی خوش اومدین! خونه بدون شما اصلا لذت بخش نیست.

بازوی ماکان را رها کردم و سریع اگنس را به آغوش کشیدم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود اگنس!

-دل منم براتون تنگ شده بود خانوم!

ماکان صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب بچه ها کجان؟

از آغوش اگنس بیرون آمدم و با کنجاوی عجین شده با تعجب گفتم:

-کدوم بچه ها ماکان!؟

لبخندی عریض به رویم زد و گفت:

-بچه هامون دیگه؛ اعضای جدید خانواده مون.

این بار کم مانده بود از شدت تعجب سکته کنم.

اگنس دستی در موهای طلایی اش فرو برد و گفت:

-خوابند. می خواهید بیدارشون کنم؟

ماکان دستی به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه، نیازی نیست. خودمون میریم پیششون.

من که از خداخواسته دلم برای فهمیدن حرف هایش پر می کشید، با او موافقت کردم و همراهش راه افتادم. تمام فضای داخلی خانه روشن بود و پنجره های سر تا سری، منظره ی زیبای بیرون را به خوبی به نمایش گذاشته بودند. به آسانسور شیشه ای زیبایی در گوشه ی پذیرایی رسیدیم و من

که از دیدن آسانسور بسیار ذوق کرده بودم، قبل از ماکان سوار آن شدم. ماکان که شوق کودکانه‌ام را دید، لبخندی عمیق زد و گفت:

-دیدنی بی نظیره؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-آره!

در طبقه‌ی دوم از آسانسور پیاده شدیم و من که از درهای متعدد پیش رویم سر در نمی‌آوردم، به دنبال ماکان راه افتادم. یکی از درها را باز کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

-مراقب باش بیدار نشن.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم. با ورودم به اتاقی که نیمی از آن سفید و صورتی پررنگ و نیمی دیگر سفید و آبی پررنگ بود، با دکوراسیونی کودکانه و بسیار جذاب، لبخند بر لبم آمد. در هر یک از دو نیمه یک کمد و یک تخت بود. به تخت‌ها که نزدیک شدیم، با دیدن ابیگیل و آدریان که روی تخت‌ها خوابیده بودند، دلم ضعف رفت. چقدر دلم برای این دو کودک دوست‌داشتنی تنگ شده بود و چقدر دوست داشتم هر روز جلوی چشمانم باشند. ماکان بوسه‌ای کوتاه بر پیشانی ابیگیل زد و پتویش را رویش مرتب کرد. من هم بی‌اختیار بوسه‌ای بر گونه‌ی آدریان زدم و موهایش را نوازش کردم. هرگز فکرش را نمی‌کردم چنین آینده‌ی قشنگی پیش روی ما چهار نفر باشد.

در اتاقشان را آهسته بستم و از آن فاصله گرفتم. ماکان که کمی دورتر از من ایستاده بود، لبخندی به رویم زد و به من نزدیک‌تر شد.

-بچه‌هاتو دوست داری آرزو؟

-دوستشون دارم؟! من عاشقشونم ماکان! این بهترین سورپرایز ممکن بود!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-و البته بهترین راه برای این که دیگه خودت رو سرزنش نکنی.

-چی؟!

-خب می دونی آرزو من قبلا با دکتری که بعد از اون اتفاق عملت کرد، صحبت کردم. گفت از نظر روحی خیلی نیاز داری که حس مادری رو تجربه کنی و اگر یک مدت بی توجه بشی، بعدا دوباره این حس میاد سراغت و اذیت میشی و این که...

مکتی کرد و افزود:

-گفت ممکنه یک مدت طولانی نتونی باردار بشی.

دو قدم به من نزدیک تر شد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

-بین آرزو من بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی، دوست داشتم دخترمون به دنیا بیاد. دختری که ثمره ی عشقمون بود و تو به دنیاش می آوردی، آرزوی بزرگ من بود ولی شاد و آروم دیدن تو آرزوی خیلی بزرگتری برای منه و برای همین، تصمیم گرفتم بیخیال این که بعدا هم بتونیم بچه دار بشیم یا نه، مشغول بزرگ کردن ابیگیل و آدریان بشیم.

بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد. لایه ای اشک روی چشمانم آمد و از وضوح دیدم کاست. لبخندی تلخ به رویش زدم و با صدایی لرزان گفتم:

-اما ماکان اگه من دیگه نتونم بچه ای به دنیا بیارم...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-هیچی نمیشه عزیزم! من و تو همین الان هم مادر و پدر هستیم و در قبال ابیگیل و آدریان مسئولیم. مادر و پدرهای حقیقی کسایی نیستن که آدم از گوشت و خونشونه؛ کسایی هستن که آدم رو پرورش میدن. این اصلا مهم نیست که کروموزوم های سلول های بدن یک آدم، از بدن چه کسایی ساخته شده باشه، مهم اینه که چه کسایی از یک آدم، یک انسان واقعی می سازن. به اونا میگن پدر و مادر حقیقی!

*** (سه سال بعد) ***

-وای کلی کارِ دیگه مونده! اگنس... اگنس... اگنس کجایی دختر؟!

ملودی در حالی که سینی کوچکی محتوی دو فنجان قهوه را برایم می آورد، گفت:

-لابد رفته به بچه‌ها برسه، بیا به قهوه بخوریم. انقدر حرص نخور!

دستم را زیر موهایم بردم و مشغول خاراندن پشت گردنم شدم. پوفی کشیدم و گفتم:

-تازه کیکم هنوز آماده نشده.

با صدای جیغ یکی از بچه‌ها، کف دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم:

-بچه نیستن که، هیولا اند! آخه ابیگیل و آدریان به این آرومی چطوری با اینا دوستن!؟

ملودی با نگاهش به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-خیلی از آدم‌ها شبیه هم نیستن ولی با هم دوستن. حالا هم بیا از آشپزخونه بریم بیرون که

قهوه‌مونو بخوریم، بعدا هم می‌تونیم به اینا ایراد بگیریم.

بالاجبار به دنبالش از آشپزخانه بیرون رفتم. امشب تولد نه سالگی ابیگیل و آدریان را جشن

می‌گیریم و طبق قرار برای آن‌که سورپرایز شوند، ماکان آن دو را از مدرسه به پارک برد و تا نیم

ساعت دیگر برمی‌گردند. دوستانشان هم زودتر آمده بودند و خانه را روی سرشان گذاشتند. پس

از ورودمان به پذیرایی، اگنس که با یک دست آسا را بغل کرده بود و در دست دیگرش، دستمال

زمین بود به ما نزدیک شد و گفت:

-خانوم آسا گریه می‌کرد واسه همین آوردمش بیرون.

دستانم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-بدش به من.

خم شد و آسای شش ماهه‌ایمان را که هنوز جز چهار دست و پا راه رفتن بلد نبود، در آغوشم گذاشت. زیر بغلش را گرفتم و او را به سمت خودم و ملودی چرخاندم. ملودی با انگشت اشاره‌اش، لپ‌های گوشتی‌اش را نوازش کرد و گفت:

-خاله قربونت بره تپلی من!

لبخند دلنشینی زد که لثه‌هایش را که تنها یک دندان کوچک در خود داشتند، به نمایش گذاشت. تند بوسه‌ای بر لپ نرمش کاشتم و یک‌بار دیگر خوب نگاهش کردم. مدل صورت، موهای مشکی فر خورده، فرم چشم‌های درشت و کشیده، ل**ب‌های کوچک و گوشتی و بینی باریک و عروسکی‌اش، درست مثل دوران نوزادی من بود. با این حال جای خوشحالی داشت که رنگ چشمان قهوه‌ای بسیار تیره‌اش که از شدت تیرگی به سیاهی می‌گرایید و روشنی پوست گندمی‌اش را از ماکان به ارث برده بود. یک ویژگی خیلی عالی‌تر هم از پدرش به ارث برده بود و آن چیزی جز آرامش نگاهش و لبخند دلنشینش نبود. با آن‌که هنوز نمی‌توانست حرف بزند، من همه‌ی حرف‌هایش را از نگاه‌های معنی‌دارش می‌خواندم که البته، ملودی معتقد است در این باره اغراق می‌کنم و خیالاتی شده‌ام، ولی ماکان با من هم عقیده است. آسا یکی از بهترین معجزاتی بود که زمانی از بچه‌دار شدن کاملاً مایوس شده بودم، خدا به من هدیه کرد. در طول این مدت اتفاق‌های خوب و بد زیادی افتادند که من ترجیح می‌دهم به خوب‌هایش فکر کنم. از جمله اتفاق‌های خوب ادامه‌ی زندگی مشترک جنی وینسنت و پدر ماکان علی‌رغم قراری که برای طلاق گرفتنشان پس از بر هم زدن عروسی ما داشتند، بود. حس می‌کنم قلب هر دویشان هر چند کم ولی مقداری برای هم می‌تپد و علاقه‌ای نوپا، زندگی‌شان را استدام بخشیده است. اتفاق خوب دیگر این بود که آرش به قول خودش رستم‌وار از پس کنکور بر آمد و رشته‌ی دلخواهش را قبول شد؛ از همین حالا هم با غرور به خودش مهندس می‌گوید. اتفاق خوب دیگر این بود که آرشیدا در یکی از کالج‌های خوب نیویورک پذیرفته شد و به مناسبتش، جشنی خانوادگی برپا کردیم که فرصتی شد برای آن‌که بفهمیم ارتباط بابا و رایان، خیلی بهتر از قبل شده است. آخرین اتفاق خوب هم مجاز شدن برقراری ارتباط با عمو آریان و خانواده‌اش بود که جای شکر زیادی داشت.

-آرزو کجایی؟! -

-هان؟! همینجام دیگه!

-پس چرا نمی فهمیدی می گفتم زنگ درو زدن؟! -

-اوه اصلا حواسم نبود!

همچنان که آسا در آغوشم بود، بلند شدم و به سمت در رفتم. اگنس در را برایم باز کرد و من با دیدن ابیگیل و آدریان که با شوق به فضای پر بادکنک داخل خانه که دوستانش آن را روی سرشان گذاشته بودند، نگاه می کردند لبخندی به رویشان زدم و گفتم:

-تولدتون مبارک بچه‌ها!

هر دو همزمان با هم لبخندهای پرذوقی زدند و به داخل خانه دویدند. نگاهم را از آن‌ها گرفتم و به ماکان که با همان لبخند پرآرامش همیشگی اش نگاه مملو از عشق و آرامشش را به من دوخته بود، نگاه کردم.

دو قدم جلوتر رفتم و لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-سلام موسیو!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-سلام مادمازل!

آسا دست و پای کوتاهش را تکانی داد و با صوت نامفهومی گفت:

-ا... دا... دا...

ماکان دستش را بالا آورد و دست تپل و کوچک آسا را مثل یک شی با ارزش، در دستش گرفت و نگاهش را روی چشمان آسا متمرکز کرد؛ روی چشمان دختری که تولدش از بدن من مثل یک معجزه، از همان معجزه‌هایی که ماکان از آن‌ها حرف می‌زد، بود. معجزه‌ای که خدا به عنوان

هدیه‌ی صبر و ایستادن ماکان در کنار من بدون انتظار بچه‌ای که همیشه دوست داشت داشته باشد، به ما عطا کرد. لبخند لبریز از عشق و مهری به روی دختر کوچک و دلربایمان زد و گفت:

-سلام پرنسس!

-هوف! بالاخره مهمونی تموم شد!

به سمت کمد لباس‌هایم رفتم که ماکان همچنان که روی تخت نشسته و نگاهش را به یکی از صفحات کتابی که در دست داشت دوخته بود، گفت:

-خیلی اذیت شدی؟

حوله‌ام را در آوردم و لباس خواب کوتاه کرم رنگم را پوشیدم و گفتم:

-آره خیلی! دوستای امسال ابیگیل و آدریان زلزله‌اند!

کتابش را بست و روی میز پاتختی گذاشت. عینکش را روی بینی‌اش جا به جا کرد و دقیق به سر تا پایم نگاه کرد.

-اونا رو ولشون کن. به مهمونی اصلی امشبمون فکر کن که تازه شروع میشه.

دستانم را به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

-بد نگذره یه وقت!

از روی تخت بلند شد و گفت:

-اصلا بد نمی‌گذره.

به سمت میز توالت رفت و بُرس مویم را برداشت. به دنبالش به او نزدیک شدم و روی صندلی کوچک پشت میز توالت نشستم. مثل همیشه ابتدا به آهستگی با انگشتانش گره‌های موهای

نیمه خیسم را باز کرد و سپس مشغول شانه زدن آن‌ها شد. برایم جالب بود که بیش از سه سال از با هم بودنمان می‌گذشت ولی او هنوز از شانه زدن موهایم خسته نشده است. با دستش از زیر، موهایم را بالا برد و با رها کردنشان آن‌ها را به پرواز در آورد و با لذت نگاهشان کرد. لبخندی به تصویرم در آینه زد و گفت:

-اینم از موهات مادمازل. تموم شد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش چرخیدم. برای بار ده هزارم، صد هزارم یا شاید هم یک میلیونم با تشنگی در چشمانش نگاه کردم که از دریای آرامش و عشقشان سیراب بشوم. هنوز هم نمی‌دانم چشمانش چه دارند که جادویشان هرگز تمام نمی‌شود و تمام سلول‌های بدن من، هر بار از اسارت نگاه افسونگرش مثل روز اول غرق گرمای عاشقانه‌ی آرام‌بخش و دلپذیرشان می‌شوند.

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودیست،

که نگاه من خود را در نی‌نی چشمان تو ویرانه می‌سازد...

"فروغ فرخزاد"

پایان

امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید.

»توضیحات نویسنده:

اگر از مطالعه‌ی این رمان لذت برده‌اید، شما را به مطالعه‌ی بازنویسی جلد اول، رمان در پس یک پایان(درباره‌ی زندگی نفس و آرمان)، که به زودی منتشر خواهد شد و البته جلد بعدی(جلد سوم)، رمان تلالوی یک تبسم(درباره‌ی زندگی رایان)، دعوت می‌کنم.»

با تشکر از نگاه پر مهرتان و زمان گران بهایتان که صرف این رمان شده‌است.

دوستدارتان

"روشنک.ا"